

بسم الله الرحمن الرحيم

جوان خام

فیودور داستایوفسکی

ترجمه‌ی رضا رضایی

(تهران، نشر دات، ۱۳۸۲)

یادداشت مترجم

بخش سوم	بخش دوم	بخش اول
فصل اول ۳۵۶	فصل اول ۲۰۰	فصل اول ۴
فصل دوم ۳۷۰	فصل دوم ۲۱۷	فصل دوم ۲۰
فصل سوم ۳۸۹	فصل سوم ۲۳۴	فصل سوم ۴۱
فصل چهارم ۴۰۹	فصل چهارم ۲۵۲	فصل چهارم ۶۲
فصل پنجم ۴۳۰	فصل پنجم ۲۶۵	فصل پنجم ۷۹
فصل ششم ۴۵۲	فصل ششم ۲۸۴	فصل ششم ۹۹
فصل هفتم ۴۶۹	فصل هفتم ۲۹۹	فصل هفتم ۱۲۳
فصل هشتم ۴۸۴	فصل هشتم ۳۱۸	فصل هشتم ۱۳۷
فصل نهم ۴۹۲	فصل نهم ۳۳۹	فصل نهم ۱۵۹
فصل دهم ۵۱۱		فصل دهم ۱۸۱
فصل یازدهم ۵۳۲		
فصل دوازدهم ۵۵۱		
فصل سیزدهم ۵۶۷		



یادداشت مترجم

چاپ اول ترجمه‌ی این رمان، با سال ۱۳۶۸ برمی‌گردد. آن زمان، با حمایت و گره‌گشایی‌های دوستم، حسین ثقفی‌فر و با پیشنهاد او بود که ترجمه‌ی این رمان به فرجام رسید. همکارم، هادی غبرایی نیز بر من منت گذاشت و متن ترجمه را قبل از انتشار خواند و مرا از راهنمایی‌هایش بهره‌مند کرد. اینک، که بعد از ۱۴ سال با همت ناشر حاضر، امکان انتشار مجدد این ترجمه فراهم آمده است، هم‌چنان خودم را مدیون ثقفی‌فر و غبرایی می‌دانم.

لازم به توضیح است که چاپ فعلی، عمدتاً مبتنی بر همان متن ترجمه‌ی اولیه است و فقط اصلاحاتی در متن وارد کرده‌ام. این اصلاحات، در حدی نبوده که اسکلت ترجمه تغییر کند و هنوز همان حالوهوای اولیه را در آن می‌توان تشخیص داد. از ناشر حاضر، که به نوعی امکان بازگشت به گذشته را برای مترجم فراهم آورد و موجب تجدید خاطرات (گه تلخ و گاه شیرین) شد، و نهایتاً کتاب را به صورتی که می‌بینید درآورد، صمیمانه تشکر می‌کنم.

رضا رضایی

اسفند ۱۳۸۱

در فاصله‌ی نوشتن یادداشت بالا و انتشار کتاب، هادی غبرایی از دنیا رفت. حالا همه‌ی خاطرات و بحث‌هایی که با او درباره‌ی *جوان خام* داشتم، رنگ و معنای دیگری پیدا کرده است. کتاب را به خاطره‌ی زنده‌ی او تقدیم می‌کنم.

رضا رضایی

آبان ۱۳۸۲

بخش اول^۳

« ۱ » « ۲ » « ۲ » « ۴ » « ۵ » « ۶ » « ۷ » « ۸ »	فصل اوّل
« ۱ » « ۲ » « ۲ » « ۴ »	فصل دوم
« ۱ » « ۲ » « ۲ » « ۴ » « ۵ » « ۶ »	فصل سوم
« ۱ » « ۲ » « ۲ » « ۴ »	فصل چهارم
« ۱ » « ۲ » « ۲ » « ۴ »	فصل پنجم
« ۱ » « ۲ » « ۲ » « ۴ »	فصل ششم
« ۱ » « ۲ » « ۲ » « ۴ »	فصل هفتم
« ۱ » « ۲ » « ۲ » « ۴ »	فصل هشتم
« ۱ » « ۲ » « ۲ » « ۴ » « ۵ » « ۶ »	فصل نهم
« ۱ » « ۲ » « ۲ » « ۴ » « ۵ »	فصل دهم



فصل اول

۱

نمی‌توانم از نوشتن داستان نخستین گام‌هایم در زندگی شخصی صرف‌نظر کنم. هر چند که به آسانی می‌شد از این کار خودداری کرد... اما اطمینان دارم که اگر صد سال هم عمر کنم، بار دیگر سرگذشتم را نخواهم نوشت. نهایت خودپرستی است که آدمی بدون هیچ شرمی درباره‌ی خودش بنویسد. فقط بر این مینا می‌توانم خودم را تبرئه کنم که هدف من از نوشتن، با هدف دیگران، که جلب تحسین خوانندگان است، فرق دارد. ناگهان به فکر رسید که صرفاً از روی انگیزه‌ی درونی، هر چه طی این سال گذشته برایم پیش آمد، کلمه به کلمه روی کاغذ بیاوریم. چون به شدت تحت تأثیر این پیش‌آمدها قرار گرفته‌ام. فقط رویدادها را ثبت خواهم کرد و نهایت سعی را به خرج خواهم داد تا از هر گونه حاشیه‌پردازی، و به‌ویژه از ظرایف ادبی بپرهیزم. نویسندگان حرفه‌ای سی سال کتاب می‌نویسند اما سرانجام اصلاً نمی‌توانند بگویند این همه مدت برای چه نوشته‌اند. من نویسنده‌ی حرفه‌ای نیستم و نمی‌خواهم باشم، و عرضه کردن نهفته‌ترین رازهای روحم و توصیف هنرمندانه‌ی احساساتم را در بازار ادبی، قطعاً کاری گستاخانه و حقیر تلقی می‌کنم. با این حال، با آزدگی پیش‌بینی می‌کنم که اجتناب از توصیف احساسات و اظهار نظر (چه بسا اظهار نظرهای پیش پا افتاده و مبتذل) کاملاً امکان‌پذیر نخواهد بود. لذا هر نوع کار ادبی، خودبه‌خود مایه‌ی فساد است. حتی اگر نویسنده صرفاً برای دل خودش بنویسد. اظهارنظرها ممکن است واقعاً پیش‌پاافتاده و مبتذل باشند چون چیزی که برای یک نفر باارزش است، احتمال بسیار دارد که برای دیگران کاملاً بی‌ارزش باشد. البته این موضوع مورد بحث ما نیست. اما می‌توان آن را یک مقدمه به حساب آورد. دیگر مطالبی شبیه این در کار نخواهد بود. حالا برویم سر اصل مطلب؛ و البته هیچ چیز دشوارتر از شروع بعضی کارها (شاید هر کاری) نیست.

۲

این یادداشت‌ها را از ۱۹ سپتامبر سال قبل، یعنی از همان روزی شروع می‌کنم (با به‌تر بگویم، مايلم شروع کنم) که برای اولین بار به ملاقات...

اما اگر قبل از آن که بعضی چیزها روشن شود، به همین زودی شرح دهم که چه کسی را ملاقات کردم، کاری پیش‌پاافتاده کرده‌ام. اصلاً فکر می‌کنم لحن من پیش‌پاافتاده باشد. وعده دادم که از ظرایف ادبی پرهیز کنم. اما حالا از همین اول

کار، فریب این ظرایف را می‌خورم. به نظر می‌رسد که به صرف خواستن نمی‌توان معقول نوشت. شاید هم نوشتن به زبان روسی، دشوارتر از نوشتن به هر زبان اروپایی دیگری باشد. چیزهایی را که تا این‌جا نوشته‌ام مرور می‌کنم و متوجه می‌شوم که خودم به مراتب از چیزی که مطالبم نشان می‌دهد زیرک‌ترم. چه‌گونه است که آن‌چه مرد زیرکی بیان می‌کند، بسیار ابلهانه‌تر از آن چیزی است که در وجود او باقی می‌ماند؟ خود من در این سال پرتب‌وتاب، بارها در روابطم با دیگران به این نکته در وجود خودم پی بردم و از آن نگران شدم.

با آن که از ۱۹ سپتامبر شروع می‌کنم، باید در چند کلمه بگویم که کیستم، تا به حال کجا بودم، و وضع فکری‌ام تا آن روز صبح چگونه بود، تا همه‌چیز برای خواننده و شاید هم برای خودم روشن‌تر بشود.

۲

من امتحان فارغ‌التحصیلی دبیرستان را با موفقیت پشت سر گذاشته‌ام و اینک در بیست و یکمین سال زندگی‌ام هستم. نام خانوادگی‌ام دالگوروکی است و پدر قانونی‌ام، ماکار ایوانوف دالگوروکی است، که قبلاً رعیت خانواده‌ی ورسیلوف بود. از این نظر، من فرزند مشروعی هستم. اما در حقیقت نامشروعم و جای کوچک‌ترین تردیدی در مورد اصل و نسبت من نیست.

جریان از این قرار بود: بیست و دو سال قبل، ورسیلوف (یعنی پدر من) که بیست و پنج ساله بود، از ملک خود در ایالت تولا بازدید کرد. به نظر آن موقع شخصیت او هنوز کاملاً شکل نگرفته بود. این مرد، که حتی در کودکی‌ام چنان تأثیری بر من گذاشت و چنان در ذهنم رخنه کرد که حتی کل آینده‌ام را تحت‌الشعاع قرار داد، عجیب است که هنوز هم تا به حال از جهات بسیار برای من به صورت یک معمای کامل باقی مانده است. بعداً گوشه‌هایی از این معما را خواهم گفت. هیچ‌گونه توصیف مستقیم و صریح درباره‌ی او ممکن نیست. با این همه، سراسر نوشته‌ام سرشار از این مرد خواهد بود.

در آن موقع، یعنی در همان بیست و پنج سالگی، تازه همسر خود را از دست داده بود. با خانواده‌ی فاناریوتوف وصلت کرده بود. (با دختری بلندپایه، اما نه‌چندان پولدار) و از او صاحب یک پسر و یک دختر شده بود. اطلاعاتی که درباره‌ی همسر جوان‌مرگش جمع کرده‌ام، تا حدی ناقص و پراکنده است و در میان انبوه اطلاعات دیگر، جای ناچیزی دارد. اصولاً بسیاری از مسائل و موضوعات زندگی خصوصی ورسیلوف به نوعی از من دوری کرده‌اند. زیرا او به رغم مهربانی و عطوفتی که نسبت به من داشت و در آن زمان چشم‌گیر بود، با من بسیار مغرورانه، اهانت‌آمیز، سربسته و سرسری رفتار می‌کرد. اما برای روشن‌تر شدن هر چه بیشتر قضایا، خواهم گفت که او در عمر خود سه بار ثروت و اموال خود را بر باد

داد؛ ثروتی هنگفت و املاکی با بیش از هزار و چهارصد رعیت، و شاید هم بیش‌تر. البته حالا یک پیشیز هم ندارد.

به مناسبتی که "خدا می‌داند چرا"، به آن روستا رفت. دست‌کم بعداً خودش این‌طور به من گفت. فرزندانش، طبق معمول، همراهش نبودند. بل‌که نزد خویشان بودند. رفتارش با فرزندانش، اعم از مشروع و نامشروع، همین‌طور بود. رعایای خانه‌زاد آن ملک، نسبتاً زیاد بودند و در میان آن‌ها باغبانی بود به نام ماکار ایوانوف دالگوروکی. برای آن که خیال خودم را برای همیشه راحت کنم، در این‌جا به عنوان توضیح می‌گویم که شاید هیچ‌کس در تمام عمر خودش به اندازه‌ی من از نام‌خانوادگی‌اش دلخور نبوده است. هر بار که به مدرسه‌ای می‌رفتم، یا با اشخاصی ملاقات می‌کردم که بزرگ‌تر از من بودند و می‌بایست با آن‌ها با احترام رفتار کنم، مثل معلم‌های ورشکسته‌ی جزء، معلم‌های خصوصی، کشیش‌ها، و هر کس دیگری که فکرش را بکنید، وقتی نام مرا می‌پرسیدند و می‌فهمیدند که دالگوروکی است، به دلیلی همیشه اضافه می‌کردند: «پرنس دالگوروکی؟» و هر بار مجبور می‌شدم برای این آدم‌های تهی‌مغز توضیح بدهم که: «نه، فقط دالگوروکی.»

این "فقط" مرا به مرز جنون می‌کشاند. در این‌جا به عنوان یک پدیده‌ی غریب، می‌گویم که حتی یک مورد غیر از این که ذکر کردم، برایم پیش نیامد. همه این سؤال را می‌کردند. برای بعضی‌ها این سؤال اصلاً موردی نداشت و من نمی‌دانم اصلاً به چه کارشان می‌آمد. اما همه این سؤال را می‌کردند. شخص سؤال‌کننده وقتی می‌شنید که من فقط دالگوروکی هستم، معمولاً با نگاهی سرد و بی‌احساس سراپایم را ورنانداز می‌کرد، طوری که انگار ناراحت بود چنین سؤالی کرده است، بعد از من دور می‌شد. رفقا و هم‌کلاسی‌هایم بیش از همه تحقیرم می‌کردند. بچه‌های مدرسه از یک تازه‌وارد چه‌طور سؤال می‌کنند؟ پسر تازه‌وارد، که در نخستین روز ورود به مدرسه گیج و دست‌پاچه است (هر مدرسه‌ای که باشد)، برای بقیه طعمه‌ی خوبی است. به او دستور می‌دهند، اذیتش می‌کنند و با او مثل یک پادو رفتار می‌کنند. پسریچه‌ی شرور و قوی‌هیکلی ناگهان در برابر طعمه‌ی خود می‌ایستد و با نگاهی عبوس و متکبرانه چند لحظه با سماجت به او خیره می‌شود. پسریچه‌ی تازه‌وارد در برابر او ساکت می‌ایستد. از گوشه‌ی چشم به او نگاه می‌کند و اگر هالو نباشد، صبر می‌کند ببیند چه می‌شود.

«اسمت چیست؟»

«دالگوروکی.»

«پرنس دالگوروکی؟»

«نه، فقط دالگوروکی.»

«آه، فقط! احمقانه است.»

و حق با اوست. هیچ چیزی احمقانه‌تر از این نیست که آدم را دالگوروکی صدا بزنند، بدون آن که پرنس باشد. مجبورم بار این حماقت را بدون آن که خودم تقصیری داشته باشم، به دوش بکشم. بعدها که رفته‌رفته رنجشم از این موضوع بیش‌تر شود، همیشه به سؤال «آیا شما پرنس هستید؟» این‌طور جواب می‌دادم: «نه، من پسر یک خادم هستم که قبلاً رعیت بود.»

سرانجام، وقتی به اوج خشم می‌رسیدم، محکم جواب می‌دادم:

«نه، فقط دالگوروکی، پسر نامشروع ارباب سابق خودم.»

وقتی کلاس ششم دبیرستان بودم، به این مسأله فکر می‌کردم و با آن که خیلی زود کاملاً متقاعد شدم که ابله‌ی بیش نیستم، باز هم از بلاهت‌م دست برنداشتم. به یاد می‌آوردم که یکی از معلمان نظر می‌داد (هرچند در این نظر تنها بود) که من "سرشار از افکار کینه‌توزی و حقوق مدنی" هستم. معمولاً پاسخی که من می‌دادم با نوعی تفکر عمیق مواجه می‌شد که هر چیزی می‌توانست در بطن آن باشد، جز تمجید از من.

بالآخره یکی از هم‌کلاسی‌هایم، که خیلی نیش‌دار سخن می‌گفت و من حتی سالی یک بار هم با او حرف نمی‌زدم، با قیافه‌ی جدی و در حالی که مستقیماً به من نگاه نمی‌کرد، گفت:

«البته چنین احساساتی مایه‌ی مباهات توست و بی‌تردید چیزی داری که به آن بیالی. اما اگر من به جای تو بودم، از نامشروع بودنم این قدر راضی نبودم... تو آن قدر راضی به نظر می‌رسی که انگار باید به خاطرش به تو تبریک گفت!»

از آن روز به بعد، دیگر به نامشروع بودن خودم نبالیدم.

باز هم می‌گویم که نوشتن به زبان روسی بسیار دشوار است؛ تا این‌جا چند صفحه سیاه کرده‌ام تا بگویم که در زندگی‌ام چقدر از نام‌خانوادگی‌ام دلخور بوده‌ام؛ بعد از این همه، خواننده شاید پیش خودش نتیجه بگیرد که من در واقع نه از پرنس نبودن، بل که از دالگوروکی بودن ناراحت بوده‌ام. توضیح دوباره و دفاع از خودم، دور از ادب است.

۴

و بدین ترتیب، در میان خدمتکارانی که علاوه بر ماکار ایوانوویچ، تعدادشان خیلی زیاد بود، دوشیزه‌ای بود که وقتی ماکار دالگوروکی در پنجاه سالگی ناگهان تصمیم به ازدواج با او گرفت، هیجده سال داشت. در روزگار رعیت‌داری، ازدواج رعایای خانه‌زاد، همان‌طور که همه می‌دانند، فقط با تأیید ارباب صورت می‌گرفت و گاهی فقط توسط آن‌ها ترتیب داده می‌شد. در آن زمان، "عمه‌جان" در آن ملک

زندگی می‌کرد. البته او عمه‌ی من نبود. خودش ملک و املاکی داشت، اما نمی‌دانم چرا همه او را در تمام عمرش "عمه‌جان" صدای می‌زدند. فقط عمه‌ی من نبود، عمه‌ی همه بود. حتی در خانواده‌ی ورسیلوف، که بعید بود نسبتی با او داشته باشند، او را عمه می‌خواندند. نام او تاتیانا پاولوونا پروتکوف بود. در آن روزگار، او هنوز هم در آن ایالت و بخش، صاحب ملکی با سی و پنج رعیت بود. به طور تمام‌عیار، ملک ورسیلوف را (با پانصد رعیت) اداره نمی‌کرد. اما چون همسایه‌ی نزدیکی بود، از آن مراقبت می‌کرد و نظارتش، آن‌طور که من شنیده‌ام، مثل یک مباشر ورزیده، کارساز بود. این کارسازی ربطی به من ندارد. ضمن رد هرگونه شبهه‌ی چاپلوسی و تملق، مایل‌م اضافه کنم که این تاتیانا پاولوونا، آدم سخاوتمند و بسیار اصیلی بود.

به هر حال، او نه تنها در مورد تمایلات ماکار دالگورکی افسرده‌دل، در زمینه‌ی ازدواج کنجکاو نکرد (شنیده‌ام که او در آن زمان افسرده بود)، بلکه در دو طرف را بسیار هم تشویق کرد.

سوفیا آندریوونا، این دختر رعیت هیجده ساله (یعنی مادر من)، چند سال بود که هم پدرش را از دست داده بود و هم مادرش را. پدرش که او هم رعیت بود و احترام زیادی به ماکار دالگورکی می‌گذاشت و دینی به او داشت، شش سال قبل از آن، در بستر احتضار، باغبان پیر را صدا زده بود و در حضور کشیش و همه‌ی خدمتکاران، دختر خود را به او نشان داده بود و گفته بود: «وقتی بزرگ شد او را بگیر.» می‌گویند این را یک ربع قبل از مرگ به زبان آورد؛ طوری که می‌شد او را هذیان قبل از مرگ تلقی کرد. به‌علاوه، چون رعیت بود، حق واگذاری مال نداشت. همه آخرین کلمات او را شنیدند. اما ماکار ایوانوویچ، بعداً، نمی‌دانم با چه نیتی، به فکر این ازدواج افتاد؛ به خاطر اشتیاقش، یا صرفاً به خاطر انجام وظیفه؟ احتمالاً ظاهر کاملاً بی‌نظر خود را حفظ کرد. او مردی بود که حتی در آن روزگار هم می‌دانست چه‌گونه "شأن خود را حفظ کند." علتش این نبود که باسواد یا اهل مطالعه بود (تمام آداب کلیسا را می‌دانست و با زندگی برخی از قدیسان آشنایی داشت. اما همه‌ی این‌ها را از راه شنیدن یاد گرفته بود). علتش این هم نبود که نوعی فیلسوف گمنام به شمار می‌آمد؛ علتش صرفاً این بود که مردی سرسخت و حتی گاهی بی‌پروا بود. در صحبت با دیگران، از خود راضی، در قضاوت خود رأی، و طبق توصیف عجیب خودش "در زندگی، مورد احترام" بود؛ این ویژگی او، در آن زمان بود. البته همه به او احترام می‌گذاشتند. اما من شنیده‌ام که همه از او بدشان هم می‌آمد. از وقتی که دیگر رعیت خانه‌زاد نبود، قضیه فرق کرد. از آن به بعد، از او به عنوان یک قدیس و مردی که بسیار رنج کشیده است، سخن می‌گفتند. این را من اطلاع دقیق ندارم.

مادرم را تاتیانا پاولوونا تا هیجده سالگی در خانه‌ی خود نگه داشته بود؛ هر چند که مباشر عقیده داشت باید دخترک را به مسکو فرستاد تا درس بخواند. تاتیانا پاولوونا به دخترک یتیم تعلیماتی داد؛ یعنی خیاطی، رفتار و آداب زنانه و حتی اندکی هم خواندن به او یاد داد. مادرم هیچ وقت نمی توانست خوب بنویسد. ازدواجش با ماکار ایوانوویچ را رویدادی از پیش مقدر شده تلقی می کرد و هر چه در آن روزها برایش پیش می آمد، خوب و به جا می دانست. چنان خونسرد مراسم ازدواج را طی کرد که هیچ کس در چنان موقعیتی نمی توانست. آن قدر کم هیجان و خونسرد بود که حتی تاتیانا پاولوونا او را ماهی خواند. تمام این مطالب مربوط به شخصیت مادرم را از خود تاتیانا پاولوونا شنیده ام. درست شش ماه پس از این ازدواج بود که سر و کله‌ی ورسیلوف پیدا شد.

۵

فقط می خواهم بگویم که هیچ وقت نتوانسته ام بفهمم یا حدس قانع کننده‌ای بزنم که چه چیزی به روابط بین او و مادرم منجر شد. آمادگی کامل دارم که باور کنم چنین چیزی صرفاً یک پیش آمد بوده، درست همان طور که سال قبل، پدرم که با نهایت راحتی و گستاخی از این قضیه صحبت می کرد، با قیافه‌ی برافروخته در این مورد به من اطمینان داد. باور می کنم که صرفاً یک پیش آمد بود و همین عبارت "صرفاً یک پیش آمد" قانع کننده است. اما همیشه می خواستم بدانم که این پیش آمد چه گونه روی داد. در سراسر زندگی ام همیشه از آن نوع رفتار زننده نفرت داشته ام و خواهم داشت. البته این صرفاً کنجکاو‌ی ناپسندی از جانب من نیست. به جرأت می گویم که تا یک سال قبل، اصلاً چیزی از مادرم نمی دانستم. به خاطر راحتی ورسیلوف، مرا به غریبه ها سپرده بودند. اما این را بعداً خواهم گفت. و از این رو هیچ وقت نمی توانم تصور کنم که قیافه‌ی مادرم آن موقع چه گونه بود. اصلاً اگر زیبا نبود، مردی مثل ورسیلوف چه چیز جذب کننده‌ای در او دیده بود؟ این سؤال برای من اهمیت دارد، چون جنبه‌ی بسیار جالبی از شخصیت این مرد را روشن می کند. به این دلیل است که این سؤال را مطرح می کنم، نه به دلیل بدخواهی. پدرم که همیشه افسرده و تودار بود، یک بار خودش با آن صراحت فریبنده‌ای که معمولاً از خود نشان می داد (خدا می داند از کجا - انگار وقتی مجبور می شد از آستین بیرون می آورد) به من گفت که در آن زمان "جوانک بسیار ابله‌ی" بوده است؛ نه به این خاطر که کلاً احساساتی بود، بل که درست به این دلیل که قبلاً *آنتون فقیر*^۱ و *پولینکا زاکس*^۲ را خوانده بود. همان دو اثر ادبی که تأثیر عظیم و انسان سازی بر نسل جوان آن روز گذاشته بود. پدرم اضافه کرد که

^۱ یا *آنتون گورمیکا* اثر دمیتری واسیلیویچ گریگورویچ (۱۸۲۲ - ۱۹۰۰) نویسنده‌ی آثاری در توصیف غم انگیز زندگی روستاییان. - م.

^۲ اثر الکساندر واسیلیویچ دروژنین (۱۸۲۴ - ۱۸۶۴) رمان نویس و نقد نویس مطبوعات. - م.

شاید تحت تأثیر آنتون فقیر بود که به روستا رفت، و این مطلب را با تأکید گفت. چه‌گونه آن "جوانک ابله" رابطه‌ی خود را با مادرم شروع کرد؟ یکبار به ذهنم رسید که خواننده‌ی من، اگر یک نفر هم باشد، مطمئناً به من به عنوان جوان خام بسیار مضحک و در عین حال معصومی که خود را وارد بحث و مسأله‌ای می‌کند که درباره‌اش هیچ نمی‌داند، خواهد خندید. درست است. در این باره هیچ‌چیز نمی‌دانم. و البته اعتراف به این ندانستن هم اصلاً افتخاری ندارد. چون می‌دانم که این نوع بی‌تجربگی در جنون بیست سالگی چه‌قدر ابلهانه است. فقط به چنین خواننده‌ی محترمی می‌گویم که خودش هم در این باره چیزی نمی‌داند و این را به او ثابت خواهم کرد. اما این راست است که درباره‌ی زنان هیچ‌چیز نمی‌دانم و نمی‌خواهم که بدانم. چون هیچ‌وقت از این جور چیزها خوشم نیامده است و قسم خورده‌ام که تا آخر عمر هم خوشم نیاید.

اطمینان کامل دارم که بعضی از زنان با زیبایی خوشان، یا با هر چیز دیگری، در یک دقیقه دل می‌ریزند. اما در مورد بعضی دیگر ممکن است شش ماه فکر کنید تا بفهمید در درونشان چه می‌گذرد. برای دیدن درون و عشق ورزیدن به چنین زنانی، کافی نیست که به آنان نگاه کنید. کافی نیست که صرفاً آماده‌ی هر چیزی باشید. بل که باید استعداد خاصی هم داشت. به این موضوع اعتقاد دارم. هرچند که درباره‌اش چیزی نمی‌دانم. اگر این طور نبود، تمام زن‌ها هم‌ردیف حیوانات خانگی می‌شدند و می‌بایست از آنها مثل حیوانات دست‌آموز نگه‌داری کرد. شاید این همان چیزی است که خیلی‌ها خواهانش هستند.

با آن که تصویر مادرم را در آن سن و سال (که موجود است) هیچ‌وقت ندیده‌ام، از چندین منبع می‌دانم که مادرم اصلاً زیبا نبود. پس نمی‌شد در یک نگاه عاشقش شد. ورسیلوف اگر فقط می‌خواست "سر خودش را گرم کند" می‌توانست به سراغ یک نفر دیگر برود. چون در آن خانه، یک نفر دیگر هم بود. دختر ازدواج نکرده‌ای به نام آنفیسا کونستانتینووا ساپوژکوف، که خدمتکار منزل بود. برای مردی که آنتون فقیر را با خود به روستا برده بود، قاعدتاً شرم‌آور بود که از حقوق اربابی خود در جهت هتک حرمت ازدواج، ولو ازدواج رعیتش، سوءاستفاده کند. زیرا تکرار می‌کنم که همین چند ماه پیش، یعنی بیست سال پس از آن واقعه، هنوز هم با جدیت خاصی از این آنتون فقیر صحبت می‌کرد. آنتون فقیر فقط اسبش را از دست داده بود. حال آن که در این قضیه، مسأله‌ی همسر مطرح بود! پس می‌بایست چیز خاصی وجود داشته باشد که مادمازل ساپوژکوف در این قضایا بازنده شد (به‌تر است بگویم برعکس، برنده شد). سال قبل، یک یا دو بار که می‌شد با او صحبت کرد (چون همیشه نمی‌شد با او صحبت کرد) با همه‌ی این سؤالاتها به او هجوم بردم و به رغم تمام آن آراستگی رفتار اجتماعی و آن فاصله‌ی زمانی بیست ساله، متوجه رمیدنش شدم. اما

پافشاری کردم. به هر حال، یک بار به رغم حفظ آن تکبر کلامی که همیشه در مواجهه با من مناسب می‌دانست، به طرز عجیبی زیر لب گفت که مادر من یکی از آن افراد "بی‌دفاع" بوده که آدم عاشقشان نمی‌شود. (در واقع، برعکس) اما ممکن است ناگهان به نجاتشان دل بسوزاند، بی آن که بشود گفت چرا. این را کسی نمی‌داند. اما آدم به دل‌رحمی خود ادامه می‌دهد، برای آنها دل می‌سوزاند و رفته‌رفته به آنها علاقه‌مند می‌شود. «پسرم، در زندگی من مواردی هست که نمی‌توان از کنارشان بی‌اعتنا گذشت.» این بود سخن او با من. اگر قضیه واقعاً به این صورت بوده، من نمی‌توانم او را "جوانک ابلهی" که خودش گفته بود ببینم. منظور من هم درست همین بود.

با این حال، باز هم سعی کرد به من اطمینان بدهد که مادرم "از سر فرمان‌برداری" به او عشق می‌ورزید. وانمود می‌کرد که علتش این بوده که او ارباب مادرم بوده! دروغ می‌گفت و فکر می‌کرد این دروغ "شیک" است. علیه وجدان خودش و علیه شرافت و راستی، دروغ می‌گفت.

البته همه‌ی این‌ها را آن طور که مادرم نسبت داده شده، عیناً نقل کرده‌ام. قبلاً توضیح دادم که درباره‌ی اوضاع او در آن روزگار چیزی نمی‌دانم. اما از جزمیت محیط او و از افکار ترحم‌آمیزی که از کودکی پیرامونش را گرفته بود و او تمام عمر اسیر آن بود، خبر دارم. با وجود این، مصیبت اتفاق افتاد. مطلب را تصحیح می‌کنم: چون گذاشتم که موج خیال مرا با خود ببرد، حقیقتی را که می‌بایست قبل از همه بگویم فراموش کردم و آن این که مصیبت از همان آغاز اتفاق افتاد. (امیدوارم خواننده آن قدر سخت‌گیر نباشد که منظورم را نفهمد.) در واقع، مصیبت موقعی شروع شد که او از حقوق اربابی خود استفاده کرد. (هرچند در مورد مادموالز ساپوژکوف نکرد.) در این‌جا در دفاع از خودم باید بلافاصله اعلام کند که تناقض‌گویی نمی‌کنم. آخر (خدای من!) مردی مثل ورسیلوف در آن قرار ملاقات، حتی اگر شدیدترین عشق را هم در دل می‌داشت، با شخصی مثل مادر من درباره‌ی چه چیزی می‌توانست صحبت کند؟ از آدم‌های مفسد شنیده‌ام که مردان و زنان خیلی وقت‌ها بی آن که کلمه‌ای به زبان بیاورند، با هم سر و سرّ پیدا می‌کنند، که این البته بسیار منجر کننده است. با وجود این، نمی‌فهمم ورسیلوف اگر هم می‌خواست، چه‌گونه می‌توانست طور دیگری با مادرم روی هم بریزد. مگر می‌توانست با شرح دادن *پولینکا زاکس* کار خود را شروع کند؟ به‌علاوه، اصولاً افکار مشترکی در زمینه‌ی ادبیات روس نداشتند؛ برعکس، با توجه به آنچه پدرم گفت (خودش یک بار تعریف کرد) آن دو، در گوشه و کنار مخفی می‌شدند، روی پله‌ها منتظر یکدیگر می‌ماندند، صورتشان از شرم سرخ می‌شد و "برده‌ی جبار" با تمام حقوق و اختیارات اربابی خود در برابر دون‌پایه‌ترین خدمتکار، به لرزه می‌افتاد. البته قضیه در آغاز عبارت بود از معاشقه‌ی ارباب و خدمتکار. اما

هم این طور بود و هم این طور نبود. نهایتاً هیچ توضیح درستی از این قضیه نمی‌توان داد. در واقع، هر چه بیش‌تر به بطنش بروید، موضوع گنگ‌تر می‌شود. اصلاً عمق و دوام عشقشان آن را اسرارآمیزتر می‌سازد. زیرا از ویژگی‌های مهم مردانی مثل ورسیلوف این است که وقتی به کام دل می‌رسند، به ماجرا فیصله می‌دهند. اما عشق آن دو نفر این طور نبود. ارتکاب گناه با بالهوس جذاب و سربه‌هوایی که رعیت هم باشد (البته مادر من بالهوس نبود)، برای یک جوانک فاسدالاخلاق (همه چنین بودند، تک‌تک‌شان، چه از ترقی‌خواهان و چه از مرتجعان) به‌ویژه با توجه به موقعیت رمانتیک او به عنوان مرد جوان زن‌مرده‌ای که کاری برای انجام دادن ندارد، نه تنها ممکن بود، بلکه اجتناب‌ناپذیر هم بود. اما تصورش سخت بود که پدرم برای تمام عمر به مادرم عشق بورزد. مطمئن نیستم که پدرم عاشقش بود. ولی در تمام عمر، او را دنبال خودش این طرف و آن طرف کشاند. این نکته قطعی است.

از مادرم سؤال‌های زیادی کردم. اما یک سؤال هست که از همه مهم‌تر است و باید بگویم که اگرچه سال قبل با او خیلی خودمانی شده بودم، جرأت نکردم مستقیماً بپرسم. مهم‌تر از آن، به عنوان جوانکی بی‌نزاکت و ناسپاس، ضمن آن که فکر می‌کردم او مرا به خطا انداخته است، اصلاً در احساساتش شریک نبودم. سؤال این بود: چه‌گونه او شش ماه پس از ازدواج، در حالی که در چنبره‌ی افکار خود درباره‌ی حرمت زناشویی گرفتار بود، در حالی که هم‌چون حشره‌ای بی‌پناه در لاک خود فرو رفته بود و به ماکار ایوانوویچ مثل خدا احترام می‌گذاشت، در یک چشم به هم زدن مرتکب چنین لغزش بزرگی شد؟ آیا مادرم زنی فاسدالاخلاق بود؟ برعکس. همین حالا هم می‌گویم که مشکل بشود کسی را یافت که از مادرم، چه در آن زمان و چه بعداً، پاک‌تر بوده باشد. شاید توضیح این قضیه در این موضوع باشد که او درست نمی‌فهمید چه می‌کند. (البته منظورم دفاع کردن به شیوه‌ی وکلای امروزی، برای تبرئه‌ی دزدان و قاتلان نیست.) بل‌که سر در راه تبعیت از هیجان تندی گذاشت که گاهی وقتی قربانی‌اش کاملاً بی‌شیله‌پيله است، اوجی مرگ‌بار و سوگ‌ناک پیدا می‌کند. این‌جا چیز گفتنی وجود ندارد. شاید دیوانه‌وار عاشق شد... عاشق دوخت لباس‌هایش، عاشق فرق سر و آرایش پاریسی موهایش، لهجه‌ی فرانسوی‌اش - بله، فرانسوی؛ ولو آن که مادرم کلمه‌ای فرانسوی نمی‌دانست. - عاشق آواز خواندنش پشت پیانو، عاشق چیزی که قبلاً نه دیده بود و نه شنیده بود. (آخر او بسیار جذاب بود.) یک بار و برای همیشه و نومیدانه، رک و راست عاشق شد. عاشق همه‌چیزش شد؛ رفتارش، آوازش و هر ویژگی دیگرش. شنیده‌ام که در دوره‌ی رعیت‌داری چنین عشقی گاه به سراغ پاک‌ترین دختران دهقان هم رفته است. این را درک می‌کنم. اما مرد چه آدم رذلی است که این عشق را تا سرحد فرمان‌بری تنزل می‌دهد. بدین ترتیب، شاید این مرد جوان، قدرت فریبندگی کافی داشت تا موجودی را که تا آن وقت،

آن قدر پاک و متفاوت و متعلق به دنیایی دیگر بود، به خود جذب کند و به چنان سقوط آشکاری بکشاند. مادرم درک می‌کرد (امیدوارم) که این راه به سقوطش منتهی می‌شود. شاید وقتی پا در این راه گذاشت، اصلاً به فکر سقوط نبود. اما تقدیر این مخلوقات "بی‌دفاع" همیشه چنین است که می‌دانند راه به سقوط می‌انجامد، اما در این راه باز هم پیش می‌روند.

بعد از ارتکاب گناه، هر دو پشیمان شدند. پدرم گستاخانه به من گفت که به دنبال ماکار ایوانوویچ فرستاد تا به اتاق کارش بیاید و بعد سرش را روی شانه‌های او گذاشت و گریه کرد. و مادرم، در همان حالت عنان از کف داده، توی اتاق کوچکی در قسمت خدمتکاران دراز کشیده بود...

۶

صبحت از سؤال‌ها و جزئیات شایعه‌آمیز بس است. ورسیلوف به خاطر مادرم مبلغی پول به ماکار ایوانوویچ داد و کمی بعد، از آنجا رفت و سپس، همان طور که قبلاً گفتم، او را به دنبال خودش کشاند و تقریباً هر جا که رفت، او را با خود برد؛ مگر در مواقعی که مدتی طولانی غیبت می‌زد. در این مواقع، طبق معمول، او را تحت مراقبت "عمه‌جان"، یعنی تاتیانا پاولوونا پروتکوف قرار می‌داد که همیشه در چنین مواردی به دادش می‌رسید. پدرم و مادرم در مسکو و در شهرها و روستاهای دیگر و حتی در خارج از کشور، و سرانجام در پترزبورگ زندگی کردند. از همه‌ی این‌ها بعداً سخن خواهم گفت، هر چند شاید ارزش گفتن نداشته باشد. فقط این را نقل می‌کنم که یک سال بعد از آن که مادرم ماکار ایوانوویچ را ترک کرد، من به دنیا آمدم. یک سال بعد هم خواهرم به دنیا آمد و ده یا یازده سال بعد، کودکی رنجور زاده شده که برادر کوچک‌تر من بود، اما چند ماه بعد از دنیا رفت. زایمان این برادر برای مادرم بسیار سخت بود و در اثر آن، لااقل آن طور که به من گفتند، زیبایی‌اش را از دست داد و بعد از آن به سرعت پیر و نحیف شد.

اما مکاتبه با ماکار ایوانوویچ همیشه برقرار بود. هر جایی که خانواده‌ی ورسیلوف بود، چه چند سال در یک محل زندگی می‌کرد و چه در نقل مکان بود، ماکار ایوانوویچ هیچ‌وقت از حال خودش "خانواده" را بی‌خبر نگذاشت. روابط عجیبی برقرار شد که تا حدی تشریفاتی و تقریباً رسمی بود. می‌دانم که در میان نجبا، همواره عنصری از چیزهای مضحک در چنین روابطی دیده می‌شود. اما در این مورد، اصلاً این طور نبود. دو بار در سال نامه رد و بدل می‌شد، نه بیش و نه کم. و همه‌ی نامه‌ها بسیار شبیه هم بودند. من این نامه‌ها را دیده‌ام. به ندرت موضوع شخصی در آن‌ها به چشم می‌خورد. این نامه‌ها عملاً چیزی نبودند جز اظهارات تشریفاتی درباره‌ی عام‌ترین وقایع و عام‌ترین عواطف؛ البته اگر بتوان از

عواطف عام سخت گفت. نامه‌ها با خبر سلامتی نامه‌نویس و پرس‌وجوی حال و احوال و سلامتی نامه‌خوان شروع می‌شد، بعد نوبت به آرزو کردن‌ها، تبریک‌ها و دعا‌های تشریفاتی می‌رسید. همین و بس.

تصور می‌کنم این عمومیت و عدم تشخیص، جزء نزاکت و تربیت اصیل دهقانان به حساب می‌آید. «خویشاوند بسیار عزیز و محترممان، سوفیا آندریونا، صمیمانه‌ترین تبریکات ما را بپذیرید...»، «دعای پدران و همیشگی‌مان را به فرزندان دلبندهمان برسانید.» اسم تک‌تک کودکان، و از جمله من، در نامه‌ها ذکر می‌شد. در این‌جا بد نیست بگویم که ماکار ایوانوویچ چنان زیرک بود که هیچ‌گاه «ارباب محترم و عالی‌مقام خود، آندری پتروویچ» را «ولی‌نعمت» خود نمی‌خواند؛ هرچند که در تک‌تک نامه‌ها، همیشه صمیمانه‌ترین تبریکات را می‌گفت، استمرار محبت او را طلب می‌کرد و دعای خیر بدرقه‌اش می‌کرد. مادرم کمی بعد پاسخ ماکار ایوانوویچ را می‌داد و این پاسخ‌ها هم همیشه به همان سیاقی بود که ذکرش رفت. ورسیلوف البته در مکاتبه شرکت نمی‌کرد. ماکار ایوانوویچ درباره‌ی تمام نقاط روسیه، درباره‌ی شهرها و صومعه‌هایی که گاه مدت قابل توجهی در آن‌ها اقامت می‌کرد، می‌نوشت. او به یک زائر واقعی تبدیل شده بود. هیچ‌وقت تقاضایی مطرح نمی‌کرد. اما هر سه سال یک بار، در تعطیلات به خانه می‌آمد و نزد مادرم اقامت می‌کرد، که همیشه محل سکونتش از محل سکونت ورسیلوف جدا بود. در این باره بعداً بیشتر صحبت خواهیم کرد. اما در این‌جا فقط می‌گویم که ماکار ایوانوویچ روی کاناپه‌ی اتاق پذیرایی لم نمی‌داد. بل‌که همیشه با ملاحظه‌کاری در یک گوشه می‌نشست. اقامتش هیچ‌وقت طولانی نبود و حداکثر پنج روز یا یک هفته می‌ماند.

یادم رفت بگویم که نسبت به نام‌خانوادگی خود، یعنی «دالگوروکی» بیش‌ترین محبت و احترام را داشت. البته این حماقت مضحکی بیش نبود. ابلهانه‌تر این بود که فقط به این علت نام خود را عزیز می‌دانست که پرنس‌هایی با همین نام وجود داشتند. چه فکر عجیب و بی‌سر و تهی.

گفتم که اعضای خانواده همیشه با هم بودند. ولی البته من مستثنی بودم. من مثل آدم‌های مطرود بودم و تقریباً از همان روز تولد، با غریبه‌ها زندگی کردم. این کار بدون هیچ نقشه‌ی خاصی صورت گرفت و صرفاً بر حسب تصادف این‌طور شد. وقتی من به دنیا آمدم، مادرم هنوز جوان و خوش‌بر و رو بود و به همین خاطر، ورسیلوف لازمش داشت. حضور بچه‌ی گریان، اسباب دردسر و آزار بود، به‌خصوص در مواقع سفر. بدین علت بود که تا نوزده سالگی‌ام، مگر در دو یا سه فرصت کوتاه، مادرم را ندیدم. این خواست مادرم نبود. بل‌که از بی‌اعتنایی ورسیلوف به دیگران ناشی می‌شد.

V

بپردازیم به موضوعی دیگر. یک ماه قبل، یعنی یک ماه پیش از ۱۹ سپتامبر، عزم خود را در مسکو جزم کرده بودم که همه را رها کنم و در نهایت، به اندیشه‌ی خودم پناه ببرم. عبارت «به اندیشه‌ی خودم پناه ببرم» را به این علت آورده‌ام که شاید بتوانم محرک اصلی و هدف زندگی‌ام را به‌تر توضیح دهم. این که "اندیشه"ی من چیست، بعداً بیش‌تر خواهم گفت. در سال‌های تنهایی زندگی رؤیاگونه‌ام در مسکو، قبل از پایان کلاس ششم مدرسه، این اندیشه در ذهنم بیدار شد و از آن پس شاید لحظه‌ای رهاش نکردم. تمامی وجودم را جذب خود کرد. تا آن وقت، در رؤیا زندگی کرده بودم. از دوران کودکی در جهان رؤیاها به سر برده بودم که همیشه رنگ معینی داشت. اما پس از جوشش این اندیشه‌ی بزرگ و فراگیر، رؤیاهایم قوت گرفت و شکل مشخصی یافت و عقلایی شد، نه ابلهانه. مدرسه رؤیاهایم را فرو نماند؛ اندیشه را هم فرو نماند. این را هم بگویم که همیشه، از کلاس اول تا هفتم، جزء شاگردان ممتاز بودم. اما امتحان فارغ‌التحصیلی را بد دادم. این، حاصل همان اندیشه بود؛ شاید یک استنتاج غلط. پس کار مدرسه نتوانست مانع اندیشه بشود. بل که این اندیشه بود که مانع کار مدرسه شد و جلوی کار دانشگاه را نیز گرفت. وقتی مدرسه را ترک کردم، اگرچه نوزده سال داشتم، تصمیم گرفتم رابطه‌ام را به طور کامل، نه تنها با خانواده‌ام، بل که در صورت لزوم با تمام دنیا قطع کنم. از طریق شخص مناسبی به آن‌ها نوشتم که کلاً تنهایم بگذارند. هیچ پولی برای گذرانم نفرستند و اصلاً فراموشم کنند. (اصولاً اگر در یادشان بودم) و بالأخره این که «هیچ چیز نمی‌تواند مرا وادارد» به دانشگاه وارد شوم. بر سر یک دو راهی قرار گفتم و می‌بایست یکی را انتخاب کنم؛ یا وارد نشدن به دانشگاه و ادامه ندادن تحصیلات، یا عملی نکردن اندیشه‌ام، دست‌کم تا چهار سال بعد. بی هیچ تزلزلی به دنبال اندیشه‌ام رفتم، چون کاملاً تصمیمم را گرفته بودم. ورسیلوف، پدرم، که فقط در ده سالگی‌ام یک لحظه او را دیده بودم (و در همان لحظه تأثیر بزرگی بر من گذاشت) در پاسخ به نامه‌ای که به او نوشته بودم و در نامه‌ای به خط خودش، مرا به پترزبورگ دعوت کرد و وعده‌ی موقعیت خاصی به من داد. این مرد خونسرد و مغرور، که به من بی‌اعتنا بود و روش تحقیرآمیزی داشت، اصلاً چیزی از من نمی‌دانست و هیچ‌وقت هم از رفتارش پشیمان نبود. کسی چه می‌داند؟ شاید تصور مبهم و درهمی از من داشت. چون بعداً معلوم شد که خرج زندگی‌ام در مسکو را او نمی‌داد، بل که افراد دیگری می‌دادند. با این همه، وقتی این مرد ناگهان مرا به یاد آورد و به خودش زحمت داد تا به خط خودش به من نامه بنویسد، متزلزل و مردد شدم و سرنوشتم رقم خورد. جالب آن که توی نامه‌اش باعث خوشحالی‌ام شد (نامه‌اش یک ورق کاغذ نازک بود) این بود که حتی کلمه‌ای هم از دانشگاه صحبت نکرد، از من نخواست که تغییر عقیده بدهم، مرا به خاطر تصمیم به رها

کردن تحصیل سرزنش نکرد و در واقع، هیچ نوع صحبت پدران‌هی معمول در این نوع موارد با من نکرد. و با این حال، همین اشتباهش نیز بود. زیرا بی‌علاقگی‌اش به من را بیش از هر چیز دیگری فاش می‌کرد. تصمیم گرفتم که بروم. خیلی هم زود تصمیم گرفتم. زیرا سد راه اندیشه‌ی بزرگم نبود. با خودم استدلال کردم «بینم چه پیش می‌آید، در هر حال فقط برای مدتی کنار آنها خواهم بود. به محض آن که بینم این عمل آزمایشی و کم‌اهمیت مرا از هدف بزرگ بازمی‌دارد، از آنها جدا خواهم شد، همه چیز را رها خواهم کرد و به لاک خودم باز خواهم گشت. بله، به لاک خودم! مثل یک لاک‌پشت خودم را در آن مخفی خواهم کرد.» این مقایسه بسیار راضی‌ام کرد. در آن روزها که مثل جن‌زده‌ها در مسکو پرسه می‌زدیم، غرق در تفکر به خودم می‌گفتن «تنها نخواهم بود. مثل سال‌های بس دهشت‌ناک گذشته تنها نخواهم بود. اندیشه‌ی خود را خواهم داشت، اندیشه‌ای که نسبت به آن بی‌صداقت نخواهم بود. حتی اگر آن‌جا همه‌شان را دوست بدارم، حتی اگر باعث خوشحالی‌ام بشوند و ده سال هم با آنها زندگی کنم!» باید پیشاپیش بگویم که درست همین امر، یعنی دوگانه بودن نقشه‌ها و هدف‌هایم که قبل از ترک مسکو شکل مشخص گرفته بود و در پترزبورگ یک آن از ذهنم بیرون نرفت (زیرا در پترزبورگ روزی نبود که پیشاپیش، به عنوان تاریخ قطعی جدا شدن از آنها و عزیمتم از آن‌جا تعیین نکنم). بله، باید بگویم قضیه درست همین بود که به عقیده‌ی من یکی از علت‌های اصلی بسیاری از بی‌احتیاطی‌هایی بود که ظرف این سال مرتکب شدم. البته بی‌احتیاطی‌هایی نامطبوع، پست و حتی ابلهانه. بدیهی است که یک پدر، یعنی چیزی که قبلاً نداشتیم، در برابرم ظاهر شده بود. وقتی در مسکو تدارک سفر می‌دیدم و بعد که سوار قطار شدم، این فکر سرمستم می‌کرد. این که او پدرم بود. چیزی نبود. گرفتار احساسات نبودم، اما این مرد تحقیر کرده بود و به خودش زحمت نداده بود مرا بشناسد، حال آن که سراسر آن سال‌ها، اگر بتوان از چنین عبارتی استفاده کرد، من در رؤیاهایم بلغورش می‌کردم. از دوران کودکی، رؤیاهایم سراسر رنگ او را داشت. همه‌ی رؤیاهایم به او ختم می‌شد. نمی‌دانم از او متنفر بودم یا دوستش داشتم؛ اما حضورش روی آینده و تمام نقشه‌های زندگی‌ام سایه می‌انداخت. و این خودبه‌خودی بود و همراه من رشد می‌کرد.

مسأله‌ی دیگری که در عزیمتم از مسکو اثر داشت، عبارت بود از یک حالت غیر عادی و یک وسوسه که حتی همان مواقع، سه ماه قبل از عزیمت، قبل از آن که صحبت پترزبورگ به میان بیاید، قلبم را به تپش و واتپش انداخته بود. با این فکر به این اقیانوس ناشناخته کشیده شدم که می‌توانم به عنوان آقا و ارباب سرنوشت کسان دیگری، وارد عمل بشوم. آن هم چه کسانی! اما احساساتی که قلبم را می‌فشرد، سخاوت‌مندانه بود؛ نه ستم‌گرانه. و همین‌جا تأکید می‌کنم که کلمات را اشتباه به کار نبرده‌ام. به‌علاوه، ورسیلوف ممکن بود فکر کند (البته

اگر زحمت فکر کردن به من را به خودش داده باشد) که پسرکی که به تازگی مدرسه را تمام کرده، یعنی یک جوان خام، از راه می‌رسد که شگفت‌زده و با دهان باز به همه چیز خیره خواهد شد؛ در حالی که من از کل زندگی خصوصی‌اش خبردار بودم و مدرک بسیار مهمی در اختیار بود که (اینک مطمئنم) حاضر می‌شد چند سال از عمرش را بدهد تا رازش را به او بگویم. مثل این که معماگونه صحبت می‌کنم. اما احساسات را بدون دانستن حقایق نمی‌توان توصیف کرد. به هر حال، در جای مناسب توضیح کافی خواهم داد. با همین هدف است که قلم به دست گرفته‌ام. این‌طور نوشتن شبیه ابری از کلمات، یا سرریز هذیان است.

۸

برای این که یک بار و برای همیشه به نوزدهم سپتامبر برسیم، به اختصار و حتی با عجله می‌گویم که همه‌شان، یعنی ورسیلوف، مادرم و خواهرم (که برای اولین بار بود می‌دیدمش) در وضع بدی بودند - تقریباً فقیر یا دست‌کم در آستانه‌ی بی‌نواپی. این را قبل از ترک مسکو می‌دانستم. اما چیزی که دیدم، دور از انتظار بود. از کودکی عادت کرده بودم که این مرد، این "پدر آینده‌ی خودم" را در محیطی درخشان و پرشکوه تصور کنم و نمی‌توانستم او را جز به صورت چهره‌ی برجسته‌ی همه‌ی محفل‌ها در ذهنم مجسم کنم. ورسیلوف هیچ‌وقت با مادرم مسکن مشترک نداشت و همیشه برای او محل مجزایی در نظر می‌گرفت. البته این کار را از نظر رعایت "آداب معاشرت" حقیرشان انجام می‌داد. اما حالا همه‌شان با هم توی خانه‌ی چوبی کوچکی در یک خیابان فرعی سمیونوفسکی پولک زندگی می‌کردند. همه‌چیزشان را گرو گذاشته بودند، طوری که من بدون اطلاع ورسیلوف شصت روبل محرمانه‌ی خودم را به مادرم دادم. به این علت می‌گویم محرمانه، که همه‌ی آن را ظرف دو سال از پول توجیبی‌ام، که پنج روبل در ماه بود، ذخیره کرده بودم. از همان روزی که "اندیشه"‌ام را پذیرفته بودم پس‌انداز کردن را شروع کردم، و به همین دلیل ورسیلوف نمی‌بایست درباره‌ی این پول چیزی بداند. حتی فکر آن هم مرا به لرزه می‌انداخت.

کمک من مثل قطره‌ای در اقیانوس بود. مادرم سخت کار می‌کرد و خواهرم نیز به خیاطی مشغول بود. ورسیلوف به بی‌کارگی می‌گذراند. غرق در هوس‌های خود بود و بعضی عادت‌های قدیمی نسبتاً پرخرج خود را حفظ کرده بود. مدام غرولند می‌کرد، مخصوصاً موقع صرف غذا، و در تمام کارها سخت مستبد بود. اما مادرم، خواهرم، تاتیانا پاولوونا و کل خانواده‌ی آندرونیکوف فقید (رئیس یک شعبه که امور ورسیلوف را نیز اداره می‌کرد و سه ماه قبل مرده بود) با آن همه زن، چنان ورسیلوف را کرنش می‌کردند که انگار یک بت بود. قبلاً تصورش را نکرده بودم. بد نیست بگویم که نه سال قبل خیلی جذاب‌تر بود. قبلاً گفتم که در

رؤیاهایم تصویر او را همواره غرق در نوعی درخشندگی مجسم می‌کردم و برایم مشکل بود قبول کنم که فقط پس از گذشت نه سال، آن قدر پیرتر و فرسوده‌تر به نظر برسد. هم غم‌گین و متأثر شدم و هم شرم‌گین. قیافه‌اش یکی از دردناک‌ترین قیافه‌هایی بود که در بدو ورودم می‌دیدم. با این همه، به سن پیری نرسیده بود و فقط چهل و پنج سال داشت. وقتی دقیق‌تر به او نگاه کردم، در سیمای جذابش چیزی به مراتب شگفتی‌آورتر از آنچه در خاطرم بود دیدم. از درخشندگی آن روزها، از زیبایی ظاهر، و حتی از وقار و ظرافت پیشین، اثر زیادی نمانده بود. اما زندگی به سیاق خود بر آن چهره، چیزی به مراتب جالب‌تر از پیش نقش کرده بود.

در عین حال، تنگ‌دستی یک دهم یا یک بیستم مصائب او هم نبود و من این را دانستم. چیزی بسیار جدی‌تر از تنگ‌دستی وجود داشت. بگذریم از این که هنوز امید می‌رفت ورسیلوف در دعوایی که سال قبل علیه پرنس‌های سوکولسکی اقامه کرده بود، برنده شود و در آینده نزدیک، ملکی به ارزش هفتاد هزار روبل یا بیشتر را تصاحب کند. قبلاً گفتم که ورسیلوف در زندگی خود سه بار ثروت و اموالش را به باد داد، و حالا باز هم ثروت دیگری به نجاتش می‌شتافت! قرار بود دعوی به زودی حل و فصل شود. درست همین موقع بود که من وارد شدم. البته هیچ‌کس به خاطر امیدواری‌های آینده‌ی ورسیلوف به او پول قرض نمی‌داد و هیچ‌جایی نبود که او بتواند وام بگیرد. و در این فاصله، باید وضع را تحمل می‌کردند.

ورسیلوف، با آن که گاهی تمام روز بیرون بود، به دیدار هیچ‌کس نمی‌رفت. بیش از یک سال بود که از جامعه طرد شده بود. به‌رغم تمام تلاش‌هایم، با آن که یک ماه تمام بود در پترزبورگ بودم، این ننگ عمدتاً به صورت یک راز مانده بود. ورسیلوف مقصر بود یا بی‌گناه - این مسأله بود که برایم اهمیت داشت، مسأله‌ای که به خاطر همان به پترزبورگ آمده بودم! همه به او پشت کرده بودند - از جمله‌ی همه‌ی افراد متنفذ و برجسته‌ای که او در تمام عمر خودش در روابط با آنان زیرکی خاصی از خود نشان داده بود - علتش شایعه‌هایی بود که درباره‌ی یک عمل بسیار پست و (آنچه قضیه را در نظر "عموم" بدتر می‌کرد) یک رسوایی که می‌گفتند بیش از یک سال قبل در آلمان مرتکب شده است. حتی می‌گفتند که پرنس سوکولسکی (یکی از کسانی که اینک با او در دعوی بودند) سیلی خورد، اما او را به مبارزه نطلبید. حتی فرزندانش (فرزندان مشروعش)، پسر و دخترش، به او پشت کرده بودند و جدا از او به سر می‌بردند. البته این پسر و دختر با استفاده از نفوذ خانواده‌ی فاناریوتوف و همچنین پرنس سوکولسکی پیر (که قبلاً دوست ورسیلوف بود) در محفل‌های بسیار بالایی رفت‌وآمد می‌کردند. با همه‌ی این‌ها، با مشاهده‌ی دقیق حال و روز او در آن یک ماه، او را مرد مغروری

یافتم که چنان حالت مستغلی داشت که انگار او "جامعه" را کنار زده، نه این که جامعه او را طرد کرده باشد. آیا معنی‌اش این بود که حق با اوست؟ این سؤالی بود که تحریکم می‌کرد. می‌بایست کل حقیقت را در نزدیک‌ترین زمان ممکن بفهمم. چون آمده بودم تا درباره‌ی این مرد قضاوت کنم. هم‌چنان قدرتم را از او پنهان می‌داشتم، ولی می‌بایست یا قبولش کنم و یا کلاً نفی‌اش کنم. اما این کار برایم بسیار دردناک بود و عذاب می‌کشیدم. صراحتاً اعتراف می‌کنم که این مرد برای من عزیز بود!

در این حال، در یک خانه با او زندگی می‌کردم، کار می‌کردم، و به ندرت جلوی بی‌نواکته‌ی خود را می‌گرفتم. در واقع، اصلاً جلوی خودم را نمی‌گرفتم. بعد از گذراندن یک ماه با او، هر روز بیش‌تر متقاعد شدم که احتمالاً نمی‌توانم برای یک گفت‌وگوی کامل به سراغش بروم. این مرد، با آن غرورش، برای من معما باقی ماند و در این حال، مرا عمیقاً می‌آزرد. قطعاً برای من جذاب بود، و با من بذله‌گویی می‌کرد. اما من مشاجره را بر چنین بذله‌گویی‌هایی ترجیح می‌دادم. حول‌وحوش تمام گفت‌وگوهایم با او، رگه‌ای از ابهام به چشم می‌خورد. ساده‌تر بگویم استعاره و کنایه‌ی غیبی در او دیده می‌شد. بعد از ورودم از مسکو، از اولین ملاقاتمان با من جدی برخورد نکرد. اصلاً نمی‌فهمیدم چرا چنین رفتاری در پیش گرفته اشت. البته او با چنین روشی توانست نفوذناپذیر بماند. اما من آن‌قدر خودم را کوچک نمی‌کردم که از او بخواهم با من جدی رفتار کند. به‌علاوه، رفتارهای شگفتی‌آور و مقاومت‌شکنی داشت که نمی‌دانستم چه‌گونه با آن‌ها مقابله کنم. خلاصه، با من طوری رفتار می‌کرد که انگار من خام‌ترین جوان در میان جوانان خام هستم - که من این را قابل تحمل نمی‌دانستم - هرچند که فکر می‌کردم شاید این طور باشد. من هم از گفت‌وگوی جدی دست کشیدم و منتظر ماندم. در واقع، از گفت‌وگو دست کشیدم. منتظر شخصی ماندم که با ورودش به پترزبورگ شاید بالأخره حقیقت را بفهمم. این آخرین امیدم بود. به هر حال، خودم را برای یک جدایی قطعی آماده کردم. تمام تدابیر لازم را هم پیش‌بینی کرده بودم. برای مادرم متأسف بودم. اما "یا او، یا من" - این بود راه حل من برای مادرم و خواهرم. حتی روز عزیمت خودم را قطعی کردم؛ و در همین حال به سر کارم رفتم.

فصل دوم

۱

نوزدهم سپتامبر قرار بود دستمزد اولین ماه کارم را در مقام "خصوصی" ام در پترزبورگ دریافت کنم. درباره‌ی این شغل چیزی از من نپرسیدند. بل که به نظرم همان اولین روز ورودم، فقط به آن ترغیم کردند. این کارشان بسیار زشت بود و حتی وظیفه‌ام بود که اعتراض کنم. این شغل، کاری بود در خانه‌ی پرنس سوکولسکی پیر. اما اعتراض کردن در آن موقع، به معنای قطع فوری روابط بود و با آن که من اصلاً واهمه‌ای از این موضوع نداشتم، ممکن بود راه دست‌یابی به هدف‌های بزرگم را مسدود کند. به خاطر همین، این شغل را موقتاً پذیرفتم و غرور خودم را با حفظ سکوت حفظ کردم. باید از همین ابتدا توضیح بدهم که پرنس سوکولسکی که مردی ثروتمند و از اعضای هیأت مشاوران سلطنتی بود، اصلاً با پرنس‌های هم‌نام خود در مسکو، که چند نسل بود تهی‌دست و بی‌اهمیت بودند و ورسیلوف علیه آنها اقامه‌ی دعوی کرده بود، نسبتی نداشت. فقط اسمشان یکی بود. با وجود این، پرنس پیر علاقه‌ی زیادی به آنها داشت و مخصوصاً به یکی از آنها، که به اصطلاح رئیس خانواده بود - یک افسر جوان - علاقه‌مند بود. ورسیلوف تا همان اواخر، نفوذ فراوانی در امور این پیرمرد داشت و دوست او بود. البته یک دوستی عجیب میان آنها برقرار بود. چون پرنس پیر و بی‌نوا، آن طور که من فهمیدم، شدیداً از او می‌ترسید. نه فقط موقعی که من وارد معرکه شدم، بل که علناً در سراسر دوره‌ی دوستی‌شان، همیشه از او می‌ترسید. با این حال، مدتی دراز همدیگر را ندیده بودند. رفتار ناشایستی که ورسیلوف به آن متهم شده بود، خانواده‌ی پرنس پیر را نگران می‌کرد. اما تاتیانا پاولوونا مداخله کرده بود و از طریق او بود که من با پرنس پیر، که به "مردی جوان" در دفتر کار خود نیاز داشت، آشنا شدم. در همان حال، معلوم شد که بسیار مشتاق است کاری کند که ورسیلوف را خشنود کند و به اصطلاح، برای ایجاد روابط پیش‌قدم شود. و ورسیلوف گذاشت تا او این کار را بکند. پیرمرد ترتیب کارها را در غیاب دخترش داده بود. دخترش که بیوه‌ی یک ژنرال بود، مطمئناً اجازه‌ی چنین اقدامی را به او نمی‌داد. بعداً به این مسأله خواهم پرداخت. اما باید بگویم که عجیب بودم روابط پرنس پیر با ورسیلوف تأثیری به نفع ورسیلوف روی من گذاشت. به نظر می‌آمد که اگر رئیس این خانواده‌ی جراحات‌دیده هنوز به ورسیلوف احترام می‌گذارد، پس شایعه‌های مربوط به رفتار رذیلانه‌ی ورسیلوف، بی‌اساس یا دست‌کم همراه با شاخ‌وبرگ است و ممکن است توجیه دیگری داشته باشد. تا حدی همین وضع بود که مرا از اعتراض به موقعیت شغلی‌ام باز

داست. با قبول این شغل، امیدوار بودم که صحت و سقم همه‌ی این چیزها را روشن کنم.

وقتی که تاتیانا پاولوونا را در پترزبورگ دیدم، داشت نقش عجیبی را بازی می‌کرد. تقریباً فراموشش کرده بودم و اصلاً انتظار نداشتم او را صاحب چنین نفوذی ببینم. طی اقامتم در مسکو، سه یا چهار بار به دیدنم آمده بود و هر بار هم ظاهراً کسی او را درست موقعی فرستاده بود (خدا می‌داند از کجا) که من نیاز به تغییر وضع داشتم. - مثلاً موقع ورود به مدرسه‌ی شبانه‌روزی توشار، یا دو سال و نیم پس از آن، موقعی که داشتم به دبیرستان منتقل می‌شدم و با نیکولای سمیونوویچ، دوستی که هیچ‌گاه فراموشش نمی‌کنم، هم‌خانه شده بودم. تاتیانا پاولوونا تمام روز را با من می‌گذراند و مراقب سر و وضع و لباسم بود. سراسر شهر را با من می‌گشت، مرا به خیابان کوزنتسکی می‌برد، هر چه لازم بود برایم می‌خرید، و کلیه‌ی وسایل را، حتی تا کوچک‌ترین جعبه و مدادتراش، برایم تهیه می‌کرد. در همان حال، به من نق می‌زد، سرزنش می‌کرد، غر می‌زد، استنطاق می‌کرد و پسرهای خیالی مختلفی را در میان بستگان و آشنایان خود، که گویا همه به‌تر از من بودند، مثال می‌زد و به رخم می‌کشید. حتی نیشگونم می‌گرفت و چند بار هم محکم سیخونک زد. بعد از آن که نونوارم می‌کرد و سر و سامانم می‌داد، می‌رفت و من چند سال او را نمی‌دیدم. این بار هم به محض ورودم دست به کار سر و سامان دادنم شد. لاغر اندام و کوتاه‌قامت بود. بینی تیز شبیه منقار و چشم‌های ریزی شبیه چشم پرنده‌ها داشت. مثل برده به ورسیلوف خدمت می‌کرد و چنان تکریمش می‌کرد که انگار ورسیلوف برایش پاپ بود. اما همه‌ی این کارها را صادقانه انجام می‌داد. کمی بعد با شگفتی متوجه شدم که مورد احترام همه است و مهم‌تر این که همه‌جا او را می‌شناسند. پرنس سوکولسکی پیر با احترام فوق‌العاده‌ای با او رفتار می‌کرد. خانواده‌ی فاناریوتوف نیز همین‌طور. با این همه، از راه خیاطی و توری‌شویی امرار معاش می‌کرد و از مغازه‌ها کار می‌گرفت و تحویل می‌داد. من و او در اولین گفت‌وگو، کارمان به مشاجره کشید. چون این‌طور تشخیص داده بود که درست مثل شش سال قبل، باید غر زدن را شروع کند. از آن به بعد، هر روز مشاجره داشتیم. اما این مانع نمی‌شد که ما گاهی با هم صحبت کنیم. و باید اعتراف کنم که بعد از یک ماه، رفته‌رفته به او علاقه‌مند شدم. به نظرم به خاطر شخصیت مستقلش بود. اما این را به خودش نگفتم.

فوراً فهمیدم که این شغل را در خانه‌ی پرنس ناتوان و پیر، صرفاً برای "سرگرم کردن" او به من داده‌اند و کار من چیزی جز این نیست. بالطبع تحقیرآمیز بود و می‌بایست فوراً اقدام کنم. اما هم‌نشین مضحک و پیرم خیلی زود تأثیر غیرمنتظره‌ای روی من گذاشت. احساسی شبیه دلسوزی نسبت به او پیدا کردم

و تا پایان ماه، به گونه‌ای غریب وابسته‌اش شدم. به هر حال، تصمیم گرفتم بی‌نزاکت نباشم. البته بیش از شصت سال سن نداشت. اما یک سال و نیم قبل از آن، وقتی ناگهان غش کرده بود، هیاهوی بزرگی به پا شده بود. داشت به سفر می‌رفت که توی راه دیوانه شد. در پی این واقعه، چیزی شبیه یک رسوایی درست شد که مردم در پترزبورگ درباره‌اش صحبت می‌کردند. طبق معمول چنین مواردی، فوراً او را به خارج بردند. اما پنج ماه بعد، ناگهان صحیح و سالم برگشت و البته از کار خود کناره گرفت. ورسیلوف مجدداً (و با تعصب قابل توجهی) تأکید کرد که او ابداً دچار جنون نشده، بل که فقط به حمله‌ای عصبی مبتلا شده بود. تعصب ورسیلوف را در این باره فوراً به خاطر سپردم. اما باید بگویم که نمی‌توانستم با او هم‌نظر باشم. گه‌گاه پیرمرد، شاید فقط سبکسری بیش از خودش نشان می‌داد که متناسب سن و سالش نبود و آن‌طور که می‌گویند نشانه‌ای از آن، قبلاً در او دیده نشده بود. گفته می‌شد که در گذشته، یک نوع مشاور بوده و یک بار هم لیاقت خود را در مأموریتی که به عهده‌اش گذاشته بودند، کاملاً نشان داده بود. پس از یک ماه تمام که از شناختن او گذشت، اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که به عنوان یک مشاور، از استعداد خاصی برخوردار بوده باشد. می‌گفتند (البته من چیزی ندیدم) که او پس از آن غش، تمایل چشم‌گیری به ازدواج مجدد پیدا کرده و طی هیجده ماه گذشته، بارها به این موضوع فکر کرده و در محافل خصوصی، همه از آن باخبرند و قضیه سر زبان‌هاست. اما چون این ضعف به هیچ‌وجه با منافع بعضی افراد دور و بر پرنس سازگار نبود، پیرمرد را از همه طرف می‌پاییدند. خودش خانواده‌ی بزرگی نداشت. بیست سال بود که بی‌همسر بود و فقط یک دختر داشت؛ همان بیوه‌ی ژنرال، که هر روز انتظار رسیدنش از مسکو می‌رفت. زن جوانی بود که قدرت اراده‌اش مایه‌ی افتخار پیرمرد بود. اما پرنس پیر، انبوهی خویشاوند دور داشت، عمدتاً از طریق همسر خود، که همه‌شان تقریباً گدا بودند؛ و نیز تحت‌الحمایه‌های رنگارنگ، اعم از زن و مرد داشت که همه‌شان انتظار داشتند اسمشان در وصیت‌نامه‌ی او ذکر شود و به خاطر همین، همگی از بیوه‌ی ژنرال در مراقبت از پیرمرد حمایت می‌کردند. به‌علاوه، از همان جوانی گرایش عجیبی (نمی‌دانم مضحک بود یا نه) به شوهر دادن دخترهای فقیر داشت. در بیست و پنج سال گذشته، دائماً مشغول پیدا کردن شوهر بود. برای خویشاوندان دور، برای نادختری‌های پسرعموهای همسر خودش، برای دخترخوانده‌های خود. حتی برای دربان منزل خودش داماد پیدا کرد. تحت‌الحمایه‌های خود را وقتی دختر کوچکی بیش نبودند، به خانه‌ی خود می‌آورد، برای آن‌ها لله‌ها و مادموازل‌های فرانسوی استخدام می‌کرد، بعد اسم آن‌ها را در بهترین مدارس شبانه‌روزی می‌نوشت و در نهایت، آن‌ها را با تجهیزیه‌ی مناسب شوهر می‌داد. و همه‌ی این دخترکان، تحت‌الحمایه‌ی او می‌شدند. همیشه

می‌بایست پدرخوانده بماند. در سالگردهای تولدش، خیلی‌ها به شادباش می‌آمدند و این کلاً خوش‌آیند بود.

بلافاصله متوجه شدم که پیرمرد در خفا، دچار این سوء ظن شده است (در واقع نمی‌شد متوجهش نشد) که همه طور خاصی نگاهش می‌کنند و رفتارشان شباهتی با رفتارشان با یک مرد سالم ندارد. این تصور، حتی در مطبوع‌ترین فعالیت‌های اجتماعی هم در ذهنش وجود داشت. پیرمرد بدگمان شده بود و به طرز نگاه کردن دیگران هم شک داشت. فکر می‌کرد همه او را دیوانه می‌پندارند و همین عذابش می‌داد. حتی گاهی به من هم با بی‌اعتمادی نگاه می‌کرد. پیرمرد خیرخواه اگر می‌فهمید که کسی به ترویج یا حفظ چنین شایعه‌هایی مشغول است، دشمن آشتی‌ناپذیر او می‌شد. خواهش می‌کنم این وضع را به یاد بسپارید. ضمناً اضافه می‌کنم که همین مسأله باعث شد که من از روز اول نسبت به او بی‌نزاکت نباشم. در واقع، خوشحال می‌شدم اگر گه‌گاه مشغول یا سرگرمش می‌کردم. فکر نمی‌کنم این اعتراف خدش‌های به غرور من وارد کند.

بیش‌تر پولش سرمایه‌گذاری شده بود. پس از بیماری، در یک مؤسسه‌ی بزرگ سهامی، که البته بسیار مطمئن بود، شریک شده بود. با آن که مدیریت در دست دیگران بود، توجه بسیار به آن نشان می‌داد و به‌علاوه، در جلسات سهام‌داران شرکت می‌کرد، به مدیریت یک قسمت آن منصوب شد، در جلسات هیأت مدیره حضور می‌یافت، با پیشنهادهایی مخالفت می‌کرد، پر سر و صدا بود و از خودش رضایت داشت. به ایراد سخنرانی خیلی علاقه داشت. هر کس با فکر خودش قضاوتی می‌کرد. به طور کلی، در مورد تأثیر گذاری و خوش‌مشربی‌اش در مکالمه، حتی در خلوت زندگی خصوصی‌اش، دچار توهم شده بود.

در طبقه‌ی هم‌کف خانه‌اش، چیزی شبیه دفتر کار خصوصی داشت که در آن، یک منشی حساب و کتاب‌ها را نگه می‌داشت و امور خانه را اداره می‌کرد. این منشی، با آن که یک شغل دولتی هم داشت، به تنهایی از پس کارها برمی‌آمد. اما به خواست شخص پرنس، من برای کمک به او مشغول کار شدم. ولی خیلی زود به اتاق مطالعه‌ی پرنس منتقل شدم. بیشتر وقت‌ها کاری نبود که انجام دهم. حتی کتاب یا روزنامه‌ای نبود که نگاه‌داری کنم. حالا من دارم خارج از آن زمان می‌نویسم و درباره‌ی بسیاری چیزها، تقریباً خودم را شبیه یک ناظر خارجی حس می‌کنم. اما چه‌گونه می‌توانم آن افسردگی را (اینک به روشنی به خاطر می‌آید) که آن روزها روی قلبم سنگینی می‌کرد، توصیف کنم؛ و مهم‌تر از آن، هیچانی را وصف کنم که به چنان درجه‌ای از التهاب رسیده بود که شب‌ها نمی‌خوابیدم - همه‌اش به خاطر بی‌صبری‌ام، به خاطر معماهایی که می‌خواستم حل کنم.

۲

تقاضای پول، ولو حقوق، کاری است کراهت‌بار؛ مخصوصاً اگر تقاضاکننده، در زوایای وجود خودش حس کند که به طور کامل استحقاقش را ندارد. اما غروب روز قبل، مادرم داشت در غیاب ورسیلوف ("برای آن که آندری پتروویچ نگران نشود") زیر لبی به خواهرم می‌گفت که تصمیم گرفته تمثالی را که برایش بسیار عزیز است، به گرو بگذارد. قرار بود ماهانه پنجاه روبل بگیرم، اما اصلاً نمی‌دانستم چه‌گونه باید این پول را دریافت کنم. هیچ‌چیز در این مورد به من گفته نشده بود.

سه روز پیش‌تر که آقای منشی را در طبقه‌ی پایین دیدم، از او پرسیدم از چه کسی باید حقوق خود را خوست. با لبخندی، انگار از روی تعجب، به من نگاه کرد. (مرا دوست نداشت.)

«آه، شما حقوق می‌گیرید؟»

فکر کردم در جواب خواهد گفت:

«برای چه؟»

اما او به خشکی فقط جواب داد که: «چیزی در این باره نمی‌دانم.» و سرش را توی دفتر مشق خط‌کشی‌شده‌ای که بعضی صورت‌حساب‌ها را در آن بازنویسی می‌کرد، فرو برد.

البته بی‌اطلاع نبود که من کارهایی کرده‌ام، دو هفته پیش‌تر، چهار روز به تقاضای او اضافه‌کاری کرده بودم تا بازنویسی پاکیزه‌ای را به پایان برسانم که تقریباً نسخه‌ی جدیدی از کار درآمد. این نوشته، بهمین کاملی بود از "اندیشه‌هایی که پرنس آماده می‌کرد تا به هیأت مدیره ارائه دهد. این اندیشه‌ها را می‌بایستی به صورت یک کل به هم پیوسته و در لفافه‌ی زبان مناسبی پوشانند. بعد، یک روز تمام با پرنس روی آن وقت گذاشتم. با آن که بحث پرحرارتی با من کرد، در پایان کاملاً راضی بود. نمی‌دانم مقاله را قرائت کرد یا نه. از دو یا سه نامه‌ای که آن‌ها هم به کسب و کار مربوط می‌شدند، و به تقاضای او نوشته بودم، چیزی نمی‌گویم.

برایم آزاردهنده بود که حقوقم را مطالبه کنم. قبلاً تصمیم گرفته بودم شغلم را رها کنم. چون پیش‌بینی می‌کردم که به خاطر اوضاع و احوال مجبور به عزیمت خواهم شد. وقتی آن روز صبح، در اتاق زیرشیروانی‌ام از خواب برخاستم و لباس پوشیدم، حس کردم قلبم می‌زند و با آن که اهمیت ندادم، در مسیرم به خانه‌ی پرنس، باز هم همان هیجان را احساس کردم. آن روز صبح، آنجا ورود زنی را انتظار می‌کشیدند که حضورش را به علت همه‌ی آن چیزی که عذابم می‌داد، تشخیص می‌دادم! او دختر پرنس بود؛ بیوه‌ی جوان ژنرال آخماکوف که قبلاً از او صحبت کرده‌ام، و دشمن ورسیلوف. لاف‌ل اسمش را نوشته‌ام! البته هیچ‌وقت او

را ندیده بودم و نمی‌توانستم تصور کنم چه‌گونه باید با او صحبت کنم، یا اصلاً صحبت بکنم یا نه. اما تصور می‌کردم (شاید بر مبنایی کافی) که با ورود او، روی آن تاریکی که به نظر من ورسیلوف را در بر گرفته بود، نوری تابیده خواهد شد. نمی‌توانستم خونسرد باشم. آزاردهنده بود که از همان اول، آن همه بی‌دست‌وپا باشم. جالب، و بالاتر از آن، آشوب‌انگیز بود - سه احساس هم‌زمان. تمام جزئیات آن روز را به یاد دارم.

پرنس پیر من از ورود احتمالی دخترش چیزی نمی‌دانست و تا یک هفته‌ی دیگر هم انتظار ورود او را از مسکو نداشت. من تصادفاً غروب روز قبل فهمیده بودم. تاتیانا پاولوونا نامه‌ای از مادام آخماکوف دریافت کرده بود و برای مادرم صحبت می‌کرد. با آن که زیر لب و در لفافه سخن می‌گفتند، گفت‌وگویشان را حدس زدم. البته گوش نخوابانده بودم. اما وقتی می‌دیدم که مادرم از خبر ورود این زن چه‌قدر هیجان‌زده شده است، اصلاً نمی‌توانستم از شنیدن خودداری کنم. ورسیلوف خانه نبود.

نمی‌خواستم قضیه را به پرنس پیر بگویم. چون می‌دانستم که چه‌قدر از ورود دختر می‌ترسد. سه روز قبل از آن، با ایما و اشاره، البته محجوبانه و دور از ذهن، فاش کرده بود که به خاطر من، از ورود دخترش می‌ترسد؛ یعنی در مورد من دچار مشکل خواهد شد. اما باید اضافه کنم که او در خانواده‌ی خودش استقلال خود را حفظ می‌کرد و در خانه‌ی خودش، به‌ویژه در امور مالی، هم‌چنان ارباب و حاکم بود. نخستین قضاوت‌م درباره‌اش این بود که مثل پیرزن‌هاست. اما بعداً مجبور شدم تغییر عقیده بدهم و قبول کنم که گیرم مثل پیرزن‌ها بود، اما باز هم چشمه‌ای لجاجت (اگر نه از مردانگی) در او می‌جوشید. لحظه‌هایی پیش می‌آمد که با وجود زودفهمی و نرمی‌اش، در برابر لجاجتش کاری از دست آدم بر نمی‌آمد. ورسیلوف بعداً به طور کامل برایم توضیح داد. حالا با دقت به یاد می‌آورم که من و پرنس پیر، به ندرت با دخترش صحبت می‌کردیم و به نظر می‌رسید که از آن طفره می‌رویم. مخصوصاً من طفره می‌رفتم، و او هم به نوبه‌ی خود، از ذکر نام ورسیلوف خودداری می‌کرد. و گمان می‌کردم اگر درباره‌ی یکی از مسائل پیچیده‌ای که آن‌قدر مورد توجهم بود از او پرسش کنم، جواب نخواهد داد.

اگر کسی بخواهد بداند در آن ماه درباره‌ی چه چیزهایی گفت‌وگو می‌کردیم، باید بگویم که عملاً درباره‌ی همه‌ی چیزهای دنیا حرف می‌زدیم. اما این چیزها همیشه غیرعادی‌ترین چیزها بودند. من از سادگی و صراحت فوق‌العاده‌ای که او در رفتار با من از خودش نشان می‌داد، خشنود می‌شدم. گاهی با شگفتی به پیرمرد نگاه می‌کرد و به خودم می‌گفتم اصلاً چه‌طور می‌تواند در جلسات ریاست کند. اگر او را در مدرسه و توی کلاس چهارم هم می‌گذاشتند، هم‌کلاسی خوبی از آب درمی‌آمد. چند بار هم از قیافه‌اش شگفت‌زده شدم. خیلی جدی به نظر

می‌رسید، تقریباً جذاب و لاغر بود، قامتی باریک داشت و خوش‌اندام بود. اما ویژگی ناخوش‌آیند و تقریباً ناشایستی در قیافه‌اش بود. قیافه‌اش ناگهان از آن وقار و متانت، به تظاهری از بازی‌گوشی می‌گرایید و این، برای کسی که اولین بار او را می‌دید، تعجب‌آور بود. در این مورد با ورسیلوف حرف زدم و او با کنجکاوگی گوش کرد. خیال می‌کنم انتظار نداشت که من قادر به چنین اظهار نظرهایی باشم. سرسری جواب داد که این بلا، پس از بیماری پرنس و احتمالاً همین اواخر بر سرش آمده است.

عمدتاً درباره‌ی دو موضوع مجرد - از خدا و وجود خدا، یعنی خدایی هست یا نه - و از زنان گفت‌وگو می‌کردیم. پرنس بسیار مذهبی و احساساتی بود. در اتاق مطالعه‌اش سکوی بزرگی داشت پر از تمثال‌ها و شمایل، که چراغی مقابل آنها می‌سوخت. اما به نظر می‌رسید چیزی به کله‌اش زده - داشت در وجود خدا تردید می‌کرد - مطالب شگفت‌آوری می‌گفت و علناً مرا به پاسخ‌گویی می‌طلبید. من به این مسأله چندان علاقه‌ای نداشتم. اما هر دو، با کمال صداقت، گرم بحث می‌شدیم. حتی حالا هم تمام آن گفت‌وگوها را با رضایت به یاد می‌آورم. اما چیزی که او بیش‌تر دوست داشت، وراجی کردن درباره‌ی زنان بود و گاهی که می‌دید من به این بحث تمایلی ندارم و واکنش ضعیفی نشان می‌دهم، علناً درمانده می‌شد.

آن روز صبح هم به محض ورودم، به همان سیاق شروع به گفت‌وگو کرد. شب قبل که از نزدش رفته بودم، حالی مالیخولیایی داشت. اما آن روز صبح، او را بذله‌گو دیدم. در عین حال، برای من کاملاً ضروری بود که قبل از ورود بعضی اشخاص، مسأله‌ی حقوق را حل و فصل کنم. می‌دانستم که آن روز صبح، حتماً گفت‌وگوی ما قطع خواهد شد. (بی‌جهت نبود که قلبم می‌زد.) و آن وقت، شاید نتوانم صحبت را به پول بکشانم. اما نمی‌دانستم چه‌گونه صحبت پول را شروع کنم، و بالطبع از حماقت و بی‌دست‌وپایی خودم خشم‌گین شدم؛ و همان‌طور که حالا در خاطرمانده است، با آزرده‌گی ناشی از یکی از پرسش‌های شوخی‌آمیز، نظریاتم را درباره‌ی زنان با صراحت و شدت از دهانم بیرون ریختم. و همین باعث شد که او بیش از قبل به من کشش پیدا کند.

۲

«زنها را دوست ندارم، چون بدرفتارند، بی‌نزاکت‌اند، متکی به خود نیستند، و لباس نامناسب می‌پوشند!» و سخن‌کش‌دار خود را پایان دادم. غرق در شعف، با صدای بلند گفتم: «پسر عزیزم، آرام!» و خشم من بیش‌تر شد.

من فقط در مورد مسائل جزئی است که آمادگی دارم کوتاه بیایم و آنها را سرسری بگیرم. در مسائلی که واقعاً اهمیت دارند، هیچ وقت کوتاه نمی‌آیم. در امور جزئی، در مسائل کوچک مربوط به آداب معاشرت، می‌توانید هر کاری خواستید با من بکنید، و من در دل به این خصلت لعنت می‌فرستم. به خاطر نوعی نیک‌طبعی مبتذل، گاهی آمادگی داشته‌ام به یک متظاهر باب روز تسلیم شوم و دل‌خوشی‌ام صرفاً خوش‌رویی‌اش بوده است؛ یا گذاشته‌ام به بحث با یک ابله کشانده بشوم که ناخشنودنی‌تر از هر کار دیگری هست. همه‌اش به خاطر عدم تسلط بر نفس است و به خاطر آن است که در انزوا بزرگ شده‌ام. اما فردا باز هم وضع به همین منوال خواهد بود. به این علت است که گاهی مرا جای یک پسر شانزده ساله می‌گیرند. ولی به عوض تسلط بر نفس، حتی الآن هم ترجیح می‌دهم که هر قدر هم انسان‌گريزانه باشد، باز هم بیش‌تر توی لاک خودم فرو بروم. - «ممکن است کودن باشم، ولی خداحافظ!» این مطلب را جدی و قطعی می‌گویم. اما این‌ها را به خاطر پرنس، یا حتی آن گفت‌وگو نیست که می‌نویسم. تقریباً سرش داد کشیدم و گفتم: «برای سرگرمی شما صحبت نمی‌کنم. از روی اعتقاد صحبت می‌کنم.»

«ولی منظورت چیست که زنان بدرفتارند و لباس نامناسب می‌پوشند؟ حرف جدیدی است.»

«اصلاً رفتار ندارند. برو تئاتر، برو پیاده‌روی. همه سمت راست راه را می‌شناسند، وقتی به هم می‌رسند، قدمی به سمت راست برمی‌دارند. من وقتی کسی از روبه‌رو می‌آید، به طرف راست کنار می‌روم. زن، یعنی خانم (درباره‌ی خانم‌هاست که صحبت می‌کنم) مستقیماً به راه خودش می‌رود. انگار تو را نمی‌بیند. انگار مجبوری کنار بروی و راهش را باز کنی. من با این حساب که مخلوق ضعیف‌تری است، آماده‌ام برایش راه باز کنم. اما چرا او چنین حقی دارد؟ چرا اطمینان دارد که این وظیفه‌ی من است؟ همین است که توهین‌آمیز است. من هر وقت آنها را می‌بینم، ناسزا می‌گویم. تازه قیل‌وقال راه می‌اندازند که به آنها ستم رفته و خواهان تساوی هم هستند. چه تساوی منصفانه‌ای، آن هم موقعی که مرا زیر لگدهایش می‌گیرد و دهانم را پر از خاک می‌کند.»

«پر از خاک؟»

«بله، چون لباس مناسب نمی‌پوشند. فقط اشخاص منحرفند که متوجهش نمی‌شوند. در دادگاه‌ها وقتی قضیه‌ی بی‌نزاکتی و گستاخی طرح می‌شود، درها را می‌بندند. پس چرا در خیابان‌ها که آدم‌های بیش‌تری آمدوشد می‌کنند، جلویش را نمی‌گیرند؟ علناً پایین کمرشان قاب و بالش‌تک می‌گذارند تا به نظر خوش‌اندام بیایند. علناً! من نمی‌توانم نگاه نکنم. پسر جوان هم نگاهش می‌کند.»

بچه‌های هم که دارد پسر می‌شود نگاه می‌کند. ناپسند است. بگذار هرزه‌های پیر تحسینشان کنند و با زبان‌های آویزان دنبالشان بروند. اما چیزی به عنوان پاک‌ی جوانی وجود دارد که باید حفظش کرد. فقط می‌توان دشنامشان داد. با نیم متر دنباله‌ی لباس که روی زمین کشیده می‌شود، توی خیابان‌ها راه می‌روند و خاک به هوا می‌فرستند. چقدر نامطبوع است که پشت سرشان حرکت کنی. باید بدوی تا جلوشان قرار بگیری یا به یکی از دو طرف بپری. در غیر این صورت، یک خروار گرد و خاک به دهان و بینی‌ات می‌فرستند. تازه جنسش ابریشم است و آن‌ها این ابریشم را چند کیلومتر روی سنگ و خاک می‌کنشند، فقط به این علت که مد است. در حالی که شوهرانشان در مجلس سنا سالانه پانصد روبل بیشتر نمی‌گیرند. از همین جاست که رشوه‌گیری شروع می‌شود. همیشه ازشان متنفر بوده‌ام. با صدای بلند دشنامشان داده‌ام و تحقیرشان کرده‌ام.»

البته این گفت‌وگو را تا حدی طنزآلود، و به سیاقی نقل می‌کنم که آن موقع مشخصه‌ی من بود. اما اندیشه‌هایم هنوز همان است.

پرنس پرسید: «چه طور این کار را می‌کنی؟»

«ناسزا می‌گویم و می‌روم. البته می‌فهمند، اما به روی خودشان نمی‌آورند. بدون آن که سرشان را برگردانند، با همان جلال و جبروت و وقار می‌خرامند. ولی یک بار دو تا از آن‌ها را که دنباله‌ی لباسشان روی زمین کشیده می‌شد، عملاً اذیت کردم. البته بدزبانی نکردم. اما با صدای بلند گفتم که لباس دنباله‌دار اهانت‌آور است.»

«عیناً همین را گفتم؟»

«البته که گفتم. دنباله‌ی لباس اولاً مقررات زندگی اجتماعی را نقض می‌کند، و ثانیاً گرد و خاک بلند می‌کند. راه مال همه است. من در آن راه می‌روم، مردان دیگری هم در آن راه می‌روند، فئودور، ایوان، و خلاصه همه از آن استفاده می‌کنند. مال همه است. این بود چیزی که گفتم. وقتی از پشت نگاه می‌کنی، آن طور که زن‌ها با هم راه می‌روند، خوشم نمی‌آید. این را هم گفتم، اما گذرا گفتم.»

«ولی پسر عزیزم! ممکن بود به دردسر بیافتی. امکان داشت پایت را به پاسگاه پلیس بکشانند.»

«کاری نمی‌توانستند بکنند. از چه می‌خواستند شکایت کنند؟ یک نفر دارد پشت سرشان راه می‌رود و با خودش حرف می‌زند. هر کسی حق دارد اعتقادات خود را در هوای آزاد بیان کند. من کلاً حرف می‌زدم، بدون این که آن‌ها را مخاطب قرار دهم. کم‌کم خواستند مرا از خودشان دور کنند. شروع کردند به توهین و ناسزا. خیلی بیشتر از من بدزبانی کردند. مرا زن‌صفت خواندند. گفتند روزی‌ام را

جای دیگری بجویم. مرا نیهیلیست خواندند و تهدید کردند که به پلیس تحویل می‌دهند. گفتند چون زنان تنها و ضعیفی هستند، من جرأت پیدا کرده‌ام و اگر مردی همراهشان بود، حقم را کف دستم می‌گذاشتند. با خونسردی به آنها گفتم که دست از آزار و اذیت من بردارند تا من به آن طرف خیابان بروم. و برای این که نشانشان بدهم که اصلاً از مردهاشان بیمی ندارم و آماده‌ام تا به اعلان جنگشان جواب مثبت بدهم، گفتم به فاصله‌ی بیست قدم تعقیبشان خواهم کرد تا به خانه‌شان برسیم و آنجا مقابل خانه‌شان منتظر مردهایشان خواهم ایستاد. و همین کار را هم کردم.»

«راست می‌گویی؟»

«البته احمقانه بود، اما من هیچانزده بودم. مرا دو مایل در گرما به دنبال خود کشاندند تا به "مؤسسات" رسیدیم. توی خانه‌ی چوبی یک طبقه‌ای رفتند (باید قبول کرد که خانه‌ای بسیار آبرومندانه به نظر می‌رسید.) توی پنجره‌ها می‌شد گل‌های فراوان، دو قناری، سه سگ پاکوتاه و حکاک‌های قاب را دید. نیم ساعت در خیابان روبه‌روی خانه ایستادم. دو سه بار دزدکی به بیرون نگاه کردند، بعد تمام کرکره‌ها را پایین کشیدند. بالأخره یک کارمند سالخورده از در کوچک ظاهر شد. از سر و وضعش پیدا بود که از خواب بیدارش کرده‌اند. لباس خواب به تن نداشت. اما لباسش خانگی به نظر می‌آمد. جلوی در ایستاد. دست‌هایش را از پشت به هم گرفت و بعد به من خیره شد. من هم به او چشم دوختم. بعد نگاهش را برگرداند، سپس دوباره به من خیره شد و ناگهان لبخند زد. من سرم را برگرداندم و رفتم.»

«آه پسر عزیزم، چقدر شیلری است! همیشه از تو تعجب می‌کردم. با این گونه‌های گل‌گون و با این چهره‌ای که اوج سلامت را نشان می‌دهد، این‌قدر از زنان بیزاری... بله بیزاری! با این سن و سالت چه‌طور ممکن است زنان تأثیری روی تو نداشته باشند؟ عزیزم، وقتی من یازده ساله بودم، معلم سرخانه‌ام متوجه می‌شد که من توی باغ تابستانی با دقت خاصی به پیکره‌ها نگاه می‌کنم.»

«دوست داشتید این‌جا با زن یا دختری روی هم می‌ریختم و می‌آمدم همه‌چیز را به شما می‌گفتم؟ شاید هم نه، وقتی من سیزده ساله بودم، زنی را لخت مادرزاد دیدم. از آن به بعد، نوعی احساس بیزاری داشتم.»

«راست می‌گویی؟ آخر عزیز من، زن باطراوت و زیبا، رایحه‌ی شکوفه‌های سیب را دارد. چیز بیزارکننده‌ای در کار نیست.»

«قبل از ورود به دبیرستان، در مدرسه‌ی شبانه‌روزی کوچکی درس می‌خواندم. پسری بود به نام لامبر که همیشه کتم می‌زد، چون سه سال از من

بزرگ‌تر بود و من کارهایش را انجام می‌دادم و چکمه‌هایش را از پایش درمی‌آوردم. موقعی که مراسم تأیید مذهبی‌اش نزدیک شد، یک پدر روحانی به نام ریگود آمد تا در نخستین آیین قربانی مقدس به او تبریک بگوید. بر سر و روی یکدیگر اشک باریدند و پدر روحانی او را محکم بغل کرد. من هم گریه کردم و احساس حسادت شدیدی به من دست داد. وقتی پدرش از دنیا رفت، مدرسه را ترک کرد و من تا دو سال خبری از او نداشتم. بعد، یک روز در خیابان به او برخوردیم. گفت که به دیدنم خواهد آمد. آن موقع، من در دبیرستان بودم و در خانه‌ی نیکولای سمیونوویچ زندگی می‌کردم. یک روز صبح آمد، پانصد روبل پول نقد نشانم داد و گفت همراهش بروم. با آن که دو سال پیش‌تر کتکم می‌زد، همیشه خواهان همراهی من بود؛ نه فقط به خاطر درآوردن چکمه‌هایش، بل که دوست داشت چیزهایی به من بگوید. گفت که پول آن روز را از کشوی مادرش برداشته است و برای همین کار یک کلید درست کرده است، چون قانوناً تمام پول پدرش مال اوست و اگر مادرش پول را به او نمی‌داد، بدتر می‌شد. گفت که روز قبل از آن، پدر روحانی ریگود موعظه‌اش کرده بود. وقتی وارد شده بود، بالای سرش ایستاده بود، شروع به ناله و زاری کرده بود. درباره‌ی انواع موضوعات مخوف و هراس‌آور صحبت کرده بود و دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرده بود. «اما من چاقویی درآوردم و به او گفتم که خرخره‌اش را خواهم برید.» (کلمه‌ی خرخره را با تأکید خاصی ادا کرد.) با هم به خیابان کوزنتسکی رفتیم. سر راه به من گفت که فهمیده است مادرش معشوقه‌ی همان پدر روحانی است. گفت دیگر به چیزی اهمیت نمی‌دهد و هرچه درباره‌ی آیین مقدس گفته می‌شود، یاوه‌ای بیش نیست. خیلی حرف‌های دیگر هم زد و من ترسیدم. در خیابان کوزنتسکی یک تفنگ دولول، یک کیف ورزشی، چند بسته فشنگ، یک تازیانه‌ی سوارکاری، و بعد مقداری شیرینی خرید. می‌خواستیم به اطراف برویم و شکار کنیم. سر راه یک پرنده فروشی دیدیم که قفس‌های زیادی داشت. لامبر از او یک قناری خرید. به جنگل که رسیدیم، قناری را آزاد کرد. قناری چون مدت‌ها بود اسیر قفس بود، نمی‌توانست زیاد بپرد. شروع به شلیک کرد، اما تیر به قناری نمی‌خورد. اولین بار در زندگی‌اش بود که تفنگی را آتش می‌کرد. اما فکر خرید تفنگ، از مدت‌ها پیش در سرش بود. در شبانه‌روزی توشار، حتی رؤیای یک تفنگ را می‌دیدیم. او همیشه غرق هیجان بود. موهایش سیاه بود؛ خیلی سیاه. صورتش سرخ و سفید بود؛ مثل یک نقاب. بینی عقابی درازی داشت؛ مثل فرانسوی‌ها. دندان‌هایش سفید و چشم‌هایش سیاه بود. قناری را با یک نخ به شاخه‌ای بست و از فاصله‌ی چند سانتی‌متری، از هر دو لول شلیک کرد. پرنده به صورت صدها پر به هوا رفت. بعد برگشتیم و با یک کالسکه به هتلی رفتیم. اتاق گرفتیم و شروع کردیم به غذا خوردن و شامپاین نوشیدن. خانمی به درون آمد... به یاد دارم که از لباس قشنگش خیلی خوشم آمد. لباس ابریشمی زرد

رنگی به تن داشت... آن چیزی که برایتان گفتم... کمی بعد بود که دیدم... پس از آن، وقتی شروع به نوشیدن کردیم، لامبر به متلک گفتن و سر به سر گذاشتن زن مشغول شد. زن، نشسته بود. لامبر لباس‌هایش را گرفته بود. وقتی اظهار ناراحتی کرد و لباس‌هایش را خواست، لامبر شروع کرد با تمام قدرت تازیان زدن به شانه‌های آن زن. از جایم بلند شدم و موی لامبر را گرفتم و فوراً به زمینش انداختم. یک چنگال برداشت و توی پایش فرو کرد. مردم با شنیدن سروصدا به اتاق ما ریختند و من فرصت پیدا کردم که فرار کنم. از آن روز به بعد، حتی تصور برهنگی آزارم می‌دهد. اما باور کن که آن زن بسیار زیبا بود.»

وقتی صحبت می‌کردم، چهره‌ی پرنس از حالت بازی‌گوشانه، به حالت غمزده درآمد.

«پسر بی‌چاره‌ام! از خیلی پیش مطمئن بودم که در کودکی‌ات روزهای ناخوش بسیار وجود داشته.»

«خواهش می‌کنم خودتان را ناراحت نکنید!»

«تو تنها بودی. خودت به من این‌طور گفتی. فقط همین لامبر را داشتی. خیلی خوب بیان کرده‌ای. آن قناری، مراسم تأیید و اشک ریختن در آغوش پدر روحانی، و فقط یک سال و اندی بعد از آن، فهمیدن به این که پدر روحانی و مادرش!... آه، عزیزم! مسأله‌ی دوران کودکی در زمانه‌ی ما به راستی وحشت‌ناک است. اولش آن قیافه‌های معصوم با موهای طلایی و فروری جلوی چشم آدم پر و بال می‌گیرند و با چشم‌های شفاف خود مثل فرشته‌های خدا یا مثل پرنده‌های کوچک به آدم نگاه می‌کنند. اما بعد... اما بعد معلوم می‌شود که چه خوب بود اگر اصلاً بزرگ نمی‌شدند!»

«چقدر مهربانید، پرنس! طوری صحبت می‌کنید که انگار خودتان صاحب بچه‌های کوچکی هستید، در حالی که فرزندی ندارید و نخواهید داشت.»

گفت: «عجب!» و سراسر چهره‌اش دگرگون شد. «این درست همان حرفی است که آلکساندرا پتروونا زد. همین پریروز، هه‌هه! آلکساندرا پتروونا سینیتسکی، حتماً سه هفته پیش او را این‌جا دیدی. تصورش را بکن، همین پریروز وقتی به شوخی به او گفتم که اگر ازدواج کنم، می‌توانم آرامش خیال داشته باشم و اصلاً فرزندی در کار نخواهد بود. ناگهان با مخالفت جواب داد: «آه، برعکس، حتماً بچه‌دار خواهید شد. همه دوست می‌دارند شما بچه‌دار شوید. همان سال اول بچه می‌آید. خواهید دید.» هه‌هه! همه‌شان به عللی خیال می‌کنند که من قصد ازدواج دارم. با آن که مخالفت‌آمیز بود، باید قبول کنم که بذله‌گویی بود!»

«بذله‌گویی، اما توهین‌آمیز!»

«آه پسر جان، از بعضی‌ها نمی‌شود رنجید. من به هیچ‌چیز به اندازه‌ی بذله‌گویی در مردم اهمیت نمی‌دهم. بذله‌گویی دارد در میان ما از بین می‌رود. البته حرف آلکساندرا پتروونا را... مشکل بتوان بذله‌گویی به حساب آورد.»

«چه گفتید؟ چه گفتید؟» به کلماتی که گفته بود چسبیدم. «از بعضی‌ها نمی‌شود رنجید. درست همین‌طور است! بعضی‌ها ارزش اعتنا ندارند. این یک اصل عالی درست است! درست اصلی است که من نیازش دارم. باید یادداشتش کنم. پرنس، شما گاهی مسرورکننده‌ترین مطالب را به زبان می‌آورید.»

تمام چهره‌اش درخشان شد.

«مگر این‌طور نیست؟ پسر جان، بذله‌گویی دارد از بین می‌رود. آدم هرچه بیشتر زندگی می‌کند، بیشتر متوجه این قضیه می‌شود. اما... منم که زنان را می‌شناسم! باور کن. زندگی زنان، با تمام ادعاهایشان، چیزی نیست جز جست‌وجوی دائمی برای کسی که به او تسلیم شوند... یعنی این که عطش تسلیم دارند. به کلمات خوب دقت کن. حتی یک استثنا هم وجود ندارد.»

با فریادی از سر شعف گفتم: «کاملاً صحیح است! عالی است!» اگر موقع دیگری بود غرق در بحث فلسفی درباره‌ی این موضوع می‌شدیم و یک ساعت به این بحث ادامه می‌دادیم. اما ناگهان حس کردم که انگار تلنگری به من خورده است. سراپایم را هیجان فرا گرفت. ناگهان تصور کردم که با تحسین کلمات قصارش، در واقع چالپوسی می‌کنم و زمینه‌ی تقاضای پول را فراهم می‌آورم. و به محض آن که تقاضای پول کنم، او هم حتماً چنین تصویری خواهد کرد. حالا می‌گویم.

به سرعت برق و با لحنی طلب‌کارانه، که کاملاً دور از نزاکت بود، گفتم: «پرنس، عاجزانه تقاضا دارم پنجاه روبلی را که بابت این ماه به من بدهکارید، فوراً بپردازید.»

به یاد می‌آورم (تک‌تک لحظه‌های آن روز صبح را به یاد می‌آورم) که فضای انزجارآوری به معنای واقعی کلمه، بین ما حائل شد. ابتدا منظورم را نفهمید. مدتی به من خیره شد. بی آن که بفهمد من از چه پولی صحبت می‌کنم. طبیعی بود که حقوق گرفتن من برایش قابل درک نباشد. آخر برای چه باید حقوق می‌گرفتم؟ البته بعد به من اطمینان داد که این مسأله را فراموش کرده بود، و وقتی هم معنای کلماتم را فهمید، فوراً پنجاه روبل از جیبش درآورد، اما دستپاچه شده بود و خون به چهره‌اش دویده بود. با مشاهده‌ی این وضع، از جا برخاستم و شمرده‌شمرده گفتم که نمی‌توانم در آن لحظه پول را قبول کنم. گفتم که آنچه در مورد حقوق به من گفته بودند، اشتباه بوده، یا فریبم داده بودند تا تشویق

بشوم که شغل را قبول کنم، و گفتم که فقط در آن لحظه خوب تشخیص داده می‌دهم که کاری نکرده‌ام تا حقوقی دریافت کنم، چون وظیفه‌ای به عهده‌ام نبوده که انجام دهم. پرنس خودش را جمع‌وجور کرد و شروع کرد به اطمینان دادن که برایش بسیار مفید بوده‌ام و در آینده مفیدتر هم خواهم بود و پنجاه روبل آنقدر مبلغ اندکی است که حتماً به آن اضافه خواهد کرد، چون موظف به چنین افزایشی است. و این که خودش شخصاً با تاتیانا پاولوونا قرار گذاشته بود، اما «به طرزی نابخشودنی از یاد برده بود.» چهره‌ام سرخ شد و با قاطعیت اعلام کردم که دون شأن من است که بابت تعریف داستان‌های جنجالی درباره‌ی تعقیب دو دم‌دراز تا "مؤسسات"، حقوق دریافت کنم. و افزودم که برای سرگرم شدن او استخدام نشده‌ام، بل که برای کار به آنجا رفته‌ام و اگر کاری نیست، دیگر نباید بروم و غیره و غیره. اصلاً تصور نمی‌کردم که کسی به اندازه‌ی او، از سخنانم دستپاچه شود. البته اعتراض فروکش کرد و او هم به هر حال پنجاه روبل را توی دستم چپاند. هنوز هم وقتی یادم می‌افتد که پول را گرفتم، از خجالت قرمز می‌شوم. همه‌چیز در جهان همواره به پستی می‌انجامد. و بدتر از همه این که او تقریباً توانست به طریقی به من ثابت کند که این پول واقعاً حق من است؛ و من آنقدر ابله بودم که باور کردم. در نتیجه، نمی‌شد از دریافت آن خودداری کنم.

آهی کشید و گفت: «عزیزم، دلبندم!» مرا بوسید و در آغوش گرفت. (اعتراف می‌کنم که خودم در آستانه‌ش اشک ریختن بودم. خدا می‌داند چرا. اما فوری به خودم مسلط شدم. حتی الآن هم این مطلب را می‌نویسم، سرخی شرم بر چهره‌ام می‌نشیند.) «پسر عزیزم! حالا تو برای من مثل عضو خانواده‌ای. در این یک ماه، توی قلبم جا باز کرده‌ای! در محافل بالای جامعه آدم فقط با روابط بالا برخورد دارد، نه با چیز دیگر. کاترینا نیکولایونا (اسم دخترش بود.) زن ممتازی است و من به وجودش مباحثات می‌کنم. اما خیلی وقت‌ها، پسر، خیلی وقت‌ها، ناراحت می‌کند. همین‌طورند این دخترها (چه دخترهای جذابی) و مادرهایشان که در سالگرد تولدم می‌آیند و فقط قلاب‌دوزی‌های خود را می‌آورند و اصلاً نمی‌دانند چه‌طور با آدم حرف بزنند. بیش از شصت کوسن دارم که قلاب‌دوزی کرده‌اند. همه‌اش با شکل سگ و اسب. همه‌شان را دوست دارم. اما با تو احساس می‌کنم که.... پسر خودم که نه، بل که برادرم هستی... و مخصوصاً موقعی که مخالف من بحث می‌کنی، خیلی خوشم می‌آید. اهل ادبیات هستی، کتاب خوانده‌ای، می‌توانی پرشور و حرارت باشی....»

«من چیزی نخوانده‌ام و اصلاً اهل ادبیات نیستم. هر چه پیش می‌آمد می‌خواندم. اما دو سال است چیزی نخوانده‌ام و نمی‌خواهم بخوانم.»

«چرا نمی‌خواهی؟»

«برای این که هدف‌های دیگری دارم.»

«عزیزم... چه تأسفبار است که در پایان عمرت مثل من بگویی "همه‌چیز می‌دانم، هیچ‌چیز به دردبخوی نمی‌دانم." ابدأ نمی‌دانم در این دنیا برای چه زندگی کرده‌ام! اما... آن‌قدر مدیون تو هستم... در واقع دوست دارم...»

ناگهان از گفتن باز ایستاد. از سر خستگی نفسی کشید و به فکر فرو رفت. پس از هر هیجانی (هر آن ممکن بود دستخوش هیجانی بشود. خدا می‌داند چرا) کلاً به نظر می‌آمد که تا مدتی قوای ذهنی و تسلط خود را از دست می‌دهد. اما زود خود را باز می‌یافت، طوری که واقعاً اهمیتی نداشت. چند دقیقه ساکت نشستیم. لب کلفت پایینی‌اش آویخته بود... چیزی که مرا بیش از هر چیز دیگر متعجب کرد، این بود که ناگهان از دخترش صحبت کرده بود؛ آن هم با چنان صراحتی. البته من این را به حساب آشفتگی‌اش گذاشتم.

ناگهان گفت: «فرزند دلبندم، ناراحت نمی‌شوی که این طور خودمانی خطابت کنم، می‌شوی؟»

«به‌هیچ‌وجه. البته باید اعتراف کنم که اول می‌رنجیدم و میلی در خودم احساس می‌کردم که شما را هم به همین سیاق خطاب کنم. اما دریافتم که ابلهانه است. چون شما برای تحقیر من نبود که این‌طور صحبت می‌کردید.»

اما او سؤالش را فراموش کرده بود و دیگر گوش نمی‌کرد.

ناگهان نگاهش را بالا گرفت و گفت: «خب، پدرت چه‌طور است؟» و خواب‌گونه به من نگاه کرد.

یکه خوردم. اولاً ورسیلوف را پدر من خوانده بود، یعنی کاری کرده بود که قبلاً هیچ‌وقت اجازه‌اش را به خودش نداده بود. ثانیاً خودش صحبت را درباره‌ی ورسیلوف شروع می‌کرد. و این کار را هم قبلاً هیچ‌وقت نکرده بود.

با آن که در آتش کنجکاوی می‌سوختم، به اختصار گفتم: «بدون یک پشیز، توی خانه می‌نشیند و بسیار افسرده است.»

«بله، به خاطر پول. تکلیف دعوایش امروز معلوم می‌شود و من منتظرم که پرنس سرگی، به محض ورودش نزد من بیاید. قول داد از دادگاه یکراست نزد من بیاید. تمام آینده‌شان به این قضیه بستگی دارد. صحبت شصت هفتاد هزار روبل پول است. البته من همیشه به موفقیت آندری پتروویچ (اسم ورسیلوف) خوش‌بین بوده‌ام و معتقدم او در این دعوی پیروز می‌شود و پرنس سرگی حقی ندارد. حکم قانون است.»

با تعجب گفتم: «تکلیف کار امروز معلوم می‌شود؟» این که ورسیلوف به خودش زحمت نداده بود تا حتی چنین مسأله‌ی مهمی را با من در میان بگذارد،

برایم یک ضربه‌ی بزرگ بود. ناگهان به فکر رسید که «اما به مادرم هم نگفته. شاید به هیچ‌کسی نگفته. چه قدرت اراده‌ای!»

فکر دیگری که فوراً به ذهنم رسید، این بود: «پس پرنس سوکولسکی در پترزبورگ است؟»

«او دیروز به کشور آمد. مستقیماً از برلین آمده تا امروز حضور داشته باشد.»
این هم خبر بسیار مهمی برای من بود. او هم امروز این‌جا خواهد بود. همان مردی که به صورت او سیلی زده بود!

چهره‌ی پرنس پیر باز هم یکباره تغییر کرد. «خب، بعدش چی؟ مثل قبل موعظه‌ی دین خواهد کرد و... و... شاید باز هم دنبال دخترهای کم‌سن و سال، دخترهای نابالغ، بدونند. هه‌هه! هنوز هم در این مورد لطیفه‌ی خیلی بامزه‌ای سر زبان‌هاست. هه‌هه!»

«چه کسی موعظه خواهد کرد؟ چه کسی دنبال دخترهای کم‌سن و سال خواهد افتاد؟»

«آندری پتروویچ! باور کن که آنوقت‌ها همه را به ستوه می‌آورد. می‌گفت "کجا داریم می‌رویم؟ به چه داریم فکر می‌کنیم؟" و از این‌جور حرف‌ها. ما را می‌ترساند و تزکیه می‌کرد. می‌گفت: "اگر مذهبی هستید، چرا راهب نمی‌شوید؟" تقریباً چنین انتظاری داشت. اما عجب فکری! اگر فکر درستی باشد، آیا بیش از حد سخت‌گیرانه نیست؟ مخصوصاً علاقه داشت مرا از روز قیامت بترساند. مرا از بین این همه آدم!»

با بی‌صبری حرف‌هایش را گوش کردم و در جواب گفتم: «متوجه هیچ‌کدام از این چیزها نشده‌ام؛ در حالی که یک ماه است با او زندگی می‌کنم.» بسیار آزرده شدم که چرا ذهنش را جمع‌وجور نکرده است و همچنان مردد و سرگردان است.

«البته حالا دیگر درباره‌اش صحبتی نمی‌کند. اما باور کن که عین حقیقت را گفتم. او مرد زیرکی است و بی‌تردید، خیلی هم فهمیده است. اما آیا فکرش کاملاً صحیح است؟ همه‌اش بعد از سفر سه‌ساله‌اش به خارج پیش آمد. قسم می‌خورم که مرا و همه را خیلی ترساند. عزیزم، من خدای مهربان را دوست دارم... من ایمان دارم، تا جایی که می‌توانم ایمان دارم... اما آن موقع واقعاً خشم‌گین بودم. به فرض هم که رفتار سبک‌سرانه‌ای در پیش گرفتم، عمدی بود. چون ناراحت بودم. به‌علاوه، اساس اعتراض من، همان قدر جدی بود که از آغاز جهان بوده. می‌گفتم: «اگر ذات متعالی وجود دارد و دارای وجودی مشخص است و نوعی روح جاری خلقت، یعنی نوعی سیال نیست (زیرا درک آن مشکل‌تر از قبل است)، پس کجاست؟» بی‌گمان ابلهانه بود پسر عزیزم. اما

می‌دانی که تمام مجادله‌ها به این‌جا ختم می‌شود. کجا مسأله‌ی مهمی است. او بسیار خشم‌گین می‌شد. خارج که بود، کاتولیک شد.»

«من هم شنیده‌ام. اما احتمالاً مزخرف بود.»

«حاضرم به هر چیزی که مقدس است قسم بخورم. کافی است نگاهش کنی... البته می‌گویی عوض شده است. اما نمی‌دانی آن وقت‌ها چه‌طور آزارمان می‌داد! می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور نکن. طوری رفتار می‌کرد که انگار یک قدیس است و آثار متبرکه‌اش ظاهر می‌شود. از ما می‌خواست که به خاطر رفتارمان حساب پس بدهیم. سوگند می‌خورم که از ما می‌خواست! آثار متبرکه! این هم یکی دیگر! این کارها مال راهب‌ها و زاهد‌هاست. ولی ما با مردی روبه‌رو بودیم که کت و شلوار و لباس معمولی می‌پوشید، اما مثل یک قدیس رفتار می‌کرد! باید پذیرفت که در مرد اجتماعی و مشکل‌پسندی مانند او، این گرایش عجیب بود. البته در این مورد حرفی ندارم. چون بی‌تردید این چیزها مقدس است و هر چیزی ممکن است پیش آید... به‌علاوه، انسان موجود ناشناخته‌ای است. اما روشن است که برای یک مرد اجتماعی و برجسته، چنین چیزی ناشایست است. اگر برای من پیش می‌آمد و این موهبت به سراغ من می‌آمد، قسم می‌خورم که رد می‌کردم. امروز بروم و در باشگاه نهار بخورم و بعد ناگهان، ظاهر معجزه‌آسای یک قدیس را بگیرم! آخر مضحکه می‌شدم. همه‌ی این حرف‌ها را به او گفتم.... زنجیر هم به خودش می‌بست.»

«از خشم سرخ شدم.»

«زنجیر بستنش را با چشم خودتان دیده‌اید؟»

«با چشم خودم ندیدم. ولی...»

«پس اجازه دهید بگویم که همه‌اش دروغ است. جعلیات است. افترای دشمنان است. در واقع، افترای یک دشمن خیث و بزرگ است. زیرا فقط یک دشمن دارد و آن هم دختر شماست!»

این‌بار پرنس پیر از کوره در رفت.

«عزیزم! تقاضا دارم و تأکید می‌کنم که از این به بعد، هیچ‌وقت آن داستان منقلب‌کننده را با نام دخترم مرتبط نکنید.»

از جایم برخاستم. از خود بی‌خود شده بود. چانه‌اش می‌لرزید.

«چه داستان زشتی!... من باورش نکردم. هیچ‌موقعی باور نمی‌کنم. ولی...»

به من می‌گویند باور کن، باور کن، من...»

در این موقع یک خدمتکار آمد و ورود میهمانان را اعلام کرد. دوباره روی صندلی‌ام افتادم.

دو خانم وارد شدند. هر دو جوان و مجرد بودند. یکی‌شان نادختری یکی از پسرعموهای همسر مرحوم پرنس پیر، یا چیزی در همین حدود بود. تحت‌الحمایه‌ی پرنس بود و او جهیزیه‌اش را داده بود. و به‌علاوه، (این را با توجه به رویدادهای بعدی ذکر می‌کنم.) خودش پولدار بود. دیگری آنا آندریونا ورسیلوف، یعنی دختر ورسیلوف بود و سه سال از من بزرگ‌تر بود. با برادر خود، در خانواده‌ی مادموازل فاناریوتوف زندگی می‌کرد. قبلاً فقط یک بار، آن هم در خیابان و یک لحظه، او را دیده بودم. اما با برادرش در مسکو، دیداری - ولو کوتاه - داشتم. (ممکن است بعداً به این دیدار اشاره کنم. البته اگر موردی داشته باشد، چون چندان ارزش ذکر ندارد.) آنا آندریونا از کودکی مورد علاقه‌ی فراوان پرنس پیر بود. (آشنایی ورسیلوف با پرنس سابقه‌ی دراز داشت.) آن‌قدر تحت تأثیر جریانی که پیش آمده بود قرار داشتم که با ورود آن‌ها، حتی از جای خود بلند نشدم. اما پرنس پیر برای خوش‌آمدگویی برخاست. بعد فکر کردم اگر از جایم بلند شوم، خودم را تحقیر کرده‌ام. و همان‌جا که بودم، ماندم. چیزی که بیش از هر چیز دیگری ناراحت‌کننده بود، این بود که پرنس چند دقیقه‌ی پیش آن‌طور سرم داده کشیده بود، و من نمی‌دانستم که از آن‌جا بروم یا نه. اما پیرمرد، طبق معمول، همه‌چیز را فراموش کرده بود و با مشاهده‌ی خانم‌های جوان، شور و طراوت خود را بازیافته بود. لحظه‌ی ورود خانم‌ها، پرنس با تغییر حالتی سریع و با چشم‌کی اسرارآمیز، با عجله و زیر لبی به من گفت:

«به اولی‌می‌پیدا نگاه کن. خوب نگاه کن، خوب نگاه کن؛ بعداً می‌گویم چرا...»

نسبتاً بادقت نگاهش کردم. اما چیز خاصی در او ندیدم. گوشتالو بود. چندان بلندقد نبود و گونه‌های بسیار قرمز داشت. چهره‌اش نسبتاً مطبوع بود، و از آن نوع که عوام دوست دارند. حالتش شاید مهربان بود، اما این مهربانی با چیزی متفاوت آمیخته بود. نمی‌بایست از نظر فکری، خیلی درخشان باشد؛ البته درخشان، نه به معنی عالی کلمه، چون در چشم‌هایش می‌شد نوعی حيله‌گری را تشخیص داد. حداکثر نوزده سال داشت. در واقع، ویژگی چشم‌گیری نداشت. توی مدرسه، امثال او را نازیالش می‌خواندیم. (فقط به این علت او را دقیق توصیف می‌کنم که بعداً به کار خواهد آمد.)

هر چه تا این‌جا با این همه جزئیات ظاهراً بی‌مورد نوشته‌ام، رفته‌رفته به چیزهایی که در پیش است خواهد انجامید و به کار خواهد آمد. چیزی که در پیش است، در جای خودش خواهد آمد. نمی‌توانم آن را از سر بیچانم. و اگر کسل‌کننده است، دعا کنید که نخوانید.

دختر ورسیلوف متفاوت بود. بلندقامت و نسبتاً باریک‌اندام بود. چهره‌ی دراز و بسیار سفید، و موهای سیاه و براق داشت. چشم‌هایش درشت و سیاه بود و

حالتی جدی داشت. دهانش کوچک، و لب‌هایش خون‌رنگ بود. نخستین زنی بود که با طرز راه رفتن نفرت‌انگیزش مرا منزجر نکرده بود. لاغر و ظریف بود. روی هم رفته، خوش‌طینت نشان نمی‌داد. مغرور بود. بیست و دو سال سن داشت. در جزء جزء قیافه‌اش مشکل می‌شد آثاری از شباهت به ورسیلوف پیدا کرد. اما به طرز معجزه‌آسا، شباهت ظاهری فوق‌العاده‌ای به ورسیلوف داشت. نمی‌دانم زیبا بود یا نه؛ این به سلیقه بستگی دارد. هر دو، لباس ساده پوشیده بودند. لذا توصیف لباسشان لزومی ندارد. انتظار داشتم که با نگاه یا ژست تحقیرآمیزی از طرف مادموازل ورسیلوف روبه‌رو بشوم و خودم را آماده‌ی چنین پیش‌آمدی کرده بودم. برادرش، نخستین بار که در مسکو هم‌دیگر را دیده بودیم، تحقیر کرده بود. البته مشکل می‌توانست با یک نگاه مرا به جا بیاورد. بی‌شک شنیده بود که مصاحب پرنس هستم. هر چه پرنس انجام می‌داد، یا پیشنهاد انجامش را می‌داد، فوراً جلب توجه می‌کرد و در میان انبوه بستگان و وارثان منتظر، واقعه‌ای به شمار می‌آمد. و در مورد ابراز علاقه‌ی ناگهانی پرنس به من نیز، این حکم کاملاً صادق بود. می‌دانستم که پرنس بسیار نگران رفاه آنا آندریونا است و دنبال شوهری برای او می‌گردد. اما در مقایسه با خانم‌هایی که روی کرباس قلاب‌دوزی می‌کردند، پیدا کردن شوهر برای مادموازل ورسیلوف بسیار مشکل‌تر بود.

شگفتا! خلاف آنچه انتظار داشتم، او پس از آن که با پرنس دست داد و چند جمله‌ی عادی و کوتاه با او ردوبدل کرد، با کنجکاو‌ی چشم‌گیری به من نگریست و وقتی دید من هم به او نگاه می‌کنم، با لبخند سر تکان داد. درست است که تازه وارد اتاق شده بود و بالطبع او بود که می‌بایست سری به نشانه‌ی سلام تکان دهد، اما لبخندش چنان دوستانه بود که معلوم بود عمدی است. و به یاد دارم که این لبخند، به من احساس خوش‌آیندی داد.

«و این... این دوست جوان عزیز من، آکاردی آندریوویچ دال...» پرنس مکث کرد. چون متوجه شد که او، در همان حال که من نشسته بودم به طرف من سر تکان داده است. پرنس ناگهان مکث کرد؛ شاید در معرفی من به او (یعنی در واقع، معرفی یک برادر به خواهر) دستپاچه و گیج شده بود. "نازیبالش" هم به طرف من سر تکان داد. اما من یکبار به سراندن صندلی‌ام از جا پریدم. نوعی سیلان غرور ظاهری و بی‌معنا، که نتیجه‌ی خودبینی بود، مرا از جا جهاند.

«معذرت می‌خواهم پرنس، من آرکادی آندریوویچ نیستم. من آرکادی ماکاروویچ هستم!» این کلمات را خیلی شمرده به زبان آوردم و کلاً فراموش کردم که باید در پاسخ، سرم را به طرف خانم‌ها تکان بدهم. لعنت بر آن لحظه‌ی ناجور.

پرنس با انگشت به پیشانی خود زد و گفت: «عجب!»

"نازالش" مستقیماً به طرفم آمد و شنیدم که سؤال ابلهانه‌ی «کجا درس خوانده‌اید؟» را به زبان آورد.

«در مسکو، در دبیرستان.»

«آه! شنیده‌ام. تحصیل در آنجا خوب است؟»

«خیلی خوب است.»

ایستاده بودم و مثل سربازی که گزارش می‌دهد، جواب می‌دادم.

سؤال‌های خانم جوان، البته مهم نبود. اما او توانست عصبانیت ابلهانه‌ی مرا کاهش دهد و دستپاچگی پرنس را برطرف کند. پرنس، در همان حال، با لبخندی تحقیرآمیز، به مطلبی که ماموازل ورسیلوف در گوشش پچ‌وپچ می‌کرد و معلوم بود که راجع به من نیست، گوش می‌داد. اما نمی‌فهمیدم چرا این دختر، که کاملاً با من غریبه بود، باید پیش‌قدم شود و بر رفتار ابلهانه‌ی من، و سایر قضایا سرپوش بگذارد. در عین حال، نمی‌شد فکر کرد که تصادفاً مرا مخاطب قرار داده باشد. قطعاً عمدی بود. با علاقه‌ی کاملاً مشهود به من نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست که من هم هرچه بیشتر به او توجه نشان دهم. بعداً درباره‌اش فکر کردم و فهمیدم که اشتباه نکرده بودم.

پرنس، یکباره از جایش پرید و با فریاد گفت: «چه گفتی؟ همین امروز؟»

مادموازل ورسیلوف با شگفتی گفت: «مگر نمی‌دانستی؟ اولی‌مپی! پرنس نمی‌دانست که کاترینا نیکولایونا امروز اینجا خواهد بود. اصلاً برای دیدن اوست که به اینجا آمده‌ایم. فکر می‌کردیم با قطار صبح آمده و مدتی است رسیده. اما او همین الآن وارد شد. مستقیماً از ایستگاه آمده. به ما گفت که بیاییم و خودش طرف یک دقیقه خواهد آمد.... و حالا آمده است!»

در اصلی باز شد و... آن زن آمد.

قبلاً از روی تصویر زیبایی که در اتاق مطالعه‌ی پرنس روی دیوار آویزان بود، قیافه‌اش را می‌شناختم. تمام آن یک ماه، به این تصویر با دقت نگاه کرده بودم. سه دقیقه را در آن اتاق، در حضور او گذراندم و لحظه‌ای نگاه از چهره‌اش برنگرفتم. اما اگر قبلاً تصویرش را ندیده بودم و بعد از این سه دقیقه از من می‌پرسیدند که او چه‌گونه است، نمی‌توانستم پاسخ دهم. زیرا درونم سرگشتگی بود و بس.

از آن سه دقیقه، فقط تصویر زنی بسیار زیبا در ذهنم نقش بسته است که پرنس داشت او را می‌بوسید و در آغوش می‌گرفت. و او فوراً - به محض ورود - تند به من نگاه کرده بود. به وضوح شنیدم که پرنس آهسته چیزی می‌گوید. با لبخندی زورکی از منشی جدیدش یاد می‌کند و مرا نشان می‌دهد و نامم را

می‌گوید. چهره‌اش در هم رفت. نگاهی کینه‌توزانه به طرف من انداخت و چنان لبخند متکبرانه‌ای زد که من ناگهان قدمی به جلو برداشتم. به طرف پرنس رفتم و در حالی که سراپا می‌لرزیدم و نمی‌توانستم کلمات را کامل ادا کنم (به نظرم با دندان‌های بسته حرف می‌زدم) گفتم:

«همین الآن من... من خودم کار... من رفتم.»

و برگشتم و بیرون آمدم. هیچ‌کس کلمه‌ای به من نگفت؛ حتی پرنس. همه‌شان فقط خیره ماندند. پرنس پیر بعداً به من گفت که رنگم چنان سفید شده بود که او «فقط ترسید».

ولی احتیاجی نبود.

فصل سوم

۱

واقعاً هم احتیاجی نبود. ملاحظه‌ای عالی‌تر، تمام احساس‌های جزئی را فرو بلعید و محرکی نیرومند، مرا آماده‌ی هر پیش‌آمدی کرد. با نوعی حالت خلسه بیرون آمدم. وقتی قدم به خیابان گذاشتم، آمادگی داشتم که با صدای بلند آواز بخوانم. موافق با من، آفتاب بامدادی مطبوعی گسترده شده بود. مردم در آمدوشد بودند، سروصدا بود، حرمت بود، خوشحالی بود و ازدحام. آن زن تحقیرم نکرده بود؟ از چه کسی می‌توانستم آن نگاه و آن لبخند متکبرانه را ببینم و آنآ به اعتراض، ولو اعتراض ابلهانه، برنخیزم. نوع اعتراض اهمیت نداشت. یگراست آمده بود تا به محض آن که بتواند، به من توهین کند؛ هرچند که اصلاً مرا تا آن موقع ندیده بود. از نظر او، من "سفیر ورسیلوف" بودم و او در آن موقع، و تا مدت‌ها بعد، معتقد بود که ورسیلوف سرنوشت او را به چنگ گرفته و با استفاده از یک مدرک، می‌تواند هرگاه اراده کند، او را به خاک سیاه بنشانند. به هر حال، چنین گمان می‌کرد. نبرد مرگ و زندگی بود. و با این حال، من آزرده نشده بودم! بی‌احترامی شده بود، ولی من احساسش نکردم. چه‌طور احساس کنم؟ خیلی هم بابت آن خوشحال بودم. با آن که به آن‌جا رفته بودم تا از او متنفر شوم، حس کردم رفته‌رفته به او علاقه‌مند می‌شوم.

نمی‌دانم، ولی شاید عنکبوت از حشره‌ای که نشان می‌کند و به دامش می‌اندازد، متنفر نباشد. حشره‌ی کوچک و عزیزم! به نظرم شکارچی به طعمه‌اش علاقه‌مند می‌شود، یا دست‌کم ممکن است علاقه‌مند شود. اینک من دشمنم را دوست دارم. مثلاً از این که او این‌قدر زیباست، خوشحالم. خانم، خوشحالم که شما این‌قدر مغرور و باشکوه‌اید. اگر رام‌تر بودی این‌قدر لذت‌بخش نبود. به روی من دشنه کشیده‌ای، و منم که فاتحم. اگر واقعاً به چهره‌ام زخم می‌زدی، خشم‌گین نمی‌شدم. زیرا تو طعمه‌ی منی؛ طعمه‌ی من، نه او. چه مجذوب‌کننده بود آن اندیشه! بله، آگاهی مخفیانه از قدرت، به‌مراتب شادی‌آفرین‌تر از تسلط آشکار است. اگر میلیونر بودم، به گمانم لذت‌بخش بود که با کهنه‌ترین لباس‌ها پرسه بزنم و مرا آدمی مفلوک و تقریباً گدا تصور کنند و برانند. صرف آگاهی از حقیقت، کفایت می‌کرد.

این‌گونه بود تعبیرم از اندیشه‌ها و شادمانی‌ام و هر چه که آن روز احساس می‌کردم. فقط اضافه کنم که در چیزی که نوشته‌ام، سبکی بیش از حد دیده می‌شود؛ اما در حقیقت، احساس عمیق‌تر و پوشیده‌تر بود. شاید حتی الآن هم خودم سنگین‌تر از کلمات و اعمالم هستم. خدا کند چنین باشد!

اصلاً این که به نوشتن پرداخته‌ام، شاید خطا باشد. آنچه در درون آدم می‌ماند، بی‌نهایت بیش‌تر از آن چیزی است که به صورت کلمات بیرون می‌آید. اندیشه‌ی شما، ولو شیطانی، وقتی در ذهنتان باقی است، عمیق‌تر است. وقتی به قالب کلمات درمی‌آید، بی‌معناتر و پست‌تر می‌شود. یک بار ورسیلوف به من گفت که عکس این قضیه، فقط در مورد آدم‌های نفرت‌انگیز صدق می‌کند. به آسانی دروغ می‌گویند. برایشان ساده است. اما من می‌کوشم کل حقیقت را بنویسم، و این بسیار دشوار است.

۲

نوزدهم سپتامبر، یک "گام" دیگر هم برداشتم.

برای اولین بار پس از ورودم، پول در جیب داشتم. چون شصت روبلی را که طی دو سال پس‌انداز کرده بودم، همان‌طور که گفتم، به مادرم داده بودم. اما چند روز قبل از آن، تصمیم گرفته بودم که روز دریافت حقوق، دست به یک "آزمایش" بزنم که مدت‌ها بود در سر می‌پروراندم. روز قبل از آن، آدرسی را از روزنامه بریده بودم. یک آگهی بود که روز نوزدهم سپتامبر، ساعت ۱۲ ظهر، در خیابان فلان و شماره‌ی بهمان، مقامات پلیس محلی، اموال مادام لبرشت را به فروش خواهند رساند و فهرست اموال، ارزش آن‌ها، و اقلام فروش را می‌توان در روز حراج رؤیت کرد و غیره.

ساعت، درست یک بعد از ظهر بود. پیاده به طرف این آدرس دویدم. دو سال بود که درشکه نگرفته بودم. قسم خورده بودم که نگیرم. (وگرنه نمی‌توانستم شصت روبل پس‌انداز کنم.) هیچ‌وقت در حراج شرکت نکرده بودم و هیچ‌گاه این اجازه را به خودم نداده بودم. با آن که گام فعلی‌ام فقط یک آزمایش بود، ذهنم را آماده کرده بودم که تا وقتی دبیرستان را تمام نکرده‌ام، حتی این گام را هم برندارم، و در آن وقت بود که می‌بایست از همه‌چیز ببرم و خودم را توی لاکم مخفی کنم و کاملاً آزاد شوم. البته خیلی مانده بود که توی لاکم فرم بروم. خیلی مانده بود که آزاد شوم. اما آن موقع، برای آزمایش داشتم این گام را برمی‌داشتم. فقط می‌خواستم ببینم چه خبر است. مثل زیاده‌روی کردن در یک خیال بود. بعدش قصد نداشتم، شاید تا مدتی دراز، یعنی تا موقعی که جداً شروع کنم، به آن برگردم. برای هر کس دیگر، این فقط یک حراج کوچک بی‌اهمیت بود. اما برای من، مثل ساختن اولین قطعه‌ی همان کشتی بود که کریستوف کلمب با آن، عازم کشف امریکا شده بود. این بود احساس من در آن موقع.

وقتی وارد شدم، به دورترین گوشه‌ی حیاط منزل آگهی رفتم و به آپارتمان مادام لبرشت قدم گذاشتم که مشتمل بود بر یک مدخل و چهار اتاق کوچک، با سقف کوتاه. در اتاق اول، جمعیتی حدود سی نفر به چشم می‌خورد که نصف

آن‌ها برای معامله آمده بودند و نصف دیگرشان، آن‌طور که از ظاهرشان پیدا بود، یا غریبه‌های کنجکاو بودند، یا خبره‌ها، یا نمایندگان مادام لبرشت. سوداگران و یهودیانی هم بودند که روی اشیاء طلایی خم شده بودند. معدودی از طبقه‌ی خوش‌لباس هم در جمع دیده می‌شدند. چهره‌ی برخی از این آقایان هنوز در خاطرمان مانده است. در درگاه اتاق سمت راست، میزی قرار داده بودند، طوری که نمی‌شد از آن عبور کرد. روی این میز، اشیاء فهرست‌بندی‌شده‌ی فروشی قرار داشت. اتاق دیگری در سمت چپ بود، اما در آن بسته بود. البته لای این در اندکی باز می‌شد و کسی از درون اتاق سرک می‌کشید و نگاهی به بیرون می‌انداخت. بی‌شک آن‌ها از خویشاوندان بی‌شمار مادام لبرشت بودند و لابد در آن هنگام، احساس شرمساری می‌کردند. پشت میزی که بین درها واقع بود، روبه‌روی مردم، ناظر فروش نشسته بود که از روی علامتش می‌شد او را شناخت. وقتی رسیدم، نیمی از حراج صورت گرفته بود. به محض ورودم، با فشار راه خودم را به طرف میز باز کردم و به مشاهده‌ی اشیاء مشغول شدم.

به اشیاء نگاه کردم و فکر کردم که چه می‌توانم بخرم، با شمعدان‌های مفرغی چه می‌توانم بکنم، آیا شیء مورد نظرم را صاحب خواهم شد، چه‌گونه این کار صورت خواهد گرفت، آیا برنامه‌ام به موفقیت خواهد انجامید، آیا برنامه‌ام کودکانه نیست. در همان حال که منتظر بودم، این فکرها به سرم راه می‌یافت. احساسی بود شبیه احساس پشت میز قمار، در لحظه‌ی قبل از رو کردن ورق (گو این که مجبوری رو کنی)، احساس "اگر بخواهم رو می‌کنم، اگر نخواهم نمی‌کنم" - اختیار انتخاب با خودم است! در لن لحظه قلب شروع به زدن نمی‌ند، اما لرزش و تردید خفیفی در آن پدید می‌آید؛ احساسی که خالی از جذابیت نیست. اما بی‌تصمیمی، خیلی زود با درد بر آدم سنگینی می‌کند: چشم سیاهی می‌رود، دست دراز می‌شود، ورقی برمی‌دارد، اما خودبه‌خودی و تقریباً بی‌اراده. انگار کس دیگری دست را به سوی ورق هدایت کرده است. وقتی تصمیم گرفته شد و ورق رو شد، احساس کاملاً متفاوت می‌شود، عالی می‌شود. از حراج نمی‌گویم، از خودم می‌گویم. چه کس دیگری موقع حراج حس می‌کند که قلبش می‌زند؟

برخی به هیجان آمده بودند. برخی ساکت منتظر بودند. برخی چیزهایی خریده بودند و پشیمان بودند. آقای که متوجه نشده بود، یک شیردان آبکاری شده را جای یک شیردان نقره‌ای گرفت و آن را به جای دو روبل، پنج روبل خرید. اما من دلم اصلاً برایش نسوخت. برعکس، باعث تفریحم شد. ناظر فروش، با سرعت از دسته‌ای از اشیاء، به سراغ دسته‌ای دیگر می‌رفت. بعد از شمعدان‌ها، گوشواره‌ها؛ بعد از گوشواره‌ها، یک نازیبالش چرمی قلاب‌دوزی شده؛ بعد؛ یک جعبه‌ی پول. احتمالاً به خاطر تنوع، یا به خاطر ارضای سلیقه‌ی مشتریان بود که

چنین می‌کرد. من حتّی ده دقیقه هم نمی‌توانستم صبر کنم. به سراغ نازبالش رفتم، بعد به سراغ جعبه‌ی پول رفتم. اما درست در لحظه‌ی حساس، زبانم از حرکت باز ماند. این اشیاء اصلاً به هیچ‌کار من نمی‌آمد. آخر سر، در دست ناظر فروش، یک آلبوم دیدم.

«یک آلبوم خانوادگی، از چرم مغربی اصل، دست دوم، با طرح‌های آبرنگ و کرایون، در قوطی کنده‌کاری‌شده‌ای از عاج، با گیره‌های نقره‌ای، به قیمت دو روبل!»

جلو رفتم. شیء خوبی به نظر می‌رسید. اما کنده‌کاری‌اش در یک جا آسیب دیده بود. من تنها کسی بودم که جلو رفتم و نگاهش کردم. بقیه ساکت بودند و تمایلی به آن نشان نمی‌دادند. می‌توانستم گیره‌ها را باز کنم و آلبوم را از توی قوطی بیرون بیاورم و نگاهش کنم. اما از این امکان خودم استفاده نکردم و دست لرزانم را با حالتی که انگار «مهم نیست» تکان دادم.

گفتم: «دو روبل و پنج کوپک.» به نظرم باز هم دندان‌هایم جفت شده بود.

آلبوم را به من دادند. فوراً پولش را پرداختم. آلبوم را برداشتم و به گوشه‌ای از اتاق رفتم. آلبوم را از قوطی بیرون آوردم و با شتابی تب‌آلود، به واریسی‌اش پرداختم. مزخرف‌ترین چیز ممکن بود. آلبوم کوچکی بود به اندازه‌ی یک دسته کاغذ یادداشت، با حاشیه‌ی طلایی ساییده شده، درست مثل آلبوم‌هایی که دخترهای قدیم، وقتی مدرسه را تمام می‌کردند نگه می‌داشتند. طرح‌های آبرنگ و کرایون از معابدی بر دامنه‌ی کوهستان، از کوپیدو^۱، و از دریاچه‌ای با قوهای شناور دیده می‌شد. نوشته‌هایی نیز داشت:

به سفر دور می‌روم.

از مسکو می‌روم.

از نزد عزیزانم می‌روم.

و با چاپارها، به جنوب می‌تازم.

هنوز در ذهنم مانده‌اند!

به این نتیجه رسیدم که سرم کلاه رفته است. تنها چیزی که ممکن بود به کار هیچ‌کس نیاید، همین بود که توی دست من بود.

به خودم گفتم: «مهم نیست ورق اول را آدم می‌بازد. باید به فال نیک بگیرم.» خودم را سبک احساس کردم.

¹ یا آمور؛ در دین روم، خدای عشق، پسر ونوس و مارس؛ مطابق اروس یونانیان، معمولاً او را به صورت کودکی برهنه و تیر و کمان در دست نشان می‌دهند. - م.

«آخ، چه دیر کردم؛ مال شماست؟ خریدید؟» صاحب صدا، آقای خوشلباس و ظاهراً متینی بود که کنارم ایستاده بود. چه دیر رسیده بود.

«خیلی دیر کردم. آه که چه حیف شد! چه قدر بود؟»

«دو روبل و پنج کوپک.»

«چه حیف! می‌فروشی؟»

هنوز می‌لرزیدم. آهسته به او گفتم: «بیا بیرون.»

از پلکان بیرون رفتیم.

گفتم: «با ده روبل صاحبش می‌شوی.» و تا کمر احساس لرزش کردم.

«ده روبل! چه حرف‌ها!»

«خودت می‌دانی.»

با چشم‌های گشاده به من خیره شد. لباسم خوب بود. دست کم، مثل لباس یهودی‌ها یا دلال‌ها نبود.

«یعنی چه؟ یک آلبوم قدیمی درب و داغون بیش‌تر نیست. به درد کسی نمی‌خورد. قوطی‌اش اصلاً ارزشی ندارد. به کسی نمی‌توانی بفروشی.»

«ولی شما خواهانش هستید.»

«علت خاصی دارد. همین دیروز متوجه شدم. من تنها کسی هستم که می‌خواهم. چه فکر کردی؟ فکر کردی خبری هست؟»

«راستش باید می‌گفتم بیست و پنج روبل. اما امکان داشت منصرف شوی. گفتم ده روبل که مسأله قطعی باشد. هیچ تخفیف هم نمی‌دهم.»

برگشتم و راهم را کشیدم تا بروم.

گفت: «خب، پنج روبل.» و در حیاط دنبالم آمد. «بیا، پنج روبل!»

جواب ندادم و به راهم ادامه دادم.

«خیلی خوب، بده.»

ده روبل داد و من آلبوم را دادم.

«ولی باید قبول کرد که شرافت‌مندانه نبود! دو روبل به ده روبل؟»

«چرا شرافت‌مندانه نبود؟ مسأله‌ی بازار است.»

عصبانی شد و گفت: «منظورت از بازار چیست؟»

«وقتی تقاضا باشد، بازار هست. اگر شما طالبش نبودید، آن را به چهل کوپک هم نمی‌توانستم بفروشم.»

خیلی جدی بودم و نمی‌خندیدم. اما در درونم می‌خندیدم. البته نه خنده‌ی شادمانی. خودم هم نمی‌دانم. اما نفسم داشت بند می‌آمد.

بی آن که بتوانم خودم را کنترل کنم، به شیوه‌ای دوستانه و با احساس علاقه به او گفتم: «گوش کن، بین. جیمز روتشیلد فقید، آن روتشیلد پاریسی، که هزار و هفتصد میلیون فرانک ثروت باقی گذاشت (سر خود را تکان داد) وقتی جوان بود، چند ساعتی زودتر از هر کسی دیگری از قتل دوک دوبری خبردار شد و این خبر را به جایی که می‌بایست برساند رساند و با همین کار، آن‌ا چند میلیون کاسب شد. آدم این جوری به موفقیت می‌رسد!»

انگار از این که با ابله‌ی مثل من صحبت می‌کرد، خیلی عصبانی شد. چون با فریاد گفت: «پس تو هم یک روتشیلد دیگری، بله؟»

به سرعت از آن منزل بیرون آمدم. با یک اقدام، هفت روبل و نود و پنج کوپک دست و پا کرده بودم. اقدام بی‌معنایی بود. حتی اعتراف می‌کنم که مثل بازی بچه‌ها بود. اما هر چه بود، با نظریه‌های من منطبق بود و نمی‌توانستم از این موضوع احساس شعف نکنم. البته این توصیف مناسبی از آن احساس نیست. ده روبلم توی جیب جلیقه‌ام بود. دو انگشتم را به جیبم بردم تا از وجودش مطمئن شوم، و بعد، بی‌آن که دستم را از جیبم بیرون بیاورم، به راهم ادامه دادم. بعد از آن که صد متر در خیابان رفتم، اسکناس را درآوردم تا نگاهش کنم. نگاهش کردم و حس کردم که دلم می‌خواهد آن را بیوسم. کالسکه‌ای به کنار پله‌های یک خانه آمد. خدمتکار خانه در را باز کرد و خانمی بیرون آمد تا سوار کالسکه شود. خانمی بود جوان و زیبا، و به نظر ثروت‌مند می‌آمد. جامه‌اش گران‌بها و از ابریشم و مخمل بود و دنباله‌ی لباسش، تقریباً دو متر می‌شد. ناگهان کیف کوچک زیبایی از دستش ول شد و روی زمین افتاد؛ سوار کالسکه شده بود. خدمتکار خم شد تا کیف را از زمین بردار، اما من خیلی سریع آن را برداشتم و به خانم دادم و کلاهم را بلند کردم. (کلاهم ابریشمی بود. لباسم بسیار مناسب یک مرد جوان بود.) خانم با لبخند مطبوع، ولو با کمی خویشتن‌داری، به من گفت: «مرسی، موسیو!» و کالسکه به راه افتاد. آن وقت، اسکناس ده روبلی را بوسیدم.

۲

همان روز می‌خواستم به دیدن یفیم زفیرف بروم. او یکی از هم‌کلاسی‌های قدیم من در دبیرستان بود که به کالج مخصوصی در پترزبورگ رفته بود. لزومی ندارد که درباره‌اش توضیح بیشتری بدهم. به‌علاوه، دوستی چندانی هم با او

نداشتم. اما در پترزبورگ می‌خواستم او را ببینم. شاید او (از طریق‌های مختلفی که باز هم ارزش گفتن ندارد) می‌توانست نشانی مردی به نام کرافت را به من بدهد که دیدن او بعد از برگشتنش از ویلنا برایم خیلی اهمیت داشت. یفیم، آن‌طور که دو روز پیش‌تر خبردارم کرده بود، همان روز یا روز بعد، انتظار ورود کرافت را می‌کشید. می‌بایست به "پترزبورگ‌کنار" بروم. ولی مهم نبود. چون احساس خستگی نمی‌کردم.

یفیم را (که نوزده ساله بود) در حیاط منزل عمه‌اش یافتیم. در خانه‌ی عمه‌اش زندگی می‌کرد. تازه ناهار خورده بود و داشت با چوب‌دستی توی حیاط قدم می‌زد. فوراً به من گفت که کرافت روز قبل از راه رسیده و در سکونت‌گاه قدیمی‌اش در آن نزدیکی اقامت کرده است و مشتاق است هر چه زودتر مرا ببیند؛ چون می‌خواهد چیزهای مهمی به من بگوید.

بعد یفیم گفت: «می‌خواست جایی بروم.»

چون دیدن کرافت در آن اوضاع و احوال برایم بسیار اهمیت داشت، از یفیم خواستم تا هر چه زودتر مرا به سکونت‌گاه او ببرد، که اتفاقاً در خیابان بغلی بود. اما یفیم گفت که یک ساعت پیش‌تر او را دیده و می‌داند که عازم خانه‌ی درگاچف است.

«خب، برویم به خانه‌ی درگاچف. چرا همیشه در می‌روی؟ می‌ترسی؟»

ممکن بود کرافت در خانه‌ی درگاچف بماند. آن وقت کجا می‌توانستم منتظرش بمانم؟ از رفتن به خانه‌ی درگاچف نمی‌ترسیدم. اما با آن که یفیم قبلاً سه بار سعی کرده بود مرا به آنجا ببرد، من نمی‌خواستم به خانه‌اش بروم. هر بار پرسیده بود «می‌ترسی؟» و هر بار لبخندی زده بود که برای من نامطوبع بود. باید بگویم که مسأله‌ی ترس نبود. اگر می‌ترسیدم، از چیز دیگری بود. این بار عزمم را جزم کرد که بروم. خانه‌ی درگاچف هم نزدیک بود. سر راه از یفیم پرسیدم که آیا هنوز قصد فرار به امریکا را دارد یا نه.

با لبخندی بی‌رمق جواب داد: «شاید، باید کمی دیگر صبر کنم.»

علاقه‌ی خاصی به او نداشتم. راستش اصلاً دوستش نداشتم. موهای لطیفی داشت. چهره‌اش هم بسیار لطیف بود. لطافت کودکانه‌ی تقریباً نامطوبعی داشت. البته قدبلندتر از من بود. اما هیچ‌کس فکر نمی‌کرد بیش از هفده سال داشته باشد. چیزی نبود که با او درباره‌اش صحبت کنم.

پرسیدم: «آنجا چه خبر است؟ همیشه شلوغ است؟»

باز هم خندید و گفت: «آخر چرا همیشه می‌ترسی؟»

عصبانی شدم و گفتم: «لعنت به تو!»

«اصلاً شلوغ نیست. فقط دوستان می‌آیند و همه‌شان با هم جورند. نگران نباش.»

«به من چه ربطی دارد که با او جورند یا نه! من که جور نیستم. چه‌طور می‌توانند به من مطمئن باشند؟»

«من دارم تو را می‌برم و همین کافی است. قبلاً درباره‌ات چیزهایی شنیده‌اند. کرافت هم می‌تواند معرف تو باشد.»

«راستی، واسین کجاست؟»

«نمی‌دانم.»

«اگر بود، به من علامت بده و تا وارد شدیم، نشانش بده. تا وارد شدیم، شنیدی؟»

درباره‌ی واسین مطالب زیادی شنیده بودم و مدت درازی بود که به او علاقه‌مند بودم.

درگاجف توی اتاق کوچکی در یک خانه‌ی چوبی، که متعلق به همسر یک بازرگان بود، به سرمی‌برد؛ اما تمام خانه را اشغال کرده بود. آن خانه، فقط سه اتاق نشیمن داشت. کرکره‌ی هر چهار پنجره پایین کشیده شده بود. درگاجف مهندس مکانیک بود و در پترزبورگ کار می‌کرد. تصادفاً شنیده بودم که در ایالات موقعیت مناسبی پیدا کرده و در آستانه‌ی رفتن است.

به محض آن که پا به مدخل کوچک خانه گذاشتیم، صداهایی شنیدیم. به نظر می‌رسید مباحثه‌ی داغی جریان دارد. یک نفر با صدای بلند گفت:

«کوای مدیکامنتا نون سانانت، فروم سانانت، کوای فروم نون سانانت - ایگنیس سانانت!»^۱

بی‌تردید، کمی ناآرام بودم. البته به هیچ نوع جمع‌ی عادت نداشتم. در مدرسه با هم‌کلاسی‌هایم روابط خوبی داشتم، اما به ندرت با کسی دوست می‌شدم. گوشه‌ی کوچکی برای خودم درست کرده بودم و در آن زندگی می‌کردم. اما چیزی که مرا آشفته می‌کرد، این نبود. به هر حال، با خودم عهد بستم که وارد مباحثه نشوم و غیر از آنچه لازم است، چیزی نگویم، به طوری که هیچ‌کس نتواند درباره‌ی من به نتیجه‌گیری برسد. و مهم‌تر آن که از بحث هم اجتناب کنم.

¹ "Quae medicamenta non sanant, ferrum sanat, quae ferrum non sanat - ignis sanat!"

توی اتاق، که واقعاً کوچک بود، هفت مرد حضور داشتند. با احتساب خانمها، ده نفر بودند. درگاجف، بیست و پنج ساله و متأهل بود. همسرش یک خواهر و یک زن خویشاوند دیگر داشت و با هم زندگی می‌کردند. اثاث‌های اتاق، کامل و مطابق رسم روز، و مرتب و پاکیزه بود. یک تصویر چاپی روی دیوار بود که البته بسیار ارزان‌قیمت بود. کنج اتاق، یک تمثال بدون قاب به چشم می‌خورد که چراغی در برابرش روشن بود.

درگاجف به طرف من آمد، دست داد و دعوت به نشستن کرد.

«بنشین؛ این‌جا همه خودمانی‌اند.»

زن جوان نسبتاً خوش‌قیافه‌ای که لباس مرتبی به تن داشت، گفت: «خیلی خوش آمدید.» و بعد کمی سر خم کرد و فوراً از اتاق بیرون رفت. همسر درگاجف بود و به نظر می‌رسید که او هم در بحث شرکت داشته و حالا برای مراقبت از بچه بیرون رفته است. دو خانم دیگر توی اتاق مانده بودند. یک دختر بسیار کوتاه‌قد و حدوداً بیست ساله، که لباس سیاه پوشیده بود و او هم نسبتاً خوش‌قیافه بود؛ و دیگری، خانم لاغر تقریباً سی‌ساله‌ای که چشم‌های تیز داشت. نشسته بودند و مشتاقانه گوش می‌دادند، اما در گفت‌وگو شرکت نمی‌کردند. همه‌ی مردها ایستاده بودند جز من، کرافت و واسین. یفیم، هر دو را زود به من نشان داده بود. زیرا کرافت را هم قبلاً ندیده بودم. چهره‌ی کرافت را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. هیچ زیبایی خاصی نداشت. اما به قدر کافی لطافت و ظرافت در آن دیده می‌شد و به‌علاوه، در تمام حرکات و رفتارهایش متانت موج می‌زد. بیست و شش ساله، و نسبتاً لاغر و اندکی قدبلند بود؛ با موهایی صاف و قیافه‌ای جدی، اما ملایم. در کل، شخصیتش وقار خاصی به چشم می‌خورد. با این همه، حاضر نبودم قیافه‌ی احتمالاً خیلی معمولی خودم را با او عوض کنم؛ هرچند که جذابیتش سخت مرا تحت تأثیر قرار داده بود. چیزی در قیافه‌اش بود که من دوست نداشتم در قیافه‌ی خودم وجود داشته باشد، و آن آرامشی بسیار چشم‌گیر (از نظر فکری) و چیزی شبیه نوعی غرور پنهان و ناآگاهانه بود. ولی در آن موقع، احتمالاً نمی‌توانستم چنین حکم کنم. بل‌که اکنون، در اثر رویدادهای بعدی، به این نتیجه رسیده‌ام.

کرافت گفت: «خیلی خوشحالم که آمدی. نامه‌ای دارم که به تو مربوط

می‌شود. کمی این‌جا می‌مانیم و بعد به خانه می‌رویم.»

درگاجف، مرد نیرومند و چهارشانه و سبزه‌رویی بود؛ با قامت متوسط و ریش بلند. از چشم‌هایش زیرکی، احتیاط، و مراقبت نمایان بود. با آن که بیش‌تر ساکت بود، عملاً گفت‌وگو را هدایت می‌کرد. با آن که شنیده بودم واسین بسیار باهوش است، چهره‌اش آن قدرها مجذوبم نکرد. موی صاف، چشم‌های درشت

خاکستری، و چهره‌ای گشاده داشت. ولی چیزی بسیار سخت نیز در آن مشاهده می‌شد. این احساس به بیننده دست می‌داد که دیرجوش باشد، اما بی‌تردید زیرک، زیرک‌تر از درگاچف، و صاحب فکری ژرف‌تر می‌نمود. زیرک‌تر از همه‌ی حاضران آن اتاق. ولی شاید غلو می‌کنم. از مردان جوان دیگر، فقط دو تا را به یاد می‌آورم. یکی مرد بلندقامت و سبزه‌ی بیست و هفت ساله‌ای بود با سیل‌های سیاه، که زیاد صحبت می‌کرد و معلم، یا چیزی در همین ردیف بود. دیگری هم‌سن و سال من بود، خطوط ظریفی در صورتش دیده می‌شد و نیم‌تنه‌ی روسی بی‌آستینی به تن داشت. ساکت بود و با اشتیاق گوش می‌کرد. بعداً معلوم شد که دهقان است.

معلم سیل‌سیاه، ظاهراً برای ادامه‌ی بحث قبلی گفت: «نه، راهش این نیست.» او بیش از همه در آن اتاق صحبت می‌کرد.

«من از اثبات‌های ریاضی صحبت نمی‌کنم. بل که آن اندیشه‌ای که آماده‌ام بدون اثبات ریاضی قبول کنم...»

درگاچف با صدای بلند صحبتش را قطع کرد و گفت: «صبر کن تیخومیروف، تازه‌واردها متوجه نمی‌شوند. ببین.» ناگهان رو به من کرد (و اعتراف می‌کنم که اگر می‌خواست مرا به عنوان یک مبتدی آزمایش کند، یا مرا به سخن گفتن وادارد، ماهرانه عمل کرده بود. من این را احساس کردم و خودم را آماده ساختم.) «این دوست همه‌مان، کرافت است که همه به خاطر شخصیت و استحکام عقایدش او را می‌شناسیم. او از حقیقتی پیش پا افتاده، اعتقاد فوق‌العاده‌ای استنتاج کرده که همه‌ی ما را به شگفتی انداخته است. او نتیجه گرفته که روس‌ها مردمی درجه‌ی دوم هستند...»

یک نفر بلند گفت: «درجه‌ی سوم.»

«مردمی درجه‌ی دوم که محکومند ماده‌ی خام نژاد شریف‌تری باشند و در تاریخ بشریت، نقش مستقلی ایفا نکنند. با توجه به این نظریه، که شاید صحیح باشد، کرافت به این نتیجه رسیده که فعالیت هر فرد روس، در آینده باید مطابق با این اندیشه باشد. یعنی همه‌شان اصطلاحاً باید دست به سینه بایستند و...»

تیخومیروف، بار دیگر بی‌صبرانه صحبت درگاچف را قطع کرد (درگاچف فوراً حرفش را نیمه‌تمام گذاشت) و گفت: «معذرت می‌خواهم درگاچف. این طور نیست با توجه به این که کرافت دست به بررسی جدی مسأله زده و بر اساس فیزیولوژیکی استنتاج‌هایی کرده که آنها را از لحاظ ریاضی ثابت شده می‌داند، و شاید دو سال هم روی این فکر وقت صرف کرده (و ابتدا به ساکن حاضرین با متانت قبول کنم)، با توجه به همه‌ی این‌ها، یعنی با توجه به هیجان و اشتیاق کرافت، این مورد را باید یک پدیده به حساب آورد. همه‌اش به مسأله‌ای منجر

می‌شود که کرافت نمی‌تواند درک کند و آن مسأله این است که باید به دنبال چه چیزی باشیم. منظور عدم درک کرافت است. زیرا پدیده همین است. باید ببینیم که این پدیده به مثابه‌ی یک نمونه‌ی منحصر به فرد به قلمرو مرض‌شناسی تعلق دارد یا وقوع امری است که ممکن است به طور عادی در دیگران هم تکرار شود. این است آن چیزی که برای آرمان مشترکمان اهمیت دارد. من به نظر کرافت درباره‌ی روسیه اعتقاد دارم و می‌گویم که چه بسا از آن خوشحالم. این فکر، چنانچه در همه نفوذ می‌کرد، بسیار را از تعصبات میهنی فارغ می‌ساخت و دست‌هایشان را باز می‌گذاشت.»

کرافت به خشکی گفت: «من تحت تأثیر میهن‌پرستی نیستم.» این بحث اصلاً به مذاق او خوش نمی‌آمد.

واسین، که بسیار ساکت بود، گفت: «چه میهن‌پرستی باشد، چه نباشد، منظور ما این نیست.»

معلم با صدای بلند گفت: «ولی لطفاً بگویید بینم چه‌طور نتیجه‌گیری کرافت انگیزه‌ی آرمان بشریت را تضعیف می‌کند.» (او تنها کسی بود که بلند صحبت می‌کرد. بقیه، همه آرام حرف می‌زدند.) «بگذار روسیه محکوم به نقش درجه‌ی دومی باشد، اما ما باز هم می‌توانیم کار کنیم و نه فقط برای روسیه. به‌علاوه، کرافت چه‌گونه می‌تواند میهن‌پرست باشد وقتی که دیگر به روسیه اعتقاد ندارد؟»

باز هم یک نفر وسط صحبت دوید و گفت: «با توجه به این که آلمانی هم هست.»

کرافت گفت: «من روس هستم.»

درگاچف، خطاب به کسی که وسط صحبت دویده بود، گفت: «این مسأله‌ای است که ارتباط مستقیمی با موضوع ندارد.»

تیخومیروف، بی آن که اعتنایی کند، گفت: «فکرت را در حالت گسترده‌تر در نظر بگیر. روسیه اگر فقط منبع ماده‌ی خام برای نژادهای شریف‌تر باشد، چرا نباید در چنین نقشی ظاهر شود؟ این نقشی است که به قدر کافی جذاب است. چرا این فکر را با آرامش خاطر قبول نکنیم و در نظر نگیریم که چه‌قدر بر دامنه‌ی وظایف ما می‌افزاید؟ بشریت در آستانه‌ی بازسازی است و این بازسازی شروع شده. اگر اعتقاد به روسیه را از دست داده‌اید، روسیه را به حال خود بگذارید و برای آینده و مردم ناشناخته‌ی آینده، که از تمامی بشریت و بدون تمایز نژادی تشکیل خواهد شد، کار کنید. به هر حال، روسیه‌ی امروزی از بین می‌رود. حتی با استعدادترین اقوام هم هزار و پانصد و حداکثر دو هزار سال دوام می‌آورند. چه دو هزار سال، چه دویست سال، فرقی دارد؟ رومی‌ها به عنوان یک نیروی زنده،

هزار و پانصد سال دوام نیاوردند. آنها هم به ماده‌ی خام تبدیل شدند. مدت‌هاست دیگر وجود ندارند. اما اندیشه‌ای از خود به جا گذاشتند و این اندیشه، به عنصری در آینده‌ی بشر تبدیل شد. چه‌طور می‌شود گفت که کاری نمی‌توان کرد؟ من نمی‌توانم موقعیتی را تصور کنم که در آن، کاری برای انجام دادن وجود نداشته باشد! برای بشریت کار کنید و در مورد بقیه‌ی چیزها، به خودتان زحمت ندهید. آنقدر کار برای انجام دادن هست که اگر دقیق‌تر نگاه کنید، می‌فهمید زندگی چه قدر کوتاه است.»

مادام درگاچف از کنار درگاه گفت: «باید هماهنگ با قوانین طبیعت و حقیقت زندگی کرد.» در کمی باز بود و او را می‌شد دید که آنجا ایستاده و در حالی که کودک را به سینه‌ی پوشیده‌ی خود گرفته است، با اشتیاق به گفت‌وگو گوش می‌دهد.

کرافت با لبخندی کم‌رنگ گوش داد و سرانجام با چهره‌ای نسبتاً به ستوه آمده، اما با صداقت کامل، چنین گفت:

«نمی‌فهمم اگر کسی تحت تأثیر اندیشه‌ی کاملاً مسلطی قرار داشته باشد که سراسر قلب و روح او را تسخیر کرده، چه‌گونه می‌تواند برای چیز دیگری زندگی کند که بیرون از آن اندیشه جای دارد؟»

«اما اگر منطقاً و از لحاظ ریاضی به شما اثبات شود که استنتاجان خطایت، یعنی کل اندیشه‌تان خطاست، و کوچک‌ترین حقی نداشته باشید که خودتان را از تلاش برای رفاه بشریت کنار بکشید، صرفاً به این دلیل که روسیه محکوم به یک نقش درجه‌ی دوم است، اگر این امر به شما اثبات شود که به جای افق محدودتان، ابدیت در برابرتان گسترده است و به جای میهن‌پرستی محدودتان...»

کرافت با ملایمت دستی تکان داد و گفت: «آه! گفتم که مسأله‌ی میهن‌پرستی در میان نیست.»

واسین، یکباره پادرمیانی کرد و گفت: «معلوم است سوء تفاهمی پیش آمده. اشتباه از این‌جا ناشی می‌شود که استنتاج کرافت، یک نظریه‌ی صرفاً منطقی نیست. بل که می‌توان گفت نظریه‌ای است که به یک احساس استحاله یافته است. همه‌ی طبایع یکسان نیستند. در بعضی از افراد، یک استنتاج منطقی، گاهی به هیجان چنان نیرومندی استحاله می‌یابد که کل هستی را تسخیر می‌کند و گاهی برطرف کردن، یا تغییر دادن آن بسیار دشوار است. برای معالجه‌ی چنین افرادی، خود احساس باید تغییر کند که این تغییر هم فقط از طریق تعویض آن احساس با احساس دیگری، که به همان اندازه نیرومند باشد، امکان‌پذیر است. این کار همیشه دشوار است و در بسیاری از موارد ممکن هم نیست.»

معلم جدل‌دوست، غریب: «اشتباه است. اثبات منطقی، به خودی خود تعصبات و پیش‌داوری‌ها را می‌زداید. هم‌چنین، اعتقاد معقول به احساس می‌انجامد. تفکر از احساس برمی‌خیزد و تسخیر روح یک فرد نیز، به نوبه‌ی خود، به احساس‌های جدیدی شکل می‌دهد.»

واسین، طوری که انگار مایل به ادامه‌ی بحث نیست، گفت: «آدم‌ها خیلی فرق می‌کنند. بعضی‌ها احساس خود را فوراً تغییر می‌دهند، حال آن که این کار برای بعضی‌های دیگر بسیار سخت است.» اما من از فکرش خوشم آمد.

به طرف او برگشتم. ناگهان یخ‌ها را شکستم و شروع به صحبت کردم: «آنچه می‌گویند، کاملاً صحیح است. برای تغییر یک احساس، باید احساس دیگری جایگزین آن کرد. چهار سال قبل، یک ژنرال در مسکو... او را نمی‌شناختم، می‌دانید؟ ولی... شاید نتوانسته بود احترام دیگران را به خود جلب کند... این موضوع، به خودی خود ممکن است نامعقول به نظر برسد. اما... اما فرزند از دست داده بود، منظورم این است که دو دختر کوچک را از دست داده بود که به دنبال هم به مرض مخملک مرده بودند. سخت در هم شکست. کاری نمی‌کرد جز غصه خوردن و مویه کردن، طوری که هیچ‌کس نمی‌توانست نزدش برود و نگاهش کند، و خودش تقریباً شش ماه بعد مرد. حقیقتاً به همین علت مرد! چه چیزی می‌توانست نجاتش بدهد؟ جواب این است که یک احساس، با همان قدرت. می‌بایست آن دو دختر بچه را از گور بیرون آورد و به او بازگرداند. فقط همین و بس. به هر حال، او مرد. با این همه، می‌شد چیزهای خوب به او گفت: «زندگی گذراست، همه فانی‌اند.» می‌شد از آمار مدد گرفت و نشان داد که چه کودکان زیادی از مخملک مرده‌اند... اسمش در لیست بازنشستگان بود...»

نفسم بند آمده بود. ساکت شدم و به اطرافیان نگاه کردم.

یک نفر گفت: «این ربطی به بحث ندارد.»

واسین به من نگاه کرد و گفت: «موردی که ذکر کرده‌اید، با آن که کاملاً در همین مقوله نمی‌گنجد، بسیار مشابه است و موضوع را منعکس می‌کند.»

۴

در این‌جا باید اعتراف کنم که چرا از آنچه واسین درباره‌ی "استحاله‌ی اندیشه به احساس" گفت، آنقدر خوشم آمد. و در عین حال باید به خجلتی رسوایی‌آمیز نیز اعتراف کنم. بله، از رفتن به خانه‌ی درگاچف (هرچند به دلیلی غیر از آنچه یغیم می‌پنداشت) هراس داشتم. ترس داشتم که بروم، زیرا حتی قبل از ترک مسکو هم از آن‌ها می‌ترسیدم. می‌دانستم که آن‌ها (یا بعضی از قماش خودشان، همه‌شان سر و ته یک کرباسند.) در بحث و جدل مهارت دارند و شاید

"اندیشه‌ی من" را در هم بریزند. کاملاً مصمم بودم و به خودم اطمینان می‌دادم که از اندیشه‌ام دست نخواهم شست و کلمه‌ای راجع به آن نخواهم گفت. ولی آن‌ها (با باز هم بعضی از قماش خودشان) ممکن بود خیلی ساده چیزی به من بگویند که اعتقادم را به "اندیشه‌ام" از بین ببرند، حتی بی آن که کوچک‌ترین سرنخی درباره‌ی آن بدهم. مسائلی در ارتباط با "اندیشه‌ام" وجود داشت که حل و فصل نکرده بودم. اما نمی‌خواستم جز خودم، کس دیگری آن‌ها را حل و فصل کند. طی دو سال قبل، از ترس رویه‌رو شدن با متنی مخالف "اندیشه‌ام"، که امکان داشت مرا متزلزل کند، حتی از مطالعه هم روی گردانده بودم. و حالا، یکبار، واسین مشکل را حل کرده بود و در اساسی‌ترین نکته، به من اطمینان داده بود. آخر، از چه می‌ترسیدم و آن‌ها با تمام مهارتشان در بحث، با من چه می‌توانستند بکنند؟ شاید من تنها کسی بودم که منظور واسین از "استحاله‌ی اندیشه به احساس" را درک می‌کردم. کافی نیست که اندیشه‌ی زیبایی را رد کرد. بل که باید چیزی زیبا، با همان قدرت، جای‌گزینش کرد. در غیر این صورت، با امتناع مطلق از احساسم، به‌رغم قدرت استدلال و به‌رغم هر آنچه می‌گویند، در قلبم نفی را نفی خواهم کرد. و به جایش، چه می‌توانستند به من بدهند؟ پس می‌بایست شجاع‌تر باشم، می‌بایست مردانه‌تر عمل کنم. ضمن آن که از واسین خشنود بودم، احساس شرمساری می‌کردم و خودم را کودکی بی‌اهمیت می‌انگاشتم.

آن‌گاه، نوبت به خجالت جدیدی رسید. آنچه باعث شد یخ‌ها را بشکنم و سخن بگویم، تمایلی حقارت‌بار به نشان دادن زکاوتم نبود. بل که انگیزه‌ای بود برای "آویختن خود به گردن او." انگیزه‌ی آویختن خودم بر گردن دیگران، به این منظور که درباره‌ی من فکر خوب کنند و مرا در قلب خود جای دهند، یا چیزی از این دست (در واقع، حیوان‌صفتی خالص)، به نظر من پست‌ترین ضعف من است و من از مدت‌ها پیش، به وجود چنین چیزی در خودم ظن برده بودم. در واقع، وقتی در گوشه‌ای بودم و آن همه سال در آن سنگر گرفته بودم، به‌رغم آن که از این کار پیشیمان نیستم، می‌دانستم که باید در میان جمع با سخت‌گیری بیشتری عمل کنم. چیزی که پس از هر صحنه‌ی خجالت‌آوری از این نوع، مایه‌ی تسلی‌ام می‌شد، این بود که "اندیشه‌ام"، هم‌چنان به صورت همان راز بزرگ همیشگی، حفظ شده است و من آن را لو نداده‌ام. گاه در درونم غرق می‌شدم و تصور می‌کردم که اگر اندیشه‌ام را برای کسی بازگو کنم، دیگر چیزی برایم نخواهد ماند و مثل بقیه خواهم شد و چه بسا از اندیشه‌ام چشم خواهم پوشید. از این رو، حالت دفاعی داشتم و آن را حفظ می‌کردم و حتی فکر تزلزل مرا می‌سوزاند. حالا، توی خانه‌ی درگاچف، تقریباً در نخستین تماس با دیگران، از هم می‌پاشیدم. البته چیزی لو نداده بودم، اما علناً متزلزل شده بودم. خجالت‌آور بود. یادآوری‌اش ناگوار است! نه، من نباید با مردم معاشرت کنم. حتی الآن هم چنین

می‌اندیشم. چهل سال دیگر هم همین را می‌گویم. اندیشه‌ی من، طالب خلوت‌گاه است.

۵

به محض آن که واسین حرف تأییدآمیزش را زد، به طرز مقاومت‌ناپذیری احساس کردم که مجبور به سخن گفتن هستم.

خطاب به واسین ادامه دادم: «به نظر من، هر کسی حق دارد احساسات خودش را داشته باشد... اگر از اعتقاد برخیزند... و هیچ‌کسی نباید به خاطر این احساسات کسی را سرزنش کند.» با آن که جسورانه سخن گفتم، انگار صحبت نمی‌کردم و زبان خودم نبود که در دهانم می‌چرخید.

«وا... فعاً؟» همان صدایی آمد که سخن درگاچف را قطع کرده بود و با لحن کش‌دار کنایه‌آمیزی بر سر کرافت فریاد کشیده بود که او آلمانی است. گوینده‌ی این سخن را کلاً ناموجود به حساب آوردم و انگار که آن معلم سبیل‌سیاه آن لفظ را ادا کرده باشد، خطاب به او گفتم:

«اعتقاد من این است که درباره‌ی هیچ‌کس نباید قضاوت کنم.» این را که می‌گفتم، صدایم می‌لرزید و می‌دانستم که دارم خودم را ابله جلوه می‌دهم.

باز هم صدای آن ناموجود آمد که: «چرا آن‌قدر اسرارآمیز؟»

ادامه دادم: «هر کس اندیشه‌ی خودش را دارد.» و مصرانه به معلم خیره شده بودم که زبانش را نگه داشته بود و با لبخند به من می‌نگریست.

ناموجود با صدای بلند گفت: «شما هم؟»

«شرحش طولانی است... ولی بخشی از اندیشه‌ی من این است که باید تنها باقی بمانم. تا وقتی دو روبل پول داشته باشم، می‌خواهم از هر کسی مستقل باشم (جوش زن، می‌دانم چه اعتراضی خواهی کرد.) و کاری نکنم. حتی برای آینده‌ی بزرگ بشریت هم، که آقای کرافت دعوت به تلاش برای آن شده است. آزادی شخصی، منظورم آزادی شخص خودم، در درجه‌ی اول قرار دارد و نگران هیچ چیز دیگری نیستم.»

اشتباهم این بود که خونسردی خود را از دست داده بودم.

«به عبارت دیگر، شما طرفدار آرامشی از نوع آرامش گاوهای فریه هستید؟»

«این‌طور فرض کنید. گاوها به کسی آسیب نمی‌رسانند. من چیزی به کسی مدیون نیستم. من به صورت مالیات، به جامعه پول می‌دهم تا مورد دستبرد یا تعرض قرار نگیرم و کشته نشوم؛ و هیچ‌کس حق ندارد چیزی بیش‌تر مطالبه کند. شاید من شخصاً اندیشه‌های دیگری داشته باشم، و اگر بخواهم به بشریت

خدمت کنم، این کار را خواهم کرد؛ شاید در برابر کسانی که در این باره موعظه می‌کنند. فقط می‌خواهم کسی تقاضای آن را از من نکند و مثل آقای کرافت، مرا مجبور به آن نکند. باید کاملاً آزاد باشم، طوری که اگر دلم خواست، حتی انگشتم را هم بلند نکنم. ولی دویدن و "خود را به گردن دیگران آویختن" به علت عشق به بشریت، و جاری کردن اشک و سیلان عواطف، فقط پیروی از مد است. و چرا باید مجبور باشم دوست بدارم همسایه‌ام را، یا بشریت آینده‌تان را، که قطعاً هیچ‌گاه نخواهمش دید و هیچ‌گاه چیزی درباره‌ی من نخواهد دانست و خودش یک روز از بین خواهد رفت و اثری به جا نخواهد گذاشت (در این‌جا زمان ارزشی ندارد)، منظورم هنگامی است که کره‌ی زمین به یک کوه یخ تبدیل خواهد شد و همراه با بی‌نهایت کوه یخ مشابه دیگر، در خلأ به پرواز در خواهد آمد. این بی‌معناترین چیزی است که شاید بتوان تصور کرد. این است تعلیمات شما. بگویید بینم چرا مجبورم آن‌قدر شریف باشم، مخصوصاً این که همه‌اش لحظه‌ای بیش‌تر نمی‌پاید؟»

صدایی آمد: «اووووه!»

همه‌ی این جملات را با خشمی عصبی و بدون خویشتن‌داری باریده بودم. می‌دانستم که دارم خودم را ابله جلوه می‌دهم، اما از بیم قطع شدن سخنم، باز هم شتاب کردم. حس می‌کردم کلمات مثل آب از غریال بیرون می‌ریزد. انسجام ندارند و با نظم صحیحی کنار هم قرار نمی‌گیرند. اما باز هم شتاب نشان می‌دادم تا متقاعدشان کنم و دست بالا را بگیرم. برای من خیلی مهم بود. سه سال بود تدارکش را می‌دیدم. ولی جالب آن که همه ناگهان ساکت شده بودند. اصلاً چیزی نمی‌گفتند و سراپا گوش بودند. باز هم خطاب به معلم صحبت‌م را ادامه دادم.

«نکته همین جاست. مرد بسیار زیرکی گفته که هیچ‌چیز دشوارتر از پاسخ دادن به این سؤال نیست که "چرا باید شرافت‌مند باشیم؟" می‌دانید که سه نوع رذل در دنیا وجود دارد. رذل نادان، یعنی رذلی که معتقد است رذالتش عین فضیلت است؛ رذل شرم‌گین، یعنی رذلی که هرچند مصمم است رذالت خود را حفظ کند، اما از آن شرمسار است؛ و بالأخره، رذل ساده، یعنی رذل ناب. مثلاً من یک هم‌کلاسی داشتم به نام لامبر، که در شانزده سالگی به من گفت که وقتی به ثروت برسد، بزرگ‌ترین لذتش این است که گوشت و نان بخورد و در همان حال، کودکان تهی‌دست از گرسنگی بمیرند. و هنگامی که این کودکان سوختی ندارند تا آتش درست کنند، او یک انبار هیزم بخرد، توی مزرعه‌ای روی هم بچیند و آتش بزند و یک دانه هیزم هم به فقرا ندهد. این بود احساسات او! بگویید بینم اگر رذل نابی مثل او از من بپرسد که چرا باید شرافت‌مند باشد، چه باید به او بگویم؟ مخصوصاً حالا، در این زمانه که شما به این شکل درآورده‌اید و

هیچ چیز، هیچ وقت بدتر از حالا نبوده. جای هیچ چیزی در جامعه‌ی ما معلوم نیست. خدا را انکار می‌کنید، متوجه‌اید، قهرمانی را انکار می‌کنید. کدام ذهن کور و کر و گنگی می‌تواند مرا به اقدام در جهت خاصی وادارد، در شرایطی که به نفع من باشد خلاف آن عمل کنم؟ می‌گویید "نگرش معلوق به بشریت، به نفع خودت هم هست." اما اگر تمام این ملاحظات معقول به نظر من غیر معقول باشد و من از هیچ کدام از این دسته‌جات سوسیالیستی خوشم نیاید، آن وقت چه؟ وقتی فقط یک بار قرار است زندگی کنم، به من چه که به فکر آنها یا فکر آینده باشم! اجازه دهید برای خودم، به نفع خودم قضاوت کنم. این طوری به‌تر است. به من چه که هزار سال بعد، برای بشریت شما چه پیش می‌آید. مضافاً این که طبق اصول شما، به ازای آن، نه به عشق دست می‌یابم و نه به زندگی آینده و نه قهرمان‌گرایی‌ام به رسمیت شناخته می‌شود! نه، اگر این طور است، ترجیح می‌دهم با جهالت کامل، برای خودم زندگی کنم و بگذارم همه‌شان اگر دوست دارند، راه فنا در پیش بگیرند!»

«چه نظر فوق‌العاده‌ای!»

«هر چند که همیشه آماده‌ام تا همراهشان بروم.»

باز همان صدا گفت: «حالا به‌تر شد!»

بقیه ساکت بودند. به من چشم دوخته بودند و دقت می‌کردند. اما کم‌کم از گوشه‌وکنار اتاق صدای خنده‌های آهسته برخاست که لابد اختیاری نبوده. با این حال، همه‌شان جلوی چشم من می‌خندیدند. واسین و کرافت، تنها کسانی بودند که نمی‌خندیدند. آقای که سیل سیاه داشت نیز نیش‌خند می‌زد؛ علناً با استهزا به حرف‌هایم گوش می‌داد.

در حالی که سرپایم مرتعش بود، با صدای بلند گفتم: «قص ندارم اندیشه‌ام را به شما بگویم. هیچ چیز مرا تحریک به این کار نمی‌کند. اما از طرف دیگر، از نقطه نظر خودتان از شما تقاضا می‌کنم که خیال نکنید من برای خودم حرف می‌زنم. زیرا به جرأت می‌گویم که هزار بار بیش از مجموع همه‌ی شما به بشریت عشق می‌ورزم! به من بگویید، به من بگویید، دیگر مجبورید بگویید، چون دارید می‌خندید. به من بگویید که چه وسیله‌ی محرکی برای تبعیت من از خودتان در اختیار دارید؟ به من بگویید که چه‌گونه به من اثبات می‌کنید که شما اوضاع را به‌تر خواهید کرد؟ با اعتراض فردی من در صفوفتان چه‌گونه روبه‌رو خواهید شد؟ مدت‌هاست که می‌خواهم شما آقایان را بینم. شما با سربازخانه‌هایتان، با خانه‌های اشتراکی‌تان، جبر مطلقتان، الحادتان، و همسران اشتراکی بی‌فرزندتان، این است کمال مطلوب شما. من همه چیز را راجع به آن می‌دانم. و به ازای همه‌ی این‌ها، به ازای این سهم اندک از مزایای متوسطی که

نظام معقول شما برای من تضمین می‌کند، به ازای لقمه‌ای نان و گوشه‌ای گرم، تمام آزادی شخصی‌ام را از بین می‌برید! مثلاً اگر زخم را ببرند، آیا آزادی فردی مرا خواهید گرفت تا مبدا مغز رقبا خود را بیرون بریزم؟ به من خواهید گفت که در آن صورت، خودم باید عاقل‌تر باشم. ولی زن اگر کم‌ترین عزت نفسی داشته باشد، به شوهری که این‌قدر عاقل باشد، چه خواهد گفت؟ آخر، چرا غیر طبیعی است؟ باید خجالت بکشید!»

صدای ناموجود، با لحنی کینه‌توزانه درآمد که: «پس شما متخصص مسائل زنان هم هستید؟»

برای لحظه‌ای نیرویی ناگهانی در من بیدار شد که به طرفش پیرم و او را زیر مشت‌هایم بگیرم. کوتاه‌قد بود، موی قرمز داشت و صورتش پر از کک و مک بود... اصلاً به جهنم که قیافه‌اش چه شکلی بود!

برای اولین بار، رو به او کردم و با تندی گفتم: «جوش نزن. من هیچ‌وقت با زنی رابطه نداشته‌ام.»

«اعتراف گران‌بهایی است که در حضور خانم‌ها باید مؤدبانه‌تر ادا شود.»

اما در جمع، جنب‌وجوشی همگانی در گرفت. همه دنبال کلاهشان می‌گشتند و می‌رفتند. البته نه به خاطر من، بلکه به این دلیل که وقت ختم جلسه بود. از نحوه بی‌اعتنایی‌شان خجالت کشیدم. من هم از جا پریدم.

معلم، با لبخند نامطبوعی به طرف من آمد و گفت: «اجازه بدهید نام شما را ببرسم. دائم به من نگاه می‌کردید.»

«دالگوروکی.»

«پرنس دالگوروکی؟»

«نه، فقط دالگوروکی. قانوناً پسر یک رعیت سابق به نام ماکار دالگوروکی؛ ولی پسر نامشروع ارباب سابقم، مسیو ورسیلوف. اشتباه نکنید، آقایان، این را به این خاطر نگفتم که به گردنم بیاویزید و از سر احساسات، مثل گوساله سر تکان دهید.»

غرش بلند خنده‌ای که مؤدبانه نبود، در فضا طنین افکند. آن‌قدر بلند بود که کودکی که در اتاق بغلی خوابیده بود، بیدار شد و شروع به گریه و زاری کرد. از فرط غضب، می‌لرزیدم. تک‌تک حاضران با درگاجف دست می‌دادند و بدون کوچک‌ترین اعتنایی به من، از در خارج می‌شدند.

کرافت دستی به من زد و گفت: «برویم.»

به طرف درگاجف رفتم، دستش را فشردم و چند بار محکم تکان دادم.

درگاجف گفت: «باید بی‌نزاکتی کودریوموف را نسبت به خوتان ببخشید.»
(کودریوموف اسم آن موقرمز بود).
به دنبال کرافت بیرون رفتم. بی‌هیچ‌گونه شرم‌ساری.

۶

بدیهی است بین آنچه الآن هستم و آنچه آن وقت بودم، تفاوت زیادی وجود دارد.

همچنان، "بی‌هیچ‌گونه شرم‌ساری" خودم را در پله‌ها به واسین رساندم و کرافت را، انگار اهمیت فرعی باشد، پشت سر گذاشتم. خیلی طبیعی، گویی اتفاقی نیافتاده، به واسین گفتم:

«به گمانم پدرم را می‌شناسی. ورسیلوف را می‌گویم.»

واسین فوراً (و بدون نشانه‌ای از آن نکته‌سنجی تحقیرآمیز که افراد موقع صحبت کردن با کسانی که تازه خود را از نظر انداخته‌اند مراعات می‌کنند) گفت: «خیلی آشنای من نیست. اما کمی او را می‌شناسم. خودش را دیده‌ام و حرفش را هم شنیده‌ام.»

«اگر حرفش را شنیده‌ای، حتماً او را می‌شناسی، چون تویی! نظرت درباره‌اش چیست؟ به خاطر سؤال ناگهانی‌ام مرا ببخش. چون لازم است بدانم. به چیزی که تو فکر می‌کنی، و درست به دانستن عقیده‌ی تو، نیاز دارم.»

«خیلی چیزها از من می‌خواهید. به نظر من، او قادر است وظایف مهمی در برابر خود قرار دهد و احتمالاً آن‌ها را پیش ببرد. البته بی آن که کسی را در کارهای خود سهیم کند.»

«درست است. کاملاً درست است. او مرد بسیار مغروری است! آیا مرد صدیقی است؟ به من بگو نظرت درباره‌ی کاتولیک بودنش چیست؟ ولی یادم رفت که شاید شما چیزی ندانید؟»

اگر آن‌قدر برانگیخته نبودم، از مردی که فقط وصفش را شنیده بودم، اما اصلاً ندیده بودمش، این همه سؤال نامربوط نمی‌کردم. در شگفت بودم که واسین ظاهراً توجهی به بی‌نزاکتی من نمی‌کرد.

با همان لحن آرام و موزون قبلی جواب داد: «چیزهایی شنیده‌ام، اما نمی‌دانم تا چه حد صحت دارد.»

«اصلاً صحت ندارد! کذب محض است! فکر می‌کنی می‌تواند به خدا اعتقاد داشته باشد؟»

«او مرد بسیار مغروری است. خودتان هم گفتید. و بسیاری از افراد مغرور دوست دارند به خدا اعتقاد داشته باشند؛ مخصوصاً آنهایی که دیگران را تحقیر می‌کنند. بسیاری از طبایع نیرومند، ظاهراً نوعی اشتیاق به یافتن کسی یا چیزی دارند که به آن پناه ببرند. طبایع نیرومند، غالباً دشوار می‌دانند که سنگینی بار قدرت خود را تحمل کنند.»

دوباره گفتم: «قاعدتاً همین طور است. فقط می‌خواهم بفهمم...»

«علتش روشن است. آنها به خدا روی می‌آورند تا از پناه بردن به انسان‌ها بپرهیزند؛ البته بی آن که توجه کنند این امر چه‌گونه در آنها حادث می‌شود. پناه بردن به خدا آن‌قدرها هم حقیرانه نیست. آنها به پرشورترین مؤمنان - یا به بیان دقیق‌تر، به پرشورترین مشتاقان ایمان - تبدیل می‌شوند. اما این اشتیاق را به جای خود ایمان می‌گیرند. این‌ها کسانی هستند که در پایان، اکثراً سرخورده می‌شوند. اما مسیو ورسیلوف به نظر من ویژگی‌های بسیار صادقانه دارد. روی هم رفته، توجه مرا جلب کرد.»

با هیجان گفتم: «واسین! تو قلبم را تازه می‌کنی! از ذکاوتت نیست که در شگفتم. مجذوب این هستم که تو، یعنی مردی با این طبع بلند و این همه بالاتر از من، می‌توانی با من قدم بزنی و طوری ساده و راحت با من حرف بزنی که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است!»

واسین لبخند زد.

«زیاد تمجید می‌کنی. کل اتفاقی که افتاد، این بود که شما در گفت‌وگوی انتزاعی، ضعف نشان دادید. احتمالاً مدت درازی سکوت پشت سر داشته‌اید.»

«سه سال است که ساکتیم. سه سال است که مہیای صحبت کردن می‌شوم... البته تو نمی‌توانستی مرا ابله به حساب بیاوری. چون ذکاوت فوق‌العاده‌ای داری. هرچند که هیچ‌کس نمی‌توانست ابلهانه‌تر از من عمل کند. اما حتماً مرا رذل تصور کردی.»

«رذل؟»

«بله، البته! بگو ببینم. از این که گفتم پسر نامشروع ورسیلوف هستم، در نهان از من متنفر نشدی؟... از این که می‌بالیدم پسر یک رعیت هستم؟»

«زیادی خودتان را دل‌نگران می‌کنید. اگر فکر می‌کنید با گفتن این مطلب مرتکب اشتباه شده‌اید، در این صورت کافی است از تکرار آن بپرهیزید. هنوز پنجاه سال دیگر پیش رو دارید.»

«آه، می‌دانم که باید با بقیه‌ی مردم بسیار ساکت باشم. این آویختن خود به گردن دیگران، پست‌ترین شرارت است. همین حالا به آنها این طور گفتم و حالا

دارم به شما هم همین‌طور می‌گویم! ولی تفاوتی هست. نه؟ اگر این تفاوت را دریابی، اگر بتوانی دریابی، در آن صورت این لحظه را مقدس خواهم داشت!»
 واسین دوباره لبخند زد.

گفت: «اگر خواستید، به دیدن من بیایید. الآن کار دارم و سرم شلوغ است. اما از دیدنتان خوشحال خواهم شد.»

«همین الآن از چهره‌تان خواندم که بسیار سخت و غیر معاشرتی بودید.»

«شاید این‌طور باشد. سال قبل، در لوگا، خواهرتان، لیزاوتا ماکاروونا را دیدم... کرافت ایستاده و فکر می‌کنم منتظر شماست. از این‌جا باید بیچید.»

دست واسین را به گرمی فشردم و تند به طرف کرافت رفتم که در تمام مدت گفت‌وگوی من با واسین، پیشاپیش ما راه می‌رفت. در سکوت به طرف اقامت‌گاهش رفتیم. نمی‌توانستم و نمی‌خواستم با او صحبت کنم. یکی از نیرومندترین صفات شخصیت کرافت، لطافت او بود.

فصل چهارم

۱

کرافت، در جایی کارمند دولت بود و در عین حال، دستیار مزدبگیر آندرونیکوف، در مدیریت یک تجارت خصوصی بود که آن مرحوم، همواره در کنار وظایف رسمی‌اش پیش برده بود. برای من مهم بود که کرافت به دلیل نزدیکی‌اش به آندرونیکوف، درباره‌ی ماری ایوانوونا، همسر نیکولای سمیونوویچ، که من در مسکو موقع تحصیل در دبیرستان، سال‌ها با او در یک خانه زندگی کرده بودم، چیزهای زیادی می‌دانست و خبر داشت که ماری ایوانووا، خواهرزاده‌ی محبوب آندرونیکوف، و دست‌پرورده‌ی اوست. از طریق همین ماری ایوانووا می‌دانستم که کرافت "مأموریت" دارد به من چیزی بدهد.

کرافت در آپارتمان دو اتاقه‌ی کوچکی زندگی می‌کرد که از بقیه‌ی ساختمان کاملاً مجزا بود. آن موقع که تازه برگشته بود، خدمتکاری نداشت. جامه‌دانش باز بود، اما دست‌نخورده بود. وسایلیش روی صندلی‌ها و روی میز روبه‌روی کاناپه پخش بود: کیف سفر، کیف پول، تپانچه، و نظایر آن. وقتی وارد شدیم، کرافت پریشان‌حال به نظر می‌رسید؛ طوری که انگار مرا فراموش کرده بود. شاید اصلاً متوجه نشده بود که بین راه با او صحبت نکرده‌ام. ابتدا به دنبال چیزی گشت، اما تصادفاً تصویر خودش را در آینه دید و یک دقیقه‌ی تمام ساکت ایستاد و به تصویر خودش خیره ماند. من به این عمل عجیب و غریب توجه کردم و بعداً هم یادش آوردم. اما خودم افسرده و آشفته‌حال بودم. حس می‌کردم نمی‌توانم ذهنم را متمرکز کنم. برای لحظه‌ای، نیرویی ناگهانی در من بیدار شد که یگراست بروم و برای همیشه از همه‌چیز دست بکشم. آخر، همه‌ی این چیزها به کجا می‌رسند؟ آیا صرفاً یک مشغله‌ی زیادی نبود که به عهده گرفته بودم؟ این فکر که برای امور جزئی و صرفاً احساسی، بیش از حد لزوم انرژی مصرف می‌کنم، مرا غرق در نومیدی کرد. چون وظیفه‌ای در مقابل خودم گذاشته بودم که تمام نیرو و توانم را می‌طلبید. به‌علاوه، از آنچه در خانه‌ی درگاجف گذشته بود، پیدا بود که قابلیت هیچ کار درست و حسابی را ندارم.

ناگهان پرسیدم: «کرافت، باز هم نزد آنها خواهی رفت؟»

انگار منظورم را به زحمت می‌فهمید، به آهستگی به طرف من برگشت. روی یک صندلی نشستم.

کرافت ناگهان گفت: «آنها را ببخش.»

البته تصور کردم که سخنش تمسخری بیش نیست. ولی با دقت که به او نگاه کردم، چنان صداقت عجیب و شگفت‌انگیزی در چهره‌اش دیدم که از این که صادقانه از من خواسته بود آن‌ها را "بیخشم"، واقعاً شگفت‌زده شدم. یک صندلی آورد و کنار من نشست.

گفتم: «می‌دانم که شاید معجونی از مزخرفات بیش نباشم. ولی معذرت‌خواهی نمی‌کنم.»

آرام و جدی گفت: «احتیاجی نیست از کسی معذرت بخواهی.» تمام مدت آرام و بسیار آهسته صحبت می‌کرد.

«ممکن است از نظر خودم مقصر باشم... دوست دارم از نظر خودم مقصر باشم... کرافت، به خاطر مزخرف‌گویی‌ام مرا بیخشم. ببینم، تو که جزء این محفل نیستی؟ می‌خواهم این را بدانم.»

«آن‌ها نه کودن‌تر از بقیه هستند و نه عاقل‌تر؛ آن‌ها هم مثل بقیه دیوانه‌اند.»

با کنجکاوی ناخواسته‌ای رو به او کردم و گفتم: «مگر همه دیوانه‌اند؟»

«امروزه به‌ترین آدم‌ها هم دیوانه‌اند. دوره، دوره بی‌مایگی و بی‌تکلیفی است. همین و بس... ولی ارزش حرف زدن ندارد.»

وقتی صحبت می‌کرد، سر برمی‌گرداند و به فضا چشم می‌دوخت و جملات را به پایان نرسانده، قطع می‌کرد. رگه‌ای از یأس در صدایش تشخیص دادم که سخت متعجبم کرد.

بلند گفتم: «مطمئناً واسین از این قماش نیست. واسین فکر دارد. واسین اندیشه‌ی معنوی دارد!»

«امروزه اندیشه‌های معنوی در کار نیست. یکبارہ معلوم می‌شود که حتی از یکی از این اندیشه‌ها هم خبری نیست، و بدتر این که هیچ‌وقت هم خبری نبوده.»

«در گذشته هم هیچ نبوده؟»

با کلافگی آشکاری گفت: «ولش کنیم!»

صداقت اندوهناکش مرا متأثر کرد. شرمسار از خودخواهی‌ام، سعی کردم تفاهم نشان بدهم.

بعد از دو دقیقه مکث، در حالی که به فضا خیره شده بود، ادامه داد: «امروزه... امروزه عصر طلایی بی‌مایگی و بی‌عاطفگی است. عصر طلایی اشتیاق به جهل، بلاهت، بلاتکلیفی، عصر طلایی کشمکش بر سر چیزهای

حاضر و آماده. هیچ‌کس فکر نمی‌کند. به ندرت کسی پیدا می‌شود که اندیشه‌ای برای خودش ترسیم کند.»

باز حرفش را ناتمام گذاشت و مدتی مکث کرد. من گوش می‌کردم. «امروزه دارند روسیه را از جنگل‌هایش خالی می‌کنند. ثروت طبیعی‌اش را تمام می‌کنند، کشور را به برهوتی بدل می‌کنند و آن را فقط در خور کلموک‌ها^۱ می‌سازند. اگر کسی به فکر آینده باشد و درختی بکارد، همه به او می‌خندند و می‌گویند آن‌قدر عمر نمی‌کند که از ثمراتش برخوردار شود. از سوی دیگر، کسانی که آرمانی دارند، درباره‌ی چیزی بحث نمی‌کنند، جز این که هزار سال دیگر چه خواهد شد. اندیشه‌ای که باعث تقویت انسان‌ها می‌شد، مدت‌هاست رخت بریسته. انگار همه به یک مهمان‌خانه‌ی بزرگ آمده‌اند و فردا روسیه را ترک می‌کنند. زنده‌اند اگر فقط می‌توانستند...»

«معذرت می‌خواهم، کرافت، گفתי که ذهنشان را به چیزهایی که هزار سال دیگر پیش خواهد آمد مشغول می‌کنند. اما خودت از آینده‌ی روسیه ناامیدی... آیا این هم مشغولیتی از همان نوع نیست؟»

با برافروختگی گفت: «این... این اساسی‌ترین مسأله‌ی دنیاست!» و به سرعت از جایش برخاست.

ناگهان با صدایی کاملاً متفاوت، در حالی که حیران نگاهم می‌کرد، گفت: «آه، بله! فراموش کردم. از تو خواستم به خاطر چیز خاصی به این‌جا بیایی، و حالا... تو را به خدا ببخش.»

انگار یکباره از رؤیایی بیرون آمده بود. تقریباً حواسش پرت بود. از کیف کوچکی که روی میز بود، نامه‌ای بیرون آورد و به من داد.

با لحنی حساب‌شده و تاجرانه گفت: «این است چیزی که باید بدهم. سند مهمی است.» مدتی بعد، وقتی یادم آمد، از وجود این استعداد در او (در ساعتی نظیر آن، برای او!) متعجب شدم که این‌چنین توجه قلبی خود را به امور شخص دیگری معطوف می‌کند و این‌طور راسخ و علنی وارد این امور می‌شود.

«این نامه‌ای است از استولیف، مردی که وصیت‌نامه‌اش باعث اقامه‌ی دعوی ورسیلوف با پرنس‌های سوکولسکی شد. موضوع در دادگاه، در شرف تصمیم‌گیری است و مطمئناً به سود ورسیلوف فیصله خواهد یافت. قانون به نفع اوست. در عین حال، در این نامه، در این نامه‌ی خصوصی که دو سال پیش نوشته شده، آن مرحوم خواست‌های حقیقی، یا دقیق‌تر بگویم، آرزوهای خود را مطرح می‌کند و بیش‌تر جانب سوکولسکی‌ها را می‌گیرد تا جانب ورسیلوف را. به

^۱ مردمی نیمه‌چادرنشین از مغول‌ها، که در اواسط قرن هفدهم میلادی، به استپ‌های غرب ولگا کوچیدند. - م.

هر حال، نکاتی که سوکولسکی‌ها در مقابله با وصیت‌نامه مطرح می‌کنند، با این نامه می‌تواند تقویت شود. دشمنان ورسیلوف حاضر خواهند شد برای این نامه پول خوبی بپردازند؛ هرچند که واقعاً ارزش قانونی قطعی ندارد. آلکسی نیکانوریچ (آندرونیکوف) که امور ورسیلوف را اداره می‌کرد، این نامه را نگه داشت و کمی قبل از مرگ خود، آن را به من داد و گفت: «مواظبش باش.» شاید از پیش خبر داشت که می‌میرد و نگران اوراق و اسناد خودش بود. نمی‌خواستم درباره‌ی مقاصد آلکسی نیکانوریچ در این قضیه قضاوتی بکنم، و باید اعتراف کنم که با مرگ او، خودم را در یک بلا تکلیفی دیدم که با این سند چه کنم. مخصوصاً این که قرار بود خیلی زود قضیه‌ی دعوی مطرح شود. اما ماری ایوانووا، که ظاهراً آلکسی نیکانوریچ در زمان حیات خود به او اعتماد فراوان داشت، به داد من رسید. سه هفته‌ی قبل به من نوشت که این نامه را به تو بدهم. زیرا این کار به اعتقاد او (اصطلاحی که خودش به کار برد) در جهت آرزوهای آن مرحوم بود. و حالا خیلی خوشحالم که بالأخره می‌توانم آن را به تو بدهم.»

مات و متحیر از این اطلاعات تازه و غیر منتظره گفتم: «بگو ببینم، حالا من با این نامه چه باید بکنم؟ چه کار کنم؟»

«تصمیمش با خود توست.»

«غیر ممکن است. دستم بسته است. باید قبول کنی! ورسیلوف چه قدر روی این ثروت حساب می‌کند... و می‌دانی که بدون آن، فوری از بین می‌رود. و حالا یکبارہ معلوم می‌شود که چنین سندی وجود دارد!»

«فقط در همین اتاق وجود دارد.»

خیره به او نگاه کردم و گفتم: «واقعاً این طور است؟»

«اگر نمی‌توانی تصمیم‌گیری که در این مورد چه‌گونه عمل کنی، به تو چه توصیه‌ای می‌توانم بکنم؟»

«ولی آن را به سوکولسکی‌ها هم نمی‌توانم بدهم. تمام امیدهای ورسیلوف را بر باد خواهم داد. و به‌علاوه، به او خیانت خواهم کرد... از طرف دیگر، اگر آن را به ورسیلوف بدهم، طرف بی‌گناه را غرق در فقر می‌کنم و ورسیلوف را هم با معمای لاینحلی روبه‌رو خواهم کرد. چون او یا باید از ثروت چشم‌پوشد و یا باید دزد شود.»

«در اهمیت قضیه اغراق می‌کنی.»

«فقط به من بگو که آیا این نامه تعیین‌کننده و قعطی است؟»

«نه، نیست. من که حقوق‌دان نیستم. اما یک حقوق‌دان حتماً می‌داند چه‌گونه از چنین سندی استفاده کند و نقش مؤثری به آن بدهد. ولی آلکسی

نیکانوریچ قطعاً فکر می‌کرد که این نامه اگر مطرح می‌شد، ارزش قانونی چندانی نمی‌داشت و به هر حال، دعوی ورسیلوف باز هم به نتیجه می‌رسید. می‌توان گفت که مسأله‌ی این نامه، بیش‌تر یک مسأله وجدانی است...»

سخنش را قطع کردم و گفتم: «همین مهم‌ترین مسأله است.» و ادامه دادم: «درست به این علت که ورسیلوف را با معمای لاینحلی مواجه می‌کند.»

«برعکس، ممکن است این سند را از بین ببرد و به این طریق، از تمام خطرهای فرار کند.»

«دلیلی داری که درباره‌اش چنین بیانیدیشی، کرافت؟ می‌خواهم بدانم. برای همین است که الان این‌جا هستم.»

«گمان می‌کنم هر کس جای او باشد همین کار را می‌کند.»

«خودت هم همین کار را می‌کردی؟»

«من در وضعی نیستم که ثروتی را صاحب شوم. پس درباره‌ی خودم چیزی نمی‌توانم بگویم.»

گفتم: «بسیار خوب.» و نامه را در جیبم گذاشتم و ادامه دادم: «فعالاً مسأله حل است. گوش کن، کرافت! مطمئن باش که ماری ایوانووا خیلی چیزها برایم نقل کرده، و به من گفته که فقط و فقط تو می‌توانی درباره‌ی آنچه یک سال و نیم پیش در امس، بین ورسیلوف و مادام آخماکوف اتفاق افتاد، حقیقت را به من بگویی. در صدد بودم تو را ببینم تا مثل خورشید همه‌چیز را روشن کنی. تو از وضع من خبر نداری کرافت. تمنا می‌کنم تمام حقیقت را به من بگو. چیزی که می‌خواهم بدانم، این است که او چه‌گونه آدمی است و حالا... حالا بیش از هر وقت دیگری احتیاج دارم که بدانم.»

«متعجبم که چرا ماری ایوانووا خودش همه‌چیز را به تو نگفت. لابد همه‌چیز را از آندرونیکوف شنیده. حتماً شنیده. و احتمالاً اطلاعاتش از اطلاعات من بیش‌تر است.»

«ماری ایوانووا به من گفت که آندرونیکوف خودش چندان از قضایا باخبر نبوده. به هزارتویی می‌ماند که کسی ردش را نمی‌داند. شیطان هم توی آن گم می‌شود. من می‌دانم که تو در آن موقع، خودت در امس بودی.»

«من هیچ‌وقت از کل قضیه سر در نیاوردم. اما آنچه می‌دانم، اگر بخواهی با کمال میل خواهم گفت. البته شک دارم که بتوانم راضی‌ات کنم.»

ماجرایی که نقل کرد، کلمه به کلمه بازگو نمی‌کنم. فقط چکیده‌ای از آن ارائه می‌دهم.

یک سال و نیم قبل، ورسیلوف (از طریق پرنس پیر) معاشر دائمی خانواده‌ی آخماکوف شد. (آن‌موقع همه‌شان در خارج بودند؛ در امس) و روی شخص ژنرال تأثیر عظیمی گذاشت. ژنرال مردی بود که طی سه سال پس از ازدواج، کل تجهیزیه‌ی همسر خود را در قمار از دست داده بود و با آن که پیر نبود، به دلیل زندگی نامنظمی که داشت، یک بار دچار حمله‌ی قلبی شده بود. قبل از عزیمت به خارج، بهبود یافته بود و به خاطر دختری که از همسر اولش مانده بود، در امس اقامت داشت. دختر هفده ساله بود، سلامتی‌اش در خطر بود - مرض سل داشت - و می‌گفتند بسیار زیبا، و در عین حال بسیار خیالاتی بود. تجهیزیه‌ای نداشت، اما طبق معمول به پرنس پیر امید بسته بود. می‌گفتند مادام آخماکوف نامادری خوبی است. اما دختر به دلایلی، وابسته به ورسیلوف شد. ورسیلوف در آن موقع، به قول کرافت، مشغول موعظه‌ی "چیزی مهیج" و نوعی زندگی جدید بود. طبق گفته‌ی عجیب و شاید کنایه‌آمیز آندرونیکوف، که برایم نقل شد، "در یک حالت خلسه‌ی مذهبی از متعالی‌ترین نوع" بود. اما جالب آن که همه خیلی زود، رفته‌رفته از او بدشان آمد. ژنرال علناً از او می‌ترسید. کرافت روی هم رفته، این شایعه را منتفی ندانست که ورسیلوف موفق شد در ذهن شوهر ناتوان، این سوءظن را بناشند که همسرش، کاترینا نیکولایونا، به پرنس سوکولسکی جوان (که امس را ترک گفته و آن‌موقع در پاریس بود) بی‌اعتنا نیست. کرافت گفت که ورسیلوف مستقیماً چنین نکرد، بل که به "شیوه‌ی معمول خودش" - ایما و اشاره، استنتاج، و انواع روش‌های ضمنی - "که در آن استاد بود" عمل کرد. می‌توانم بگویم که کرافت روی هم‌رفته، ورسیلوف را بیش‌تر دغل‌باز و دسیسه‌چین کینه‌توزی به حساب می‌آورد (و ترجیح می‌داد چنین به حساب آورد). تا مردی که تابع اندیشه‌ای متعالی، یا دست کم اصیل است. غیر از کرافت، از طریق دیگران هم می‌دانستم که ورسیلوف با آن که در ابتدا تأثیر فوق‌العاده‌ای روی کاترینا نیکولایونا گذاشته بود، به تدریج کارش به قطع رابطه با او رسید. علت همه‌ی این‌ها را نمی‌توانستم از گفته‌های کرافت بفهمم. اما نفرت متقابلی را که پس از دوستی‌شان پدید آمده بود، همه تأیید می‌کردند. بعد وضع عجیبی پیش آمد: نادختری نحیف کاترینا نیکولایونا، علناً گرفتار عشق ورسیلوف، یا مجذوب چیزی در او شد. یا شیفته‌ی فصاحت او شد، یا چیز دیگری که من نمی‌دانم؛ ولی همه می‌دانند که زمانی ورسیلوف تقریباً هر روز کنار او بود. سرانجام، خانم جوان روزی به پدر خود گفت که می‌خواهد با ورسیلوف ازدواج کند. این مطلب را همه تأیید کرده‌اند. کرافت، آندرونیکوف و ماری ایوانوونا، و حتی یک بار تاتیانا پاولوونا در حضور من، از این مطلب سخن گفتند. هم‌چنین، می‌گفتند که ورسیلوف نه تنها خودش

خواهان چنین ازدواجی بود، بل که روی ازدواج با این دختر اصرار هم می‌کرد. و این دو موجود، که آن‌قدر با هم فرق داشتند، یکی پیر و دیگری جوان، در این مورد با هم به توافق کامل رسیده بودند. اما پدر دختر از این فکر نگران شد. چون از کاترینا نیکولایونا، که بسیار دوستش داشت، دلسرد شده بود، رفته‌رفته و به خصوص پس از سکتی اول، تا سر حد پرستش به دختر خود مهر می‌ورزید. ولی سخت‌ترین مخالفت با این ازدواج، از طرف کاترینا نیکولایونا ابراز شد. به دنبال آن، جروبخت‌ها و مناقشه‌های خانوادگی منقلب‌کننده‌ای درگرفت. بالاخره، پدر در برابر پافشاری دختر عاشق، که به قول کرافت توسط ورسیلوف "خیالاتی" شده بود، رفته‌رفته نرم شد. اما کاترینا نیکولایونا، همچنان با نفرتی شدید مخالفت می‌کرد. در این مرحله، اوضاع چنان مغشوش می‌شود که هیچ‌کس از آن سر در نمی‌آورد. ولی حدس کرافت (البته فقط حدس او) بر اساس وقایع، چنین بود.

به نظر او، ورسیلوف مطابق شیوه‌ی خاص خودش، توانسته بود موزیانه به دختر جوان القا کند که علت عدم موافقت کاترینا نیکولایونا، این است که خودش عاشق اوست و در گذشته، مدت درازی با حسات خود او را ناراحت می‌کرده و سعی در اغواگری و دسیسه‌چینی داشته است. حتی احساس خود را نسبت به او ابراز کرده است و حالا دیگر حاضر است تا او را به گناه عشق ورزیدن به یک شخص دیگر، حتی زیر ضربات تازیانه بگیرد. یا به هر حال، چیزی در همین حدود. بدتر آن که این طلب را به پدر دختر، یعنی به شوهر آن زن "بی‌وفا"، نیز به "اشاره" القا کرده و گفته بود که پرنس، فقط یک سرگرمی زودگذر بوده است. خانه، البته جهنم شد. طبق روایت‌های دیگری از این ماجرا، کاترینا نیکولایونا، به نادختری خود علاقه داشت و از این که در مقابل او افترا می‌خورد، مأیوس شده بود؛ بگذریم از روابط او با شوهر ناتوانش. روایت دیگری هم بود که با اندوه فهمیدم کرافت کاملاً باور دارد و در نتیجه، من هم باورش کردم (قبلاً هم شنیده بودم). می‌گفتند قضیه از این قرار بود (و ظاهراً آندرونیکوف خودش از کاترینا نیکولایونا شنیده بود) که برعکس، ورسیلوف در گذشته، قبل از آن که احساسی نسبت به دختر پیدا کند، به کاترینا نیکولایونا اظهار عشق کرده بود و کاترینا نیکولایونا، با آن که دوست او بود و زمانی تحت تأثیر تعالی مذهبی‌اش قرار داشت، از آن‌جا که مدام مخالف ورسیلوف، و تا حدی به او بی‌اعتماد بود، به اظهار عشق او با خشمی عمیق جواب داده بود و کینه‌توزانه مسخره‌اش کرده بود و به‌علاوه، به دلیل آن که ورسیلوف علناً به او پیشنهاد کرده بود که چون انتظار می‌رود شوهرش به همین زودی دوباره سکتی کند، به همسری او درآید، علناً ورسیلوف را از خود رانده بود. طبق این نظریه، کاترینا نیکولایونا وقتی بعداً دید که ورسیلوف سعی دارد نادختری او را به چنگ آورد، قاعدتاً کینه‌ی خاصی نسبت به ورسیلوف در دل گرفت. ماری ایوانووا، که این همه را در مسکو برایم گفته بود، به هر دو روایت، یعنی به هر دو با هم، باور داشت. او معتقد بود که

هیچ چیز ناسازگاری در آن وجود ندارد. چیزی است به شیوهی نفرت در عشق، غرور جریحه‌دار شده‌ی عشق در هر دو طرف، و از این قبیل چیزها؛ در واقع، چیزی شبیه یک داستان عاشقانه‌ی بسیار دقیق و تو در تو، که کلاً مناسب هیچ آدم جدی و سلیمی نیست، و به‌علاوه، عنصری از دنائت در آن دیده می‌شود. ولی ماری ایوانووا، به‌رغم شخصیت قابل توجهش، از کودکی به خاطر رمان‌هایی که شب و روز می‌خواند، لبریز از احساس بود. بعداً رذالت آشکار ورسیلوف، دروغ‌گویی و دسیسه‌چینی‌اش، چیزی تاریک و نفرت‌انگیز در درونش نمایان شد، مضافاً آن که ماجرا پایان غم‌انگیزی داشت. دختر شیدای بی‌نوا خودش را مسموم کرد؛ می‌گویند با گوگرد چوب کبریت، اما من هنوز هم نمی‌دانم که باید این نوع خودکشی را باور کنم یا نه. به هر حال، نهایت کوشش برای پنهان کردن قضیه به عمل آمد. خانم جوان دو هفته بیمار بود و بعد، درگذشت. بدین ترتیب، قضیه‌ی کبریت به صورت معما ماند. اما کرافت جداً به آن باور داشت. کمی بعد، پدر خانم جوان نیز از دنیا رفت؛ گفتند از اندوه مرگ دختر بود که سکتی دوم را کرد و مرد. هرچند که این سکنه سه ماه بعد اتفاق افتاد. پس از خاک‌سپاری خانم جوان، پرنس سوکولسکی جوان، که از پاریس به امس برگشته بود، در گردش‌گاهی عمومی به صورت ورسیلوف سیلی زد. اما ورسیلوف نه تنها او را به مبارزه نخواند، بل که برعکس، انگار اتفاقی نیافتاده، روز بعد در گردش‌گاه ظاهر شد. سپس همه، حتی در پترزبورگ هم به او پشت کردند. البته ورسیلوف بعضی آشنایی‌ها را ادامه داد. اما این آشنایی‌ها به محافل کاملاً متفاوتی مربوط بود. با آن که در اصل، کمتر کسی جزئیات واقعه را می‌دانست، همه‌ی دوستان اشرافی سرزنش می‌کردند. فقط چیزهایی از مرگ رمانتیک خانم جوان و سیلی خوردن ورسیلوف به گوششان خورده بود. کسی که بیش از همه می‌دانست، مرحوم آندرونیکوف بود که سال‌ها با خانواده‌ی آخماکوف روابط تجاری داشت و در یک مورد، به‌ویژه با کاترینا نیکولایونا سر و کار پیدا کرده بود. اما تمام این اسرار را، حتی از خانواده‌ی خودش هم پنهان نگه داشته بود و فقط به اجبار، قسمتی از ماجرا را به کرافت و ماری ایوانوونا گفته بود.

کرافت در پایان گفت: «نکته‌ی اصلی این است که مدرکی وجود دارد که مادام آخماکوف خیلی از آن می‌ترسد.»

و این بود کل مطلبی که کرافت در این باره گفت. وقتی پرنس پیر، پدر کاترینا نیکولایونا، در خارج بود و رفته‌رفته از حمله‌ی قلبی‌اش بهبود می‌یافت، کاترینا نیکولایونا آن‌قدر بی‌احتیاطی کرد که نامه‌ای کاملاً مخاطره‌آمیز، به صورت محرمانه، به آندرونیکوف نوشت (به آندرونیکوف اعتماد داشت). پرنس پیر در دوره‌ی نقاهت خود، آن طور که می‌گفتند، گرایش عجیبی به خرج کردن پول خود نشان می‌داد - تقریباً پولش را دور می‌ریخت. وقتی خارج بود، شروع کرد به

خریدن چیزهای بی‌مصرف، اما گران‌قیمت، مثل تابلو و گلدان؛ و مبالغ کلانی به انواع مؤسسات آن‌جا وقف و کمک کرد؛ و خدا می‌داند چرا. ملک ویرانه و دست‌وپاگیری را از یک ول‌خرج شیک‌پوش روس، مخفیانه و به بهایی کلان داشت می‌خرید. و سرانجام، رفته‌رفته به فکر زناشویی افتاد. و با توجه به همه‌ی این‌ها بود که کاترینا نیکولایونا، که هیچ‌گاه در دوره‌ی بیماری پدر از کنارش دور نشده بود، نامه‌ای به آندرونیکوف، به عنوان "حقوق‌دان" و "دوست قدیمی" نوشت و پرسید که «آیا قانوناً می‌توان پرنس پیر را تحت سرپرستی قرار داد، یا او را در اداره‌ی امورش قاصر اعلام کرد؟ و اگر این کار شدنی است، چه‌گونه باید عمل کرد که آبروریزی نشود و به‌علاوه، کسی او را سرزنش نکند و احساسات پدرش هم جریحه‌دار نشود و غیره و غیره.» گفته شد که آندرونیکوف او را از این کار برحذر داشت و منصرفش کرد. بعداً که پرنس پیر کاملاً بهبود یافت، نمی‌شد این فکر را دنبال کرد. اما نامه نزد آندرونیکوف باقی ماند. وقتی آندرونیکوف مرد، کاترینا نیکولایونا فوراً به یاد نامه افتاد. اگر آن نامه در میان اوراق آن مرحوم پیدا می‌شد و به دست پرنس پیر می‌رسید، پرنس پیر بی‌تردید برای همیشه او را طرد می‌کرد، نامش را از وصیت‌نامه‌ی خود خط می‌زد و تا آخر عمر، پیشیزی به او نمی‌داد. فکر این که دختر خودش برای او حرمتی قائل نبوده و حتی می‌خواسته گواهی نقص عقل او بگیرد، از این بره، یک جانور وحشی می‌ساخت. شوهر قماربازش موقع مرگ پیشیزی برایش نگذاشته بود و دیگر جز پدر خودش، کسی را نداشت. و بسیار امیدوار بود که جهیزیه‌ی دیگری، به بزرگی همان جهیزیه‌ی اول از او بگیرد.

کرافت دقیقاً نمی‌دانست چه بر سر آن نامه آمده است. اما اطمینان داشت که آندرونیکوف هیچ‌وقت اوراق مهم را پاره نمی‌کرده و به‌علاوه، مردی بوده کاملاً "معتقد به اصول" و نیز "بسیار باهوش" (من از ارزیابی مستقل کرافت از آندرونیکوف، که آن‌قدر مورد محبت و احترامش بود، سخت متعجب شدم). ولی کرافت تصور می‌کرد که ورسیلوف به خاطر روابط نزدیک خود با بیوه و دخترهای آندرونیکوف، به آن مدرک خطرناک دست یافته است. پس، از قرار معلوم، تمام اوراق آن مرحوم را یک‌جا به ورسیلوف داده بودند. به نظر کرافت، کاترینا نیکولایونا می‌دانست که نامه در اختیار ورسیلوف است و به خاطر همین، می‌ترسد و تصور می‌کند که ورسیلوف نامه را یگراست به پدر پیر او خواهد داد. کرافت می‌دانست که کاترینا نیکولایونا پس از بازگشت از خارج، به جست‌وجوی این مدرک در پترزبورگ پرداخته است، خانه‌ی آندرونیکوف را گشته است و هنوز دنبال آن است و امید دارد که نامه در درست ورسیلوف نباشد. و بالأخره کرافت می‌دانست که کاترینا نیکولایونا، صرفاً به همین قصد به مسکو رفته بود و از ماری ایوانوونا خواهش کرده بود در میان اوراقی که نزدش مانده است، به دنبال آن بگردد. کاترینا نیکولایونا فقط همین اواخر، یعنی پس از بازگشت به پترزبورگ بود که از وجود ماری ایوانووا و اهمیتی که نزد آندرونیکوف داشت چیزهایی شنیده بود.

پرسیدم: «فکر نمی‌کنم نزد ماری ایوانوونا پیدایش کرده باشد. من هم چیزهایی به فکر می‌رسد.»

«وقتی ماری ایوانوونا حتی به تو هم در این مورد چیزی نگفته، احتمالاً این‌طور نیست.»

«پس فکر می‌کنی که مدرک در دست ورسیلوف است؟»

با خستگی آشکاری گفت: «به احتمال قوی. البته نمی‌دانم. هر چیزی ممکن است.»

از سؤال کردن دست برداشتم. فایده‌ای هم نداشت. چیزی که بیش‌ترین اهمیت را داشت، به رغم این همه درهم‌برهمی و شلوغی، برایم معلوم شده بود. چیزی که بیش از هر چیز از آن بیم داشتم، تأیید شده بود.

دلشکسته، در حالی که کلاهم را برمی‌داشتم، گفتم: «به یک کابوس پر از هذیان می‌ماند.»

کرافت پرسید: «این‌قدر این مرد برایت عزیز است؟» در آن لحظه هم‌دردی عمیقش را در چهره‌اش خواندم.

گفتم: «از قبل حس می‌کردم که کل ماجرا را از زبان تو نخواهم شنید. تنها امیدی که برای من مانده، مادام آخماکوف است. به او امید بسته بودم. شاید نزدش بروم، شاید هم نروم.»

کرافت با تعجب نگاهم کرد.

گفتم: «خداحافظ کرافت. چرا آدم خودش را به کسانی تحمیل کند که نمی‌خواهند او را ببینند؟ به‌تر نیست آدم با همه قطع رابطه کند؟ هان؟»

با ترش‌رویی، در حالی که نگاهش را به زمین دوخته بود، گفت: «که چه بشود؟»

«که به خودش پناه ببرد! از همه‌چیز ببرد و به درون خودش برود!»

«به امریکا برود؟»

با هیجان گفتم: «به امریکا! به درون خودش، فقط به درون خودش. این است کل اندیشه‌ی من، کرافت!»

با نگاهی عجیب به من نگریست.

«چنین جایی "در درون خودت" داری؟»

«بله، خداحافظ کرافت، متشکرم. می‌بخشی که زحمت دادم. اگر من به جای تو بودم و آن جور روسیه‌ای در ذهن داشتم، همه‌شان را به جهنم می‌فرستادم.»

می‌گفتم بروید پی کارتان. نیرنگ‌ها و دسیسه‌هایتان را برای خودتان نگه دارید. ربطی به من ندارد.»

به آستانه‌ی در خروجی رسیده بودیم که ناگهان گفت: «کمی دیگر هم بمان.»

کمی تعجب کردم. برگشتم و دوباره نشستم. کرافت روبه‌رویم نشست. با نوعی لبخند به هم نگاه می‌کردیم. هنوز دقیقاً یادم مانده است. به یاد می‌آورم که نوعی شگفتی در او حس کردم.

ناگهان گفتم: «چیزی که در تو دوست دارم این است که تو خیلی... مؤدبی.»
«بله؟»

«این طور حس می‌کنم. چون خودم با آن که دلم می‌خواهد، اغلب نمی‌توانم مؤدب باشم. با این حال، شاید بهتر باشد که با آدم، بی‌نزاکت باشند؛ دست‌کم آدم را از مصیبت دوست‌داشتنش نجات می‌دهند.»

گفت: «چه ساعتی از روز را بیش‌تر دوست داری؟» معلوم بود که به حرف‌های من گوش نکرده است.

«چه ساعتی؟ نمی‌دانم. غروب را دوست ندارم.»

با حیرت خاصی گفت: «دوست نداری؟»

«باز هم به ویلنا خواهی رفت؟»

«بله، خواهم رفت.»

«به همین زودی‌ها؟»

«بله.»

«حتماً نمی‌خواهی تپانچه را به آنجا ببری؟» این را بی آن که کوچک‌ترین معنایی در کلماتم نهفته باشد پرسیدم. اصلاً معنایی نداشت! فقط به این علت سؤال کردم که تصادفاً نگاهم به تپانچه افتاده بود و چیز دیگری نداشتم که بگویم. سرش را برگرداند و به تپانچه نگاه کرد.

«نه، صرفاً از روی عادت به همراه دارم.»

«من اگر تپانچه داشتم، در جایی مخفی می‌کردم و قفلش می‌زدم. می‌دانی، وسوسه‌انگیز است. ممکن است من به مسری بودن مرض خودکشی اعتقادی نداشته باشم، ولی اگر همه‌اش چشمم به آن بیافتد، آن وقت واقعاً لحظه‌هایی هست که، می‌دانی، ممکن است آدم وسوسه شود.»

گفت: «حرفش را زن.» و ناگهان از صندلی‌اش بلند شد.

گفتم: «منظورم خودم نبود.» من هم برخاستم و ادامه دادم: «من نمی‌خواهم از آن استفاده کنم. اگر سه بار هم به من زندگی می‌دادی، باز هم برای من کم بود.»

گفت: «درود بر تو.»

لبخندی توأم با پریشانی زد و در میان تعجب من، یکراست به طرف راهرو رفت. طوری که انگار راه خروج را به من نشان می‌داد. احتمالاً متوجه نبود چه می‌کند.

همچنان که به بیرون، و به طرف پله‌ها می‌رفتم، گفتم: «موفق باشی.»

با لحنی جدی گفت: «شاید.»

«به امید دیدار.»

«باز هم شاید.»

آخرین نگاهش را به یاد دارم.

۳

این بود مردی که تمام آن سال‌ها قلبم به خاطرش می‌تپید! از کرافت انتظار شنیدن چه چیزی داشتم؟ چه اطلاعات تازه‌ای؟

از خانه‌ی کرافت که بیرون آمدم، احساس گرسنگی شدید کردم. غروب شده بود و من هنوز ناهار نخورده بودم. به رستوران ارزان‌قیمتی در میدان بزرگ رفتم تا خرجم از بیست یا حداکثر بیست و پنج کوپک بیشتر نشود. آن زمان، به خودم اجازه نمی‌دادم که بیشتر از این خرج کنم. سوپی سفارش دادم. همچنان که مشغول خوردن بودم، از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم. در رستوران آدم‌های زیادی بودند و بوی گوشت سوخته، دستمال رومیزی و توتون در فضا پیچیده بود. نامطبوع بود. بالای سرم، یک بلبل خاموش، افسرده و محزون، به کف قفس نوک می‌زد. از اتاق بغلی سر و صدای بیلپارد می‌آمد. اما من سر جای خودم نشستم و در افکار عمیقی غرق شدم. غروب خورشید (چرا کرافت از این که از غروب خورشید خوشم نمی‌آمد، متعجب شده بود؟) احساس جدید و غیر منتظره‌ای در من بیدار کرد که اصلاً با اطرافم سازگاری نداشت. نگاه ملایم چشم‌های مادرم، چشم‌های عزیز که سراسر آن یک ماه، با چنان ملاحظاتی به من می‌نگریست، مدام در برابرم ظاهر می‌شد. از همان اول، در خانه بسیار بی‌نزاکت بودم؛ مخصوصاً در مقابل مادرم. دوست داشتم که در مقابل ورسیلوف هم بی‌نزاکت باشم، اما جرأت نمی‌کردم. در عوض، با روش‌های تحقیرآمیز مادرم را عذاب می‌دادم. در واقع پاک او را ترسانده بودم. غالباً وقتی آندری پتروویچ وارد می‌شد، مادرم با چنان حالت پرسنده‌ای به من نگاه می‌کرد که انگار از طغیان من وحشت

داشت. عجیب بود که من، آنجا توی آن رستوران، نشسته بودم و تازه برای نخستین بار می‌فهمیدم که بله، ورسیلوف با من خودمانی صحبت می‌کند، اما مادرم محترمانه مرا مخاطب قرار می‌دهد. قبلاً هم از این شیوه‌اش تعجب کرده بودم؛ اما آن‌قدرها تحت تأثیر قرار نگرفته بودم. حال آن که در آن ساعت، به خوبی می‌فهمیدم. و اندیشه‌های عجیبی، یکی پس از دیگری، از ذهنم می‌گذشت. مدت زیادی آنجا نشستم تا هوا کاملاً تاریک شد. به خواهرم نیز فکر کردم.

برای من لحظه‌ی سرنوشت‌سازی بود. به هر قیمتی، می‌بایست تصمیم بگیرم. آیا از تصمیم‌گیری عاجز بودم؟ اگر هیچ‌کدام مرا نمی‌خواستند، دشواری قطع رابطه با آن‌ها چه بود؟ مادرم و خواهرم؟ اما به هر حال، هرچه پیش می‌آمد، نمی‌بایست ترکشان کنم.

ورود آن مرد به زندگی من، ولو برای لحظه‌ای در کودکی‌ام، نقطه‌ی عطفی بود که رشد آگاهانه‌ام از آنجا آغاز شد. اگر آن موقع مرا ندیده بود، ذهنم، شیوه‌ی تفکر، و سرنوشت، حتی به‌رغم شخصیتی که تقدیر برایم رقم زده بود و از آن گریزی نداشتم، قطعاً متفاوت می‌بود.

اما معلوم شد که این مرد، فقط یک رؤیا بود؛ رؤیای کودکی‌ام. خودم او را ساخته و پرداخته بود. در واقع، او انسان دیگری بود که با تصورات من بسیار فاصله داشت. در پی انسان واقعی بودم، نه انسانی مثل او. چرا در آن لحظه‌ی کوتاهی که در کودکی دیدمش، یک بار و برای همیشه، دوست‌دارش شدم؟ این "برای همیشه" باید از بین برود. در فرصتی مناسب، اگر لازم شود، این دیدار، یعنی عبث‌ترین واقعه‌ای را که به هیچ چیز نینجامید، شرح خواهم داد. ولی من از آن، یک هرم افسانه‌ای ساخته بودم. ساختن این هرم افسانه‌ای را از همان موقعی شروع کردم که توی بستر کوچکم دراز می‌کشیدم و خواب می‌دیدم و اشک می‌ریختم - نمی‌توانم بگویم برای چه. آیا علتش این بود که رهایم کرده بودند؟ علتش این بود که رنجم داده بودند؟ اما من فقط کمی رنج برده بودم. فقط مدت دو سال در مدرسه‌ی توشار، همان مدرسه‌ای که او، قبل از آن که برای همیشه ترکم کند، مرا به آن سپرد. بعد دیگر هیچ‌کس رنجم نداد. برعکس، به هم‌کلاسی‌هایم با نظر تحقیر می‌نگریستم. من نمی‌توانم شاهد دلسوزی درماندگان به حال خودشان باشم. وضعی منقلب‌کننده‌تر از یتیمان، فرزندان نامشروع، طردشدگان، و بی‌چارگان وجود ندارد. اما همین‌ها، وقتی با قیافه‌ی گرفته‌شان در برابر همه ظاهر می‌شوند و با دلسوزی رقت‌انگیز، اما مصرانه‌ای ناله سر می‌دهند که چه رفتاری با آن‌ها شده است، هیچ‌گونه حس ترحم و دلسوزی در من بیدار نمی‌شود. حتی دلم می‌خواهد همه‌شان را کتک بزنم! کاش یک نفر از این خیل مردمان کثیف و عاری از ذوق می‌فهمید که چه قدر آبرومندانه‌تر است که آدم جلوی زبانش را بگیرد و آه و ناله سر ندهد و خودش را

با شکوه و زاری کوچک نکند! اگر خودش را کوچک کند، هر بلایی بر سرش بیاید حش است. نظر من این است!

اما موضوع مضحک این نیست که در بستر کوچکم رؤیای او را می‌دیدم. مضحک این است که تقریباً هدف اصلی‌ام را فراموش کرده‌ام و به خاطر او، به خاطر آن انسان "خیالی"، به این‌جا آمده‌ام. آمده‌ام تا کمکش کنم تا لکه‌ی ننگ را پاک کند و دشمنان خود را در هم بشکند. مدرکی که کرافت از آن حرف زده بود، نامه‌ای که آن زن به آندریکوف نوشته بود و آن‌قدر از افزایش می‌ترسید، نامه‌ای که ممکن بود او را به فلاکت و تهی‌دستی بکشاند، همان نامه‌ای که خیال می‌کرد دست ورسیلوف است، دست ورسیلوف نبود. دست من بود و به جیب کتم دوخته شده بود! خودم آن را به جیبم دوخته بودم و در تمام عالم کسی خبر نداشت. این که ماری ایوانوونای احساساتی، که نامه به او سپرده شده بود تا "حفظش کند"، چنین تشخیص داده بود که بهتر است نامه را به من بدهد، و نه به هیچ‌کس دیگر، فقط و فقط ناشی از فکر و تصمیم خودش بود، و من در صورت لزوم، ممکن است بعداً درباره‌اش توضیح بدهد. اما فعلاً مجبور نیستم چیزی بگویم. با وجود چنین نامه‌ای، با در اختیار داشتن چنین حربه‌ای، نمی‌توانستم در برابر وسوسه‌ی سفر به پترزبورگ مقاومت کنم. البته تصمیم گرفتم که پنهانی و بدون تظاهر و هیجان، بی آن که انتظار تحسین یا نوازشی داشته باشم، به این مرد کمک کنم. هرگز، هرگز، خودم را آن‌قدر دست‌بالا نمی‌گرفتم که به خاطر چیزی ملامتش کنم. اصلاً مگر تقصیر او بود که من دوست‌دارش شده بودم و ایده‌آلی خیالی از او ساخته بودم؟ راستی، شاید هم اصلاً دوستش نداشتم! ذهن اصلیش، شخصیت جالبش، دسیسه‌ها و ماجراهایش، و موقعیت مادرم نزد او، همه و همه چنین می‌نمود که نمی‌توانند نگهم دارند. همین بس که بت خیالی‌ام در هم شکسته بود و من شاید دیگر نمی‌توانستم دوستش بدارم. پس چه چیزی نگهم می‌داشت؟ چرا به آن‌جا چسبیده بودم؟ مسأله این بود. نتیجه‌ی همه‌ی این‌ها، آن که من از همه‌ی ابلهان نادان‌تر بودم.

اما من، که از دیگران انتظار صداقت دارم، خودم هم باید صادق باشم. باید اعتراف کنم که نامه‌ی دوخته‌شده به جیبم، فقط این اشتیاق آتشین را در من بیدار نمی‌کرد که به کمک ورسیلوف بشتابم. دیگر برای من کاملاً روشن است. حتی آن موقع هم با خجالت به آن می‌اندیشیدم. تصوراتی داشتم از زنی - موجودی مغرور و اشرافی - که می‌بایستی رو در رو ملاقاتش کنم. لابد به من می‌خندد، و انگار موشی دیده باشد، تحقیرم می‌کند. لابد هیچ فکر نمی‌کند که آینده‌اش در ید قدرت من است. این فکر، حتی وقتی در مسکو بودم و پیش‌تر از آن، در سر راهم، توی قطار، مستم می‌کرد. این را قبلاً هم اعتراف کرده‌ام. بله، از آن زن متنفر بودم. اما او را همچون طعمه‌ای دوست هم داشتم. همه‌اش حقیقت

داشت. همه‌اش واقعی بود. ولی این احساسی بچه‌گانه بود که حتی از کسی مثل خودم هم انتظارش را نداشتم. دارم احساس آن موقع خودم را، یعنی آن چیزی را شرح می‌دهم که همان موقع که توی رستوران، زیر قفس بلبل نشسته بودم و ذهنم را آماده می‌کردم تا برای همیشه از آن‌ها جدا بشوم، از فکر می‌گذشت. یادآوری ملاقات آخرم با آن زن، رنگ به چهره‌ام دواند. چه ملاقات مفتضحانه‌ای! خاطره‌ی مفتضحانه و ابلهانه‌ای بود و مهم‌تر، آن که بی‌کفایتی مرا در عمل کردن نشان می‌داد. ثابت شد (آن موقع این‌طور فکر می‌کردم) که آن‌قدر قوی نیستم که در برابر ابلهانه‌ترین وسوسه‌ها هم مقاومت کنم؛ هرچند که همان‌وقت به کرافت گفته بودم جایی در "درون خودم" دارم، کار و بار خودم را دارم، و اگر سه بار هم زندگی کنم برایم کافی نیست. این را با غرور گفته بودم. رها کردن اندیشه‌ام و درگیر کردن خودم در امور ورسیلوف تا حدی قابل توجیه بود. اما این که مثل خرگوشی، هراسان به این طرف و آن طرف بدوم و به هر چیز جزئی کشیده شوم، البته فقط حماقت من بود. با آن که از مدت‌ها قبل می‌دانستم که قادر نیستم زیرکانه یا معقولانه چیزی را بیان کنم، و به‌تر آن است که همیشه ساکت باشم، چه چیزی مرا برانگیخت که به خانه‌ی درگاچف فروم و خرفتی و کندذهنی خودم را آن‌طور برملا کنم؟ و واسین‌نامی، یا هر کس دیگری، بیاید به من دل‌گرمی بدهد که هنوز پنجاه سال دیگر زندگی پیش رو دارم و نباید نگران باشم؟ قبول دارم که پاسخ خوبی بود و از ذکاوت سرشار گوینده‌اش حکایت می‌کرد. پاسخ خوبی بود، چرا که ساده‌ترین پاسخ ممکن بود. هر چیزی که ساده‌تر است، هیچ‌گاه تا آخر مفهوم نمی‌شود. چون تا آن موقع، هر چیزی که هوش‌مندانه‌تر یا ابلهانه‌تر است، آزمایش شده است. اما من، قبل از واسین این پاسخ را می‌دانستم. پیش‌تر از سه سال قبل، از این فکر بویی برده بودم. مهم‌تر آن که "اندیشه"ام تا حدی در آن درج بود. آری، تأملات من در رستوران چنین بود.

وقتی ساعت هشت شب، خسته از راه رفتن و اندیشیدن، به طرف سمیونوفسکی پولک می‌رفتم، احساس انزجار می‌کردم. هوا کاملاً تاریک شده و تغییر کرده بود. هوا خشک بود، اما تندباد توفنده‌ای، از آن تندبادهای خاص پترزبورگ، برخاسته بود و مغرور و سرکش، بر پشتم فرود می‌آمد و گرد و خاک به هوا می‌پراکند. چهره‌های عبوس تهی‌دستانی که از کسب و کار، به خلوت خانه‌ها می‌شتافتند، چه فراوان بود! سرآسیمگی عبوسانه‌ی هر کسی، رنگ خاصی به چهره‌اش داده بود. شاید هیچ فکر مشترک واحدی در آن خیل انبوه وجود نداشت. کرافت راست می‌گفت. همه با هم متفاوت‌اند. به پسر بچه‌ای برخوردیم. آن‌قدر کوچک بود که آدم تعجب می‌کرد چه‌طور در آن ساعت، تک و تنها، توی خیابان پرسه می‌زند. به نظر می‌رسید راهش را گم کرده است. زن دهقانی لحظه‌ای ایستاد تا ببیند پسر بچه چه می‌گوید. اما چون از حرف‌هایش چیزی

دستگیرش نشد، دستش را تکان داد و به راه خود رفت و پسرپچه را توی تاریکی، به حال خودش گذاشت. داشتم به طرفش می‌رفتم که ناگهان ترسید و فرار کرد. وقتی به خانه نزدیک می‌شدم، تصمیم گرفتم دیگر به دیدن واسین نروم. از پلکان که بالا می‌رفتم، دلم می‌خواست که آن‌ها را توی خانه تنها بینم و ورسیلوف حضور نداشته باشد؛ تا قبل از رسیدن او، وقت داشته باشم که به مادرم و خواهر عزیزم، که سراسر آن یک ماه، به ندرت چیز خاصی به ایشان گفته بودم، حرف‌های ملاطفت‌آمیزی بزنم. اتفاقاً ورسیلوف در خانه نبود.

۴

هم‌چنان که رفته‌رفته این "شخصیت جدید" را بیش‌تر مطرح می‌کنم (منظورم ورسیلوف است)، بد نیست که شرح حال مختصری از او ارائه دهم، که این شرح حال البته اهمیت خاصی ندارد. به این خاطر این شرح حال را می‌آورم که قضایا برای خواننده روشن‌تر می‌شود و نیز، به این خاطر که فعلاً نمی‌توانم پیش‌بینی کنم این شرح حال در کجای بخش بعدی داستانم می‌تواند جای بگیرد.

در دانشگاه تحصیل کرد، اما به یک هنگ سواره‌نظام گارد رفت. با مادمازل فاناریوتوف ازدواج کرد و از خدمت ارتش کناره گرفت. به خارج رفت و پس از بازگشت، زندگی پرعیش‌ونوشی را در مسکو آغاز کرد. بعد از مرگ همسرش، مدتی در روستا به سر برد. همان‌موقع بود که ماجرایش با مادرم پیش آمد. سپس، مدتی طولانی در یکی از مناطق جنوب به سر برد. در جریان جنگ با اروپا، در ارتش خدمت کرد، اما به کریمه نرسید و هیچ‌وقت در عملیات، شرکت فعال نداشت. با پایان جنگ، از خدمت کناره گرفت و به خارج رفت. مادرم را با خودش برد، اما او را در کونیگسبرگ به حال خودش گذاشت. زن بی‌چاره، گاهی سرش را تکان می‌داد و با نوعی وحشت تعریف می‌کرد که چه‌گونه شش ماه با دختر کوچکش، بی آن که زبان بداند، بی آن که دوستی داشته باشد، و در اواخر، بی آن که پولی داشته باشد، انگار توی جنگلی گم شده باشد، در آن‌جا روزگار گذراند. بعد تاتیانا پاولوونا نزدش رفت، او را برگرداند و به مکانی در ایالت نووگورود برد. با آزادی رعایا، ورسیلوف یکی از اولین "میانجی‌ها" شد و گفته‌اند که وظایف خودش را به نحو احسن انجام داد. اما خیلی زود از این کار دست کشید و در پترزبورگ به سر و سامان دادن دعوای مختلف مشغول شد. آندرونیکوف همیشه در مورد استعداد و توانایی او، نظر بسیار مساعدی داشت. احترام زیادی به او می‌گذاشت و فقط می‌گفت که شخصیتش را درک نمی‌کند. بعد، ورسیلوف از این هم دست کشید بار دیگر به خارج رفت. این‌بار مدتی طولانی در خارج بود و سفرش چندین سال طول کشید. سپس روابط صمیمانه‌اش با پرنس

سوکولسکی پیر آغاز شد. در این دوره، وضع مالی‌اش دو یا سه بار زیر و رو شد یک بار به تهی‌دستی کامل افتاد، بعد ثروت‌مند شد و دوباره کمر راست کرد.

حالا که داستان را تا این‌جا رسانده‌ام، قصد دارم "اندیشه" ام را نیز شرح دهم. پس از رسیدن به این "اندیشه"، اولین بار است که آن را به قالب کلمات می‌ریزم. قصد دارم تا حدی به خاطر روشن‌تر شدن چیزهایی که باید بعداً توضیح بدهم، آن را برای خواننده‌ی احتمالی‌ام فاش کنم. این اندیشه فقط برای خواننده گیج‌کننده نیست؛ حتی من، یعنی نگارنده‌ی ماجرا هم، رفته‌رفته از دشواری توضیح دادن هر مرحله، بی آن که توضیح بدهم چه چیزی به آن مرحله انجامید و مرا به ورود در آن مرحله برانگیخت، دارم گیج می‌شوم. با اتخاذ این "نگرش سکوت"، به طریقی ناشیانه به یکی از آن "شگردهای ادبی"، که قبلاً مسخره‌اش کردم، فرو غلتیده‌ام. قبل از این که به ماجراهایم در پترزبورگ، با تمام حوادث رسوایی‌آمیزش وارد بشوم، این مقدمه را لازم می‌دانم. اما من، به خاطر "لطافت" ادبی نبود که به سکوت وسوسه شدم. بل که به خاطر نوع قضیه، یعنی دشواری قضیه، مجبور به آن شدم. حتی الآن که همه‌چیز تمام شده، باز هم دشوار می‌یابم که این اندیشه را به قالب کلمات بریزم. به‌علاوه، باید این اندیشه را با جنبه‌ای که آن موقع داشت، یعنی شکلی که به خود می‌گرفت و نوع نگرش من به آن، نه در حال حاضر، بل که در آن زمان، توصیف کنم و همین دشواری جدیدی است. توصیف برخی چیزها تقریباً غیر ممکن است. اندیشه‌هایی که ساده‌تر و واضح‌ترند، درکشان دشوارتر است. اگر کریستوف کلمب قبل از کشف امریکا اندیشه‌ی خود را به دیگران گفته بود، به عقیده‌ی من، مردم تا مدت بسیار درازی منظورش را نمی‌فهمیدند. در واقع، اصلاً منظورش را نمی‌فهمیدند. منظورم این نیست که خودم را با کریستف کلمب مقایسه کنم و هر کسی که خیال کند من چنین منظوری دارم، باید از خودش خجالت بکشد. همین.

فصل پنجم

۱

"اندیشه" ام، این است که... روتشیلد دیگری بشوم. از خواننده می‌خواهم که آرام بماند و برافروخته نشود.

تکرار می‌کنم. "اندیشه" ام این است که روتشیلد دیگری بشوم. به ثروت‌مندی روتشیلد بشوم؛ نه فقط ثروت‌مند، بل که به ثروت‌مندی روتشیلد. چه مقاصدی در نظر دارم، برای چه، و چرا، همه را بعداً خواهم گفت. قبل از هر چیز، فقط نشان خواهم داد که نیل من به هدف، یک قطعیت ریاضی دارد.

مسأله بسیار ساده است. رمزش دو کلمه است: پشتکار و استقامت.

به من خواهند گفت: «این را همه می‌دانیم. حرف تازه‌ای نیست.» هر "پدر"ی در آلمان، این را به فرزندانش می‌گوید و در همین حال، روتشیلد شما (روتشیلد مورد نظر من، پاریسی است.) در حالی که میلیون‌ها "پدر" در آلمان وجود دارد، باز هم یک نفر است.

در جواب خواهم گفت:

«فکر می‌کنید که می‌دانید، اما هیچ نمی‌دانید. البته در یک مورد حق با شماست. وقتی به شما گفتم که "بسیار ساده" است، یادم رفت اضافه کنم که دشوارترین هم هست. تمام ادیان و مکاتب اخلاقی دنیا، به یک چیز ختم می‌شوند: «نیک‌ی کن و از بدی بپرهیز.» آدم فکر می‌کند هیچ‌چیز ساده‌تر از این نیست. اما فقط تلاش کن کار نیک‌ی بکنی و از یکی از بدی‌هایت بپرهیزی. فقط تلاش کن. این همان است.

به این خاطر است که "پدر"های آلمانی بی‌شمارتان از سالیانی که بشر به یاد دارد، این دو واژه‌ی شگفتی‌آور را که تمامی راز در آنها نهفته است، همچنان تکرار کرده‌اند. این نشان می‌دهد که این نیز همان است، اما همان نیست. و این "پدر"ها همان فکر را تکرار نمی‌کنند.

بی‌شک آنها هم کلمه‌ی پشتکار و استقامت به گوششان خورده. ولی من چیزی که برای رسیدن به هدف لازم دارم، پشتکار مورد نظر "پدر"های آلمانی، یا استقامت مورد نظر "پدر"های آلمانی نیست.

اصلاً همین که آنها "پدر" هستند - منظورم فقط پدرهای آلمانی نیست - صاحب خانواده‌ای هستند، با عده‌ی دیگری زندگی می‌کنند، مخارجی مثل بقیه دارند، تعهدات و قیودی نظیر دیگران دارند، به این معناست که نمی‌توانند روتشیلد

باشوند. بل که باید آدم‌های عادی باقی بمانند. به وضوح درک می‌کنم که در روتشیلد شدن، یا فقط اشتیاق روتشیلد شدن، نه به شیوهی "پدر"های آلمانی، بل که به طور جدی، باید خودم را از جامعه جدا کنم.

چند سال پیش توی روزنامه خواندم که در یکی از کشتی‌های بخاری رود ولگا، گدایی که با لباس‌های مندرس به گدایی می‌رفت و همه او را می‌شناختند، جان داد. بعد از مرگش، سه هزار روبل اسکناس پیدا کردند که به آستر پیراهنش دوخته شده بود. روز بعد نیز مطلبی راجع به گدای دیگری از نوع گداهای "آبرومند" خواندم که کلاهش را دستش می‌گرفت و توی رستوران‌ها گدایی می‌کد. وقتی دستگیرش کردند، پنج هزار روبل نزد او پیدا کردند. از این امر، دو نتیجه گرفته می‌شود. اولاً پشتکار، حتی در پس‌انداز کردن جزئی‌ترین مبالغ، در درازمدت نتایج عظیم به بار می‌آورد (در این‌جا مسأله‌ی زمان مطرح نیست) و ثانیاً ناشیانه‌ترین شکل پس‌انداز کردن هم اگر با استقامت همراه باشد، مثل یک فرمول ریاضی، به نتیجه‌ی مطلوب می‌انجامد.

در این حال، چه بسا افراد محترم و هوش‌مند و با پشتکاری هستند که هر قدر هم تلاش می‌کنند، نمی‌توانند سه یا پنج هزار روبل پس‌انداز کنند؛ هرچند که سخت مشتاق‌اند تا چنین پولی داشته باشند. چرا؟ پاسخش روشن است. علتش این است که هیچ‌کدامشان، به رغم آن همه اشتیاق، تا آنجایی خواهانش نیستند که اگر از طرق دیگری نتوانند پول جمع کنند، آماده‌ی گدایی باشند؛ و آن قدر هم پی‌گیر نیستند که پس از گدا شدن، اولین پول مختصری را که گدایی می‌کنند، صرف خرید تکه نان بیش‌تری برای خود یا خانواده‌شان نکنند. با این شیوه‌ی پول جمع کردن، یعنی با گدایی، باید به تکه‌نانی قناعت کرد، و نه بیش‌تر، تا چنین پول‌هایی اندوخت. لاقلاً، تصور من این است. شکی نیست که دو گدایی هم که ذکر کردم، همین کار را کردند؛ قطعاً به تکه‌نانی قناعت کردند و بدون سرپناه خوابیدند. بی‌تردید، اصلاً قصد روتشیلد شدن را نداشتند. فقط *هاریاگون* یا *ایلیوشکین*^۱ ناب بودند، نه بیش‌تر. اما وقتی پای اندوختن آگاهانه، به شیوه‌ای متفاوت و به قصد روتشیلد شدن به میان می‌آید، باز هم قدرت اراده‌ای دست‌کم در حدی که در آن دو گدا دیدیم، نیاز است. ولی در دنیا، قدرت، و مخصوصاً قدرت اراده و قدرت میل، انواع بسیار دارد. در یک دما آب به جوش می‌آید و در دمایی دیگر آهن ذوب می‌شود.

چنین وضعی شبیه زندگی در صومعه است و همان ریاضت فخرمانانه را باید پیشه کرد. احساس لازم است، نه فقط اندیشه. برای چه؟ چرا؟ آیا اخلاقی است که سراسر عمر لباس مندرس پوشید و نان سیاه خورد تا پول چرکین جمع کرد؟

^۱ دو خسیس معروف در ادبیات. - م.

ددمنشی نیست؟ بعداً به این مسائل خواهم پرداخت. در حال حاضر، فقط درباره‌ی امکان رسیدن به هدف بحث می‌کنم. وقتی به "اندیشه" ام فکر می‌کردم و "اندیشه" ام در حرارتی سوزان پخته می‌شد، رفته‌رفته از خودم پرسیدم که آیا قادر به ریاضت‌کشی هستم؟ با این هدف، سراسر ماه اول، فقط نان و آب خوردم و روزانه، بیش از دو و نیم پاوند نان سیاه مصرف نکردم. برای این کار مجبور بودم نیکولای سمیونوویچ را، که باهوش بود، و ماری ایوانوونا را، که نگران رفاه من بود، فریب بدهم. با آن که ماری ایوانوونا را می‌رنجاندم و نیکولای سمیونوویچ را که مرد بسیار حساسی بود، تا حدی شگفت‌زده می‌کردم، باز هم اصرار داشتم که ناهارم را توی اتاق خودم بخوردم. و توی اتاقم، فوراً خودم را از شر آن ناهار راحت می‌کردم. سوپ را از پنجره، روی سبزه‌ها یا چیزهای دیگر می‌ریختم و گوشت را یا از پنجره به طرف سگی پرتاب می‌کردم، یا لای کاغذی می‌پیچیدم و توی جیبم می‌گذاشتم و بعداً دور می‌ریختم، و کارهایی از این قبیل. اگر نانی که همراه ناهار بود، خیلی کمتر از دو پاوند بود، دزدانه نان می‌خریدم. حدود یک ماه چنین کردم و فقط وضع معده‌ام اندکی به هم ریخت. اما ماه بعد، سوپ به نان اضافه کردم و صبح‌ها و عصرها استکانی چای نوشیدم. و باور کنید که یک سال تمام را به این شیوه، با سلامت کامل و با خلسه‌ی معنوی و شادی دائمی درونی، گذراندم. اصلاً افسوس لذایذی را که ترک کرده بودم، نخوردم و خیلی هم شادمان بودم. در پایان سال، دیگر وقتی متقاعد شدم که در برابر هر گونه روزه‌ای، هر قدر هم سخت باشد، می‌توانم پایداری کنم، رفته‌رفته غذا خوردن عادی را از سر گرفتم و همراه بقیه غذا خوردم. چون این آزمایش را کافی ندیدم، دست به آزمایش دیگری زدم. غیر از مبلغی که به خاطر مخارج اقامتم به نیکولای سمیونوویچ پرداخت می‌شد، ماهانه پنج روبل پول توجیبی برایم در نظر گرفته شده بود. تصمیم گرفتم فقط نصف آن را خرج کنم. آزمایش بسیار بزرگی بود. اما بعد از دو سال، وقتی به پترزبورگ رفتم، کل پولی که از این طریق، به اضافه‌ی پول‌های دیگر، توانستم جمع کنم، حداکثر هفتاد روبل بود. نتیجه‌ی این دو آزمایش برای من اهمیت فراوان داشت. کاملاً فهمیدم که می‌توانم اراده‌ام را به کار گیرم و حتماً به هدف‌هایم دست می‌یابم. و تکرار می‌کنم که سرشت "اندیشه‌ی من" همین است. بقیه، همه حرف مفت است.

۲

اما بد نیست به این حرف مفت و مهملات هم نگاهی بیاندازیم.

از دو آزمایش خودم صحبت کرده‌ام. در پترزبورگ، همان‌طور که خواننده می‌داند، دست به آزمایش سوم زدم. به حراج رفتم و با یک ففره خرید، توانستم هفت روبل و نود و پنج کوپک نفع ببرم. البته این آزمایشی واقعی نبود. فقط برای تفریح و تنوع بود. فقط می‌خواستم لحظه‌ای از آینده را کش بروم و امتحان کنم که

چه‌طور باید عمل کنم. حتی از همان آغاز، در مسکو، تصمیم گرفته بودم شروع واقعی کار را تا وقتی کاملاً آزاد نشده‌ام، کنار بگذارم. کاملاً می‌فهمیدم که در آن موقع، می‌بایست کارم را در مدرسه به پایان برسانم. (دانشگاه را، چنان که خواننده می‌داند، قربانی کردم.) شکی نیست که وقتی به پترزبورگ رفتم، خشمی نهفته در سینه داشتم. درست همان موقع که از مدرسه فارغ‌التحصیل، و برای نخستین بار آزاد شدم، یکباره دریافتم که امور و مسائل ورسیلوف برای مدت نامعلومی مرا از شروع کار باز خواهد داشت. اما با آن که خشم‌گین بودم، با احساس متانت کامل نسبت به هدفم، به پترزبورگ رفتم.

راست است که چیزی از زندگی عملی نمی‌دانستم. اما سه سال بود به آن می‌اندیشیدم و شبهه‌ای نسبت به آن برایم باقی نمانده بود. هزار بار تصور کرده بودم که چه‌طور باید شروع کنم. یکباره خودم را، انگار از آسمان افتاده باشم، در یکی از دو پایتخت (برای شروع کار به پترزبورگ یا مسکو فکر می‌کردم و بنا به ملاحظات، پترزبورگ را ترجیح می‌دادم.) کاملاً آزاد، بدون وابستگی به دیگران، در سلامت کامل، و با صد روبل پول در جیب به عنوان دستمایه‌ی نخستین سرمایه‌گذاری‌ام می‌یافتم. بدون صد روبل پول نمی‌شد دست به کار شد و حتی زودرس‌ترین موفقیت هم بس دوردست می‌نمود. علاوه بر این صد روبل، همان‌طور که خواننده می‌داند، می‌بایست شهادت، پشتکار و استقامت هم داشته باشم و اختفا و انزوای کامل پیشه کنم. انزوا اصل اول بود. فکر مراده یا شراکت، حتی تا آخرین لحظه، برایم نامطلوب بود. می‌خواستم کارم را یکه و تنها شروع کنم و برای خودم باشم. دیگران سربارم می‌شوند و وجودشان ناراحتم می‌کند، و ناراحتی مانع موفقیتم خواهد شد. کلاً، در سراسر زندگی‌ام، در مورد رفتار با دیگران، همواره خودم را بسیار زیرک تصور کرده‌ام. واقعیت بسیار متفاوت بود؛ همیشه بسیار ابله بودم. و صادقانه، با خشم اعتراف می‌کنم که همواره خودم را می‌باختم و دستپاچه می‌شدم، و لذا تصمیم به قطع رابطه با دیگران گرفتم. با این کار، از استقلال، فکر آرام، و انگیزه‌ی روشن برخوردار می‌شدم.

با آن که قیمت‌ها در پترزبورگ بالا بود، تصمیم قطعی گرفتم که برای غذا، هیچ‌گاه بیش از پانزده کویک مصرف نکنم، و می‌دانستم که باید روی حرف خودم بایستم. در گذشته، مدت‌ها به طور دقیق به مسأله‌ی غذا فکر کرده بودم. مثلاً تصمیم گرفتم که گاهی تا دو روز چیزی جز نان و نمک نخورم و پس‌انداز آن دو روز را روز سوم مصرف کنم. فکر می‌کردم که این کار، از امساک دائمی‌ام بر اساس خرج کردن پانزده کویک در روز، برای سلامتی‌ام مفیدتر است. در درجه‌ی بعدی، به گوشه‌ای، بله به "گوشه"‌ای نیاز داشتم که فقط شب‌ها در آن بخوابم و در هوای بد به آن پناه ببرم. فکر کردم در خیابان زندگی کنم و حتی حاضر بودم در یکی از پناه‌گاه‌های شبانه، که تکه‌ای نان و استکانی چای و جای خواب به آدم

می‌دهند، شب را به صبح برسانم. می‌بایست بتوانم پولم را مخفی کنم تا مبادا در آن "گوشه" یا در آن پناه‌گاه دزدیده شود، و به‌علاوه، هیچ‌کس هم شکمی نکند. راه حلش را پیدا می‌کنم.

یک بار شنیدم که ره‌گذری توی خیابان با شادمانی می‌گفت: «از من بدزدند؟ می‌ترسند خودم بدزدم!» البته در مورد من، فقط مسأله‌ی احتیاط و زیرکی مطرح است و قصد دزدی ندارم. به‌علاوه، وقتی در مسکو بودم، شاید از همان اولین روز شکل‌گیری "اندیشه" ام، تصمیم گرفتم که نه گروگیر باشم و نه رباخوار. این کار یهودی‌ها و روس‌هایی است که نه فکر روشن دارند و نه شخصیت. گروگیری و رباخواری، کار مهمی نیست.

در مورد لباس تصمیم گرفتم دو دست لباس بیش‌تر نداشته باشم؛ یکی برای مصرف روزمره و یکی برای مواقع خاص. وقتی صاحب دو دست لباس شدم، خیالم راحت شد که تا مدتی دراز آن‌ها را خواهم پوشید. خودم را طوری تربیت کردم که یک دست لباس را دو سال و نیم بپوشم و در واقع، به رازی پی بردم. برای آن که لباس همیشه نو به نظر برسد و از رنگ و رو نیافتد، باید هر روز چند بار، مثلاً پنج یا شش بار، آن را برس کشید. برس کشیدن به پارچه صدمه نمی‌زند. این را می‌دانم. چیزی که به پارچه صدمه می‌زند، گرد و خاک است. اگر با میکروسکوپ نگاه کنید، می‌بینید که گرد و خاک هم چیزی است مثل سنگ؛ و برس، هر قدر هم زبر باشد، باز هم تقریباً مثل خز است. به خودم عادت دادم که چکمه‌هایم را تراز بپوشم. رمز کار این است که تمام کف پا را یک‌جا بر زمین گذاشت و به طرفین هم متمایل نشد. ظرف یکی دو هفته می‌توان یاد گرفت و بعد عادت می‌شود. به این ترتیب، تقریباً یک سوم به عمر چکمه‌ها اضافه می‌شود. این، حاصل تجربه‌ی دو ساله‌ی من است.

آن وقت، نوبت به خود فعالیتم رسید.

کار را با این فرض شروع کردم که صد روبل پول دارم. در پترزبورگ آن‌قدر حراجی، دکه‌ی دوره‌گرد، و مردم خریدار وجود دارد که غیرممکن است کسی که چیزی می‌خرد، نتواند با اندکی سود بفروشد. در مورد آلبوم، من با دو روبل و پنج کوپک سرمایه‌گذاری، هفت روبل و نود و پنج کوپک سود بردم. این سود کلان، بدون هیچ ریسکی حاصل شد. من در نگاه مرد خریدار می‌خواندم که از آلبوم چشم نخواهد پوشید. البته خوب می‌دانستم که این فقط یک جور شانس است؛ اما درست همین نوع شانس‌هاست که من دنبالشان می‌گردم. برای همین است که عزمم را جزم کرده‌ام در خیابان زندگی کنم. حتی اگر چنین شانسی غیر عادی باشد، باز هم مهم نیست. اصل اول من ریسک نکردن است و اصل دوم من این است که هر روز بیش از حداقلی که صرف معاش می‌کنم، درآمد داشته باشم و در جریان پس‌انداز کردن من، حتی یک روز هم وقفه پیدا نشود.

ممکن است به من بگویند: «همه‌ی این‌ها خواب‌وخیال است. خیابان‌ها را نمی‌شناسی. همان قدم اول بلعیده می‌شوی.» اما من اراده و شخصیت دارم، و علم خیابان‌ها هم علمی است مثل سایر علوم. با پی‌گیری، دقت، و استعداد می‌توان بر آن مسلط شد. من در دبیرستان، تا کلاس هفتم، جزء شاگردان ممتاز بودم. ریاضیاتم بسیار خوب بود. مگر کسی می‌تواند در اهمیت تجربه و شناخت خیابان‌ها چنان غلو کند که با قطعیت، ناکامی‌ام را پیش‌بینی کند؟ این را فقط کسانی می‌گویند که هیچ‌گاه چیزی را آزمایش نکرده‌اند، هیچ‌گاه زندگی جدیدی شروع نکرده‌اند، و فقط به رکود خو کرده‌اند. «آن یکی گردنش شکست، پس این یکی هم باید گردنش بشکند.» نه، من گردنم نمی‌شکند. من شخصیت دارم و اگر دقت کنم، می‌توانم هر چیزی را یاد بگیرم. مگر می‌توان تصور کرد که با پشتکار همیشگی، با هوشیاری بی‌وقفه، با محاسبه و تأمل مستمر، با تیزهوشی و فعالیت دائمی، نتوان فهمید که چه‌گونه می‌شود بیست کوپک در روز پس‌انداز کرد؟ مضافاً این که من تصمیم گرفتم برای حداکثر سود مبارزه نکنم، بل که همیشه آرام باشم. با گذشت زمان، وقتی یکی دو هزار روبل جمع کردم، بالطبع، از معاملات دست دوم و تجارت خیابانی فراتر خواهم رفت. البته هنوز درباره‌ی بورس، بانک‌داری، و نظایر آن، چندان چیزی نمی‌دانم. اما برای موفقیت، با همان قاطعیتی که می‌دانم دست پنج انگشت دارد، می‌دانم که باید تمامی تجارت بورس و بانک‌داری را به خوبی فرا بگیرم و اطمینان دارم که این کار بسیار ساده خواهد بود. زیرا از طریق تجربه و عمل به آن خواهم رسید. آدم تا وقتی شخصیت دارد، به دانش سلیمان هم بی‌نیاز است. کارآیی، مهارت، و معلومات کفایت می‌کند. از "اراده" هم نباید غافل بود.

موضوع مهم، اجتناب از ریسک است؛ ولی فقط کسی می‌تواند از ریسک اجتناب کند که شخصیت داشته باشد. چندی پیش، در پترزبورگ، فهرست سهام یک شرکت راه‌آهن را دیدم. کسانی که توانسته بودند سهام بگیرند، پول کلانی به جیب زدند. مدتی سهام بالا و بالاتر رفت. خوب، اگر روزی کسی که موفق به کسب سهام نشده بود، یا طالب سهام بیش‌تری بود پیشنهاد خرید سهام مرا، با آن بهره‌ی بالایش می‌داد، قطعاً می‌فروختم. البته به من می‌خندیدند و می‌گفتند که اگر صبر می‌کردم، ده برابر سود می‌برد. ممکن است این‌طور باشد. اما حق‌السهم من مطمئن‌تر است. زیرا این یکی سیلی نقد است و آن یکی، حلوا‌ی نسیه. به من خواهند گفت که با این شیوه نمی‌توان به چیز زیادی رسید؛ معذرت می‌خواهم، این اشتباه شماست. اشتباه همه‌ی کوکورف‌ها، پولیاکوف‌ها، و گوبونین‌ها. بگذارید حقیقت را به شما بگویم. پشتکار و استقامت در پول‌سازی، و مهم‌تر از آن، در ثروت‌اندوزی، به مراتب کاراتر از این سودهای درصدی است.

پیش از انقلاب فرانسه، در پاریس مردی بود به نام لا^۱. این مرد به ابتکار خود طرحی ابداع کرد که از جنبه‌ی نظری جالب توجه بود. اما بعداً در عمل، به ناکامی منجر شد. سراسر پاریس در هیجان بود. سهام آقای لا، فوراً و قبل از تخصیص، به فروش رفت. از سراسر پاریس به سوی خانه‌ای که سهام در آنجا ثبت می‌شد، گونی‌گونی پول سرازری شد. آخر سر، خانه کفاف نداد و مردم، از تمام طبقات و سنین، در خیابان ازدحام کردند. بورژواها، نجیب‌زادگان، فرزندانشان، کنتس‌ها، مارکیزها، روسپی‌ها، همه در آن خیل برافروخته و نیمه‌دیوانه و خشم‌گین دست و پا می‌زدند. مقام، تعصبات خانوادگی، و افتخارات، حتی شرافت و نیک‌نامی، در یک منجلاب غوطه‌ور شدند. همه، حتی زنان، آماده بودند برای کسب چند سهم، هر کسی را قربانی کنند. سرانجام فهرست به خیابان‌ها رسید، اما چیزی نبود که زیر فهرست بگذارند و اسم‌نویسی کنند. بعد، به یک گوژیشت گفتند که بگذارد از پشت او به عنوان میز استفاده کنند تا مردم بتوانند نام خود را برای سهم بنویسند و امضا کنند. گوژیشت قبول کرد. (خودتان حدس بزنید با چه بهایی.) مدتی بعد (مدتی بسیار کوتاه)، همه‌شان ورشکست شدند. همه‌چیز خراب شد. فکر، نادرست از آب درآمد و سهام، کاملاً بی‌ارزش شد. چه کسی سود برد؟ معلوم است؛ گوژیشت سود برد. زیرا او سهام نگرفت، بل که پول نقد گرفت. من همان گوژیستم! من آنقدر قدرت اراده دارم که غذا نخورم و کویک به کویک، هفتاد و دو روبل ذخیره کنم. آنقدر قدرت دارم که خودم را مهار کنم و حتی موقعی که همه‌ی آدم‌های اطرافم به تب و تاب و هیجان می‌افتند، سود مطمئن را بر سود بزرگ‌تر ترجیح بدهم. من فقط در امور جزئی به تب‌وتاب می‌افتم؛ نه در امور مهم. از هنگام نطفه‌بستن اندیشه‌ام، تاب تحمل چیزهای کوچک را نداشته‌ام؛ اما همیشه تاب رویارویی با چیزهای بزرگ را خواهم داشت. صبح، قبل از رفتنم به سر کار، وقتی مادرم قهوه‌ی سرد در مقابل گذاشت، به او بی‌نزاکتی کردم و خشم‌گین شدم. اما باز همان آدمی بودم که یک ماه تمام، فقط با نان و آب خالی زندگی کرده بود.

خلاصه آن که پول درنیارندن و چه‌گونه پول درآوردن را یاد نگرفتن، غیر طبیعی است. هم‌چنین، غیر طبیعی است که به‌رغم پس‌انداز کردن دائمی و منظم، دقت و توجه همیشگی و متانت فکری، اختیار نفس، صرفه‌جویی، و انرژی فزاینده، بله! تکرار می‌کنم که غیر طبیعی است آدم میلیونر نشود. آن گدا، اگر عزم تعصب‌آمیز و پشتکار نداشت، چه‌گونه پولدار می‌شد؟ مگر من از گدا کم‌ترم؟ در مسکو به خودم گفتم: «آخر کار، به فرض آن که به جایی نرسم، به فرض آن که محاسبه‌ام اشتباه باشد و به فرض آن که ناکام بمانم و دچار مصیبت بشوم،

¹ جان لا، سرمایه‌دار و اقتصاددان اسکاتلندی (۱۶۷۱ - ۱۷۲۹). - م.

باز هم مهم نیست. زیرا ادامه خواهم داد. ادامه خواهم داد، زیرا این طور می‌خواهم.»

ممکن است به من بگویند که در این کار، "اندیشه" ای نیست؛ اصلاً چیز تازه‌ای نیست. اما من برای آخرین بار می‌گویم که شمار فراوانی اندیشه در آن نهفته است و چیزهای زیادی هست که تازه است.

از پیش می‌دانستم که همه‌ی اعتراض‌ها، چه قدر بی‌مایه خواهد بود، و خودم نیز در تشریح "اندیشه" ام به همان‌سان بی‌مایه خواهم بود. آخر، بعد از این همه صحبت و گفت‌وگو، مگر چه گفته‌ام؟ حتی یک صدم آن را هم نگفته‌ام. احساس می‌کنم که این کار کم‌مایه، پیش‌پاافتاده، خام، و تا حدودی برای سن و سال من زود است.

۲

هنوز باید به سؤال‌های «برای چه؟» و «چرا؟» و «اخلاقی است یا نه؟» و بقیه پاسخ بدهم. متعهد شده‌ام که پاسخ بدهم.

از مایوس کردن خواننده غم‌گین هستم؛ غم‌گین، و نیز خوشحال. بگذار خواننده بداند که در اندیشه‌ی من، مطلقاً حس "انتقام" و هیچ‌چیز "بایرن" وار^۱ وجود ندارد؛ نه شکوه و ناسزایی، نه سوگ و ضجه‌ای در مورد یتیم بودنم، نه اشکی برای نامشروع بودنم، اصلاً و ابداً. در واقع، اگر بانوی رمانتیک با اندیشه‌ام برخورد کند، حتماً دماغش را می‌گیرد. آماج "اندیشه" ی من، انزواست. ولی آدم می‌تواند به انزوا برسد، بی آن که زحمت بکشد و روتشیلد شود. روتشیلد شدن چه ربطی به انزوا دارد؟

بله، نکته همین جاست. آخر، من علاوه بر انزوا، قدرت هم می‌خواهم.

بله، به زبان می‌آورم. خواننده شاید از صراحت کلام من در اعتراف، هراسان شود و از ساده‌دلی تعجب کند که چه‌گونه نگارنده می‌تواند خجالت نکشد! اما جواب من این است که من به قصد انتشار نمی‌نویسم و احتمالاً تا ده سال دیگر هم خواننده‌ای نخواهم داشت؛ و در آن زمان هم دیگر همه‌چیز متعلق به گذشته، جا افتاده و روشن شده، و نیازی به خجالت کشیدن نیست. پس، اگر در شرح زندگی‌ام گاهی خواننده را مخاطب قرار می‌دهم، باید آن را فقط شکلی از نحوه‌ی بیان دانست. خواننده‌ی من موجودی فرضی بیش نیست.

نه، به خاطر نامشروع بودنم نبود که در شبانه‌روزی توشار آن همه سرزنش می‌شدم. به خاطر کودکی اندوه‌بارم نبود. به خاطر کینه‌توزی و انتقام‌جویی‌ام نبود. به خاطر میلیم به اعتراض نبود. به خاطر چیزی بود که در ژرفای اندیشه‌ام

^۱ لرد بایرن (۱۷۸۸ - ۱۸۲۴)، شاعر رمانتیک انگلیسی. - م.

جای داشت. فقط شخصیتم باعث همه‌چیز بود. به نظرم در دوازده سالگی، یعنی تقریباً در آستانه‌ی خودآگاهی واقعی‌ام بود که رفته‌رفته از هم‌نوعانم بدم آمد. منظورم این نیست که از خودشان بدم آمد، بل که حضورشان روی من سنگینی می‌کرد. گاهی هنگام سرریز شدن پاک‌ترین صداقت‌ها شدیداً غم‌گین می‌شدم و از این که هیچ‌گاه نخواهم توانست به نزدیک‌ترین و عزیزترین کسان خود هم چیزی بگویم، یعنی خواهم توانست، اما نخواهم توانست که بگویم؛ به دلیلی خود را مهار می‌کنم؛ طوری که غیر قابل اعتماد، عبوس و محتاط و کم‌حرف می‌نمایم. تازه، تقریباً از همان کودکی به وجود خصیصه‌ای در خودم توجه کردم و آن این که بسیار مستعد خطا یافتن در دیگران و سرزنش آنها بودم. اما این خصیصه، یکباره جای خود را به خصیصه‌ی دیگری داد که برایم بسیار آزاردهنده بود. از خودم می‌پرسیدم که آیا من خطاکارتر از دیگران نیستم؟ چه قدر خودم را به خاطر هیچ‌و‌یوچ سرزنش کردم! برای فرار از چنین تردیدهایی، بالطبع، انزوا جست. به‌علاوه، هر چه تلاش کردم، در معاشرت با دیگران چیزی نیافتم. همه‌ی پسرهای هم‌سن هم، همه‌ی هم‌کلاسی‌هایم، همه و همه، در اندیشه‌های خود پایین‌تر از من از کار درآمدند. حتی یک استثنا هم به یاد ندارم.

بله، آدم افسرده‌ای هستم. همیشه دهانم را می‌بندم. غالباً دوست دارم از اتاق پر از جمعیت، بیرون بروم. ممکن است به دیگران مهربانی کنم، اما اغلب نمی‌توانم کوچک‌ترین دلیلی برای مهربانی کردن به آنها بیابم. مردم آن‌قدر مخلوقات درخشانی نیستند که ارزش داشته باشد آدم به خاطر آنها به دردسی بیافتد. چرا آنها نمی‌توانند علناً و مستقیماً به من نزدیک شوند؟ چرا همیشه باید مجبور باشم باب مراوده را من باز کنم؟

این سؤالی است که از خود کرده‌ام. من مخلوق شکرگزاری هستم و این را با ده‌ها خرفتی نشان داده‌ام. اگر کسی با من صادق بود، فوراً با صداقت به او پاسخ می‌گفتم و فوراً دوستش می‌داشتم. چنین هم کردم. اما همه‌شان زود عدم تفاهم نشان دادند و با پوزخند از من دوری گزیدند. صاف و ساده‌ترین همه‌ی آنها، لامبر بود که آن همه مثل بچه‌ها کتکم می‌زد، اما واقعاً ددمنش و رذل بود. حتی صراحتش حماقتی بیش نبود. چنین بود وضع فکری‌ام، وقتی به پترزبورگ آمدم.

وقتی از خانه‌ی درگاچف بیرون آمدم (فقط خدا می‌داند چه چیزی باعث رفتنم شده بود)، نزد واسین رفته بودم و سرشار از شور و هیجان، به تمجیدش پرداخته بودم. و همان غروب، حس کردم که به مراتب کمتر دوستش دارم. چرا؟ درست به این خاطر که با تمجیدم از او، خودم را در برابرش حقیر کرده بودم. اما می‌شد فکر کرد که طور دیگری باشد؛ مردی منصف و سخاوتمند، که حق دیگران را، ولو به زیان خودش، ادا می‌کند، حتماً از نظر وقار و متانت شخصی برتر از دیگران

است. با آن که این را می‌دانستم، باز هم واسین را کمتر دوست داشتم؛ در واقع، به مراتب کمتر. عمداً مثالی می‌زنم که خواننده با آن آشناست. درباره‌ی کرافت هم احساسی تلخ و ناخوش‌آیند داشتم. زیرا او مرا به جریان کشانده بود و این حساس، تا وقتی که وضع فکری آن روز کرافت آشکار شد، دوام آورد. و آن وقت هم دیگر نمی‌شد از او خشم‌گین بود. از همان وقتی که در پایین‌ترین کلاس دبیرستان بودم، به محض آن که یکی از رفقایم در کار مدرسه، یا در دست انداختن و بذله‌گویی، یا در قدرت بدنی از من جلو می‌افتاد، فوراً از هم‌صحبتی، یا هر گونه سر و کار داشتن با او دست می‌کشیدم. نه به این خاطر که دوستشان نداشتم یا خواهان موفقیتشان نبودم، بل که صرفاً به این خاطر از آنها رو برمی‌گرداندم که شخصیت من این گونه بود.

بله، تشنه‌ی قدرت بودم. در سراسر عمرم تشنه بودم؛ تشنه‌ی قدرت و تنهایی. رؤیایم را در سنی می‌دیدم که هر کس، اگر حدس می‌زد در ذهنم چه می‌گذرد، به من می‌خندید. به همین دلیلی بود که آنقدر مخفی‌کاری را دوست داشتم. اصلاً تمام انرژی‌ام صرف رؤیاهایم می‌شد؛ آنقدر که وقت گفت‌وگو نداشتم. همین باعث می‌شد که معاشرتی نباشم و پریشان‌حواسی‌ام، دیگران را به قضاوت‌های نامطلوب‌تری نسبت به من می‌کشاند. اما گونه‌های قرمز من، سوءظنشان را برطرف می‌کرد.

وقتی شب می‌شد و توی بستر، در تنهایی کامل، بی آن که سروصدای دیگران را در اطرافم بشنوم، به خلق دوباره‌ی زندگی، بر مبنای یک نقشه‌ی متفاوت می‌پرداختم، بسیار شادمان بودم. تا هنگام شکل گرفتن "اندیشه"، به گونه‌ای لاعلاج، رؤیایی بودم. اما بعد از آن، تمام رؤیاهایم به جای آن که ابلهانه باشد، معقولانه شد و از قلمرو خیال‌انگیز احساسات، به جهان معقول واقعیت گذر کرد.

همه‌چیز به سوی یک هدف متمرکز بود. البته رؤیاهایم قبلاً هم آنقدرها ابلهانه نبود، اما انبوه رؤیاهایم بر هم انباشته می‌شد... ولی نیازی نیست که در این‌جا ذکرشان کنم.

قدرت! قبول دارم که خیلی‌ها اگر می‌دانستند چنین مخلوق "ترحم‌انگیز"ی در تقلای کسب قدرت است، آن را بسیار مضحک می‌پنداشتند. اما من بیش از این متعجبشان خواهم کرد. شاید از همان نخستین رؤیاهایم، یعنی تقریباً از همان اوایل کودکی‌ام، هیچ‌گاه نمی‌توانستم خودم را در هیچ برهه‌ی زمانی و مکانی عمرم، جز در بالاترین مقام تصور کنم. اعتراف عجیبی هم می‌کنم و آن، این که شاید تا به امروز هم این طور باشد. در عین حال، اجازه بدهید بگویم که بابتش معذرت نمی‌خواهم.

این است نکته‌ی مهم اندیشه‌ام. این است نیروی آن. پول، یگانه وسیله‌ای است که ناچیزترین موجود، به کمک آن می‌تواند به بالاترین مقام صعود کند. ممکن است من موجود ناچیزی نباشم، اما با نگاهی به آینه می‌دانم که ظاهر من چنین نمی‌نماید. زیرا قیافه‌ام معمولی است. اما اگر به ثروت‌مندی روتشیلد بودم، چه کسی در قیافه‌ام عیبی پیدا می‌کرد؟ اگر سوت می‌زدم، هزاران زن، با تمام فریبندگی، به طرف پرواز نمی‌کردند؟ مطمئنم که مرا واقعاً خوش‌قیافه می‌انگاشتند. فرض کنید باهوش باشم. اما اگر به خردمندی سلیمان هم بودم، باز هم کسی پیدا می‌شد که خردمندتر باشد. ولی اگر روتشیلد بودم، آن مرد خردمند در مقابل من چه بود؟ اصلاً به او اجازه نمی‌دادند در مقابل من کلمه‌ای به زبان بیاورد! شاید زیرک باشم، اما با وجود تالیران^۱ یا پورهون^۲، در سایه قرار می‌گیرم. ولی اگر روتشیلد بودم، پورهون و حتی تالیران چه جایی داشت؟ پول قدرت قهار است و در عین حال، بزرگ‌ترین پوشش هم هست و همین، قدرت اصلی پول است. پول، همه‌ی ناهمواری‌ها را می‌پوشاند. البته همه‌ی این‌ها را در مسکو برای خودم حل‌وفصل کردم.

البته در این اندیشه، چیزی جز تکبر، قهر، و پیروزی موجود ناچیز بر موجود بااستعداد، نمی‌بینید. قبول دارم که اندیشه‌ی جسورانه‌ای است (و به این علت، اندیشه‌ی شیرینی است.) اما بگذریم؛ تصور می‌کنید به این خاطر خواهان قدرتم که بتوانم مغلوب کنم و انتقام خود را بگیرم؟ نکته همین‌جاست. نکته این است که مردم عادی چنین عمل می‌کنند. به علاوه، به نظر من هزاران خردمند و کاردان که آنقدر مورد تحسین و ستایش‌اند، اگر ثروت میلیونی روتشیلد به کیسه‌شان سرازیر شود، نمی‌توانند مثل مبتذل‌ترین و معمولی‌ترین آدم‌ها رفتار نکنند و حتی از ستم‌کاری، ستم‌کارتر می‌شوند. اندیشه‌ی من تفاوت دارد. من از پول نمی‌هراسم. پول مرا مغلوب نخواهد کرد و نخواهد توانست مرا به مغلوب کردن دیگران وادارد.

چیزی که می‌خواهم، پول نیست. یا به‌تر بگویم، پول برای من ضروری نیست؛ قدرت هم همین‌طور. من فقط چیزی را می‌خواهم که به وسیله‌ی قدرت به دست می‌آید بدون قدرت به دست نمی‌آید. منظورم حس آرامش و یکتایی قدرت است! این، کامل‌ترین تعریف آزادی است که همه‌ی دنیا در تقلایش هستند! آزادی! آخرش این کلمه‌ی باشکوه را روی کاغذ آوردم... بله؛ حس یکتایی قدرت، فروزان و فریبنده است. قدرت دارم و آرامم. ژوپیترا، آذرخش در دست دارد و آرام است؛ همیشه صدای آذرخش‌هایش به گوش می‌رسد؟ ابلهان می‌اندیشند که او خفته

^۱ تالیران (۱۷۵۴ - ۱۸۳۷): سیاستمدار فرانسوی که از ۱۷۸۸ تا پایان عمر، نقش سیاسی فعالی در فرانسه و اروپا بازی کرد و به زیرکی و تیزفهمی مشهور بود. - م.

^۲ پورهون یا پیرون (حدود ۳۶۰ - ۲۷۰ قبل از میلاد): فیلسوف یونانی که در الیس و آتن مقام بلندی داشت و به پدر مذهب شک معروف شد. - م.

است. اما اگر یک مرد ادیب، یا یک زن دهقان را به جای ژوپیتر بنشانید، خواهید دید که آذرخش لحظه‌ای قطع نمی‌شود!

استدلال می‌کردم که اگر قدرت داشتم، نیازی نداشتم از آن استفاده کنم. مطمئن باشید که با اراده‌ی خودم، همه‌جا در پایین‌ترین مکان خواهم نشست. اگر روتشیلد بودم، با یک بالاپوش کهنه و یک چتر به این‌جا و آن‌جا می‌رفتم. چه اهمیتی داشت اگر با فشار جمعیت، در میان ازدحام، به این‌سو و آن‌سو رانده می‌شدم و برای آن که کالسکه‌ای زیرم نگیرد، از گل و لای می‌گذشتم؟ علم به این که من خودم هستم، من یک روتشیلد هستم، در آن لحظه حتی سرگرم می‌کرد. می‌دانستم که می‌توانم ناهاری به‌تر از هر کس دیگر بخورم و می‌توانم به‌ترین آشپز دنیا را استخدام کنم. همین دانستن، برای من کافی بود. می‌شد تکه‌ای نان و گوشت بخورم و از دانستن آن راضی باشم. حتی الآن هم چنین می‌اندیشم.

قطعاً در پی اشراف نمی‌رفتم؛ اما آن‌ها به دنبال می‌دویدند. زنان را نمی‌فریغتم؛ اما آن‌ها مثل باد به طرفم پرواز می‌کردند و هرچه یک زن می‌تواند عرضه کند، به من عرضه می‌کردند. "عوام" به دنبال پول می‌دوند، اما هوش‌مندان به علت کنجکاوی‌شان نسبت به هر موجود غریب، مغرور، خوددار و بی‌اعتنا به همه‌چیز، جذب خواهند شد. لطف خواهم کرد و چه‌بسا به آن‌ها پول بدهم، اما چیزی از آنان نخواهم گرفت. کنجکاوی، شور و هیجان برمی‌انگیزد. شاید من شور و هیجان برانگیزم. مطمئنم که چیزی با خودشان خواهند برد، مگر هدایایی که مرا باز هم در نظر آن‌ها جالب توجه‌تر خواهد کرد.

... آگاهی از این

مرا بس است.

عجیب است؛ اما واقعیت دارد که از هفده سالگی‌ام مجذوب این تصور بوده‌ام. نمی‌خواهم به کسی ستم کنم یا آزار برسانم؛ و چنین نخواهم کرد. اما می‌دانم که اگر خواستم کسی را، یکی از دشمنان را، به خاک سیاه بنشانم، هیچ‌کس نمی‌تواند مانعم شود و همه در خدمتم خواهند بود. همین مرا بس است. انتقامم را از کسی نخواهم گرفت. هیچ‌وقت نفهمیدم چه‌گونه جیمز روتشیلد توانست به بارون شدن راضی شود! چرا؟ به چه دلیل؟ او که معبودتر از هر کس دیگری بود! «آه، بگذار آن ژنرال گستاخ، هنگامی که هر دو در ایستگاه منتظر اسب‌هایمان هستیم، تحقیرم کند! اگر می‌دانست من کیستم، خودش می‌دوید تا اسب‌ها را زودتر حاضر کند و خودش به من کمک می‌کرد تا پای در رکاب بگذارم و روی زین بنشینم! می‌گویند یک کنت یا بارون خارجی در ایستگاه راه‌آهن وین، در ملأ عام، کفش یک بانک‌دار اتریشی را پایش کرد؛ و آن بانک‌دار،

آن قدر عامی بود که گذاشت او چنین کند. آه، شاید آن زیبای مخوف (بله، زیبای مخوف هم پیدا می‌شود!)، دختر آن خانم مجلل و اشرافی، که تصادفاً در یک کشتی یا جایی دیگر مرا می‌بیند، نگاه استفهام‌آمیزی به من بیاندازد و دماغش را بالا بگیرد و با تعجب تحقیرآمیزی بگوید چه‌طور این مرد دون‌پایه و بی‌مقدار، که کتاب یا روزنامه‌ای به دست دارد، جرأت کرده است در صندلی جلوتر از او جای بگیرد! و خواهد فهمید، بله خواهد فهمید، و خودش خواهد آمد و کنارم خواهد نشست؛ با احساس که‌تری، با بیم و هراس، سعی خواهد کرد توجهم را جلب کند، منتظر نیم‌نگاهی از طرف من خواهد ماند و با لبخند من، گل از گلش خواهد شکفت. «... این رؤیاهای بیداری را برای این نقل می‌کنم که بگویم در ذهنم چه می‌گذشت. اما این تصویر، کمرنگ و چه‌بسا ناقص است. فقط خود واقعیت می‌تواند همه‌چیز را بفهماند.

ممکن است به من بگویند که این نوع زندگی، ابلهانه است: چرا عمارت بزرگی نداری؟ درهای خانه‌ات را باز نمی‌کنی؟ مردم را دور خودت گرد نمی‌آوری؟ چرا نفوذ نداری؟ چرا ازدواج نمی‌کنی؟ اما در این صورت، روتشیلد چه می‌بود؟ مثل بقیه می‌بود. تمام فریبندگی و جذابیت "اندیشه" و تمام نیروی معنوی‌اش از بین می‌رفت. وقتی کودک بودم، تک‌سرایی "شوالیه‌ی بی‌نوا"ی پوشکین را فرا گرفتم. پوشکین در مفهوم‌سازی، چیزی زیباتر از آن ننوشته است! اینک همان افکار را دارم.

با تحقیر به من خواهند گفت: «آرمان شما بسیار حقیرانه است: پول، ثروت؛ این، با سعادت عام، با از خود گذشتگی به خاطر بشریت، بسیار فرق دارد.»

اما مگر کسی می‌تواند بگوید من چه‌گونه از ثروتم استفاده خواهم کرد؟ چه‌گونه غیر اخلاقی و چه‌گونه تباهی‌آور است که این میلیون‌ها پول از دست‌های پلید و شیطنانی و یهودی، به دست‌های زاهد متین و مضممی منتقل شود که نگرش هوش‌مندانه‌ای به زندگی دارد؟ همه‌ی این رؤیاهای آینده، همه‌ی این حدس و گمان‌ها، اینک به یک داستان پرماجرا می‌مانند و چه‌بسا من، با نقل آن‌ها دارم وقت تلف می‌کنم. شاید به‌تر بود برای خودم نگه می‌داشتم. البته این را هم می‌دانم که شاید هیچ‌کس این سطور را مطالعه نکند. اما اگر قرار بود این نوشته‌ها را بخواند، آیا باور می‌کرد که من از امتحان میلیون‌ها ثروت روتشیلد نتوانم سربلند بیرون بیایم؟ نه به خاطر این که ممکن بود این میلیون‌ها ثروت مغلوبم کنند، بله برعکس؛ بارها در رؤیاهایم آن لحظه را پیش‌بینی کردم که آگاهی‌ام اشباع شود و قدرت برایم کافی به نظر نیاید. در آن صورت، نه از سر فرسودگی، نه از سر خستگی بی‌هدف، بل‌که به دلیل میل بی‌پایانم به هر آن‌چه بزرگ است، از تمام میلیون‌ها ثروت دست خواهم شست و خواهم گذاشت جامعه تمام ثروتم را میان خودش قسمت کند، و من... بله، من، بار دیگر با

تهی دستی در خواهم آویخت! آنگاه شاید تبدیل به گدایی شوم، شبیه به گدایی که در کشتی بخار جان داد؛ با این تفاوت که پولی توی لباسم نخواهند یافت. صرف دانستن این که میلیون‌ها ثروت در دست داشته‌ام و آن‌ها را همچون کاه به باد داده‌ام، در تنهایی مرا بس خواهد بود. حتی الآن هم حاضرم چنین بیان‌دیشم. بله. «اندیشه‌ی» من، دژی است که همیشه، در هر صورتی، می‌توانم از دست هر کسی به آن پناه ببرم؛ حتی اگر گدایی می‌بودم که در کشتی بخار می‌مرد. این شعر من است! و بگذارید بگویم که من باید کل اراده‌ی شیطان‌ام را داشته باشم. فقط برای آن که به خودم اثبات کنم که می‌توانم انکارش کنم.

بی‌شک به من خواهند گفت که این‌ها همه‌اش داستان است و من اگر به میلیون‌ها ثروت برسم، از آن‌ها چشم نخواهم پوشید و گدایی نخواهم کرد. شاید نکم. من فقط طرح کلی آرمان توی ذهنم را ترسیم کرده‌ام.

اما این را جدّاً بگویم که اگر موفق شدم پولی به اندازه‌ی ثروت روتشیلد جمع کنم، واقعاً ممکن است موقعی برسد که همه‌اش را به جامعه واگذارم (هرچند که قبل از رسیدن به آن لحظه، انجام چنین کاری دشوار است). چنین هم نخواهد بود که نصف ثروتم را واگذار کنم. زیرا این کار مبتذل است و بس. در آن حال، فقط نصف قبل ثروتمند خواهم بود؛ همین. همه را واگذار خواهم کرد؛ تا آخرین سکه را. زیرا برای گدا شدن، می‌بایست دو برابر روتشیلد ثروت داشته باشم! اگر دیگران این را نمی‌فهمند، گناه من نیست. قصد ندارم توضیح بدهم.

مردم خواهند گفت: «تعصب! رمانتسیم ناشی از بی‌مقداری و ناتوانی! غلبه‌ی عوامیت و بی‌مایگی!» بله، قبول دارم که از جهتی غلبه‌ی عوامیت و بی‌مایگی است. ولی قطعاً ناشی از ناتوانی نیست. قبلاً بسیار علاقه‌مند به تصور مخلوقی بودم از این نوع، یعنی معمولی و بی‌مایه، که رو به جهان می‌ایستد و با لبخند به آن می‌گوید: «شما، گاليله و کوپرنیک، شارلمانی و ناپلئون هستید، شما پوشکین و شکسپیر هستید، شما فیلد مارشال و ژنرال هستید، و من ناتوان و نامشروع هستم، و با این حال، بالاتر از همه‌ی شما هستم. زیرا شما... بله، شما خودتان در برابر آن سر تعظیم فرو می‌آورید.» اعتراف می‌کنم که به این خیال چنان میدان داده‌ام که حتی تحصیلاتم را رها کرده‌ام. به نظرم می‌رسید که اگر آن مرد کاملاً بی‌سواد بود، تصویر فوق‌خیلی زیباتر می‌شد. این رؤیای اغراق‌آمیز، در آن موقع تأثیر قطعی روی موفقیت من در کلاس هفتم دبیرستان گذاشت. فقط از سر تعصب کار تحصیل را رها کردم. احساس می‌کردم که ترک تحصیل، بر جذابیت و فریبندگی آرمانم خواهد افزود. حالا دیگر نظراتم را در این مورد تغییر داده‌ام. تحصیل، چیزی از آرمانم کم نمی‌کند.

آقایان! واقعاً امکان دارد که حتی کمترین نشانه‌های استقلال ذهن، آنقدر به مذاقتان خوش بیاید؟ خوش‌بخت کسی است که آرمانی برخاسته از زیبایی دارد، ولو آرمانش خطا باشد! اما من به آرمان خودم مطمئنم. فقط در توضیح آن دستپاچگی و خامی نشان داده‌ام. البته ده سال دیگر به‌تر توضیح خواهم داد و آن را در خاطره‌ام حفظ خواهم کرد.

۴

توصیف اندیشه‌ام به پایان رسیده است. اگر توصیف من معمولی و پیش پا افتاده بود، منم که مقصرم، نه اندیشه‌ام. قبلاً تذکر دادم که اندیشه‌های ساده‌تر را مشکل‌تر می‌توان فهمید.

حالا اضافه می‌کنم که توضیح آن‌ها هم مشکل‌ترین کار است. به‌علاوه، من "اندیشه"ام را در مراحل اولیه‌اش توضیح دادم. در مورد اندیشه‌ها، قاعده عکس این است. اندیشه‌های معمولی و سطحی فوراً فهمیده می‌شوند. انبوه مردم و آدم‌های کوچک و بازار حتماً آن‌ها را می‌فهمند. به‌علاوه، این اندیشه‌ها بسیار بزرگ و اندیشه‌های غول‌آسا تلقی می‌شوند. اما فقط روز ظهورشان این‌گونه‌اند. اندیشه‌های معمولی هیچ‌گاه دوام ندارند؛ زیرا چیزی که فوراً فهمیده شود، فقط نشانه‌ای از معمولی بودن است. اندیشه‌ی بیسمارک فوراً به عنوان نشانه‌ی نبوغ پذیرفته شد و خود بیسمارک را نابغه پنداشتند. اما همین سرعت مقبولیت اندیشه‌ی او، شک‌برانگیز بود. ده سال صبر کنید تا ببینید از اندیشه‌ی بیسمارک و خود او، چه باقی می‌ماند. البته این مثال بسیار نامربوط را، نه به خاطر مقایسه، بل که به خاطر یادآوری‌اش مطرح کردم. (توضیحی برای خواننده‌ی بسیار خشن.)

و حالا دو ماجرا تعریف می‌کنم تا به شرح "اندیشه"ام کلاً خاتمه دهم و این موضوع، دیگر مانع شرح سرگذشتم نشود.

در ماه ژوئیه، دو ماه قبل از آن که به پترزبورگ بیایم، زمانی که وقتم مال خودم بود، ماری ایوانووا از من خواست به دیدن خانم پیری، که در حومه‌ی ترویتسکی اقامت داشت، بروم و پیامی به او برسانم (پیامی که نقشی در سرگذشتم ندارد). همان روز، در راه بازگشت، مرد جوان نه‌چندان جذابی نظرم را در قطار به خود جلب کرد که لباسی نه فقیرانه، اما نامرتب به تن کرده بود؛ صورت پرجوشی داشت و سیاه‌چرده بود. در هر ایستگاهی، چه کوچک و چه بزرگ، پیاده می‌شد تا لیبی تر کند. در اواخر سفر، جمع شوخ و شادی به دورش گرد آمده بود. تاجری که او هم کمی مست بود، از ظرفیت این جوان در مشروب‌خوری و مست نشدن، خیلی خوشش آمد. شخص دیگری که خیلی از مصاحبت او لذت می‌برد، جوان بسیار ابله‌ی بود که زیاد حرف می‌زد. لباس اروپایی به تن داشت و آدم حسابی به نظر نمی‌آمد - بعداً فهمید که پادو است؛

با مرد جوانی که دائماً مشروب می‌خورد، صمیمی شد و هر بار که ترن توقف می‌کرد، می‌گفت: «حالا وقت بالا انداختن و دکاست.» و بعد، دست به گردن یکدیگر می‌انداختند و پیاده می‌شدند. مرد جوانی که دائماً مشروب می‌خورد، به ندرت حرف می‌زد. اما همراهانش مدام بیش‌تر می‌شدند. او به گفت‌وگوی دیگران فقط گوش می‌داد. آب از گوشه‌ی دهانش سرازیر بود و مدام لبخند می‌زد و فقط گه‌گاه، به طرزی غیر منتظره، ضمن آن که به گونه‌ای خنده‌آور انگشت خود را روی بینی می‌گذاشت، صدایی مثل «توره - لوره - او!» از خودش بیرون می‌داد. این کار باعث تفریح تاجر، پادو و بقیه می‌شد. و همه‌شان خنده‌ای بلند و آزادانه سر می‌دادند. گاهی نمی‌شود فهمید مردم چرا می‌خندند. من هم به آن‌ها پیوستم و مرد جوان، نمی‌دانم به چه دلیلی، مرا هم جذب کرد. شاید به خاطر بی‌اعتنایی علنی‌اش به قراردادهای و سنت‌های مورد قبول عموم بود که مرا به خودش جذب کرد. اصلاً نفهمیدم که او ابله‌ی بیش نیست. به هر حال، فوراً با او دوست شدم و وقتی از ترن پیاده می‌شدم، از او فهمیدم که بین ساعت هشت تا نه شب، در بولوار تورسکوی خواهد بود. معلوم شد که دانشجو بوده. به بولوار رفتم و او یک تفریح به من یاد داد که این بود: با هم توی بولوارها پرسه می‌زدیم و کمی بعد، به محض آن که زن محترمی را می‌دیدیم که یکه و تنها توی خیابان قدم می‌زند، اگر کسی آن نزدیکی نبود، به طرفش می‌رفتیم. بی آن که کلمه‌ای رد و بدل کنیم، هر کدام یک طرف او قرار می‌گرفتیم و با بی‌خیالی کامل، طوری که انگار اصلاً او را ندیده‌ایم، گفت‌وگوی بسیار ناشایستی را شروع می‌کردیم. اسم بعضی چیزها را به زبان می‌آوردیم و قیافه‌مان را چنان آرام نگه می‌داشتیم که انگار داریم خیلی طبیعی صحبت می‌کنیم. در توصیف انواع هرزگی‌ها و قباحت‌ها، وارد چنان ریزه‌کاری‌هایی می‌شدیم که شاید کثیف‌ترین ذهن هرزه‌ترین مفسدها هم تصورش را نمی‌کرد. (البته من تمام این معلومات را قبل از آن که به دبیرستان بروم، توی مدرسه‌ی شبانه‌روزی کسب کرده بود؛ اما فقط لفظی، و نه عملی.) زن، سخت متوحش می‌شد و سعی می‌کرد تندتر برود و دور شود. ولی ما هم قدم‌هایمان را تندتر می‌کردیم و در همان مسیر به راهمان ادامه می‌دادیم. بدیهی است که قربانی ما کاری نمی‌توانست بکند. فریاد کشیدن هم بی‌فایده بود. زیرا هیچ‌کس نبود. به‌علاوه، اتفاق عجیبی بود که نمی‌شد از آن شکایت کرد. این تفریح را هشت روز ادامه دادم. نمی‌دانم چه‌طور از این کار خوشم آمد. راستش اصلاً خوشم نمی‌آمد؛ فقط انجامش می‌دادم. اول فکر کردم کار بکری است؛ چیزی است و رای قراردادهای و مقتضیات روزمره. به‌علاوه، نمی‌توانستم زنان را تحمل کنم. یک بار به آن دانشجو گفتم که ژان ژاک روسو، در «اعترافات» خود توضیح داده است که چه‌طور در جوانی، در حضور زنان گستاخانه رفتار می‌کرده. دانشجو با «توره - لوره - لو!»ی خودش به من جواب داد. متوجه شدم که بسیار بی‌سواد است و علایق کاملاً محدودی دارد. اثری از هیچ اندیشه‌ی پنهان، از

آن‌گونه که امیدوار بودم در او کشف کنم، نبود. به جای تازگی و اصالت، چیزی جز یک‌نواختی کسالت‌آور در او نیافتم. بیشتر و بیشتر از او بدم آمد. پایان کار، کاملاً غیرمنتظره بود. یک شب وقتی هوا کاملاً تاریک شد، به تعقیب دختری پرداختیم که تند و شتابزده از بولوار می‌گذشت. خیلی جوان بود، شاید شانزده ساله بود یا حتی کمتر، و لباس پاکیزه و مرتبی داشت. احتمالاً کارگری بود که از سر کار به منزل می‌رفت تا نزد مادر پیر و بیوه و خواهرها و برادرهای خود برود. البته فعلاً جای غلیان احساسات نیست. دختر مدتی حرف‌های ما را شنید و با سر خم شده و توری که صورتش را می‌پوشاند، ترسان و لرزان، هرچه بیشتر بر سرعت خود افزود. اما ناگهان ایستاد، تور را از صورت خود، که تا جایی که به یاد دارم، لاغر، اما زیبا بود، کنار زد و با نگاه شررباری فریاد کشید:

«آه که شما چه قدر رذل و بی‌شرفید!»

نمی‌دانم، شاید نزدیک بود اشکش سرازیر شود. اما اتفاق دیگری افتاد. دست کوچک خود را بلند کرد و به صورت دانشجو چنان سیلی زد که سریع‌تر از آن امکان نداشت. صدای سیلی بلند بود! دانشجو خواست به دختر، که ناسزا می‌گفت، حمله کند، که من او را عقب کشیدم و دختر فرصت پیدا کرد برود. فوراً دعوا مان شد. به او گفتم که تمام آن چند روز، فقط تحملش کرده‌ام. به او گفتم که ابله آشغالی است که اثری از اندیشه در او پیدا نمی‌شود. به من ناسزا گفت... (یک بار برایش شرح داده بودم که نامشروع هستم). بعد، به صورت یکدیگر تف انداختیم و من دیگر او را ندیدم. آن شب، سخت آزرده‌خاطر بودم. اما روز بعد، آزرده‌گی‌ام کمتر شد و یک روز دیگر بعد از آن، کاملاً فراموش کردم. اگر هم بعداً گاهی به یاد آن دختر افتادم، تصادفی و لحظه‌ای بود. فقط دو هفته‌ای بعد از ورودم به پترزبورگ بود که یکبار تمام آن را به یاد آوردم. بله، به یاد آوردم و چنان شرم‌گین شدم که عرق شرم بر گونه‌هایم روان شد. تمام شب مستأصل و پشیمان بودم و حتی هنوز هم از یادآوری‌اش ناراحت می‌شوم. ابتدا نمی‌فهمیدم که چه‌گونه ممکن بود آن قدر در عمق تباهی فرو روم، و اصلاً چه‌گونه می‌توانستم بدون احساس شرم، یا پشیمانی، فراموشش کنم. فقط حالا می‌فهمم که ریشه‌اش چه بود؛ همه‌اش به خاطر "اندیشه" ام بود. به طور خلاصه، نتیجه می‌گیرم که هر کس پس از تثبیت چیزی دائمی و قدرت‌مند در ذهن خودش، که سخت او را به خود جذب می‌کند، حتماً از تمام جهان جدا می‌افتد و هر اتفاقی که می‌افتد، مگر اتفاقات خیلی بزرگ، از چشم او مخفی می‌ماند. حتی تأثرات شخصی به ندرت شکل صحیح می‌گیرد. و مهم‌تر آن که همیشه هم توجیهی در کار است. آن وقت، من هر قدر هم مادرم را نگران می‌کردم، هر قدر هم با بی‌رحمی به خواهرم بی‌اعتنایی می‌کردم، باز هم به خودم می‌گفتم: «آه، من "اندیشه" ام را دارم، هیچ‌چیز دیگری اهمیت ندارد.» اگر خوار و زبون می‌شدم، به

شرمساری ریاضت‌کشانه‌ام می‌نشستم و فوراً به خودم می‌گفتم: «آه، من تحقیر شده‌ام؛ اما باز هم اندیشه‌ام را دارم، و این‌ها چیزی از آن نمی‌دانند.» این "اندیشه" در سختی و آزرده‌گی تسکینم می‌داد. اما غالباً خیلی چیزهای نامطبوع را هم زیر چتر "اندیشه" ام پناه می‌دادم. می‌توانم بگویم که بر همه‌چیز حاکم بود، اما غباری نیز در برابر چشم‌هایم بلند می‌کرد. و بدیهی است که چنین ادراک غبارآلودی از اشیاء و رویدادها، صرف نظر از عواقب دیگر، ممکن بود مانعی بزرگ در سر راه خود "اندیشه" ام باشد.

و حالا ماجرای بعدی.

روز اول آوریل سال قبل، سالگرد تولد ماری ایوانوونا بود. برای شب، مهمانان آمده بودند. ناگهان آگرافنا، نفس‌زنان وارد شد و گفت که در راهروی کنار آشپزخانه، نوزادی گریه سر داده است و او نمی‌داند چه کند. همه‌ی ما از این خبر به هیجان افتادیم. بیرون رفتیم و یک سبد پوستی دیدیم که نوزادی سه یا چهار هفته‌ای، توی آن گریه می‌کرد. من سبد را بلند کرد و به آشپزخانه بردم. بعد یکباره کاغذ تاشده‌ای پیدا کردم: «نیکوکاران مهربان! به این دختر، که نامش آرینا است، احسان کنید. ما نیز به همراه او، به خاطر شما اشک‌هایمان را به درگاه خداوند نثار می‌کنیم و در سالروز تولدتان به شما تبریک می‌گوییم - کسانی که شما نمی‌شناسید.»

آن وقت، نیکولای سمیونوویچ، که آن‌قدر برایش احترام قائلم، کاملاً نومیدم کرد. حالتی غضب‌ناک پیدا کرد و تصمیم گرفت فوراً آن نوزاد را به پرورش‌گاه بفرستد. با صرفه‌جویی زندگی می‌کردند و فرزندى نداشتند و نیکولای سمیونوویچ همیشه از این موضوع خرسند بود. با احتیاط آرینای کوچولو را از سبد دروردم و در میان دست‌هایم گرفتم. سبد آن بوی تند و تیز خاص کودکانی را می‌داد که مدتی دراز آن‌ها را نشسته باشند. با نیکولای سمیونوویچ مخالفت کردم و ناگهان گفتم که از آن کودک، به خرج خودم ننگه‌داری خواهم کرد. به رغم متانتش، خشم‌گینانه مخالفت کرد و با آن که سر آخر، مخالفتش را با شوخی درآمیخت، بر تصمیم خود مبنی بر سپردن کودک به پرورش‌گاه، استوار ایستاد. اما من به راه خود رفتم. در همان مجموعه‌ی مسکونی، در ضلعی دیگر، نجار بسیار فقیری زندگی می‌کرد که پیر، و معتاد به الکل بود؛ اما همسرش یک زن دهقان بسیار سالم، و در عین حال جوان بود که اندکی پیش، در سال هشتم ازدواج، کودکی را از دست داده بود که او هم دختر بود و تصادف عجیب آن که او هم آرینا نام داشت. این را به فال نیک گرفتم. چون همان موقع که در آشپزخانه مشغول جر و بحث بودیم، آن زن، که خبردار شده بود، به دیدن کودک شتافته بود و وقتی متوجه شده بود که نام نوزاد آرینا است، سخت منقلب شده بود. پستان‌هایش هنوز پر شیر بود. جامه‌اش را گشود و کودک را به سینه گرفت. ترغیبش کردم که کودک را به خانه

ببرد و گفتم که ماهانه، مخارجش را خواهم داد. زن می‌ترسید که شوهرش اجازه ندهد. اما نوزاد را آن شب به خانه‌ی خود برد. صبح روز بعد، شوهرش به ازای دریافت هشت روبل در ماه، راضی شد تا نوزاد نزد همسرش بماند؛ و من فوراً ماهانه‌ی اوّل را پیشاپیش پرداخت کرد. فوراً تمام پول را صرف مشروب کرد. نیکولای سمیونوویچ، که هنوز لبخند عجیبش را به چهره داشت، قبول کرد که پرداخت منظم ماهانه‌ی پول را تضمین کند. من می‌بایست شصت روبل پول خودم را به صورت سپرده، نزد نیکولای سمیونوویچ بگذارم. می‌دانست که من این مبلغ پول را دارم و به من اعتماد کرد. مشاجره‌ی موقت ما، با نرمش او فروکش کرد. ماری ایوانوونا چیزی نگفت، اما از این که من چنین مسؤولیتی را به گردن می‌گرفتم، متحیر شده بود. من، به‌ویژه از این که ظرافت نشان داده بودند و از کوچک‌ترین قدامی علیه من چشم پوشیده بودند، و حتی با جدیتی شایسته با قضیه کنار آمده بودند، بسیار خشنود بودم. روزی سه بار نزد زن نجار می‌رفتم و در پایان هر هفته، سه روبل اضافی، بدون اطلاع شوهرش، توی دستش می‌گذاشتم. یک بار به جای پرداخت این سه روبل، لحاف و وسایل قنداق را خریدم. اما ده روز بعد آرینا بیمار شد. فوراً پزشک خبر کردم. نسخه نوشت. تا صبح بیدار ماندیم و داروهای بدمزه به طفل خوردیم. روز بعد، پزشک گفت که دیر خبرش کرده بودیم و به التماس‌ها و تمناهایم، که فکر می‌کنم بیش‌تر به بازخواست شباهت داشت، با طفره‌روی حق‌به‌جانبی پاسخ داد: «من که خدا نیستم.» زبان و دهان و لب‌های کوچکش را دانه‌های کوچک سفید رنگ پوشانده بود. نزدیک شب بود که مرد، با چشم‌های درشت سیاهش چنان به من خیره شده بود که انگار می‌دانست می‌میرد. نمی‌دانم چرا هیچ‌وقت به فکر عکس گرفتن از کودک مرده نیافتادم. اما چه باور کنید و چه باور نکنید، آن شب گریستم و چنان ضجه‌ای زدم که هیچ‌گاه نکرده بودم؛ طوری که ماری ایوانوونا بدون کوچک‌ترین استهزایی، با نیکولای سمیونوویچ کوشید آرامم کند. نجار تابوت کوچکی ساخت و ماری ایوانوونا وسایل تزئینی و بالش کوچکی در آن گذاشت و من گل خریدم و روی بدن کودک گذاشتم. بدین ترتیب، عمر عزیزک بی‌نوا‌ی من به سر آمد؛ عزیزکی که گمان نمی‌کنم فراموشش کنم. اما چندی بعد، همین ماجرای ناگهانی مرا به تأمل جدی واداشت. البته آرینای کوچک، زیاد خرج به گردنم نگذاشت. تابوت، خاک‌سپاری، پزشک، گل، و پولی به به همسر نجار پرداختم، روی هم به حدود سی روبل رسیده بود. وقتی می‌خواستم به پترزبورگ بروم، این مبلغ را از محل چهل روبلی که ورسیلوف برای سفرم فرستاده بود، و از محل فروش وسایل مختلف قبل از عزیمتم، جبران کردم؛ طوری که سرمایه‌ام دست‌نخورده ماند. اما فکر کردم: «اگر قرار باشد این گونه از مسیرم پرت شوم، به جایی نخواهم رسید.» ماجرایم با آن دانشجو نشان داد که "اندیشه" می‌توانست تا جایی جذبم کند که تصوراتم را محو و تیره کند و از واقعیات زندگی

دورم سازد. ماجرای آرینای کوچک، برعکس، ثابت کرد که هیچ "اندیشه" ای آنقدر نیرومند نیست که جذبم کند؛ دست کم آنقدر جذبم کند که در برابر حقیقتی منقلب‌کننده، تسلیم نشوم و فوراً، هر چه را با سال‌ها زحمت برای "اندیشه" ام انجام داده‌ام، نثارش نکنم. به هر حال، هر دو نتیجه درست بود.

فصل ششم

۱

انتظارم کاملاً برآورده نشد. ورسیلوف خانه نبود، اما مادر و خواهرم را تنها نیافتم. تاتیانا پاولوونا کنار مادرم نشسته بود و او هم به هر حال، عضو خانواده نبود. نیمی از آن احساس بلندنظرانه‌ام فوری محو شد. عجیب است که در چنین مواردی این قدر دستپاچه و دگرگون می‌شوم. یک پر کاه، یک دانه شن، کافی است تا خلق خوشم از بین برود و جای آن را بدخلقی بگیرد. متأسفانه باید بگویم که تأثرات ناخوش‌آیند من خیلی زود برطرف نمی‌شوند؛ هرچند که آدم زودرنجی نیستم... وقتی وارد شدم، احساس کردم که مادرم مطلبی را که داشت به تاتیانا پاولوونا می‌گفت، فوراً با عجله ناتمام گذاشته است. به نظرم رسید که داشتند با علاقه‌ی تمام صحبت می‌کردند. خواهرم سرش را از روی کاری که داشت می‌کرد، فقط لحظه‌ای برگرداند و از شاه‌نشین کوچکش بیرون نیامد. خانه، کلاً سه اتاق داشت. اتاقی که معمولاً در آن می‌نشستیم، اتاق وسط یا اتاق نشیمن، نسبتاً بزرگ و تقریباً آبرومندانه بود. صندلی‌های راحتی نرم و قرمز رنگ، و یک کاناپه داشت که بسیار فرسوده بود (ورسیلوف دوست نداشت روی اثاثه روکش بکشند). قالی‌های یک‌شکل و چندین صندلی هم بود که بعضی اصلاً قابل استفاده نبودند. سمت راست، اتاق ورسیلوف بود؛ اتاق تنگ و باریک، با یک پنجره. میز تحریر زهوار دررفته‌ای داشت که روی آن کتاب‌های استفاده‌نشده و کاغذهای درهم و برهم کپه شده بود، و صندلی راحتی آن هم، که همان قدر فرسوده به نظر می‌رسید و پایه‌ی شکسته‌ای داشت، در گوشه‌ای بود و غالباً ورسیلوف را به غرغر و ناسزاگویی می‌انداخت. او در همین اتاق، روی کاناپه‌ای که نخ‌ما شده بود، می‌خوابید. از این اتاق مطالعه‌ی خودش متنفر بود و به نظرم هیچ‌وقت در آن کاری نمی‌کرد. ترجیح می‌داد ساعت‌ها عاطل توی اتاق نشیمن بنشیند. در سمت چپ اتاق نشیمن، اتاق دیگری بود از همان نوع، که مادرم و خواهرم توی آن می‌خوابیدند. در ورودی اتاق نشیمن، به راهرویی باز می‌شد که در انتهای آن آشپزخانه قرار داشت. لوکریای آشپز آن‌جا زندگی می‌کرد و وقتی به آشپزی مشغول می‌شد، بی‌رحمانه سراسر خانه را از بوی چربی سوخته می‌انباشت. بعضی وقت‌ها ورسیلوف به خاطر بویی که از آشپزخانه پخش می‌شد، به زمین و زمان ناسزا می‌گفت و در این زمینه، من کاملاً با او اتفاق نظر داشتم. من هم از آن بو متنفر بودم؛ هر چند که به اتاق من نمی‌رسید. من در طبقه‌ی بالا، در اتاق زیر شیروانی زندگی می‌کردم و برای رسیدن به آن، می‌بایست از نردبانی پرشیب و شکننده بالا بروم. تنها چیز قابل ذکر در آن اتاق،

عبارت بود از پنجره‌ای نیم‌دایره، سقفی کوتاه، کاناپه‌ای با روکش چرم امریکایی، که لوکریا روی آن ملحفه‌ای برایم پهن می‌کرد و بالش می‌گذاشت. بقیه‌ی اثاثه فقط دو قلم بود: یک میز غذاخوری کاملاً لخت، و یک صندلی چوبی با نشیمن‌گاه حصیری. اما هنوز برخی بقایای آرامش سابق را حفظ می‌کردیم. مثلاً در اتاق نشیمن، یک چراغ چینی نسبتاً آراسته بود و روی دیوارش، نسخه‌ای بزرگ و عالی از مادونای سیستین به چشم می‌خورد. دری دیوار روبه‌رو، تصویر بزرگ و گران‌بهایی از دروازه‌ی مفرغین کلیسای جامع فلورانس آویزان بود. در کنج همین اتاق، محرابی از تمثال‌ها و شمایل خانواده‌های قدیمی وجود داشت. قاب یکی از آن‌ها طلایی و نقره‌ای بود (همان که می‌خواستند گرو بگذارند) و دیگری (تمثال بانوی ما)، قابی از مخمل با قلاب‌دوزی مروارید داشت. پایین تمثال‌ها، چراغ کوچکی آویزان بود که هر روز تعطیل، روشنش می‌کردند. ورسیلوف به تمثال‌ها و معنای درونی و اهمیت دینی آن‌ها نظر خوشی نداشت؛ اما جلوی خودش را می‌گرفت. فقط چشم‌هایش را به بالا می‌چرخاند و گاه شکایت می‌کرد که تابش نور چراغ به قاب مذهب، به آن‌ها آسیب می‌رساند. اما مانع از آن نمی‌شد که مادرم چراغ را روشن کند.

من، معمولاً با سکوتی غم‌گنانه وارد خانه می‌شدم، نگاهی به اطراف می‌انداختم، و گاهی حتی با کسی سلام و علیک هم نمی‌کردم. همیشه زودتر از آن روز به خانه برمی‌گشتم و آن‌ها غذایم را به طبقه‌ی بالا می‌فرستادند. وارد اتاق که شدم، گفتم: «شب به خیر، مادر.» هیچ‌وقت قبلاً چنین نکرده بودم. اما حتی این بار هم به خاطر نوعی خجالت، نتوانستم خودم را وا دارم که به او نگاه کنم. در کنج مقابل اتاق نشستم. سخت خسته بودم، اما اهمیتی نمی‌دادم.

تاتیانا پاولوونا، غرغر کنان گفت: «این تن‌لش شما هنوز هم با همان بی‌نزاکتی سابق وارد اتاق می‌شود.» همان عادت قدیمی را حفظ کرده بود و لقب‌های ناپسند به من می‌داد. اما این به صورت سنت تثبیت‌شده‌ای بین ما درآمده بود.

مادرم با لکنت به من گفت: «شب به خیر.» همان عبارت رسمی معمول را به کار برده بود و معلوم بود که از سلام‌وعلیک من متعجب و متحیر مانده است. بعد، با دستپاچگی، اضافه کرد: «غذای شما مدت زیادی است حاضر است. امیدوارم سوپ سرد نباشد. کتلت‌ها را فوراً آماده می‌کنم...» با شتاب برخاست که به آشپزخانه برود، و من شاید برای اولین بار در آن یک ماه، شرمسار شدم از این که مادرم، آن‌قدر فروتنانه، به من خدمت می‌کند؛ هرچند که تا آن لحظه، همین توقع را داشتم.

«خیلی ممنون مادر، غذا خورده‌ام. اجازه می‌دهید اگر مزاحم نیستم همین جا بنشینم و رفع خستگی کنم؟»

«آه... البته... چه مزاحمتی؟... خواهش می‌کنم بفرمایید...»

یکباره گفتم: «نگران نباش مادر، دیگر به آندری پتروویچ بی‌زاکتی نخواهم کرد.»

تاتیانا پاولوونا گفت: «خدای من! چه آدم خوبی! سونیای عزیز، حتماً منظورت این نیست که هنوز با او رودربایستی داری! مگر او کیست که این‌قدر با ملاحظه باید با او رفتار کرد؟ آن هم از طرف مادرش! به خودت نگاه کن؛ طوری رفتار می‌کنی که انگار از او می‌ترسی. اصلاً صحیح نیست.»

«مادر، اگر آراکشا صدایم کنی خوشحال‌تر می‌شوم.»

مادرم با دست‌پاچگی گفت: «آه... بله... حتماً. حتماً. من... هیچ‌وقت... از این به بعد حتماً.»

چهره‌اش باز شد. قیافه‌اش گاهی جذاب بود... نوعی سادگی و صفا که اصلاً به بلاهت شبیه نبود، در قیافه‌اش قابل تشخیص بود. تاحدی رنگ‌پریده و کم‌خون می‌نمود. گونه‌هایش بسیار لاغر و حتی گودافتاده بود. در پیشانی‌اش چین‌های بسیار نقش بسته بود، اما دور چشم‌هایش تقریباً چین و چروکی دیده نمی‌شد. چشم‌هایش درشت و باز بود و برقی نجیبانه و صدیقانه داشت که از همان روز اول مرا مجذوبش کرده بود. چهره‌اش را هم دوست داشتم. زیرا چندان افسرده، یا رنج‌کشیده به نظر نمی‌رسید؛ برعکس، اگر آن‌قدر به هیجان نمی‌آمد، و گاه بر سر مسائل جزئی به اضطراب نمی‌افتاد، به خاطر هیچ‌وپوچ از صندلی خودش بلند نمی‌شد، یا به هر چیز جدیدی که می‌شنید آن‌قدر بدگمانی نشان نمی‌داد تا مطمئن شود همه‌چیز به خیر و خوشی سابق است، بله، در این صورت، ظاهرش خیلی هم بشاش به نظر می‌رسید. چیزی که برایش خیلی مهم بود، این بود که همه‌چیز مثل قبل باشد، هیچ تغییری در کار نباشد، اتفاق جدیدی نیافتد، حتی شادمانی جدیدی پیش نیاید... می‌شد حدس زد که در کودکی اسیر ترس بوده است. علاوه بر چشم‌هایش، صورت بیضوی و تقریباً کشیده‌اش را هم دوست داشتم و مطمئنم که اگر سایه‌ی استخوان‌های گونه‌اش اندکی باریک‌تر بود، می‌شد او را زیبا به حساب آورد؛ نه فقط در جوانی‌اش، بل که حتی در آن هنگام. بیش از سی و نه سال نداشت، اما تارهای سفید در موهای بلوطی رنگش قابل تشخیص بود.

تاتیانا پاولوونا با خشم نگاهی به او کرد و گفت:

«جوانکی بیش نیست! و تو در مقابل او می‌لرزی. چه قدر مضحکی سونیا!

جداً عصبانی‌ام می‌کنی.»

مادرم گفت: «آه، تاتیانا پاولوونا، حالا مگر مجبوری به او حمله کنی؟ شاید شوخی می‌کنی، هان؟» و به دنبال چیزی شبیه لبخند در قیافه‌ی تاتیانا پاولوونا گشت. اوقات تلخی‌هایش را نمی‌شد همیشه جدی گرفت. اما فقط به مادرم بود که لبخند زد (اگر لبخندی زد). البته به این خاطر که واقعاً دوستش داشت و بی‌شک می‌فهمید که مادرم در آن لحظه، از مهربانی من چه قدر شادمان است.

بالآخره لازم دیدم که بگویم: «نمی‌توانم احساس آزرده‌گی نکنم؛ آن هم موقعی که شما، تاتیانا پاولوونا، بی‌جهت به آدم حمله می‌کنید و آن هم درست موقعی که وارد شده‌ام و گفته‌ام "شب به‌خیر، مادر"؛ کاری که قبلاً نکرده بودم.»

فوراً به جوش آمد. گفت: «چه خیالاتی! کار خودش را چیزی می‌داند که باید به آن افتخار کند. چه‌طور است در برابر زانو بزخم و دعایت کنم؟ آن هم به این علت که یک بار در زندگی‌ات ادب به خرج می‌دهی؟ تازه خیال می‌کنی ادب به خرج داده‌ای؟ چرا وقتی وارد می‌شوی، به آن گوشه زل می‌زنی؟ می‌دانم چه‌طور در مقابل مادرت نقش بازی می‌کنی! می‌بایست به همه "شب به‌خیر" می‌گفت. من تو را توی قنداق می‌پیچیدم. من مادر خوانده‌ات هستم.»

لازم نیست بگویم که به خودم زحمت جواب ندادم. در آن لحظه، خواهرم وارد شد و من فوراً به طرف او برگشتم.

«لیزا! امروز واسین را دیدم و او احوالت را پرسید. او را دیده‌ای؟»

خیلی ساده جواب داد: «بله، پارسال در لوگا.» و کنارم نشست و نگاه پرعطوفت خود را به من دوخت. نمی‌دانم چرا، ولی قبلاً تصور کرده بودم که وقتی از واسین صحبت کنم، او خوشحال خواهد شد. خواهرم موطلائی بود. از این نظر نه به مادرش رفته بود و نه به پدرش. اما چشم‌ها و صورت بیضوی‌اش شبیه مادرم بود. بینی‌اش صاف و کوچک و به‌قاعده بود؛ ولی توی صورتش خال‌های ریزی بود که توی صورت مادرم اصلاً نبود. شباهت بسیار اندکی به ورسیلوف داشت؛ آن هم شاید در ظرافت اندام، بلندی قامت و راه رفتن جذابش. با من اصلاً شباهتی نداشت. مثل دو قطب مخالف بودیم.

لیزا اضافه کرد: «سه ماه است که ایشان را می‌شناسم.»

«لیزا! تو به واسین "ایشان" می‌گویی؟ باید او را به اسم بخوانی. معذرت می‌خواهم که جملات را تصحیح می‌کنم خواهرم. اما از این که گویا در تعلیم و تربیت تو غفلت کرده‌اند، ناراحت می‌شوم.»

تاتیانا پاولوونا با غضب فریاد کشید: «باید خجالت بکشی که در حضور مادرت چنین اظهارنظری می‌کنی. اصلاً مزخرف می‌گویی، هیچ‌وقت کسی غفلت نکرده.»

در دفاع از خودم با تندی گفتم: «منظورم مادرم نیست. مادر، می‌دانی که وقتی به لیزا نگاه می‌کنم، انگار جوانی تو را می‌بینم؟ همان جذابیتی را به او داده‌ای که حتماً خودت قبلاً داشتی، و هنوز هم داری و باز هم خواهی داشت... من فقط داشتم از زرق‌وبرق ظاهری، از آداب مسخره‌ی معاشرت، صحبت می‌کردم که البته لازم هم هستند. من فقط از این تصور خشم‌گینم که ورسیلوف وقتی فهمید تو به واسین "ایشان" می‌گویی، به خودش زحمت نداد که تصحیح کند. اهانت و بی‌اعتنایی‌اش نسبت به ما این‌قدر زیاد است. این است که مرا به خشم می‌اندازد.»

تاتیانا پاولوونا از کوره در رفت و گفت: «خودش درست مثل یک خرس بی‌نزاکت است و حالا دارد به ما درس اخلاق می‌دهد! چه‌طور جرأت می‌کنی در حضور مادرت، یا در حضور من، این‌طور از ورسیلوف حرف بزنی؟ من تحمل نمی‌کنم.»

«امروز حقوقم را گرفتم، مادر. پنجاه روبل؛ لطفاً بگیر؛ بفرما!»

به طرفش رفتم و پول را به او دادم. ناگهان لرزشی اضطراب‌آمیز وجودش را فرا گرفت. انگار از لمس آن پول‌ها هراسان باشد، گفت: «آه نمی‌دانم از این که بگیرم...» نفهمیدم چه گفت.

«خواهش می‌کنم مادر. اگر هر دوی شما، مرا عضوی از خانواده، پسر و برادرتان...»

«آه، مستحق سرزنشم آرکادی؛ بایستی چیزی را به تو اعتراف می‌کردم. اما از تو می‌ترسم که...»

این را با لبخندی محجوبانه و شرمسارانه به زبان آورد. باز هم نفهمیدم چه می‌گوید. حرفش را قطع کردم و گفتم:

«به هر حال، مادر می‌دانستی که تکلیف دعوی آندری پتروویچ علیه سوکولسکی قرار بود امروز مشخص شود؟»

نالید: «آه، بله.» و دست‌های خود را با حال آماده‌باش به هم گره زد. (ژست محبوبش بود.)

تاتیانا پاولوونا شگفت‌زده پرسید: «امروز؟ غیر ممکن بود. باید به ما می‌گفت.» و رو به مادرم کرد و ادامه داد: «به تو گفت؟»

«آه! نه... امروز را نه... نگفت. اما من تمام هفته نگرانش بودم. می‌بایست دعا کنم که حتی شکست بخورد، فقط به خاطر این که تمام شود و فکر آدم آرامش پیدا کند و همه‌چیز مثل سابق باشد.»

با تعجب گفتم: «چه؟ حتی به تو هم نگفت مادر؟ عجب آدمی! این هم نمونه‌ای دیگر از آن بی‌اعتنایی و تحقیری که صحبتش را کردم.»

تاتیانا پاولوونا به طرفم پرید و بلند گفت: «تکلیفش مشخص می‌شود، چه‌طور تکلیفش مشخص می‌شود؟ چه کسی به تو گفت؟ حرف بزن.»

گفتم: «خودش این‌جاست! شاید به شما بگوید.» صدای قدم‌هایش را توی راهرو شنیده بودم. به سرعت دوباره کنار لیزا نشستم.

لیزا زیر لب به من گفت: «برادرم! تو را به‌خدا مواظب مادر باش و با آندری پتروویچ صبور باش...»

به طرفش برگشتم و دستش را فشردم و گفتم: «باشد، باشد.»

لیزا با بی‌اعتمادی به من نگاه کرد. حق داشت.

۲

خیلی خوشحال وارد شد؛ چنان خوشحال، که لازم ندید روحیه‌اش را پنهان کند. اصولاً، از قدیم عادت کرده بود که بدون کوچک‌ترین تشریفاتی احساس خودش را در برابر ما آشکار کند؛ نه فقط در امور ناخوش‌آیند، بل که حتی وقتی شوخ و بذله‌گو می‌شد. و این چیزی است که بیش‌تر مردم از آن اجتناب می‌کنند. در عین حال، کاملاً تشخیص می‌داد که ما باید تا آخرین جزئیات را بفهمیم. طی سال گذشته، به قول تاتیانا پاولوونا، در لباس پوشیدن شلخته شده بود. قبلاً لباس‌هایش کهنه، اما همیشه خوش‌دوخت و سنگین بود. فقط یک روز در میان حاضر به تعویض زیرجامه بود، نه هر روز. و همین، مایه‌ی پریشانی و اضطراب مادرم می‌شد. این کارش را نوعی فداکاری به حساب می‌آوردند و همه‌ی زنان سرسپرده‌اش، آن را عملی قهرمانانه می‌شمردند. همیشه کلاه سیاه لبه‌پهن نرم بر سر می‌گذاشت. وقتی کلاهش را برمی‌داشت، طره‌های ضخیم، اما نقره‌فام موهایش، به سرش راست می‌ایستاد. دوست داشتم وقتی کلاهش را می‌دارد، نگاهش کنم.

«شب به خیر. باز هم بحث! واقعاً او هم در بحث شرکت دارد؟ از راهرو صدایش را شنیدم. فکر می‌کنم داشت به من حمله می‌کرد. نه؟»

نشانه‌ی خوش‌خلقی‌اش بود که در مورد من شوخی می‌کرد. البته من جوابی ندادم. لوکریا با یک بسته وارد شد و آن را روی میز گذاشت.

«پیروزی! تاتیانا پاولوونا! دعوی به نفع من تمام شد و سوکولسکی، قطعاً جرأت استیناف ندارد. من برنده شده‌ام! فوراً توانستم هزار روبل وام بگیرم. سونیا، کارت را پایین بگذار، چشم‌هایت را آزار نده. از کار برگشته‌ای لیزا؟»

لیزا با مهربانی به او نگاه کرد و گفت: «بله پدر.» همیشه او را پدر خطاب می‌کرد. اما هیچ‌چیز نمی‌توانست مرا وادار به این کار کند.

«خسته‌ای؟»

«بله.»

«کارت را رها کن. از فردا نرو. دست بکش.»

«آخر، پدر. این بدتر است.»

«خواهش می‌کنم... چه قدر بدم می‌آید که زنان کار کنند، تاتیانا پاولوونا.»

«اگر کار نکنند، چه کنند؟ مگر زن نباید کار کند؟»

«بله می‌دانم. خوب است و صحیح؛ و من پیشاپیش، با آنها موافقم. اما، بیشتر منظورم سوزن‌دوزی است. به گمانم یکی از تأثیرات بی‌مورد و ناسالم دوران کودکی من است. در خاطرات مبهمی که پنج شش سالگی‌ام دارم، بیش از هر چیز دیگر - و البته با بی‌زاری - جمعی از زنان سالمند را به یاد می‌آورم که عبوس و گرفته، با قیچی و پارچه و الگو و مدل خود، دور یک میز گرد نشسته‌اند. فکر می‌کردند همه‌چیز این کار را می‌دانند. سرشان را به آهستگی و باوقار می‌جنبانند، اندازه می‌گرفتند، محاسبه می‌کردند و آماده‌ی برش می‌شدند. همه‌ی آن آدم‌های مهربان، که آن‌قدر به من علاقه داشتند، یکباره از دست‌رسم دور می‌شدند و اگر می‌خواستم بازی کنم، مرا از اتاق بیرون می‌بردند. حتی پرستار بی‌چاره‌ام، که دستم را می‌گرفت و به داد و فریاد و دست و پا زدنم وقعی نمی‌گذاشت، با حالتی شبیه از خود بی‌خودی گوش می‌کرد و خیره می‌شد، طوری که انگار به نوعی بهشت نگاه می‌کند. وقار این قیافه‌های عاقلانه، و جدیتشان در دوخت‌ودوز، حتی الآن هم که به یاد می‌آورم منقلبم می‌کند. تاتیانا پاولوونا، شما خیلی به دوخت‌ودوز علاقه دارید. ممکن است اشراف‌مآبانه به نظر برسد. اما من زنی را که اصلاً کار نکنند، ترجیح می‌دهم. این را به دل نگیر سونیا... اصلاً مگر می‌شود به دل‌گیری! زن بدون کار کردن، نیرویی است عظیم. البته تو این را می‌دانی سونیا. نظر تو چیست آرکادی ماکاروویچ؟ حتماً مخالفی، هان؟»

در جواب گفتم: «نه، اصلاً. حرف کاملاً درستی است که زن نیروی بزرگی است. اما نمی‌دانم چرا به کار ربطش می‌دهی. خوب می‌دانی که اگر پول نداشته باشد، مجبور است کار کند.»

«خوب، کافی‌ست.» و به طرف مادرم برگشت، که چهره‌اش آشکارا روشنی گرفته بود. (وقتی مرا مخاطب قرار داده بود، مادرم می‌لرزید.) «حداقلش انتظار دارم که دیگر نبینم به خاطر من سوزن دست‌گیری. آرکادی! یقیناً تو هم به

عنوان جوان این دور و زمانی، یک جور سوسیالیست هستی؛ اما عزیز من، باور کن هیچ‌کس به اندازه‌ی رنج‌بر از تنبلی خوشش نمی‌آید.»

«شاید استراحت؛ نه تنبلی.»

«خیر؛ تنبلی، بی‌کارگی.» این است آرمان آن‌ها. مردی را می‌شناختم که همیشه کار می‌کرد، اصلاً هم جزء مردم نبود، بل‌که بسیار روشن‌فکر بود و قدرت تأمل داشت. شاید در تمام روزهای زندگی خود با شور و هیجان، درباره‌ی بطالت تعمق می‌کرد. آرمان خود را تا بی‌نهایت، و کلاً تا استقلال نامحدود، تا آزادی پایدار، ارتقا می‌داد. خیال‌بافی می‌کرد و به تأملات بیهوده می‌پرداخت. وضع به همین منوال بود تا آن‌که از شدت کار از پا افتاد. اثری از بهبود دیده نشد و سرانجام در بیمارستان درگذشت. گاه جداً تمایل داشتم باور کنم که لذت کار، اختراع بی‌کارگان بوده است؛ البته با انگیزه‌های سالم. این هم یکی از آن "عقاید ژنو" مربوط به قرن گذشته است. تاتیانا پاولوونا، از روزنامه‌ی پریروز یک آگهی جدا کردم که این‌جاست. «تکه‌ای کاغذ از جیب جلیقه‌اش درآورد. «یکی از آن افراد همیشه دانشجویست که به آثار کلاسیک و ریاضیات احاطه دارد و آماده است تا در اتاق محقر، یا هر جای دیگر، شب را به صبح برساند. گوش کنید: «آموزگار (خانم) آماده‌ی تدریس برای ورود به هر نوع مؤسسه‌ی تحصیلی (شنیدید؟ "هر نوع!" و تدریس ریاضیات!» آماده‌ی تدریس برای ورود به هر نوع مؤسسه‌ی تحصیلی، پس ریاضیاتش را می‌توانیم قبول داشته باشیم؟ خیر. ریاضیات حسابش با او سواست. مسأله برمی‌گردد به گرسنگی، آخرین حد تنگ‌دستی. چیزی که به نظر می‌رسد، بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی اوست. معلوم است که این خانم هیچ‌وقت کسی را آماده‌ی ورود به هیچ مؤسسه‌ی تحصیلی نکرده است و هیچ معلوم نیست که اصولاً بتواند چیزی تدریس کند. اما در آخرین لحظه، همان یک روبل باقی‌مانده‌ی پولش را صرف می‌کند و توی روزنامه آگهی می‌دهد که آماده‌ی تدریس برای ورود به هر نوع مؤسسه‌ی تحصیلی است و مهم‌تر آن که ریاضیات تدریس می‌کند. پر توتو موندو ئه این آلتری سیتی^۱.»

تاتیانا پاولوونا با دلسوزی گفت: «آه، آندری پتروویچ، باید کمکش کرد. کجا زندگی می‌کند؟»

«اوه، تعداد این‌جور آدم‌ها خیلی زیاد است!» آگهی را توی جیب گذاشت و ادامه داد: «این کیسه پر است از خوراکی برای تو لیزا، و برای تو تاتیانا پاولوونا. من و سونیا چیزهای شیرین زیاد دوست نداریم. و شاید هم برای تو جوان. این‌ها را خودم از فروش‌گاه‌های الیسف و باله خریدم. همان‌طور که لوکریا گفته، مدت درازی گرسنه بودیم. (توجه! هیچ‌کدامان، هیچ‌وقت گرسنه نبودیم.) این‌ها هم

¹ Per tutto mondo e in altri siti.

انگور، شیرینی، دوشس و نان شیرینی توت‌فرنگی است. نوشیدنی عالی هم خریدم. گردو هم خریدم. تاتیانا پاولوونا، عجیب است که هنوز هم مثل دوره‌ی کودکی، گردو دوست دارم و آن هم معمولی‌ترین گردو را. لیزا به من رفته است. مثل سنجاب گردو می‌شکند. اما تاتیانا پاولوونا، هیچ‌چیز مجذوب‌کننده‌تر از این نیست که آدم، بعضی وقت‌ها که کودکی خود را به یاد می‌آورد، خودش را توی جنگلی در حال جمع‌آوری گردو در میان شقایق‌ها تصور کند... روزها تقریباً پاییزی‌اند، اما روشن‌اند. گه‌گاه هوا بسیار پاک است. یک نفر لای بوته‌ها مخفی می‌شود. یکی دیگر توی جنگل به دنبالش می‌گردد. بوی برگ درخت‌ها به مشام می‌رسد... نوعی احساس مشترک در قیافه‌ات می‌بینم آرکادی ماکاروویچ، درست است؟»

«اولین سال‌های کودکی من در روستا سپری شد.»

«اما اگر اشتباه نکنم، تو در مسکو بزرگ شدی.»

تاتیانا پاولوونا دخالت کرد و گفت: «شما وقتی به مسکو رفتید، او آن‌جا توی خانه‌ی آندرونیکوف‌ها اقامت داشت. اما تا قبل از آن، با عمه‌ی شما، واروارا استپانووا توی روستا زندگی می‌کرد.»

«سونیا، کمی پول هست. بگیر. تا چند روز دیگر پنج هزار روبل می‌شود.»

تاتیانا پاولوونا پرسید: «پس امیدی برای سوکولسکی‌ها نمانده؟»

«اصلاً تاتیانا پاولوونا.»

«من همیشه با شما هم‌درد بوده‌ام آندری پتروویچ، من همیشه دوست خانواده بوده‌ام. اما با آن که سوکولسکی‌ها غریبه هستند، باز هم برایشان متأسفم. عصبانی هم نشو آندری پتروویچ.»

«هیچ قصد ندارم شریکشان کنم تاتیانا پاولوونا.»

«البته شما نظر مرا می‌دانید آندری پتروویچ. اگر از همان اول پیشنهاد کرده بودند که نصف‌به‌نصف شود، دعوی خارج از دادگاه حل‌وفصل می‌شد. البته حالا دیگر دیر شد. نه این که بخواهم انتقاد کنم... برای این می‌گویم که فکر می‌کنم آن مرحوم نمی‌خواست آن‌ها را در وصیت‌نامه‌اش کلاً محروم کرده باشد.»

«نه تنها نمی‌خواست محرومشان کند، بل که قطعاً می‌خواست همه‌چیز را برای آن‌ها بگذارد، و اگر می‌دانست چه کار کند و چه‌گونه وصیت‌نامه‌ی درستی بنویسد، چیزی برای من باقی نمی‌گذاشت. اما به هر حال، قانون طرف مرا گرفته و مسأله فیصله یافته. نمی‌توانم شریکشان کنم و نمی‌خواهم. تاتیانا پاولوونا، کار تمام شده.»

سخت غضبناک سخن می‌گفت و حالتی داشت که به ندرت سراغش می‌آمد. تاتیانا پاولوونا کوتاه آمد. مادرم، غمزده به زیر پایش چشم دوخته بود. ورسیلوف می‌دانست که او هم با تاتیانا پاولوونا موافق است.

با خود اندیشیدم: «هنوز ضرب آن سیلی را که در امس روی گونه‌اش فرود آمد، فراموش نکرده.» سندی که کرافت به من داده بود، و آن لحظه توی جیبم بود، اگر به دست حریف افتاده بود، شانس ضعیفی می‌داشت. ناگاه احساس کردم که تمام بار مسؤلیت روی شانه‌های من سنگینی می‌کند، و البته این فکر، و نیز همه‌ی چیزهای دیگر، تأثیری تحریک‌آمیز بر من می‌گذاشت.

«آرکادی! دوست دارم به‌تر لباس بپوشی عزیزم. البته لباس کاملاً مناسب است. اما برای دفعات بعد، می‌توانم تو را به یک فرانسوی معرفی کنم که بسیار وظیفه‌شناس و باسلیقه است.»

یکباره از کوره در رفتم و گفتم: «خواهش می‌کنم دیگر چنین پیشنهادهایی به من نکنید.»

«یعنی چه؟»

«البته نه به این خاطر که تحقیرآمیز بدانم‌ش. ولی ما در هیچ زمینه‌ای توافق نظر نداریم؛ برعکس، نظرات ما کاملاً متضاد است. زیرا ظرف یکی دو روز - فردا - من دیگر به خانه‌ی پرنس نخواهم رفت. چون معلوم است که آن‌جا اصلاً کاری نیست که من انجام بدهم.»

«اما می‌روی و با او می‌نشینی. کارت این است.»

«خفت‌بار است.»

«نمی‌فهمم؛ اما اگر این‌قدر نازک‌نارنجی هستی، از او پول نگیر. فقط برو پیشش. اگر نروی، سخت افسرده خواهد شد. دیگر به تو وابسته شده. مطمئن باش... به هر حال، هر طور خودت راحتی...» کاملاً رنجیده بود.

«می‌گویی پول نگیر. ولی به برکت وجود شما، من امروز کار بدی کردم. به من هشدار نداده بودید و من امروز حقوق ماهانه‌ی خودم را از او مطالبه کردم.»

«پس این کار را کردی. اعتراف می‌کنم که انتظارش را از تو نداشتیم. این روزها شما جوان‌ها چه‌قدر خشن هستید! این روزها اصلاً جوان وجود ندارد تاتیانا پاولوونا.» به سختی رنجیده بود. من هم خشمگین بودم.

«می‌بایست خودم را از شما مستقل کنم... خودتان وادارم کردید. حالا نمی‌دانم چه خواهد شد.»

«پس سونیا! فوراً شصت روبل پول آرکادی را به او برگردان؛ و تو عزیزم! از این که این قدر زود پول را به تو پس می‌دهیم، عصبانی نشود. من توی قیافهات می‌خوانم که چیزی در ذهنت می‌گذرد و تو به این پول احتیاج داری... پس سرمایه‌گذاری‌اش کن... یا کاری از همین نوع.»

«نمی‌دانم قیافه‌ام چه چیزی نشان می‌دهد. اما از مادر انتظار نداشتم که با وجود آن قدر تأکید، راجع به پول چیزی به شما بگوید.» نگاه شرربارم را به مادرم دوختم. نمی‌توانم بگویم که چه قدر احساس آزرده‌گی کردم.

«آرکاشا! عزیزم! تو را به خدا مرا ببخش. شاید طوری بود که نمی‌توانستم نگویم...»

«پسر عزیزم! او را به خاطر این که رازهایت را به من گفته، ناراحت نکن. تازه، با حسن نیت کامل گفت. صرفاً نوعی احساس غرور مادرانه از احساس پسرش نسبت به او بوده. اما به تو اطمینان می‌دهم که در غیر این صورت، ممکن بود تو را سرمایه‌دار فرض کنم. تمام رازهایت بر سیمای نجیبت نوشته شده. تاتیانا پاولوونا! همان طور که به تو گفتم، او "اندیشه" اش را دارد.»

بار دیگر با خشم گفتم: «بگذریم از سیمای نجیب من. می‌دانم که پیش‌تر وقت‌ها تشخیص درست است. اما بعضی وقت‌ها هم جلوتر از بینی‌ات را نمی‌بینی و من از قدرت نفوذت متحیرم. بسیار خوب، من "اندیشه" ام را دارم. این که از این اصطلاح استفاده کرده‌ای، البته تصادفی بود. اما من از اعتراف به آن بیمی ندارم. من "اندیشه" ای خاص خودم دارم. بیمی ندارم و خجالت هم نمی‌کشم.»

«خجالت نکش. همین مسأله‌ی اصلی است.»

«به هر حال، هیچ‌گاه به شما نخواهم گفت.»

«یعنی رضایت نمی‌دهی. احتیاجی هم نیست. پسر عزیزم! من از کنه اندیشه‌ات، همان طور که هست، خبر دارم. به هر حال معنی‌اش این است:

سر به بیابان می‌گذارم.

تاتیانا پاولوونا! تصور می‌کنم او می‌خواهد... روتشیلد بشود، یا چیزی در همین حدود؛ و در بلندپایگی خود تنها بماند... بی‌تردید، با بزرگواری تمام، برای ما مستمری تعیین خواهد کرد؛ اگرچه، برای من نه. به هر حال از دید ما دور خواهد شد. او مثل ماه نو طلوع کرده است تا کمی بعد دوباره غروب کند.»

ژرفای وجودم لرزید. البته تصادف محض بود. چیزی از اندیشه‌ام نمی‌دانست و با آن که ذکری از نام روتشیلد کرد، درباره‌ی اندیشه‌ام نبود که صحبت می‌کرد. اما آخر چه‌گونه می‌توانست احساساتم را، و انگیزه‌ام به گسستن و عزیمت، این قدر

دقیق تشخیص بدهد؟ هر چیزی را حدس می‌زد و می‌خواست تراژدی را با شک‌گرایی خود، پیشاپیش از حرمت بیاندازد. کاملاً پیدا بود که خشم‌گین است.

گفتم: «مادر! از این که عجله کردم، معذرت می‌خواهم. چون می‌بینم که در هر حال، هیچ‌چیزی از آندری پتروویچ پنهان نمی‌ماند.» و خودم را به خندیدن زدم و سعی کردم لااقل برای لحظه‌ای، خودم را به شوخی بزنم.

«به‌ترین کاری است که می‌توانی بکنی پسر. خندیدن را می‌گویم. مشکل می‌شود فهمید آدم با خندیدن، حتی خندیدن ظاهری، چه چیزهای زیادی به دست می‌آورد. من خیلی جدی دارم صحبت می‌کنم. تاتیانا پاولوونا! او همیشه حالت کسی را دارد که فکر مهمی دارد. آنقدر مهم که در اوضاع و احوال خاص، دستپاچه می‌شود.

«آندری پتروویچ! جداً از شما می‌خواهم بیشتر مواظب حرف زدنانتان باشید.»

«حق با توست پسر عزیزم. اما باید صریح صحبت کرد تا مسأله گنگ نماند. از مسکو نزد ما آمده‌ای و فوراً شروع کرده‌ای به مشکل درست کردن. از دلایل آمدنت، تنها چیزی که تا حالا فهمیدیم، همین است. البته از این که آمده‌ای تا به نوعی شگفت‌زده‌مان کنی، چیزی نمی‌گویم. تمام این ماه سرگرم غر زدن و مسخره کردن ما بوده‌ای. با این همه، معلوم است که آدم باهوشی هستی و چون آدم باهوش و فهمیده‌ای هستی، باید از غر زدن و مسخره کردن کسانی که به خاطر ناچیزی خود، هیچ وسیله‌ای برای انتقام گرفتن از دیگران ندارند، دست بکشی. همیشه دم فرو می‌بندی؛ هر چند که سیمای نجیب و گونه‌های سرخت گواهی می‌دهند که می‌توانی مستقیماً و با خلوص کامل به چهره‌ی آدم‌ها نگاه کنی. عصبی است. نمی‌فهمم تاتیانا پاولوونا که چرا امروزه همه‌شان عصبی‌اند...؟»

«وقتی حتی ندانی کجا بزرگ شده‌ام، طبیعی است که ندانی چرا آدم عصبی می‌شود.»

«آه، پس این است گره مسأله! از این که توانستم فراموش کنم تو کجا بزرگ شده‌ای، آزرده‌ای!»

«اصلاً و ابداً. این جور فکرهای احمقانه را به من نسبت نده. مادر! آندری پتروویچ همین الآن مرا به خاطر خندیدن تحسین کرد. بیایید بخندیم. چرا همین‌طور بنشینیم؟ بد نیست ماجرای کوچکی درباره‌ی خودم برایتان تعریف کنم، مخصوصاً این که آندری پتروویچ، چیزی از ماجراهای من نمی‌داند.»

از آتش خشم می‌سوختم. می‌دانستم که این آخرین دفعه‌ای است که این جور با هم می‌نشینیم؛ و وقتی آن خانه را ترک کنم، دیگر دوباره پا به آن نخواهم

گذاشت. از این رو، در آستانه‌ی عزیمتم، دیگر نمی‌توانستم به خودم مهار بزنم. او خودش مرا به آن معرکه‌ی جدایی خوانده بود.

نگاه پرسش‌گرانه‌ای به من کرد و گفت: «اگر جالب باشد، خوشحال خواهیم شد. در جایی که بزرگ شده‌ای، انگار به حسن رفتار چندان توجهی نکرده‌اند پسر عزیزم؛ هرچند که رفتار زیاد هم ناپسند نیست. امروز او جذاب است تاتیانا پاولوونا؛ چه خوب که بالأخره در کیسه را باز کردی.»

اما تاتیانا پاولوونا اخم کرد. حتی به حرف‌های او توجه نشان نداد. اما به باز کردن بسته‌ها ادامه داد و چیزهای خوش‌مزه‌ی توی آن‌ها را روی بشقاب‌هایی که آورده بودند، گذاشت. مادرم نیز در بهت کامل نشسته بود؛ البته هول و هراس داشت و می‌دانست که بین ما مشکل به وجود خواهد آمد. خواهرم بار دیگر به آرنجم زد.

۲

آزاد و سبک‌بار، شروع کردم: «فقط می‌خواهم به همه‌تان بگویم که چه‌گونه پدری برای اولین بار پسر بسیار عزیزش را دید: در همان جایی که بزرگ شده بود...»

«پسر عزیزم! داستان کسل‌کننده‌ای نیست؟ می‌دانی؟ همه‌شان مثل همانند.»

«اخم نکن آندری پتروویچ. قصدم از این صحبت، آن چیزی نیست که تصور می‌کنی. قصدم این است که همه را بخندانم.»

با بی‌قیدی، زیر لب گفت: «بسیار خوب. خدا شنواست پسر عزیزم. من می‌دانم که تو همه‌ی ما را دوست داری و نمی‌خواهی شب ما را خراب کنی.»

«البته از قیافه‌ام خواننده‌ای که من دوستتان دارم. بله؟»

«بله، از قیافه‌ات هم خوانده‌ام.»

«درست همان‌طور که من توی قیافه‌ی تاتیانا پاولوونا خواندم که مرا دوست دارد. این قدر وحشیانه به من نگاه نکن تاتیانا پاولوونا! بهتر است بخندیم. بهتر است بخندیم!»

تاتیانا پاولوونا با شتاب رو به من کرد و نگاه جست‌وجوگرانه‌ای به من دوخت که نیم دقیقه طول کشید.

انگشتش را به طرف من گرفت و گفت: «ملفتت خودت باش.» اما این را چنان با حرارت گفت که منظورش شوخی ابلهانه‌ام نمی‌توانست باشد. بل که هشدارم می‌داد که مبادا کار را به شیطنت بیش‌تری بکشانم.

«آندری پتروویچ! مگر می‌شود که به یاد نیاوری ما برای اولین بار در زندگی‌مان چه‌گونه همدیگر را دیدیم؟»

«قسم می‌خورم که فراموش کرده‌ام پسر عزیزم؛ و واقعاً بسیار متأسفم. تمام آنچه به یاد می‌آورم این است که مدت‌ها پیش بوده... و در جایی...»

«و تو مادر! یادت هست که به روستا آمدی، جایی که در آن بزرگ شدم و به گمانم شش هفت ساله شدم؟ یا به‌تر است بپرسم که آیا اصلاً آن‌جا آمده بودی، یا فقط خیال می‌کنم که تو را اولین بار آن‌جا دیدم؟ مدت درازی است که می‌خواهم از تو بپرسم؛ اما منصرف می‌شوم. حالا موقعش شده.»

«بله آرکاشا؛ بله؛ من سه بار نزد واروارا استپانووا ماندم. دیدار اولم موقعی بود که تو فقط یک سال داشتی. دفعه‌ی دوم تقریباً چهار ساله بودی و دفعه‌ی بعد، شش سالت بود.»

«آه، پس درست بود. تمام این یک ماه می‌خواستم از تو بپرسم.»

هجوم خاطرات مادرم را منقلب کرده بود. پراحساس از من پرسید:

«آرکاشا! واقعاً منظورت این است که از آن موقع مرا به خاطر می‌آوری؟»

«هیچ نمی‌دانم و هیچ به یاد نمی‌آورم. فقط چیزی از قیافه‌ات برای تمام عمر در قلبم ماند و این که تو مادرم هستی. همه‌ی چیزهای آن‌جا را طوری به یاد می‌آورم که انگار رؤیا بوده. حتی پرستارم را فراموش کرده‌ام. از واروارا استپانووا خاطره‌ای کم‌رنگ دارم. فقط یادم مانده که چهره‌اش از دندان‌درد در هم رفته بود. درخت‌های بزرگی در نزدیکی خانه - به نظرم درخت‌های لیمو - به یادم مانده. گاهی آفتاب درخشان پنجره‌های باز، باغچه‌ی خانه، گذرگاه کوچک را، و تو را مادر، خوب به یاد دارم در آن لحظه‌ای که آن‌جا مرا به کلیسا بردند و تو مرا بلند کردی و در آغوش گرفتی تا بتوانم آیین‌های مقدس را به جا آورم و به پیاله‌ی مقدس لب بزنم. تابستان بود و کبوتری پروازکنان از زیر گنبد عبور کرد. از پنجره‌ای آمد و از پنجره‌ای دیگر رفت...»

مادرم پر شور گفت: «خدای من! درست همین طور بود. کبوتر نازنین را هم به یاد می‌آورم. پیاله‌ی مقدس درست مقابل تو بود که از جا پریدی و فریاد کشیدی کبوتر، کبوتر.»

«چهره‌ات، یا چیزی از قیافه‌ی ظاهری‌ات چنان روشن در خاطر من ماند که پنج سال بعد در مسکو، تو را شناختم؛ بدون آن که کسی به من گفته باشد تو مادرم هستی. اما اولین باری که آندری پتروویچ را دیدم، از منزل آندرونیکوف آمده بودم. پنج سال با آرامی و شادمانی در کنارشان بزرگ شده بودم. تمام سوراخ‌های آن خانه را، و تمام آن خانم‌هایی را که حالا این‌قدر پیر شده‌اند، خوب به یاد دارم.

تمام خانه را، و این که آندرونیکوف، خودش آذوقه، مرغ، ماهی، و گوشت خوک را توی سبد توری از شهر می‌آورد. این که موقع غذا خوردن، به جای زنش، خودش سوپ می‌کشید و ما همه به این کارش می‌خندیدیم و خودش بیش از همه می‌خندید. خانم‌های جوان آن‌جا به من فرانسوی یاد می‌دادند. ولی من قصه‌های کریلوف را از هر چیزی بیش‌تر دوست داشتم. تعدادی از این قصه‌ها را حفظ شده بودم و هر روز یکی از آن‌ها را برای آندرونیکوف تعریف می‌کردم... یگراست به اتاق مطالعه‌ی کوچکش می‌رفتم تا تعریف کنم و اصلاً در نظر نمی‌گرفتم که سرش گرم کار است یا نه. آندری پتروویچ! از طریق یکی از قصه‌های کریلوف بود که شناختم. انگار کم‌کم یادم می‌آید.»

«عزیزم! چیزهایی به خاطر می‌آید که تو برایم تعریف کرده بودی... به گمانم قصه‌ای یا قطعه‌ای از "امان از زیرکی" بود. چه حافظه‌ای داری!»

«بله؛ حافظه! کاش من هم این طور فکر می‌کردم! تنها چیزی است که در سراسر عمرم هرگز فراموش نکرده‌ام.»

«بسیار خوب، بسیار خوب، آقای عزیز! دارید حافظه‌ام را بیدار می‌کنید.»

لبخند زد. مادر و خواهرم نیز لبخند زدند و بار دیگر تفاهم برقرار شد. اما تاتیانا پاولوونا، که چیدن خوراکی‌های خوش‌مزه بر روی میز را تمام کرده بود و گوشه‌ای نشسته بود، همچنان نگاه تند و بی‌اعتمادش به من بود. ادامه داد: «داستان از این قرار بود: در یک صبح زیبا، ناگهان سر و کله‌ی دوست دوران کودکی‌ام، تاتیانا پاولوونا، پیدا شد. او همیشه ناگهانی می‌آمد. مرا با کالسکه به خانه‌ی بزرگی با آپارتمان‌های پرزرق‌وبرق برد. آندری پتروویچ! شما در خانه‌ی مادام فاناریوتوف اقامت داشتید؛ همان خانه‌ی خالی که او از شما خریده بود. آن موقع، خودش به خارج رفته بود. من همیشه نیم‌تنه‌ی کوتاه می‌پوشیدم. اما آن روز، پالتوی آبی‌رنگ کوچک و زیبایی به تن داشتم و پیراهن زیبایی پوشیده بودم. تاتیانا پاولوونا، تمام روز با من سرگرم بود و خیلی چیزها برایم خریده بود. در اتاق‌های خالی راه می‌رفتم و توی تمام آینه‌ها به تصویر خودم نگاه می‌کردم. صبح روز بعد، موقعی که به همان شکل پرسه می‌زدم، در ساعت ده، تصادفاً به اتاق مطالعات قدم گذاشتم. غروب روز قبل از آن نیز وقتی وارد آن خانه شده بودم، تو را لحظه‌ای روی پلکان دیده بودم. از پله‌ها پایین می‌آمدی تا سوار کالسکه بشوی و یک جایی بروی. آن موقع برای مدت کوتاهی پس از یک غیبت دراز، یکه و تنها به مسکو آمده بودی و گرفتاری‌هایت خیلی زیاد بود و به ندرت خانه می‌ماندی. وقتی من و تاتیانا پاولوونا را دیدی، فقط با صدای کشیده گفتی: "آه" و اصلاً ناپستادی.»

ورسیلوف خطاب به تاتیانا پاولوونا، گفت: «با محبت خاصی شرح می‌دهد.»
تاتیانا پاولوونا روی خود را برگرداند و پاسخی نداد.

«می‌توانم تو را مثل آن زمان، جذاب و شادمان تصور کنم. شگفتا که در این سال‌ها، چه قدر پیرتر و بدقیافه‌تر شدی. به خاطر این حرف معذرت می‌خواهم؛ هر چند که آن موقع، سی و هفت ساله بودی. با تحسین به تو چشم دوختم. چه موهای زیبایی داشتی. تقریباً یک‌سره سیاه بود. جلوه‌ی درخشان داشت و رگه‌ی سفید توی آن دیده نمی‌شد. موی پشت لب‌ت با آن خط ریش، مجموعه‌ای هم‌آهنگ، مثل یک دست جواهر تشکیل می‌داد. بیان دیگری برای توصیفش به ذهنم نرسید. چهره‌ات یک‌دست و رنگ‌پریده بود؛ نه مثل رنگ‌پریدگی بیمارگونه‌ی فعلی‌ات؛ بل که مثل رنگ‌پریدگی چهره‌ی دخترت، آنا آندریوونا، که امروز صبح افتخار ملاقاتش را پیدا کردم. چشم‌هایت سیاه و پر برق، و دندان‌هایت سفید بود و مخصوصاً وقتی می‌خندیدی، زیباتر می‌شد. وقتی وارد شدم، نگاه کردی و خندیدی. آن زمان، هنوز قدرت تشخیص نداشتم. لبخندت نیروی تازه به قلبم داد. آن روز صبح، کت مخملی سورمه‌ای رنگ، کراوات گوگردی رنگ، و پیراهن زیبایی با بند آلتسون به تن داشتی. کاغذ به دست، در برابر آینه ایستاده بودی و تمرین تک‌گویی تچاتسکی، و مخصوصاً آخرین جمله‌اش، یعنی "کالسه، کالسه می‌خواهم." مشغول بودی.»

ورسیلوف با هیجان گفت: «خدای من! راست می‌گویند. من با آن که مدت کوتاهی در مسکو بودم، قبول کردم نقش تچاتسکی را در یک اجرای آماتوری، در خانه‌ی پتروونا ویتوفتوف بازی کنم. به جای پیلیکو که بیمار بود!»

تاتیانا پاولوونا با خنده گفت: «پس می‌خواستی فراموش کرده باشی؟»

«او به یادم آورد. شک ندارم که آن چند روز زندگی در مسکو، از به‌ترین ایام زندگی من بود! آن موقع چه قدر جوان بودیم... چه قدر با التهاب منتظر چیزی بودیم... همان روز در کسو بود که من دیدار آن همه... بگذریم. ادامه بده پسر. چه قدر خوب همه‌اش را دقیقاً به خاطر آوردی...»

«ساکت ایستادم و نگاه کردم و ناگهان با صدای بلند گفتم: "چه خوب! تچاتسکی واقعی!" فوراً برگشتی و گفتی: "مگر تچاتسکی را می‌شناسی؟" و روی کاناپه‌ای نشست و با حالتی شادمان، قهوه نوشیدی. نزدیک بود بیوسمت. سپس گفتم که در خانه‌ی آندرونیکوف، همه اهل مطالعه‌اند. خانم‌های جوان، شعرهای فراوان می‌دانند و صحنه‌هایی از "امان از زیرکی" را بین خودشان بازی می‌کنند و اکنون، یک هفته است که شب‌ها "خاطرات یک شکارچی" را می‌خوانیم. اما من قصه‌های کرپلوف را بیش‌تر دوست دارم و آن‌ها را حفظ

شده‌ام. به من گفתי یکی از آن‌ها را بخوانم و من "دختری که به سختی شاد می‌شد" را خواندم: خدمتکاری به خواستگارش زیرکانه نگاه کرد.»

بار دیگر ورسیلوف با فریاد گفت: «بله! بله! همه‌اش را به یاد می‌آورم. پسرما! تو را هم دقیقاً به یاد می‌آورم. چه پسر جذابی بودی، فکور بودی، و من هم باید بگویم که تو هم در این نه سال پس رفته‌ای.»

در این موقع، همه به خنده افتادند. حتی تاتیانا پاولوونا هم خندید. معلوم بود که آندری پتروویچ شوخی کرده بود و در جواب این که گفته بودم پیر شده است، خواسته بود مقابله به مثل بکند. همه خوششان آمد. شوخی‌اش به جا بود.

«وقتی مشغول خواندنش بودم، لبخند به لب داشتی. اما هنوز نصفش را نخوانده بودم که زنگ زد و به پادو گفתי که به تاتیانا پاولوونا بگویند به آن‌جا بیاید. و تاتیانا پاولوونا با چنان قیافه‌ی شادمانی به درون شتافت که با آن که شب قبل از آن دیده بودمش، به زحمت قیافه‌اش را به جا آوردم. برای تاتیانا پاولوونا، قصه را از اول خواندم و تمام کردم. حتی تاتیانا پاولوونا لبخند زد و تو، آندری پتروویچ، گفتی: "آفرین!" و با هیجان توضیح دادی که از پسر بچه‌ی حساسی مثل من، انتظار یاد گرفتن قصه‌ی "مورچه و ملخ" می‌رفت. اما خواندن قصه فرق داشت.

خدمتکاری به خواستگارش زیرکانه نگاه کرد.

اما این که گناه نیست.

با هیجان گفتی: «ببین "اما این که گناه نیست" را چه‌طور می‌گوید!» به وجد آمده بودی. بعد به فرانسوی چیزی به تاتیانا پاولوونا گفتی. اما او فوراً اخم کرد و بناک اعتراض را گذاشت و خیلی هم خشم‌گین شد. اما چون نمی‌شد با آندری پتروویچ، موقعی که فکری به سرش می‌زد، مخالفت کرد، تاتیانا پاولوونا تند مرا به اتاق خودش برد، دست و رویم را بار دیگر شست، پیراهنم را عوض کرد، موهایم را روغن زد و حتی فر داد.

غروب که شد، تاتیانا پاولوونا لباس نسبتاً مجللی پوشید که من اصلاً انتظارش را نداشتم و بعد، با هم سوار کالسکه شدیم. اولین بار بود که به دیدن یک نمایش می‌رفتم. یک اجرای خصوصی بود در خانه‌ی مادمازل ویتوفتوف. چراغ‌ها، قندیل‌ها، خانم‌ها، صاحب‌منصب‌ها، ژنرال‌ها، خانم‌های جوان، پرده‌ی نمایش، ردیف صندلی‌ها، همه و همه، با هر چیزی که قبلاً دیده بودم، به کلی فرق داشت. تاتیانا پاولوونا در یکی از ردیف‌های عقب، روی یک صندلی معمولی نشست و مرا هم کنار خودش نشانده. بچه‌های دیگری هم مثل من آن‌جا بودند، اما من چشمم به هیچ‌چیز نبود و فقط با قلبی پرتپش، انتظار شروع نمایش را می‌کشیدم. وقتی آمدی آندری پتروویچ، چنان به وجد آمدم که نزدیک بود اشکم

سرازیر شود. چرا؟ نمی‌دانم. چرا اشک شوق در چشمم حلقه زده بود؟ از آن پس به صورت تجدید خاطره‌ی عجیبی درآمده که با گذشت این نه سال، هنوز قطع نشده! نمایش را با قلبی تپنده نگاه کردم. تمام چیزی که از نمایش فهمیدم، این بود که زن می‌کوشد مرد را بفریبد؛ و آن مرد، مورد استهزای ابلهانه‌ی است که بک یک تار موی او هم نمی‌ارزیدند. وقتی مرد لب می‌گشود، حس می‌کردم که تحقیر می‌شود و آزار می‌بیند! همه‌ی آن آدم‌های بی‌مایه را سرزنش می‌کند، اما بزرگ است، بزرگ! بی‌شک تربیت من در خانه‌ی آندرونیکوف، و بازی تو، آندری پتروویچ، در درک من از نمایش مؤثر بود! اولین باری بود که نمایشی می‌دیدم! وقتی فریاد می‌زدی "کالسکه، کالسکه!" (فریادی شگفت‌انگیز) من از چا پریدم و در همان حال که همه‌ی تماشاگران به هلهله و تحسین افتادند، من هم کف زدم و با صدای هر چه بلندتر فریاد کشیدم: "آفرین!" خوب یادم هست که در آن لحظه حس کردم چیزی شبیه سوزن به پشتم، کمی پایین‌تر از کمر، فرو می‌رود. تاتیانا پاولوونا نیشگون بدی از من گرفته بود. اما من اعتنا نکردم. البته تا "امان از زیرکی" تمام شد، تاتیانا پاولوونا مرا به خانه برد. در تمام مدت برگشتن به خانه، زیر گوشم می‌گفت: "تو نمی‌توانی برای رقص آن‌جا بمانی، و من هم به خاطر تو نمی‌مانم!" سراسر شب هذیان گفتم. ساعت ده صبح روز بعد، وقتی به طرف اتاق مطالعه‌اش رفتم، درش را بسته دیدم. عده‌ای نزدت بودند و تو با آن‌ها سرگرم بودی. بعد رفتی و تا دیروقت شب برنگشتی و بدین ترتیب، دیگر تو را ندیدم! البته الآن یادم نیست که چه می‌خواستم به تو بگویم. حتی آن موقع هم نمی‌دانستم. اما با شور و هیجان خاصی انتظار دیدنت را می‌کشیدم. ساعت هشت صبح روز بعد، عازم سرپوخوف شدم. آن زمان، تازه املاک تولارا فروخته بودی تا بدهی‌ات را به طلبکارها بپردازی. اما هنوز املاک قابل توجهی در اختیار داشتی. به این علت بود که به مسکو آمده بودی. تا آن وقت، از ترس طلبکارها آفتابی نمی‌شدی و این نامرد سرپوخوفی، از میان طلبکارها، تنها کسی بود که قبول نکرده بود به جای کل طلب، نصف آن را پس بگیرد. وقتی از تاتیانا پاولوونا پرس‌وجو کردم، حتی جواب هم نداد. «به تو ربطی ندارد. پسین‌فردا تو را به مدرسه‌ی شبانه‌روزی‌ات می‌برم. دفترهایت را حاضر کن، کتاب‌هایت را بردار، همه را مرتب کن. باید یاد بگیری که قفسه‌ی کوچکت را خودت منظم کنی. همه‌اش که نباید کس دیگری کارهایت را بکند، آقا پسر.» تمام آن سه روز، از این‌جور چیزها به گوشم می‌خواندی تاتیانا پاولوونا. سرانجام، در عین پاک‌ی و سادگی‌ام، به مدرسه‌ی توشار رفتم. تو را می‌پرستیدم آندری پتروویچ. دیدارمان شاید واقع‌ی عادی و زودگذری بود. اما باور کن که تا شش ماه بعد، با اشتیاق می‌خواستم از مدرسه‌ی توشار فرار کنم و نزد تو بیایم!

ورسیلوف با لحنی نافذ گفت: «عالی توصیف می‌کنی. همه‌اش را خیلی روشن و زنده به یاد آورده‌ای اما چیزی که بیش از هر چیز در صحبت‌هایت نظرم را

جلب کرده، زیاد بودن جزئیات عجیب است؛ مثل جزئیات بدهکاری من. سوای آن که این جزئیات، موضع چندان مناسبی نیست که تو بحثش را بکنی، متعجبم که چه‌گونه توانستی از آن‌ها اطلاع پیدا کنی.»

«جزئیات؟ چه‌گونه اطلاع پیدا کردم؟ دارم می‌گویم که طی این نه سال گذشته، کاری نکرده‌ام جز کسب اطلاع درباره‌ی تو.»

«چه اعتراف عجیبی! وقت را صرف چه چیزهایی کردی!»

در صندلی راحتی‌اش نیمه‌خیز شد و حتی خمیازه‌ی کوتاهی مشید که نمی‌دانستم عمدی است یا نه.

«خب، بگویم که چه‌طور خواستم از مدرسه‌ی توشار فرار کنم و بیایم پیش شما؟»

تاتیانا پاولوونا با خشم گفت: «نگذار بگوید آندری پتروویچ، ساکتش کن و بفرستش دنبال کارش.»

ورسیلوف قاطعانه گفت: «نه تاتیانا پاولوونا. پیداست آرکاشا فکری در سر دارد. پس باید گذاشت حرفش را تمام کند. خب، گوش می‌کنیم! وقتی چیزی را که باید بگوید، گفت، دلش سبک می‌شود و مهم‌ترین چیز برایش همین است که دلش را سبک کند. پس داستان تازه‌ات را تعریف کن پسرم. گفتم تازه، اما به تو اطمینان می‌دهم که پایانش را خوب می‌دانم.»

۴

«خیلی ساده به نزدت گریختم. در واقع سعی کردم به نزدت بگریزم. تاتیانا پاولوونا! به یاد داری که دو هفته‌ی بعد، توشار نامه‌ای به تو نوشت؛ هان؟ ماری ایوانووا بعداً نامه را به من نشان داد. این نامه هم لابه‌لای نامه‌های آندرونیکوف بود. توشار یکباره متوجه شد که شهریه‌ای که خواسته بود، پایین بود و با "تکبر" توی نامه‌اش به تو نوشت که در مدرسه‌اش "شاهزاده‌ها و فرزندان سناتورها درس می‌خوانند." و صحیح نیست شاگرد بی‌اصل‌ونسبی مثل مرا توی مدرسه‌اش نگه دارد، مگر آن که مبلغ شهریه بیشتر شود.»

«عزیز من! تو باید...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «آه؛ چیزی نیست. مهم نیست. فقط می‌خواهم کمی از توشار صحبت کنم. تاتیانا پاولوونا! تو دو هفته‌ی بعد از ایالات نامه نوشتی و تقاضای توشار را رد کردی. به یاد دارم که سرخ از غضب به کلاس آمد. او فرانسوی هیکل‌دار، اما کوتاه‌قدی بود که حدوداً چهل و پنج سال سن داشت. نسبش به یک پینه‌دوز پارسی می‌رسید؛ اما از وقتی که همه به یاد داشتند، به عنوان آموزگار زبان فرانسه، در مسکو مقامی داشت و حتی رتبه‌ی رسمی هم

داشت که به آن سخت می‌نازید. مرد بسیار کودنی بود. ما شش شاگرد بودیم. یکی از شاگردها هم واقعاً برادرزاده‌ی یکی از سناتورهای مسکو بود. همه‌ی ما، مثل یک خانواده، زیر نظارت همسر او زندگی می‌کردیم، که خانمی بسیار متظاهر و دختر یک کارمند دولت روسیه بود. من در آن دو هفته، جلوی هم‌کلاسی‌هایم خیلی قیافه گرفته بودم. به کت آبی رنگم و پدرم، آندری پتروویچ، خیلی می‌نازیدم و وقتی می‌پرسیدند چرا نام خانوادگی‌ام دالگوروکی است و نه ورسیلوف، اصلاً دستپاچه نمی‌شدم. زیرا علتش را نمی‌دانستم.»

تاتیانا پاولوونا، با لحنی که دیگر تهدیدآمیز می‌شد، فریاد زد: «آندری پتروویچ! مادرم، برعکس، با علاقه نگاهم می‌کرد و پیدا بود که می‌خواهد بقیه را بشنود. ورسیلوف با لحن تأییدآمیزی گفت: «آهان، توشار... حالا خوب یادم می‌آید... مرد کوتاه‌قد پر سر و صدایی بود. اما به‌ترین کسان، توصیه‌اش را به من کرده بودند...»

«توشار، نامه در دست، وارد شد و به انتهای میز چوب بلوطی بزرگی رفت که هر شش نفر ما پشت آن نشسته بودیم و داشتیم مطالبی را از بر می‌کردیم. شانهام را محکم گرفت، از صندلی بلندم کرد و دستور داد دفترهایم را جمع کنم. گفت: «جای تو این‌جا نیست. آن‌جاست.» و به اتاق کوچکی در طرف چپ راهرو اشاره کرد که توی آن چیزی نبود، جز یک میز غذاخوری لخت، یک صندلی با نشیمن‌گاه حصیری، و یک کاناپه‌ی چرمی امریکایی. درست مثل همانی که آن بالا توی اتاق زیرشیروانی دارم. افسرده و بهت‌زده به اتاق رفتم. هیچ‌گاه قبلاً با من چنین بد رفتار نشده بود. نیم ساعت بعد، وقتی توشار از کلاس بیرون رفت، کم‌کم نگاه‌ها و لبخندهایی با هم‌کلاسی‌هایم رد و بدل کردم. آن‌ها البته به من می‌خندیدند. اما من گمان نمی‌بردم و فکر می‌کردم چون خوشحال هستیم، می‌خندیم. ناگهان توشار مثل برق سر رسید. موهای بالای پیشانی‌ام را گرفت و مرا کشان‌کشان برد. به من گفت: «چه‌طور جرأت می‌کنی با آقازاده‌ها بنشیننی؟ تو پسر بی‌اصل و نسبی هستی و فرقی با یک پادو نداری.» بعد سیلی سنگینی به گونه‌ی گوشتالوی قرمزم زد. گویا از این کار لذت برد. چون سیلی دیگری هم زد و باز هم یکی دیگر. از درد فریاد کشیدم و بهت‌زده شدم. یک ساعت تمام نشستم، صورتم را میان دست‌هایم گذاشتم و گریستم و باز هم گریستم. اتفاقی افتاده بود که خارج از درکم بود. نمی‌فهمم که مردی نه چندان کینه‌توز، بیگانه‌ای مثل توشار، که از آزادی دهقانان روس شادمان می‌شد، چه‌طور ممکن بود کودک نفهمی مثل من را کتک بزند. اما من کینه‌ای نشدم. فقط به بهت فرو رفتم. هنوز نیاموخته بودم که در برابر تحقیر و توهین، به انتقام رو بیاورم. به نظرم آمد که سرکش بوده‌ام و اگر سر به راه شوم، حتماً بخشیده خواهم شد و بار

دیگر همه‌ی ما خوشحال و شاد خواهیم بود و برای بازی به حیاط خواهیم رفت و از آن به بعد، به خیر و خوش زندگی خواهیم کرد.»

ورسیلوف، با لبخند غیر ارادی مردان فرسوده، آهسته گفت: «پسر عزیزم! کاش خبر داشتیم... این توشار عجب رذلی بود! امّا من هنوز امیدم را از دست نداده‌ام که سرانجام، تو همه‌ی ما را ببخشی و بعد از آن بتوانیم با خوشبختی در کنار هم زندگی کنیم.»

بلند خمیازه کشید.

کمی دستپاچه، با صدای بلند گفتم: «امّا من اصلاً سرزنش‌تان نمی‌کنم. و باور کنید که قصدم شکوه و شکایت از توشار هم نیست. البته او تقریباً تا ده ماه مرا کتک می‌زد. یادم می‌آید که همیشه سعی می‌کردم رضایتش را جلب کنم. می‌دویدم و دست‌هایش را می‌بوسیدم. همیشه دست‌هایش را می‌بوسیدم. و دائماً گریه می‌کردم و اشک می‌ریختم. هم‌کلاسی‌هایم به من می‌خندیدند و تحقیرم می‌کردند. چون توشار کم‌کم رفتاری در خور یک خدمتکار را با من در پیش گرفت. وقتی می‌خواست لباس بپوشد، به من فرمان می‌داد لباس‌هایش را ببرم. غرایز فرمان‌بری‌ام آنجا به کارم آمد. نهایت تلاش را برای خشنودیش می‌کردم و هیچ نمی‌رنجیدم. چون آن موقع، اصلاً معنی‌اش را درک نمی‌کردم. و تا به امروز هم متعجبم که چه قدر ابله بودم که نمی‌فهمیدم با بقیه موقعیت یکسانی ندارم. راستش، هم‌کلاسی‌هایم، حتّی در آن زمان هم، خیلی چیزها را برایم روشن کردند. مدرسه‌ی خوبی بود. توشار بالأخره به این نتیجه رسید که اردنگی زدن، به‌تر از سیلی زدن است و شش ماه بعد، کم‌کم عطوفت و دلسوزی هم به خرج داد. منتها از کتک زدن ماهی یک بار من غافل نماند؛ به این قصد که من یادم نرود کیستم. اندکی بعد به من اجازه‌ی هم‌نشینی با پسران دیگر را هم داد و گذاشت با آنها بازی کنم. امّا در آن دو سال و نیم، حتّی یک بار هم اختلاف موقعیت اجتماعی ما را فراموش نکرد و هر چند نه مکرراً، امّا گه‌گاه مرا به نوکری و فرمان‌بری وامی‌داشت تا این اختلاف از یادم نرود. مطمئنم که قصدش جز این نبود.

می‌خواستم فرار کنم. به عبارت دیگر، تا پنج ماه بعد از آن دو ماه اول، در آستانه‌ی گریختن بودم. من همیشه در اقدام کردن کند بوده‌ام. وقتی به بستر می‌رفتم و رواندازم را می‌کشیدم، فوراً به فکر تو می‌افتادم آندری پتروویچ؛ فقط تو، و نه هیچ‌کس دیگر. اصلاً نمی‌دانستم چرا این‌طور است. در خواب هم تو را می‌دیدم. همواره تصور می‌کردم که تو بیایی، من به سویت بدم، مرا از آنجا ببری، با خودت به خانه و به همان اتاق مطالعه ببری و بار دیگر به تئاتر برویم... و مهم‌تر از همه، دیگر از هم جدا نشویم. این از هر چیز دیگری مهم‌تر بود! صبح، تا از خواب برمی‌خواستیم، توهین و متلک گفتن پسرها از سر گرفته می‌شد. یکی از

آن‌ها رفته‌رفته عملاً مرا کتک می‌زد و حتی مجبورم می‌کرد چکمه‌هایش را من پایش کنم. مرا به بدترین نام‌ها صدا می‌زد. مخصوصاً می‌خواست به خاطر تفریح کسانی که می‌شنیدند، اصل و نسبم را به رخ بکشد. به این خاطر، اسامی همه‌ی کسانی را که شنیده بود، ردیف می‌کرد. وقتی خود توشار قابل تحمل شد، موضوع تحمل‌ناپذیر دیگری جایش را گرفت. احساس کردم که در آن‌جا، هیچ‌گاه مورد لطف و بخشش قرار نخواهم گرفت. بله؛ به تدریج می‌فهمیدم که چرا مرا نمی‌بخشند و گناه‌هایم چیست! و سرانجام، تصمیم به فرار گرفتم. دو ماه تمام، بی‌وقفه، به آن فکر کردم. بالأخره در ماه سپتامبر، عزمم را جزم کردم. منتظر شنبه شدم که همه‌ی هم‌کلاسی‌هایم برای تعطیلات به خانه می‌رفتند؛ و مخفیانه و محتاطانه، بقچه‌ای از چیزهای ضروری می‌بستم. تمام پولی که داشتم، دو روبل بود. قصدم این بود که وقتی هوا تاریک شد، فرار کنم. با خودم فکر کردم اول از پله‌ها پایین می‌روم، بعد خارج می‌شوم و می‌روم! کجا؟ می‌دانستم که آندرونیکوف به پترزبورگ کوچ کرده. تصمیم گرفتم دنبال خانه‌ی مادمازل فاناریوتوف، در آرباتی بگردم. «شب را یا راه می‌روم یا جایی می‌نشینم. صبح که شد، از یک نفر در محوطه‌ی حوالی آن خانه، می‌پرسم که آندری پتروویچ کجاست و اگر در مسکو نیست، در کدام شهر و دیاری است. حتماً به من می‌گوید. بعد، از یک نفر، از یک نفر دیگر، می‌پرسم که از کدام دروازه باید رفت تا به آن شهر رسید. و بعد، می‌روم. راه می‌روم، راه می‌روم و باز هم راه می‌روم. اگر خوابم گرفت، زیر بوته‌ها می‌خوابم. چیزی جز نان نمی‌خورم. با دو روبل می‌توانم آن‌قدر نان بخرم که تا مدت‌ها بس باشد.» اما روز شنبه نمی‌توانستم فرار کنم. می‌بایستی تا روز بعد، یعنی یک‌شنبه صبر کنم. از بخت خوش، توشار و زنش هم قرار بود روز یک‌شنبه به جایی بروند. کسی در خانه نمی‌ماند، جز من و آگافیا. به یاد دارم که با هیجان منتظر شدم تا شب بشود. کنار پنجره‌ی کلاس نشستم و به خیابان نیمه‌تاریک، خانه‌های کوچک چوبی، و ره‌گذران معدود نگاه کردم. توشار در یک خیابان فرعی خانه داشت. من از کنار پنجره، یکی از دروازه‌های شهر را می‌دیدم. با خود فکر کردم: «همان دروازه نیست؟» خورشید با نور سرخ‌فام غروب کرد. آسمان، سرد به نظر می‌رسید. تندبادی درگرفت و گرد و غبار به هوا بلند کرد؛ مثل تندبادی که امروز بلند شد. خیلی تند دعا کردم، چون عجله داشتم. بقچه‌ام را برداشتم و با نوک پنجه از پله‌های پرسروصدا پایین رفتم. می‌ترسیدم که آگافیا از آشپزخانه صدایم را بشنود. در قفل بود. کلید را چرخاندم و در را باز کردم. ناگهان، شب بس تیره و تاری، مثل سرزمین ناشناخته‌ی بی‌کران، مخوف در برابرم گسترده شد و باد کلاهم را برد. داشتم از پیاده‌روی همان سمت می‌رفتم که دشنام‌های زمخت مرد مستی توی خیابان به گوشم خورد. ایستادم. نگاه کردم، آهسته برگشتم، آهسته از پله‌ها بالا رفتم، آهسته لباسم را درآوردم، بقچه‌ی کوچکم را پایین گذاشتم و طاقباز دراز کشیدم. نه

اشک ریختم و نه فکر کردم. و از همان لحظه بود آندری پتروویچ، که شروع به تفکر کردم. از همان لحظه بود که فهمیدم فقط پادو نیستم، بل که بزدل و ترسو هم هستم. و تحول حقیقی‌ام آغاز شد!»

تاتیانا پاولوونا، چنان ناگهانی از جای خود پرید که تقریباً غافل‌گیر شدم با صدای بلند گفت: «خب، دیگر خوب شناختمت. بله؛ تو فقط آن موقع پادو نبودی. الآن هم پادو هستی. روح پادویی داری! چرا آندری پتروویچ تو را به شاگردی یک کفاش نفرستاد؟ اگر این لطف را در حقت می‌کرد، اقلأً کاری یاد می‌گرفتی! چه کسی از او انتظار بیش از این می‌داشت؟ پدرت، ماکار ایوانوویچ، تقاضا کرد، در واقع اصرار کرد، که شما، اولاد او، طوری تربیت نشوید که از حد و مرزتان بالاتر بروید. آخر اصلاً فکر نمی‌کنی تو را برای دانشگاه رفتن به مدرسه گذاشت و به برکت او بود که از حقوق تحصیلی برخوردار شدی. هم‌کلاسی‌های رذل آزارش دادند، حالا او قسم خورده که انتقام خودش را از بشریت بگیرد... چه قدر پستی!»

اعتراف می‌کنم که از کوره در رفتنش، مرا غافل‌گیر کرد. از جایم بلند شدم و مدتی ایستادم و در حالی که نمی‌دانستم چه بگویم، خیره ماندم.

سرانجام، مصممانه رو به ورسیلوف کردم و گفتم: «شکی نیست که تاتیانا پاولوونا چیز تازه‌ای به من گفته. بله؛ قطعاً من چنان پادویی هستم که نمی‌توانم خوشحال باشم که ورسیلوف مرا به شاگردی یک کفاش نفرستاده است. حتی آن "حقوق" روی من اثر نگذاشت. من تمام وجود ورسیلوف را می‌خواستم. من پدر می‌خواستم... این است چیزی که می‌خواستم؛ مثل یک پادوی معمولی. مادر! هشت سال است که در یادم مانده، وقتی به تنهایی به مسکو آمدم تا مرا در مدرسه‌ی توشار ببینی، ملاقاتم با تو... اما حالا فرصت نیست که از آن حرفی بزنم. خدا نگه‌دار تا فردا مادر. امیدوارم باز هم یکدیگر را ببینیم. تاتیانا پاولوونا! اگر پادو باشم و آن قدر حقیر که اصلاً نتوانم امکان ازدواج مجدد مردی را در زمان حیات همسرش بپذیرم چه؟ حتماً می‌دانی که در امس نزدیک بود برای آندری پتروویچ چنین اتفاقی بیافتد. مادر! اگر نخواستی با شوهری زندگی کنی که ممکن است همین فردا همسر دیگری بگیرد، به یاد بیاور که پسری داری که عهد می‌بندد برای همیشه، پسر وظیفه‌شناس تو باشد. به یاد بیاور، و بیا برویم. فقط به این شرط که "یا او، یا من" فهمیدی؟ البته نمی‌خواهم فوری جواب بدهی. می‌دانم که به آسانی نمی‌توانم به چنین چیزهایی جواب داد.»

اما نتوانستم ادامه بدهم. تا حدی به این علت که برانگیخته و پریشان‌حال بودم. رنگ چهره‌ی مادرم پرید و زبانش از صحبت عاجز ماند. حتی یک کلمه نتوانست بگوید. تاتیانا پاولوونا با صدای بسیار بلند، جملات درازی گفت که اصلاً نفهمیدم و دو بار با دست‌هایش شانه‌هایم را فشار داد. فقط به یاد دارم که فریاد زد: «حرف‌هایت ساختگی است. ساخته‌وپرداخته‌ی یک روح حقیر است.»

حساب شده است. وارونه است.» ورسیلوف، بی حرکت و بسیار جدی نشست
بود و نمی‌خندید. از پله‌ها گذشتم و به اتاقم رفتم. آخرین چیزی که موقع خروج
دیدم، نگاه سرزنش‌بار خواهرم بود که با ترش‌رویی، سر تکان داد.

فصل هفتم

۱

تمام این صحنه‌ها را بدون تیرئهی خودم شرح می‌دهم. فقط می‌خواهم همه‌چیز را واضح نقل کنم و موقعیت را دوباره زنده کنم. وقتی به اتاق زیرشیروانی‌ام رفتم، هیچ نمی‌دانستم که باید سرافکنده و شرم‌گین باشم، یا از این که مثلاً وظیفه‌ام را انجام داده‌ام، احساس پیروزی کنم. اگر فقط کمی باتجربه‌تر بودم، گمان می‌بردم که کوچک‌ترین تردیدی را در این گونه موارد، باید به فال بد گرفت. نمی‌دانم از چه چیزی خشنود بودم. اما به رغم عدم اطمینانم، و با آن که خوب تشخیص می‌دادم که شادمان از آن پایین به اتاقم نیامده‌ام، سخت احساس خشنودی می‌کرد. حتی بدرفتاری کینه‌توزانه‌ی تاتیانا پاولوونا، به نظرم خنده‌دار و سرگرم‌کننده آمد و اصلاً خشم‌گینم نکرد. شاید همه‌اش به این خاطر بود که من، به هر ترتیب، زنجیرهایم را پاره کرده بودم و برای نخستین بار، خودم را آزاد حس می‌کردم.

در عین حال، حس می‌کردم که موقعیتم را تضعیف کرده‌ام. این که با آن نامهی مربوط به ارثیه چه باید بکنم، مبهم‌تر از همیشه بود. دیگر قطعاً خیال می‌کردند که دارم انتقام خودم را از ورسیلوف می‌گیرم. اما در همان حال که آن پایین جرّ و بحث داشتیم، تصمیم گرفته بودم مسأله‌ی نامه را به یک ناظر بی‌طرف ارجاع کنم و از واسین بخواهم که تصمیم بگیرد. یا اگر نشد، با شخص دیگری قضیه را در میان بگذارم. بله؛ حتی شخص مورد نظر را هم انتخاب کرده بودم. پیش خود فکر کردم که یک بار نزد واسین بروم؛ فقط یک بار و برای همین کار. و بعد، مدتی دراز، ماه‌ها، از چشم همه پنهان شوم؛ مخصوصاً از چشم واسین. فقط گه‌گاهی مادرم و خواهرم را شاید ببینم. همه‌اش نیم‌بند و درهم و برهم بود. حس می‌کردم کاری کرده‌ام، ولو نه با روش صحیح، و خشنود بودم. تکرار می‌کنم. به هر حال، بسیار خشنود بودم.

قصد داشتم زودتر به بستر بروم. زیرا پیش‌بینی می‌کردم که روز بعد، کارهای زیادی دارم. علاوه بر پیدا کردن مسکن و نقل مکان، برنامه‌ی دیگری هم داشتم که به طریقی می‌خواستم اجرایش کنم. اما آن شب، آبستن شگفتی‌ها بود و ورسیلوف مرا سخت به حیرت انداخت. هیچ‌وقت به اتاق من پا نگذاشته بود. اما هنوز ساعتی نگذشته بود که با شگفتی، صدای قدم‌هایم را روی نردبان شنیدم. از من خواست جلوی پایش را روشن کنم. شمعی گرفتم و دستم را دراز کردم. دستم را گرفت و کمکش کردم تا بالا بیاید.

«متشکرم پسرم؛ تا به حال، اصلاً به این‌جا نیامده بودم؛ حتی وقتی که خانه را گرفتم. خیال می‌کردم می‌دانم چه جور جایی است. اما هیچ تصور نمی‌کردم چنین سوراخی باشد.» وسط اتاق ایستاد و با حیرت به اطراف نگاه کرد. «آخر، این‌جا مثل تابوت است؛ یک تابوت واقعی.»

واقعاً هم شباهتی به تابوت داشت و من از این که او، با یک کلمه توصیفش کرد، تحسینش کردم. صندوقچه‌ی باریک درازی بود به اسم اتاق، که سقفش از بالای یک دیوار، به ارتفاع شانه‌ی من، به بالای دیوار روبه‌رو، که راحت دستم به آن می‌رسید، شیب داشت. ورسیلوف، ناخودآگاه، خمیده ایستاده بود تا مبادا سرش به سقف بخورد. اما سرش به سقف نخورد و بالأخره، وقتی با موقعیت آشنا شد، روی کاناپه، که دیگر بستر روی آن پهن شده بود، نشست. اما من ننشستم و با بهت و حیرت به او خیره ماندم.

«مادرت می‌گوید که نمی‌داند پولی را که امشب بابت اقامت یک ماهه‌ات به او دادی قبول کند یا نه. بابت چنین تابوتی، ما به جای آن که پول بگیریم، باید تاوان بدهیم! هیچ‌وقت این‌جا را ندیده بودم و... نمی‌فهمم تو چه‌طور این‌جا زندگی می‌کنی!»

«برایم عادی شده. اما چیزی که برایم عادی نیست، دیدن تو در اتاقم، آن هم بعد از اتفاقات پایین است.»

«آه، بله؛ پایین خیلی بد رفتاری کردی. اما... من هم منظور خاصی دارم که به تو خواهم گفت؛ هر چند که نکته‌ی فوق‌العاده‌ای در آمدن من به این‌جا نیست. حتی صحنه‌ای که آن پایین اتفاق افتاد، صحنه‌ای عادی بود. اما تو را به خدا بگو بعد از آن که آن پایین ما را آماده کردی و آن‌قدر با جدیت به موضوع مورد نظرت پرداختی، چیزهایی که گفتمی، همه‌ی آن چیزهایی بود که می‌خواستی بگویی؟ واقعاً چیز دیگری نبود؟»

«همه‌اش همان بود. فرض کنیم همه‌اش همان بود.»

«کافی نیست پسرم. باید بگویم از همان اول، و از طرز خنداندن ما، در واقع از اشتیاق به صحبت کردن، انتظار حرف‌هایی بیش از این را داشتم.»

«اما برای تو چندان اهمیتی ندارد. مگر نه؟»

«ولی من، منظورم مناسبت امور است. ارزش این همه هیاهو و نزاع نداشت. کاملاً بی‌مورد است و بی‌مناسبت بود. تو یک ماه تمام ساکت نشستی و آماده‌ی صحبت شدی. اما وقتی موعدش رسید... هیچ!»

«می‌خواستم باز هم چیزهایی بگویم. اما حتی از همان مقدار صحبت کردن هم خجلت زده‌ام. هر چیزی را نمی‌توان به قالب کلمه درآورد. چیزهایی هست که بهتر است هیچ‌وقت به زبان نیاورد. تازه، من زیاد حرف زدم، اما نفهمیدید.»

«پس تو هم گاهی از این که نمی‌شود فکر را به قالب کلمه درآورد، افسرده می‌شوی! چنین اندوهی، پسر! نجیبانه است و فقط نصیب برگزیدگان می‌شود. آدم‌های کودن، همیشه از چیزی که می‌گویند رضایت دارند و همیشه هم بیش از حد لزوم حرف می‌زنند. دوست دارند یک چیزی را توجیه کنند.»

«درست مثل کاری که من کردم. من هم بیش از حد لزوم حرف زدم. من خواستار "تمام وجود ورسیلوف" شدم. این خیلی زیاد بود. من اصلاً به ورسیلوف نیاز ندارم.»

«پسر! می‌بینم که می‌خواهی قصورت در آن پایین را جبران کنی. کاملاً پیداست که پشیمانی. و از آنجایی که پشیمانی ما با حمله‌ی فوری به دیگری همراه است، تو هم در صدی که این بار ضربه بزنی. من زود نزدت آمده‌ام و تو هنوز آرام نشده‌ای و تازه، تحملت هم در مقابل انتقاد زیاد نیست. حالا تو را به خدا بنشین. آمده‌ام مطلبی بگویم... متشکرم. بهتر شد... با آن حرفی که موقع رفتنت به مادرت زدی، کاملاً روشن است که بهتر است ما جدا شویم. آمده‌ام به تو بگویم که با آقامنشی هرچه بیشتر، و با جار و جنجال هرچه کمتر، از ما جدا شوی و نگذاری مادرت بیش از این دچار اندوه و نگرانی شود. آمدن من به این‌جا، کمی خوشحالش کرد. به نوعی فکر می‌کند که ممکن است ما آشتی کنیم و همه چیز مثل سابق بشود. به نظر من، اگر یکی دو بار از ته دل می‌خندیدیم، قلب نازک آن‌ها را لبریز از نشاط می‌کردیم. ممکن است روح ساده‌ای داشته باشند؛ اما در محبت خود بی‌ریا و پاک دل‌اند. چرا گاهی به خنده نیاندازیمشان؟ این از موضوع اول، موضوع دوم، این که چه لزومی دارد که در حالی از جدا بشویم که تشنه‌ی انتقام باشیم، دندان‌هایمان را به هم بغشاریم، بد و بیراه بگوییم، و نظایر آن؟ البته هیچ احتیاج نیست که به گردن هم بیاویزیم. اما می‌توانیم با حفظ احترام متقابل، از هم جدا بشویم. مگر نه؟»

«همه‌اش مزخرف است. قول می‌دهم بدون جار و جنجال بروم. و همین کافی‌ست. واقعاً به خاطر مادرم نگرانی؟ اما به نظر من آرامش خیال مادرم اصلاً ربطی به آن ندارد و تو فقط حرفش را می‌زنی.»

«باور نمی‌کنی؟»

«جوری با من صحبت می‌کنی که انگار من بچه‌ام.»

«حاضرم هزار بار به خاطرش معذرت بخواهم. در واقع، به خاطر تمام چیزهایی که در مورد من گفتی، به خاطر سال‌های کودکی‌ات، و بقیه‌اش. اما عزیز دلم!

فایده‌اش چیست؟ تو هم باهوش‌تر از آنی که بخواهی در چنین وضع ابلهانه‌ای قرار بگیری. بگذریم از این که تا به حال ماهیت حقیقی اتهام‌هایت را درک نکردم. راستی، به خاطر چه چیزی مرا سرزنش می‌کنی؟ به خاطر این که یک ورسیلوف به دنیا نیامدی؟ به! می‌بینم که مغرورانه می‌خندی و دستت را به علامت نفی تکان می‌دهی. پس مسأله این نیست؟»

«نه؛ مطمئن باش. مطمئن باش که ورسیلوف بودن را افتخار نمی‌دانم.»

«افتخار را بگذاریم کنار. تازه جوابت دموکراتیک بود. پس مرا به خاطر چه چیزی سرزنش می‌کنی؟»

«همین الآن تاتیانا پاولوونا کل چیزی را که لازم بود بدانم، و قبلاً درک نمی‌کردم، به من گفت. این که تو مرا به شاگردی یک کفاش نفرستادی و به همین دلیل، من باید حتی سپاس‌گزار هم باشم. نمی‌فهمم چرا حتی الآن، حتی بعد از آن که درس‌هایم را فرا گرفته‌ام، باز هم سپاس‌گزار نیستم. آیا این غرور نژاد شما نیست که در من هم متجلی شده، آندری پتروویچ؟»

«احتمالاً نه. و به‌علاوه، باید قبول کنی که با سخنان زیرکانه‌ات در آن پایین، بر خلاف مقصودت، به جای آن که به من حمله کنی، فقط به مادرت عذاب دادی. تازه، این فکر را هم می‌توانستم بکنم که تو صلاحیت قضاوت درباره‌ی او را نداری. اصلاً او به تو چه بدی کرده؟ ضمناً عزیزم! بگو ببینم. آن‌طور که من شنیده‌ام، به چه علتی و به چه قصدی همه‌جا پخش کردی که فرزند نامشروعی، و در مدرسه‌ی شبانه‌روزی و دبیرستان، در هر جا که بودی، و به هر غریبه‌ای که برخوردی، همین را گفتی؟ شنیده‌ام که حتی با رغبت خاصی هم می‌گفتی. اما همه‌اش مزخرف است. افتراست. تو مشروعی. دالگوروکی هستی. پسر ماکار ایوانوویچ دالگوروکی، مرد محترمی که ذکاوت و شخصیت برجسته‌ای دارد. این که تحصیل کرده‌ای، کلاً بنا به میل ارباب سابقت، ورسیلوف بوده. نتیجه‌اش چیست؟ با نامشروع قلمداد کردن خودت، که فی‌نفسه یک افتراست، در درجه‌ی اول راز مادرت را برملا کردی و به خاطر یک غرور کاذب، مادرت را در معرض انتقاد هر کس و ناکسی قرار دادی. عزیز من! خیلی بی‌احترامی کردی. مخصوصاً این که مادرت اصلاً سزاوار سرزنش نیست. طبع بسیار پاکی دارد و این که اسمش ورسیلوف نیست، صرفاً به این دلیل است که شوهرش هنوز در قید حیات است.»

«بس است. کاملاً با تو موافقم. آن‌قدر هم ذکاوت در تو سراغ دارم که امید داشته باشم دیگر به خاطرش مرا سرزنش نکنی. تو که طرفدار اعتدالی، در همه‌چیز؛ حتی در عشق ناگهانی‌ات به مادرم، اعتدال به چشم می‌خورد. پس برویم سراغ یک مطلب دیگر. چون به این‌جا آمده‌ای تا مرا ببینی و یک ربع یا نیم ساعت در کنارم باشی (هنوز نمی‌دانم چرا؛ اما فرض می‌کنیم برای آرامش خیال

مادرم.) و مهم‌تر، آن که با وجود صحنه‌های آن پایین، باز هم میل داری با من گفت‌وگو کنی، به‌تر است از پدرم برایم بگویی. از ماکار ایوانوویچ زایر برایم بگو. می‌خواهم از تو بشنوم. واقعاً در این بیست سال برای تو ممکن نبود که روی عقاید سنتی مادرم، و حالا عقاید خواهرم، تأثیر بگذاری و با روشن‌بینی‌ات، سیاهی و تاریکی محیط زندگی‌اش را از بین ببری؟ آه، به پاک‌ی طبعش اصلاً کاری ندارم. او بسیار نجیب‌تر از توست. از نظر اخلاقی هم جلوتر از توست. به خاطر چنین اظهار نظری معذرت می‌خواهم... اما او فقط یک جسم بسیار نجیب است. تنها کسی که حیات دارد، ورسیلوف است؛ و در اطرافش، هر چیزی، هر چیزی که به او مربوط می‌شود، فقط به شرطی حق حیات دارد که از افتخار خدمت به او، با تمامی وجود و شیرهی جان برخوردار باشد. ولی تصور می‌کنم مادرم هم زمانی زنده بود. این طور نیست؟ به گمانم عاشق چیزی در او بودی؛ مگر نه؟ فکر می‌کنم یک وقت یک زن بود؛ هان؟»

«عزیز من! راستش را بخواهی، نه؛ هرگز زن نبود.» و با این سخن به من اطمینان داد و فوراً به رفتار همیشگی‌اش با من، که آنقدر برایم آشنا بود و به خشمم می‌آورد برگشت. یعنی ظاهراً یک‌پارچه صداقت و پاک‌دلی بود، اما اگر دقیق‌تر می‌شدی، چیزی جز طنز گزنده در او دیده نمی‌شد. «هرگز؛ زن روس، هرگز زن نیست.»

«زن لهستانی چه؟ زن فرانسوی چه؟ یا زن ایتالیایی؟ زن پر شور ایتالیایی؟ آن نوع زنی که روس‌های طبقه‌ی بالای متمدن، از سنخ ورسیلوف را فریفته‌ی خود می‌کند چه؟»

ورسیلوف خندید و گفت: «آه؛ اصلاً انتظار نداشتم با یک اسلاودوست روبه‌رو باشم.»

تک‌تک کلماتش را به یاد دارم. با آمادگی فراوان، و با خشنودی آشکار، شروع به صحبت کرد. خوب می‌دانستم که نیامده از هر دری با من صحبت کند و به قصد تسکین مادرم هم نبود که به نزد آمده بود. هدف دیگری داشت.

۲

ابتدا گفت: «من و مادرت این بیست سال را در سکوت گذرانیدیم.» و بعد، شروع به پرگویی کرد (سخت پرتصنع و غیرعادی!): «و هر چه بین ما گذشت، در سکوت گذشت. ویژگی اصلی رابطه‌ی بیست ساله‌ی ما، خاموشی و سکوت بود. به نظرم، حتی یک بار هم مشاجره‌ای نداشتم. البته من اغلب می‌رفتم و او را تنها می‌گذاشتم. اما همیشه برمی‌گشتم. بله؛ ما همیشه بازمی‌گردیم. این ویژگی اساسی مردهاست. از بزرگواری‌شان ناشی می‌شود. اگر ازدواج فقط به عهده‌ی زنان بود، حتی یک ازدواج هم دوام نمی‌آورد. فروتنی، فرمان‌بری،

از خود گذشتگی، و در عین حال استواری، قدرت، قدرت واقعی، در شخصیت مادرت یکجا جمع شده است. ببین. او به‌ترین زنی است که در تمام عمرم دیده‌ام. این که قدرت دارد، من شهادت می‌دهم. دیده‌ام که چه‌گونه به همین قدرت تکیه کرده است. هر وقت قضیه‌ای در میان باشد که نمی‌گویم به معتقدات (معتقدات مورد بحث نیست.) بل که به چیزی مربوط شود که به عنوان معتقدات نگاهش می‌کنند و مقدس به حساب می‌آید، مادرت آمادگی تحمل شکنجه را هم دارد. قضاوتش را به تو واگذار می‌کنم که مرا در زمره‌ی شکنجه‌گران بدانی یا ندانی. به همین علت است که ترجیح داده‌ام تقریباً درباره‌ی همه‌چیز سکوت کنم. البته صرفاً نه به این خاطر که راحت‌تر بود؛ و اعتراف می‌کنم که پشیمان هم نیستم. بدین ترتیب، زندگی ما خودش در مسیرهای روشن و انسانی ادامه یافت. اما من این را به حساب خودم نمی‌گذارم. در ضمن، باید بگویم که او به عللی، هیچ‌گاه به انسانیت من اعتقاد پیدا نکرد و به همین دلیل، همیشه در تشویش به سر برد. اما با آن که تکان‌هایی خورد، هیچ‌گاه به هیچ‌اندیشه‌ی جدیدی دل نبست. آن‌ها در این‌جور امور، از ما به‌ترند و ما هیچ‌وقت این‌جور چیزها را نمی‌فهمیم. در واقع، آن‌ها خیلی به‌تر از ما، امورشان را سر و سامان می‌دهند. در غیر عادی‌ترین وضعیت، قادرند به زندگی‌شان ادامه بدهند و در ناآشنا‌ترین موقعیت، همان‌اند که بودند. اما این کار از ما بر نمی‌آید.»

«این "آن‌ها" که می‌گویی، کیستند؟ منظورت را خوب نمی‌فهمم.»

«مردم پسر. من دارم از مردم عادی صحبت می‌کنم. این مردم، نیروی حیات‌بخش خود را نشان داده‌اند و عظمت تاریخی خود را، چه از نظر اخلاقی و چه از نظر سیاسی، اثبات کرده‌اند. اما برگردیم به خودمان. درباره‌ی مادرت باید بگویم که همیشه هم خاموش نیست. مادرت گاهی صحبت می‌کند. اما طوری صحبت می‌کند که فوراً می‌فهمی حرف زدن با او، وقت تلف کردن است. حتی اگر از پنج سال پیش‌تر هم مشغول آماده کردنش بوده باشی. به‌علاوه، اعتراض‌هایی هم می‌کند که آدم ابداً انتظارش را ندارد. توجه داشته باش که اصلاً نمی‌خواهم بگویم که کودن است؛ برعکس، به نوعی باهوش است و حتی خیلی هم باهوش است. اما تو شاید قبول نداشته باشی...»

«چرا قبول نداشته باشم؟ فقط باورم نمی‌شود که تو خودت او را واقعاً باهوش

بدانی. تصور می‌کنم که تظاهر می‌کنی.»

«بله؟ نکند مرا دمدمی‌مزاج فرض می‌کنی؟ پسر! دارم زیاد از حد به تو

میدان می‌دهم... مثل یک پسر لوس... فعلاً اشکالی ندارد.»

«اگر ممکن است حقیقت را درباره‌ی پدرم به من بگو.»

«درباره‌ی ماکار ایوانوویچ؟ همان طور که می‌دانی، ماکار ایوانوویچ، رعیت خانه‌زادی بود که به قول معروف، یک نوع سودای کسب افتخار در سر داشت...»

«شرط می‌بندم که در این لحظه به او حسادت می‌کنی.»

«برعکس عزیزم؛ برعکس. و اگر بدت نیاید، من هم خیلی خوشحالم که تو را این قدر سبک‌بار می‌بینم. سوگند می‌خورم که قلب اندوه‌ناک و پشیمانی دارم و همین حالا، در همین لحظه، هزاران بار به آنچه بیست سال قبل اتفاق افتاد افسوس می‌خورم. تازه، خدا شاهد است که کاملاً تصادفی بود... و البته تا جایی که به درونم مربوط می‌شود، انسانی هم بود؛ آن نوع انسانیتی که آن روزها می‌فهمیدم. آه، در آن روزگار همه‌مان در آتش میل به نیکوکاری، خدمت به محرومان و آرمان عالی‌تر می‌سوختیم. تمایزات خانوادگی، دارایی، و حتی مزایای این دارایی را زیر پا می‌گذاشتیم. دست‌کم برخی از ما چنین می‌کردیم... جداً می‌گویم که چنین کردیم. تعدادمان زیاد نبود. اما چیزهای خوب می‌گفتیم و اطمینان داشته باش که گاهی وقت‌ها کارهای خوب هم می‌کردیم.»

«همان وقت بود که سر روی شانه‌اش گذاشتی و اشک ریختی؟»

«حاضرم پیشاپیش سر هر نکته‌ای با تو توافق کنم. در ضمن، قضیه‌ی سر روی شانه گذاشتن را از خودم شنیدی. پس در این لحظه، داری از صراحت و اعتمادم به خودت، کینه‌توزانه استفاده می‌کنی. اما باید قبول کنی که در آن واقعه، بر خلاف آنچه در نگاه اول ممکن است به نظر برسد، زبان چندانی در کار نبود؛ به‌خصوص در آن دوره و زمانه. راستش آن موقع، تازه داشتیم شروع می‌کردیم. البته یک ژست بود. اما من آن موقع نمی‌دانستم که ژست است. مثلاً تو خودت هیچ‌وقت ژست نگرفته‌ای؟»

«همین الان، آن پایین، نسبتاً هیجان‌زده شده بودم و وقتی به این‌جا آمدم، از این که مبادا تو فکر کنی من داشتم ژست می‌گرفتم، سخت احساس شرم کردم. در مواردی درست است. هرچند که احساسات شخص بی‌ریا باشد، به نوعی این احساسات را نمایش می‌دهد. قسم می‌خورم که هر چه آن پایین گفتم، بی‌ریا بود.»

«دقیقاً؛ خیلی خوب توانستی در یک جمله تعریفش کنی.» «هرچند که احساسات شخص بی‌ریا باشد، به نوعی خودش را نمایش می‌دهد.» بدان که در مورد من هم این طور است. هرچند که به نوعی احساساتم را نمایش می‌دادم، اشک‌هایم کاملاً بی‌ریا بود. انکار نمی‌کنم که ماکار ایوانوویچ، اگر استعداد بدجنسی داشت، ممکن بود هق‌هق گریه‌ی مرا عین فریب‌کاری بداند. اما او در آن روزها، آن قدر شریف بود که نمی‌توانست چنین نظری داشته باشد. نمی‌دانم

برایم متأسف شده یا نه. به یاد دارم که خیلی دلم می‌خواست متأسف شده باشم.»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «می‌دانی که الآن که این را می‌گویی، داری مسخره می‌کنی؟ در واقع، تمام مدت این ماه، هر وقت با من گفت‌وگو کردی، مسخره کردی. چرا هر وقت با من حرف می‌زنی، این طور می‌کنی؟»

با ملایمت جواب داد: «این طور فکر می‌کنی؟ خیلی بدگمانی. اگر می‌خندم، به تو نمی‌خندم؛ یا دست‌کم، فقط به تو نمی‌خندم. ناراحت نباش. ولی الآن نمی‌خندم. بگذریم... خلاصه، آن زمان هر کاری می‌توانستم، می‌کردم. اما باور کن برای نفع شخصی نبود. ما، یعنی مردم طبقه‌ی بالا، بر خلاف مردم عادی، نمی‌دانیم برای نفع شخصی خودمان چه‌گونه عمل کنیم. برعکس، ما تا جایی که می‌شد شلوغش می‌کردیم و به گمانم در آن دوره و زمانه، بین خودمان آن را "نفع عالی‌تر" به حساب می‌آوردیم؛ البته به معنای متعالی آن. افراد پیش‌رفته‌ی نسل کنونی، به مراتب بیش از دوره‌ی ما در فرصت‌های مناسب تیزهوشی از خود نشان می‌دهند. من حتی پیش از "گناه" وضع را با صراحت کامل برای ماکار ایوانوویچ شرح دادم. حالا می‌فهمم که خیلی چیزها اصلاً نباید گفته می‌شد؛ آن هم با چنان صراحتی. اگر پای انسانیت به میان کشیده نمی‌شد، مؤدبانه‌تر بود. اما... اما وقتی شروع به رقص می‌کنی و می‌خواهی یک پرش عالی بکنی، هیچ طنابی تو را بالا نمی‌کشد. شاید آرزوی چیزهای زیبا و متعالی، در واقعیت فقط به آن چیزها ختم می‌شود. در سراسر زندگی‌ام نتوانستم در این مورد به نظر قطعی برسم. باری، این موضوع برای گفت‌وگوی معمولی ما بیش از حد عمیق است. اما بدان که هر وقت آن قضیه را به یاد می‌آورم، حاضر از شرم بمیرم. آن موقع، به او سه هزار روبل پیشنهاد کردم و یادم هست که حتی کلمه‌ای حرف نزد و همه‌اش من صحبت کردم. می‌دانی؟ فکر کردم از من می‌ترسد. یعنی در واقع از حقوق مالکیت من روی خودش می‌ترسد؛ و یادم هست که نهایت سعی را کردم تا خیالش را آسوده کنم. مدام از او می‌خواستم که ترس به دل راه ندهد و هر چه می‌خواهد، با صراحت بگوید. قول حتمی دادم که اگر شرایط مرا، یعنی سه هزار روبل پول و آزادی (البته برای خودش و همسرش) را، و عزیمت به هر محل دل‌خواهی (البته بدون همسرش) را قبول نکند، خودم فوراً به او آزادی اعطا خواهم کرد و به همسرش اجازه‌ی رفتن خواهم داد و همان سه هزار روبل غرامت را پرداخت خواهم کرد. البته اجباری ندارند بروند. بل که من خودم، یکه و تنها، برای سه سال به ایتالیا خواهم رفت. دوست من! مطمئن باش که در این صورت، مادموازل ساپوژکوف را با خودم به ایتالیا نمی‌بردم. من در آن دوره خیلی پاک بودم. می‌دانی؟ ماکار ایوانوویچ دقیقاً می‌دانست که به قولم وفا خواهم کرد. اما هم‌چنان ساکت ماند و فقط موقعی که برای سومین بار خواستم به گردنش

آویزان بشوم، خودش را پس کشید. دست تکان داد و چنان بدون ادای احترام از اتاق بیرون رفت که در آن موقع، واقعاً متعجبم کرد. به تصویر خودم توی آینه نگاهی انداختم که نمی‌توانم فراموشش کنم.

معمولاً وقتی حرف نمی‌زنند، بدتر است. او شخصیت افسرده‌ای داشت و اعتراف می‌کنم که اصلاً از جانب او احساس اطمینان نمی‌کردم و وقتی او را به اتاق کارم احضار می‌کردم، خیلی از او می‌ترسیدم. در این طبقه، تیپ‌های مختلفی هست و بسیاری از آنها، اصطلاحاً نمونه‌ی مجسم بی‌تمدنی هستند؛ و آدم از این بیشتر می‌ترسد تا از کتک خوردن. بله، این طور بود. به استقبال چه خطری داشتم می‌رفتم؛ چه خطری! آخر اگر داد و بیداد می‌کرد و همه‌ی خدمتکارها می‌شنیدند، اگر این اوریای روستایی^۱ فریاد و جنجال می‌کرد، بر سر این داود نوجوان چه می‌آمد؟ چه باید می‌کردم؟ به این علت بود که قبل از هر کار دیگری، سه هزار روبل را وعده دادم. و این، عملی غریزی و ناخودآگاه بود. اما خوش‌بختانه اشتباه می‌کردم. این ماکار ایوانوویچ، موجود کاملاً متفاوتی بود.»

«در آن موقع "گناه" را مرتکب شده بودی؟ همین الان گفتمی که پیشاپیش شوهر را احضار کرده بودی.»

«خب، بین... یعنی... می‌شود گفت که...»

«آهان، پس آن موقع گناه را مرتکب شده بودی. گفتمی که درباره‌اش اشتباه کرده بودی و او موجود کاملاً متفاوتی بود. چه‌گونه متفاوت بود؟»

«راستش تا به امروز هم دقیقاً نفهمیدم. اما به نوعی متفاوت بود و می‌دانی؟ خیلی افتاده و نجیب بود. از این جهت که در آخر کار، بیش از پیش از روبه‌رو شدن با او احساس شرم می‌کردم. روز بعد، قبول کرد که به سفر برود؛ بدون آن که کلمه‌ای به زبان بیاورد، و البته بدون آن که یکی از پیشنهادهای فراموش کرده باشد.»

«پول را گرفت؟»

«بله؛ فکر می‌کنم گرفت. می‌دانی پسر، در این مورد هم مرا شگفت‌زده کرد. بدیهی است که در آن موقع، در جیبم سه هزار روبل پول نقد نداشت. اما هفتصد روبل شمردم و به عنوان اولین قسط به او دادم. فکر می‌کنی بعدش چه شد؟ دو هزار و سیصد روبل باقی‌مانده را به صورت سفته‌ای که نزد یک تاجر قابل پرداخت باشد، از من طلب کرد. دو سال بعد، با همان سفته، توی دادگاه پول را از من گرفت و چنان هم جدیت نشان داد که باز هم شگفت‌زده‌ام کرد. مخصوصاً آن که به دنبال گردآوری وجوهات، برای احداث کلیسا رفته بود و از آن به بعد، طی

^۱ اوريا، شوهر بتشیع بود و داود عاشق بتشیع شده بود. - م.

این بیست ساله، کارش زیارت بوده. من نمی‌فهمم که یک زایر، برای چه پول شخصی می‌خواهد... پولی که آن‌قدر دنیوی است... من در آن لحظه، با صداقت کامل، پول را به او پیشنهاد کردم و در آتش احساس می‌سوختم. اما بعداً، یعنی پس از گذشت مدتی، قاعدتاً بهتر می‌توانستم فکر کنم... و شاید فکر می‌کردم مرا خواهد بخشید... یا بهتر بگویم؛ ما، یعنی من و او را خواهد بخشید و لاف‌ل مدتی صبر خواهد کرد. اما او اصلاً صبر نکرد...»

در این‌جا تذکر نکته‌ای را لازم می‌دانم. اگر سه هزار روبل ماکار ایوانوویچ نبود، مادرم در پیری، در صورت مرگ ورسیلوف، پشیزی نمی‌داشت. حال آن که این سه هزار روبل، مدت‌ها بود در اثر پس‌انداز سود، دو برابر شده بود و ماکار ایوانوویچ، آن را سال گذشته در وصیت‌نامه‌اش به مادرم اختصاص داده بود. او حتی در آن روزگار هم ورسیلوف را خوب شناخته بود.

«یک بار به من گفתי که ماکار ایوانوویچ چندین بار به دیدنتان آمده، و هر بار هم در محل سکونت مادرم اقامت کرده. درست است؟»

«بله پسر عزیزم؛ و باید اعتراف کنم که در ابتدا، سخت از این دیدارها هراس داشتم. در این دوره، یعنی در بیست سال گذشته، روی هم رفته شش یا هفت بار نزد ما آمد. دفعات اول، اگر در خانه بودم، خودم را از او پنهان می‌کردم. در آغاز، نمی‌توانستم معنایش را بفهمم و این که چرا سر و کله‌اش پیدا شده. اما بعداً فکر کردم که از بعضی جهات، این کار از جانب او اصلاً ابلهانه نیست. کمی بعد، نوعی حس غرابیت و کنجکاوی نسبت به او در من بیدار شد. رفتم و نگاهی کردم؛ و بدان که تصویری بسیار اصیل از او در ذهنم نقش بست. این مربوط بود به دیدار سوم یا چهارم او، یعنی همان زمانی که تازه به میانجی‌گری گماشته شده بودم و البته تمام انرژی خودم را صرف مطالعه درباره‌ی روسیه کرده بودم. چیزهای زیادی از او شنیدم که برایم تازه بود. به‌علاوه، در او چیزی یافتم که هیچ‌وقت انتظار نداشتم؛ نوعی وقار ملاطفت‌آمیز، تعادل خلق‌وخو، و شگفت‌انگیزتر از همه، چیزی تقریباً شبیه شادمانی. کوچک‌ترین اشاره‌ای به آن قضیه نکرد. (منظورم را می‌فهمی) و چه قدر درست صحبت می‌کرد. چه قدر عاقلانه صحبت می‌کرد. یعنی بدون هیچ‌گونه اثری از آن جدیت احمقانه‌ی خدمتکارانه، که اعتراف می‌کنم اصلاً تاب تحملش را ندارم، چون دموکراتم؛ و بدون هیچ‌کدام از آن عبارات دور و دراز روسی که "دهقان اصیل روس" در رمان‌ها و نمایشنامه‌ها ادا می‌کند. در عین حال، چندان از دین و مذهب سخن نمی‌گفت، مگر آن که کسی با او وارد صحبت می‌شد. اما اگر از او سؤال می‌کردی، جذاب‌ترین توصیفات را درباره‌ی صومعه و زندگی راهبانه ارائه می‌داد. مهم‌تر از همه این که قابل احترام بود. تواضع هم داشت؛ همان تواضعی که برای برابری حقیقی لازم است و به نظر من، بدون آن اصلاً نمی‌توان تعالی یافت. حقیقی‌ترین تربیت، در چنین مواردی، از طریق نفی

کامل تکبر صورت می‌گیرد و آدمی، در هر مقامی که هست و با هر سرنوشتی که پیش رو داشته باشد، با این احترام به خود است که خودش را ایمن و آسیب‌پذیر می‌کند. این قدرت احترام به خود... بسیار نادر است. درست مثل وقار حقیقی شخصی... تو خودت در آینده متوجهش خواهی شد. اما چیزی که مخصوصاً بعدها، و نه از همان اول، بیش از هر چیز دیگری روی من تأثیر گذاشت، این بود که ماکار، جلال و وقار فوق‌العاده‌ای داشت و بی‌شک، بسیار جذّاب بود. درست که پیر بود، اما...

سپه‌چرده، بلند قامت، راست‌اندام،

ساده و باشخصیت بود. واقعاً تعجب کردم که آن موقع، سونیای بی‌نواک من، چه‌طور مرا ترجیح می‌داد. آن موقع، پنجاه ساله بود، اما خوب مانده بود. و در مقایسه با او، من سبکسر به نظر می‌رسیدم. اما یادم هست که حتی آن موقع هم موهایش خاکستری بود. لابد وقتی هم که ازدواج کرد، سفیدمو بود... شاید همین مؤثر بود.»

ورسیلوف حیل‌های اشرافی بسیار ناپسندی به کار می‌برد. بعد از آن که مطالب بسیار نیکو و هوش‌مندانه‌ای می‌گفت (و نمی‌توانست نگوید)، ناگهان عمداً آن‌ها را با حرف‌های ابلهانه‌ای نظیر این اظهارنظرش درباره‌ی موی سفید ماکار ایوانوویچ و تأثیر آن روی مادرم، می‌پوشاند. به احتمال زیاد، عمداً چنین می‌کرد؛ اما نمی‌دانست چرا چنین می‌کند. نوعی عادت احمقانه‌ی متظاهرانه بود. آدم وقتی به او گوش کند، فکر می‌کند کاملاً جدی سخن می‌گوید. اما در تمام مدت، یا ژست می‌گرفت، یا می‌خندید.

۲

نمی‌دانم چرا؛ اما یکباره خشمی عمیق وجودم را فرا گرفت. در واقع، برخی از رفتارهایم را در آن دقایق با نارضایتی شدیدی به یاد می‌آورم. ناگهان از صندلی‌ام بلند شدم.

گفتم: «خودت گفتی که اصولاً به این منظور این‌جا آمده‌ای که مادرم فکر کند ما آشتی کرده‌ایم. مدت زیادی گذشته است و فکر می‌کنم خیال مادرم راحت شده باشد. حالا لطف می‌کنی تنه‌ایم بگذاری؟»

کمی سرخ شد و از جا برخاست.

«پسر عزیزم! خیلی به من بی‌احترامی می‌کنی. به هر حال، خداحافظ. با زور نمی‌توان محبت کسی را جلب کرد. فقط سؤالی از تو دارم. واقعاً می‌خواهی پرنس را ترک کنی؟»

«آهان، می‌دانستم که منظوری داشتی...»

«پس فکر می‌کنی آمده‌ام تا به منظور خاصی، از تو بخواهم با پرنس بمانی؟ پسر! خیال می‌کنی به قصد خاصی دنبالت به مسکو فرستادم؟ آه! چه قدر بدبینی. من به فکر خوش‌بختی تو بودم. حتی الآن هم که وضعم این‌قدر خوب شده، دلم می‌خواست که می‌گذاشتی من و مادرت گاهی کمکت کنیم.»

«از تو خوشم نمی‌آید ورسیلوف.»

«و ورسیلوف هم همین‌طور! ضمناً سخت متأسفم که نمی‌توانم این نام را به تو انتقال بدهم. چون در واقع، گناه من به حساب می‌آید. البته اگر گناهی در کار بوده باشد. مگر نه؟ دوباره که نمی‌توانم با یک زن شوهردار ازدواج کنم. می‌توانم؟»

«پس به همین علت بود که می‌خواستی با یک زن بی‌شوهر ازدواج کنی؟»

رعشهی خفیفی در چهره‌اش دوید.

«منظورت امس است. بین آرکادی، آن پایین خیلی نیش‌وکنایه زدی. به من جلوی مادرت توهین کردی. بدان که بزرگ‌ترین اشتباهت همین‌جاست. از آن‌چه بر لیدیا آخماکوف گذشت، بی‌خبری. نمی‌دانی چه ربطی به مادرت داشت؛ هرچند که آن موقع، همراه من نبود. آن زمان، به‌ترین زنی که می‌دیدم، موقعی بود که به مادرت نگاه می‌کردم. اما بس است. همه‌اش هنوز راز است. و تو... تو از چیزی حرف می‌زنی که نمی‌دانی و همین‌طوری از غریبه‌ها شنیده‌ای.»

«همین امروز پرنس به من گفت که تو علاقه‌ی خاصی به دخترهای تازه‌سال

داری.»

«این را پرنس گفت؟»

«بله؛ می‌خواهی دقیقاً بگویم که به چه منظوری این‌جا آمدی؟ همه‌اش فکر می‌کردم منظور اصلی‌ات چیست و حالا پی برده‌ام.»

در آستانه‌ی رفتن بود، اما ایستاد و با حالتی انتظارآلود به طرف من برگشت.

«همین حالا لو دادم که نامه‌ی توشار به تاتيانا پاولوونا، در میان اوراق آندرونیکوف بوده و بعد از مرگ او، به دست ماری ایوانوونا افتاده. متوجه شدم که چه‌طور چهره‌ات ناگهان دقیق شد. و حالا که باز هم چهره‌ات دقیق شد، حدسم تقویت شد. یکباره فکر کردی که اگر یکی از نامه‌های آندرونیکوف به دست ماری ایوانوونا افتاده، پس بقیه چرا نیافتد؟ و آندرونیکوف ممکن است نامه‌های بسیار مهمی باقی گذاشته باشد. مگر نه؟»

«پس به این امید نزدت آمده‌ام که وادارت کنم درباره‌اش حرف بزنی؟»

«خودت بهتر می‌دانی.»

رنگ از چهره‌اش پرید و گفت:

«خودت این چیزها را در نیاورده‌ای. یک زن این وسط نقش دارد. چه نفرتی در کلمات دیده می‌شود... در فرض‌های خامت!»

«یک زن؟ امروز برای اولین بار بود که آن زن را دیدم! شاید به خاطر جاسوسی کردن برای تو است که می‌خواهی با پرنس بمانم.»

«می‌بینم که در روش جدیدت خوب عمل می‌کنی. از "اندیشه" ات ناشی نمی‌شود؟ ادامه بده پسر عزیزم. در کارآگاهی استعداد خوبی داری. کسی که استعداد دارد، باید آن را به کمال برساند.»

مکت کرد تا نفسی تازه کند.

«ورسیلوف! مواظب باش مرا با خودت دشمن نکنی!»

«پسر عزیزم! آدم در چنین مواردی، آخرین فکرهای خود را به زبان نمی‌آورد؛ بل که نزد خودش نگه می‌دارد. اگر اشکالی ندارد، شمع بیاور. با آن که خودت را دشمن من می‌پنداری، به نظرم دشمنی‌ات به این‌جا نرسیده که بخواهی گردنم بشکنند.» و همچنان که از نردبان پایین می‌رفت، ادامه داد: «دوست من! تمام مدت خیال می‌کردم آدم خوش‌طینتی هستی. چنان خواهان زندگی هستی و چنان تشنه‌ی زنده بودن، که حتم دارم اگر سه بار هم زندگی کنی، برایت کافی نیست. این را در قیافه‌ات می‌شود خواند. و این جور آدم‌ها، معمولاً خوش‌طینت هستند. چه قدر اشتباه می‌کردم!»

۴

نمی‌توانم بگویم که وقتی تنها ماندم، چه قدر قلبم به درد آمد. انگار تکه‌ای از گوشت بدنم را کنده بودند! این که چرا یکباره عنان از کف دادم، و چرا آن‌طور، لجوجانه و عمدی، جریحه‌دارش کردم، قادر به گفتنش نیستم. راستش همان موقع هم قادر نبودم. چه قدر رنگش پرید. کسی چه می‌داند؛ شاید آن رنگ‌پریدگی، تجلی حقیقی‌ترین و پاک‌ترین احساس‌ها، و عمیق‌ترین غم‌ها بود؛ نه تجلی خشم یا عناد. همیشه فکر می‌کردم لحظه‌ای وجود داشته که او واقعاً دوستم داشت. پس چرا حالا نباید چنین بیان‌دیشم؟ حالا که خیلی چیزها هم برای من روشن شده است؟

غرق در خشمی ناگهانی شده بودم و عملاً بی‌رونش کرده بودم. شاید تا حدی به خاطر این تصورم که آمده تا بفهمد نامه‌ی دیگری هم آندرونی‌کوف برای ماری ایوانوونا گذاشته است یا نه. البته می‌دانستم که قاعدتاً در پی چنین نامه‌هایی است و در صدد پیدا کردن آنهاست. اما چه کسی می‌داند؛ شاید در

آن دقیقه، اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم! و باز هم چه کسی می‌داند؛ شاید همین اشتباه، او را به فکر ماری ایوانوونا، و امکان وجود نامه‌ها نزد او انداخته بود. و بالأخره، چیز دیگری هم بود که شگفتی‌آور بود. این که باز هم فکر مرا، که آن روز غروب برای کرافت گفته بودم، کلمه به کلمه، و عیناً مثل خودم تکرار کرده بود (درباره‌ی سه بار زندگی کردن). البته تصادف محض بود. اما آخر او چه‌گونه از بعضی درونی‌ترین ژرفاهای وجودم خبر داشت؛ چه بصیرتی؛ چه رخنه‌ای! اما آخر اگر بعضی چیزها را این قدر خوب درک می‌کند، پس چرا بعضی چیزهای دیگر را اصلاً نمی‌فهمد؟ آیا تجاهل نمی‌کرد؟ آیا واقعاً نمی‌توانست بفهمد که به خاطر اصل و نسبم نبود که او را نمی‌بخشیدم، بل که در سراسر زندگی‌ام، خود ورسیلوف، تمام وجودش را، این پدر را خواسته‌ام و این فکر، جزئی از وجودم شده است؟ ممکن بود چنین مرد باهوشی، آن قدر خام و ابله باشد؟ وگرنه، پسر چرا مرا به خشم می‌آورد؟ چرا تظاهر می‌کرد که نمی‌فهمد؟

فصل هشتم

۱

سعی کردم هر چه زودتر از خواب بلند بشود. ما، یعنی من و مادرم و خواهرم، معمولاً حدود ساعت هشت بیدار می‌شدیم. ورسیلوف تا ساعت نه و نیم می‌خوابید. رأس ساعت هشت و نیم مادرم قهوه‌ی مرا می‌آورد. اما این بار در ساعت هشت، بی آن که منتظر قهوه بمانم، از خانه بیرون زدم. روز قبل، نقشه‌ی این روز را تقریباً ریخته بودم. به‌رغم تصمیم قاطعانه‌ام در اجرای این نقشه، حس می‌کردم خیلی چیزها هست که در اساسی‌ترین نکات خود نامطمئن و مبهم است. به همین خاطر، سراسر شب را با نوعی نیمه‌بیداری گذرانده بودم. رؤیاهای بسیار دیدم. انگار سرم سبک شده بود. در تمام مدت شب، به ندرت به خواب سنگینی فرو رفته بودم. با وجود این، وقتی از جا برخاستم، احساس طراوت و اطمینانی بیش از حد معمول می‌کردم. سخت اضطراب داشتم که مادرم را نبینم. چون می‌ترسیدم مجبور شوم درباره‌ی موضعی با او صحبت کنم و بدین ترتیب، از هدف‌هایی که با تصور جدید و غیر منتظره تعقیب می‌کردم، دور شوم.

صبح سردی بود و مهی مرطوب و شیری رنگ، روی همه‌چیز گسترده بود. نمی‌دانم چرا، ولی من همیشه صبح زود غیر تعطیل پترزبورگ را، به‌رغم هوای ناپاکش، دوست دارم. و مردم در خود فرورفته‌ای که غرق اندیشه‌اند و به سوی کار می‌شتابند، در ساعت هشت صبح جاذبه‌ی خاصی برای من دارند. وقتی در راه با شتاب می‌روم، خیلی دوست دارم یا از کسی چیزی بپرسم، یا ره‌گذری از من سؤال کند. در هر دو حالت، پاسخ همیشه کوتاه و روشن و سراسر است. سؤال‌ها، بی‌وقفه و تقریباً همیشه، مؤدبانه است و در آن ساعت، بیش از هر ساعت دیگری در روز، آمادگی برای پاسخ دیده می‌شود. هنگام ظهر یا شب، مردم پترزبورگ بیش‌تر آمادگی بدهنی و مسخره کردن دارند. اما در بامداد، قبل از شروع کار، در مهم‌ترین و جدی‌ترین ساعت روز، وضع کاملاً فرق می‌کند. من به این نکته پی برده‌ام.

باز هم راهی پترزبورگ‌کنار شدم. چون می‌بایست ساعت دوازده به فوتانکا برگردم تا بتوانم واسین را ببینم (احتمال این که ظهر در خانه باشد، بیش‌تر بود). بی‌توقف به راه خود ادامه دادم؛ هرچند که مایل بودم فنجانی قهوه بنوشم. می‌بایست یفیم زفیرف را هم توی خانه‌اش گیر بیاورم. وقتی رسیدم، نزدیک بود دیر شود. قهوه‌اش را خورده بود و اماده‌ی رفتن بود.

بی آن که از جایش بلند شود، گفت: «چه چیزی تو را این همه به این جا می‌کشاند؟»

«صبر کنید توضیح بدهم»

اصولاً صبح زود، همه‌جا، از جمله در پترزبورگ، تأثیر هوشیارکننده روی آدم‌ها دارد. برخی رؤیاهای پرهیجان شبانه، با روشنایی و سرمای صبح کاملاً تبخیر می‌شود و گاهی در مورد خودم پیش آمده که رؤیاها و حتی کارهای شبانه را با شرم و سرزنش به یاد آورده‌ام. اما من صبح پترزبورگ را - که ممکن است کسل‌کننده‌ترین صبح در کره‌ی ارض تصور شود - تقریباً خیال‌انگیزترین صبح در سراسر جهان می‌دانم. این نظر شخصی من است، یا به‌تر بگویم، تصور شخصی من است؛ اما حاضرم از آن دفاع کنم. در صبح پترزبورگ، رؤیای دیوانه‌وار یک هرمان^۱ از "بی‌بی پیک" پوشکین (با قامتی عظیم از نوع خارق‌العاده و معمول پترزبورگی، نوع خاص دوره‌ی پترزبورگ!) به نظم من عین واقعیت می‌آید. صدها بار در چنین مهی مسحور خیالی عجیب، اما پایدار شده‌ام: «اگر این مه به هوا برخیزد و برود، تمامی این شهر پوسیده و لجن‌آلود به همراهش خواهد رفت. همراه مه به هوا خواهد رفت، مثل دود محور خواهد شد، و همان مانداب پیشین بر جای خواهد ماند؛ و در میان آن، شاید برای تکمیل منظره، سوارکاری زره بر تن، بر اسبی نفس‌زنان و خسته، به چشم خواهد خورد.» در واقع کلمات مناسبی برای احساسم پیدا نمی‌کنم؛ چون همه‌اش تخیلی است، شاعرانه است، و از این رو محسوس نیست. با این حال، غالباً شیفته‌ی موضوع دور از عقلی می‌شوم: «همه‌شان این‌سو و آن‌سو می‌روند. اما چه کسی می‌داند؟ شاید همه‌اش رؤیای یک شخص است، یک آدم واقعی، یا حتی یک عمل واقعی هم در آن نیست. شخصی که همه‌ی این‌ها را در رؤیا می‌بیند، ناگهان از خواب برخاست... و همه‌چیز یکباره ناپدید خواهد شد.» از موضوع پرت شده‌ام.

مقدمتاً باید بگویم که هر کس، گاهی رؤیاهایی چنین غیر عادی به مغزش راه می‌یابد که در نظر اول، ممکن است آن را علامت دیوانگی بداند. من هم آن روز صبح، وقتی به خانه‌ی یغیم رفتم، چنین تخیلاتی در ذهن داشتم. به این علت نزد یغیم رفتم که هیچ‌کس را در پترزبورگ نداشتم که برای این کار به او مراجعه کنم. با این حال، اگر امکان انتخاب داشتم، یغیم آخرین نفری بود که در چنین موردی به نزدش می‌رفتم. وقتی مقابلش می‌نشستم، سخت اسیر این فکر شدم که من، مظهر هیجان و هذیان، در برابر او، مظهر خونسردی و سخن‌سنجی، قرار می‌گیرم. اما در من یک اندیشه و احساس راستین وجود داشت؛ حال آن که در او چیزی نبود جز اعتقاد به این که اوضاع، آن‌طور که من می‌گویم، نیست. روشن

¹ سپاهی مرد. - م.

و کوتاه به او توضیح دادم که هیچ‌کس دیگری در پترزبورگ ندارم تا موضوعی را که آن‌قدر غرور و شرافتم را جریحه‌دار کرده است، نزدش مطرح کنم. این که او، یعنی یفیم، یک رفیق قدیمی است و بنابراین، حق امتناع ندارد و می‌خواهم یک ستوان گارد، به نام پرنس سوکولسکی را به مبارزه بخوانم، چون یک سال و اندی قبل در امس به صورت پدرم سیلی زده است. ضمناً باید بگویم که یفیم از جزئیات اوضاع خانوادگی من، روابطم با ورسیلوف، و تقریباً هر چه از زندگی ورسیلوف می‌دانستم، مطلع بود. من بارها از مسائل شخصی‌ام، مگر از برخی رازها، با او صحبت کرده بودم. مثل همیشه نشست و گوش کرد. مثل گنجشکی که در قفس پرهای خود را بلند می‌کند، خاموش و جدی، با آن چهره‌ی پف کرده و آن موهای صاف و سفید رنگ. لبخند استهزاء هیچ‌گاه از لب‌هایش دور نمی‌شد. این لبخند، کاملاً بی‌غرضانه و غیرارادی بود، اما نامطبوع بود. پیدا بود که در آن لحظه، خودش را از نظر خوش و شخصیت، به طرزی صادقانه و واقعی، برتر از من می‌داند. من هم گمان می‌کردم که او به خاطر وقایع روز گذشته توی خانه‌ی درگاچف، از من خوشش نمی‌آید. حتماً این طور بود. یفیم درمیان مردم بود، یفیم مرد کوچه و بازار بود، و مرد کوچه و بازار، برای هیچ‌چیز، مگر موفقیت، ارزش قائل نیست.

پرسید: «ورسیلوف چیزی نمی‌داند؟»

«البته که نمی‌داند.»

«پس تو به چه حقی در امور او دخالت می‌کنی؟ این مسأله‌ی اوّل. مسأله‌ی

دوم این که با این کار می‌خواهی چه چیزی را نشان بدهی؟»

آماده‌ی اعتراض بودم و فوراً به او توضیح دادم که آن‌قدرها هم که تصور می‌کند، ابلهانه نیست. اوّل پرنس گستاخ خواهد فهمید که حتی در طبقه‌ی ما هم هستند کسانی که معنی شرافت را می‌دانند. ثانیاً ورسیلوف خجالت خواهد کشید و درس خواهد گرفت. ثالثاً، مهم‌تر از همه، ورسیلوف، حتی اگر طبق اعتقادات خود در آن زمان محق بوده که او را به مبارزه نخواند، خواهد فهمید که یک نفر هست که می‌تواند توهین به او را چنان جدی بگیرد که با توهین به خودش فرقی ندارد؛ و حاضر است زندگی خود را به خاطر او، به خاطر مصالح ورسیلوف، به خطر بیندازد... هرچند که می‌خواهد برای همیشه ترکش کند....

«صبر کن. بلند هم حرف نزن. عمه‌ام ناراحت می‌شود. بگوی ببینم آیا این

پرنس، همان پرنس سوکولسکی است که ورسیلوف سر وصیت‌نامه با او دعوی دارد؟ اگر این طور باشد، راه کاملاً تازه و خوبی برای پیروزی در دعوی پیدا کرده‌ای و آن، قتل دشمن در دوئل است.»

رکو پوست‌کنده به او گفتم که کودن گستاخی بیش نیست. اگر پوزخندش هر لحظه واتر می‌شود، فقط به خاطر خوبینی و ابتدالش است و نمی‌تواند بفهمد که از همان آغاز، دعوی حقوقی را خودم تو ذهنم داشته‌ام و فکرش درباره‌ی مسأله، ناشی از زیرکی نیست. بعد به او گفتم که تکلیف دعوی دیگر مشخص شده است و به‌علاوه، طرف دعوی، پرنس سوکولسکی نیست؛ بل که پرنس‌های سوکولسکی‌اند. طوری که اگر یک پرنس سوکولسکی به قتل برسد، بقیه‌ی پرنس‌های سوکولسکی سر جایشان هستند. اما تردیدی نیست که لازم است مبارزه را تا پایان موعد استیناف به تعویق انداخت؛ نه به خاطر آن که پرنس‌های سوکولسکی حتماً تقاضای استیناف می‌کنند، بل که صرفاً به خاطر رعایت اصول. وقتی آخرین موعد استیناف سپری شود، او را به دوئل خواهد خواند. نیز گفتم که منظورم این نیست که دوئل فوراً انجام شود، اما به طریقی باید به موقع، پشتیبان خودم را در دوئل پیدا کنم و اگر او، یعنی یفیم، امتناع کند، من شخص دیگری سراغ ندارم. گفتم که به همین علت نزدش رفته‌ام.»

«خب، بیا درباره‌اش صحبت کنیم، وگرنه ما را به دردسر می‌اندازی.»

از جا بلند شد و کلاهش را برداشت.

«پس می‌روی؟»

«نه، البته که نمی‌روم.»

«چرا؟»

«خب به این علت که اگر الآن قبول کنم، تو هر روز غروب، تا پایان موعد استیناف، سروکله‌ات این‌جا پیدا می‌شود. گذشته از این، اصلاً بی‌معنی است. مگر دیوانه‌ام که زندگی‌ام را به خاطر تو خراب کنم؟ پرنس سوکولسکی فوراً از من خواهد پرسید: «چه کسی تو را فرستاده؟» - «دالگوروکی» «دالگوروکی چه ربطی به ورسیلوف دارد؟» آن وقت باید قضیه را برای او توضیح بدهم؛ می‌دانی؟ می‌زند زیر خنده.»

«تو هم محکم می‌زنی توی صورتش!»

«بی‌معنی است.»

«تو می‌ترسی. تو که قدت به این بلندی است و توی مدرسه از همه قوی‌تر

بودی!»

«بله؛ البته که می‌ترسم. تازه، پرنس مبارزه را قبول نخواهد کرد. آن‌ها فقط با

همتایان خودشان دوئل می‌کنند.»

«من هم آدم محترمی هستم. تحصیل کرده‌ام، حقوقی دارم، همتای او

هستم... برعکس، اوست که با من برابر نیست.»

«تو پسر بچه‌ای بیش نیستی.»

«پسر بچه؟»

«بله؛ درست یک پسر بچه. ما هردومان پسریم. اما او سن و سالی دارد.»

«چه قدر احمقی! طبق قانون، یک سال قبل می‌توانستیم ازدواج کنیم.»

«خب پس ازدواج کن. اما به هر حال بچه‌ای! یک روز بالأخره بزرگ می‌شوی.»

خوب می‌فهمیدم که مسخره‌ام می‌کند. شاید بهتر بود این اتفاق احمقانه را اصلاً نقل نمی‌کردم تا رفته‌رفته فراموش شود. به‌علاوه، به خاطر بی‌اهمیتی و ناچیزی خود، نفرت‌انگیز است؛ ولو پی‌آمدهای نسبتاً جدی داشت.

اما برای تنبیه بیش‌تر خودم، بقیه‌اش را هم می‌گویم. وقتی فهمیدم یفیم مسخره‌ام می‌کند، به خودم جرأت دادم و با دست راست، یا به‌تر بگویم، با مشت دست راستم به شانه‌اش زدم و هلش دادم. بعد او شانه‌ام را گرفت و وارونه آویزانم کرد و قاطعانه به من اثبات کرد که قوی‌ترین شاگرد مدرسه بوده است.

۲

حتماً خواننده تصور می‌کند که من، وقتی از خانه‌ی یفیم بیرون آمدم، روحیه‌ی بدی داشتم. اما اشتباهش همین جاست. کاملاً درک می‌کردم که آنچه روی داد، کودکانه بود. اما از شدت تصمیم کم نشد. در جزیره‌ی واسیلیفسکی قهوه‌ای خوردم. عمداً از رفتن به رستوران شب قبل در پترزبورگ کنار خودداری کردم. رستوران، با آن بلبلیش، برایم نفرت‌انگیز بود. ویژگی عجیب من این است که می‌توانم از مکان‌ها و اشیاء نیز مثل آدم‌ها متنفر باشم. اما در پترزبورگ، جاهای خوب هم سراغ دارم؛ جاهایی که گاهی در آن‌ها شاد و خوشحال بوده‌ام. مراقب آن‌جاها نیز هستم و تا جایی که می‌توانم به آن‌جاها کمتر می‌روم تا زمانی که تنها و غم‌گینم، بتوانم به آن‌جاها بروم و غم و اندوه و خاطرات خودم را به یاد بیاورم. وقت قهوه خوردن، یفیم و عقل سلیم او را کلاً مورد قضاوت قرار دادم. بله؛ او بیش از من اهل عمل بود. اما معلوم نبود که با واقعیت تماس نزدیک‌تری داشته باشد. آن واقع‌گرایی که جلوتر از بینی را نمی‌بیند، به‌مراتب خطرناک‌تر از جنون آساترین رمانتیسم است؛ چون کور است. اما در همان حال که درباره‌ی یفیم قضاوت می‌کردم (احتمالاً در آن لحظه فکر می‌کرد که من دارم توی خیابان‌ها پرسه می‌زنم و بدویراه می‌گویم)، ذره‌ای از اعتقاداتم را فراموش نکردم. تا به امروز هم فراموش نکرده‌ام. کسانی را دیده‌ام که با اولین سطل آب سرد، مسیر عمل خود را، و حتی اندیشه‌ی خود را، رها کردند و به حال یک ساعت قبل خود، که به نظرشان مقدس می‌آمد، می‌خندیدند. آه، چه آسان است! حتی اگر یفیم بیش از من حق داشت، و من ابله‌ترین آدم هم بودم، باز

هم در عمق قضیه فکری مطرح بود که در مورد من، آن حق با من بود. از جانب من حرفی برای گفتن وجود داشت و به علاوه، حرفی هم بود که دیگران هیچ وقت نمی توانستند درک کنند.

رأس ساعت دوازده، به خانه‌ی واسین در فونتاکا، در نزدیکی پل سمیونوفسکی رسیدم. اما او نبود. محل کارش، جزیره‌ی واسیلیفسکی بود و او فقط در ساعات مشخصی خانه بود. تقریباً همیشه ظهرها به خانه می رفت. چون روز تعطیل بود، حتم داشتم که در خانه است. و چون نبود، تصمیم گرفتم منتظر بمانم؛ هرچند که اولین بار بود آن جا می رفتم.

استدلال می کردم که موضوع نامه، یک مسأله‌ی وجدانی است. با انتخاب واسین برای تصمیم گیری، در واقع بیشترین احترام را به او می گذاشتم و همین امر، بی تردید، به معنای تأیید کامل او بود. البته من سخت نگران این نامه بودم و خودم را قانع کرده بودم که واقعاً به نظر یک نفر دیگر نیاز دارم. می ترسیدم که بدون کمک شخص دیگری، نتوانم خودم را از این مخمصه نجات بدهم. وگرنه، می بایست نامه را به ورسیلوف بدهم. آن را در اختیارش قرار دهم و بگذارم هر کاری دلش می خواهد با آن بکند... آن وقت قضیه فیصله می یافت. به قضاوت نشستم و داوری کردنم در مسأله‌ی به این سختی، برای من غیرعادی بود. با متقاعد کردن خود به تسلیم آن نامه، به خصوص در سکوت، با نفی تمام مزایای آن ارثیه، تا جایی که به من مربوط می شد (چون بخشی از آن، دیر یا زود، به عنوان پسر ورسیلوف، به من هم می رسید). برای همیشه معنویت عالی تری در قبال اعمال آتی ورسیلوف برای خودم تأمین می کردم. از طرف دیگر، هیچ کس نمی توانست بابت ورشکستگی سوکولسکی ها مرا سرزنش کند. زیرا آن نامه ارزش قضایی قطعی نداشت. در اتاق خالی واسین نشسته بودم و راجع به همین چیزها فکر می کردم و حسابم را با خودم روشن می کردم؛ و حتی ناگهان از فکر گذشت که با آن همه اشتیاق برای شنیدن توصیه‌ی واسین، فقط به این خاطر نزدش آمده ام که به او نشان دهم چه آدم سخاوتمند و بی غل و غشی هستم و به این ترتیب، تحقیری را که روز قبل در حضور او تحمل کرده بودم، جبران کنم.

همچنان که به این چیزها می اندیشیدم، احساس آزرده‌گی شدید کردم. اما نرفتم و با آن که می دانستم آزرده‌گی ام با گذشت هر دقیقه شدیدتر می شود، همان جا نشستم.

اول احساس ناخوش آیندی در مورد اتاق واسین به سراغم آمد. در واقع، «با دیدن اتاق هر کس، می توان شخصیت او را دریافت.» واسین اتاق مبله ای در آپارتمانی متعلق به افراد ظاهراً فقیر داشت که برای گذران زندگی، اتاق های آپارتمان خود را اجاره می دادند و غیر از واسین، مستأجران دیگری هم داشتند.

این نوع آپارتمان‌های دل‌گیر و خفه را خوب می‌شناختم. اثاث‌های اندکی داشتند و با این حال، آن‌ها را طوری جلوه می‌دادند که انگار جای آرام و آسوده‌ای هستند. همیشه یک کانپه‌ی نرم دست‌دوم به چشم می‌خورد که حرکت دادن آن خطرناک است. یک دستشویی هم دارند و نیز یک تختخواب فلزی، که با پرده‌ای جدا می‌شود. ظاهراً واسین در میان مستأجران، به‌ترین بود و می‌شد به او تکیه کرد. این جور صاحب‌خانه‌ها همیشه یک مستأجر خوب می‌گیرند و سعی می‌کنند راضی نگهش دارند. اتاقش را با دقت بیش‌تری نظافت می‌کنند و روی دیوار بالای کانپه تصویرهایی می‌آویزند و زیر میز، قالیچه‌ی بی‌رنگ‌ورویی پهن می‌کنند. به کسانی که به نظم و ترتیب و آراستگی دلتنگی‌آور، و مهم‌تر از آن، به چاپلوسی خانم صاحب‌خانه دل خوش می‌کنند، باید شک کرد. حس کردم خود واسین هم از این که به‌ترین مستأجر است، به خود می‌بالد. نمی‌دانم چرا؛ ولی منظره‌ی آن دو میز، که انباشته از کتاب بود، رفته‌رفته خشم‌گینم کرد. کتاب‌ها و کاغذها و دوات، همه با نظم و ترتیب چشم‌گیری کنار هم قرار گرفته بود، که با تصورات یک زن صاحب‌خانه‌ی آلمانی و خدمتکارش جور در می‌آمد. تعداد کتاب‌ها زیاد بود؛ نه فقط مجله و فصل‌نامه، بل که کتاب‌های درست و حسابی. ظاهراً همه را خوانده بود و احتمالاً با دقت و اهمیت خاصی می‌نشست و به مطالعه یا نوشتن می‌پرداخت. نمی‌دانم چرا؛ اما بیش‌تر دوست دارم کتاب‌ها را در حالت بی‌نظم ببینم. در این صورت، لااقل کار به صورت یک آیین مقدس در نمی‌آید. بی‌شک واسین نسبت به مهمانان خود بسیار مؤدب بود. اما احتمالاً هر ژست و حرکت او، صاف و ساده، به این معنی بود که: «یک ساعت و نیم وقتم را به شما اختصاص می‌دهم و بعد، وقتی بروید، دوباره مشغول کارم خواهم شد.» ممکن بود گفت‌وگوی جالبی با او در بگیرد و او چیزهای تازه‌ای بیان کند. اما احتمالاً پیش خودش فکر می‌کرد: «خب، گفت‌وگو می‌کنیم، برای من هم بسیار جالب است. اما وقتی بروید، من به چیز جالب‌تری مشغول خواهم شد...» اما من نرفتم و همان جا منتظر نشستم. دیگر کاملاً متقاعد شده بود که هیچ نیازی به توصیه‌ی او ندارم.

بیش از یک ساعت روی یکی از دو صندلی حصیری کنار پنجره نشستم. از این که زمان می‌گذشت و می‌بایست تا شب جایی را اجاره کنم، عصبانی بودم. چنان احساس کلافگی کردم که دلم خواست کتابی بردارم و بخوانم. اما این کار را نکردم. فکر انحراف خاطر، بیش از هر وقت دیگری آزارم می‌داد. بیش از یک ساعت سکوت عجیبی حاکم بود. رفته‌رفته، ناخودآگاه، صدای پچ‌پچی تشخیص دادم که به تدریج بلندتر می‌شد و از جای نزدیکی، از آن طرف دری که کانپه جلوی آن بود، می‌آمد. تا جایی که من تشخیص می‌دادم، صدای دو نفر بود؛ دو زن. اما کلمات را تشخیص نمی‌دادم. با این حال آن‌قدر حوصله‌ام سر رفته بود که گوش ایستادم. معلوم بود که خیلی جدی و پرهیجان صحبت می‌کنند و صحبت

الگو و خیاطی در کار نیست. درباره‌ی موضوعی، بحث یا مناقشه می‌کردند. یکی از صداها تشویق‌کننده بود و حالت اصرار داشت و صدای دیگر اعتراض و امتناع. حتماً مستأجران دیگر بودند. زود خسته شدم و گوشم به صدا عادت کرد. همچنان گوش می‌کردم. اما این کار من جنبه‌ی خودبه‌خودی داشت و حتی یادم رفت که دارم گوش می‌کنم. بعد اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد. انگار کسی با هر دو پا، از صندلی بر زمین فرود بیاید، یا آن که یکباره بپرد و پایین بیاید. بعد صدای ناله‌ای شنیدم. بعد هم صدای جیغ آمد. به‌تر است بگویم که جیغ نبود؛ بل که مثل ناله‌ی دل‌خراش یک حیوان بود؛ بی‌اعتنا به این که شنیده شود یا نه.

به طرف در دویدم و بازش کردم. همان موقع در دیگری در انتهای راهرو باز شد که بعداً فهمیدم در اتاق خانم صاحب‌خانه است، و از لابه‌لای آن، دو چهره‌ی پرسش‌گر بیرون آمد. البته صدای جیغ فوراً قطع شد و ناگهان در کنار من باز شد و زن جوانی - دست کم، به نظر من جوان - بیرون دوید و از پله‌ها به پایین سرازیر شد. زن دیگری، که مسن بود، سعی کردم متوقفش کند و فقط به دنبال او نالید:

«اولیا! اولیا! کجا می‌روی؟ آه!» اما وقتی دید دو در دیگر هم باز است، فوراً در اتاق خود را بست و فقط لای آن را کمی باز نگه داشت و ایستاد تا صدای قدم‌های اولیا روی پله‌ها کاملاً محو شد. من به طرف پنجره رفتم. دوباره سکوت برقرار شد. حادثه‌ای بی‌ارزش و شاید مضحک بود و من دیگر به آن فکر نکردم.

حدود یک ربع بعد، از پشت در اتاق واسین، در راهرو، صدای مردانه‌ی بلند و بی‌خیالی شنیدم. یک نفر دستگیره را گرفت و در را باز کرد، آنقدر که توانستم مرد بلندقامتی را در راهرو ببینم که مرا دیده بود و با وجود آن که وارد اتاق نشده بود، با دقت به من چشم دوخته بود، اما همچنان که دستگیره توی دستش بود، به گفت‌وگو با خانم صاحب‌خانه در آن طرف راهرو مشغول شد. خانم صاحب‌خانه با صدای آهسته و کشیده‌ای با او حرف می‌زد که نشان می‌داد آن مرد، از آشنایان قدیمی است، مرتب به آن‌جا می‌آید و مورد احترام اوست و عالی‌جنابی خوش‌برخورد و شوخ است. عالی‌جناب شوخ با صدای بلندی بذله‌گویی می‌کرد، اما موضوع شوخی‌ش فقط این بود که نمی‌شود واسین را در خانه یافت. می‌گفت که قسمتش از روز تولد همین بوده و مجبور است باز هم مثل سابق، منتظر بماند. همه‌ی این حرف‌ها به نظر خانم صاحب‌خانه، اوج شوخ‌طبعی بود. بالآخره، میهمان در را کاملاً باز کرد و وارد شد.

عالی‌جناب شیک‌پوشی بود. معلوم بود خیاط خوبی لباسش را دوخته است. از آن‌هایی بود که می‌گویند «مثل یک عالی‌جناب واقعی است». اما به نظر من، با آن که می‌خواست این‌طور به نظر برسد، اصلاً "عالی‌جناب واقعی" نبود. سبکبار نبود، بل که تا حدی متکبر بود. تکبری طبیعی است که به هر حال از آن تکبری که بر اثر تمرین در برابر آینه به دست می‌آید، کمتر توی ذوق می‌زد.

موهای قهوه‌ای و کمی خاکستری، ابروهای سیاه، ریش بلند، و چشم‌های درشتش، بیشتر به جای آن که به تشخیص او کمک کند، در واقع به او حالتی عادی می‌داد و مثل بقیه می‌شد. این چنین مردی می‌خندد و آماده‌ی خندیدن است، اما به عللی، هیچ‌کس از مصاحبت با او لذت نمی‌برد. به سرعت از موضوعات شوخی به موضوعات جدی می‌پرد و از وقار به بازیگوشی یا لودگی تغییر حالت می‌دهد. اما همه‌اش تا حدی تصنعی و بی‌علت می‌نماید. باری، نیازی نیست بیشتر از این توصیفش کنم. بعداً این آقا را بیشتر شناختم و از این رو، تصوّر کنونی من از او، به مراتب مشخص‌تر از تصوّر من در آن هنگامی است که در را گشود و به درون آمد. با این همه، حتی حالا مشکل است که چیز مشخص یا دقیقی درباره‌اش بگویم. چون مشخصه‌ی اصلی چنین افرادی، همانا ناکاملی، تصنع، و بی‌تشخیصشان است...

داشت می‌نشست که به ذهنم رسید ممکن است او پدرخوانده‌ی واسین باشد؛ همان آقای استبلکوف، که قبلاً چیزهایی درباره‌اش شنیده بودم، اما چیزهایی پراکنده که دقیقاً نمی‌دانستم چه بود. فقط به یاد می‌آوردم که آن چیزها، به سودش نبود. می‌دانستم که واسین یتیم بوده و تحت نظارت این آقا قرار گرفته. اما این را هم می‌دانستم که دیگر سال‌هاست واسین زیر نفوذ او نیست. هدف‌ها و علائقشان متفاوت است و از هر نظر جدا از هم زندگی می‌کنند. این هم به یادم آمد که همین استبلکوف، پول و پله‌ای دارد. در واقع سفته‌باز است و دست‌ودلباز. چیزهای مشخص‌تری هم درباره‌اش شنیده بودم، اما کاملاً فراموش کرده‌ام. ورنه‌اندازم کرد و کلاهش را (البته بی‌هیچ‌گونه ادای احترام به من) روی میز مقابل کاناپه گذاشت. میز را با نوعی اعتماد به نفس کنار راند و به جای آن که به آرامی بنشیند، خودش را کاملاً روی کاناپه رها کرد (همان کاناپه‌ای که من جرأت نمی‌کردم رویش بنشینم)، طوری که کاناپه به غرغر افتاد، و او در همان حال که پاهای خود را آویزان کرده بود، پای راستش را بالا آورد و به نوک چکمه‌ی چرمی خود چشم دوخت. البته فوراً رو به من کرد و چشم‌های درشت خود را، که بی‌حرکت می‌نمود، به من دوخت.

سری تکان داد و گفت: «هیچ‌وقت نیست.»

چیزی نگفتم.

«وقت‌شناس نیست! اندیشه‌های خودش را دارد. از پترزبورگ کنار؟»

در پاسخ سؤال کردم: «منظورتان این است که از پترزبورگ کنار آمده‌اید؟»

«خیر؛ سؤال کردم شما از آن‌جا آمده‌اید یا نه.»

«من... بله، بله... از کجا می‌دانید؟»

چشمکی زد و گفت: «من از کجا می‌دانم؟ هه!» اما به خودش زحمت توضیح نداد.

«من در پترزبورگ کنار زندگی نمی‌کنم. اما الان آنجا بودم و از آنجا آمده‌ام.» ساکت ماند. همان لبخند معنی‌دار را به چهره داشت که من سخت از آن بدم می‌آمد. در لبخندش چیز ابلهانه‌ای دیده می‌شد.

بالآخره گفت: «از خانه‌ی آقای درگاچف؟»

«از خانه‌ی درگاچف؟» چشم‌هایم از حیرت باز ماند. با پیروزمندی به من خیره شد. «من او را نمی‌شناسم.»

«آهان!»

جواب دادم: «خب، هر طور می‌خواهید فکر کنید.» رفته‌رفته از او منزجر شدم. «آهان.. البته. نه، معذرت می‌خواهم. شما در مغازه‌ای چیزی می‌خرید، کس دیگری در مغازه‌ی بغلی چیز دیگری می‌خرد. می‌توانید حدس بزنید چه می‌خرد؟ پول می‌خرد. از کاسپی که نامش رباخوار است... پول هم فروختنی است، و رباخوار هم کاسب است... متوجه‌ی؟»

«البته.»

«خریدار دیگری از راه می‌رسد. یکی از مغازه‌ها را نشان می‌دهد و می‌گوید همین است. بعد مغازه‌ی دیگری را نشان می‌دهد و می‌گوید این نیست. از این خریدار چه چیزی دستگیرم می‌شود؟»

«چه‌طور می‌توانم بگویم؟»

«نه، معذرت می‌خواهم. مثال می‌زنم. آدمی با مثال زنده است. در میدان نفسکی راه می‌روم و در آن طرف خیابان، آقای را می‌بینم که دوست دارم شخصیتش را دقیق‌تر بشناسم. هر دو راه می‌رویم؛ هر کدام در یک طرف خیابان. فاصله‌مان به اندازه‌ی دروازه‌ای است که به مورسکایا منتهی می‌شود. و آنجا، درست جایی که مغازه‌ی انگلیسی قرار دارد، آقای دیگری می‌بینم که تازه سر و کله‌اش پیدا شده. حالا دقت کن. آقای چهارمی به آن سو می‌ید و می‌خواهد شخصیت هر سه‌ی ما را، و از جمله مردی را که تازه سر و کله‌اش پیدا شده، از لحاظ قدرت عمل و سلامت بررسی کند... متوجه‌ای؟»

«ببخشید، خیلی به زحمت.»

«بله؛ همین‌طور است. درست همان‌طور که فکر می‌کردم. موضوع را عوض می‌کنم. زمانی به چشمه‌های آلمان رفته بود؛ چشمه‌های آب معدنی. قبل از آن هم زیاد به آنجا رفته بودم؛ کدام چشمه، مهم نیست. یک بار که آب معدنی

می‌خوردم، یک انگلیسی دیدم. همان‌طور که می‌دانی، آشنایی با یک انگلیسی خیلی سخت است. دو ماه بعد، با پایان گرفتن معالجه‌ام، همراه با عده‌ی زیادی، با چوب‌دستی‌های خود به کوهستان رفتیم؛ کدام کوهستان، مهم نیست. در یکی از گذرگاه‌ها به محوطه‌ای رسیدیم؛ از آن‌ها که راهب‌ها در آن صومعه می‌سازند. دقت کن. یک نفر بومی دیدم که یکه‌وتنها ایستاده بود و در سکوت، اطراف را می‌پایید. می‌خواهم در مورد صحت مزاجش نتیجه‌گیری کنم. به نظر تو، آیا در نتیجه‌گیری‌ام می‌توانم به انگلیسی‌ها رجوع کنم که فقط به این خاطر با آن‌ها هم‌سفر شده‌ام که نتوانستم در چشمه‌های آب معدنی با ایشان صحبت کنم؟»

«چه بگویم؟ ببخشید، خیلی سخت می‌شود منظورتان را فهمید.»

«سخت، هان؟»

«بله، خسته‌ام می‌کنید.»

«آهان.» نیش‌خند خاصی زد که احتمالاً گویای پیروزی‌اش بود. بعد، با بی‌اعتنایی آشکار، روزنامه‌ای از جیب خود بیرون آورد، که ظاهراً همان موقع خریده بود. بعد بازش کرد و به خواندن صفحه‌ی آخر آن مشغول شد. ظاهراً به این قصد که مرا آرام بگذارد. تا پنج دقیقه اصلاً به من نگاه کرد.

«برستوگرایفسکی‌ها داغون نشده‌اند؛ هه! تا شروع کنند، پیش می‌روند! خیلی‌ها را می‌شناسم که داغون شده‌اند.»

با صمیمیت عمیقی به من نگاه کرد.

جواب دادم: «درباره‌ی بورس چیز زیادی نمی‌دانم.»

«خوشت نمی‌آید؟»

«از چه چیزی؟»

«از پول.»

«من پول را رد نمی‌کنم. اما... اما به نظر من ابتدا اندیشه‌ها می‌آیند و بعد پول.»

«یعنی بفرمایید که... فرض کنید کسی هست که مثلاً سرمایه‌ای از خودش دارد...»

«اندیشه‌ی عالی قبل از پول می‌آید؛ و جامعه‌ای که پول دارد، اما اندیشه‌ی عالی ندارد، به یأس کشیده می‌شود.»

نمی‌دانم چرا؛ ولی هیجان‌زده شدم. مات به من نگاه کرد. انگار حیران مانده بود. اما یکباره لبخندی تابان و زیرکانه تمام چهره‌اش را فرا گرفت.

«ورسیلوف، هان؟ واقعاً که به حق برنده شد! حکم دیروز صادر شد. هان؟»

ناگهان با شگفتی دریافتم که او می‌داند من کیستم و شاید خیلی چیزهای دیگر هم می‌داند. اما نمی‌دانم چرا برافروخته شدم و بی آن که چشم از او بردارم، به ابلهانه‌ترین شیوه متوسل شدم. او علناً حالت پیروزمندانه‌ای داشت. با خوشحالی به من نگاه می‌کرد. انگار به شیوه‌ای زیرکانه مرا کشف کرده و به چنگ آورده باشد.»

ابروهایش را بالا برد و گفت: «نه، از ورسیلوف می‌پرسی. همین. الان راجع به راستی و استحکام چه گفتم؟ یک سال و نیم قبل، به خاطر آن طفل، شاید کار کوچک بسیار کاملی روز می‌داد. اما ناکام ماند.»

«برای کدام طفل؟»

«طفلی که اینک در جایی دور بزرگ می‌شود. اما او چیزی از آن گیری نمی‌آید... چون...»

«کدام طفل؟ منظورتان چیست؟»

«طفل او دیگر، طفل او، مادموازل لیدیا آخماکوف... دختر جذابی که سخت به من علاقه داشت... قضیه‌ی کبریت، هان؟»

«چه مزخرفاتی. چه داستان بی‌سر و تهی! او هیچ‌وقت از مادموازل آخماکوف صاحب فرزند نشد!»

«دیگر چه! من خیلی جاها رفته‌ام. خودم پزشک هستم و متخصص زایمانم. اسمم استبلکوف است. نشنیدی؟ درست است که مدت‌هاست طبابت نکرده‌ام، اما در مسائل عملی خودم می‌توانم نظر پزشکی بدهم.»

«شما پزشک زنان هستید... مادموازل آخماکوف را هم دیده‌اید؟»

«نه، ندیدم. در آن حوالی پزشکی بود به نام گرانتس که بار مخارج یک خانواده بر دوشش بود. نیم‌تالر مزد می‌گرفت. وضع پزشک‌ها آنجا این‌طور بود. هیچ‌کس هم او را نمی‌شناخت. به هر حال، او به جای من رفت. اصلاً من توصیه‌اش را کردم. چون خیلی عامی و گم‌نام بود. می‌فهمی؟ وقتی ورسیلوف، آندری پتروویچ، تقاضا می‌کرد، من فقط توصیه‌های پزشکی به او می‌کردم. اما او محرمانه و خصوصی، از من تقاضا می‌کرد. آخر آندری پتروویچ می‌خواست در آن واحد دو خرگوش صید کند.»

من با شگفتی گوش می‌کردم.

«یک ضرب‌المثل عامیانه، یا به‌تر بگویم، دهقانی می‌گوید: دو خرگوش را تعقیب کن، هیچ‌کدام را صید نکن. من می‌گویم که استثناً، وقتی دائماً تکرار

شود، به قاعده تبدیل می‌شود. او به دنبال خرگوش دیگری رفت، یا به زبان صریح روسی، به دنبال خانم دیگری رفت، بی آن که نتیجه‌ای بگیرد. هر چه می‌گیری، محکم نگهش دار. وقتی قرار باشد چیزی را به دست بیاورد، دور و برش پرسه می‌زند. منظورم ورسیلوف است. همان "پیامبر کت‌وشلوارپوش"، که پرنس سوکولسکی در آن زمان، به خوبی برایم توصیف کرد. بله، به‌تر است از من بپرسی! اگر چیزی درباره‌ی ورسیلوف می‌خواهی بدانی، به‌تر است از من بپرسی!»

از تحیر و شگفتی‌ام خرسند بود. قبلاً چیزی درباره‌ی یک کودک نشنیده بودم. در همین لحظه، در اتاق بغلی با صدای بلند به هم خورد و یک نفر به سرعت وارد اتاق شد.

«ورسیلوف در خیابان موزایسکی، خانه‌ی لیتوینوف، شماره‌ی ۱۷، زندگی می‌کند. خودم در دفتر آدرس‌ها دیدم!» این صدای زنی بود که با لحنی تند فریاد می‌زد. ما تک‌تک کلماتشان را می‌شنیدیم. استبلکوف ابروهای خود را بالا انداخت و انگشتش را بلند کرد. «این‌جا هم که از او حرف می‌زنیم، باز صحبت اوست... استثنائاتی است که مدام تکرار می‌شود! وقتی همه‌چیز به مو بند است...»

از جا پرید و روی کاناپه نشست و کنار دری که مقابل کاناپه بود، گوش ایستاد. من هم بسیار شگفت‌زده شده بودم. فکر کردم که صاحب آن صدا، احتمالاً همان دختر جوانی است که با هیجان و برافروختگی، از پله‌ها پایین دویده بود. اما ورسیلوف چه ارتباطی با آنها داشت؟ ناگهان باز هم صدای همان جیغ به گوش رسید. جیغ خشم‌گینانه‌ای که از شدت غضب، شبیه صدای حیوانات شده و صاحبش از انجام هرگونه کاری باز داشته شده باشد. تنها تفاوت این بود که این بار جیغ‌ها و فریادها طولانی‌تر از قبل بود. صدای کشمکش می‌آمد و صدای کلماتی چون «نه، نه»، «ولش کن، فوراً ولش کن!» یا چیزهایی در همین ردیف، که دقیقاً یادم نیست. بعد، مثل دفعه‌ی قبل، یک نفر به طرف در دوید و آن را باز کرد. هر دو نفرشان به راهرو دویدند؛ درست مثل دفعه‌ی قبل. و هر کدام می‌کوشید دیگری را مجاب کند. استبلکوف که از کاناپه برخاسته بود و با اشتیاق مشغول گوش دادن بود، به طرف در دوید. در واقع پرواز کرد و بدون کوچک‌ترین رودربایستی یا تشریفات، در میان راهرو، مقابلشان سبز شد. من هم البته به طرف در دویدم. اما حضور ناگهان او در میان راهرو مثل یک سطل آب سرد بود. هر دو زن فوراً ناپدید شدند و با صدای بلند در را به چارچوبش کوبیدند.

استبلکوف داشت به دنبالشان می‌رفت. اما ایستاد، انگشتش را بالا گرفت، لبخندی به لب آورد و حالتی متفکرانه به خود گرفت. این بار در لبخند او چیزی پلید، شیطانی، و خبیث تشخیص دادم. وقتی خانم صاحب‌خانه را، که باز هم توی درگاه خودش ایستاده بود، دید، با نوک پنجه از میان راهرو به سرعت به

طرف او رفت. یکی دو دقیقه با او پیچ کرد و حتماً اطلاعاتی کسب کرد و بعد به اتاق برگشت. وقار ابلهانه‌ی خود را بازیافت، کلاه خود را از روی میز برداشت، و در عین عبور به تصویر خود در آینه نگاهی کرد. موهای خود را صاف کرد و با متانتی ساختگی، بی آن که حتی نگاهی به من بیاندازد، به طرف در اتاق بغلی رفت. لحظه‌ای گوشش را به در چسباند و گوش داد. بعد با حالتی پیروزمندانه به خانم صاحب‌خانه، در آن طرف راهرو، چشمکی زد. او هم دستش را تکان داد و سری جنباند؛ طوری که انگار می‌گفت: «آه، چه مرد لجوجی! چه مرد لجوجی!» بالأخره با عزم قاطع، و در عین حال با ظرافتی کامل، با پشت دست بر در کوبید. صدایی آمد:

«کیست؟»

استبلکوف، با صدایی بلند و متین گفت: «اجازه می‌دهید برای امر مهمی خدمت برسم؟»

بعد از سکوتی کوتاه، در را باز کردند. البته کمی لای در را باز کردند. اما استبلکوف فوراً دستگیره را گرفت و نگذاشت تا مبادا در دوباره بسته شود. گفت‌وگویی در گرفت. استبلکوف با صدای بلند صحبت می‌کرد و هم‌چنان می‌کوشید به اتاق وارد شود. من کلمات را به یاد ندارم. او داشت از ورسیلوف حرف می‌زد و می‌گفت که می‌تواند به آن‌ها چیزهایی بگوید و توضیحاتی بدهد؛ «بله، می‌توانم بگویم»، «بله، از من بپرسید»، یا چیزهایی به این مضمون. فوراً به او راه دادند. من به طرف کاناپه برگشتم و گوش ایستادم. اما همه‌چیز را نمی‌شنیدم. فقط می‌شنیدم که نام ورسیلوف زیاد تکرار می‌شود. از لحن صحبت استبلکوف پیدا بود که بر صحنه مسلط شده و دیگر ملتزمانه صحبت نمی‌کند. بل که لحنی مقتدرانه یافته است؛ درست همان‌طور که با من صحبت کرده بود. «می‌فهمی؟»، «لطفاً توجه کنید که...» و نظایر آن. البته با زنان قاعدتاً مؤدبانه‌تر صحبت می‌کرد. دو بار صدای بلند خنده‌اش را شنیدم. احتمالاً خنده‌های بی‌مورد بود. چون همراه با صدای او، و گاه بلندتر از صدای او، صدای زن‌ها شنیده می‌شد. و صدای زن‌ها، هر چه بود، لحن رغبت‌آمیز نداشت؛ مخصوصاً صدای زن جوان‌تر، همانی که جیغ کشیده بود. این زن، مدت درازی حرف زد، سریع و عصبی. ظاهراً گله و شکایت داشت و قضاوت، یا تأیید می‌طلبید. اما استبلکوف کوتاه نیامد. صدایش را باز هم بلندتر کرد به میزان خنده‌هایش افزود. چنین آدم‌هایی نمی‌توانند به حرف دیگران گوش کنند. زود از کاناپه پریدم. چون به نظرم شرم‌آور رسید که استراق سمع کنم. و دوباره به صندلی حصیری کنار پنجره برگشتم. اندیشیدم که واسین زیاد به این مرد اهمیت نمی‌دهد. اما اگر کسی این نظر را بدهد، او فوراً با غرور به مدافعه برمی‌خیزد و می‌گوید: «مرد عمل است. یکی از آن تاجران جدیدی که نباید از زاویه‌ی نظری و انتزاعی ما درباره‌اش

قضاوت کرد.» اما در آن لحظه، تا حدی خودم را از نظر معنوی شکسته دیدم. قلبم می‌زد و بی‌چون و چرا، انتظار وقوع چیزی را می‌کشیدم.

ده دقیقه گذشت. ناگهان، در بحبوحه‌ی قهقهه، کسی از روی صندلی پرید، درست با همان سروصدای دفعه‌ی قبل. بعد صدای جیغ و فریاد هر دو زن بلند شد. شنیدم که استبلکوف هم از جایش پرید و با لحنی کاملاً متفاوت چیزی گفت. انگار خودش را تبرئه می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست تا گوش کنند... اما آن‌ها به او گوش نکردند. فریادهای خشم برخواست: «برو! رذل! پست فطرت بی‌شرم!» در واقع داشتند او را از اتاق بیرون می‌کردند. همان موقعی که او به راهرو پا گذاشت، من در را باز کردم. تقریباً هلهش داده بودند. با دیدن من، فوراً نشانم داد و با صدای بلند گفت: «پسر خود او! مطمئن باشید!» و انگار به او تعلق داشته باشم، بازویم را گرفت و تکرار کرد: «این پسر اوست، پسر خود او!» هیچ توضیح اضافی نداد. فقط مرا به خانم‌ها نشان داد.

زن جوان‌تر توی راهرو ایستاده بود. زن مسن‌تر، یک قدم عقب‌تر از او، توی درگاه ایستاده بود. فقط به یاد دارم که دختر بی‌نوا، حدوداً بیست ساله، و به رغم ظاهر نحیف و بیمارگونه‌اش، زیبا بود. موهایش قرمز بود و تا حدی به خواهرم شباهت داشت. این شباهت در خاطر من نقش بست و ماند. اما لیزا هیچ‌گاه برافروختگی غضب‌آلود این دختر را نداشت و نمی‌توانست داشته باشد. لب‌هایش سفید بود، چشم‌های خاکستری‌اش برق می‌زد، سرپایش می‌لرزید و حالت مغرورانه‌ای داشت. به یاد دارم که من در وضعی ابلهانه و حقیر قرار داشتم. چون به خاطر این رذل گستاخ، اصلاً نمی‌دانستم چه باید بگویم.

«یعنی چه، پسرش! اگر همراه توست، او هم آدم رذلی است.» بعد به طرف من برگشت و گفت: «اگر پسر ورسیلوف هستی، از طرف من به پدرت بگو که رذلی بیش نیست. یک بی‌وجدان بی‌چشم و روست. من پول او را نمی‌خواهم... این‌ها، این‌ها، فوراً پول را به او بده!»

با شتاب چند تا اسکناس از جیب خودش درآورد. اما خانم مسن (که بعداً معلوم شد مادرش بود) دستش را گرفت و گفت:

«اولیا! می‌دانی... شاید صحت نداشته باشد... شاید پسرش نباشد!»

اولیا به سرعت به چهره‌ی او نگاه کرد. کمی تأمل کرد. با سوءظن به من نگرست و به اتاق خودش برگشت. اما قبل از آن که در را به هم بزند، توی درگاه ایستاد و یک بار دیگر بر سر استبلکوف فریاد زد:

«برو گم شو!»

حتی نزدیک بود به او لگد هم بزند. بعد در بسته شد و قفل شد. استبلکوف، که هنوز شانهام را در چنگ داشت، انگشت به دهان، با نیش‌خندی آرام گرفت و نگاه استفهام‌آمیزی به من انداخت.

با احترام، آرام گفتم: «به نظر من رفتار شما با من، دور از ادب و نزاکت بود.» اما با آن که خیره به من می‌نگریست، نشنید که چه گفتم.

متفکرانه گفت: «باید از این قضیه سر در آورد.»

«اما چه‌طور جرأت می‌کنید پای مرا وسط بکشید؟ این کیست؟ این زن کیست؟ شانهام را گرفتی و مرا کشاندی... معنی این کار چیست؟»

«بله، خدایا! زن جوانی که نیک‌نامی خود را از دست داده... یکی از آن استثنائات مکرر... می‌فهمی؟» و با انگشت به سینه‌ام زد.

گفتم: «اه، لعنتی!» و انگشتش را پس زدم. اما او یکباره و غیر منتظره، بی آن که دهان باز کند، به خنده‌ای آرام و بی‌صدا و طولانی، که علامت نشاط بود افتاد. سر آخر، کلاهش را بر سر گذاشت و با تغییر سریع حالت نشاط خود، به حالتی جدی، روی در هم کشیده، گفت:

«خانم صاحب‌خانه را باید خبر کرد... مطمئناً باید بیرونشان کرد. بدون لحظه‌ای درنگ، وگرنه... خواهید دید! این حرف یادتان باشد، خواهید دید! بله، به خدا قسم!» باز یکباره حالت نشاط گرفت و گفت: «منتظر گریشا می‌مانی. بله؟»

قاطعانه جواب دادم: «نه، نمی‌مانم.»

«به هر حال، برای من فرقی نمی‌کند.»

و بی آن که کلمه‌ای دیگر بگوید، برگشت و از اتاق بیرون رفت و از پله‌ها سرازیر شد. بی آن که نگاهی به خانم صاحب‌خانه بیاندازد که آشکارا در انتظار شنیدم بعضی مطالب و توضیحات بود. من هم کلاهم را برداشتم. به خانم صاحب‌خانه گفتم به واسین بگوید که من، یعنی دالگوروکی، به دیدنش آمده بودم. و بعد، از پله‌ها پایین دویدم.

۲

فقط وقتی را تلف کرده بودم. وقتی بیرون آمدم، تصمیم گرفتم فوراً محل اقامتی پیدا کنم. اما ذهنم مشغول بود. ساعت‌ها در خیابان پرسه زدم و با آن که به پنج یا شش آپارتمان سر زدم که اتاق خالی اجاره می‌دادند، مطمئنم که دست‌کم از کنار بیست آپارتمان دیگر هم گذشتم، بی آن که متوجه شوم. پیدا کردن محل اقامت به مراتب دشوارتر از آن بود که تصور می‌کردم و همین بر آزدگی‌ام می‌افزود. همه‌جا اتاق‌هایی مثل اتاق واسین، یا بدتر از آن، نشانم

می‌دادند و اجاره‌ی آن‌ها هم زیاد بود. یعنی آنقدر نبود که حساب می‌کردم. طالب "گوشه" ای بودم که در آن جا بشوم. اما به طرز توهین‌آمیزی به من می‌گفتند که اگر چنین چیزی می‌خواهم، باید به جاهایی بروم که "گوشه" و کنارش اتاق افتاده است. تازه، هر جا می‌رفتم، عده‌ای مستأجر غریبه می‌دیدم که در همسایگی‌شان نمی‌توانستم زندگی کنم. آقایان عجیب و غریبی بودند که جلیقه به تن داشتند و کت نمی‌پوشیدند و ریش انبوه می‌گذاشتند و رفتاری فضولانه و سبک‌سرانه داشتند. توی یک اتاق کوچک، ده دوازده نفر از آن‌ها داشتند ورق بازی می‌کردند و آبجو می‌خوردند و اتاق بغلی، برای اجاره به من پیشنهاد شده بود. جای دیگری به پرسش‌های خانم صاحب‌خانه آنقدر مزخرف جواب دادم که با تحیر نگاهم کردند، و توی یک آپارتمان دیگر، چیزی نمانده بود که با مردم دعوا کنم. باری، زیاد به این مسائل جزئی نمی‌پردازم. فقط حس می‌کردم که سخت خسته‌ام. وقتی هوا تاریک شد، به یک طبّاحی رفتم و چیزی خوردم. بالآخره تصمیم گرفتم که بروم و نامه‌ی مربوط به وصیت‌نامه را موقعی که هیچ‌کس نیست، به ورسیلوف بدهم (بدون هیچ توضیحی)، بعد از پله‌ها بالا بروم، اسباب و اثاثه‌ام را ببندم و شب را در صورت لزوم، در یک هتل سر کنم. در انتهای میدان اوبوخوفسکی، در دروازه‌ی پیروزی، می‌دانستم مسافرخانه‌ای هست که می‌شود با سی کوپک توی آن اتاق گرفت. تصمیم گرفتم برای یک شب هم شده، این پول را بپردازم، ولی در خانه‌ی ورسیلوف نخواهم. هم‌چنان که از مقابل انستیتو تکنولوژی می‌گذشتم، یکباره به فکرم زد که به تاتیانا پاولوونا، که درست روبه‌روی انستیتو زندگی می‌کرد، سری بزنم. بهانه‌ام برای سر زدن، همین نامه‌ی مربوط به وصیت‌نامه بود. اما انگیزه‌ی اصلی‌ام چیز دیگری بود که هنوز هم نمی‌توانم توضیحی بدهم. ذهنم آشفته بود. به "طفل" و به «استثنائاتی که به قاعده تبدیل می‌شوند» فکر کردم. دلم می‌خواست به کسی بگویم، یا با کسی دعوا کنم، یا بجنگم، یا حتی بگریم. نمی‌توانم بگویم کدام‌یک، ولی به طرف خانه‌ی تاتیانا پاولوونا رفتم. قبلاً فقط یک بار آن‌جا رفته بودم. تازه از مسکو آمده بودم و می‌بایست پیغام مادرم را به تاتیانا پاولوونا برسانم. و به یاد دارم که وارد شدم، پیغام را رساندم، و یک دقیقه‌ی بعد بیرون آمدم؛ بی آن که بنشینم. در واقع، او تعارفم نکرد.

زنگ زدم. آشپز فوراً در را باز کرد و بی آن که کلمه‌ای به زبان بیاورد، مرا به اتاق راهنمایی کرد. ذکر همه‌ی این جزئیات، به این علت ضروری است که خواننده بداند این ماجرای جنون‌آسا، که آنقدر بر حوادث بعدی تأثیر گذاشت، چه‌گونه احتمال وقوع یافت. اول از همه به آشپز می‌پردازم. زن فنلاندی کج‌خلقی بود، با بینی پهن، که به نظر من از ارباب خود، تاتیانا پاولوونا، بدش می‌آمد. حال آن که تاتیانا پاولوونا، برعکس، به خاطر نوع خاصی از شیفتگی، نمی‌توانست از او دل بکند؛ از آن نوع شیفتگی‌هایی که پیر دخترها گاهی به سگ‌های کوچولوی

دماغ کوتاه یا به گریه‌های خواب‌آلود ابراز می‌کنند. این زن فنلاندی، یا رنجیده و بی‌نزاکت بود، یا بعد از مشاجره، هفته‌ها خاموش می‌ماند. همه‌اش به خاطر این که ارباب خود را تنبیه کند. آن روز هم گویا یکی از همان روزهای خاموشی او بود. چون حتی وقتی از او پرسیدم (به یادم هست) اربابش خانه هست یا نه، اصلاً جواب نداد؛ بل که راهش را کشید و ساکت و صامت به آشپزخانه رفت. وقتی به این ترتیب مطمئن شدم که تاتیانا پاولوونا خانه است، قدم به اتاق گذاشتم. اما چون کسی را توی اتاق ندیدم، منتظر ماندم که او از اتاق خواب خودش بیرون بیاید. وگرنه دلیلی نداشت که آشپز مرا به درون هدایت کند. دو سه دقیقه‌ای ایستاده منتظر ماندم. تاریک بود و آپارتمان تاریک تاتیانا پاولوونا، به خاطر پرده‌های بی‌پایانی که در اطراف آویخته بود، بس نامطبوع‌تر هم می‌نمود. چند کلمه درباره‌ی آن آپارتمان کوچک و وحشت‌آور می‌گویم تا اوضاع و احوال حوادث بعدی روشن‌تر شود. تاتیانا پاولوونا به خاطر لجاجت و خودرأیی‌اش، و با خاطر سلیقه‌هایی که از زندگی گذشته‌اش در روستا کسب کرده بود، از خانه‌ی میله خوشش نمی‌آمد و این شبهه آپارتمان را فقط به این منظور محل اقامت خودش کرده بود، که جدا زندگی کند و خودش ارباب خودش باشد. دو اتاق آن، درست مثل دو قفس بود که کنار هم گذاشته باشند؛ یکی کوچک‌تر از دیگری. آپارتمان در طبقه‌ی سوم بود و پنجره‌هایش رو به حیاط باز می‌شد. برای ورود به آپارتمان می‌بایست مستقیماً وارد یک راهروی باریک شد که عرضش یک متر و اندی بود. سمت چپ راهرو، آن دو قفس که گفتم؛ و در انتهای راهرو، آشپزخانه‌ی کوچکی قرار داشت. پانصد فوت مکعب هوای مورد نیاز برای حیات دوازده ساعت انسان، احتمالاً در این اتاق وجود داشت؛ اما بیش از این، نه. سقف اتاق‌ها بسیار کوتاه بود و ابلهانه‌تر آن که پنجره‌ها، درها، اثاثه، همه و همه، زیر پوششی از پرده، پرده‌ی عالی فرانسوی، و مزین به گلبنده بود. به این علت، اتاق تاریک‌تر از آنچه بود می‌شد و بیش‌تر به داخل یک کالسه‌ی مسافربری شباهت می‌یافت. در اتاقی که من در آن انتظار می‌کشیدم، می‌شد جا گرفت؛ هرچند که پر از اسباب و اثاثه بود، اما اسباب اثاثی اتاق بد نبود. انواع میزهای کوچک طلاکوب، با لوازم مفرغی، انواع صندوق، و یک میز توالت مجلل و حتی گران‌بها به چشم می‌خورد. اما اتاق بغلی، که من انتظار داشتم تاتیانا پاولوونا از آن بیرون بیاید، یعنی همان اتاق خواب که با پرده‌ی ضخیمی جدا می‌شد، تقریباً فقط در یک تخت‌خواب خلاصه می‌شد (که این بعداً معلوم شد). برای شرح حماقتی که من مقصرش بودم، ذکر تمام این جزئیات لازم است.

باری، بی‌هیچ شبهه‌ای منتظر بودم که زنگ در به صدا در آمد. صدای پای آشپز را شنیدم که با قدم‌های سنگین و وا رفته‌اش، راهروی کوچک را طی کرد و تازه‌واردان را، همچنان خاموش و صامت، به داخل آورد؛ درست همان‌طور که با من رفتار کرده بود. دو خانم بودند و هر دو با صدای بلند صحبت می‌کردند. اما

شگفتا که از صدایشان تشخیص دادم یکی از آنها تاتیانا پاولوونا است و دیگری، زنی است که اصلاً آمادگی دیدنش را نداشتم؛ آن هم در چنین موقعیتی! اشتباه نمی‌کردم. آن صدای پر قوت، دلپذیر، و پرطنین را روز قبل شنیده بود؛ البته فقط سه دقیقه. اما هنوز طنینش در قلبم باقی بود. بله؛ همان "زن دیروزی" بود. چه می‌بایست می‌کردم؟ این را از خواننده نمی‌پرسم. فقط دارم آن لحظه را برای خودم تصویر می‌کنم و حتی حالا هم مشکل می‌توانم تصور کنم که چه‌طور شد یکباره پشت پرده پریدم و خودم را توی اتاق خواب تاتیانا پاولوونا یافتم. خلاصه آن که خودم را مخفی کردم. وقتی آن‌ها قدم به داخل گذاشتند، زمان زیادی هم برای این کار نداشتم. این که چرا مخفی شدم و جلو نرفتم تا بینمشان، نمی‌دانم. همه‌اش اتّفاقی و کاملاً بدون تعقل قبلی بود.

بعد از آن که به اتاق خواب دویدم و به تختخواب خوردم، فوری متوجه شدم که در آن‌جا دری هست که اتاق خواب را به آشپزخانه وصل می‌کند و در نتیجه، فکر کردم راه فراری از وضعیت وحشت‌ناک خودم پیدا کرده‌ام و می‌توانم بگریزم. اما... چه شانس بدی! در قفل بود و کلید هم نداشت. مایوسانه توی تخت فرو رفتم. فهمیدم که باید به گفت‌وگویشان گوش کنم و از همان جمله‌ی اول، از همان اولین صدای گفت‌وگویشان، حدس زدم که درباره‌ی مسائل مهم و خصوصی صحبت می‌کنند. آه، البته آدم صدیق و باشرافت در چنین موقعیتی هم باید بلند شود، بیرون بیاید، و با صدای بلند بگوید: «من این‌جا هستم، ساکت!» و به رغم وضعیت مضحکش، قدم‌زنان از کنارشان عبور کند. اما من از جایم تکان نخوردم و بیرون نرفتم. جرأت نکردم. در بیم و هراس بدی بودم.

تاتیانا پاولوونا داشت با لحن ملتمسانه‌ای می‌گفت: «کاترینا نیکولایونای عزیز من! خیلی اندوه‌گینم می‌کنی. یک بار و برای همیشه به فکرت آرام و قرار بده. برازنده‌ات نیست. تو به هر جا که می‌روی، شادی و نشاط می‌بری؛ و حال یکباره... به نظرم تو هنوز به من ایمان نداری. بله؟ آخر خودت می‌دانی که چه‌قدر به تو علاقه‌مندم. همان قدر که به آندری پتروویچ علاقه‌مندم. و اصلاً هم علاقه‌مندی خودم به او را پنهان نمی‌کنم... اما باور کن، به شرافتم قسم! که او اصلاً چنین سند و مدرکی در اختیار ندارد. و احتمالاً هیچ‌کس دیگر هم چنین چیزی در اختیار ندارد. و به‌علاوه، او قادر به انجام کارهایی به این پستی نیست. افسوس که این‌قدر به او بدگمانی. این خصومت شما دو نفر، فقط نتیجه‌ی فکر و خیال‌های بی‌خود شماهاست...»

«چنین مدرکی وجود دارد و او هم قادر به انجام هر کاری هست. تازه، دیروز به محض آن که به آن‌جا رفتم، اولین مسی را که دیدم، جاسوس کوچک بود که او نزد پدرم جا زده بود.»

«آه، جاسوس کوچک! چه حرف‌ها! او اصلاً جاسوس نیست. چون من بودم که اصرار کردم نزد پرنس بروم. در غیر این صورت، یا دیوانه می‌شد، یا در مسکو از گرسنگی می‌مرد. درباره‌ی حال و روزش به ما این طور گفته بودند. ثانیاً، این بدذات بی‌نزاکت، یک ابله تمام‌عیار است. چه‌طور می‌تواند جاسوس باشد؟»

«بله؛ ابله است. اما این باعث نمی‌شود رذل نباشد. دیروز اگر آن‌قدر خشم‌گین نبودم، از زور خنده می‌مردم. رنگش پرید، دست‌پاچه شد، تعظیم کرد و لغات فرانسوی به کار برد. ماری ایوانوونا را بگو که در مسکو از او به عنوان یک نابغه حرف می‌زد. من از قیافه‌ی ماری ایوانوونا خواندم که این نامه‌ی شوم وجود دارد و دست آدم‌های خطرناکی است.»

«زیبای من! آخر تو خودت می‌گویی او چیزی ندارد!»

«درست است! چیزی ندارد. هیچ‌چیز ندارد. اما دروغ می‌گوید و من به شما اطمینان می‌دهم که در دروغ‌گویی مهارت دارد. قبل از این که به مسکو بروم، هنوز امید داشتم که هیچ نوع کاغذ و مدرکی باقی نمانده باشد. اما بعد، بعد...»

«آه، کاملاً برعکس عزیزم. می‌گویند ماری ایوانوونا موجود خوش‌طینت و حساسی است. آندرونیکوف در میان قوم و خویش‌ها، به او بیش از بقیه توجه داشت. البته من زیاد نمی‌شناسمش. اما تو، زیبای من، حتماً در قلب او جا باز کرده‌ای. تسخیر قلب‌ها برای تو سخت نیست. من پیرم، اما باز هم عاشقت شده‌ام و نمی‌توانم نبوسمت... برای تو کاری نداشته که قلبش را تسخیر کنی.»

«کردم، تاتیانا پاولوونا؛ سعی کردم. مفتون من شد. اما خیلی هم موذی است... بله، از سنخ آدم‌های عادی است و از سنخ خاص اهالی مسکو... نمی‌دانم باور می‌کنی یا نه، اما او به من توصیه کرد نزد مردی بروم به نام کرافت، که دستیار آندرونیکوف بود. من به من گفت شاید او چیزی بداند. تا حدی حدس می‌زدم که کرافت چه‌گونه آدمی است و در واقع، تصویر کم‌رنگی از او در ذهن داشتم. اما وقتی او از کرافت صحبت می‌کرد، یکباره اطمینان یافتم که نه این که ماری ایوانوونا چیزی نمی‌داند، بل که همه‌چیز را در این مورد می‌داند، اما دروغ می‌گوید.»

«اما چرا؟ چرا؟ خب، شاید بتوانی از او بفهمی. این کرافت آلمانی، آدم راز نگه‌داری است و یادم هست که بسیار امین است... باید از او بپرسی! فقط فکر می‌کنم الان در پترزبورگ نیست...»

«اوه، دیشب برگشت. همین الان رفته بودم او را ببینم... با چنین وضعی که می‌بینی، به نزدت آمده‌ام؛ سراپا می‌لرزم. تاتیانا پاولوونا! فرشته‌ی نجات من! از تو که همه را می‌شناسی می‌پرسم. نمی‌شود از او راق و اسناد او، از او راق و

اسنادی که حتماً به جا گذاشته، فهمید که دست چه کسانی می‌افتند؟ شاید باز هم دست آدم‌های خطرناک بیافتد! راهنمایی‌ام کن.»

تاتیانا پاولوونا، که متوجه نشده بود، پرسید: «از کدام اوراق صحبت می‌کنی؟ آخر مگر خودت همین الان نگفتی که پیش کرافت رفته بودی؟»

«بله، رفته بودم. همین الان آن‌جا بودم. اما او خودش را کشته. دیشب خودکشی کرد.»

از روی تخت پریدم. می‌توانستم همچنان بنشینم و بشنوم که مرا جاسوس و ابله می‌خوانند. هر چه گفت‌وگو پیش‌تر می‌رفت، علنی کردن خودم دشوارتر می‌شد. اما دیگر جای فکر و تأمل نبود؛ با قلبی فرو ریخته. تصمیم گرفته بودم همان‌جا که هستم بمانم تا وقتی که تاتیانا پاولوونا با میهمان خود به طرف دا برود. (البته در صورتی که شانس بیاورم و او نخواهد چیزی از اتاق خواب بردارد.) و بعد، وقتی مادام آخماکوف خارج شد، آن وقت اگر لازم باشد من می‌دانم و تاتیانا پاولوونا... اما وقتی یکباره خبر خودکشی کرافت را شنیدم، از تخت پریدم و سراپایم به لرزه افتاد. بی آن که فکر کنم، بی آن که چیزی را در نظر بگیرم، یا بفهمم چه می‌کنم، قدمی برداشتم، پرده را پس زدم و مقابل هر دو ظاهر شدم. هنوز آن‌قدر هوا روشن بود که مرا با رنگ پریده و بدن مرتعش ببینند... هر دو جیغ کشیدند. باید هم جیغ می‌کشیدند.

رو به مادام آخماکوف با صدای آهسته گفتم: «کرافت؟ خودش را کشته؟ دبروز؟ غروب؟»

تاتیانا پاولوونا پنجه به شانهم زد و با جیغ و فریاد گفت: «تو کجا بودی؟ از کجا سر و کله‌ات پیدا شده؟ جاسوسی می‌کردی؟ گوش ایستاده بودی؟»

کاترینا نیکولایونا از روی کاناپه بلند شد و در حالی که مرا نشان می‌داد، گفت: «بادت هست همین الان چه گفتم؟»

دیگر خودم نبودم.

از کوره در رفتم و با خشم گفتم: «دروغ است. مزخرف است. همین الان مرا جاسوس خواندید. خدای من! شما ارزشش را ندارید که در کارتان جاسوسی شود. اصلاً زندگی کردن در دنیایی که آدم‌هایی مثل شما در آن به سر می‌برند، ارزش ندارد! مردی گشاده‌دل خودش را کشته، کرافت خودش را کشته... به خاطر یک اندیشه، به خاطر هکابه... ولی شما چه می‌دانید هکابه یعنی چه؟... و حالا... باید در میان دسیسه‌هایتان زندگی کرد، در گرماگرم دروغ‌هایتان اسیر تردید شد، در میان خدعه‌ها و حيله‌هایتان و در میان توطئه‌های مخفیانه‌تان.. بس است دیگر!»

تاتیانا پاولوونا فریاد کشید: «به صورتش سیلی بزن! به صورتش سیلی بزن!» و چون کاترینا نیکولایونا، به رغم آن که به من خیره شده بود (دقیقاً به یاد دارم) از جای خود تکان نخورد، قاعدتاً خود تاتیانا پاولوونا می‌بایست بی‌درنگ به من سیلی بزند. از این رو، ناخودآگاه، دستم را بالا بردم تا جلوی صورتم را بگیرم. همین حرکت باعث شد که فکر کند من می‌خواهم او را بزنم.

«خب بزن. نشان بده که پست‌فطرت مادرزاد هستی. از زنان قوی‌تری. پس چرا ملاحظه‌شان را می‌کنی؟»

فریاد زدم: «افترا و توهین کافی‌ست! من هیچ‌وقت به روی زنی دست بلند نکرده‌ام! خیلی بی‌شرمی تاتیانا پاولوونا. همیشه با من تحقیرآمیز رفتار کرده‌ای. آه، بله، با نوکرها و خدمتکارها باید بی‌احترامی کرد! شما، کاترینا نیکولایونا! به نظرم به ظاهر من می‌خندید. بله، خداوند آن نخوت افسران جوان شما را به من عطا نکرده. با این حال، من در برابر شما احساس خواری نمی‌کنم. برعکس، احساس سرافرازی دارم... اهمیتی نمی‌دهم که چه‌گونه وجودم را ابراز می‌کنم. اما مسلماً مستوجب سرزنش نیستم! من کاملاً تصادفی این جایم تاتیانا پاولوونا. همه‌اش تقصیر آشپزتان است؛ یا به‌تر بگویم، تقصیر علاقه‌ی وفادارانه‌ی شما به اوست. چرا بی آن که به سؤالاتم پاسخ بدهد، مرا به داخل آورد؟ و بعد، بر هم زدن رختخواب یک زن چنان ناپسند به نظرم رسید که تصمیم گرفتم خودم را نشان ندهم؛ بل‌که بنشینم و تحقیرها و توهین‌هایتان را تحمل کنم... باز هم داری می‌خندی کاترینا نیکولایونا!»

تاتیانا پاولوونا با داد و فریاد گفت: «از اتاق برو بیرون. برو گم شو!» و تقریباً مرا به طرف بیرون هل داد. بعد رو کرد به کاترینا نیکولایونا و گفت: «از بی‌زراکتی و رفتار ناپسندش دل‌گیر نباش کاترینا نیکولایونا. من که گفتم خبر دادند او دیوانه است!»

«دیوانه؟ خبر دادند؟ چه کسی خبر داد؟ اهمیتی ندارد. کافی‌ست کاترینا نیکولایونا! به تمام مقدسات برایتان سوگند می‌خورم که این گفت‌وگو، و تمام چیزهایی که شنیده‌ام، به صورت راز باقی خواهد ماند... آیا به خاطر آن که اسرارشان را دانستم، قابل سرزنش‌م؟ مخصوصاً چون فردا از خدمت پدرتان مرخص خواهم شد. در مورد نامه‌ای که به دنبالش می‌گردید، لازم نیست نگران باشید!»

«چه... کدام نامه را می‌گویید؟» این را کاترینا نیکولایونا، با چنان دستپاچگی و سرگیجگی آشکاری سؤال کرد که رنگ از چهره‌اش پرید؛ یا شاید من چنین تصور کردم. دریافتم که زیادی حرف زده‌ام.

تند بیرون آمدم. بی آن که کلمه‌ای بگویند، با نگاهی حیرت‌زده رفتنم را نظاره کردند. در واقع، معمایی در برابرشان گذاشته بودم.

فصل نهم

۱

به خانه شتافتیم و (گفتنش عجیب است) از خودم خیلی راضی بودم. البته این طرز صحبت کردن با زنان نیست، آن هم با چنین زنانی. درست‌تر است که بگویم با چنین زنی. چون تاتیانا پاولوونا منظورم نبود. شاید نباید به زنی از آن طبقه بگویند که به دسیسه‌هایش تف می‌اندازند. اما من این را گفته بودم و درست از همین موضوع بود که راضی بودم. سواى هر چیز دیگری، متقاعد شدم که با چنین لحنی، هر چیزی را که در مقام و موقعیت من مضحک بود، زدوده‌ام. ولی وقت نداشتم که زیاد در این باره فکر کنم. ذهنم را کرافت پر کرده بود. نه آن که گمان کنید فکر او خیلی پریشان و ناراحت‌کننده می‌کرد؛ اما باز هم تا اعماق وجودم به لرزه افتاده بود؛ به نحوی که آن احساس عافیتی که از بدبختی یک نفر دیگر حاصل می‌شد - از شکستن پای یک نفر دیگر، یا رسوایی‌اش، غم از دست دادن یکی از عزیزانش، و نظایر آن - بله، حتی همین احساس عافیت معمولی، به کلی تحت‌الشعاع احساس دیگری قرار گرفت؛ احساس اندوه، احساس دلسوزی برای کرافت - اصلاً نمی‌دانم که دلسوزی بود، یا نه. اما احساسی بود نیرومند، که از گرمای قلب برمی‌خواست. از این احساس هم راضی بودم. شگفتا که چه قدر اندیشه‌های نامربوط در ذهن جرقه می‌زند؛ آن هم درست موقعی که آدم با شنیدم خبر مهمی در هم می‌شکند، که به نظر می‌بایست تمامی احساس‌های دیگر را پس براند و تمامی افکار خارجی، و به‌ویژه افکار خرد را از میان بردارد. با این حال، افکار خرد، برعکس، خودشان مزاحم می‌شوند. نیز به یاد دارم که رفته رفته مقهور رعشه‌ی عصبی کاملاً محسوسی شدم که چند دقیقه ادامه یافت. در واقع، تمام مدتی که خانه بودم و با ورسیلوف صحبت می‌کردم، مقهور چنین رعشه‌ای بودم.

این گفت‌وگو، در شرایطی عجیب و استثنایی صورت گرفت. قبلاً گفتم که ما در خانه‌ی مجزایی در میدان‌گاه زندگی می‌کردیم. نشانی خانه‌ی ما، «شماره‌ی ۱۳» بود. قبل از آن که وارد در اصلی بشوم، صدای بلند زنی را شنیدم که با بی‌صبری و برافروختگی می‌پرسید: «شماره‌ی ۱۳ کجاست؟» سؤال را از خانمی کرده بود که نزدیک در ایستاده بود و یک مغازه‌ی کوچک را باز کرده بود. ولی ظاهراً آن‌جا جوابی نگرفت، یا حتی پس رانده شد. چون کینه‌توزانه و خشم‌گین از پله‌ها پایین آمد.

با بر زمین کوفت و نالید: «پس دربان کجاست؟» دیگر صاحب صدا را تشخیص داده بودم.

به او نزدیک شدم و گفتم: «من دارم به شماره‌ی ۱۳ می‌روم. چه کسی را می‌خواهید؟»

«یک ساعت است که دارم دنبال دربان می‌گردم. از همه پرسیدم. از تمام پله‌ها بالا و پایین رفتم.»

«در میدان‌گاه است. مرا نمی‌شناسید؟»

ولی دیگر مرا شناخته بود.

ادامه دادم: «ورسیلوف را می‌خواهید؛ برای کاری می‌خواهید او را ببینید. من هم همین‌طور. آمده‌ام تا برای همیشه ترکش کنم. بیاید.»

«شما پسر او هستید؟»

«چه فایده! بر فرض هم که پسر او باشم. باز هم نامم دالگوروکی است. من فرزند نامشروعم. این آقا یک کشتی فرزند نامشروع دارد. وقتی وجدان و شرافت اقتضا کند، پسر خانهای پدر را ترک خواهد گفت. در کتاب مقدس آمده. به ثروت هم رسیده، اما من نمی‌خواهم در آن سهیم باشم و می‌روم تا با دست‌رنج خودم زندگی کنم. کسی که قلب نجیبی دارد، اگر لازم باشد، حتی زندگی را هم فدا خواهد کرد. کرافت خودش را کشته؛ به خاطر اندیشه. تصورش را بکن. یک مرد جوان، با این حال بر امید غلبه کرد... این‌طرف، این‌طرف! ما در یک خانه، اما جدا از هم زندگی می‌کنیم. در کتاب مقدس هم نوشته شده: فرزندان والدین خویش را ترک می‌گویند و برای خودشان کاشانه می‌سازند... اگر اندیشه‌ای او را بکشاند... اگر اندیشه‌ای باشد! اندیشه است که اهمیت دارد. اندیشه همه‌چیز است...»

در راهمان به خانه، دائماً همین حرف‌ها را می‌زدم. بی‌تردید، خواننده می‌بیند که با آن که در مواردی شخصیت خوبی به خودم می‌دهم، چندان هم خودم را توجیه نمی‌کنم. می‌خواهم به خودم یاد بدهم که حقیقت را بگویم. ورسیلوف خانه بود. من، بدون آن که بالاپوش خودم را درآورم، داخل شدم. آن زن هم چنین کرد. لباسش کم بود. روی پیراهن کهنه‌ی تیره‌رنگی، بالاپوش مندرسی کشیده بود که در حکم شنل یا مانتو بود. سرش کلاه ملوانی کهنه و فرسوده‌ای بود که خیلی زشت به نظر می‌رسید. وقتی به اتاق رفتیم، مادرم جای همیشگی‌اش سرگرم کار بود. خواهرم از اتاق خودش بیرون آمد و توی درگاه ایستاد تا ببیند چه کسی آمده است. ورسیلوف، طبق معمول، مشغول کاری نبود و برای دیدن ما از جا برخاست. عمداً با نگاهی سمج و پرسش‌گرانه، به من خیره شد.

با شتاب توضیح دادم: «به من ارتباطی ندارد.» و در طرفی دیگر ایستادم. بعد ادامه دادم: «ایشان را جلوی در دیدم. دنبال شما می‌گشت و هیچ‌کس نبود که

راه را نشانش بدهد. من خودم برای کاری آمده‌ام که با کمال میل، بعداً توضیح خواهم داد....»

با این حال، ورسیلوف هم‌چنان با نگاهی کنجکاوانه و دقیق به من می‌نگریست.

دختر با بی‌صبری گفت: «معذرت می‌خواهم.» ورسیلوف به طرف او برگشت. «مدت زیادی است در این فکر که چه چیز باعث شد شما دیروز برای من پول بگذارید... من... خلاصه... این پول شماست!» تقریباً جیغ می‌کشید؛ مثل قبل. بعد بسته‌ای اسکناس روی میز پرت کرد. «مجبور شدم آدرستان را پیدا کنم. وگرنه زودتر می‌آوردم. گوش کنید. شما!» ناگهان مادرم را مخاطب قرار داد که کلاً رنگش پرید. «نمی‌خواهم به شما توهین کنم. درست‌کار و شریف به نظر می‌رسید و حتماً ایشان هم دختر شما هستند. نمی‌دانم شما همسر این آقایید یا نه. اما با اجازه‌ی شما، باید بگویم که این آگهی‌هایی را که معلم‌ها و پرستارهای بچه، با ته‌مانده‌ی پول خود چاپ می‌کنند، جمع می‌کند و با نیات غیر شرافت‌مندانه، به دیدن ورشکسته‌های مفلوک می‌رود و سعی می‌کند با کمک پول، آن‌ها را به سقوط بکشاند. نمی‌دانم که دیروز چه‌طور توانستم پول ایشان را قبول کنم. چه قدر شرافت‌مندانه به نظر می‌رسید... ساکت شوید. حتی یک کلمه هم نگوئید. آقا! شما پست‌فطرتید! گیرم که قصد خیر داشته‌اید، باز هم من از شما صدقه نمی‌خواهم. یک کلمه هم نگوئید. خاموش باشید. آه، چه قدر خوشحالم که مقابل زنان خانه‌تان، نقاب از چهره‌تان برداشتم. لعنت بر شما!»

به طرف در دوید؛ اما در آستانه‌ی در لحظه‌ای درنگ کرد. برگشت و با فریاد گفت: «شنیده‌ام ثروت‌مند شده‌اید.»

بعد مثل سایه ناپدید شد. باز هم می‌گویم که همه‌اش مثل یک جنون آنی بود. ورسیلوف متحیر بود. ایستاده بود و انگار درباره‌ی چیزی می‌اندیشید و تعمق می‌کرد. در پایان، یکباره رو به من کرد و گفت:

«اصلاً او را نمی‌شناسی؟»

«تصادفاً امروز صبح، وقتی در راهروی محل اقامت واسین از خشم می‌غرید، او را دیدم. داشت داد و فریاد می‌کرد و به شما ناسزا می‌گفت. اما من با او صحبتی نکردم و چیزی درباره‌اش نمی‌دانم و همین حالا، کنار در اصلی بود که دیدمش. حتماً همان معلمی است که دیروز صحبتش را کردید. همان که ریاضیات درس می‌دهد.»

«بله؛ خود اوست. بیا کار خیر کن و آن وقت... خب، تو چه کار داشتی؟»

جواب دادم: «این نامه را بگیرید. فکر نمی‌کنم احتیاجی به توضیح باشد. این نامه از کرافت به من رسیده و کرافت آن را از آندرونیکوف گرفته بود. خواهی فهمید درونش چه نوشته. فقط بگویم که هیچ‌کس جز من در این دنیا درباره‌ی این نامه چیزی نمی‌داند. زیرا کرافت که دیروز غروب از قبل از عزیمت من از خانه‌اش آن را به من داد، خودش را کشته.»

در همان حال که من با شتابی نفس‌بر حرف می‌زدم، نامه را گرفت. سست در دست چپش نگه داشت و هم‌چنان با دقت نگاه کرد. وقتی خودکشی کرافت را گفتم، با دقت خاصی به او چشم دوختم تا ببینم چه اثری روی او می‌گذارد. فکر می‌کنید چه دیدم؟ خبر خودکشی کرافت کوچک‌ترین تأثیری روی او نگذاشت. ککش هم نگزید! برعکس؛ وقتی مکث کردم، عینکش را که همیشه به رویان سیاهی آویزان بود، به چشم زد. نامه را زیر نور شمع گرفت، نگاهی به امضای آن انداخت و با دقت به واریسی آن پرداخت. نمی‌توانم بگویم که چه قدر از این بی‌عاطفگی متکبرانانه آزاده شدم. قاعدتاً کرافت را خوب می‌شناخت. به هر حال، خود این خبر غیر عادی بود! تازه خودم هم بالطبع میل داشتم که تأثیری بگذارم. با علم به این که متن نامه طولانی است، بعد از آن که کمی ایستادم، برگشتم و خارج شدم. اثاث‌ها مدت‌ها بود پیچیده شده بود. فقط می‌بایست چند چیز دیگر را توی کیفم بگذارم. به مادرم فکر کردم و به این که برای گفت‌وگو به نزدش نرفته‌ام. ده دقیقه بعد، وقتی کارهایم تمام شد و خواستم دنبال کالسکه بروم، خواهرم به اتاق زیرشیروانی آمد.

«این شصت روبل تو؛ مادر فرستاده و باز هم خواسته به خاطر آن که صحبتش را با آندری پتروویچ کرده، او را ببخشی. این هم بیست روبل دیگر. به خاطر مخارج اقامت، دیروز به او پنجاه روبل دادی. مادر می‌گوید که بیش از سی روبل نمی‌تواند قبول کند؛ چون پنجاه روبل خرج نداشتی. حالا بیست روبل برایت پس فرستاده.»

«خب، متشکرم. به شرطی که حقیقت را گفته باشد. خداحافظ خواهر؛ من دارم می‌روم.»

«حالا کجا می‌روی؟»

«فعلاً به یک هتل، تا شب را توی این خانه نگذرانم. به مادر بگو که دوستش دارم.»

«خودش می‌داند. این را هم می‌داند که تو آندری پتروویچ را هم دوست داری. تعجب می‌کنم از این که آن دختر بی‌نوا را به این‌جا آوردی و خجالت نکشیده‌ای!»

«قسم می‌خورم که من او را نیاوردم. من فقط جلوی در او را دیدم.»

«نه، کار تو بود.»

«مطمئن باش که...»

«کمی فکر کن، از خودت سؤال کن، آن وقت می‌بینی که تو باعث شدی.»

«من فقط خیلی خوشحال شدم که ورسیلوف به شرمساری افتاد. تصورش را

بکن؛ او از لیدیا آخماکوف صاحب کودکی شد... اما چه دارم به تو می‌گویم!»

«او؟ کودک؟ اما این کودک او نیست! چنین دروغی را از چه کسی شنیدی؟»

«آخر تو که ممکن نیست چیزی درباره‌اش بدانی.»

«من چیزی درباره‌اش ندانم؟ من در لوگا از این کودک پرستاری می‌کردم.

گوش کن برادر! مدت درازی است که متوجه شده‌ام تو هیچ‌چیز نمی‌دانی، و در

عین حال آندری پتروویچ را آزار می‌دهی... و مادر را هم.»

«اگر حق با او باشد، من قابل سرزنشم. همین. و البته به این خاطر، از

عشق من به تو کم نمی‌شود. چه چیزی باعث می‌شود که این طور برافروخته

شوی خواهر؟ باز هم برافروخته‌تر شده‌ای! به هر حال، نگران نباش. من آن پرنس

کوچک را به خاطر ضربه‌ای که در امس به صورت ورسیلوف زد، به مبارزه دعوت

خواهم کرد. اگر ورسیلوف در قضیه‌ی مادموازل آخماکوف حق داشته باشد،

خب... چه به‌تر.»

«برادر! چه فکری از سرت گذشته؟»

«خوش‌بختانه دعوی تمام شده... خوب، حالا رنگ خانم پریده!»

لیزا، که به رغم نگرانی‌اش با لبخند کم‌رنگی به من نگاه می‌کرد، گفت: «اما

پرنس با تو نخواهد جنگید.»

«در این صورت آبرویش نزد همه می‌ریزد. تو را چه می‌شود لیزا؟»

چنان رنگش پریده بود که نمی‌توانست بایستد. توی کاناپه‌ام فرو رفت.

صدای مادرم از آن پایین آمد: «لیزا!»

خودش را باز یافت و از جا برخاست. لبخندی پرعطوفت بر لب آورد.

«برادر! دست از این حماقت بردار، یا لاف‌مدتی عقب بیانداز تا خیلی چیزها

را بدانی.»

«به یاد خواهم داشت لیزا، که وقتی شنیدی من می‌خواهم دوئل کنم، رنگت

پرید.»

گفت: «بله، بله، به یاد داشته باش!» و موقف رفتن، بار دیگر لبخند زد و بعد،

از پله‌ها پایین رفت.

کالسکه‌ای صدا کردم و با کمک کالسکه‌ران اسباب و اثاث‌ها را از خانه به کالسکه بردم. هیچ‌کس در خانه مانع نشد و با رفتن مخالفت نکرد. برای خداحافظی با مادرم نرفتم، زیرا نمی‌خواستم بار دیگر ورسیلوف را ببینم. وقتی سوار کالسکه شدم، فکری به سرم زد:

به کالسکه‌ران گفتم: «برو به فوتاکا، در کنار پل سیمونوفسکی.» و به خانه‌ی واسین برگشتم.

۲

یکباره به ذهنم رسید که واسین حتماً از خودکشی کرافت خبردار شده و شاید صد برابر من هم می‌داند. و چنین هم بود. واسین، فوراً با دقت فراوان، اما بدون هیجان شدید، مرا از تمامی ماجرا خبردار کرد. حس کردم خیلی خسته است. واقعاً هم خسته بود. خودش صبح به خانه‌ی کرافت رفته بود. کرافت بعد از تاریک شدن هوا، و آن‌طور که از دفترچه‌ی یادداشتش برمی‌آمد، با شلیک تپانچه (همان تپانچه) به زندگی‌اش خاتمه داده بود. آخرین سطر دفترچه‌ی یادداشت را درست قبل از شلیک تپانچه نوشته بود و ذکر کرده بود که آن را تقریباً در تاریکی نوشته است و درست نمی‌تواند حروف را تشخیص بدهد و نیز نمی‌خواهد شمعی روشن کند تا مبادا پس از مرگش باعث آتش‌سوزی شود. بعد به عنوان آخرین مطلب، به طرزی عجیب و غریب، اضافه کرده بود: «و نمی‌خواهم روشنش کنم و بعد، پیش از شلیک، آن را هم‌چون زندگی خودم خاموش کنم.» این دفترچه‌ی یادداشت از سه روز پیش از مرگش، یعنی بلافاصله پس از بازگشتش به پترزبورگ، و قبل از رفتن به خانه‌ی درگاچف، شروع می‌شد. بعد از آن که من از نزدش رفته بودم، هر یک ربع ساعت، چیزی توی دفترچه نوشته بود. سه یا چهار مطلب آخر، در فواصل پنج دقیقه‌ای نوشته شده بود. با صدای بلند اظهار تعجب کردم که واسین، با آن که این‌همه مدت دفترچه‌ی یادداشت را در اختیار داشت (به او داده شده بود تا بخواند) نسخه‌ی دیگری از آن تهیه نکرد؛ خاصه که یکی دو ورق بیش‌تر نبود و مطلب‌ها هم کوتاه بودند. «دست کم می‌توانی از صفحه‌ی آخر یک نسخه تهیه کنی!» واسین با لبخند گفت که همه‌ی مطالب را به یاد دارد؛ به‌علاوه، مطالب، کاملاً با هم نامرتب بوده‌اند و به چیزهایی مربوط می‌شده‌اند که به ذهن کرافت می‌رسید. نزدیک بود به اعتراض بگویم که اتفاقاً درست همین مسأله است که در این مورد بارزش است؛ اما به جای آن، اصرار کردم که قسمت‌هایی از یادداشت را نقل کند. و او جملاتی از یادداشت را بازگو کرد - مثلاً یک ساعت قبل از خودکشی، «احساس سرما کرد»، «فکر کرد گیلاسی شراب بنوشد تا خودش را گرم کند، اما از این ترسیده بود که باعث افزایش جریان خون شود.» واسین در پایان گفت: «چیزهایی در همین ردیف.»

بلند گفتم: «تو مزخرف می‌خوانی!»

«کی آن را مزخرف خواندم؟ من فقط از روی آن نسخه برداشتم. اما یادداشت، با آن که مزخرف نیست، به هر حال یک یادداشت معمولی، یا به‌تر بگویم، طبیعی است. یعنی درست همان‌طوری که در چنین شرایطی باید باشد...»

«اما آخرین افکارش بود. آخرین افکار!»

«آخرین افکار گاهی بسیار بی‌اهمیت‌اند. یک نفر دیگر موقع خودکشی، در یادداشتی شبیه این، شکایت داشت که حتی یک اندیشه‌ی عالی هم در آن ساعت حسّاس به ذهنش نرسیده؛ هیچ‌چیز مگر افکار بی‌ثمر و ناچیز.»

«این که احساس سرما هم می‌کرد، یک فکر بی‌ثمر بود؟»

«منظورت سرد بودن اوست یا فکری که درباره‌ی خون کرد؟ به‌علاوه، این واقعیتی است معلوم، که خیلی از کسانی که قادرند در مورد مرگ قریب‌الوقوع خود بیان‌دهند، چه به دست خودشان باشد و چه به دست دیگران، در بسیاری موارد این میل در آنها بیدار می‌شود که فکر کنند جسدشان در چه وضع قابل قبولی باقی می‌ماند. از این جهت بود که کرافت نگران خودش بود.»

با غرولند گفتم: «نمی‌دانم که واقعیتی است معلوم یا نه... اما در شگفتم که همه‌اش را طبیعی می‌دانی. حال آن که مدتی نمی‌گذرد که کرافت صحبت می‌کرد، احساس می‌کرد، با ما نشست و برخاست می‌کرد. مگر می‌شود که برایش متأسف نباشی؟»

«آه، البته که متأسفم. اما این مسأله‌ی دیگری است. ولی خود کرافت مرگش را یک استنتاج منطقی می‌پنداشت. معلوم می‌شود که هر چه روز قبل در خانه‌ی درگاچف درباره‌اش گفته شده بود، درست بود. کتاب دست‌نوشته‌ای جا گذاشت، پر از اندیشه‌های غامض، که از طریق جمجمه‌شناسی و رشته‌های وابسته، و حتی از طریق ریاضیات، در آن اثبات می‌شد که روس‌ها نژاد درجه‌ی دوم هستند؛ و او چون خودش روس بود، زندگی برایش ارزش زیستن نداشت. اگر می‌خواهی بدانی، جالب توجه‌تر این که نشان می‌دهد که شخص می‌تواند طبق رضایت خودش، هر نوع استنتاج منطقی بکند. اما خودکشی کردن در نتیجه‌ی یک استنتاج، همیشه به وقوع نمی‌پیوندد.»

«دست کم باید به قدرت اراده‌اش احترام گذاشت.»

واسین با طفره گفت: «احتمالاً نه فقط این.» معلوم بود که خودش را به حماقت یا کودنی می‌زند. همین خشم‌گینم می‌کرد.

«دبروز از احساس خودت حرف زدی واسین.»

«حالا هم نفی‌اش نمی‌کنم. اما اتفاقی که افتاد، چیزی را در او فاش می‌کند که اشتباه است و اگر کسی با نظر انتقادی به آن نگاه کند، نمی‌شود به‌رغم تمایل قلبی‌اش، دلسوزی کند.»

«حتماً می‌دانی که من دیروز از نگاهت حدس زدم که کرافت را تأیید نخواهی کرد و من تصمیم گرفتم نظر تو را نپرسم و احتمالاً چیز بدی درباره‌اش نشنوم. اما تو خودت پیش‌قدم شدی و من، به‌رغم تمایلم، مجبورم نظرت را بپذیرم. با این حال، از تو ناراحت می‌شوم. من برای کرافت متأسفم.»

«می‌دانی که داریم زیادی پیش می‌رویم...»

به میان حرفش دویدم و گفتم: «بله، بله، به هر حال خیلی راحت است که در چنین مواردی، کسانی که زنده می‌مانند، یعنی منتقدان مرگ، بیایند و بگویند با این که کسی خودش را کشته که ارزش هر گونه دلسوزی و همدردی را دارد، باز هم به هر حال ما زنده‌ایم و لذا نیاز چندانی به سوگواری و غم‌خواری نیست.»

«بله، البته از این نظر... آه. اما به نظر من، تو داری شوخی می‌کنی؛ آن هم خیلی زیرکانه! من همیشه در این ساعت چای می‌نوشم و حالا هم می‌خواهم بروم چای بیاورم. شاید تو هم چای بنوشی.»

و نگاهی به اسباب و اثاثه و کیف من انداخت و بیرون رفت.

من می‌خواستم چیزی بگویم که مخالفت‌آمیز باشد، قضاوتش را درباره‌ی کرافت تلافی کنم؛ و واقعاً هم توانسته بودم چنین چیزی بگویم. اما عجیب بود که او تلقی تسکین‌بخش مرا مبنی بر "ماندن ما" جدی گرفته بود.

وقتی چای آوردند، گفتم که می‌خواهم فقط یک شب میهمانش باشم و خواهش کردم که اگر امکان ندارد، صریحاً به من بگوید تا من به یک هتل بروم. بعد به اختصار دلایل خودم را گفتم و خیلی ساده و صریح توضیح دادم که بالأخره با ورسیلوف مشاجره کرده‌ام؛ اما وارد جزئیات نشدم. واسین با دقت گوش کرد. اما کوچک‌ترین هیجانی نشان نداد. معمولاً او فقط در پاسخ به سؤال‌ها سخن می‌گفت. اما همین جواب‌ها با تواضع کامل و ذکر مفصل جزئیات همراه بود. درباره‌ی نامه‌ای که به خاطر آن، همان روز صبح برای مشورت با او به خانه‌اش آمده بودم، چیزی نگفتم و در توضیح گفتم که صرفاً برای دیدنش آمده بودم. به ورسیلوف قول داده بودم به کسی درباره‌ی نامه چیزی نگویم. پس حق نداشتیم با کسی درباره‌اش صحبت کنم. به دلایلی گفت‌وگو درباره‌ی بعضی چیزها با واسین را بسیار زنده می‌دیدم؛ البته درباره‌ی بعضی چیزها، نه همه‌چیز. مثلاً توانستم توجهش را به صحنه‌هایی که آن روز صبح در راهرو، در اتاق بغلی، و دنیز در خانه‌ی ورسیلوف پیش آمده بود جلب کنم. با دقتی فوق‌العاده، به‌ویژه به آنچه درباره‌ی استبلکوف می‌گفتم، گوش داد. وقتی گفتم که چه‌گونه استبلکوف در

مورد درگاجف از من پرسید، از من خواست تا پرسیدنش را تکرار کنم و به نظر رسید عمیقاً درباره‌اش فکر می‌کند. هرچند که بالأخره خنده سر داد. در آن لحظه یکباره به فکر رسید که هیچ چیز نمی‌تواند واسین را آشفته کند. اما به یاد دارم که این فکر را ابتدا به شکلی کاملاً تعارف‌آمیز مطرح کردم.

سرانجام گفتم: «اصولاً از چیزهایی که آقای استبلکوف گفت، نتوانستم زیاد سر در بیاورم. یک جور درهم و برهم حرف می‌زد... و بی‌تردید تا حدودی پریشان‌حواس است...»

واسین فوراً حالتی جدی پیدا کرد.

«مطمئناً استعداد زبان ندارد، اما گاهی موفق می‌شود نظرات بسیار دقیقی در نگاه اول اظهار کند. او در واقع متعلق به طبقه‌ی سوداگران است؛ افرادی که بیشتر اهل عملند تا اهل اندیشه‌های نظری. این‌ها را باید از این دیدگاه مورد قضاوت قرار داد...»

دقیقاً همان طور حرف می‌زد که صبح آن روز در ذهنم مجسم کرده بودم.

«نمی‌دانی چه قیل‌وقالی در اتاق بغلی به راه انداخت. خدا می‌داند کار به کجا می‌کشید.»

درباره‌ی ساکنان اتاق بغلی، واسین به من گفت که آن‌ها حدود سه هفته است آنجا زندگی می‌کنند و از یکی از ولایات آمده‌اند. اتاقشان بسیار کوچک است و از سر و وضع کلی آن‌ها معلوم است که خیلی فقیرند. توی اتاق می‌مانند و به نظر می‌رسد منتظر چیزی هستند. نمی‌دانست که زن جوان آگهی تدریس داده، اما شنیده بود که ورسیلوف به دیدنشان رفته است. دیدار ورسیلوف در غیاب او بود. اما خانم صاحب‌خانه به او خبر داده بود. هر دو زن از هم کناره‌گیری می‌کردند، حتی از خانم صاحب‌خانه. طی چند روز آخر، حتماً پی برده بود که آن دو مشکلی دارند. اما صحنه‌ای نظیر صحنه‌ی آن روز صبح برایش پیش نیامده بود. تمام چیزهایی را که درباره‌ی ساکنان اتاق بغلی گفته شد، به خاطر آنچه بعداً روی داد، بازگو می‌کنم. تمام مدت، سکوتی مرگبار بر اتاق بغلی حاکم بود. وقتی گفتم که استبلکوف گفته که باید با خانم صاحب‌خانه درباره‌ی همسایه‌هایمان صحبت کند و دوباره تکرار کند «آه! خواهید دید، خواهید دید!» واسین با دقت گوش کرد.

بعد اضافه کرد: «و تو بدان که تصوراتش بی‌پایه نیست. او در چنین چیزهایی نگاهی موشکافانه دارد.»

«آخر چرا فکر می‌کنی به خانم صاحب‌خانه باید گفت که آن‌ها را بیرون کند؟»

«نه، منظورم این نبود که باید بیرونشان کرد... حداقلش امکان دارد آبروریزی پیش آید... اما همه‌ی موارد این‌چنینی، به یک طریقی فیصله پیدا می‌کند... بگذریم از این موضوع.»

در مورد دیدار ورسیلوف از اتاق بغلی، اصلاً حاضر نبود نظری بدهد.

«هر چیزی امکان دارد. آدم فکر می‌کند پول در جیب دارد... ولی احتمال دارد پول را به قصد خیر داده باشد. شاید این مطابق سنت‌ها و تمایلات او بوده.»

گفتم که استبلکوف، آن روز صبح از "یک کودک" صحبت کرده است.

«استبلکوف کاملاً اشتباه می‌کند.» این را واسین با تأکید و شدت خاصی گفت. (خوب به یادم مانده.) «استبلکوف گاهی به عقل سلیم عملی خود زیادی اعتقاد دارد. از این رو در نتیجه‌گیری‌هایی که با منطق او بخواند، منطقی که غالباً خیلی نافذ است، تعجیل می‌کند. وقتی ویژگی افراد مربوطه را در نظر می‌گیریم، ماقوع ممکن است به مراتب خیال‌انگیزتر و شگفت‌آورتر باشد. در این مورد هم چنین بوده. او با اطلاع ناقص از قضیه، نتیجه گرفت که کودک متعلق به ورسیلوف است. اما کودک متعلق به ورسیلوف نیست.»

سماجت نشان دادم و با حیرت شنیدم که طفل مورد بحث، فرزند پرنس سرگی سوکولسکی است. لیدیا آخماکوف به خاطر بیماری‌اش، یا به خاطر رگه‌ی خیالاتی شخصیتش، بعضی وقت‌ها مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کرد. قبل از آن که ورسیلوف را ببیند، مجذوب پرنس شده بود و به گفته‌ی واسین، «او در قبول عشقش تردید نکرده بود.» رابطه‌ی نامشروعشان زودگذر بود و لیدیا پرنس را از خود رانده بود و پرنس هم "انگار از خدا می‌خواست." واسین اضافه کرد: «او دختر خیلی عجیبی بود. به احتمال قوی، همیشه فکرش سر جایش نبود. اما پرنس سوکولسکی، وقتی به پاریس رفت، هیچ تصور نمی‌کرد قربانی خود را در چه شرایطی رها کرده؛ و این را تا بازگشت خود نفهمید. ورسیلوف، که با خانم جوان دوست شده بود، با مشاهده‌ی اوضاع، دست یاری به سوی او دراز کرد (در این مورد، والدین لیدیا ظاهراً تا آخرین لحظه هم تردیدی نداشتند.) دختر عاشق‌پیشه، غرق شمع شد و پیشنهاد ورسیلوف را "چیزی بیش از فداکاری" دانست. هرچند که قدر این فداکاری را هم می‌دانست. واسین ادامه داد: «البته ورسیلوف می‌دانست چه‌طور عمل کند. اما کودک (دختر) یک ماه، یا شش هفته زودتر از موعد به دنیا آمد. کودک را به جایی در آلمان بردند. اما بعداً ورسیلوف تقلیش کرد و حالا یک جایی در روسیه است. شاید در پترزبورگ.»

«قضیه‌ی کبریت چیست؟»

«درباره‌اش چیزی نمی‌دانم.» و ادامه داد: «لیدیا آخماکوف یکی دو هفته بعد از زایمان از دنیا رفت. چه اتفاقی افتاد، نمی‌دانم. پرنس سوکولسکی، که تازه از

پاریس برگشته بود، فهمید کودکی در کار است و ظاهراً ابتدا باور نکرد که این کودک خود اوست... تمامی این ماجرا را همه‌ی طرف‌ها تا به حال محرمانه نگه داشته‌اند.»

با عصبانیت گفتم: «این پرنس چه بی‌وجدان است. چه رفتاری با یک دختر ناتوان!»

«آن موقع این قدرها هم ناتوان نبود... تازه، خودش او را بیرون کرد... البته احتمالاً پرنس هم از رانده شدن خودش فوراً بهره‌برداری کرد.»

«پست‌فطرتی مثل او را تبرئه می‌کنی؟»

«نه؛ اما او را پست‌فطرت نمی‌خوانم. خیلی چیزهای دیگر، غیر از پست‌فطرتی دخیل است. اساساً موضوعی است عادی.»

«واسین! بگو ببینم. او را از نزدیک می‌شناسی؟ به خاطر اوضاع و احوالی که خیلی به من ربط دارد، من برای نظرات تو ارزش بسیار قائلم.»

اما واسین با احتیاط زیاد به من جواب داد. او پرنس را می‌شناخت. اما عمداً درباره‌ی وضعیت آشنایی‌اش با او کم حرف می‌زد. بعد اضافه کرد که برای شخصیت پرنس سوکولسکی، باید ویژگی‌هایی قائل شد. «تأثیرپذیر و سرشار از انگیزه‌های شرافت‌مندانه است. اما برای کنترل تمایلات خود، نه عقل سلیم دارد و نه قدرت اراده‌ی کافی. آدم بافرهنگی نیست. اندیشه‌ها و موقعیت‌های بسیاری خارج از قلمرو درک او هستند، اما او باز هم به طرفشان می‌شتابد. مثلاً می‌گوید من پرنس هستم و اصل و نسبم به رودریک می‌رسد. اما اگر قرار باشد خرجم را خودم دریاورم، هیچ دلیلی ندارد که کفاش نشوم. من مناسب کار دیگری نیستم. بالای مغازه خواهند نوشت پرنس فلان و بهمان، چکمه‌دوز. باعث افتخار من خواهد بود.» واسین ادامه داد: «یک اعتقاد نیرومند نیست، بل که صرفاً یک تأثیرپذیری سطحی است. بعدش حتماً واخوردگی پیش می‌آید و او همیشه مستعد غلتیدن به قطب مقابل است. سراسر زندگی‌اش این طور می‌گذرد.» ادامه داد: «امروزه خیلی‌ها به این نحو دچار اندوه و افسردگی می‌شوند. فقط به این علت که در این زمانه به دنیا آمده‌اند.»

نمی‌توانستم به حرف‌هایش فکر نکنم.

پرسیدم: «درست است که او را از هنگش بیرون کردند؟»

«نمی‌دانم بیرونش کردند یا نه. اما مسلم است که او به خاطر یک افترای ناخوش‌آیند از خدمت هنگ بیرون آمد. فکر می‌کنم می‌دانی که او در پاییز گذشته، دو سه ماهی را در لوگا گذراند.»

«من... من می‌دانم که تو آن موقع در لوگا بودی.»

«بله. من هم مدتی آنجا بودم. پرنس سوکولسکی، لیزاوتا ماکاروونا را هم می‌شناخت.»

«اوه! نمی‌دانستم. اعتراف می‌کنم که با خواهرم خیلی کم صحبت کرده‌ام... قطعاً در خانه‌ی مادرم از او پذیرایی نشد. شد؟»

«اوه، نه؛ او از طریق دوستانی دیگر، فقط آشنایی مختصری با آنها داشت.»

«آه، خواهرم درباره‌ی آن کودک چیزی به من گفت. این کودک در لوگا بود؟»

«مدتی.»

«حالا کجاست؟»

«حتماً در پترزبورگ.»

با هیجان فریاد زد: «هیچ وقت باور نمی‌کنم مادرم در این رسوایی مربوط به این لیدیا اصلاً نقشی داشته باشد!»

واسین با لبخندی متواضعانه گفت: «سواى این دسیسه‌ها و توطئه‌ها، که من درباره‌شان صلاحیت موشکافی ندارم، هیچ مسأله‌ی قابل سرزنشی در کارهای ورسیلوف وجود نداشت.» به نظر رسید که رفته‌رفته گفت‌وگو با من را دشوار می‌یابد. اما سعی می‌کند بروز ندهد.

باز هم فریاد زد: «من هیچ وقت، بله، هیچ وقت باور نمی‌کنم که زنی بتواند شوهر خود را به زنی دیگر وا دهد. باور نمی‌کنم!... قسم می‌خورم مادرم در آن دستی نداشته!»

«البته به نظر می‌رسد مخالفتی هم نکرده.»

«من اگر به جای او بودم، به خاطر غرورم مخالفت نمی‌کردم.»

«من شخصاً هیچ میل ندارم درباره‌ی چنین موضوعی قضاوت کنم.» این، نظر نهایی واسین بود.

شاید واسین، به رغم تمامی هوش و ذکاوتش، واقعاً چیزی درباره‌ی زنان نمی‌دانست. همان طور که خیلی از اندیشه‌ها و پدیده‌ها برای ناشناخته مانده بود. ساکت شدم. واسین در دفتر یک شرکت، شغلی موقت داشت و من می‌دانستم مقداری از کارها را با خودش به خانه می‌آورد. وقتی اصرار کردم، تأیید کرد که باید کار کند، حساب‌هایی را رسیدگی کند، و من صمیمانه از او خواهش کردم که با من تعارف نکند و راحت باشد. به گمانم این حرف خوشحالش کرد. اما او قبل از درآوردن کاغذهایش، بستری روی کاناپه برایم مهیا کرد. اول تعارف کرد که روی تخت او بخوابم. اما به نظرم وقتی قبول نکردم، باز هم خوشحال شد. از خانم صاحب‌خانه بالش و پتو گرفت. واسین خیلی مؤدب و

مهربان بود. اما من از این که می‌دیدم به خاطر من به زحمت می‌افتد، احساس ناراحتی می‌کردم. سه هفته‌ی قبل، که شبی را در خانه‌ی یفیم گذراندم، به‌تر بود. به یاد دارم که چه‌طور جای خواب برایم دست و پا کرد (روی کاناپه)، آن هم بدون اطلاع عمه‌اش؛ که به نظر او اگر می‌فهمید یکی از هم‌کلاسی‌هایش شب را با او می‌گذراند، خیلی ناراحت می‌شد. خیلی خندیدیم. به جای بالش، یک پالتو؛ و به جای روانداز، یک پیراهن گذاشتیم. یادم هست که یفیم وقتی کارش را تمام کرد، آهسته به کاناپه زد و به فرانسوی به من گفت:

«هم‌چون شاه‌زاده‌ای بخسب.»

و شادی بی‌غل‌وغش او و عبارت فرانسوی‌اش، که در دهانش همان‌قدر نجسب بود که زینی بر پشت گاو، باعث شد که از خوابیدن در خانه‌ی این جوان شوخ و بذله‌گو احساس رضایت کنم. اما در خانه‌ی واسین، وقتی او پشت به من کرد و مشغول کار شد، تازه احساس آرامش کردم. روی کاناپه دراز کشیدم و در همان حال که از پشت به او نگاه می‌کردم، غرق در اندیشه‌های گوناگون شدم.

۲

واقعاً هم خیلی چیزها بود که به آنها فکر می‌کردم. در ذهنم همه‌چیز گسسته و سردرگم بود. اما حسّیاتی هم بود که وضوح داشت. هرچند که باز هم به علت کثرتشان، هیچ‌کدام تمام ذهنم را اشغال نمی‌کرد. همه مثل جرقه‌های مجزّاً بودند. یکی پس از دیگری می‌آمدند و خوب به یاد دارم که هیچ علاقه نداشتیم که روی یکایک تصوراتم تأمل کنم، یا توالی و تسلسلی بین آنها به وجود بیاورم. حتّی فکر یفیم هم به تدریج به پس پرده رفت. چیزی که بیش‌تر آزارم می‌داد، وضع خودم بود. این که "گسسته بودم"، اسباب و اثاثه‌ام آنجا بود، در خانه نبودم و داشتم همه‌چیز را از نو شروع می‌کردم. انگار تمام مقاصد و تدارکات قبلی‌ام بازیچه شده بود و "تازه حالا - و مهم‌تر آن که یکباره - همه‌چیز داشت در واقعیت شروع می‌شد." این فکر به من جسارت داد و به رغم سردرگمی‌ام، به من دل‌خوشی داد.

اما... اما حسّیات دیگری هم داشتم. یکی میل به سلطه بر دیگران و حاکمیت بر روح و روان خودم بود و عجیب آن که این حس نیز به من جسارت می‌داد و به نظر می‌رسید که نوید دورنماهایی سبز و خرم را می‌دهد. با این حال، این حس با ترس شروع شد. مدتی بود که در هراس بودم. از همان ساعتی که در اوج هیجان، ناخودآگاه به مادام آخماکوف مطالب زیاده از حد درباره‌ی آن "مدرک" گفتم. فکر کردم: «بله، زیادی گفتم. و ممکن است حدس‌هایی بزنند... افسوس! اما... بگذار حدس بزنند! به احتمال زیاد مرا پیدا نخواهند کرد. من مخفی می‌شوم! اگر به دنبالم بگردند، آن وقت چه...؟» بعد،

رفته‌رفته، موبه‌مو، و با رضایت فزاینده، به یاد آوردم که چه‌گونه در برابر مادام کاترینا نیکولایونا ایستاده بودم و او چشم‌های گستاخ، اما شگفت‌زده‌ی خود را با سماجت به من دوخته بود. به یاد آوردم که با رفتنم او را در نوعی حیرت باقی گذاشته بودم. «چشم‌هایش کاملاً سیاه نیستند، هرچند... فقط مژه‌هایش خیلی سیاه است و همین باعث می‌شود که چشم‌هایش آن‌قدر سیاه به نظر برسند.»

و به یاد دارم که ناگهان از این یادآوری‌ها سخت بیزار شدم... و ناراحت و خشم‌گین از خودم، و از آن‌ها، به خود آمدم و سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم. ناگهان با شگفتی به ذهنم رسید که «چرا در قضیه‌ی دختر اتاق بغلی، احساس کم‌ترین خشمی نسبت به ورسیلوف نکرده‌ام؟» کاملاً معتقد بودم که مقاصد عاشقانه داشت و برای سرگرم کردن خودش آمده بود. اما از این موضوع زیاد خشم‌گین نبودم. در واقع به نظرم رسید که نمی‌شد تصور رفتاری غیر از این، از او داشت. و با آن که واقعاً خشنود بودم از این که به خجلت افتاده است، باز هم سرزنش نمی‌کردم. این نبود که برایم اهمیت داشت. آنچه اهمیت داشت، خشم و غضبی بود که وقتی من با آن دختر وارد شدم، در نگاهش به من موج می‌زد. طوری به من نگاه کرده بود که اصلاً سابقه نداشت.

«و بالأخره، خیلی جدی به من نگاه کرد.» این فکر در من با تپش قلبم همراه بود. آه، اگر دوستش نمی‌داشتم، این‌قدر از نفرتش مسرور نمی‌شدم!

بالأخره پلک‌هایم سنگین شد و خوابم برد. می‌توانم به یاد بیاورم که وقتی واسین کارش را تمام کرد، وسایلش را سر جایشان گذاشت، با دقت به طرف من نگاه کرد، لباسش را درآورد و چراغ را خاموش کرد. هنوز حواسم کار می‌کرد.

ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود.

۴

تقریباً دو ساعت بعد، ناگهان از خواب بیدار شدم. مثل دیوانه‌ها از جا پریدم و روی کاناپه نشستم. از اتاق بغلی صدای ضجه و جیغ و شیون و صدای گریه می‌آمد. در کاملاً باز بود و توی نور راهرو، عده‌ای به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند و داد می‌کشیدند. خواستم واسین را صدا بزنم که دیدم در بسترش نیست. نمی‌دانستم کبریت کجاست. کورمال کورمال لباس‌هایم را پیدا کردم و در تاریکی، با عجله شروع به پوشیدن لباس‌هایم کردم. ظاهراً خانم صاحب‌خانه و احتمالاً مستأجران، به اتاق بغلی دویده بودند. فقط یک نفر بود که شیون سر داده بود و او کسی نبود جز آن زن مسن‌تر. صدای زن جوان‌تر که روز قبل شنیده بودم و خوب به یاد داشتم، نمی‌آمد. یادم هست که این اولین فکری بود که به ذهنم رسید. قبل از آن که تمام لباس‌هایم را بپوشم، واسین تند به درون آمد. فوراً

دست به طرف کبریت دراز کرد و چراغ را روشن کرد. لباس خواب به تن، و کفش راحتی به پا داشت. بلافاصله شروع کرد به لباس پوشیدن.

پرسیدم: «چه شده؟»

تقریباً با عصبانیت جواب داد: «اتفاق خیلی بد و آزاردهنده‌ای افتاده. آن دختر جوان که درباره‌اش با من صحبت کردی، توی اتاق بغلی خودش را حلق‌آویز کرده.»

بی‌اختیار فریاد کشیدم. تپش قلبم را دیگر نمی‌توانم بگویم چه‌گونه بود! به راهرو دویدم. باید بگویم که جرأت نکردم به درون اتاق پا بگذارم و دختر بی‌نوار را فقط بعداً دیدم، موقعی که پایینش آوردند، آن هم از فاصله‌ی معین و در حالی که رواندازی بر او کشیده بودند و فقط تخت کفش‌هایش بیرون بود. بدین ترتیب، به چهره‌اش نگاه کردم. مادرش حال وحشت‌ناکی داشت. خانم صاحب‌خانه کنارش بود، اما حواسش زیاد جمع نبود. بقیه‌ی مستأجران دورش حلقه زده بودند. مستأجران فقط سه نفر بودند: یک ملوان سال‌خورده‌ی تندخو و زودرنج، که در آن موقعیت البته کاملاً آرام بود؛ و یک زوج سالمند و محترم از طبقه‌ی کارمندان جزء، که از ایالت تور آمده بودند. نمی‌خواهم جریان بقیه‌ی شب، آشوب و اضطراب عمومی، و سپس بازدید پلیس را شرح بدهم. تقریباً تا سپیده‌دم هم‌چنان مرتعش بودم و با آن که اصلاً کاری نمی‌کردم، وظیفه‌ی خودم می‌دانستم که بیدار بمانم. واسین به جایی رفت. خانم صاحب‌خانه نشان داد که زن نسبتاً محجوبی است، محجوب‌تر از آن که من تصور می‌کردم. به او گفتم (این را به حساب خودم می‌گذارم) که مادر را نباید با جنازه‌ی دخترش تنها گذاشت و او دست‌کم تا روز بعد، باید او را به اتاق خودش ببرد. خانم صاحب‌خانه فوراً قبول کرد و مادر، با آن که تقلا کرد و اشک ریخت و نگذاشت دخترش را از او دور کنند، بالأخره به اتاق خانم صاحب‌خانه آمد و خانم صاحب‌خانه فوراً دستور داد تا سماور بیاورند. سپس مستأجران به اتاق‌های خودشان رفتند و درها را بستند. اما هیچ‌چیز نمی‌توانست مرا وا دارد که به بستر بروم و من، مدتی دراز در اتاق خانم صاحب‌خانه ماندم. او هم از حضور یک شخص دیگر احساس آرامش بیشتری می‌کرد. مخصوصاً شخصی که می‌توانست اطلاعاتی درباره‌ی قضیه بدهد.

سماور، نعمتی بود. در واقع سماور، ضروری‌ترین وسیله در روسیه است. به‌خصوص در موقع مصائب و فجایع دهشت‌ناک و ناگهانی و غیر مترقبه. حتی مادر هم دو فنجان چای نوشید - البته با اصرار فراوان، و تقریباً به اجبار. اما صراحتاً می‌گویم که هیچ‌گاه اندوهی تلخ‌تر و واقعی‌تر از اندوه این مادر بی‌نوا ندیده‌ام.

مادر دختر، پس از تشنجه‌ها و شیون‌ها و غش و ضعف‌های نخستین، سخت مشتاق صحبت بود و من با دقت به داستانش گوش سپردم. افراد تیره‌بختی

هستند، به ویژه در میان زنان، که وقتی با مصیبتی دست به گریبان می‌شوند، باید گذاشت هر چه دلشان می‌خواهند بگویند. اشخاصی هم هستند غرق در اندوه، که سراسر عمر رنج کشیده‌اند، هم از غم‌های بزرگ و هم از اضطراب‌های دائمی به خاطر امور جزئی، در رنج بوده‌اند و هرگز از هیچ مصیبت ناگهانی یکه نمی‌خورند و بهت‌زده نمی‌شوند و مهم‌تر آن که هیچ‌وقت، حتی در کنار تابوت عزیزترین کسانشان، نمی‌توانند اصول رفتار مناسب برای جلب توجه دیگران را، که با تجربه‌ی تلخ خود آموخته‌اند، فراموش کنند. من خرده نمی‌گیرم. در آن، نه اثری از پستی و خودخواهی است و نه اثری از نادیده گرفتن فرهنگ. چه بسا در این قلب‌های ساده، نیکی صادقانه‌تری بتوان یافت تا در شیرزان پاک‌دل. اما عادت دیرینه‌سال تحقیر، غریزه‌ی حفظ خویشتن، سال‌ها اضطراب و ستم تلخ، سرانجام اثر خود را باقی می‌گذارد. دختر بی‌نوا که با دست خودش به زندگی‌اش خاتمه داد، از این نظر مثل مادرش نبود. مادر زیاد هم سالخورده نبود. حداکثر پنجاه سال سن داشت. او هم زیبا بود. اما چشم‌هایش گود رفته، گونه‌هایش تهی شده، چشم‌هایش درشت و زرد، و دندان‌هایش ناموزون بود. همه‌چیز در او نشانی از زردی داشت. پوست دست‌ها و صورتش به کاغذ پوستی می‌مانست. لباس سیاه‌رنگش با گذشت زمان زرد شده بود و ناخن انگشت سبابه‌ی دست راستش، نمی‌دانم به چه دلیلی، زیر یک لایه‌ی منظم مومو زرد، تغییر رنگ داده بود.

روایت زن بی‌نوا از زندگی‌اش، درهم و برهم بود. من آن را همان طور که خودم فهمیدم و همان طور که به یاد دارم، بازگو می‌کنم.

۵

از مسکو آمده بودند. او مدت‌ها پیش از آن بیوه شده بود؛ "اما بیوه‌ی یک کارمند." شوهرش کارمند دولت بود. اما چیزی جز "یک مقرری دوپست روبلی" برای آن‌ها باقی نگذاشت. با دوپست روبل چه کار می‌شود کرد؟ اولیا بزرگ شد و به دبیرستان رفت. «چه خوب پیشرفت می‌کرد، چه قدر درسش خوب بود. وقتی دبیرستان را تمام کرد، مدال نقره گرفت.» (البته در این‌جا گریه‌ای طولانی سر داد.) شوهر مرحومش تقریباً چهار هزار روبل دارایی باقی گذاشت که در دست تاجری بود در پترزبورگ. این تاجر، ناگهان دوباره ثروت‌مند شد. «من اسناد و اوراقی داشتم، مشورت کردم، به من گفتند حتماً دنبالش را بگیر، حتماً موفق می‌شوی... من نوشتم، تاجر موافقت کرد. به من گفتند خودت برو. من و اولیا راه افتادیم و یک ماه پیش وارد شدیم. پول ما کم بود. این اتاق را گرفتیم که خیلی کوچک بود، اما در خانه‌ی آبرومندی بود. همین برای ما خیلی مهم بود. ما زنان ناآزموده‌ای بودیم. هر کسی از ما سوءاستفاده می‌کند. به هر حال، یک ماه کرایه دادیم. پترزبورگ آدم را خانه‌خراب می‌کند. تاجر ما رک و راست جواب منفی به ما

می‌دهد: «من شما را نمی‌شناسم و هیچ‌چیز درباره‌تان نمی‌دانم!» و من می‌دانستم که اسنادی که در دست دارم، محکمه‌پسند نیست. بعد به من توصیه کردند که به یک وکیل معتبر مراجعه کنم. او پروفیسور بود. یک وکیل ساده نبود. در کار خودش متخصص بود. پس خوب می‌توانست راهنمایی‌ام کند. پانزده روبل از پول ما مانده بود که به او دادم. وکیل مرا پذیرفت، اما سه دقیقه هم به حرف‌هایم گوش نداد. من گفتم: «بله، بله!» یا «بله، می‌دانم.» می‌گفت: «اگر تاجر بخواهد، پول را خواهد داد و اگر نخواهد، نخواهد داد. اگر می‌خواهید، پرونده را به جریان بیاورید، قاعدتاً باید مخارجش را خودتان تقبل کنید. بهتر است با هم توافق کنید.» بعد با نقل جمله‌ای از کتاب مقدس، سربه‌سرمان گذاشت. گفتم: «صلح کنید به هنگامی که دشمنان هم‌رأی شماست، وگرنه تا دینار آخر باید خرج کنید.» همان‌طور که ورنه می‌کرد، می‌خندید. پانزده روبل من تلف شده بود! نزد اولیا برگشتم. روبه‌روی هم نشستیم. زدم زیر گریه. اولیا گریه نکرد. مغرور و خشم‌گین همان‌جا نشست. همیشه با من این‌طور بود. در سراسر عمر خود، حتی وقتی بچه بود، هیچ‌وقت شیون نمی‌کرد، گریه نمی‌رد. فقط می‌نشست و غضب‌ناک نگاه می‌کرد. از نگاه کردن به او ابا داشتم. باور می‌کنید؟ از او می‌ترسیدم. واقعاً خیلی می‌ترسیدم. مدت درازی این حالت در من باقی بود. خیلی وقت‌ها می‌خواستم گریه کنم، اما در برابر او جرأت نمی‌کردم. برای آخرین بار نزد آن تاجر رفتم. فارغ‌بال در مقابلش گریستم. گفتم همه‌چیز مشخص است و حتی دیگر حاضر نیست به حرف‌هایم گوش کند. در همین حال، باید اعتراف کنم که چون نمی‌دانستم مدت درازی این‌جا خواهیم بود، چند وقتی بود که اصلاً پول نداشتیم. کم‌کم لباس‌هایمان را یکی‌یکی گرو گذاشتیم. با گرو گذاشتن معیشت می‌کردیم. من همه‌ی لباس‌هایم را از دست دادم. او هم آخرین تکه را به من داد و من موقع گرفتن، سخت گریه کردم. پا بر زمین کوبید، بعد از جا پرید و خودش نزد آن تاجر رفت. تاجر مجرد بود. با دخترم صحبت کرد. «پس‌فردا، ساعت پنج بیایید، شاید کاری بشود کرد.» من هم خوشحال شدم. اما نوعی فشردگی در قلبم حس کردم. فکر کردم «یک چیزی می‌شود.» اما جرأت نکردم سؤال بکنم. دو روز بعد، رنگ‌پریده و مرتعش، از خانه‌ی تاجر برگشتم و خودش را روی تخت انداخت. فهمیدم موضوع از چه قرار بود. اما باز هم جرأت نکردم چیزی بپرسم. باور می‌کنید؟ آن رذل پست‌فطرت پانزده روبل به او پیشنهاد کرد و بعد گفت: «اگر تو را عقیف و پاک ببینم، چهل روبل دیگر خواهم داد.» این را توی صورتش گفتم و اصلاً خجالت نکشید. به من گفتم که با شنیدن این حرف، به طرفش حمله کرد. تاجر به زور بیرونش کرد و حتی در خانه را به روی خودش قفل کرد. در این موقع، حقیقتش را بخواهید، دیگر چیزی برای خوردن هم نداشتیم. کتی از پوست خرگوش داشتیم که آن را فروختیم. به دفتر روزنامه رفت و فوراً آگهی داد. آگهی تدریس همه‌ی دروس، و نیز ریاضیات. گفت: «فقط سی

کوپک هم بدهند کافی است.» رفته‌رفته نگرانش شدم. ساعت‌ها کنار پنجره می‌نشست و کلمه‌ای نمی‌گفت. به سقف ساختمان روبه‌رو خیره می‌شد و بعد ناگهان با صدای بلند می‌گفت: «آه، اگر رخت‌شویی یا باغبانی می‌کردم!» جمله‌ای شبیه این می‌گفت و پایش را به زمین می‌کوبید. هیچ‌کس را نمی‌شناختم. به هیچ‌کس نمی‌توانستیم مراجعه کنیم. نمی‌دانستیم چه بر سرمان خواهد آمد. تمام مدت می‌ترسیدم با او حرف بزنم. یک روز خوابش برد. بعد بیدار شد، چشم‌هایش را باز کرد و به من نگریست. من روی صندوق نشسته بودم و داشتم به او نگاه می‌کردم. از جا بلند شد. ساکت به طرف من آمد و دست‌هایش را دور من انداخت. طاقت نیاوردیم و هر دو زدیم زیر گریه. همان‌طور نشسته بودیم و یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم و گریه می‌کردیم. اولین بار در زندگی‌اش بود که او را آن‌طور می‌دیدم. در همان حال ناستاسیا آمد و گفت: «خانمی می‌خواهد شما را ببیند.» همین چهار روز پیش بود. آن خانم وارد شد. دیدم خیلی خوش‌لباس است. با آن که روسی حرف می‌زد، به نظر من لهجه‌ی آلمانی داشت. گفت: «آگهی تدریس داده بودید. بله؟» تعارف کردیم که بنشینند. دوستانه خندید. گفت: «برای خودم نمی‌خواهم. اما خواهرزاده‌ام بچه‌های کوچک دارد. اگر مناسبتان هست، تشریف بیاورید تا قرارومدارها را بگذاریم.» نشانی داد. آپارتمانی در خیابان ووزنسنسکی. بعد رفت اولیای دلبندم، همان روز رفت. تندوتیز رفت. دو ساعت بعد برگشت. عصبی و متشنج بود. بعداً برایم تعریف کرد که «از دربان سراغ آپارتمان شماره‌ی فلان و بهمان را گرفتم.» دربان نگاهی به او کرد و گفت: «برای چه کاری می‌خواهید به آن آپارتمان بروید؟» این‌قدر عجیب این را گفت که شک آدم برانگیخته می‌شد. اما عزیزک بی‌نوای من، چنان مصمم و بی‌صبر بود که تحمل سؤال‌های غیر ضروری را نداشت. دربان گفت: «پس بفرمایید.» و پلکان را نشانش داد و خودش به اتاق کوچکش برگشت. چشم‌تان روز بد نبیند! روفن سراغ آن خانم را گرفت و فوراً زنانی از هر طرف به سویش دویدند. مخلوقات وحشت‌ناکی بودند. همه‌شان سرخاب مالیده بودند. به طرف هجوم بردند و خنده‌کنان گفتند: «بفرمایید. بفرمایید.» او را به داخل کشاندند. یکی داشت پیانو می‌زد. دخترم گفت: «سعی کردم از آن‌ها دور شوم، اما نمی‌گذاشتند بروم.» دخترم ترسید. زانوانش سست شد. اصلاً نمی‌گذاشتند برود. چرب‌زبانی می‌کردند. سعی داشتند اغوايش کنند. یک بطری آبجو باز کردند و با اصرار به او تعارف کردند. لرزان از جای خودش پرید، با بلندترین صدای خودش فریاد کشید: «بگذارید بروم، بگذارید بروم!» به طرف در دوید. در را گرفتند. جیغ کشید. بعد همان زنی که روز قبل به دیدنمان آمده بود، جلو دوید و دو سیلی به صورت اولیای من زد و او را از در به بیرون هل داد و گفت: «لیاقتش را نداری که در یک خانه‌ی آبرومند باشی. هرزه‌ی مردنی!» و یک نفر دیگر از بالای پله‌ها داد کشید: «با پای خودت آمدی از ما گدایی کنی. چون چیزی برای خوردن

نداری. ولی ما به چنین هیولای زشتی احتیاج نداریم!» تمام آن شب در تب و هذیان بود. صبح چشم‌هایش برقی زد. از جا بلند شد و به قدم زدن پرداخت. بلند گفت: «عدالت؛ بله، باید او را به پای کرسی عدالت کشاند!» من چیزی نگفتم. اما فکر کردم که: «اگر هم بکشانی، چه طور ثابت می‌کنی؟» با لب‌های به هم فشرده راه می‌رفت دست‌هایش را به هم فشار می‌داد و اشک از گونه‌هایش جاری بود. تمام چهره‌اش تیره شده بود. روز سوم حالش بهتر شد. آرام به نظر می‌رسید و ساکت بود. ساعت چهار بعد از ظهر، آقای ورسیلوف به دیدن ما آمد. باید بگویم که حتی الآن هم می‌فهمم چه طور اولیا، که همیشه بدبین بود، از همان ابتدا آماده‌ی شنیدن حرف‌های او بود. چیزی که هر دوی ما را بیش از هر چیز دیگری جذب کرد، این بود که آقای ورسیلوف حالتی متین و تقریباً جدی داشت. بسیار موقرانه، نافذ، و مؤدبانه حرف می‌زد؛ از مؤدبانان هم بالاتر، محترمانه، و در عین حال، هیچ‌گونه نشانه‌ای از تصنع در او دیده نمی‌شد. خوب می‌شد تشخیص داد که با قلبی پاک به نزد ما آمده است. گفت: «من آگهی شما را در روزنامه خواندم. جمله‌تان زیاد سنجیده نبود خانم. ممکن است به آینده‌تان لطمه بزنید.» و شروع کرد به توضیح دادن (من که نمی‌فهمیدم) چیزهایی درباره‌ی ریاضیات، اما من متوجه شدم که اولیا به نشاط آمد و یکباره چهره‌اش باز شد. با رضایت گوش می‌کرد و حرف می‌زد (مطمئناً مرد باهوشی بود!) دخترم حتی از او تشکر کرد. بی آن که فضولی کند، درباره‌ی هر چیزی سؤال می‌کرد. به نظر می‌رسید که مدت زیادی در مسکو بوده است. و معلوم شد که خانم رئیس دبیرستان را هم می‌شناسد. گفت: «مطمئناً برای شما کار تدریس پیدا خواهیم کرد. زیرا این‌جا عده‌ی زیادی را می‌شناسم. می‌توانم از بسیاری افراد بانفوذ بخواهم. به طوری که اگر شما مایل باشید، شغلی دائمی پیدا کنیم... در ضمن، جسارتاً از شما سؤال می‌کنم که آیا خدمتی از دستم برمی‌آید؟ لطفی است که شما می‌کنید، نه من. اجازه دهید به هر حال هر خدمتی از دستم بریاید، مثلاً پولی به شما قرض بدهم و شما مدتی بعد، به محض آن که در شغلتان جا افتادید، آن را پس بدهید. به شرافتم سوگند اگر من روزی تنگ‌دست شوم و شما امکاناتی داشته باشید، مستقیماً برای طلب کمک به شما مراجعه خواهم کرد. همسر و دخترم را خواهم فرستاد... همه‌ی کلماتش را به یاد ندارم. فقط یادم هست که اشک از گونه‌ام سرازیر شد. چون می‌دیدم که لب‌های اولیا از فرط قدردانی می‌لرزد. دختر پاسخ داد: «اگر قبول کنم، به خاطر این است که به شما، به عنوان یک مرد شرافتمند و نیک‌طبع، که می‌تواند جای پدرم باشد، اعتماد می‌کنم...» این را خیلی خوب به زبان آورد؛ مختصر و متین. بله، گفت «مرد نیک‌طبع.» آقای ورسیلوف فوراً از جا بلند شد و گفت: «من برای شما کار تدریس و شغل دائمی دست و پا خواهم کرد. از همین امروز دست به کار می‌شوم. زیرا شما کارنامه‌ی تحصیلی خوبی هم دارید...»

یادم رفت بگویم که وقتی آمد، ابتدا تمام کارنامه‌های دخترم را نگاه کرد. دخترم به او نشان داد و او در چند زمینه سؤال‌هایی کرد... اولیا بعداً به من گفت: «بین مامان، مرا امتحان کرد. زیاد پیش نمی‌آید که آدم با چنین شخص تحصیل‌کرده و با فرهنگی گفت‌وگو کند...» و کاملاً چهره‌اش شکوفا شد. حدود شصت روبل روی میز گذاشت. «بگیر مامان. وقتی صاحب شغل شوم، زود پس می‌دهیم. نشان خواهیم داد که امین هستیم و دقت داریم. البته خودش دیگر این را فهمیده.» بعد مکث کرد. نفس عمیقی کشید. یکبارگی گفت: «می‌دانی مامان، اگر بی‌زاکت بودیم، شاید از گرفتنش خودداری می‌کردیم. اما حالا ظرافت احساس خود را نشان داده‌ایم. نشان دادیم که سوای احترام موی سفیدش، کاملاً به او اعتماد داریم. نه؟ اول نفهمیدم چه می‌گوید: «آخر اولیا! چرا سخاوت یک مرد شرافتمند و ثروت‌مند را که قلب پاک‌تری هم دارد نپذیریم؟» ابرو در هم کشید و گفت: «نه مامان، این‌طور نیست. من طلب سخاوت نمی‌کنم. اما نیک‌طبعی‌اش گران‌بهاست. به‌تر بود که اصلاً پول را قبول نمی‌کردیم. چون قول داد برای من شغلی پیدا کند. همین کافی است... هر چند که نیازمندیم.» گفتم: «اولیا! نیاز ما چنان شدید است که نمی‌توانستیم قبول نکنیم.» خندیدم. آخر خوشحال بودم. اما ساعتی بعد رو به من کرد و قاطعانه گفت: «این پول را خرج نکن مامان.» گفتم: «چه گفتی؟» گفت: «همان که گفتم.» و ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. تمام شب را ساکت بود. فقط دو بعد از نیمه‌شب بود که بیدار شدم و دیدم اولیا توی بسترش غلت می‌زند. «بیداری مامان؟» «بله، بیدارم.» «می‌دانی که می‌خواست تحقیر کند؟» گفتم: «چه مزخرفاتی!» گفت: «جای تردید نیست. آدم پستی است. مواظب باش دیناری از آن خرج نکنی.» سعی کردم با او حرف بزنم. در همان حال، در بستر، بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. رویش را به طرف دیوار برگرداند. گفت: «آرام باش، بگذار بخوابم.» صبح به او نگاه کردم. خودش نبود. نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه، اما به خدا قسم که حواس درستی هم نداشت! از زمانی که در آن مکان بدنام تحقیر و توهین شده بود، تاریکی و تردید بر قلبش چنگ انداخته بود... بر مغزش هم چنگ انداخته بود. آن روز صبح، نگاهش که می‌کردم، فکریایی به سرم می‌زد. نگران شدم. تصمیم گرفتم کلمه‌ای بر خلاف میلش به او نگویم. گفت: «حتی آدرسش را نداد مامان.» گفتم: «به خاطر حجب و حیا بود اولیا. دیشب به حرف‌هایش گوش کردی. تحسینش کردی و نزدیک بود اشک سپاس بریزی.» فقط همین را گفتم. اما پا بر زمین کوبید و جیغ کشید. گفت: «تو زنی هستی با احساسات نازل، که با افکار برده‌وار قدیمی‌ات تربیت شده‌ای...» و بعد، بی آن که کلمه‌ای بگوید، کلاهش را برداشت و بیرون دوید. صدایش زدم. متحیر بودم که چه شده و به کجا می‌دود. به اداره‌ی ثبت رفته بود تا نشانی ورسیلوف را پیدا کند. گفت: «همین امروز پولش را پس خواهم داد و به صورتش پرت خواهم کرد. می‌خواست مرا تحقیر کند. مثل

سافرونوف (همان تاجر). سافرونوف مثل یک دهقان بی ادب تحقیرم کرد. اما او مثل یک یسوعی حيله‌گر.» و درست همان موقع، متأسفانه آن آقا در زد. گفت: «اسم ورسیلوف شنیدم. می‌توانم درباره‌اش به شما اطلاعاتی به شما بدهم.» دخترم وقتی اسم ورسیلوف را شنید، به آن آقا حمله برد. جنون کامل گرفته بود. مدام حرف می‌زد. من با تعجب به او خیره شده بودم. همیشه دختر ساکتی بود و از چشم‌هایش آتش می‌بارید... آن آقا فوراً گفت: «حق با شماست خانم. ورسیلوف درست مثل ژنرال‌های این‌جاست که اوصافشان را توی روزنامه‌ها می‌نویسند. جامه‌های مجلل و پرزینت خود را به تن می‌کنند و به دنبال همه‌ی معلمه‌هایی که توی روزنامه‌های آگهی می‌دهند، می‌افتند. گاهی به چیزی که می‌خواهند می‌رسند، یا اگر هم نرسند، می‌نشینند و کمی صحبت می‌کنند، وعده‌هایی می‌دهند و می‌روند. به هر حال، سرگرم شده‌اند.» اولیا خنده سر داد؛ خنده‌ای تلخ. و من دیدم که آقا دستش را گرفت و به قلب خود فشار داد. گفت: «من مرد مستقلى هستم مادمازل و می‌توانم به یک دختر خانم زیبا پیشنهادی بدهم. اما به‌تر است در شروع، دست کوچکتان را ببوسم...» و سعی کرد دستش را ببوسد. چه شروعی! به کمکش رفتم و دوتایی او را از اتاق بیرون کردیم. بعد، نزدیک شب، اولیا پول را من گرفت و تند رفت. وقتی برگشت، گفت: «مامان، انتقام خودم را از آن مرد بی‌شرف گرفتم.» گفتم: «آه، اولیا، اولیا، شاید خوش‌بختی‌مان را بر باد داده باشیم. تو یک مرد سخاوتمند و باشرف را تحقیر کردی!» فریاد کشیدم... آن‌قدر آزرده بودم که دست خودم نبود. سر من داد کشید: «خوش‌بختی نمی‌خواهم، نمی‌خواهم. اگر هم شریف باشد، صدقه‌اش را نمی‌خواهم! هیچ‌کس نمی‌خواهم بر من دل بسوزاند!» بی آن که به چیز خاصی فکر کنم، به بستر رفتم. خدا می‌داند چند بار به آن میخ روی دیوار، که زمانی آینه از آن آویزان بود، نگاه کرده بودم. به مغزم خطور نمی‌کرد، اصلاً. دیروز اصلاً به فکر نیافتم و قبلاً هم اصلاً به چنین چیزی فکر نکرده بودم. فکرم به این چیزها نمی‌رفت. انتظارش را نداشتم. آن هم از اولیا. خواب من سنگین است و توی خواب خرویف می‌کنم. انگار خون به جای قلب به سرم می‌رود. توی خواب چنان سروصدا می‌کنم که اولیا شب‌ها بیدارم می‌کند و می‌گوید: «چه شده مامان؟ این‌قدر سنگین می‌خوابی که نمی‌شود بیدارت کرد.» و من می‌گویم: «آه، اولیا، بله، بله.» دیشب هم حتماً همین‌طور خوابیدم. لابد کمی صبر کرد و بدون ترس از بیدار شدن من، از بستر بیرون آمد. طناب درازی که اثاثه‌مان را با آن بسته بودیم، یک ماه تمام بود که همان جا افتاده بود و همیشه دیده می‌شد. همین دیروز صبح فکر کرده بودم دورش بیاندازم. صندلی را هم لابد بعد با لگد به طرفی انداخت و برای آن که صدای برخورد صندلی با کف اتاق بلند نشود، نیم‌تته‌اش را روی زمین، در کنار صندلی پهن کرد. حتماً مدت درازی گذشت، یک ساعت یا بیشتر، که من بیدار شدم و صدا زدم: «اولیا، اولیا» فوراً حس کردم یک چیزی سر

جایش نیست. باز هم صدایش کردم. نمی‌دانم چون صدای نفس‌هایش را در بسترش نشنیدم، یا شاید هم چون توی تاریکی تشخیص دادم که تختش خالی است، به هر حال، یک دفعه از جا بلند شدم و به بسترش دست زدم. بستر خالی بود و بالش سرد. قلبم فرو ریخت. بی‌حرکت، مثل جن‌زده‌ها ایستادم. ذهنم خالی بود. فکر کردم حتماً بیرون رفته. قدمی برداشتم و در کنار رختخواب، به نظرم رسید که او گوشه‌ی اتاق، کنار در، ایستاده است. ساکت ایستادم و خاموش به او خیره شدم. به نظر می‌آمد که بی‌حرکت از میان تاریکی به من نگاه می‌کند. با تعجب پیش خودم فکر کردم آخر چرا روی صندلی رفته؟ آهسته گفتم: «اولیا!» هراسان شدم. «اولیا می‌شنوی؟» اما یکباره واقعیت را فهمیدم. جلو رفتم. هر دو دستم را دورش گذاشتم و او در میان دست‌های من تاب خورد. من تاب خوردم و او هم با من تاب خورد. فهمیدم، اما نمی‌توانستم بفهمم... خواستم فریاد بزنم، اما فریادی از گلویم بیرون نیامد... آخ! کف اتاق افتادم و جیغ زدم...»

۶

ساعت شش صبح به واسین گفتم: «اگر این استبلکوف شما نبود، شاید این اتفاق نمی‌افتاد.»

«کسی چه می‌داند؟... به احتمال قوی باز هم اتفاق می‌افتاد. نمی‌شود این‌طور نتیجه‌گیری کرد. همه‌چیز به این اتفاق انجامید. غیر از... البته استبلکوف گاهی...»

حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و با نارضایتی اخم کرد. ساعت هفت دوباره بیرون رفت. هنوز خیلی کار داشت. بالأخره تنهای تنها ماندم. دیگر همه‌جا روشن شده بود. تا حدودی احساس سرگیجه می‌کردم. چهره‌ی ورسیلوف ذهنم را انباشت. سرگذشت این خانم، رنگ و نوری کاملاً متفاوت به او بخشیده بود. برای آن که باز به‌تر درباره‌اش فکر کنم، همان‌طور با لباس و چکمه، روی تخت واسین دراز کشیدم؛ فقط برای یک دقیقه، نه برای آن که به خواب بروم. و ناگهان خوابم برد. اصلاً یادم نیست چه‌طور خوابم برد. تقریباً چهار ساعت خوابیدم. هیچ‌کس بیدارم نکرد.

فصل دهم

۱

ساعت ده و نیم بیدار شدم. اما تا مدتی نمی‌توانستم چیزی را که می‌بینم، باور کنم. روی کاناپه‌ای که شب قبل روی آن خوابیده بودم، مادرم نشسته بود و در کنارش، مادر بخت‌برگشته‌ی دختر مرده. دست همدیگر را گرفته بودند و پچ‌پچ با هم گفت‌وگو می‌کردند تا، به نظرم، بیدارم نکنند؛ و در همان حال، هر دو می‌گریستند. از بستر برخاستم و یک راست به طرف مادرم رفتم و او را بوسیدم. چهره‌اش کاملاً باز شد. بعد مرا بوسید و با دست راست، سه بار بر من صلیب کشید. پیش آن که فرصت شود تا کلمه‌ای بگویم، در باز شد و ورسیلوف و واسین وارد اتاق شدند. مادرم فوراً از جا برخاست و زن داغ‌دیده را بیرون برد. واسین با من دست داد. اما ورسیلوف، بدون آن که چیزی به من بگوید، توی صندلی راحتی فرو رفت. او و مادرم، ظاهراً مدتی بود آن‌جا بودند. قیافه‌ی ورسیلوف افسرده و غمزده بود.

در ادامه‌ی صحبت‌هایی که ظاهراً بیرون اتاق کرده بودند، گفت: «چیزی که بیش از هر چیز دیگر افسوسش را می‌خورم، این است که دیشب وقت نکردم کاری کنم. شاید این اتفاق وحشت‌ناک پیش نمی‌آمد. راستش، هنوز وقت باقی بود. ساعت هشت بود. دیشب به محض آن که از خانه‌ی ما رفتم، پیش خودم تصمیم گرفتم تعقیبش کنم و دل‌گرمی‌اش بدهم. اما این کار پیش‌بینی‌نشده و اضطراری پیش آمد. هرچند که باز هم می‌شد این کار را تا امروز عقب بیاندازم... حتی یک هفته عقب بیاندازم. مسیر دردآور امور، جلوی همه‌چیز را گرفت و همه‌چیز را خراب کرد. همین جور است که اتفاق می‌افتد!»

واسین حرفش را قطع کرد و گفت: «شاید موفق نمی‌شدید دل‌گرمش کنید. کار از کار گذشته بود و شما کاری نمی‌توانستید بکنید.»

«نه، موفق می‌شدم. حتماً موفق می‌شدم. به نظرم رسید که سوفیا آندریونا را به جای خودم بفرستم. اما لحظه‌ای از فکرم گذشت و بس. سوفیا آندریونا می‌توانست متقاعدش کند و دختر بی‌نوا زنده می‌ماند. نه، دیگر هیچ‌وقت در... "امور خیر" تعلل نمی‌کنم... و این تنها بار بود در زندگی‌ام، که چنین کردم! فکر می‌کردم با زمانه جلو آمده‌ام و نسل جوان را درک می‌کنم. ولی ما بزرگ‌ترها تقریباً پیش از آن که پخته شویم، پیر می‌شویم. ضمناً، عده‌ی زیادی از آدم‌های امروزی هستند که عادتاً خود را نسل جدید به حساب می‌آورند، فقط به این علت

که دیروز این‌طور بودند. و در همان حال متوجه نیستند که دیگر مورد لعن و تکفیر کهنه‌اندیشان نیستند.»

واسین به طریق منطقی گفت: «سوء تفاهمی شده، و سوء تفاهم کاملاً معلوم است. مادرش می‌گوید که او بعد از تحقیر زشتی که در آن خانه‌ی بدنام تحمل کرد، ظاهراً قوه‌ی تعقل خود را از دست داد. حالا شرایط او را هم در نظر بگیرید. تحقیرش را نزد آن تاجر... همه‌ی این‌ها در گذشته هم می‌توانست اتفاق بیافتد و به نظر من، این چیزها اصلاً خاص نسل جوان امروز نیست.»

«نسل امروز بی‌تاب است و درک ضعیفی از واقعیت دارد. و با آن که این مسأله در مورد جوانان همه‌ی زمان‌ها صدق می‌کند، در زمان ما بیش‌تر محسوس است.... بگویید بینم. آقای استبلکوف در این میان چه نقشی داشت؟»

وسط صحبت دویدم و گفتم: «آقای استبلکوف باعثش بود. اگر او نبود، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. او بود که نمک روی زخم پاشید.»

ورسیلوف گوش داد، اما نگاهم نکرد. واسین ابرو در هم کشید.

ورسیلوف در حالی که مثل قبل، روی تکتک هجاها تکیه می‌کرد، سنجیده به سخن ادامه داد و گفت: «من خودم را به خاطر یک موضوع مضحک سرزنش می‌کنم. به نظرم، ابلهانه رفتار کردم. طوری رفتار کردم که انگار ظاهر دلپذیر باب روز به خودم گرفته‌ام. منظورم آن لبخند بیهوده است. در واقع، به قدر کافی بی‌اعتنا، خشک، و رسمی نبودم. حال آن که ظاهراً نسل جوان به این سه مشخصه خیلی بها می‌دهد. شاید زمینه‌ای به او دادم که گمان کند من هم از آن فریب‌کارهای خوش‌گذران هستم.»

باز به میان حرفش دویدم و گفتم: «کاملاً برعکس. مادرش تأکید می‌کند که به خاطر متانت، حتی جدیت، و نیز صداقتان، به‌ترین تأثیر را گذاشتید. این عین کلام اوست. دختر هم درست بعد از عزیمت شما، تحسینتان کرد.»

سرانجام با نگاهی گذرا به من، زیر لب گفت: «بله؟» کاغذ کوچکی به واسین داد و گفت: «این تکه کاغذ را بگیر. در این قضیه اهمیت دارد.» واسین کاغذ را گرفت و با مشاهده‌ی نگاه کنجکاو، آن را به من داد تا بخوانم. یادداشتی بود در دو سطر کج و کوله، که با مداد، و احتمالاً توی تاریکی، نوشته شده بود:

«مادر عزیز! به خاطر کناره‌گیری از عنفوان زندگی، مرا ببخش. اولیای تو، که این همه باعث رنجت شده است.»

واسین در توضیح گفت: «امروز صبح پیدا شده.»

با تعجب گفتم: «چه یادداشت عجیبی!»

واسین گفت: «چرا عجیب؟»

«چه طور می شود در چنین لحظه‌ای عبارت طنزآلود به کار برد؟»

واسین پرسش‌گرانه به من نگاه کرد.

ادامه دادم: «و طنزش هم عجیب است. اصطلاحی است که هم‌شاگردی‌های مدرسه با هم رد و بدل می‌کنند. چه کسی می‌توانست در چنان لحظه‌ای بنویسد «کناره‌گیری از عنفوان زندگی»، آن هم در یادداشتی به مادرش، که ظاهراً خیلی دوستش داشت.»

واسین که هنوز متوجه نشده بود، باز پرسید: «آخر چرا؟»

ورسیلوف بالأخره گفت: «اصلاً طنزی در آن نیست. خود عبارت، البته غیر لازم و کاملاً نامتناجس است و ممکن است همان‌طور که می‌گوی، از اصطلاحات شاگردان مدرسه، یا عبارات روزنامه‌ای گرفته شده باشد. اما دختر بی‌نوا در نامه‌ی وحشت‌ناک خودش، آن را صریح و صادقانه به کار برد.»

«غیرممکن است. او تحصیل را تمام کرده بود و مدال نقره گرفته بود.»

«مدال نقره ربطی به مطلب ندارد. امروزه خیلی‌ها تحصیل خود را با کارنامه‌ی درخشان به پایان می‌رسانند.»

واسین لبخند زنان گفت: «باز هم نسل جوان.»

ورسیلوف از جا برخاست و کلاهش را برداشت و گفت: «نه، اصلاً. اگر نسل کنونی از نظر ادبی ضعیف است، شکی نیست که شایستگی‌های دیگری دارد.» بعد با متانتی غیر عادی افزود: «در عین حال، "خیلی" به معنی "همه" نیست. مثلاً خود تو فکر نمی‌کنم از نظر ادبی، بد تحصیل کرده باشی. در حالی که جوان هم هستی.»

طاقت نیاوردم و گفتم: «واسین در استعمال کلمه‌ی "عنفوان" هم چیز عجیبی ندید.»

ورسیلوف، بی هیچ حرفی، به طرف واسین دست دراز کرد. او هم کلاهش را برداشت و رو به من کرد و گفت: «فعللاً خداحافظ.» ورسیلوف بدون توجه به من، خارج شد. من هم وقت زیادی نداشتم که تلف کنم. هر چه می‌خواست بشود، می‌بایست زود بروم و محل اقامتی برای خودم پیدا کنم. حالا از هر وقت دیگری بیشتر لازم داشتم. مادرم نزد خانم صاحب‌خانه نبود. بیرون رفته بود و زن ماتم‌زده را هم با خودش برده بود. به خیابان رفتم. بشاش و متکی به نفس بودم. احساسی جدید و عظیم در روانم جوشیده بود. چون بخت یارم بود، همه‌چیز به حفظ این حالت در من کمک کرد. شانس آوردم و خیلی زود محل اقامتی پیدا کردم که از هر نظر مناسب بود. درباره‌ی محل جدیدم بعداً صحبت می‌کنم. فعللاً به چیزی می‌پردازم که مهم‌تر است.

ساعت از یک گذشته بود که به خانه‌ی واسین برگشتم تا اسباب و اثاث‌ها را ببرم. باز هم او را در خانه یافتیم. وقتی مرا دید، صادقانه و شادمان گفت:

«چه قدر خوشحالم که گیرم آوردی! داشتم بیرون می‌رفتم. می‌توانم خبری به تو بدهم که به نظرم برایت خیلی جالب است.»

گفتم: «حتماً.»

«چه قدر بشاش به نظر می‌رسی! ببینم، چیزی از نامه‌ای که می‌دانی که نزد کرافت بود و دیروز به دست ورسیلوف افتاد و مربوط است به دعوی‌ای که به تازگی در آن پیروز شد؟ در این نامه، شاهد چیزهایی خلاف تصمیم دادگاه دیروز را اعلام کرده. نامه مدت‌ها پیش نوشته شده. در واقع، من چیز مشخصی درباره‌اش نمی‌دانم. تو می‌دانی؟»

«البته که می‌دانم. پریروز، کرافت مرا از نزد بقیه به خانه‌ی خودش برد تا نامه را به من بدهد. و من هم دیروز آن را به ورسیلوف دادم.»

«راست می‌گویی؟ حدس من هم درست همین بود. ببین، این همان کاری است که ورسیلوف از آن حرف می‌زد. همان کاری که نگذاشت دیشب به دیدن این دختر بیاید. به خاطر همان نامه بود. ورسیلوف دیشب مستقیماً نزد وکیل پرنس سوکولسکی رفت، نامه را تسلیم او کرد و از گرفتن ثروتی که برده بود، خودداری کرد. حالا هم امتناعش به جریان قانونی افتاده. ورسیلوف پول را به پرنس سوکولسکی هدیه نمی‌کند. بل که می‌گوید که ادعای او را بر این پول، به رسمیت می‌شناسد.»

مات، اما مجذوب، ماندم. من فکر می‌کردم که ورسیلوف نامه را از بین می‌برد و به علاوه، با آن که به کرافت گفته بودم این کار ناشرافت‌مندانه است و توی رستوران هم نزد خودم تکرار کرده بودم و به خودم گفته بودم که «می‌بایست انسانی حقیقی پیدا کنم، نه انسانی نظیر این که به نزدش آمده‌ام»، و حتی عمیق‌تر از این‌ها، یعنی در ژرفای روحم، حس می‌کردم که کاری نمی‌شود کرد جز نابود کردن نامه، با همه‌ی این‌ها، این کار را کاملاً طبیعی قلمداد می‌کردم. اگر هم بعداً ورسیلوف را به خاطر این کار سرزنش می‌کردم، صرفاً به قصد خاصی، برای حفظ ظاهر و حفظ برتری معنوی‌ام بود. اما با شنیدن عمل شرافت‌مندانه‌ی ورسیلوف، شور و هیجانی راستین و یکپارچه حس کردم. با شرم‌ساری و ندامت، خودم را به خاطر تردیدهایم و بی‌اعتنایی‌ام به اصول، سرزنش کردم و آن‌ا ورسیلوف را در پله‌ای فراتر از خودم تحسین کردم. چیزی نمانده بود که واسین را در آغوش بگیرم.

بی‌اختیار گفتم: «چه انسانی! چه انسانی! چه کسی چنین کاری می‌کرد؟»

«من هم قبول دارم که خیلی‌ها این کار را نمی‌کنند... بی‌تردید عملی فداکارانه بود...»

«اما...؟ بس کن، واسین. می‌خواستی "اما" بگویی؟»

واسین با لبخند گفت: «بله، البته که یک "اما" وجود دارد. عمل ورسیلوف به نظر من، اندکی عجولانه بود و کاملاً هم هوش‌مندانه نبود.»

«هوش‌مندانه نبود؟»

«بله. نشانه‌های فراوانی از "مجسمه‌ی قهرمانی" در آن دیده می‌شود. چون به هر حال، می‌توانست بدون آن که صدمه‌ای به خودش بزند، این کار را بکند. بخشی از ارثیه، اگر نگوییم نصف آن، حتی از بدبینانه‌ترین دیدگاه‌ها هم، امکان داشت برای او محفوظ بماند. مخصوصاً آن که نامه‌ی مورد بحث، هیچ ارزش قضایی ندارد و او هم برنده‌ی دعوی است. از طرف دیگر، وکیل با من هم‌عقیده است. همین الان داشتم با او صحبت می‌کردم. در آن صورت هم رفتارش به هیچ‌وجه ناشایست نمی‌بود. اما صرفاً به خاطر غلیان غرورش، کارها به مجرای دیگری افتاد. به‌علاوه، آقای ورسیلوف خود را به دست احساسات سپرد و شتابزده عمل کرد. خودش دیروز گفت که می‌توانست یک هفته آن را عقب بیاندازد...»

«می‌دانی واسین! نمی‌توانم با تو موافق نباشم. اما... این جوری بیش‌تر دوست دارم. بیش‌تر راضی‌ام می‌کند!»

«به هر حال، به سلیقه مربوط است! تو نظر مرا پرسیدی، وگرنه دهانم را می‌بستم.»

گفتم: «حتی اگر نشانی از آن "مجسمه" هم دیده شود، باز هم چه به‌تر. مجسمه ممکن است مجسمه باشد، اما فی‌نفسه بسیار باارزش است. این مجسمه، به هر حال، نوعی "آرمان" است و این که بعضی افکار جدید فاقد آن‌اند، اصلاً پیش‌رفتی به حاسب نمی‌آید. داشتنش به‌تر است. حتی اگر اندکی تغییر شکل پذیرفته باشد! و من مطمئنم که تو، واسین عزیز، خودت هم چنین می‌اندیشی. تو واسین، واسین عزیز من! مثل دیوانه‌ها حرف می‌زنم. اما تو منظورم را می‌فهمی. به همین علت با تو حرف می‌زنم واسین. تو را در آغوش می‌گیرم و می‌بوسم، واسین!»

«این قدر خوشحالی؟»

«بله، خیلی خوشحالم. آن مرد «مرده بود، زنده شد. گم بود، پیدا شد!» واسین، من پسر بی‌چاره‌ای هستم. به خوبی تو نیستم. این را به این خاطر می‌گویم که بعضی وقت‌ها با تو فرق دارم. عمیق‌تر و والاترم. این را به این خاطر

می‌گویم که پریروز، رو در رو، چاپلوسی‌ات کردم (کردم به این خاطر که تحقیر و خرد شده بودم) به خاطر، دو روز تمام از تو متنفر بودم. همان شب قسم خوردم که دیگر به دیدنت نیایم. و دیروز، صرفاً از روی نفرت، به خانه‌ات آمدم. می‌فهمی؟ از روی نفرت! تک و تنها این‌جا نشستم و از تو و اتاقت ایراد گرفتم. از تک‌تک کتاب‌هایت، و حتی از خانم صاحب‌خانه‌ات. سعی کردم تحقیرت کنم و به تو بخنم.»

«نمی‌بایست بگویی...»

«دیشب وقتی از بعضی حرف‌هایت به این نتیجه رسیدم که زنها را درک نمی‌کنی، خوشحال شدم که می‌توانم در این زمینه کشف کنم. امروز صبح، وقتی توجهت را به کلمه‌ی "عنفوان" جلب کردم، باز هم بسیار خوشحال شدم. همه‌اش به این خاطر که قبلاً آن همه تحسینت کرده بودم.»

سرانجام واسین، با صدای بلند (در حالی که هنوز لبخند به لب داشت و اصلاً متعجب نشده بود)، گفت: «فکر می‌کنم واقعاً همین‌طور است! آخر تقریباً در مورد همه پیش می‌آید. فقط کسی قبولش نمی‌کند. و نباید اصلاً به آن اعتراف کرد. زیرا به هر حال می‌گذرد، به جایی هم نمی‌رسد.»

«واقعاً در مورد همه این‌طور است؟ همه مثل همانند؟ چه‌طور این‌قدر خونسردانه این را می‌گویی؟ آخر آدم نمی‌تواند با چنین عقایدی به زندگی ادامه دهد!»

«پس تو فکر می‌کنی که

برایم عزیزتر است دروغ‌آفرین

از افشای رسوایی حقیقت!

بلند گفتم: «اما می‌دانی که درست است. در این بیت حکم مقدسی نهفته»

«نمی‌دانم. مسؤولیتش را قبول نمی‌کنم که بگویم این بیت صحیح است یا نه. شاید مثل همیشه، حقیقت در بینابین باشد. یعنی این که گاه حقیقت مقدس است و گاه دروغ. تنها چیزی که با اطمینان می‌دانم، این است که این اندیشه، تا مدتی دراز، یکی از مسائل مورد بحث انسان‌ها خواهد بود. به هر حال، به نظر من، تو الآن دلت می‌خواهد برقصی. خوب، پس برقص. امتحانش بی‌ضرر است. ولی من کارهای زیادی دارم که باید امروز صبح انجام بدهم... این‌قدر با تو معطل کردم که دیرم شده!»

«دارم می‌روم! دارم می‌روم! رفتم! فقط یک کلمه‌ی دیگر.» این را گفتم و بعد از به دست گرفتن اسباب و اثاثه‌ام، ادامه دادم: «باز به "به آغوش دیگران آویختن" است. علتش فقط این است که وقتی من وارد شدم، با رضایتی واقعی این خبر

را به من دادی و خیلی "خوشحال" بودی که گِیرت آورده بود. آن هم بعد از قضیه‌ی "عنفوان" امروز صبح. همین خوشحالی واقعی‌ات، "روح سوزان جوان" مرا باز به طرف تو کشاند. خب خداحافظ، خداحافظ. نهایت سعی‌ام را می‌کنم تا دیگر نزدت نیایم. می‌دانم که خیلی خوشحال خواهی شد. از چشم‌هایت معلوم است. به نفع هر دومان خواهد بود.»

با این رگبار کلمات، خرسند از قیل و قال خودم، اثاثه را برداشتم و به اقامت‌گاه جدیدم رفتم. چیزی که خیلی شادمانم می‌کرد، این بود که ورسیلوف از دست من عصبانی بود و نمی‌خواست با من حرفی بزند، یا حتی نگاهم کند. به محض آن که اسباب‌هایم را پایین گذاشتم، ذهنم به طرف پرنس پیر خودم پرواز کرد. اعتراف می‌کنم که ظرف این دو روز، دلم نمی‌خواست او را ببینم. به‌علاوه، دیگر حتماً چیزهایی درباره‌ی ورسیلوف شنیده بودم.

۲

می‌دانستم که از دیدنم خوشحال می‌شود. اما نرفته بودم. ربطی به ورسیلوف نداشت. چیزی که دیروز و آن روز صبح مضطربم می‌کرد، این بود که شاید با کاترینا نیکولایونا روبه‌رو شوم. اما حالا دیگر از هیچ‌چیز نمی‌ترسیدم. به گرمی مرا در آغوش گرفت.

با خبرهای مهم شروع کردم: «شنیده‌ای؟ از ورسیلوف!»

«دلبندم! پسر عزیزم! چه قدر بزرگوارانه! چه قدر شرافت‌مندانه! حتی کیلیان (منشی پایین) تحت تأثیر قرار گرفت. غیرعاقلانه است. اما باشکوه است. قهرمانانه است! باید این آرمان را گرمی داشت!»

«بله، باید گرمی داشت. مگر نه؟ ما همیشه در این مورد با هم توافق داشتیم.»

«بله پسر عزیزم. ما همیشه توافق داشته‌ایم. کجا بودی؟ خیلی دلم می‌خواست بیایم تو را ببینم. اما نمی‌دانستم کجا پیدایت کنم... به خانه‌ی ورسیلوف هم که نمی‌توانستم بروم... حالا، بالأخره... می‌دانی پسرم، به نظر من به همین خاطر است که همیشه قلب زنان را تسخیر کرده. با همین خصائل. جای شک نیست...»

«راستی، تا یادم نرفته چیزی بگویم. یک آدم فرومایه، یک ابله مضحک، که دیروز رودرروی من ورسیلوف را تخت‌تخته می‌کرد، از اصطلاح "پیامبر کت و شلوارپوش" در مورد او استفاده کرد. چه اصطلاحی... آیا اصطلاح خودش بود؟ خواستم برای شما نقل کنم...»

«گفت "پیامبر کت و شلواریوش"؟ چه جالب! ها، ها! ولی برازنده‌ی او هست، نه نیست... آه!... ولی می‌تواند... اصلاً نمی‌تواند...»

«فکر نکنید. فقط به عنوان یک لطیفه در نظرش بگیرید!»

«لطیفه‌ی بزرگی است. می‌دانی چه ارزش عمیقی دارد... اندیشه‌ی درستی در آن نهفته... یعنی، نمی‌دانم باور می‌کنی یا نه... اصلاً یک راز کوچک برایت بگویم. به آن دختر، که نامش الیمپادا بود، توجه کرده‌ای؟ باور کن گلویش پیش آندری پتروویچ گیر کرده است. در واقع، تا حد دل‌بستگی...»

با حالتی تحقیرآمیز و با صدای بلند گفتم: «دل‌بستگی! این دختر را چه می‌شود؟»

«عزیز من! داد زن. همه‌اش مزخرف است. از نظر تو، ممکن است حق با تو باشد. راستی، آخرین باری که این‌جا بودی و کاترینا نیکولایونا آمد، تو را چه می‌شد؟... تلوتلو خوردی. فکر کردم داری می‌افتی. نزدیک بود بدوم و بگیرمت.»

«دیگر فکرت را نکنید. حقیقتش من به دلیل خاصی گیج شده بودم...»

«داری از خجالت سرخ می‌شوی.»

«آخر مرا به یادش می‌اندازی. می‌دانی که او با ورسیلوف خوب نیست... به همین خاطر، خب، ناراحت می‌شوم. آه، بگذریم، تا بعد!»

«بله، بگذریم! خوشحالم که... در واقع خودم هم در قبال او، قابل سرزنشم و یادم هست که درباره‌ی او نزدت با دلخوری غرغر کردم... فراموش کن عزیز من. او نظر خودش را نسبت به تو هم تغییر می‌دهد. مثل روز روشن است... آه، پرنس سرگی آمده!»

افسر جوان زیبایی داخل شد. با اشتیاق نگاهش کردم. قبلاً او را ندیده بودم. گفتم زیبا، چون همه او را زیبا می‌دانند. اما در چهره‌ی جوان زیبایش، چیزی بود که روی‌هم‌رفته، جذاب نبود. این تصویر چیزی بود که با نخستین نگاهم در ذهنم نقش بست و بعد، همیشه در ذهنم ماند.

باریک و خوش‌اندام بود. موهای قهوه‌ای داشت. پوستش باطراوت، اما تا حدی رنگ‌پریده بود. و قیافه‌اش مصمم می‌نمود. در چشم‌های زیبایش، حتی وقتی او کاملاً آرام بود، نگاهی نسبتاً سخت مشهود بود. اما حالت مصممانه‌اش، آدم را پس می‌زد. چون چنین حس می‌شد که برای این حالت مصممانه، چندان مایه‌ای نمی‌گذارد. نمی‌توانم با کلمات توضیح بدهم... البته چهره‌اش می‌توانست یکباره از حالت سخت، به حالتی کاملاً دوستانه، محترمانه، و دلسوزانه تغییر کند. آن هم با صراحتی غیر قابل اشتباه. درست همین صراحت بود که جذاب بود. یک ویژگی دیگرش را هم می‌گویم. چهره‌اش، به رغم آن صمیمت و صراحت، هیچ‌گاه

بشاش به نظر نمی‌رسید. حتی موقعی که از ته دل می‌خندید، باز هم حس می‌شد که در اعماق وجودش از شادمانی حقیقی خالص و فارغ‌بال نشانی نیست... ولی توصیف چنین چهره‌ای بسیار دشوار است. من قادر به این کار نیستم. پرنس پیر، به عادت ابلهانه‌ی معمول خود، در معرفی ما تعجیل کرد.

«ایشان دوست جوان من، آرکادی آندریویچ دالگورویکی هستند.» (باز هم «آندریویچ».)

مرد جوان، با کمال ادب، به طرف من برگشت. اما پیدا بود که اسم من برایش کاملاً ناآشناست.

پرنس مضطرب من، آهسته گفت: «... از پستگان آندری پتروویچ.» (این پیرمردها با این شگردهای خود، گاهی چه قدر کسل‌کننده می‌شوند!) مرد جوان فوراً مرا به جا آورد.

تند گفت: «آه! مدت‌ها پیش وصفتان را شنیدم... سال قبل در لوگا سعادت‌آشنایی با خواهرتان، لیزاوتا ماکاروونا را داشتم... ایشان درباره‌ی شما هم با من گفت‌وگو کردند.»

شگفت‌زده شدم. رضایتی واقعی در چهره‌اش برق زد.

هر دو دستم را به پشت بردم و گفتم: «معذرت می‌خواهم پرنس. ناگزیرم با صراحت، و نیز با رضایت از این که در حضور پرنس هستیم، به شما بگویم که واقعاً اشتیاق دیدارتان را داشتم و همین اواخر، یعنی درست همین دیروز، این اشتیاق انگیزه‌های بسیار متفاوتی یافت. ممکن است متعجب شوید. اما مطلبی را مستقیماً به شما می‌گویم. سخن کوتاه، خواستم به خاطر توهینی که یک سال و نیم قبل در امس به پدرم روا داشتید، به شما پیشنهاد دوئل بدهم. با آن که ممکن بود پیشنهادم را نپذیرید، به این علت که من یک بچه‌مدرسه‌ای هستم، هر بر داشتی که ممکن است بکنید یا هر کاری که ممکن است بکنید، باید اذعان کنم که هنوز بر این تصمیم خود ایستاده‌ام.»

پرنس پیر بعداً به من گفت که توانسته بودم با متانت کامل این کلمات را ادا کنم.

اندوهی واقعی در چهره‌ی مرد جوان به چشم خورد.

با جدیت گفت: «اجازه ندادید حرفم را به آخر برسانم. صمیمیت حقیقی من در معارفه با شما، ناشی از احساس کنونی‌ام نسبت به آندری پتروویچ است. متأسفم که فوراً نمی‌توانم وضعیت را برایتان شرح دهم. اما به شرافتم سوگند که مدت‌هاست یادآوری رفتار تأسفبارم در امس، با پشیمانی شدیدی در من همراه است. در بازگشتم به پترزبورگ، تصمیم گرفتم در حدود قدرت خودم آن را

جبران بکنم. یعنی عملاً از ایشان، به هر طریقی که خودشان صلاح می‌دانند، عذرخواهی کنم. ملاحظاتی والا و عالی مرا به این تغییر نظر کشاند. این که ما با هم دعوی حقوقی داشتیم، اصلاً بر تصمیم من خللی وارد نکرده. عمل دیروز او در قبال من، می‌توانم بگویم تا اعماق وجودم را لرزاند. و حتی الآن هم باور کنید که نمی‌توانم از این حالت بیرون بیایم. اما حالا باید به شما بگویم که نزد پرنس آمده‌ام تا او را از وضعیت مبہوت‌کننده‌ای خبردار کنم. سه ساعت قبل، یعنی درست موقعی که داشت با وکیل ترتیب امور را می‌داد، یکی از دوستان آندری پتروویچ نزد آمد و از جانب او پیشنهاد دوئل داد... پیشنهادی رسمی، به انتقام قضیه‌ی امس...»

فریاد کشیدم: «پیشنهاد دوئل داد؟» و حس کردم چشم‌هایم برق می‌زند و خون به چهره‌ام دویده است.

«بله؛ به من پیشنهاد دوئل داد. من فوراً پیشنهاد را قبول کردم. اما تصمیم گرفتم که قبل از ملاقاتمان، نامه‌ای برایش بفرستم و نظرم را راجع به رفتارم و پشیمانی‌ام را از اشتباه وحشت‌ناکم، به او بگویم... آخر، چیزی جز یک اشتباه نبود؛ اشتباهی فاحش و عذاب‌آور! باید بگویم که موقعیتم در هنگ، مرا به قبول خطر دوئل می‌کشاند و من با فرستادن چنین نامه‌ای قبل از ملاقاتمان، خودم را در معرض انتقاد عموم قرار می‌دهم. می‌فهمید؟ ولی به‌رغم این، تصمیم گرفتم که نامه را بفرستم و تنها چیزی که مانع فرستادن نامه شد، این بود که یک ساعت بعد از دریافت پیشنهاد دوئل، نامه‌ی دیگری از او به دستم رسید که در آن به خاطر ناراحت کردنم از من معذرت خواست و تقاضا کرد پیشنهاد دوئل را ندیده بگیرم و به گفته‌ی خودش، از "غلیان آنی ناجوانمردی و خودخواهی" خویش متأسف شد. به این ترتیب، مرا از تمامی اجبار به فرستادن نامه خلاص کرد. هنوز نامه را نفرستاده‌ام. اما آمده‌ام تا مطلبی را به پرنس بگویم... مطمئن باشید که من بیش از هر کسی دیگری، از ناراحتی وجدان رنج کشیده‌ام... این توضیح برای شما کافی‌ست آرکادی ماکاروویچ؟ دست‌کم در حال حاضر؟ این رضایت را به من می‌دهید که صداقت کاملم را باور می‌کنید؟»

تحت تأثیر قرار گرفتم. صراحت کاملی دیدم که وراى انتظارم بود. در واقع اصلاً انتظارش را نداشتم. در جواب، چیزهایی زیر لب گفتم و هر دو دستم را دراز کردم. او با شادمانی هر دو دستم را فشرد. بعد پرنس پیر را به کناری کشاند و حدود پنج دقیقه در اتاق خواب پرنس با او گفت‌وگو کرد.

وقتی از اتاق پرنس بیرون آمد، خطاب به من، با صدای بلند گفت: «باعث خوشحالی من است که همراه من برگردید تا نامه‌ای را که می‌خواهم برای آندری پتروویچ بفرستم، و همچنین نامه‌ای را که او فرستاده، نشانان بدهم.»

با کمال میل قبول کردم. پرنس پیر، با مشاهده‌ی عزیمت ما، قیل و قال کرد و مرا هم برای یک دقیقه به اتاق خودش دعوت کرد.

«عزیزم! چه قدر خوشحالم، چه قدر خوشحالم... همه‌اش را بعداً صحبت می‌کنیم. ضمناً، دو نامه توی کیفم هست. یکی را باید شخصاً تحویل داد و دیگری باید به بانک فرستاده شود... و در آنجا...»

و فوراً دو مأموریت به عهده‌ام گذاشت که ظاهراً فوری و مهم و دقیق بود. من می‌بایست خودم تحویل بدهم و رسید بگیرم.

در حالی که نامه را می‌گرفتم، گفتم: «آه؛ چه قدر حيله‌گرید! قسم می‌خورم که همه‌اش بیخود و شما اصلاً کاری ندارید که من انجام بدهم. این دو کار را هم از خودتان درآورده‌اید تا من احساس کنم که به درد می‌خورم و پول مفت نمی‌گیرم.»

«فرزندم! خیلی اشتباه می‌کنی. هر دو کار، فوری و مهم است فرزند عزیزم!» یکباره هیجان‌زده شد و گفت: «دوست جوان عزیز من!» (هر دو دستش را روی سرم گذاشت) «برایت آرزوی توفیق و نیک‌بختی دارم. بیا همیشه، مثل امروز، خوش‌قلب باشیم... هر چه پاک‌دل‌تر و نیکوتر، بیا هر چه را که زیبا و نیکوست دوست بداریم... با تمام تجلیاتش... بله، سرانجام... سرانجام شکرگزار باشیم... حلال باشد!»

نتوانست ادامه بدهد. اشک از چشم‌هایش جاری شد. اعتراف می‌کنم که من هم در آستانه‌ی گریستن بودم. پرنس پیر خودم را صادقانه و رضایت‌مندانه در آغوش کشیدم. یک‌دیگر را صمیمانه بوسیدیم.

۲

پرنس سرگی، که دیگر او را چنین می‌نامم (یعنی همان پرنس سرگی پتروویچ سوکولسکی)، با کالسکه‌ای زیبا مرا به آپارتمان خودش برد و نخستین واکنش من، شگفتی از شکوه و جلال آن بود. البته خیلی مجلل نبود. اما آپارتمانی بود از آن نوع که "آدم‌های مرفه" در آن زندگی می‌کنند؛ روشن، بزرگ، اتاق‌های وسیع (دو تا را من دیدم) و با مبلمان نرم و راحت و کافی و مرغوب. البته نمی‌دانم به سبک ورسای بود یا به سبک رنسانس. خانه پر از قالی و تابلو پیکره بود؛ اگرچه همه می‌گفتند که پرنس‌های سوکولسکی، تهی‌دستانند و هیچ ندارند. البته من شنیده بودم که پرنس سرگی، هم در این‌جا، هم در مسکو، هم در هنگ سابقش، و هم در پاریس، تا می‌توانست ظاهرسازی و فخرفروشی می‌کرد و قمارباز هم بود و بدهی‌هایی بالا آورده بود. کت من چروک شده بود و کرک هم گرفته بود. زیرا با همان کت خوابیده بودم. و پیراهنم را نیز چهار روز بود

که به تن داشتم. کتم چندان کهنه نبود. اما وقتی به خانه‌ی پرنس سرگی رفتم، به یاد پیشنهاد ورسیلوف افتادم که گفته بود لباس تازه‌ای تهیه کنم.

با حالتی غیر جدی گفتم: «فکرش را بکنید. به خاطر یک خودکشی، تمام شب را با همین لباس خوابیدم.» و چون فوراً دقیق شد، به اختصار ماجرا را بازگو کردم. اما چیزی که بیش‌تر مورد علاقه‌اش بود، همان نامه‌ی خودش بود. برایم خیلی عجیب بود که وقتی به او گفته بودم می‌خواهم او را به دوئل دعوت کنم، نه لبخند زده بود و نه کوچک‌ترین علامت تعجب از خودش نشان داده بود. البته که می‌توانست مانع خندیدنش شوم. اما متانتش در مردی از طبقه‌ی او، عجیب بود. وسط اتاق، پشت میز تحریر بزرگی، روبه‌روی هم نشستیم و او نسخه‌ی اصل نامه‌اش به ورسیلوف را به من داد. مطالب نامه، خیلی شبیه چیزهایی بود که در خانه‌ی پرنس پیر به من گفته بود. لحن نامه بسیار صمیمی بود. واقعاً در ابتدا نمی‌دانستم با صراحت آشکارش و با گرایش بدیهی‌اش به چیزهای نیک و درست، چه کنم. اما به تدریج داشتم تحت تأثیر قرار می‌گرفتم. زیرا چه دلیلی وجود داشت که باور نکنم؟ او هر چه بود و به رغم تمام داستان‌هایی که درباره‌اش می‌گفتند، باز هم می‌توانست انگیزه‌های نیک داشته باشد. به یادداشت دوم ورسیلوف نیز، که کاملاً هفت سطر بود - یعنی همان یادداشت انصراف از دوئل - نگاه کردم. البته با آن که از ناجوانمردی و خودخواهی خویش سخن گفته بود، باز هم در مجموع، یادداشت القاکننده‌ی نوعی تحقیر بود... به‌تر بگویم، کلاً بی‌اعتنایی و کوچک‌انگاری مبالغه‌آمیزی در آن دیده می‌شد. البته من این را به زبان نیاوردم.

پرسیدم: «نظرتان راجع به این انصراف چیست؟ به عقیده‌ی شما، از روی ترس عمل نکرد؛ کرد؟»

پرنس سرگی با لبخند گفت: «البته که نه.» لبخندش سنگین بود و فکرش رفته رفته مشغول‌تر می‌شد. «خوب می‌دانم که چه قدر جوانمردانه است. این، از دیدگاه خاصی است... تغییر عقیده‌اش هم خاص خود اوست.»

با هیجان به میان صحبتش دویدم و گفتم: «تردید نیست. دوستی به نام واسین، می‌گوید که مشانه‌های فراوانی از "مجسمه" در خطر مشی او، در قبال آن نامه و امتناعش از دریافت آن اموال به چشم می‌خورد... ولی به نظر من، کارهایی نظیر این، به خاطر نتایج و آثارشان صورت نمی‌گیرند. بل که با چیزی بنیادی و درونی مطابقت دارند.»

پرنس سرگی گفت: «من آقای واسین را خوب می‌شناسم.»

«آه؛ بله. شما باید او را در لوگا دیده باشید.»

ناگهان نگاهی به یکدیگر انداختیم و به یاد دارم که قیافه‌ام اندکی درخشید. به هر حال، موضوع را عوض کرد. فکر کسی که روز قبل دیده بودمش، وسوسه‌ام کرد که سؤال‌هایی بکنم. اما نمی‌دانستم چه‌گونه به موضوع نزدیک شوم. کلاً نتوانستم. هم‌چنین، تربیت کاملش، ادب و نزاکتش، رفتارش، آرامشش، و کلاً آراستگی و ظرافتی که اشراف‌گویی از توی گهواره با خودشان می‌آورند، مرا تحت تأثیر قرار داد. دو اشتباه دستوری در نامه‌اش پیدا کردم. کلاً وقتی با چنین افرادی روبه‌رو می‌شوم، اصلاً نمی‌ترسم و فقط تندتر و درشت‌تر سخن می‌گویم، که البته شاید گاهی خطا باشد. اما این بار، این که لباسم کرک‌دار شده بود، چنان در ناراحتی‌ام نقش داشت که کمی لغزیدم و بیش از حد خودمانی شدم. گه‌گاه نگاهم با نگاه پرنس سرگی تلاقی می‌کرد که به دقت مرا می‌پایید.

یکباره از دهانم خارج شد: «بگوئید پرنس! پیش خودتان فکر نمی‌کنید که ابلهانه است جوانی مثل من، به فکر دوئل با شما بیافتد؟ مخصوصاً به انتقام یک شخص دیگر؟»

«به انتقام پدر بلند شدن، کاملاً موجه است. نه، به نظر من ابلهانه نیست.»

«به نظر من خیلی ابلهانه می‌رسد... از یک نظر، نه از نظر خودم. تازه، نام من دالگوروکی است؛ نه ورسیلوف. اگر دروغ بگوئید، یا سعی کنید صرفاً به خاطر نزاکتتان کارها را راست‌وریست کنید، نتیجه‌ی منطقی‌اش این می‌شود که در هر چیز دیگری فریبم می‌دهید.»

با جدیت خاصی تکرار کرد: «نه؛ به نظر من ابلهانه نیست. چه‌طور می‌توانید احساس یک پسر را نسبت به پدرتان نداشته باشید؟ البته جوانید... چون... نمی‌دانم... فکر می‌کنم یک جوان کم‌سن‌وسال نمی‌تواند دوئل کند... و دعوت او را به دوئل نمی‌توان پذیرفت... طبق مقررات... اما بدانید که یک اشکال جدی در این‌جا مطرح است. اگر بدون اطلاع طرفی که به خاطر او اقدام می‌کنید، دعوت به دوئل کنید، به نظر می‌رسد در حق او نوعی بی‌احترامی مرتکب شده‌اید. این‌طور نیست؟...»

خدمتکاری به درون آمد تا ورود کسی را به او اطلاع دهد و لذا، گفت‌وگوی ما قطع شد. پرنس سرگی، که به نظر می‌رسید منتظر آن شخص بوده، فوراً، بدون آن که سخن خود را تمام کند، به طرف خدمتکار رفت. بدین ترتیب، خبر ورود شخص، با صدای آهسته‌ای داده شد و من چیزی نشنیدم.

پرنس سرگی رو به من کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم. چند لحظه‌ی دیگر برمی‌گردم.»

و بیرون رفت. من تنها ماندم. در اتاق قدم زدم و فکر کردم. عجیب این بود که جذبم کرده بود و در عین حال، شدیداً دفعم می‌کرد. چیزی در او بود که

نمی‌توانستم اسمی روی آن بگذارم؛ هرچند که بسیار دفع‌کننده بود. به گونه‌ای غریب اندیشیدم: «اگر به من نمی‌خندد، لابد خیلی بی‌تذویر و ریاست. اما اگر به من می‌خندید... آن وقت شاید او را زیرک‌تر می‌پنداشتم...» به طرف میز رفتم و نامه‌اش به ورسیلوف را یک بار دیگر خواندم. در دنیای خودم بودم و متوجه زمان نبودم. اما وقتی به خود آمدم، متوجه شدم که چند لحظه‌ی پرنس، دست‌کم یک ربع ساعت طول کشیده است. همین کمی ناآرامم کرد. بار دیگر در طول و عرض اتاق قدم زدم. بالأخره کلاهم را برداشتم و یادم هست که تصمیم گرفتم از اتاق خارج شوم و کسی را پیدا کنم و دنبال پرنس سرگی بفرستم و وقتی او بیاید، فوراً خداحافظی کنم و بگویم که کار دارم و دیگر نمی‌توانم بمانم. فکر کردم این مناسب‌ترین کار است. زیرا از این که با تنها رها کردنم به من بی‌اعتنایی کرده بود، تا حدودی آزرده شده بودم. اتاق دو در داشت که هر دو بسته بودند و هر دو در یک ضلع اتاق بودند. یکی در آنطرف دیوار، و یکی در این‌طرف. فراموش کرده بودم از کدام در وارد شده بودم. یا شاید فکر می‌کردم فراموش کرده‌ام. یکی از درها را باز کردم و ناگهان در اتاق باریک درازی، دیدم که خواهرم لیزا روی کاناپه نشسته است. اما پیش از آن که بتوانم متجب شوم، صدای پرنس سرگی را شنیدم که با یک نفر بلند صحبت می‌کرد و داشت به اتاق برمی‌گشت. تند در را بستم و پرنس سرگی، که از در دیگر وارد شده بود، متوجه چیزی نشد. یادم هست که شروع به معذرت‌خواهی کرد و چیزهایی از «آنا فیودوروونا» گفت. اما من چنان بهت‌زده و گیج و گنگ بودم که به سختی متوجه حرف‌هایش شدم و فقط توانستم دهانم را باز کنم به او بگویم که باید به خانه بروم با با اصرار بر رفتنم، به سرعت برگشتم. پرنس بانزاکت، حتماً با شگفتی به رفتارم می‌نگریست. با من حتی تا راهروی خروجی آمد. همچنان حرف می‌زد. اما من نه جوابش را دادم و نه حتی نگاهش کردم.

۴

وقتی به خیابان رسیدم، به طرف چپ پیچیدم و بی‌هدف به راه افتادم. هیچ‌چیز منسجمی توی فکرم نبود. آهسته راه می‌رفتم و به گمانم راه درازی، در حدود پانصد قدم رفته بودم که ضربه‌ی آهسته‌ای بر شانه‌ام حس کردم. لیزا را دیدم. خودش را به من رسانده بود و با چتر به شانه‌ام زده بود. در چشم‌های درخشانش، نشاطی عجیب و نوعی شیطنت مشهود بود.

«چه قدر خوشحالم که از این‌طرف آمدی؛ وگرنه امروز نمی‌دیدمت!» به خاطر تند راه رفتنش کمی نفس نفس می‌زد.

«چه قدر نفس می‌زنی.»

«دویدم تا به تو برسم.»

«لیزا! این تو بودی که من همین الآن دیدم؟»

«کجا؟»

«در خانه‌ی پرنس... پرنس سوکولسکی.»

«نه، من نبودم. تو مرا ندیدی...»

جوابی ندادم و ده قدمی با هم راه رفتیم. لیزا یکباره خنده‌اش ترکید.

«من بودم. معلوم است که من بودم! آخر تو خودت مرا دیدی. به چشم‌هایم نگاه کردی. من به چشم‌هایت نگاه کردم. چه‌طور سؤال می‌کنی که مرا دیدی یا نه؟ چه آدمی هستی! می‌دانی که وقتی نگاهم کردی، نزدیک بود بخندم؟ خیلی خنده‌دار به نظر می‌رسیدی.»

با صدای بلند خندید. حس کردم تمام نگرانی‌ها و اضطراب‌ها در قلبم رنگ می‌بازد.

«ولی بگو چه‌طور شد که تو آن‌جا بودی؟»

«برای دیدن آنا فیودوروونا.»

«آنا فیودوروونا دیگر کیست؟»

«مادموازل استولیف. وقتی در لوگا بودیم، من روزهای زیادی را با او می‌گذراندم. او از مادر هم پذیرایی می‌کرد و با آن که به ندرت به دیدن کسی می‌رفت، به دیدن ما می‌آمد. از بستگان دور آندری پتروویچ است و با پرنس سوکولسکی هم خویشاوندی دارد. برای او، مثل یک عمه‌ی پیر است.»

«پس در خانه‌ی پرنس سوکولسکی زندگی می‌کند؟»

«نه. پرنس سوکولسکی با او زندگی می‌کند.»

«پس خانه متعلق به کیست؟»

«متعلق به آنا فیودوروونا. تمام آن خانه، یک سال است مال اوست. پرنس سوکولسکی تازه آمده و نزد او اقامت کرده. به، و خودش فقط چهار روز است به پترزبورگ آمده.»

«لیزا! من می‌گویم گور بابای خودش و خانه‌اش!»

«نه، او فوق‌العاده است.»

«خب باشد. برای خودش است. ما هم فوق‌العاده‌ایم! بین چه روز خوبی است، چه کیفی دارد؟ چه‌قدر امروز تو زیبایی لیزا. هرچند که بچه‌ی شیطانی هم هستی.»

«آرکادی! بگو آن دختر، آن دختری که دیروز آمده بود...»

«آه، حیف شد لیزا! افسوس.»

«بله، افسوس! چه سرنشستی! می‌دانی که گناه دارد ما این‌جا، این‌قدر شادمانه قدم بزنیم و در همین حال، روح او در تاریکی سرگردان باشد، در تاریکی بی‌انتها، به خاطر گناهی که مرتکب شده و ظلمی که به خودش کرد؟... آرکادی! چه کسی مسؤول خودکشی اوست؟ آه، چه وحشت‌ناک! هیچ‌وقت به تاریکی آن‌جا فکر کرده‌ای؟ آه که من چه قدر از مرگ می‌ترسم! چه قدر مرگ ظالم است! من از تاریکی خوشم نمی‌آید. خورشید چه چیز باشکوهی است! مادر می‌گوید گناه دارد ترسیدن از... آرکادی! مادر را خوب می‌شناسی؟»

«خیلی کم لیزا. هنوز خیلی کم.»

«آه نمی‌دانی چه آدم خارق‌العاده‌ای است. باید بشناسیش، باید درکش

کنی...»

«بله؛ اما ببین، من تو را هم نمی‌شناختم. ولی حالا کاملاً می‌شناسمت. در یک دقیقه پی به شخصیت بردم. لیزا! با آن که از مرگ می‌ترسی، باید سربلند، شجاع و دلیر باشی. بهتر از من، خیلی بهتر از من! خیلی دوستت دارم لیزا. آه؛ لیزا! بگذار مرگ وقتی باید بیاید، بیاید. اما فعلاً بیا زندگی کنیم... بله، بیا زندگی کنیم! آه؛ بیا، بیا به حال آن دختر افسوس بخوریم. اما بیا زندگی را هم گرامی بداریم! این‌طور فکر نمی‌کنی؟ من "اندیشه" ای دارم لیزا. البته می‌دانی لیزا که ورسیلوف از تصاحب آن ثروت خودداری کرده. از روح من خبر نداری لیزا. نمی‌دانی این مرد برایم چه بود...»

«فکر می‌کنی نمی‌دانم! همه‌اش را می‌دانم.»

«همه‌اش را می‌دانی؟ بله، البته باید بدانی! تو باهوشی. باهوش‌تر از واسین. تو و مادر چشم‌هایی دارید که نافذ و انسانی‌اند. البته این یک نظر است. دارم مزخرف می‌گویم... لیزا من خیلی خوب نیستم. از بسیاری جهات.»

«تو کمک می‌خواهی. همین.»

«کمکم کن لیزا. امروز نگاه کردن تو چه خوب است. می‌دانی که خیلی زیبایی؟ تا به حال چشم‌هایت را ندیده بودم... فقط امروز، برای اولین بار دیدم... این چشم‌ها را امروز از کجا آوردی لیزا؟ از کجا خریدی؟ چه قیمتی برایشان پرداختی؟ لیزا! من هیچ‌وقت دوست صمیمی نداشته‌ام و فکر دوستی را هم بیهوده می‌دانستم. اما با تو بیهوده نیست... بیا با هم دوست باشیم! منظورم را می‌فهمی؟»

«کاملاً می‌فهمم.»

«و بدان که... ما فقط دوست خواهیم بود. نه شرط و شروطی، نه قرار و مداری.»

«بله؛ فقط دوست خواهیم بود. اما فقط یک شرط دارد. این که اگر زمانی همدیگر را سرزنش نکنیم، از چیزی ناراحت بشویم، اگر ناپسند و نفرت‌انگیز بشویم، حتی اگر همه‌ی این را فراموش کنیم... هیچ‌گاه این روز و این ساعت را از یاد نبریم! بیا با خودمان عهد بندیم. بیا عهد بندیم که همیشه این روز را به یاد داشته باشیم و این را که دست در دست یکدیگر قدم زدیم، خندیدیم و شادمان بودیم... باشد؟ عهد بندیم؟»

«بله لیزا؛ بله. من سوگند می‌خورم. ولی لیزا! احساس می‌کنم انگار اولین بار است که صحبت کردنت را می‌شنوم... لیزا! تو خیلی مطالعه کرده‌ای؟»

«آقا تا حالا نپرسیده بود! فقط دیروز وقتی چیزی گفتم، برای اولین بار به خودتان زحمت دادید و نظر توجهی به من انداختید. آقای محترم همه‌چیزدان!»

«اگر من این قدر ابله بودم، پس چرا باب گفت‌وگو را باز نمی‌کردی؟»

«هم‌چنان امید داشتم عاقل‌تر شوی. از همان روز اول در تو دقیق شدم آرکادی ماکاروویچ! و چون دقیق شدم، به خودم گفتم "به طرفم خواهد آمد. نهایتاً خواهد آمد..." و به این نتیجه رسیدم که افتخار قدم اول برداشتن را برای تو بگذارم. "نه، به دنبال می‌دوی." به خودم این‌طور گفتم.»

«آه؛ زیبای عشوه‌گر! لیزا! صادقانه بگو که در این یک ماه تا به حال به من خندیده‌ای؟»

«آه؛ خنده‌داری، خیلی خنده‌داری آرکادی! می‌دانی، در این یک ماه چیزی که بیش از هر چیز در وجودت دوست داشتم، غیرعادی بودن است. اما از بعضی جهات، پسر نفرت‌انگیزی هم هستی... این را می‌گویم که مبادا مغرور بشوی. می‌دانی چه کس دیگری هم به تو می‌خندید؟ مادر هم به تو می‌خندید. من و مادر با هم می‌خندیدیم. آهسته به یکدیگر می‌گفتم "آه خدای من، چه پسر خنده‌داری! خدایا! چه پسر خنده‌داری!" و تو، تمام مدت می‌نشستی و خیال می‌کردی ما در برابر تو به لرزه افتاده‌ایم.»

«لیزا! نظرت راجع به ورسیلوف چیست؟»

«خیلی نظرها درباره‌اش دارم. ولی آخر، الآن که ما درباره‌ی او صحبت نمی‌کنیم. اصلاً نیازی نیست که امروز از او صحبت کنیم. هست؟»

«کاملاً هست. تو خیلی زیرکی لیزا! از من زیرک‌تری. کمی صبر کن لیزا. کارم را به جایی می‌رسانم و آن وقت چیزی دارم که به تو بگویم...»

«به چه اخم می‌کنی؟»

«اخم نمی‌کنم لیزا. چیزی نیست... بین لیزا! به‌تر است رو راست بود. از خصوصیات من، یکی این است که خوشم نمی‌آید بر نقاط حساس روحم دست گذاشته شود... یا به عبارت دیگر، خجالت‌آور است که آدم، مدام بعضی احساس‌هایش را بروز دهد تا دیگران برایش هورا بکشند. مگر نه؟ به همین علت، من گاهی ترجیح می‌دهم اخم کنم و زبانه را نگه دارم. تو باهوشی. می‌فهمی.»

«بله؛ تازه، من خودم هم این جور هستم. من در هر چیزی تو را درک می‌کنم. می‌دانی که مادر هم این جور است؟»

«آه، لیزا! آدم عمر دراز لازم دارد. اوه، چه گفتی؟»

«چیزی نگفتم.»

«داری نگاه می‌کنی؟»

«بله؛ و تو هم داری نگاه می‌کنی. من به تو نگاه می‌کنم و دوستت دارم.»

تقریباً سراسر راه را تا خانه با او رفتم و آدرس را به او دادم. وقتی خواستیم جدا شویم، من برای نخستین بار در زندگی‌ام، او را بوسیدم....

۵

همه‌ی این‌ها خوب بود. اما یک چیز بود که خوب نبود. فکری دردناک سراسر شب به مغزم می‌کوبید و نمی‌توانستم از خودم دورش کنم. فکرم این بود که وقتی آن دختر تیره‌بخت را در کنار در دیده بودم، به او گفته بودم که خودم دارم از آن خانه می‌روم، خانه را ترک می‌گویم. گفته بودم آدم مردم بد را ترک می‌کند و کاشانه‌ای برای خودش می‌سازد. گفته بودم ورسیلوف یک خیل فرزند نامشروع دارد. چنین سخنانی از دهان یک پسر، در مورد پدرش، بر تمام تردیدهای آن دختر در مورد شخصیت ورسیلوف، و بر فکر تحقیر شدن او، صحنه می‌گذاشت. من استبلکوف را سرزنش کردم. اما شاید خودم بودم که نمک روی زخم پاشیده بودم. این فکر عذاب‌آور بود. حتی الآن هم وحشت‌ناک است... اما بعد، آن روز صبح، با آن که رفته‌رفته بی‌قرار می‌شدم، به خودم گفتم که همه‌اش مزخرف است و بیهوده است. گه‌گاه تکرار می‌رد: «آه، صرف نظر از نقش من، "کار از کار گذشته بود!" چیزی نیست. می‌گذرد! بر آن غلبه می‌کنم. یک‌طوری جبران‌ش می‌کنم. هنوز پنجاه سال دیگر زندگی پیش رو دارم!»

اما باز هم این فکر در ذهنم پرسه می‌زد.

بخش دوم

« ۱ » « ۲ » « ۳ » « ۴ »	فصل اوّل
« ۱ » « ۲ » « ۳ »	فصل دوم
« ۱ » « ۲ » « ۳ » « ۴ »	فصل سوم
« ۱ » « ۲ »	فصل چهارم
« ۱ » « ۲ » « ۳ »	فصل پنجم
« ۱ » « ۲ » « ۳ »	فصل ششم
« ۱ » « ۲ » « ۳ »	فصل هفتم
« ۱ » « ۲ » « ۳ » « ۴ » « ۵ » « ۶ »	فصل هشتم
« ۱ » « ۲ » « ۳ » « ۴ »	فصل نهم



فصل اول

۱

در شرح زندگی‌ام، وقفه‌ای تقریباً دو ماهه می‌اندازم. لزومی ندارد خواننده ناراحت شود. همه‌چیز در قسمت بعدی سرگذشتم روشن می‌شود. از ۱۵ نوامبر شروع می‌کنم؛ روزی که به دلایل متعدد، خوب به یادم مانده است. اولاً هر کس که دو ماه قبل مرا می‌شناخت، دیگر نمی‌توانست مرا بشناسد. منظورم از نظر ظاهر است. یعنی هر کسی البته می‌توانست مرا بشناسد، اما قادر نبود مرا به جا آورد. اولاً خیلی شیک‌پوش شدم. فرانسوی و طیفه‌شناس و خوش‌سلیقه‌ای که یک بار ورسیلوف به من توصیه کرده بود، یک دست لباس کامل برایم دوخت. البته او دیگر چندان مقبول نبود. حالا لباس‌هایی داشتم که خیاطانی به‌تر، و از طبقه‌ی بالاتر، برایم دوخته بودند و حتی نزد آنها حساب هم باز کرده بودم. در یک رستوران عالی هم حساب داشتم. اما باز هم آن‌جا کمی عصبی می‌شدم و هر وقت پول داشتم، نقد حساب می‌کردم. هرچند که می‌دانستم بی‌نزاکتی است و دارم با این کار خودم را راضی می‌کنم. آرایش‌گری فرانسوی در میدان نفسکی، با من خودمانی شده بود و موقع اصلاح کردن موهایم، حکایت‌ها می‌گفت. باید بگویم که زبان فرانسوی را با او تمرین می‌کردم. البته من فرانسوی می‌دانم و نسبتاً هم خوب می‌دانم. اما می‌ترسم در جامعه‌ی اشراف، فرانسوی صحبت کنم. لهجه‌ام اصلاً پارسی نیست. یک کالسکه‌ران زرنگ دارم به نام ماتوری، که هر وقت به دنبالش می‌فرستم، در خدمت من است. یک اسب کز دارد که تیزرو و چابک است. (من اسب کهر دوست ندارم.) اما هنوز، همه‌چیز کامل نیست. پانزدهم نوامبر است و سه روز است هوا زمستانی شده. کت خز من قدیمی است و مزین به پوست راکون است و زمانی متعلق به ورسیلوف بود. بیش از بیست و پنج روبل آب نمی‌خورد. باید کت تازه‌ای بخرم. اما جیبم خالی است. تازه، برای اتفاقاتی که ممکن است شب پیش بیاید، باید پول کنار بگذارم. وگرنه بدبخت و بی‌چاره می‌شوم. این بود فکری که آن موقع می‌کردم. آه؛ سقوط، انحطاط! از کجا آمدند این هزارها روبل، این اسب‌های چابک، و این رستوران‌های گران‌قیمت؟ چه‌گونه توانستم ناگهان دگرگون شوم و همه‌چیز را فراموش کنم؟ شرم‌آور است! ای خواننده! اینک به شرح شرمساری و ندامتم می‌پردازم. هیچ‌چیز در زندگی نمی‌تواند شرم‌آورتر از این یادآوری‌ها باشد.

به عنوان یک قاضی سخن می‌گویم و می‌دانم که مقصدم. حتی در گردابی که گرفتارش شدم، حتی با آن که تنها بودم و راهنما و مشاوره نداشتم، باز هم سوگند می‌خورم که از سقوط خودم آگاه بودم. از این رو، قابل تیرئه نیستم. با این حال، در این دو ماه تقریباً خوشحال بودم. چرا تقریباً؟ کاملاً خوشحال بودم! چنان خوشحال که (باور کنید) آگاهی بر تنزل و سقوطم، تنزل و سقوطی که لحظاتی نگاهی بدان می‌انداختم (لحظاتی مکرر!) و ژرفای روحم را به لرزه می‌انداخت، فقط نشئه‌ی بیش‌تری به من می‌داد. «چه کار کنم که سقوط کرده‌ام! اصلاً من که سقوط نمی‌کنم، از آن خلاص می‌شوم! ستاره‌ی اقبال بلند است!» روی تخته‌ی باریکی داشتم از پرت‌گاه می‌گذشتم و از موقعیت خودم خرسند بودم و حتی دزدکی، به مفاک می‌نگریستم. مخاطره‌آمیز بود و شادی‌آفرین. "اندیشه‌ام؟" "اندیشه‌ام بعداً، اندیشه صبر کند. هر اتفاقی که می‌افتاد، صرفاً یک "انحراف موقت" بود. «چرا حظ نبرم؟» همین بود که انحراف از اندیشه‌ام بود. تکرار می‌کنم. اندیشه‌ام بر هر نوع انحرافی راه می‌گشود. اگر آن‌قدر استوار و بنیادی نبود، شاید از انحراف می‌ترسیدم.

در همین حال، آن اقامت‌گاه محقر را حفظ کردم. حفظش کردم، اما آن‌جا زندگی نمی‌کردم. اثاث‌ها، کیفم، و وسایل مختلفم را آن‌جا نگه می‌داشتم. زندگی واقعی‌ام با پرنس سرگی بود. روزها آن‌جا بودم و شب‌ها نیز همان‌جا می‌خوابیدم. و این، هفته‌ها ادامه یافت... چه‌طور گذشت، در یک دقیقه شرح خواهم داد. اما حالا، اقامت‌گاه کوچکم را توصیف می‌کنم. همیشه برایم عزیز بود. ورسیلوف خودش برای اولین بار بعد از مشاجرهمان، برای دیدنم به آن‌جا آمد و بعد هم زیاد می‌آمد. تکرار می‌کنم که این دوره‌ی شرم‌ساری بود. اما خوشحالی فراوان با خودش داشت... بله؛ و همه‌چیز در این دوره، بسیار موفقیت‌آمیز و خندان بود. «تمام آن افسردگی دردناک گذشته، کودکی انزواجویانه و مغموم، رؤیاهای ابهانه‌ام در بستر، عهد و پیمان‌هایم، محاسبه‌هایم، حتی "اندیشه‌ام"، برای چه بود؟ همه‌اش خیالات بود و اختراع خودم. معلوم است که جهان اصلاً آن شکلی نیست. بین چه خوشحال و بانشاطم: پدری دارم، ورسیلوف؛ دوستی دارم، پرنس سرگی؛ باز هم... ولی از این "باز هم دارم" بگذریم.»

دریغا که این همه، به نام عشق، بزرگواری، افتخار، و شرف صورت گرفت و بعد، نفرت‌انگیز، شرم‌آور، و رسوا از کار درآمد.

همین.

۲

بار اول، سه روز بعد از منازعه‌مان به دیدنم آمد. من خانه نبودم و او منتظرم ماند. با آن که هر روز منتظرش بودم، وقتی وارد قفس کوچکم شدم، که اتاق نام

داشت، غباری جلوی چشم‌هایم را گرفت و قلبم چنان به تپش افتاد که در آستانه‌ی در مکت کردم. خوش‌بختانه آقای صاحب‌خانه، که نزد او رفته بودم، فکر کرده بود لازم است فوراً خودش را معرفی کند و نگذارد که میهمان من خسته شود. داشت با اشتیاق، مطلبی را برای ورسیلوف تعریف می‌کرد. مشاور اسم و رسم‌داری بود. حدوداً چهل سال سن داشت. چهره‌اش را آبله از ریخت انداخته بود. تهی‌دست بود و بار مخارج یک همسر ولخرج و یک فرزند علیل، بر دوشش سنگینی می‌کرد. آدم خوش‌صحت و بی‌ادعایی بود. اما از نکته‌سنجی، بی‌بهره نبود. از حضورش احساس آرامش می‌کردم. چرا که از مخمصه نجاتم می‌داد. وگرنه به ورسیلوف چه می‌توانستم بگویم؟ از قبل می‌دانستم. جداً می‌دانستم که ورسیلوف به میل خودش، خواهد آمد. درست همان‌طور که من می‌خواستم. زیرا هیچ‌چیز در دنیا نمی‌توانست مرا وادار کند که ابتدا به دیدنش بروم. البته نه از سر لجاجت، بل که دقیقاً به خاطر عشقی که به او داشتم. نوعی عشق حسادت‌آمیز. نمی‌توانم توضیحش بدهم. اصلاً خواننده همیشه زبان مرا الکن یافته است. اما با آن که در آن سه روز، انتظارش را کشیده بودم و دائماً ورودش را تصور کرده بودم، بله با آن که نهایت سعی را کردم، باز هم نمی‌توانستم تصور کنم که در اولین برخورد، پس از آن همه اتفاق‌ها، چه باید به یکدیگر بگویم.

با لحنی پرعطوفت، دستش را به طرف من دراز کرد و بی آن که از جا بلند شود، گفت: «آه؛ بفرما! بیا نزد ما بنشین. پیوتر ایپولیتوویچ، دارد چیز بسیار جالبی درباره‌ی آن سنگ نزدیک سنگ‌های پاولوفسکی... یا حوالی آن تعریف می‌کند.»

تند جواب دادم: «بله؛ این سنگ را می‌شناسم.» و خودم را روی یک صندلی، کنار او انداختم. پشت میز نشسته بودم. کل اتاق، فقط دو سه متر مربع بود. نفس عمیقی کشیدم.

در چشم‌های ورسیلوف، برقی از رضایت دیده می‌شد. به گمانم نامطمئن بود و می‌ترسید که مبدا من تظاهر کنم و قیافه بگیرم. اطمینانش را بازیافت.

«باید دوباره بگویی پیوتر ایپولیتوویچ.» دیگر خودمانی شده بودند و همدیگر را به اسم می‌خواندند.

پیوتر ایپولیتوویچ، خطاب به من با حالتی عصبی و مضطرب، و نگران از این که مبدا داستانش جذاب نباشد، گفت: «در زمان تزار فقید اتفاق افتاد.» و بعد ادامه داد: «داستان آن سنگ را می‌دانید... یک سنگ به‌دردنخور در وسط خیابان، چه فایده‌ای دارد؟ فقط راه را می‌گیرد. مگر نه؟ تزار چندین بار از آن خیابان عبور کرد و هر بار هم سنگ مزاحم بود. بالآخره تزار بی‌طاقت شد. حق هم داشت. یک سنگ، یک سنگ بدقواره، آن هم وسط خیابان. «سنگ را بردارید!» بله، گفت

سنگ را بردارند. می‌دانید که یعنی چه! "سنگ را بردارید!" تزار فقید را به یاد دارید؟ با سنگ باید چه می‌کردند؟ همه عقلشان را از دست دادند. شورای شهر تشکیل شد و یک شخص خیلی مهم، که من نامش را به یاد ندارم، یکی از آن اشخاص بزرگ آن زمان، مسؤل این کار شد. بله. این شخص مهم به نظر بقیه گوش داد. به او گفتند دست‌کم پانزده هزار روبل خرج برمی‌دارد. آن هم به نقره (آخر تا زمان تزار فقید، نمی‌شد اسکناس را به نقره تبدیل کرد.) "پانزده هزار؟ چه زیاد!" اولش انگلیسی‌ها خواستند خط آهن بکشند و با کمک نیروی بخار، آن را بردارند. اما فکرش را بکنید که چه قدر خرج برمی‌داشت. آن زمان اصلاً راه‌آهن نبود. فقط یک خط بود که به تزارسکوی - تلو می‌رفت.»

گره به ابرو انداختم و گفتم: «خب می‌بایستی خردش کنند!» در حضور ورسیلوف، خودم را بسیار آزرده و شرم‌گین حس می‌کردم. اما او با رضایتی آشکار، داشت گوش می‌کرد. می‌فهمیدم که از حضور آقای صاحب‌خانه راضی است و خودش هم نسبت به من، نوعی احساس شرم دارد. این را تشخیص می‌دادم. یادم هست که این را به طریقی در وجودش حس کردم.

«خردش کنید! بله، دقیقاً همین فکر را کردند. مونغران هم که آن زمان داشت کلیسای اسحاق را می‌ساخت، همین فکر را کرد. او گفت خردش کنند و بعد ببرند. ولی چه قدر خرج برمی‌داشت؟»

«خرجی نداشت. کافی بود خردش کنند و ببرند.»

«خیر. این‌طور نبود. می‌بایست از ماشین استفاده کنند. آن هم ماشین بخار. تازه، از کجا می‌آورند؟ آن هم چنین کوهی را! گفتند ده هزار خرج دارد. از ده دوازده هزار روبل، کمتر خرج ندارد.»

«می‌دانی پیوتر ایپولیتوویچ! به نظرم حرف بی‌خود است. نمی‌شد این‌قدر...» اما در این لحظه، ورسیلوف پنهانی به من چشمکی زد و من در آن چشمک، چنان شفقتی به حال آقای صاحب‌خانه، حتی با وجود ناراحتی خودش، تشخیص دادم که از آن خشنود شدم و خندیدم.

آقای صاحب‌خانه، با شادمانی گفت: «بله، خب، بله.» متوجه چیزی نشده بود. مثل همه‌ی کسانی که ماجرای را تعریف می‌کنند، نگران آن بود که سیل سؤال‌ها به سوبش سرازیر شود. «اما بعد یک کارگر روس جلو می‌آید؛ یک کارگر جوان. می‌دانی که چه ظاهری دارند. با ریشی مثلثی، پالتوی بند، و شاید هم کمی مست... اما نه، او مست نبود. موقعی که انگلیسی‌ها و مونغران حرف می‌زنند، او کناری ایستاده. آن شخص مهم دارد سوار کالسکه‌اش می‌شود، همین‌طور گوش می‌کند. از طرز بحث کردن آن‌ها عصبانی است و نمی‌تواند

تصمیمی بگیرد. ناگهان آن کارگر را می‌بیند که کمی دورتر ایستاده و لبخند فریب‌کارانه‌ای به لب دارد. فریب‌کارانه نه، دارم اشتباه می‌کنم. فریب‌کارانه نه...»

ورسیلوف با هوشیاری گفت: «استهزا آمیز.»

«بله؛ استهزا آمیز! بله؛ کمی استهزا آمیز. از آن نوع لبخندهای نیک مخصوص روس‌ها. آن شخص مهم حوصله‌اش سر رفته بود و کج‌خلق شده بود. گفت: "این‌جا چه کاری که همین طور ایستاده‌ای ریش‌دراز؟ کیستی؟"

آن مرد در جواب می‌گوید: "هیچ، دارم به این سنگ نگاه می‌کنم حضرت‌والا." بله، به نظر او گفت: حضرت‌والا. شاید پرنس سوواروف بود. آن ایتالیایی، اصل و نسبش به ژنرال سوواروف معروف می‌رسید... اما نه، سوواروف نبود. متأسفم، دقیقاً یادم نیست که بود. اما حضرت‌والا بود و روس اصیل تمام‌عیار بود. روس خالص، یک میهن‌پرست، خون پاک روسی داشت. به هر حال، تشخیص داد که قضیه از چه قرار است.

گفت: "منظورت این است که می‌خواهی سنگ را برداری؟ به چه کاری می‌خندی؟"

مرد گفت: "بیش‌تر به انگلیسی‌ها حضرت‌والا. پول‌های کلان می‌خواهند. چون جیب روسیه پرپول است. خودشان در کشورشان چیزی برای خوردن ندارند. بگویند صد روبل بدهند حضرت‌والا، آن وقت کاری می‌کنم که تا فردا شب، سنگ این‌جا نباشد."

می‌دانید یعنی چه؟ البته انگلیسی‌ها نزدیک است او را بخورند. مونفران خنده سر می‌دهد. اما حضرت‌والا، با آن قلب پاک روسی‌اش، می‌گوید: "صد روبل به او بدهید. اما مطمئنی که برش می‌داری؟"

مرد می‌گوید: "تا فردا شب حضرت‌والا، آن را برمی‌داریم."

شخص مهم می‌گوید: "ولی چه‌گونه؟"

مرد می‌گوید: "اگر اجازه بفرمایید، این از اسرار کار ماست حضرت‌والا." و این را البته به همان شیوه‌ی روسی می‌گوید.

حضرت‌والا خوشش می‌آید و فرمان می‌دهد: "آهای! هر چه لازم دارد در اختیارش بگذارید." و بعد، همه رفتند. فکر می‌کنید آن مرد چه کار کرد؟»

آقای صاحب‌خانه مکث کرد و با قیافه‌ای پراحساس، نگاهش را به نوبت به ما دوخت.

ورسیلوف با خنده گفت: «نمی‌دانم.» من هم به حالت استفهام، گره به ابرو انداختم.

آقای صاحب‌خانه، با چنان حالت پیروزمندانه‌ای که انگار شاهکار خودش را تعریف می‌کند، گفت: «خب، حالا می‌گویم چه کار کرد. چند تا دهقان با بیل استخدام کرد؛ از آن دهقان‌های ساده‌ی روس. و بعد، همه شروع کردند به حفر کردن یک گودال بزرگ در کنار آن سنگ. تمام شب مشغول کندن زمین بودند. گودال بزرگی به اندازه‌ی سنگ کندن؛ فقط چند سانتی‌متر عمیق‌تر. و وقتی کار کندن گودال تمام شد، آن مرد گفت خاک زیر آن سنگ را هم با احتیاط، و ذره‌ذره بکنند. خب، معلوم است دیگر. چون کندن، دیگر چیزی نبود که سنگ روی آن بایستد و کم‌کم تعادل سنگ به هم خورد. به محض آن که سنگ شروع به تکان خوردن کرد، همه‌شان هورا کشان سنگ را هل دادند. از آن هوراها ناب روسی! و سنگ با صدای بلند توی گودال افتاد. بعد روی آن خاک ریختند، ماله کشیدند و با سنگریزه پوشاندند. جاده صاف شد و سنگ، ناپدید!»

ورسیلوف گفت: «فکرش را بکن!»

«مردم دوان‌دوان رفتند تا ببینند و مطمئن شوند. دسته‌دسته رفتند. انگلیسی‌ها، از همان اول کار فهمیده بودند نقشه‌ی کار چیست. عصبانی بودند. مونفران آمد و گفت: "این به سبک دهقانی است. خیلی ساده است. درست همین است. چه قدر ساده است. شما به فکرتان نرسید احمق‌ها!" و باید بگویم که آن فرمانده، آن شخص مهم، بدون هیچ تشریفاتی آن مرد را در آغوش گرفت و بوسید. گفت: "از کجا آمده‌ای؟" مرد جواب داد: "از ایالت یاروسلاو عالی‌جناب. شغل ما دوزندگی است. در تابستان برای فروش میوه به پترزبورگ می‌آییم." بله، به گوش مقامات رسید. مقامات فرمان دادند مدالی به او داده شود. به این ترتیب، آن مرد، مدال به گردن، به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. اما می‌گویند که بعد، تا سر حد مرگ مست کرد. می‌دانید که روس‌ها چه‌طورند. اصلاً خوشتن‌داری نمی‌کنند. به همین دلیل است که تا به حال خارجی‌ها از ما جلو بوده‌اند. علتش همین است.»

ورسیلوف گفت: «بله، البته، تفکر روسی...»

اما خوش‌بختانه، در این لحظه زن علی‌آقای صاحب‌خانه او را صدا زد. تند رفت. وگرنه ممکن بود نتوانم خودم را نگه دارم. ورسیلوف خندید.

«عزیزم! یک ساعت تمام است سرم را گرم کرده. ماجرای آن سنگ... نمونه‌ی مجسم تعصبات میهن‌پرستانه در میان چنین داستان‌هایی است. اما مگر می‌توانستم حرفش را قطع کنم؟ همان‌طور که دیدی، غرق در شادمانی بود. تازه، اگر اشتباه نکنم، به نظرم آن سنگ هنوز سر جای اولش قرار دارد و اصلاً توی گودال دفن نشده.»

گفتم: «خدای من! بله؛ همین‌طور است. چه‌طور جرأت می‌کند!...»

«مگر چه شده؟ واقعاً خشم‌گینی! بحثی نیست که همه‌ی این حرف‌ها را خودش به هم بافته. یکی از همین نوع داستان‌ها در مورد سنگ را در کودکی هم شنیده بودم. البته کمی فرق داشت. به این یکی سنگ مربوط نمی‌شد. "به گوش مقامات هم رسید." آخر، وقتی گفت "به گوش مقامات هم رسید" غرور در چهره‌اش درخشید. این‌ها در تنگ‌نظری اسفبارشان، بدون چنین داستان‌هایی نمی‌توانند پیش بروند. از این داستان‌ها زیاد دارند. علتش هم بیشتر این است که کف نفس ندارند. چیزی یاد نگرفته‌اند. هیچ‌چیز را دقیق بلد نیستند. و اشتیاق هم دارند درباره‌ی چیزی غیر از ورق و ابزارهایشان، چیزی که مورد توجه همه باشد، شاعرانه باشد، صحبت کنند... این پیوتر ایپولیتوویچ چه جور آدمی است؟»

«یک موجود بسیار حقیر، و نیز بدبخت.»

«خب می‌بینی، شاید حتی ورق‌بازی هم نمی‌کند. باز هم می‌گویم. او با تعریف کردن آن داستان ابلهانه داشت عشق خودش به همسایه‌اش را ارضا می‌کرد. بین، می‌خواست ما را خوشحال کند. حس میهن‌پرستی‌اش هم ارضا شد. مثلاً داستان دیگری هم دارند که می‌گویند انگلیسی‌ها یک میلیون به زاوبالوف دادند به این شرط که علامت خود را روی صنایع دستی‌اش حک نکند.»

«آه، خدای من! این داستان را هم شنیده‌ام.»

«چه کسی نشنیده! گوینده‌اش هم می‌داند که شنیده‌ای، اما باز هم می‌گوید. عمداً فرض می‌کند نشنیده‌ای. خواب دیدن شاه سوئد، به نظرم دیگر تا حدودی از مد افتاده. اما زمان جوانی من، با آب‌وتاب، و آهسته و اسرارآمیز، تعریفش می‌کردند. همین‌طور داستان کسی که در آغاز قرن گذشته، در مجلس سنا، در برابر سناتورهای زانو زد. انواع حکایت‌ها هم درباره‌ی فرمانده باشوتسکی نقل می‌کردند که چه‌گونه بنای یادبودی را حمل کرد. حکایت‌های درباری را دوست دارند. مثلاً ماجراهای چرنیشف، یکی از وزیران حکومت قبلی، که وقتی پیرمرد هفتاد ساله‌ای بود، کاری می‌کرد که سی ساله به نظر برسد. طوری که تزار فقید در مراسم بارعام، مات و مبهوت می‌ماند...»

«این را هم شنیده‌ام.»

«چه کسی نشنیده؟ همه‌ی این حکایت‌ها چرند است. اما بدان که این نوع چرندیات، به مراتب ریشه‌دارتر و گسترده‌تر از آن است که ما تصور می‌کنیم. میل به دروغ گفتن، به قصد خوشحال کردن صاحب، حتی در جوامع سطح بالای روسیه نیز دیده می‌شود. زیرا همه‌ی ما به این مرض وراجی مبتلاییم. فقط در میان ما، حکایت‌هایی از نوع دیگر رواج دارد. تعداد داستان‌هایی که درباره‌ی امریکا می‌گویند، خیلی زیاد است و حتی آدم‌هایی در سطح وزیران هم آن‌ها را نقل

می‌کنند! باید اعتراف کنم که من خودم هم متعلق به این طبقه‌ی وراج هستم و در تمام عمرم از آن رنج کشیده‌ام!»

«من خودم بارها حکایت‌های مربوط به چرنیشف را نقل کرده‌ام.»

«تو نقل کرده‌ای؟»

«غیر از من، مستأجر دیگری هم هست که چهره‌ی آبله‌گون دارد. کارمند پیری است و بسیار کسالت‌آور است. به محض آن که پیوتر ایپولیتوویچ شروع به صحبت می‌کند، او سعی می‌کند مخالفت و مشاجره کند. پیوتر ایپولیتوویچ را به چنان حالی انداخته که او دائماً مثل یک غلام از این پیرمرد مراقبت می‌کند و برای رضایت او هر کاری انجام می‌دهد. فقط به این خاطر که او را وادار به گوش کردن بکند.»

«این نوع دیگری از بی‌نزاکتی است. شاید منقلب‌کننده‌تر از آن چرنیدبافی‌ها. نوع اول، همه‌اش زندگی و نشاط است! مثل این است که می‌گوید: "بگذار دروغ بگویم. آن وقت می‌بینی چه قدر خوب است." نوع دوم، همه‌اش حرافی و جسارت است. می‌گوید: "نمی‌گذارم دروغ بگویی؛ کجا؟ کی؟ چه سالی؟" در واقع انسانی بدون قلب! پسر عزیزم! باید همیشه بگذاریم که کمی دروغ بگویند. اصلاً جرم نیست. حتی شاید بگذاریم زیاد دروغ بگویند. اولاً نزاکت ما را نشان می‌دهد. ثانیاً دیگران هم به نوبه‌ی خود، به ما اجازه می‌دهند که دروغ بگویم. دو امتیاز هم‌زمان؛ دو امتیاز! باید مصاحب خود را دوست داشت. وقتش رسیده که بروم. اقامت‌گاہت را خوب مرتب کرده‌ای.» از صندلی برخاست و ادامه داد: «به سوفیا آندریونا و خواهرت خواهم گفت که نزد تو بوده‌ام و حالت خوب بوده. خداحافظ عزیزم.»

همین؟ اصلاً آن چیزی نبود که من می‌خواستم. انتظار چیزی متفاوت را داشتم؛ چیزی مهم. هرچند که کاملاً می‌فهمیدم همان‌طور بود که می‌بایست باشد. برخاستم و چراغی به دست گرفتم تا پلکان را برایش روشن کنم. البته آقای صاحب‌خانه می‌خواست بدرقه‌اش کند. اما بدون آن که ورسیلوف متوجه شود، دستش را گرفتم و به تندی او را پس راندم. با تعجب نگاه کرد. اما زود کنار رفت.

ورسیلوف، در حالی که بر تک‌تک هجاها تکیه می‌کرد، به این قصد که چیزی گفته باشد، و نیز از بیم آن که من چیزی نگویم، گفت: «این پله‌ها... من دیگر به این پله‌ها عادت ندارم. تو هم در طبقه‌ی سوم هستی. اما حالا می‌توانم راه را پیدا کنم... زحمت نکش عزیزم. سرما می‌خوری.»

اما من ترکش نکردم. از پاگرد طبقه‌ی دوم می‌گذشتیم...

یکباره، انگار خودبه‌خود این کلمات از دهانم خارج شد: «این سه روز منتظران بودم.» نفسم حبس شده بود.

«متشکرم عزیزم.»

«می‌دانستم که حتماً می‌آیید.»

«و من هم می‌دانستم که می‌دانی حتماً می‌آیم. متشکرم عزیزم.»

ساکت شد. به در خروجی رسیده بودیم و من هنوز در کنارش بودم. در را باز کرد. هوایی که به درون شتافت، چراغ را خاموش کرد. دستش را محکم گرفتم. هوا کاملاً تاریک بود. یکه خورد، اما چیزی نگفت. سرم را به طرف دستش بردم و چند بار به گرمی دستش را بوسیدم. بله؛ چند بار.

گفت: «پسر عزیز من! چرا این قدر مرا دوست داری؟» اما آهنگ صدایش کاملاً متفاوت بود. صدایش مرتعش بود. نشانه‌ای از چیزی کاملاً نو در صدایش مشهود بود. انگار او نبود که حرف می‌زد.

سعی کردم پاسخی بدهم. اما نتوانستم و از پله‌ها به بالا دویدم. او همان‌جا که بود، منتظر ماند. فقط وقتی به طبقه‌ی خودم رسیدم، صدای باز شدن در اصلی و به هم کوفته شدن آن را شنیدم. از کنار آقای صاحب‌خانه، که باز سروکله‌اش پیدا شده بود، تند عبور کردم و به اتاقم رفتم. قفل را انداختم و بدون آن که چراغ را روشن کنم، خودم را روی تخت انداختم. سرم را لای بالش پنهان کردم و زارزار گریستم. بعد از شبانه‌روزی توشار، این اولین بار بود که گریه می‌کردم. گریه‌ام بغض‌آلود و شدید بود و من خیلی خوشحال بودم... ولی چرا توصیفش کنم؟

اینک این را بدون شرمساری روی کاغذ می‌آورم. زیرا شاید به رغم مضحک بودنش، کلاً خوب بود.

۲

ولی باعث نشدم که از آن رنج بکشد؟ سخت از خود راضی شدم. بعداً مابین ما، هیچ اشاره‌ای به این صحنه صورت نگرفت. برعکس، سه روز بعد طوری همدیگر را ملاقات کردیم که انگار اتفاقی نیافتاده. تازه، در این ملاقات من تقریباً خشن بودم و او هم تا حدی، به دلایلی، خشک به نظر می‌رسید. این ملاقات هم در اتاق من انجام شد. به دلایلی، به‌رغم اشتیاق به دیدن مادرم، من نبودم که به ملاقات ورسیلوف رفتم.

تمام مدت، یعنی سراسر این دو ماه، فقط از موضوعات مجرد صحبت کردیم. نمی‌توانم تعجب خودم را پنهان کنم. هیچ‌کاری نمی‌کردیم، جز صحبت کردن درباره‌ی موضوعات مجرد. البته درباره‌ی موضوعات مشترک و کلی انسان‌ها، اما

روی مسائل ملموس مکتبی نمی‌کردیم. اما بسیاری، بله، بسیاری از جنبه‌های مسائل ملموس، مستلزم توضیح و تشریح‌اند. با این حال، درباره‌شان گفت‌وگویی نمی‌کردیم. من حتی راجع به مادرم، یا لیزا... یا حتی خودم و سرگذشتم چیزی نگفتم. این که علتش شرم بود یا جوانی، من نمی‌دانم. به گمانم علتش ابله‌ی بود. چون بر شرم می‌توانستم غلبه کنم. اما من سخت به او تحکم کردم و حتی بر خلاف احساسات خود، دو بار تا حد توهین پیش رفتم. انگار همه‌اش خودبه‌خودی بود؛ گریزناپذیر بود. نمی‌توانستم به خودم مسلط باشم. لحنش مثل قبل بود. با آن که همیشه، به رغم همه‌چیز، پرعاطفه بود، تهرنگی از استهزا در آن حس می‌شد. همین طور، از این که او ترجیح می‌داد به دیدنم بیاید، تحت تأثیر قرار گرفتم. طوری که بعدها هم به ندرت به دیدن مادرم رفتم؛ حداکثر هفته‌ای یک بار. مخصوصاً هر چه بیشتر به نیمه‌ی دوم این مدت نزدیک‌تر شدم، فاصله‌ی دیدارهایم با مادرم کمتر شد. چون با گذشت هر روز، من سربه‌هواتر می‌شدم. ورسیلوف همیشه غروب می‌آمد، می‌نشست و با من گفت‌وگو می‌کرد. به گفت‌وگو با آقای صاحب‌خانه هم علاقه‌مند بود که این کار او مرا خشمگین می‌کرد.

به ذهنم رسید که شاید جز دیدن من جایی ندارد که برود. اما می‌دانستم که آشنایانی دارد و به‌علاوه، مدت‌هاست بسیاری از روابط اجتماعی قدیمی خود را، که سه سال قبل قطع کرده بود، مجدداً برقرار کرده است. اما به نظر نمی‌رسید چندان مجذوب آن‌ها شده باشد. بیشتر چنین می‌نمود که بسیاری از این روابط را به صورت رسمی و ظاهری اعاده کرده است. باری، ترجیح می‌داد به دیدن من بیاید.

گاه از حجب و حیایی که همواره موقع باز کردن در اتاق من نشان می‌داد، سخت آزرده می‌شدم. در لحظه‌ی اول، با اضطرابی عجیب نگاهش را به چشم‌هایم می‌دوخت. به نظر می‌رسید که می‌گوید: «مزاحمم؟ بگو تا بروم.» گاه حتی این را به زبان می‌آورد. مثلاً یک بار، در اواخر، موقعی آمد که من تازه لباس جدیدی را که از خیاط گرفته بودم به تن کرده بودم و عازم اقامت‌گاه پرنس سرگی بودم تا با او به جایی بروم (بعداً خواهم گفت کجا). بی‌توجه به این که من عازم هستم، نشست. گاهی کندذهنی چشم‌گیری از خود نشان می‌داد. تصادفاً شروع کرد به صحبت کردن از آقای صاحب‌خانه. از کوره در رفتم.

«آه؛ لعنت بر صاحب‌خانه!»

از جا بلند شد و گفت: «آه؛ عزیز من، به گمانم عازمی و من مزاحمت هستم... مرا ببخش.»

و متواضعانه، به سرعت از من جدا شد. چنین تواضعی نسبت به من، از جانب مردی مثل او، مردی چنان اشرافی و متکی به خود، مردی که آنقدر فردیت داشت، فوراً تمام احساسم و تمام دلگرمی‌ام را نسبت به او در قلم برانگیخت. اما آخر او اگر اینقدر دوستم داشت، چرا در زمان سقوط و تباهی‌ام نظارتی بر من نمی‌کرد؟ اگر کلمه‌ای گفته بود، شاید خودم را بالا می‌کشیدم. البته شاید هم نمی‌کشیدم. اما او جلف‌بازی مرا دید. جلوه‌گری خودنمایانه‌ی مرا دید. ماتوی زرنگ مرا دید (یک بار خواستم با کالسکه‌ام او را به خانه‌اش برسانم. اما قبول نکرد. در واقع، بارها قبول نکرد.) می‌دید که مثل آب خوردن پول خرج می‌کنم. اما کلمه‌ای نگفت. یک کلمه هم نگفت. حتی کنجکاوی هم نشان نداد! تا به امروز متعجب‌ام. حتی حالا! با این همه، با او رودربایستی نمی‌کردم و دربارهی هر چیزی، بی‌پرده سخن می‌گفتم. هرچند که هیچ‌گاه، حتی یک کلمه، در توجیه رفتارم به زبان نمی‌آوردم. او نمی‌پرسید و من هم نمی‌گفتم.

ولی دو سه بار دربارهی پول صحبت کردیم. یک بار، کمی بعد از آن که از آن ثروت و دارایی چشم پوشید، از او پرسیدم که چه‌گونه زندگی خواهد کرد.

با آرامش خارق‌العاده پاسخ داد: «یک طوری می‌شود عزیزم.»

حالا می‌دانم که بیش از نصف سرمایه‌ی کوچک پنج هزار روبلی تاتیانا پاولوونا، طی دو سال گذشته، صرف مخارج ورسیلوف شده است.

یک بار هم صحبت مادرم به میان آمد.

با اندوه گفت: «پسر عزیزم! در اوایل زندگی مشترکم با سوفیا آندریوونا، و نیز در اواسط و اواخر زندگی مشترکمان، غالباً به او می‌گفتم: عزیزم، من باعث نگرانی و آزارت می‌شوم و تا زمانی که تو در کنار منی، احساس پشیمانی نخواهم کرد. اما اگر می‌مردی، من می‌دانم که به کفاره‌ی آن خودم را می‌کشتم.»

ولی به یاد دارم که او آن شب، بسیار بی‌پرده و صریح بود.

«کاش موجود بی‌اراده‌ای بودم و از دانستن آن رنج می‌کشیدم! اما می‌بینی که چنین نیست. من می‌دانم که نیرومندم. فکر می‌کنی چه‌گونه؟ دقیقاً به خاطر قدرت خودبه‌خودی تطبیق خودم با هر چیزی؛ که این، ویژگی مهم تمام روس‌های هوش‌مند نسل ماست. هیچ‌چیز خردم نمی‌کند. هیچ‌چیز نابودم نمی‌کند. هیچ‌چیز مبهوت‌م نمی‌کند. مثل گربه، صد تا جان دارم. خیلی راحت می‌توانم در آن واحد، دو احساس متضاد را تجربه کنم؛ البته نه به اراده‌ی خودم. اما می‌دانم که این، نجیبانه نیست. درست به این علت که این همه ملموس است. تقریباً پنجاه سال زندگی کرده‌ام و هنوز هم، تا به امروز، نمی‌دانم که خوب کرده‌ام به زندگی ادامه داده‌ام یا نه. زندگی را دوست دارم. اما این چیزی را عوض نمی‌کند. ولی

عشق به زندگی، برای مردی مثل من، خواری و ذلت است. اخیراً موج تازه‌ای به راه افتاده و امثال کرافت، خودشان را با امور تطبیق نمی‌دهند و خودکشی می‌کنند. ولی بدیهی است که امثال کرافت، ابله‌اند و ما، مطمئناً، زیرک‌تریم. طوری که اصلاً قابل مقایسه نیست. و به‌هرحال، باب مسأله مفتوح می‌ماند. و آیا ممکن است چنین باشد که کره‌ی ارض، فقط برای امثال ماست؟ به احتمال زیاد، چنین است. ولی این فکر اصلاً تسلی‌بخش نیست. اما... اما به هر حال مسأله مفتوح می‌ماند.»

با اندوه سخن می‌گفت و من نمی‌دانستم صادق است یا نه. همیشه طرز رفتاری داشت که هیچ‌چیز نمی‌توانست جلوی او را بگیرد.

۴

آن‌گاه با سؤال‌ها به او هجوم بردم. چنان سماجتی نشان دادم که انسان گرسنه‌ای به نان. همیشه جواب‌های فوری و مستقیم به من می‌داد. اما همیشه هم در پایان، به تعمیم‌های وسیع می‌رسید که اصلاً نمی‌شد نتایجی از آن‌ها گرفت. و اما این سؤال‌ها، در سراسر عمر در مغزم بود و صراحتاً اعتراف می‌کنم که حتی در مسکو، از حلاجی آن‌ها طفره رفته بودم، تا در پترزبورگ، با خود او ملاقات کنم. این را صاف و ساده به او گفتم و او به من نخندید - برعکس، به یاد دارم که دستم را فشرد.

در زمینه‌ی سیاست و مسائل اجتماعی، نمی‌توانستم چیزی از او بیرون بکشم. اما در ارتباط با "اندیشه"ام، این موضوعات بیش از هر چیز دیگری برایم مسأله‌ساز بود. درباره‌ی مردانی نظیر درگاچف، یک بار این اظهارنظر را از دهانش بیرون کشیدم که «پایین‌تر از هر گونه انتقادی هستند.» اما در همان حال، به گونه‌ای غریب اضافه کرد که «او حق اهمیت ندادن به نظرات خودش را برای خودش محفوظ نگه داشته است.» مدتی دراز درباره‌ی این مسأله، که چه‌گونه اوضاع معاصر به فرجام خواهد رسید و چه‌گونه اجتماع، تجدید بنا خواهد شد، چیزی نمی‌گفت. ولی سر انجام تا حدودی، کلماتی از زیر زبانش بیرون کشیدم.

یک بار گفت: «به نظر من، همه‌اش خیلی عادی پیش خواهد آمد. در یک صبح زیبا، به‌رغم تمامی ترازهای بودجه‌ها، حتی به‌رغم عدم کسری بودجه‌ها، همه‌ی کشورها، بدون استثنا، دیگر قادر به پرداخت نخواهند بود. طوری که همه‌شان به ورشکستگی عمومی خواهند افتاد. در همین حال، تمام عناصر محافظه‌کار سراسر جهان، به مخالفت با همه‌چیز برخوانند خواست. زیرا صاحبان سهام و بستانکاران، همین‌ها هستند و این‌ها خواهان ورشکستگی نخواهند بود. بعد، البته به اصطلاح، تصفیه‌ی کلی روی خواهد داد. یهودیان جلو می‌آیند و حاکمیت یهودیان آغاز می‌شود. سپس همه‌ی کسانی که هیچ‌گاه سهمی در

هیچ‌کجا نداشته‌اند و در واقع اصلاً هیچ‌وقت چیزی نداشته‌اند، یعنی همه‌ی تهی‌دستان، طبیعی است که نخواهند در تصفیه شرکت کنند... مبارزه‌ای درمی‌گیرد و بعد از نبردهای فراوان، تهی‌دستان صاحبان سهام را نابود خواهند کرد و سهامشان را باطل خواهند کرد و البته خودشان، به جای صاحبان سهام خواهند نشست. شاید حرف تازه‌ای هم برای گفتن داشته باشند؛ شاید هم نه. به احتمال قوی، آن‌ها هم ورشکسته خواهند شد. پسر عزیزم! مسؤولیت پیش‌گویی حوادث بعد از آن را که چهره‌ی جهان را تغییر خواهد داد، دیگر به عهده نمی‌گیرم. البته می‌توانی به مکاشفهی یوحنا نگاه کنی...»

«ولی مگر می‌شود همه‌چیز این‌قدر مادی باشد؟ آیا جهان معاصر صرفاً از طریق مالی به فرجام خود خواهد رسید؟»

«آه؛ البته من فقط یک جنبه از تصویر کلی را گرفته‌ام. اما این جنبه، از طریق پیوندهای ناگسستنی، به تصویر کلی وصل است.»

«چه باید کرد؟»

«عزیزم! عجله نکن. به این زودی‌ها نیست. به هر حال، کاری نکردن همیشه بهتر است. وجدان آدم به هر حال آرام است. زیرا می‌داند که نقشی در هیچ‌چیز نداشته است.»

«آه؛ بس کن. درست حرف بزن. من می‌خواهم بدانم چه باید بکنم و چه‌گونه باید زندگی کنم.»

«چه باید بکنی عزیزم؟ امین باش، دروغ نگو، خانه‌ی همسایه‌ات را خراب نکن. در واقع، ده فرمان را بخوان. همه‌چیز یک بار و برای همیشه در آن گفته شده.»

«این‌طور صحبت نکن. این‌ها همه‌اش مال قدیم است. تازه... همه‌اش فقط حرف است. من دنبال یک چیز واقعی هستم.»

«خب، اگر این‌قدر ملول شده‌ای، سعی کن کسی را چیزی را دوست بداری. یا به هر حال، خودت را به چیزی پای‌بند کنی.»

«فقط مسخره می‌کنی! تازه، من به تنهایی با ده فرمان شما چه می‌توانم بکنم؟»

«خب، با وجود تمام تردیدها و دشواری‌هایت، آن را نگه دار. آن وقت انسان بزرگی خواهی شد.»

«انسان بزرگی که هیچ‌کس نشناسد.»

«- هیچ رازی نیست که عیان نشود.»

«قطعاً داری مسخره می‌کنی.»

«خب، اگر به نظرت این‌طور می‌رسد، بهتر است سعی کنی تا هرچه زودتر صاحب تخصص بشوی. معماری و یا حقوق را انتخاب کن. بعد، وقتی سرگرم کار جدی بشوی، فکرت آرام و قرار بیشتری خواهد گرفت و امور جزئی را فراموش خواهی کرد.»

خاموش شدم. چه نتیجه‌ای می‌شد بگیرم؟ بعد از هر کدام از این گفت‌وگوها، آزاده‌تر از پیش می‌شدم. به‌علاوه، به وضوح می‌دیدم که همواره در او چیزی مخفی می‌ماند. و همین، مرا بیش‌تر جذب او می‌کرد.

یک روز به میان حرفش دویدم و گفتم: «بین! من همیشه گمان می‌کنم که همه‌ی این‌ها را بدون سختی و رنج می‌گویی. اما در خفا، شیفته‌ی اندیشه‌ای هستی و فقط داری پنهانش می‌کنی یا خجالت می‌کنی که اعتراف کنی.»

«متشکرم پسر.»

«بین! هیچ‌چیز بهتر از مفید بودن نیست. به من بگو که در لحظه‌ی قطعی، چه‌گونه می‌توانم بیش‌ترین فایده‌ها را برسانم. می‌دانم که تو نیستی که تعیین می‌کنی. اما من می‌خواهم نظرت را بدانم. به من بگو. و قسم می‌خورم هر چه بگویی، همان کنم! خب، چیست آن اندیشه‌ی بزرگ؟»

«آه؛ بله؛ تبدیل سنگ به نان، اندیشه‌ای است بزرگ.»

«بزرگ‌ترین اندیشه؟ بله؛ واقعاً راه کاملاً جدیدی نشان داده‌ای. بگو بینم. این است بزرگ‌ترین اندیشه؟»

«اندیشه‌ی بزرگی است پسر عزیزم؛ بسیار بزرگ، اما نه بزرگ‌ترین. بزرگ است، اما ثانویه است و فقط در زمان حاضر بزرگ است. انسان بی‌نیاز خواهد شد فراموش خواهد کرد. خواهد گفت: "آن را خورده‌ام. حالا چه باید بکنم؟" باب مسأله همیشه مفتوح می‌ماند.»

«یک بار دیگر از "اندیشه‌های ژنو" صحبت کردی. نفهمیدم منظور از "اندیشه‌های ژنو" چیست.»

«این "اندیشه‌های ژنو"، عبارت است از اندیشه‌ی فضیلت، بدون مسیح پسر. اندیشه‌ی جدید، یا صحیح‌تر بگویم، اندیشه‌های کل تمدن جدید. در واقع، یکی از آن ماجراهای مفصلی است که ورود به آن، بسیار کسل‌کننده خواهد بود. بهتر است از چیزهای دیگری صحبت کنیم. باز هم بهتر از آن، این است که درباره‌ی چیزهای دیگر، خاموش بمانیم.»

«همیشه می‌خواهی خاموش بمانی؟»

«عزیزم! به یاد داشته باش که خاموش هم نیکوست، هم اطمینان‌بخش است و هم خوش‌ظاهر.»

«خوش‌ظاهر؟»

«بله، البته؛ خاموش، همواره خوش‌ظاهر است و مرد خاموش، همواره پسندیده‌تر از مرد حراف به نظر می‌رسد.»

«آخر، گفت‌وگویی که ما می‌کنیم، به هیچ‌وجه به‌تر از خاموش ماندن نیست. لعنت بر این خوش‌ظاهری. لعنت بیش‌تر بر این مفید بودن.»

یکباره، تا حدی با تغییر لحن خود، در حالی که با احساس و حتی با نوعی اصرار صحبت می‌کرد، گفت: «عزیزم! نمی‌خواهم تو را از آرمان‌هایت، به هیچ نوع فضیلت بورژوازی ترغیب کنم. به تو نمی‌گویم که "سعادت به‌تر از قهرمان‌گرایی است." برعکس، "قهرمان‌گرایی، نیکوتر از هر گونه سعادت است." و فقط همین استعداد سعادت را برقرار می‌کند. این چیزی است که بین ما حل شده. من به تو احترام می‌گذارم. درست به این علت که در این روزگار تهوع‌آور، می‌توانی نوعی "اندیشه" در ذهن خودت پیروانی. ناآرامی نکن. دقیقاً به یاد دارم. اما باید متناسب فکر کرد. حالا تو می‌خواهی زندگی پرطمطراقی داشته باشی، چیزی را به آتش بکشی، چیزی را خرد کنی، فراتر از هر چیزی در روسیه قد راست کنی، به ابرهای توفان‌زا فرمان بدهی، همه را به وحشت و سرآسیمگی بیافکنی، و در این حال، خودت را در امریکای شمالی ناپدید کنی. شک ندارم که چنین چیزی در قلبت نهفته داری و لذا، حس می‌کنم که باید هشدارت بدهم. چون واقعاً دوستت دارم عزیزم.»

از این هم چه نتیجه‌ای می‌شد گرفت؟ چیزی جز نگرانی برای من، نگرانی برای رفاه مادی من، در آن نبود. پدری بود که احساسات مهربانانه، اما کسل‌کننده‌ی پدرانه دارد. آیا این همان چیزی بود که من به نیروی اندیشه‌ای می‌خواستم؛ اندیشه‌ای که به خاطر آن، هر پدر درست‌کاری پسرش را به رویارویی با مرگ می‌فرستد؛ مثل هوراتیوس رومی باستان، که پسران خویش را به خاطر رم به جنگ فرستاد؟

بیش‌تر وقت‌ها در موضوع دین، او را تحت فشار می‌گذاشتم. اما در این‌جا گرد و غبار، ضخیم‌تر از همیشه بود. وقتی از او پرسیدم که در این زمینه چه باید کرد، به روشن‌ترین وجه، انگار با کودکی سخن می‌گوید، جواب داد:

«باید به خداوند ایمان داشته باشی عزیز من.»

فوراً با غضب گفتم: «ولی چه می‌شود اگر اصلاً اعتقادی به این چیزها نداشته باشم؟»

«چیز خوبی است عزیزم.»

«چه طور چیز خوبی است؟»

«علامت خیلی خوبی است پسرم. علامت امیدوارکننده‌ای است. زیرا منکران در روسیه، اگر واقعاً منکر حقیقی باشند و از حداقل هوش بهره داشته باشند، طبع نیکی دارند و به این علت هم طبع نیکی دارند که سخت از منکر بودن خشنودند. منکران ما، افرادی محترم و بسیار وظیفه‌شناس هستند. ارکان میهن هستند. در واقع...»

این، البته مطلبی بود. اما چیزی نبود که من می‌خواستم. با این حال، زیاد صحبت کرد. اما چنان عجیب بود که بیش از هر وقت دیگری متعجب شدم. به ویژه آن که ماجراهای مربوط به آیین کاتولیک و زنجیر بستن او را قبلاً شنیده بودم.

یک روز، نه در اتاق من، بل که در خیابان، موقعی که داشتم بعد از گفت‌وگویی طولانی، او را به طرف خانه‌اش بدرقه می‌کردم، به من گفت: «پسر عزیزم! دوست داشتن مردم، همان‌طور که هستند، غیر ممکن است. با این حال، باید دوست بداریم. پس به آنها خوبی کن. بر احساسات غلبه کن. بینی‌ات را بگیر و چشم‌هایت را ببند (این یکی خیلی لازم است.) حتی‌الامکان بدون خشم و غضب، بدهی‌هایشان را تحمل کن و "به یاد داشته باش که تو هم یک انسانی." البته اگر از این موهبت برخوردار شده باشی که کمی هوش‌مندتر از مردم عادی باشی، مستعد سختی کردن با ایشان خواهی بود. انسان‌ها، طبیعتاً حقیرند و دست دارند از سر ترس عشق بورزند. به چنین عشق‌میدان نده که به "گستاخان"، هم‌چون موش‌ها بنگرد، به آنها نیکی کند و از کنارشان بگذرد. اندکی متکبرانه است، ولی درست است. بیاموز که دیگران را چه‌طور تحقیر کنی، حتی وقتی که خوب‌اند. چون بیشتر وقت‌ها دنااتشان در همین است. اوه عزیزم! این را به قضاوت خودم می‌گویم. هر کسی که کاملاً ابله نباشد، نمی‌تواند بدون تحقیر خودش زندگی کند. چه درست‌کار باشد، چه نباشد، فرقی نمی‌کند. دوست داشتن همسایه، و تحقیر نکردنش، غیر ممکن است. به نظر من، انسان از نظر فیزیکی طوری خلق شده که قادر نیست همسایه‌اش را دوست بدارد. از همان آغاز در این‌جا اشتباهی لفظی وجود داشته و "عشق به انسانیت" را باید عشق به آن انسانیتی تعبیر کرد که خودت در روحت خلق کرده‌ای. به عبارت دیگر، خودت خلق کرده‌ای و عشقت هم برای خودت است. و از این روز، هیچ‌وقت واقعیت نخواهد داشت.»

«هیچ‌وقت؟»

«پسر عزیزم! قبول دارم که اگر چنین بود، ابلهانه می‌بود. اما تقصیر من نیست و من در کار خلقت، طرف مشورت نیستم. من حق دارم که در این زمینه نظر خودم را داشته باشم.»

بلند گفتم: «پس چرا تو را مسیحی می‌خوانند؟ راهبی در زنجیر، یک واعظ؟ نمی‌فهمم!»

«آخر چه کسی مرا چنین خوانده؟»

به او گفتم. با دقت گوش داد، اما گفت و گو را قطع کرد.

یادم نیست چه چیزی ما را به این گفت‌وگوی به‌یاد ماندنی کشاند. اما آشکارا آزرده شد. چیزی که به ندرت پیش می‌آمد. با شور و هیجان و بدون نیش و کنایه صحبت می‌کرد. انگار با من نبود که حرف می‌زد. اما من، باز هم حرف‌هایش را باور نکردم. او در این زمینه‌ها، با امثال من نمی‌توانست جدی سخن بگوید.

فصل دوم

۱

صبح روز پانزدهم نوامبر، او را در خانه‌ی پرنس سرگی یافتیم. من آنها را به هم نزدیک کرده بودم. اما آنها، جدای از من، روابطی داشتند (منظورم روابطشان در خارج از کشور، و امثال آن است). به علاوه، پرنس وعده داده بود ثروت مورد دعوی را با او تقسیم کند و یک سوم آن را، که دست کم بیست هزار روبل بود، به او بدهد. به یاد دارم که در آن موقع بسیار عجیب، می‌دیدم که نه نصف ثروت، بل که فقط یک سوم آن را به ورسیلوف می‌دهد؛ ولی چیزی نگفتم. پرنس سرگی، به میل خودش این وعده را داده بود. ورسیلوف، حتی کلمه‌ای در جهت قبول یا عدم قبول به زبان نیاورد. پرنس سرگی خودش پیش قدم شد و ورسیلوف، فقط به سکوت برگزار کرد. دیگر اشاره‌ای نکرد و اصلاً به رویش نیاورد که چیزی از این وعده به یاد دارد. ضمناً، این را هم بگویم که پرنس سرگی، ابتدا مجذوب خود او، و بیش از آن، مجذوب چیزهایی شد که او می‌گفت. شیفته‌اش شد و بارها احساس خود را نسبت به او، برای من بیان کرد. گاهی که با من تنها بود، تقریباً با نومییدی از خودش حرف می‌زد و می‌گفت که «آن قدر ناآزموده» است که «در راه اشتباه گام برمی‌دارد!...» آه، آن وقت‌ها چه قدر با هم دوست بودیم!... من سعی می‌کردم فقط با خصوصیات مثبت پرنس سرگی، ورسیلوف را تحت تأثیر قرار دهیم و عیوبش را، با آن که خودم می‌فهمیدم، توجیه کنم. ولی ورسیلوف در سکوت گوش می‌داد یا لبخند می‌زد.

یک بار که با ورسیلوف تنها بودم، به او گفتم: «اگر خطایی کرده، باز هم دست کم فضیلت‌هایی برابر با عیوب خود دارد!»

با خنده گفت: «آه خدای من! چه قدر از او تمجید می‌کنی!»

من که نفهمیده بودم، گفتم: «چه قدر از او تمجید می‌کنم؟»

«فضیلت‌هایی برابر با عیوب! اگر فضیلت‌هایی برابر با عیوب خود دارد، پس یک

قدیس است!»

ولی البته این نظر او نبود. به طور کلی از صحبت کردن درباره‌ی پرنس سرگی در آن زمان اجتناب می‌کرد. درست همان رفتاری که در برخورد با هر چیز واقعی از خود نشان می‌داد. اما در مورد پرنس، مخصوصاً اجتناب می‌کرد. حتی آن موقع هم گمان می‌کردم او بدون من به دیدن پرنس سرگی می‌رود و این دو، روابط نسبتاً خاصی با هم دارند. اما من خودم را وارد قضیه نمی‌کردم. از این که با او جدی‌تر از من صحبت می‌کرد، یعنی با شوخی کم‌تری با او صحبت می‌کرد،

حسادت نمی‌ورزیدم. آن موقع آنقدر شادمان بودم که واقعاً از این موضوع خرسند بودم. توجیه می‌کردم که پرنس سرگی، هوش نسبتاً محدودتری دارد و به دقت کلامی تمایل بیش‌تری دارد. بعضی حالات را اصلاً نمی‌توانست متوجه شود.

اما مدتی بود که واقعاً در پی آزاد کردن خود بودم. احساساتش نسبت به ورسیلوف داشت رفته‌رفته تغییر می‌کرد. ورسیلوف، با آن قوه‌ی ادراک ظریفش، این را می‌فهمید. این را هم بگویم که نظر پرنس سرگی نسبت به من نیز در همان حال تغییر کرد؛ در واقع، خیلی هم آشکار. فقط جنبه‌های بی‌روح روابط گرم پیشین ما حفظ شد. با این حال، همچنان به دیدنش می‌رفتم. همان که جذبش شدم، دیگر نمی‌توانستم قطع کنم. آه که آن زمان، چه قدر کودن و ناآزموده بودم. بی‌تردید، سادگی دل می‌تواند هر کسی را به چنین تحقیر و تحمیقی بکشاند. از او پول می‌گرفتم و فکر می‌کردم اهمیتی ندارد. بله؛ فکر می‌کردم کار درستی است. نه؛ این‌طور نبود. حتی آن موقع هم می‌دانستم کار درستی نیست. اما اصولاً زیاد به این موضوع نمی‌اندیشیدم. من برای گرفتن پول نبود که به دیدن پرنس می‌رفتم. هرچند که شدیداً به پول نیاز داشتم. می‌دانستم که به خاطر پول نمی‌روم. اما متوجه بودم که هر روز برای قرض گرفتن نزدش می‌روم. در آن هنگام، اسیر گردابی بودم و علاوه بر همه‌ی این‌ها، چیز بسیار متفاوتی در ذهن و جانم داشت؛ سرودی شادمانه!

وقتی ساعت یازده صبح وارد شدم، ورسیلوف را در حالی یافتیم که تازه داشت به یک سخنرانی طولانی پایان می‌داد. پرنس سرگی در اتاق راه می‌رفت و گوش می‌داد و ورسیلوف نشسته بود. پرنس سرگی هیجان‌زده می‌نمود. ورسیلوف تقریباً همیشه می‌توانست او را به هیجان آورد. سخت تأثیرپذیر بود. در واقع، آنقدر آسان که غالباً وادارم می‌کرد با نظر حقارت به او نگاه کنم. اما تکرار می‌کنم که از مدت‌ها قبل، چیزی شبیه نیش‌خندی نفرت‌انگیز در وجودش تشخیص داده بودم. با دیدن من ایستاد و به نظرم رسید که رعشه‌ای از صورتش گذشت. در قلبم می‌دانستم که سایه‌ای که آن روز صبح بر او افتاده، ناشی از چیست. اما انتظار نداشتم که این سایه، این‌قدر قیافه‌اش را تغییر شکل دهد. می‌دانستم که اضطراب‌ها و نگرانی‌هایی در او انباشته شده. اما متأسفانه، من از بیش از یک‌دهم آن‌ها خبر نداشتم. بقیه، مثل رازی مرده، از من مخفی نگاه داشته شده بود. ابلهانه و تأسف‌آور این بود که من غالباً به هم‌دردی‌ام با او میدان می‌دادم، توصیه‌هایی می‌کردم و غالباً به این ضعف او، که آنقدر نگران «چنین امور بی‌اهمیتی» بود، متواضعانه می‌خندیدم. او ساکت می‌شد. اما حتماً در آن لحظات از من بیزار می‌شد. من در موقعیتی کاملاً کاذب بودم و تردیدی در این باره نداشتم. آه، خداوند را به شهادت می‌طلبم که درباره‌ی مسأله‌ی اصلی، هیچ تردیدی نداشتم.

به هر حال، مؤدبانه دستش را به طرف من دراز کرد. ورسیلوف، بی آن که حتی حرفش را قطع کند، سری تکان داد. خودم را روی کاناپه رها کردم. گفتار و رفتارم در آن موقع، خیلی وحشتناک بود! خودستایی و تکبرم، از این هم بدتر بود. با آشنایانش طوری رفتار می‌کردن که انگار آشنایان خود من بودند. آه، اگر همه چیز دوباره از سر گرفته شود، می‌دانم که چه رفتار متفاوتی در پیش بگیرم!

دو کلمه هم بگویم که فراموشم نشود. پرنس سرگی، هنوز در همان خانه زندگی می‌کرد. اما دیگر تقریباً همه‌اش را به اشغال خود درآورده بود. مادام استولبلیف، که آپارتمان متعلق به او بود، فقط پس از یک ماه اقامت، بار دیگر عزیمت کرده بود.

۲

داشتند از اشرافیت سخن می‌گفتند. این را بگویم که پرنس سرگی، با وجود نظریه‌های مترقیانه‌اش، موقع بحث درباره‌ی این موضوع، سخت به هیجان می‌آمد. اصلاً فکر می‌کنم که بسیاری از کارهای نادرست او، ریشه در این فکر داشت و از آن منشأ می‌گرفت. اهمیت بیش از حدی که برای مقام پرنسی خود قائل بود، سبب می‌شد با آن که ثروت‌مند نبود، پولش را دور بریزد و مقروض شود. ورسیلوف چند بار گوش‌زد کرد که این اسراف‌کاری، از ویژگی‌های پرنس بودن نیست و سعی کرد تصور عالی‌تری به او القا کند. ولی پرنس سرگی، دیگر نارضایتی خود را از نصیحت و توصیه نشان داده بود. ظاهراً آن روز صبح هم گفت‌وگویی در همین ردیف جریان داشت. اما من در میانه‌ی حرف‌هایش وارد شده بودم. کلمات ورسیلوف، در ابتدا به نظرم ارتجاعی رسید. اما بعد این تصورم برطرف شد.

تا جایی که به یاد دارم، معنی حرف‌هایش را نقل می‌کنم. او گفت: «لفظ شرف به معنی وظیفه است. وقتی طبقه‌ی بالا حکومت می‌کند، کشور نیرومند است. طبقه‌ی بالا، همواره معنی خودش را از شرف دارد و نظام‌نامه‌ی خاص خودش را از شرف دارد، که البته ممکن است ناقص باشد، اما همیشه مثل یک الزام است و کشور را تقویت می‌کند. این مزیتی است معنوی و بالاتر از آن، سیاسی. ولی بردگان، همه‌ی آن‌هایی که به طبقه‌ی حاکم تعلق ندارند، رنج می‌کشند. به آن‌ها برای ممانعت از رنج کشیدنشان، حقوق برابر اعطا می‌شود. این همان کاری است که با ما شده است و چیزی است عالی. اما تا به حال، تجربه نشان داده (مخصوصاً در اروپا) که تضعیف معنی شرف و وظیفه، ناشی از برقراری حقوق برابر بوده است. خودپرستی، جای‌گزین اصل تحکیم‌بخش کهن شده است و کل نظام، بر سکوی آزادی شخصی خرد شده است. توده‌های رها شده، که هیچ اصل بازدارنده‌ای برایشان نمی‌ماند، کل معنای انسجام و

پیوستگی را از بین برده‌اند؛ تا آن حد که از دفاع از آزادی‌هایی که کسب کرده‌اند، دست شسته‌اند. اما اشراف نوع روسی، هیچ‌گاه نجیب‌زادگان اروپایی نبوده‌اند. نجیب‌زادگان ما، حتی اینک که مزایای خود را از دست داده‌اند، چه بسا به عنوان پاسدار شرف، روشن‌فکری، علم و فرهنگ عالی، همچنان طبقه‌ی پیش‌تاز باقی می‌مانند. و از همه مهم‌تر، بی آن که خودشان را منفک کنند و به صورت یک کاست جداگانه درآیند، که به معنی مرگ اندیشه خواهد بود، برعکس، ورود به این طبقه از مدت‌ها قبل در میان ما آزاد بوده و حالا زمانش رسیده که کاملاً آزاد شود. بگذار هر عمل شرافت‌مندانه و درخشان، هر دستاورد بزرگی در علم، به شخص امکان دهد که در رده‌های طبقه‌ی بالا جای بگیرد. بدین طریق، این طبقه خودبه‌خود به مجمعی از به‌ترین افراد، به معنای واقعی و ناب کلمه، تبدیل می‌شود؛ نه به معنایی که در گذشته، در مورد کاست برگزیده به کار می‌رفت. به این شکل جدید، یا به عبارت صحیح‌تر، به این شکل تجدید شده، طبقه را می‌توان حفظ کرد.»

پرنس نیش‌خند می‌زد.

«این دیگر چه نوع اشرافیتی خواهد بود؟ این نوعی لژ فرماسونی است که شما ترسیم می‌کنید. اشرافیت نیست.»

تکرار می‌کنم که پرنس سرگی، کم‌سواد بود. با آن که کلاً با ورسیلوف موافق نبودم، با آزدگی روی کاناپه نشستم. ورسیلوف کاملاً درک می‌کرد که پرنس دارد مسخره می‌کند.

جواب داد: «نمی‌دانم به چه معنایی از لژ فرماسونی صحبت می‌کنید. خب، حتی اگر فقط یک پرنس روسی چنین فکری را پس بزند، لابد زمانش فرا نرسیده. تصور شرف و روشن‌فکری به صورت کلیدهای مقدسی که دروازه‌های ورود به طبقه‌ای را بگشایند که مستمراً تجدید می‌شود، البته چیزی نیست جز ناکجاآباد. اما چرا غیر ممکن است؟ اگر این فکر، ولو فقط در اذهانی معدود، وجود داشته باشد، پس هنوز از بین نرفته است. بل که مثل شعله‌ی کوچکی در اعماق تاریکی پرتو می‌افشاند.»

«شما علاقه‌مندید از کلماتی مثل "فرهنگ عالی"، "اندیشه‌ی بزرگ"، "اصل تحکیم‌بخش" و نظایر آن استفاده کنید. مایل‌م بدانم منظورتان از "اندیشه‌ی بزرگ" دقیقاً چیست؟»

ورسیلوف با لبخندی ظریف جواب داد: «واقعاً نمی‌دانم چه‌گونه به این سؤال جواب بدهم پرنس عزیز. اگر اعتراف کنم که من خودم قادر به جواب‌گویی نیستم، بهتر و دقیق‌تر است. هر اندیشه‌ی بزرگ، غالباً یک احساس است که گاه تا مدتی دراز نامشخص می‌ماند. فقط می‌دانم که همین است که منبع زندگی بوده

است. منظورم زندگی شادمانه و نشاطانگیز است؛ نه زندگی نظری و مصنوعی. بدین ترتیب، اندیشه‌ی بزرگ، که از زندگی سرچشمه می‌گیرد، البته اجتناب‌ناپذیر است. حتی اگر دیگران از آن آزرده باشند.»

«چرا آزرده؟»

«برای این که با اندیشه زندگی کردن، فرساینده است و بدون اندیشه، همیشه شادمانه.»

پرنس این زخم زیان را درک کرد.

«و منظورتان از این زندگی کردن که گفتند، چیست؟» (علناً کج خلق بود.)

«این را هم نمی‌دانم پرنس. فقط می‌دانم که باید چیز ساده‌ای باشد؛ روزمره‌ترین چیز. روبه‌روی ماست. چیزی است هر روزی، هر دقیقه‌ای، و نان ساده که هیچ‌وقت نمی‌توانیم باور کنیم این قدر ساده است. و ما هزاران سال است که بی‌توجه و بدون تشخیص آن، خیلی طبیعی از کنارش عبور می‌کنیم.»

پرنس سرگی گفت: «قصدم فقط این بود که بگویم فکر شما درباره‌ی اشرافیت، معادل است با نفی اشرافیت.»

«خب اگر چنین باشد، پس شاید هیچ‌وقت اشرافیتی در روسیه وجود نداشته.»

«همه‌اش مبهم و تیره است. اگر کسی چیزی می‌گوید، به نظر من باید توضیحی بدهد...»

پرنس سرگی چینی به پیشانی انداخت و از زیر چشم، نگاهی به ساعت دیواری افکند. ورسیلوف از جا برخاست و کلاهش را برداشت.

گفت: «توضیح؟ نه، بهتر است توضیح نداد. به‌علاوه، من دوست دارم صحبت کنم، بدون آن که توضیح بدهد. واقعاً می‌گویم. چیز دیگری هم هست که عجیب است. اگر تصادفاً سعی کنم اندیشه‌ای را که بدان معتقدم توضیح بدهد، تقریباً همیشه طوری می‌شود که اعتقادم را به آنچه توضیح داده‌ام، از دست می‌دهم. حالا هم از همین می‌ترسم. خداحافظ پرنس عزیز، من همیشه با شما گستاخانه سخن می‌گویم.»

بیرون رفت. پرنس با ادب کامل بدرقه‌اش کرد. اما من احساس آزرده‌گی می‌کردم.

در همان حال که به طرف دفترش می‌رفت، بی آن که نگاهم کند، ناگهان با خشم گفت: «چرا این قدر ناراحت شده‌ای؟»

با صدای مرتعشی گفتم: «بله، ناراحت شده‌ام چون در لحن صحبتت با من و حتی با ورسیلوف، تغییر آشکاری حس می‌کنم... البته ممکن است ورسیلوف به شیوه‌ای ارتجاعی صحبت را شروع کرده باشد، اما بعد جبران‌ش کرد و... شاید معنی عمیقی در گفته‌هایش بود، اما شما اصلاً نفهمیدید و...»

تقریباً غضب‌ناک شد و تند گفت: «هیچ خوشم نمی‌آید دیگران خودشان را جلو بیاورند و طوری به من درس بدهند که انگار من بچه‌مدرسه‌ای هستم.»
«پرنس! چنین بیانی...»

«خواهش می‌کنم از ظرایف تئاتری معافم کن؛ اگر می‌خواهی لطف کنی. من می‌دانم که آنچه می‌کنم - بله، قابل تحقیرم - کاری است که یک اسراف‌کار، یک قمارباز، و شاید یک دزد می‌کند... بله، یک دزد. چون پولی را که متعلق به خانواده‌ی من است، در قمار می‌بازم. اما قضاوت کسی را نمی‌خواهم. نمی‌خواهم و نخواهم خواست. من خودم قاضی اعمال خودم هستم. حالا علت این ابهام چیست؟ اگر می‌خواهد چیزی به من بگوید، خب با صراحت بگوید. نه این که به این مهملات پیامبرگونه‌ی اسرارآمیز متوسل شود. برای این که این چیزها را به من بگوید، باید حقش را داشته باشد. باید خودش آدم شریفی باشد...»

«اولاً که من از اولش حضور نداشتم و نمی‌دانم از چه چیزی صحبت می‌کردید و ثانیاً ممکن است بفرمایید ورسیلوف چه عمل ناشرافت‌مندان‌ه‌ای کرده است؟»
«خواهش می‌کنم بس کنید. بس است. دبروز سیصد روبل پول از من خواسته بودید. بفرمایید. این جاست...»

پول را نزدیک من روی میز گذاشت. روی صندلی راحتی نشست. با حالتی عصبی به عقب تکیه داد و یک پایش را روی پای دیگر انداخت. سرآسیمه شدم.
زیر لب گفتم: «نمی‌دانم... با آن که از شما خواسته بودم... و با آن که حالا به این پول واقعاً احتیاج دارم، چون چنین لحنی پیدا کرده‌ای...»

«از لحن صحبت نکن. اگر تند حرف زدم، معذرت می‌خواهم. مطمئن باش که اصلاً در فکر توجیه آن نیستم. حالا گوش کن. از مسکو نامه‌ای به من رسیده. برادرم ساشا، که طفلی بیش نبود، همان‌طور که می‌دانید، چهار روز قبل از دنیا رفت. پدرم باز هم همان‌طور که می‌دانی، در این دو سال اخیر فلج بوده و حالا توی نامه نوشته‌اند که حالش بدتر شده و نمی‌تواند حتی یک کلمه حرف بزند و هیچ‌کس را هم نمی‌شناسد. خیالشان راحت است که ارثیه به آنها می‌رسد. می‌خواهند او را به خارج از کشور ببرند. اما پزشک معالج نوشته که بعید است تا دو هفته‌ی دیگر زنده بماند. به این ترتیب، من ماندم با مادرم و خواهرم... یعنی

تقریباً تنها مانده‌ام... در واقع تنهای تنهایم. این ثروت... این ثروت - اوه؛ شاید بهتر بود اصلاً نصیب من نمی‌شد! اما چیزی که می‌خواستم بگویم، این است. حداقل بیست هزار روبل به آندری پتروویچ وعده دادم... و در همین حال، فکری را بکن، به خاطر تشریفات قانونی، کاری نتوانسته‌ام صورت دهم. من حتی... یعنی ما، یعنی پدرم، هنوز از این ارثیه بی‌خبر است. در عین حال، در این سه هفته‌ی اخیر، آن قدر پول از دست داده‌ام و این استیلکوف رذل آن قدر نزول می‌گیرد که... من تقریباً آخرین پولی را که مانده بود، به تو داده‌ام...»

«آه، پرنس! اگر این‌طور است...»

«منظورم این نبود. اصلاً منظورم این نبود. استیلکوف امروز قطعاً مبلغی پول می‌آورد و این مبلغ کافی است تا بتوان با آن سر کرد. اما چرا به استیلکوف فکر کنیم؟ من از او ده هزار روبل خواستم تا لااقل بتوانم این قدر به آندری پتروویچ بدهم. نگرانم می‌کند. مرا به فکر وعده‌ام در مورد پرداخت یک سوم ثروت به او می‌اندازد. قول دادم و باید عمل کنم. قسم می‌خورم که نهایت تلاش را برای آزاد شدن از تعهداتم خواهم کرد. این تعهدات، روی دوشم سنگینی می‌کنند. فشار می‌آورند، غیر قابل تحمل‌اند! این قید سنگین... نمی‌توانم با آندری پتروویچ روبه‌رو شوم. نمی‌توانم به چهره‌اش نگاه کنم... چرا او از این موضوع بهره‌برداری می‌کند؟»

بهت‌زده در کنارش ایستادم و گفتم: «از کدام موضوع بهره‌برداری می‌کند پرنس؟ اصلاً هیچ‌وقت اشاره‌ای به آن کرده؟»

«آه؛ نه، و من تقدیرش می‌کنم. منم که خودم را سرزنش می‌کنم. در واقع، هر چه بیش‌تر درگیر می‌شوم... این استیلکوف...»

«گوش کنید پرنس. خواهش می‌کنم خودتان را آرام کنید. من می‌بینم که هر قدر بیش‌تر حرف می‌زنید، بیش‌تر هیجان‌زده می‌شوید. تازه ممکن است همه‌اش فکر و خیال باشد. آه، من هم خودم را به دردسر انداخته‌ام؛ بی‌خود و بی‌جهت. ولی می‌دانم که موقت است... و به محض آن که مبلغی پس بگیرم، آن وقت... بله با این سیصد روبل، من دو هزار و پانصد روبل بدهکارم. درست است؟»

پرنس، یکباره با پوزخند گفت: «فکر نمی‌کنم این را از شما خواسته باشم.»

«گفتید ده هزار روبل برای ورسیلوف. اگر من از شما قرض کنم، این پول از بیست هزار روبل ورسیلوف کم خواهد شد. در غیر این صورت، قبول نخواهم کرد. اما... اما قطعاً خودم آن را پس خواهم داد... ولی شاید فقط تصور می‌کنی که ورسیلوف برای گرفتن این پول نزد شما بیاید؟»

پرنس سرگی، معماوار گفت: «برای من خیلی راحت‌تر بود اگر برای گرفتن پول می‌آمد.»

«شما از نوعی "قید سنگین" حرف زدید... اگر منظورتان من و ورسیلوف است، به شرافتم قسم که این توهین است. و گفتمی چرا خودش همانی نیست که خودش موعظه می‌کند. این است منطق شما! اولاً اجازه دهید بگویم که این منطقی نیست. چون او، حتی اگر این‌طور نباشد، نمی‌تواند از ادای حقیقت خودداری کند... ثانیاً، چرا از "موعظه" حرف می‌زنید؟ او را "پیامبر" می‌خوانید. بگویید ببینم. آیا شما بودید که در آلمان او را "پیامبر کت و شلوارپوش" خواندید؟»

«نه، من نبودم.»

«استبلکوف گفت که شما بودید.»

«دروغ گفته. من اصلاً استعدادی در اعطای القاب مسخره ندارم. اما اگر کسی درباره‌ی شرافت موعظه می‌کند، باید خودش هم شرافت‌مند باشد. این است منطق من. و اگر اشتباه است، اهمیتی ندارد. ترجیح می‌دهم این‌طور باشد. و اجازه نمی‌دهم کسی جرأت کند و در خانه‌ی خودم، درباره‌ام قضاوت کند و با من مثل یک بچه رفتار کند! بس است دیگر!» صدایش بلند بود. دستش را تکان داد تا مانع صحبت کردنم شود... «آه؛ بالآخره آمد.»

در باز شد و استبلکوف وارد شد.

۲

درست مثل دفعه‌ی قبل بود و لباسی، همان قدر خودنمایانه، به تن داشت. سینه‌اش را جلو می‌داد و با همان نگاه سفیخانه به قیافه‌ها خیره می‌شد. فکر می‌کرد خیلی زیرک است و بسیار از خودش راضی بود. این بار به محض ورود، به طرزی غریب به دور و برش نگاه کرد. نگاهی همراه با احتیاط‌کاری، و نیز نگاهی نافذ در چهره‌اش دیده می‌شد. انگار می‌خواست چیزی از صحبت‌های ما حدس بزند. با این حال، فوراً حالت عادی به خود گرفت و چهره‌اش را از لبخندی از خود راضی پوشاند. همان لبخند «جسارتاً گستاخانه» که هنوز به نظر من بسیار نفرت‌انگیز بود.

مدتی بود می‌دانستم که او مایه‌ی عذاب بزرگی برای پرنس سرگی است. قبلاً هم وقتی من حضور داشتم، یکی دو بار به آنجا آمده بود. من... من هم در آن ماه معامله‌ای با او کرده بود. اما این بار از طرز وارد شدنش، تا حدی متحیر شدم.

پرنس سرگی گفت: «یک دقیقه صبر کنید.» و بدون آن که اعتنایی به من بکند، به هر دو مان پشت کرد و روی میز خود، به جست‌وجوی اوراق و مدارک

لازم پرداخت. من از آخرین کلماتش سخت آزرده شده بودم. اشاره‌اش به شرافت‌مند نبودن ورسیلوف، چنان آشکار بود (و چنان تعجب‌آور!) که نمی‌شد بدون توضیح خواستن کامل، از آن گذشت. اما این کار در برابر استبلکوف ممکن نبود. دوباره روی کاناپه ولو شدم و کتابی را که کنارم بود، به دست گرفتم.

به نظرم، به طرزی غیر عادی و با اظهار شگفتی گفتم: «بیلینسکی، قسمت دوم! چیز جدیدی است! دارید فکرتان را پرورش می‌دهید؟»

سخت مشغول کارش بود و بسیار عجله داشت. اما با شنیدن حرف‌های من، سر برگرداند.

به تندی گفت: «خواهش می‌کنم آن کتاب را پایین بگذارید.»

این خارج از تحمل بود. به‌ویژه در حضور استبلکوف! بدتر آن که استبلکوف پوزخند پرافاده و کریهی به من زد و دزدکی پرنس سرگی را نشانم داد. رویم را از آن دلفک برگرفتم.

«عصبانی نباش پرنس. شما را با مهم‌ترین میهمانتان تنها می‌گذارم و زود از این‌جا می‌روم...»

حواسم را جمع کردم که رفتارم تند نباشد.

استبلکوف، در حالی که به شوخی با انگشتش به خودش اشاره می‌کرد، گفت: «من؟ مهم‌ترین میهمان؟»

«بله، شما؛ شما مهم‌ترین شخص هستید و خودتان هم این را می‌دانید!»

«خیر؛ این‌طور نیست. هر جای دنیا، شخص دومی وجود دارد. من یک شخص دوم هستم. شخص اول وجود دارد و شخص دوم وجود دارد. اولی عمل می‌کند و دومی می‌گیرد. بدین ترتیب، شخص اول به شخص دوم تبدیل می‌شود و شخص دوم، به شخص اول تبدیل می‌شود. این‌طور هست یا نه؟»

«شاید باشد. اما طبق معمول، من از حرف‌هایتان سر در نمی‌آورم.»

«معذرت می‌خواهم. در فرانسه انقلاب شد و همه را اعدام کردند. ناپلئون آمد و همه‌چیز را به دست گرفت. انقلاب شخص اول است و ناپلئون، شخص دوم. اما طوری شد که انقلاب شخص دوم شد و ناپلئون شخص اول شد. درست است؟»

در ضمن، باید بگویم که در حین صحبت کردنش با من راجع به انقلاب فرانسه، رگه‌ای از موزیک‌گری خاصی، که بسیار نگرانم می‌کرد، تشخیص دادم. هنوز با اصرار مرا نوعی انقلابی به حساب می‌آورد و هر بار که مرا می‌دید، لازم تشخیص می‌داد که با موضوعاتی از این قبیل، آغاز سخن کند.

پرنس سرگی گفت: «بیاید.» و با هم به اتاق دیگری رفتند. تا تنها ماندم، تصمیم گرفتم به محض رفتن استبلکوف، آن سیصد روبل را به پرنس سرگی پس بدهم. سخت به آن پول نیاز داشتم. اما باز تصمیمم را گرفتم.

ده دقیقه در آن اتاق ماندند و من در این مدت، چیزی نشنیدم. بعد، یکبار با صدای بلند شروع به صحبت کردند. هر دو با هم حرف می‌زدند. اما پرنس سرگی ناگهان فریاد کشید. انگار سخت برآشفته بود و داشت از کوره درمی‌رفت. گاهی بسیار عجله می‌کرد. لذا تعجب نکردم. ولی در آن لحظه، خدمتکاری وارد شد و ورود میهمانی را اعلام کرد. اتاق دیگر را به او نشان دادم و فوراً سکوت برقرار شد. پرنس سرگی، هرچند که هنوز لبخند می‌زد، با قیافه‌ای برافروخته بیرون آمد. خدمتکار زود رفت و نیم دقیقه‌ی بعد، میهمان آمد.

میهمانی بود بلندپایه، با حمایلی بر شانه‌ها و نشان خانوادگی. عالی‌جنابی بود که حداکثر سی سال سن داشت. درجه‌اش بالا بود و ظاهری جدی و متین داشت. این را بگویم که پرنس سرگی، هنوز به طور کامل به محافل بالای پترزبورگ تعلق نداشت؛ هرچند که سخت اشتیاق داشت (من از این اشتیاق خبر داشتم) و لذا، می‌بایست از ملاقات با چنین میهمان بلندپایه‌ای شادمان باشد. آشنایی‌اش با او، تا جایی که من می‌دانستم، فقط با تلاش و کوشش فراوان پرنس سرگی حاصل شده بود. میهمان محترم آمده بود که بازدید پرنس سرگی را پس بدهد. اما از بخت بد، در لحظه‌ی نامناسبی وارد شده بود. متوجه شدم که پرنس سرگی، با حالتی معذب و نومید، به استبلکوف می‌نگرد. اما استبلکوف، انگار نمی‌داند موضوع چیست و بی آن که فکر رفتن به سرش بزند، به چشم‌های او خیره شد و بعد، فارغ‌بال و بی‌قید، روی کاناپه نشست و گویا برای نشان دادن استقلال خودش، دستی به موهای خودش کشید. حتی قیافه‌ی مهمی به خودش گرفت که در واقع، اصلاً ممکن نبود. اما من البته می‌دانستم که حتی در آن موقع هم چه‌گونه مؤدبانه رفتار کنم و کسی را نرنجانم. ولی شگفت‌زده شدم وقتی همان نگاه نومیدانه، مستأصل، و کینه‌جویانه را در قیافه‌اش، که رو به من بود و مرا هم‌سطح استبلکوف قرار می‌داد، تشخیص دادم. این تصور، مرا به سر حد خشم رساند. بر حالت آسودگی خود افزودم و شروع کردم به ورق زدن برگ‌های کتاب، طوری که انگار آن اوضاع و احوال به من ربطی ندارد. استبلکوف، برعکس، با چشم‌های گشاده به جلو خم شد تا به گفت‌وگوی آنها گوش کند. احتمالاً تصور می‌کرد که کاری مؤدبانه و از سر نزاکت انجام می‌دهد. میهمان، یکی دو بار به استبلکوف نگاهی انداخت و حتماً یکی دو بار هم به من.

درباره‌ی اخبار خانوادگی صحبت می‌کردند. میهمان محترم، زمانی مادر پرنس سرگی را، که از خانواده‌ی برجسته‌ای بود، می‌شناخت. آن‌طور که من

می‌فهمیدم، میهمان به‌رغم نزاکت و خوش‌صحبتی آشکارش، بسیار رسمی بود و پیدا بود که برای مقام خود، چنان ارزشی قائل است که بازدید خود را افتخاری برای میزبان قلمداد می‌کند. پرنس سرگی اگر تنها بود، یعنی اگر ما حضور نداشتیم، بی‌تردید متین‌تر و مغرورانه‌تر رفتار می‌کرد. اما در آن وضعیت، ارتعاشی در لبخندش وجود داشت و احتمالاً ادبی افراطی در رفتارش دیده می‌شد و پریشان‌حواسی عجیبی بر او حاکم بود که او را لو می‌داد.

پنج دقیقه‌ای از نشستن آن‌ها نگذشته بود که ورود میهمان دیگری، باز هم میهمانی بلندپایه، اعلام شد. این یکی را خوب می‌شناختم و چیزهای زیادی درباره‌اش شنیده بودم؛ هرچند که او اصلاً مرا نمی‌شناخت. هنوز جوان بود، بیست و سه سال داشت. خوش‌سلیما بود و لباس مجللی به تن داشت. خانه‌ی زیبایی داشت، اما در محافل مشکوک رفت‌وآمد می‌کرد. یک سال پیش‌تر، در یکی از به‌ترین هنگ‌های سواره‌نظام خدمت می‌کرد. اما مجبور شد از مقام خود کناره بگیرد و همه هم علتش را می‌دانستند. خویشان و بستگانش، حتی در روزنامه‌ها، اعلام کردند که مسؤول بدهی‌های او نیستند. اما او به زندگی بی‌بندوبار و پرخرج خود ادامه داد. با بهره‌ی ده درصد در ماه، پول قرض می‌کرد. با تمام قوا قمار می‌کرد و پول‌های خود را خرج یک زن بدنام فرانسوی می‌کرد. یک هفته پیش‌تر، توانسته بود در یک شب، دوازده هزار روبل در قمار برنده شود. با پرنس سرگی روابط دوستانه‌ای داشت. غالباً با هم بازی می‌کردند. اما پرنس سرگی، در آن موقعیت، از دیدن او به خود لرزید. این لرزش را من از جایی که نشسته بودم، دیدم. این جوان، همه‌جا خودمانی رفتار می‌کرد. با نشاط و پر سر و صدا حرف می‌زد و بدون تأمل، هرچه به ذهنش می‌رسید، بر زبان می‌آورد. و البته، اصلاً به ذهنش خطور نمی‌کرد که میزبان ما، در مورد این که اطرافیانش چه تصوراتی در مغز میهمان محترم او پدید خواهند آورد، در چه بیم و هراسی به سر می‌برد.

با ورود خود، گفت‌وگوی آن‌ها را قطع کرد و حتی قبل از آن که بنشیند، فوراً شروع کرد به تشریح بازی روز قبل خودش.

در سومین جمله‌ی خود، خطاب به عالی‌جناب محترم گفت: «به نظرم شما هم آن‌جا بودید.» ظاهراً او را به جای یکی از هم‌پاهای خود گرفته بود. اما وقتی دقت بیشتری کرد، ناگهان با صدای بلند گفت:

«اوه؛ معذرت می‌خواهم. شما را با یکی از طرف‌های دیروز اشتباه گرفتم!»

پرنس سرگی، تند و سریع، آن‌ها را به هم معرفی کرد: «آلکسی ولادیمیروویچ دارزان - ایپولیت آلکساندروویچ ناسچوکین.» بله؛ این جوان، قابل معرفی کردن بود. او متعلق به خانواده‌ی خوبی بود که اسم و رسمی داشتند.

اما ما را معرفی نکرد و ما، همان‌طور در جای خود ماندیم. من اصلاً سرم را به طرف آن‌ها برنگرداندم. اما استبلکوف، با دیدن مرد جوان، نیشش باز شد و چیزی نمانده بود که شروع به صحبت کند. همین موضوع، رفته‌رفته مشغولم کرد.

دارزان گفت: «من سال گذشته، چندین بار شما را در خانه‌ی کنتس وریگین دیدم.»

ناسچوکین، با خوش‌مشربی گفت: «شما را به یاد دارم. اما به نظرم شما در آن وقت، لباس نظامی به تن داشتید.»

«بله؛ لباس نظامی به تن داشتم. ولی به خاطر...» بعد به استبلکوف اشاره کرد و ادامه داد: «آه؛ استبلکوف این‌جاست؟ چه‌طوری به این‌جا آمده؟ درست به خاطر این آقایان آراسته است که من حالا در ارتش نیستم!» و بعد زد زیر خنده. استبلکوف هم قه‌قهه خندید. احتمالاً این حرف را حمل بر تمجید خودش کرده بود. پرنس سرگی سرخ شد و با عجله، سؤالی از ناسچوکین کرد و دارزان، به طرف استبلکوف رفت و به صورت پچ‌پچ، خیلی دوستانه شروع به صحبت درباره‌ی موضوعی کرد.

میهمان از پرنس سرگی پرسید: «به نظرم شما کاترینا نیکولایونا آخماکوف را در خارج از کشور زیاد می‌دیدید. درست است؟»

«آه، بله؛ او را می‌شناختم.»

«به نظرم به زودی خبرهای تازه‌ای درباره‌ی ایشان خواهیم شنید. می‌گویند بارون بورینگ با او نامزد شده.»

دارزان بلند گفت: «صحت دارد!»

پرنس سرگی، با آزدگی آشکار و با تأکید خاصی از ناسچوکین پرسید: «واقعاً اطمینان دارید؟»

«به من این‌طور گفته‌اند. دیگران هم درباره‌اش صحبت می‌کنند. اما من از صحت و سقم آن مطمئن نیستم.»

دارزان به طرف او رفت و گفت: «اوه؛ صحت دارد!» و بعد، ادامه داد: «دیروز دوباسوف به من گفت. او همیشه اولین کسی است که از این جور خبرها مطلع می‌شود. بله، و پرنس باید بداند...»

ناسچوکین صبر کرد تا حرف دارزان تمام شود و بعد دوباره رو به پرنس سرگی کرد.

«این روزها زیاد آفتابی نمی‌شود.»

پرنس سرگی به خشکی جواب داد: «پدرش ماه گذشته بیمار بوده.»

دارزان یکباره گفت: «او زنی است با هزار ماجرا!»

سرم را بلند کردم و از جا برخاستم.

«من شخصاً از افتخار آشنایی با کاترینا نیکولایونا برخوردار بوده‌ام و این مسؤولیت را می‌پذیرم که اعلام کنم همه‌ی این افتراات در مورد ایشان، شایعه و دروغی بیش نیست... و ساخته و پرداخته‌ی کسانی است که کوشیده‌اند محبت ایشان را به خود جلب کنند و ناکام شده‌اند.»

بعد از این ابراز احساسات ابلهانه، به سکوت خودم برگشتم. اما همچنان صاف نشسته بودم و با چهره‌ای برافروخته، به همه‌ی آن‌ها نگاه می‌کردم. همه به طرف من برگشتند. اما استبلکوف، ناگهان قه‌قه‌خنده سر داد. دارزان نیز، در حالی که متعجب می‌نمود، خنده‌ای زورکی کرد.

پرنس سرگی، مرا به دارزان معرفی کرد: «آرکادی ماکاروویچ دالگوروکی.»

دارزان خطاب به من، با صراحت و نیک‌طبعی گفت: «آه؛ باور کنید پرنس که من فقط چیزی را که شنیده‌ام نقل کرده‌ام. اگر شایعه‌هایی وجود دارد، من پخش نکرده‌ام.»

تند جواب دادم: «منظورم این نبود که شما پخش کرده‌اید!» اما استبلکوف قه‌قه‌ و بلند می‌خندید و علت خنده‌اش، آن‌طور که بعداً گفت، این بود که دارزان مرا پرنس خطاب کرده بود. اسم لعنتی‌ام، باز هم مایه‌ی عذابم شده بود. حتی الآن هم از این که شهادت نداشتم (البته به علت شرم) این اشتباه را تصحیح کنم و با صدای بلند بگویم که من «فقط دالگوروکی» هستم، احساس شرم می‌کنم. اولین بار در زندگی‌ام بود که از این موضوع می‌گذشتم. دارزان، گیج و حیران، به من و خنده‌ی استبلکوف نگاه می‌کرد.

«آه، بله!» و بعد ناگهان از پرنس سرگی پرسید: «دختر زیبایی که همین الآن در پلکان دیدم، کیست؟ همان دخترک خوش‌اندام و زیبا را می‌گویم.»

پرنس سرگی قرمز شد و فوری جواب داد: «واقعاً نمی‌دانم.»

دارزان خندید و گفت: «چه‌طور نمی‌دانید؟»

پرنس سرگی به طرز مضحکی به تته‌پته افتاد: «البته... ممکن است... ممکن است که...»

استبلکوف ناگهان به من اشاره کرد و گفت: «خواهر این آقا بودند. لیزاوتا ماکاروونا! چون من هم همین الآن ایشان را دیدم...»

پرنس سرگی، زود صحبت استبلکوف را قطع کرد و گفت: «آه؛ حتماً!» این بار با جسارت و متانت بیش‌تری حرف می‌زد. پرنس سرگی ادامه داد: «حتماً لیزاوتا

ماکاروونا بوده که دوست صمیمی آنا فیودوروونا استولیف است. یعنی همان کسی که من در خانه‌شان اقامت کرده‌ام. امروز حتماً برای دیدن داریا اونیسیموونا آمده‌اند؛ یکی دیگر از دوستان نزدیک آنا فیودوروونا، که بشان به هنگام عزیمت، او را مسؤول امور خانه قرار دادند...»

همه‌اش درست بود. داریا اونیسیموونا، مادر اولیای تیره‌بخت بود که قبلاً ماجرایش را نقل کردم. تاتیانا پاولوونا توانسته بود سرانجام این زن بی‌نوا را در پناه مادام استولیف قرار بدهد. خیلی خوب می‌دانستم که لیزا، گاه به خانه‌ی مادام استولیف می‌رفته و مدت‌ها بوده که به داریا اونیسیموونا، که همه در آن خانه بسیار دوستش داشتند، سر می‌زده. اما بعد از این سخن پرنس سرگی - با آن که معقول بود - و به‌علاوه، پس از خنده‌ی ابلهانه‌ی استبلکوف، و شاید هم به علت پرنس خوانده شدنم، ناگهان خون به سراسر چهره‌ام دوید. خوشبختانه در همین لحظه، ناسچوکین از جا بلند شد تا برود. با دارزان هم دست داد. لحظه‌ای من و استبلکوف تنها ماندیم. رو به من، با سر به طرف دارزان اشاره کرد که پشت به ما، در آستانه‌ی در ایستاده بود. من مشتم را به طرف استبلکوف تکان دادم.

یک دقیقه‌ی بعد، دارزان هم پس از آن که قرار ملاقات روز بعد را در محلی که به نظرم قمارخانه بود، با پرنس سرگی گذاشت، آماده‌ی رفتن شد. وقتی بیرون می‌رفت، با صدای بلند چیزی به استبلکوف گفت و به من تعظیم مختصری کرد. هنوز کاملاً بیرون نرفته بود که استبلکوف از جا پرید و وسط اتاق ایستاد و در حالی که انگشتش را رو به سقف گرفته بود، گفت:

«کلکی را که آن آقای جوان آراسته، هفته‌ی قبل زد، برایت بگویم. او سفته‌ای به آوریانوف داد و پای آن امضای قلابی کرد. این سفته هنوز وجود دارد. اما اعتبار ندارد! جعلی است! هشت هزار روبل هم مبلغ آن است!»

کینه‌توزانه به او خیره شدم و بلند گفتم: «و حتماً آن سفته دست شماست؛ بله؟»

«من بانک دارم، بنگاه رهنی دارم، دلال نیستم. شنیده‌ای که یک بنگاه رهنی در پاریس هست؟ نان و خیرات برای فقرا؛ من بنگاه رهنی دارم...»

پرنس سرگی، با خشم و خشونت حرف او را قطع کرد.

«این‌جا چه می‌کنید؟ برای چه این‌جا مانده‌اید؟»

رنگ از چهره‌ی استبلکوف پرید: «ولی، آن را چه می‌کنید؟ کافی نیست؟»

پرنس سرگی پا بر زمین کوبید و فریاد کشید: «نه، نه، نه. من که گفته‌ام.»

«خب اگر این‌طور است... این‌طور است... اما این اشتباه است...» فوراً برگشت و با سر فرو افتاده و کمر خم شده، به سرعت از اتاق خارج شد. وقتی داشت از آستانه‌ی در عبور می‌کرد، پرنس سرگی پشت سرش داد زد:

«بد نیست این را هم بدانید آقا که من اصلاً از شما نمی‌ترسم.»

سخت برافروخته بود. خواست بنشیند، اما نگاهی به من انداخت و همان‌جا ایستاد. به نظر می‌رسید که با نگاهش به من می‌گوید: «و شما چرا همین‌طور این‌جا معطل مانده‌اید؟» گفتم: «پرنس! من...» اما نگذاشت چیزی بگویم.

«واقعاً وقت شنیدن ندارم آرکادی ماکاروویچ. دارم می‌روم بیرون.»

«یک دقیقه پرنس. خیلی مهم است. اولاً سیصد روبل خود را پس بگیرید.»

«این دیگر چرا؟»

داشت در اتاق قدم می‌زد. اما متوقف شد.

«برای آن که پس از همه‌ی این چیزهایی که گذشت... و چیزهایی که درباره‌ی ورسیلوف گفتید... گفتید که او ناشرافت‌مند است، و کلاً لحن حرف زدنش در تمام این مدت... خلاصه نمی‌توانم این پول را قبول کنم.»

«آخر، سراسر ماه گذشته قبول کرده‌اید.»

ناگهان روی صندلی نشست. من کنار میز ایستاده بودم و با یک دست، روی جلد کتاب بیلینسکی می‌نواختم و با دست دیگر کلاه‌م را گرفته بودم.

«من احساسات متفاوتی داشتم پرنس... و در واقع هیچ‌وقت نمی‌توانم آن را تا حد چنین مبلغی پایین بیاورم... قماربازی بود... خلاصه، نمی‌توانم!»

«شما امروز به سر و وضع خودتان نرسیده‌اید. لذا جنون گرفته‌اید. خواهش می‌کنم دست از سر آن کتاب بردارید.»

«منظورتان از این که "به سر و وضع خود نرسیده‌ام" چیست؟ در واقع، در حضور میهمانانتان، شما تقریباً مرا در ردیف استبلکوف قرار دادید.»

با لبخندی تلخ گفت: «پس این است کلید معما! به‌علاوه، از این که دارزان شما را پرنس خطاب کرد، دستپاچه شدید.»

کینه‌توزانه خنده سر داد. از کوره در رفتم.

«اصلاً نمی‌فهمم. نمی‌خواستم لقب شما را پیشکش بگیرم.»

«روحیه‌تان را می‌شناسم. چه‌قدر ابلهانه به دفاع از مادام آخماکوف برخاستید... آن کتاب را پایین بگذار!»

با صدای بلند گفتم: «یعنی چه؟»

ناگهان نعره زد: «گفتم آن کتاب را پایین بگذار!» و با حرکتی وحشیانه، انگار بخواهد به من بپرد، از روی صندلی نیمخیز شد.

گفتم: «این دیگر زیاده از حد است.» و به سرعت راه خروج در پیش گرفتم. اما قبل از آن که به انتهای اتاق پذیرایی برسم، از اتاق کار خود فریاد زد:

«آرکادی ماکاروویچ! برگرد! برگرد! برگرد! برگرد!»

بی‌اعتنا راهم را ادامه دادم. به سرعت خودش را به من رساند. دستم را گرفت و مرا به اتاق کار کشاند. مقاومت نکردم.

در همان حال، که از فرط هیجان رنگش سفید شده بود، گفت: «بگیر.» و سیصد روبلی را که روی میز پرت کرده بودم، به دستم داد. «باید بگیری... وگرنه... باید بگیری!»

«پرنس! چه طور می‌توانم قبولش کنم؟»

«اوه، معذرت می‌خواهم... اگر دوست داری... بسیار خب، مرا ببخش!»

«من همیشه دوستتان داشته‌ام پرنس. و اگر شما هم همین احساس را...»

«بله، من هم همین احساس را دارم. بگیر...»

پول را گرفتم. لب‌هایم مرتعش بود.

«نمی‌فهمم پرنس که چرا آن رزل شما را به خشم می‌آورد... اما من پول را نمی‌گیرم پرنس، مگر آن که یکدیگر را ببوسیم. درست مثل دفعه‌ی قبل که مشاجره داشتیم.»

وقتی این را گفتم، خودم هم می‌لرزیدم.

پرنس سرگی، با لبخندی شرم‌گینانه، زیر لب گفت: «تو هم برای احساسات وقت گیر آوردی.» اما خم شد و مرا بوسید. به لرزه افتادم. در آن لحظه که مرا می‌بوسید، در قیافه‌اش حالت بی‌زاری را تشخیص می‌دادم.

«راستی، پول را آورد؟»

«ای، مهم نیست.»

«به خاطر خودت پرسیدم...»

«بله، آورد، آورد.»

«پرنس! ما با هم دوستیم... و در واقع، ورسیلوف...»

«بله، بله. کاملاً درست است!»

«و در واقع... واقعاً نمی‌دانم... درباره‌ی این سیصد روبل...»

پول را در دست گرفته بودم.

باز هم لبخند زد و گفت: «بگیر، بگیرش.» اما چیزی شرورانه در لبخندش بود.

پول را گرفتم.

فصل سوم

۱

پول را گرفتم، چون او را دوست داشتم. اگر کسی باور نکند، باید بگویم که همان لحظه که پول را گرفتم، کاملاً مطمئن بودم که می‌توانم از منبع دیگری نیز پول به دست بیاورم. پول را گرفتم، نه به این علت که در تنگنای نومیدانه‌ای قرار داشتم. بل که به خاطر رعایت ادب، و جریحه‌دار نکردن احساسات او. دریغ، این بود دلیل تراشی‌ام در آن هنگام! اماّ وتی از نردش رفتم، قلبم هنوز گرفته بود. آن روز صبح، تغییر چشم‌گیری در برخوردش تشخیص داده بود. قبلاً هیچ‌گاه چنین لحنی به خودش نگرفته بود. علیه ورسیلوف هم علناً طغیان کرده بود. بی‌تردید، استبلکوف آن روز صبح، او را آزار داده بود. اماّ حتی قبل از ورود استبلکوف هم رفتارش تغییر کرده بود. باز هم تکرار می‌کنم. تغییری که او در مقایسه با رفتار اولیه‌اش پیدا کرده بود، شاید چند روزی بود که قابل تشخیص شده بود. اماّ نوع و شدت آن، این قدر نبود. نکته این‌جا بود.

آن شایعه‌ی ابلهانه، مربوط به آن آقا، یعنی بارون بورینگ، احتمالاً بر او اثر گذاشته بود... من هم از شنیدنش برآشتم. اما... راستش من آن موقع چیز دیگری در دل داشتم که چنان جلوه‌ای داشت، که با بی‌اعتنایی گذاشتم خیلی چیزها، بدون توجه لازم، بگذرند. شتاب کردم که بگذرند؛ تا از شرشان خلاص شوم و به همان جلوه‌ای که گفتم، بازگردم.

ساعت هنوز یک نشده بود. از خانه‌ی پرنس سرگی، با ماتوی خودم، مستقیماً عازم دیدن (سخت می‌توانید باور کنید) استبلکوف شدم! حقیقت این است که آن روز صبح، مرا شگفت‌زده کرده بود. نه به این علت که سر و کله‌اش در خانه‌ی پرنس سرگی پیدا شده بود (چون قرار بود که آن‌جا بیاید) بل که بیش‌تر به علت طرز چشمک زدنش به من. عادت ابلهانه‌ای به این کار داشت. اماّ آن روز صبح، چشمکش مربوط بود به موضوعی متفاوت از آنچه انتظار داشتم. شب قبل از آن، یادداشتی از او، از طریق پست، به دستم رسیده بود که تا حدی گیجم کرده بود. در آن یادداشت، از من خواهش کرده بود که روز بعد، بین ساعت دو و سه، به دیدنش بروم تا «مرا از حقایقی مطلع کند که برایم مایه‌ی شگفتی خواهد بود.»

و متعاقب آن نامه، آن روز صبح، در خانه‌ی پرنس سرگی، هیچ اشاره‌ای به موضوع نکرد. چه نوع اسراری می‌توانست بین من و استبلکوف وجود داشته باشد؟ چنین تصویری کاملاً مضحک بود. اماّ پس از آنچه گذشت، همچنان که به

سویس می‌رفتم، هیجان مختصری در خودم حس می‌کردم. البته دو هفته پیش‌تر، از او تقاضای پول کرده بودم و او هم حاضر بود قرض بدهد، اما به دلایلی به توافق نرسیدیم و من پول را نگرفتم. آن بار هم به مطلب مهمی اشاره کرد؛ همان‌طور که عادتش بود و من فکر کرده بودم که می‌خواهد پیشنهادی به من بکند؛ پیشنهاد شرایط خاصی. و چون هر بار که او را در خانه‌ی پرنس سرگی دیده بود، رفتار تحقیرآمیزی با او در پیش گرفته بودم، مغرورانه، هر گونه فکر شرایط خاص را از مغزم بیرون کردم. هرچند که حتی تا دم در هم به ترغیبم ادامه داد. بعد، من پول را از پرنس سرگی قرض کردم.

استیلکوف خیلی آسوده زندگی می‌کرد. خانه‌ای از خودش داشت؛ آپارتمانی با چهار اتاق، اثاث‌های زیبا، خدمتکارهای زن و مرد، و سرپیشخدمتی که جوان نبود. با عصبانیت وارد شدم.

از همان آستانه‌ی در شروع کردم: «گوش کن آدم حسابی. اولاً معنی آن نامه چه بود؟ خوشم نمی‌آید بین ما نامه رد و بدل شود. ثانیاً چرا چیزی را که می‌خواستی بگویی، امروز صبح در خانه‌ی پرنس سرگی نگفتی؟ کنار دستت بودم.»

با نیش‌خندی توأم با خودپسندی شدید، گفت: «و شما چرا امروز صبح، به جای آن که از من بپرسید، زیانتان را بستید؟»

یکباره بدنم داغ شد و بلند گفتم: «برای این که من نیستم که چیزی از شما می‌خواهم. شما باید که چیزی از من می‌خواهید.»

در حالی که نزدیک بود از فرط شادمانی از صندلی خود بجهد، گفت: «اگر این‌طور است، پس چرا به دیدنم آمده‌اید؟» فوراً برگشتم تا خارج شوم. اما شانهام را گفتم.

«نه، نه، شوخی کردم. موضوع مهمی است. خودت خواهی دید.»

نشستم. اعتراف می‌کنم که کنجکاو شده بودم. در کنار یک میز تحریر بزرگ، رودرروی هم نشستم. خنده‌ی مودپانه‌ای کرد و باز خواست انگشتش را بال بگیرد. بار دیگر با خشم فریاد زدم: «مودی‌گری را بگذار کنار. انگشتت را هم بلند نکن. مهم‌تر از همه، تمثیلات و قیاس‌هایت را هم کنار بگذار! برو سر اصل مطلب. وگرنه، فوراً می‌روم.»

با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «شما... مغرورید!» و در صندلی راحتی خود تاب خورد و پیشانی پر چین خود را به طرف سقف گرداند.

«با شما باید مغرور بود!»

«شما امروز از پرنس سرگی پول گرفتید. سیصد روبل. من هم پول دارم. پول من به‌تر از پول اوست.»

با تعجب بسیار پرسیدم: «از کجا می‌دانید که گرفتم؟ خودش گفت؟»

«بله، خودش گفت. در جریان صحبت، از دهانش پرید. تصادفی گفت. عمدی نبود. به هر حال، به من گفت. احتیاجی نبود بگیری. این‌طور هست یا نه؟»

«اما من شنیده‌ام که بهره‌ی گزافی می‌گیرید.»

«من یک مؤسسه‌ی رهنی دارم. اما بهره نمی‌کشم. فقط به دوستان قرض می‌دهم؛ نه به همه. مؤسسه‌ی رهنی برای آنهاست...»

این مؤسسه‌ی رهنی، یک بنگاه رهنی معمولی بود که تحت نام دیگری، در محله‌ی دیگری از شهر، توسعه و رونق یافت.

«اما من مبالغ کلانی به دوستان قرض می‌دهم.»

«مگر پرنس سرگی هم از قماش دوستان شماست؟»

«یک دوست... اما او... حماقت می‌کند. و به‌تر است دیگر نقش احمق‌ها را بازی نکنند.»

«چرا او این‌قدر تحت تسلط شماست؟ خیلی به شما بدهکار است؟»

«او... بله، خیلی زیاد بدهکار است.»

«پس می‌دهد. به ثروت رسیده است...»

«ثروت مال او نیست. پول بدهکار است، چیز دیگری هم بدهکار است. این ثروت کفاف نمی‌دهد. من به شما وام بی‌بهره می‌دهم.»

خندیدم و گفتم: «انگار من هم یک "دوست" هستم؛ بله؟ چه‌طور به این افتخار نایل شدم؟»

«نایل خواهید شد.» بار دیگر تمام بدنش را تاب داد و جلو آمد و هم‌سطح من قرار گرفت و باز هم انگشتش را بالا آورد.

«استبلکوف! وقتی صحبت می‌کنی، انگشتانت را بالا نیاور. وگرنه من می‌روم.»

«می‌گویم ممکن است با آنا آندریونا ازدواج کند!» و چشم چپش را به گونه‌ای شیطنت‌آمیز در کاسه‌ی چشم چرخاند.

«ببینید استبلکوف؛ گفت‌وگوی شما دارد شایعه‌آمیز و افتراء‌آمیز می‌شود... چه‌طور جرأت می‌کنید نام آنا آندریونا را به زبان بیاورید.»

«از کوره در نروید.»

«با آن که عصبانی‌کننده است، دارم گوش می‌کنم. چون به وضوح می‌بینم که چیزی در آستین دارید و من می‌خواهم بدانم چیست... ولی صبر من حدی دارد استیلکوف!»

«عصبانی نشوید. لجاجت نکنید. کمی لج‌بازی را کنار بگذارید و گوش کنید. بعد، باز هم می‌توانید غرور و لج‌بازی پیشه کنید. آنا آندریونا را البته می‌شناسید. پرنس ممکن است وصلتی کند... می‌دانی، البته...»

«البته شنیده‌ام. همه‌اش را می‌دانم. اما هیچ‌گاه درباره‌اش با پرنس سرگی صحبت نکرده‌ام. فقط می‌دانم که فکرش از پرنس سوکولسکی پیر برخاست که حالا بیمار است. اما من هیچ‌گاه درباره‌اش با او صحبت نکرده‌ام و اصلاً قضیه به من ربطی ندارد. این را فقط برای آن که همه‌چیز روشن شود، به شما می‌گویم. قبل از هر چیز، از شما می‌پرسم هدف شما از ذکر این مطلب برای من چیست؟ در ثانی، امکان دارد که پرنس سرگی درباره‌ی چنین مسائلی با شما بحث کند؟»

«با من بحث نمی‌کند. نمی‌خواهد درباره‌ی این مسائل با من بحث کند. اما من به او گوشزد می‌کنم و او نمی‌خواهد بشنود. امروز صبح سر من داد کشید.»

«فهمیدم! تحسینش می‌کنم.»

«پرنس سوکولسکی پیر، جهیزیه‌ی خوبی به آنا آندریونا خواهد داد. محبوب اوست. بعد، پرنس وقتی با او ازدواج کند، تمام بدهی‌اش را به من پرداخت خواهد کرد! ولی در حال حاضر، چیزی ندارد که بپردازد.»

«از من چه می‌خواهید؟»

«جواب سؤال بزرگ را. همه‌جا شما را می‌شناسند. شما همه‌جا می‌روید. می‌توانید هر چیزی را بفهمید.»

«اوه، لعنت خدا... چه چیزی را بفهمم؟»

«این که پرنس سرگی می‌خواهد یا نه؛ آنا آندریونا می‌خواهد یا نه؛ پرنس پیر می‌خواهد یا نه.»

با خشم فریاد زد: «گستاخانه به من پیشنهاد می‌کنید که جاسوسان باشم و... به خاطر پول!»

گفت: «این قدر لجاجت نکنید. این قدر لجاجت نکنید. کمی لج‌بازی را کنار بگذارید. فقط برای پنج دقیقه.» دوباره مرا نشانید. پیدا بود که حرف‌ها و حرکاتم و را نترسانده. اما من تصمیم گرفتم به همه‌ی حرف‌هایش گوش کنم.

«باید خیلی زود بفهمم؛ خیلی زود. چون... چون دارد دیر می‌شود. دیدید که امروز صبح، وقتی آن افسر اسم بارون را در ارتباط با مادام آخماکوف برد، او چه‌طور قرص را بلعید.»

قطعاً با گوش کرد بیشتر به حرف‌های او، مقام خودم را پایین می‌آوردم. اما کنجکاوی‌ام، سخت تحریک شده بود.

قاطعانه گفتم: «بین ناکس! با این که این‌جا نشسته‌ام و دارم به حرف‌هایت گوش می‌کنم و می‌گذارم دربارهی چنین اشخاصی حرف بزنی... و حتی به حرف‌هایت جواب می‌دهم، اصلاً به این معنی نیست که حق این کار را برایت قائل باشم. فقط نوعی رذالت را در آن می‌بینم... ولی قبل از هر چیز، پرنس سرگی در ارتباط با کاترینا نیکولایونا، چه امیدهایی می‌تواند داشته باشد؟»

«هیچ؛ او هنوز خشمگین است.»

«این دروغ است!»

«خیر؛ پرنس سرگی خشمگین است. مادام آخماکوف حالا دیگر غیر ممکن است. پرنس سرگی این امتیاز را از دست داده. حالا فقط آنا آندریونا را دارد که به طرفش برگردد. من به شما دو هزار روبل می‌دهم... بدون بهره و بدون سفته.»

بعد از این که این را گفت، با حالتی مصمم و جدی به پشتی صندلی خود تکیه داد و با نگاه لوچ خودش، به من خیره شد. من هم به او خیره شدم.

«لباسی از بالشایامیلیونا گرفته‌اید. احتیاج به پول دارید. پول می‌خواهید. پول من هم به‌تر از پول اوست. بیش از دو هزار روبل خواهم داد...»

پایم را بر زمین کوفتم و گفتم: «ولی برای چه؟ برای چه؟ لعنت بر همه‌اش!» به طرف من خم شد و قاطعانه گفت:

«برای آن که معطل نکنی.»

فریاد زدم: «ولی من که مداخله‌ای نمی‌کنم.»

«می‌دانم که جلوی زبانتان را می‌گیرید. عالی است.»

«تأییدتان را نمی‌خواهم. من خودم بسیار نگران این قضیه‌ام. اما فکر نمی‌کنم به من مربوط باشد و اصلاً از من بعید است که فضولی بکنم.»

انگشتش را بالا گرفت و گفت: «نگاه کنید، نگاه کنید، بعید است!»

«چه را نگاه کنید؟»

«بعید است... ها!» و ناگهان خنده سر داد. چشمکی زد و گفت: «می‌فهمم. می‌فهمم که از شما بعید است. اما... مداخله نمی‌کنید؟» ولی در آن چشمک،

گستاخی، پستی، و حتی استهزاء به چشم می‌خورد. پیدا بود که داشت ضعیفی از جانب من تشخیص می‌داد و روی آن حساب می‌کرد. مشخص بود. اما من به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد.

شمرده شمرده گفت: «و البته آنا آندریونا هم خواهر شماست.»

«خجالت نمی‌کنشی که از این موضوع حرف می‌زنی؟ اصلاً خجالت نمی‌کنشی که از آنا آندریونا حرف می‌زنی؟»

«این قدر لجاجت نکنید. فقط یک دقیقه‌ی دیگر! گوش کنید! پرنس سرگی پول را خواهد گرفت و به همه خواهد داد.» و با تأکید اضافه کرد: «همه، همه، همه، می‌فهمید؟»

«پس فکر می‌کنید من از او پول خواهم گرفت؟»

«فعلاً که دارید می‌گیرید.»

«من پول خودم را می‌گیرم.»

«چه‌طور پول خودتان شده؟»

«پول ورسیلوف است. او بیست هزار روبل به ورسیلوف مدیون است.»

«پس به ورسیلوف مدیون است. نه به شما.»

«ورسیلوف پدر من است.»

«خیر؛ شما دالگوروکی هستید؛ نه ورسیلوف.»

«فرقی نمی‌کند.» بله، آن موقع می‌توانستم چنین استدلال کنم! می‌دانستم که فرق می‌کند. آن قدر هم ابله نبودم. اما باز هم از سر «ظرافت» بود که آن‌طور استدلال کردم.

فریاد زدم: «بس است! من معنی حرف‌های شما را نمی‌فهمم. و شما چه‌طور جرأت می‌کنید مرا به شنیدن چنین مزخرفاتی دعوت کنید؟»

استبلکوف به آرامی، در حالی که با لیخندی نافذ و شکاک به من نگاه می‌کرد، گفت: «واقعاً نمی‌فهمید؟ عمدی است یا واقعی؟»

«قسم می‌خورم که نمی‌فهمم.»

«به شما می‌گویم که خواهد توانست به همه پول بدهد. به همه. شما فقط کافی است دخالت کنید و سعی نکنید ترغیبش کنید.»

«حتماً عقلتان را از دست داده‌اید. چرا مدام می‌گویید "همه"؟ منظورتان این است که به ورسیلوف هم خواهد داد؟»

«فقط شما نیستید. فقط ورسیلوف هم نیست... یک نفر دیگر هم هست. و
 آنا آندریونا هم همان قدر خواهر شماست که لیزاوتا ماکاروونا!»
 با چشم‌های باز به او خیره شدم. در چشم‌های نفرت‌انگیزش برقی ناگهانی،
 از چیزی شبیه دلسوزی دیدم.
 «که نمی‌فهمید؛ چه به‌تر! خوب است. عالی است. نمی‌فهمید. قابل تحسین
 است... اگر واقعاً نمی‌فهمید.»
 سراپا غرق خشم شدم.
 فریاد زدم: «برو به جهنم با این مزخرفات احمقانه! مردک دیوانه!» و کلاهم را
 برداشتم.
 «مزخرف احمقانه نیست! دارید می‌روید. اما بدانید که برمی‌گردید.»
 در آستانه‌ی در فریاد زدم: «نه.»
 برمی‌گردید و بعد، گفت‌وگوی دیگری خواهیم کرد. گفت‌وگوی اصلی. یادتان
 باشد دو هزار روبل!»

۲

چنان تأثیر نامطبوع و سرگیجه‌آوری بر من گذاشت که وقتی خارج شدم،
 سعی کردم اصلاً فکرش را نکنم. برعکس، با ناسزا از آن گذشتم. فکر این که
 پرنس سرگی درباره‌ی من و آن پول، با او صحبت کرده بود، مثل میخ بر مغزم فرود
 می‌آمد. قاطعانه فکر کردم: «می‌گیرم و همین امروز به او پس می‌دهم.» از
 آنجایی که استبلکوف، ابله و بی‌سواد بود، در تمامی ابهتش، ردالتی کامل
 تشخیص داده بودم. و چیزی که بیش از همه برایم مسأله شده بود، این بود که
 نمی‌شد در این میان، از دسیسه و توطئه طفره رفت. فقط من در آن موقع، وقت
 ورود به چنین دسیسه‌هایی را نداشتم و شاید به همین علت اصلی بود که مثل
 یک کبک، چشم‌پسته بودم! با اضطراب به ساعت نگاه کردم. اما هنوز دو نشده
 بود. پس هنوز وقت داشتم که به جایی سر بزنم. در غیر این صورت، تا قبل از
 ساعت سه، از فرط هیجان از پا می‌افتادم. عازم اقامت‌گاه آنا آندریونا ورسیلوف،
 یعنی خواهرم شدم. مدتی قبل، در خانه‌ی پرنس پسر، که بیمار بود، با او آشنا
 شده بودم. این فکر که سه چهار روز است پرنس پیر را ندیده‌ام، وجدانم را آزار
 می‌داد. اما هدف بازدیدم، بیش‌تر آنا آندریونا بود. پرنس پیر، مدتی بود که سخت
 به او وابسته شده بود و حتی از او نزد من، به عنوان فرشته‌ی نگهبان خودش
 سخن گفته بود. ضمناً فکر ازدواج او را پرنس سرگی، واقعاً به ذهن پرنس پیر هم
 خطور کرده بود و او، این موضوع را چند بار به من گفت (البته به طور محرمانه).
 من این فکر را به ورسیلوف گفته بودم. زیرا متوجه شده بودم که او، با آن که به

مسائل روزمره‌ی زندگی آن قدر بی‌اعتناست، باز هم هر وقت از ملاقات خودمن با آنا آندریونا حرف می‌زدم، سخت علاقه‌مند به نظر می‌رسید. وقتی فکر پرنس پیر را مطرح کردم، ورسیلوف زیر لبی گفت که آنا آندریونا بسیار باشعور است و کاملاً قادر است بدون نصیحت و توصیه‌ی دیگران، در موقعیت‌های دشوار، گلیم خود را از آب بیرون بکشد. استبلکوف البته راست می‌گفت که پیرمرد قصد دارد جهیزیه‌ای به او بدهد. اما چه‌طور جرأت می‌کرد فکر کند چیزی از آن، عاید او می‌شود! پرنس سرگی، آن روز صبح سرش داد زده بود که اصلاً از او نمی‌ترسد. واقعاً استبلکوف در آن اتاق کار، درباره‌ی آنا آندریونا با او صحبت نکرده بود؟ می‌توانستم تصور کنم که من اگر به جای پرنس سرگی بودم، چه قدر خشم‌گین می‌شدم.

مدتی بود که زیاد به دیدن آنا آندریونا می‌رفتم. ولی چیز عجیب‌وغریبی در دیدارهای من بود. همیشه چنان بود که او قرار آمدن مرا می‌گذاشت و حتماً منتظر می‌ماند. اما وقتی وارد می‌شدم، همیشه وانمود می‌کرد که آمدن من، غیرمنتظره و تصادفی بوده. به این ویژگی‌اش پی بردم. اما با این حال، بیش‌تر وابسته‌اش شدم. با مادام فاناریوتوف، یعنی مادر بزرگش، زندگی می‌کرد. البته او فرزندخوانده‌اش بود (وقتی ورسیلوف هیچ‌گاه در نگهداری او سهمی نداشت)، اما اصلاً آن وضع و موقعیتی را نداشت که تحت‌الحمایه‌های خانم‌های پرشکوه و جلال معمولاً دارند. مثلاً تحت‌الحمایه‌ی خانه‌ی کنتس پیر در «بی‌بی پیک» پوشکین.

آنا آندریونا خودش در موقعیتی شبیه یک کنتس بود. در آن خانه، کاملاً با استقلال زندگی می‌کرد. یعنی با آن که در طبقه‌ی مشترکی از یک آپارتمان با خانواده‌ی فاناریوتوف اقامت داشت، دو اتاق کاملاً مجزا در اختیارش بود. طوری که مثلاً خود من، هنگام رفت و آمدهایم، هیچ یک از اعضای آن خانواده را نمی‌دیدم. آزاد بود که هر میهمانی را که مایل است، بپذیرد و وقتش را هرطور که می‌خواهد، بگذراند. البته فقط بیست و سه سال سن داشت. تقریباً از همان ابتدا از معاشرت‌های سطح بالا دست کشیده بود. هرچند که مادام فاناریوتوف از هیچ گونه خرجی برای نوه‌ی خود مضایقه نمی‌کرد و شنیده بودم که سخت به او علاقه‌مند است. ولی چیزی که من در آنا آندریونا می‌پسندیدم، این بود که همیشه او را در جامه‌ای کاملاً آراسته، و مشغول به کاری، مثلاً کتاب خواندن یا سوزن‌دوزی می‌بافتم. دور و برش تا حدش شبیه صومعه، و خودش حتی شبیه راهبه‌ها بود و من این را خیلی دوست داشتم. پرحرف نبود. اما همواره با سنجیدگی سخن می‌گفت و می‌دانست که چه‌گونه به حرف‌های مخاطب خود گوش بسپارد. کاری که من نمی‌کردم. وقتی به او می‌گفتم که مرا به یاد ورسیلوف می‌اندازد، ولو ویژگی مشترکی ندارند، همیشه کمی سرخ می‌شد. خجالتی بود و همیشه زود خجالت می‌کشید و خجالتش همیشه با سرخ شدن

چهره‌اش همراه بود و من این حالت را خیلی دوست داشتم. در حضورش هیچ‌وقت از ورسیلوف، با نام خانوادگی اسم نمی‌بردم. بل که همیشه او را آندری پتروویچ می‌خواندم و این تا حدودی خودبه‌خودی بود. در واقع، فهمیدم که خانواده‌ی فاناریوتوف باید از ورسیلوف شرم‌سار باشد؛ هرچند که فقط از رفتار آنا آندریونا چنین استنباط کردم. ضمناً مطمئن نیستم که لفظ «شرم‌سار» در این مورد مناسب باشد. با او درباره‌ی پرنس سرگی نیز صحبت کردم و او مشتاقانه گوش کرد و به گمانم، به آنچه گفتم علاقه‌مند بود. همیشه طوری پیش می‌آمد که من خودم از پرنس سرگی حرف می‌زدم و او هیچ‌گاه از من درباره‌ی او سؤال نمی‌کرد. با آن که اغلب تمایلش را در خودم احساس می‌کردم (زیرا تصورش برای من، بدون جاذبه نبود)، جرأت نداشتم از امکان ازدواجشان حرفی بزنم. ولی خیلی چیزها بود که در خانه‌اش نمی‌توانستم دل به دریا بزنم و از آن‌ها صحبتی بکنم. حال آن که از طرف دیگر، در آن‌جا اصلاً احساس غربت نمی‌کردم. چیز دیگری که دوست داشتم، این بود که او بسیار با فرهنگ بود و زیاد مطالعه کرده بود. آن هم کتاب‌های سنگین را. خیلی بیش از من کتاب خوانده بود.

نخستین بار، خودش مرا دعوت کرد. حتی آن موقع هم فهمیدم که شاید بخواهد گه‌گاه از من اطلاعاتی کسب کند. آه، خیلی‌ها در آن هنگام می‌توانستند انواع اطلاعات را از من کسب کنند! فکر کردم: «به هر حال، فقط به این علت نیست که مرا دعوت می‌کند.» در واقع، خیلی هم خوشحال بودم از این که فکر کردم شاید به کار او بیایم... و وقتی با او می‌نشستم، همواره فکر می‌کردم که خواهرم کنارم نشسته است. هرچند که حتی یک بار هم، چه در لفظ و چه به صورت ایما و اشاره، موضوع خویشاوندی خود را مطرح نکردیم. برعکس، طوری رفتار می‌کردیم که انگار هیچ نسبتی با هم نداریم. وقتی نزدش می‌رفتم، اصلاً فکرش هم به ذهنم راه نمی‌یافت و در واقع، هر بار که به او نگاه می‌کردم، این فکر بی‌هوده به مغزم خطور می‌کرد که شاید او اصلاً چیزی از خویشاوندی ما نمی‌داند. در رفتارش با من، کلاً این موضوع را نادیده می‌گرفت.

۳

وقتی وارد شدم، لیزا را نزدش دیدم. تقریباً شگفت‌زده شدم. خوب می‌دانستم که این دو، قبلاً یکدیگر را دیده‌اند. در قضیه‌ی «طفل» همدیگر را دیده بودند. شاید بعداً اگر فرصتی باشد، بگویم که آنا آندریونای همیشه مغرور و همیشه بانزاکت، چه‌گونه اسیر میل آتشینا به دیدن آن طفل شده بود و چه‌گونه لیزا را در آن‌جا دیده بود. با این همه، انتظار نداشتم که آنا آندریونا، اصولاً از لیزا دعوت کند. شگفتی‌ام از نوع مطبوعی بود. بی آن که نشانه‌ای از شگفتی‌ام بروز بدهم، با آنا آندریونا احوال‌پرسی کردم و بعد، با لیزا به گرمی دست دادم و کنارش نشستم. هر دو سخت مشغول بودند. روی میز و روی

زانوان خود، شب‌جامه‌ای متعلق به آنا آندریونا پهن کرده بودند که گران‌قیمت، اما «کهنه» بود. یعنی سه بار دوخته شده بود. و آنا آندریونا می‌خواست تغییرش بدهد. لیزا «استاد» چنین کاری بود و خیلی هم باسلیقه بود. بدین ترتیب، «انجمنی رسمی از زنان خردمند» تشکیل شده بود. کلمات ورسیلوف به یادم آمد و خندیدم. کلاً سرخوش و شاد بودم.

آنا آندریونا با لحنی شمرده و واضح گفت: «امروز روحیه‌ی بسیار خوبی دارید و این، بسیار مطبوع است.» صدایش بم‌ترین صدای زنانه بود؛ صدای دلپذیر. همیشه آرام و متین سخن می‌گفت و در این حال، مژگان بلندش به پایین خم می‌شد و لبخند کم‌رنگی در چهره‌اش نقش می‌بست.

با سرخوش گفتم: «لیزا می‌داند که من وقتی روحیه‌ی خوبی ندارم، چه قدر نامطبوع می‌شوم.»

لیزای شیطان، با طعنه به من گفت: «شاید آنا آندریونا هم این را بداند.» آه، عزیز من! کاش می‌دانستم در آن وقت، چه در مغزش می‌گذرد!

آنا آندریونا پرسید: «چه می‌کنید؟» (این را هم بگویم که او خودش از من خواسته بود آن روز به دیدنش بروم.)

«این‌جا نشسته‌ام و با خودم فکر می‌کنم که چرا همیشه ترجیح می‌دهم شما در حال مطالعه ببینم تا در حال سوزن‌دوزی. بله؛ واقعاً این کار به شما نمی‌آید. در این باره با آندری پتروویچ هم عقیده‌ام.»

«هنوز تصمیم نگرفته‌اید که وارد دانشگاه بشوید؟»

«خیلی متشکرم که گفت‌وگوی قبلی‌مان را فراموش نکرده‌اید. این نشان می‌دهد که شما گاهی به من فکر می‌کنید. اما... در مورد دانشگاه، هنوز افکارم شکل مشخصی پیدا نکرده... به علاوه، خودم نقشه‌هایی دارم.»

لیزا گفت: «یعنی رازی دارد.»

«دست از شوخی بردار لیزا. شخص هوش‌مندی دیروز گفت که ما با حرکت تدریجی خود در این بیست سال، قبل از هر چیز، ثابت کرده‌ایم که خیلی بی‌فرهنگ‌ایم. این، شامل دانشگاهیان ما هم می‌شود.»

لیزا گفت: «این را حتماً پدر گفته. خیلی وقت‌ها افکار او را تکرار می‌کنی.»

«لیزا! مثل این که فکر می‌کنی من خودم عقیده‌ای ندارم.»

آنا آندریونا، تا حدی جانب مرا گرفت و گفت: «این روزها خیلی خوب است که آدم به سخن مردان هوش‌مند گوش دهد و کلمات آن‌ها را تکرار کند.»

به گرمی تأییدش کردم و گفتم: «درست همین طور است آنا آندریونا. کسی که به وضع کنونی روسیه نمی‌اندیشد، اصلاً میهن‌پرست نیست! من شاید از دیدگاهی غریب به روسیه نگاه می‌کنم. ما هجوم تاتارها را از سر گذرانیم؛ بعد، دو قرن بردگی را. بی‌تردید هر دو را به این علت که به مذاق ما می‌ساخت. حالا به ما آزادی داده شده و ما باید با آزادی کنار بیاییم. آیا می‌دانیم چه‌گونه؟ آیا آزادی هم به مذاق ما می‌سازد؟ مسأله این است.»

لیزا نگاه سریعی به آنا آندریونا انداخت و آنا آندریونا فوراً نگاهش را پایین انداخت و شروع کرد به جست‌وجوی چیزی. دیدم که لیزا نهایت تلاش را برای کنترل خودش می‌کند. اما ناگهان نگاهمان تصادفاً با هم تلاقی کرد و لیزا خنده سر داد. از کوره در رفتم.

«لیزا! غیر قابل‌تحملی!»

گفت: «مرا ببخش.» و خنده‌اش را قطع کرد و با لحنی نسبتاً محزون اضافه کرد: «خدا می‌داند که به چه چیزی فکر می‌کنم...»

لرزشی شبیه گریه در صدایش حس می‌شد. سخت احساس شرمساری کردم. دستش را گرفتم و به گرمی بوسیدم.

آنا آندریونا، وقتی دید من دست لیزا را می‌بوسم، با نرمی گفت: «شما خیلی مهربانید.»

گفتم: «لیزا! خیلی خوشحالم که این بار، تو را خندان دیده‌ام. باور کنید آنا آندریونا! هر بار که او را دیدم، با نگاهی عجیب به من چشم می‌دوخت. انگار با این نگاه می‌پرسید: "چیزی دریافته؟ همه‌چیز روبه‌راه است؟" واقعاً چنین چیزی دیده می‌شد.»

آنا آندریونا، نگاهی زیرکانه و عمیق به او کرد. لیزا نگاهش را پایین انداخت. ولی به وضوح تشخیص می‌دادم که صمیمیت آن‌ها به مراتب بیش از آن بود که من تصور می‌کردم. این، برایم خوش‌آیند بود.

با حرارت گفتم: «همین الآن گفتید که من مهربانم. ممکن است باور نکنید آنا آندریونا. اما من هر بار که نزد شما می‌آیم، حال خوش‌تری پیدا می‌کنم و نمی‌دانید چه قدر دوست دارم نزد شما باشم.»

با جدیت خاصی جواب داد: «خیلی خوشحالم که حالا هم این را می‌گویید.» این را هم اضافه کنم که او هیچ‌وقت از طرز زندگی بی‌سامانم و اعماق تاریکی‌هایی که داشت مرا غرق می‌کرد، با من حرفی نمی‌زد. هرچند که (من می‌دانستم) نه تنها از همه‌اش خبر داشت، بل که حتی به طور غیر مستقیم، پرسش‌هایی مطرح می‌کرد.

کلمه‌ی «حالا» به منزله‌ی نخستین اشاره و کنایه به موضوع بود. قلبم گرم‌تر از همیشه به او متمایل شد.

پرسیدم: «حال بیمارمان چه‌طور است؟»

«آه، خیلی به‌تر است. از بستر بیرون آمده. دیروز به سواری رفت. امروز هم رفت. نکند منظورتان این باشد که امروز او را ندیده‌اید؟ با اشتیاق منتظر شماست.»

«من با او رفتار ناپسندی داشته‌ام. اما حالا شما از او مواظبت می‌کنید و کاملاً جای مرا پر کرده‌اید. فریب‌کار سرخوشی است و جای مرا با شما عوض کرده.»

نگاهی جدی در قیافه‌اش دیده شد. به احتمال قوی، به این علت که لحن صحبت‌م، نسبتاً گستاخانه بود.

زیر لبی گفتم: «همین الان خانه‌ی پرنس سرگی بودم و من... ضمناً لیزا، تو امروز صبح به دیدن داریا اونیسیموونا رفتی. مگر نه؟»

بی آن که سر خود را بلند کند، خیلی کوتاه جواب داد: «بله.» یکباره، احتمالاً برای آن که چیزی گفته باشد، گفت: «به نظرم تو هم هر روز به دیدن مریض می‌روی. درست است؟»

با خنده گفتم: «بله؛ به دیدنش می‌روم. اما وارد نمی‌شوم. می‌روم و بعد، به دست چپ می‌چرخم.»

آنا آندریونا گفت: «حتی پرنس هم متوجه شده که شما اغلب به دیدن کاترینا نیکولایونا می‌روید. دیروز داشت صحبتش را می‌کرد و می‌خندید.»

«چه؟ به چه می‌خندید؟»

آنا آندریونا خنده سر داد و گفت: «شوخی می‌کرد. خودتان که او را می‌شناسید. برعکس، او گفت که تنها تأثیری که زن جوان و زیبایی روی مرد جوانی در سن و سال شما می‌گذارد، خشم و عصبانیت است.»

با صدای بلند گفتم: «گوش کنید... این نقل قول شیطنت‌آمیزی از او بود. به احتمال قوی، او نبود که این را گفت. بل که شما بودید که به او گفتید.»

«آخر چرا؟ خیر؛ او بود که گفت.»

«خب؛ ولی فرض کنید به‌رغم آن که آن جوان کم‌اهمیت است، به‌رغم آن که گوشه‌ای می‌ایستد و با این فکر کلنجار می‌رود که "پسرچه‌ای" بیش نیست، آن خانم زیبا به او توجه نشان دهد. در نظر بگیرید که ناگهان او را بر خیل

ستایش‌گرانی که احاطه‌اش کرده‌اند، ترجیح دهد. آن وقت چه؟» این را با حالتی پرخاش‌گر و رنجیده پرسیدم. سرم صدا می‌کرد.

لیزا خندید و گفت: «در این صورت کارت تمام است.»

با فریاد گفتم: «کارم تمام است؟ خیر، کارم تمام نیست. به نظرم اشتباه است. اگر زنی سر راهم قرار بگیرد، باید از من تبعیت کند. من بدون چشانندن طعم مجازات، از راهم منحرف نخواهم شد...»

یادم هست که مدت‌ها بعد، بر حسب اتفاق، لیزا به من گفت که این عبارت را به گونه‌ای عجیب و غریب، با تأکید، و انگار غرق در افکار عمیقی باشم، بیان کرده بودم. و در عین حال، «آن‌قدر ابلهانه بود که نمی‌شد جلوی خنده را گرفت.» در واقع، هم‌آنا آندریونا دوباره خندید.

چون از کل گفت‌وگو و لحن آن شادمان بودم، با شور و شغف گفتم: «به من بخندید. خوب بخندید. از جانب شما برای من دلپذیر است. خنده‌تان را دوست دارم آنا آندریونا! ویژگی شماست که کاملاً آرام باشید و بعد یکباره بخندید. همه‌اش ظرف یک دقیقه، طوری که یک لحظه قبل از آن نتوان حدس زد چه چیزی از چهره‌تان برخواهد خواست. در مسکو با خانمی آشنا بودم. گوشه‌اش می‌نشستم و از فاصله به او نگاه می‌کردم. تقریباً به زیبایی شما بود. اما بلد نبود مثل شما بخندد. قیافه‌اش به جذابیت شما بود. اما وقتی می‌خندید، تمام جذابیتش از بین می‌رفت. چیزی که در شما جذابیت خاصی دارد... درست همین موهبت است... مدتی است که می‌خواستم این را به شما بگویم.»

وقتی از آن خانم مسکویی حرف زدم که «به زیبایی شما» بود، آن‌قدرها هم راست‌گو نبودم. وانمود کردم که این عبارت، به طور ناخودآگاه و بی آن که خودم متوجه باشم، از دهانم خارج شده است. خوب می‌دانستم که چنین عبارت «ناخودآگاهی» را زنان، از هر گونه تعارف مؤدبانه، باارزش‌تر می‌دانند. با آن که ممکن بود آنا آندریونا سرخ شود، می‌دانستم که خوشش می‌آید. اصلاً آن خانم ساخته و پرداخته‌ی ذهن خودم بود. چون چنین خانمی در مسکو نمی‌شناختم. فقط خواستم از آنا آندریونا تعریف کرده باشم و خرسندش کرده باشم.

با خنده‌ای ملیح گفت: «واقعاً می‌شود تصور کرد که شما طی چند روز اخیر، تحت تأثیر خانم زیبایی قرار گرفته‌اید.»

حس کردم به هیجان می‌آیم... واقعاً دلم می‌خواست چیزی بگویم... اما خودم را نگه داشتم.

«ضمناً، همین اواخر با احساس خصمانه‌ای از کاترینا نیکولایونا حرف زدید.»

در حالی که چشم‌هایم برق می‌زد، گفتم: «اگر به طریقی از او بد گفته باشم، علتش آن افترای ددمنشانه بود، که او دشمن آندری پتروویچ است. درباره‌ی او هم داستای دروغین سر زبان‌هاست که گویا او دوستش داشته و به او پیشنهاد ازدواج داده و چرندیاتی از این قبیل. این تصور، همان قدر مضحک است که یک داستان افتراآمیز دیگر: این که کاترینا نیکولایونا در زمان حیات شوهر خود، به پرنس سرگی قول داد که به محض بیوه شدنش، با او ازدواج خواهد کرد. اما بعد، به قول خود عمل نکرد. البته وقتی خارج از کشور بود، در یک لحظه‌ی سرخوشی به او گفت "شاید در آینده". اما این به خودی خود، مگر چه چیزی را می‌رساند؟ من خوب می‌دانم که پرنس به نوبه‌ی خود هیچ چشم‌داشتی به این وعده نداشت.» و با افکار بعدی‌ام ادامه دادم: «و اصلاً قصدش را هم ندارد.» بعد موزیانه گفتم: «به نظرم افکار دیگری در سر دارد. ناسچوکین امروز صبح در خانه‌ی پرنس سرگی گفت که کاترینا نیکولایونا قرار است با بارون بورینگ ازدواج کند. می‌توانم با اطمینان به شما بگویم که پرنس سرگی، با آرامش کامل به این خبر گوش داد. روی حرفم حساب کنید.»

آنا آندریونا، که ظاهراً شگفت‌زده شده بود، با تأکید خاصی پرسید:
«ناسچوکین در خانه‌ی پرنس سرگی بوده؟»

«اوه؛ بله. ظاهراً یکی از آن افراد بسیار محترم است...»

آنا آندریونا، با ابراز علاقه‌ی ناگهانی پرسید: «و ناسچوکین از این خواستگاری بورینگ با او حرف زد؟»

«نه از خواستگاری؛ بل که از احتمال آن، به عنوان یک شایعه مطرح کرد. گفت که چنین شایعه‌ای در محافل سر زبان‌هاست. من خودم مطمئنم که مزخرف است.»

آنا آندریونا، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد سرگرم دوزندگی‌اش شد.

ناگهان با حرارت افزودم: «من پرنس سرگی را دوست دارم. البته نقطه‌ضعف‌هایی دارد؛ قبلاً هم گفتم. مستعد است که گرفتار اندیشه‌ای شود... و در واقع، خطاهایش هم دلیلی بر پاکی قلب اوست. نه؟ به اعتقاد او، اگر کسی از شرافت سخن می‌گوید، خودش هم باید شرافت‌مند باشد. در غیر این صورت، هر چه می‌گوید، دروغ است. حالا آیا این منطقی است؟ ولی همین، نشان‌دهنده‌ی بالاترین حد شرافت، وظیفه‌شناسی، و حقیقت‌خواهی در ذهن اوست. مگر نه؟» بعد، یکباره چشمم به ساعت دیواری افتاد و با نگرانی گفتم:
«... آه خدای من، ساعت چند است؟»

به ساعت دیواری نگاه کرد و با آرامش گفت: «ده دقیقه مانده به سه.» تمام مدتی که از پرنس سرگی حرف می‌زدم، او با چشم‌هایی رو به پایین، و با

لبخندی زیرکانه، اما جذاب، به من گوش می‌کرد. می‌دانست که چرا از پرنس سرگی تعریف و تمجید می‌کنم. لیزا هم، در حالی که سرش را روی کار خم کرده بود، گوش می‌داد. چند دقیقه بود که در گفت‌وگو شرکت نکرده بود.

انگار آب جوش بر سرم ریخته باشند، از جا پریدم.

«قرار ملاقاتی که دارید، دیر شد؟»

با احساس گفتم: «بله... نه... البته دیرم شده. اما همین الآن راه می‌افتم. فقط یک کلمه‌ی دیگر بگویم. آنقدریونا. نمی‌توانم امروز نگویم! می‌خواهم اعتراف کنم که اغلب وقت‌ها مهربانی‌تان را و ادب‌تان را در دعوت به ملاقات، تحسین می‌کنم... آشنایی من با شما، قوی‌ترین تأثیر را بر من گذاشته... در خانه‌ی شما من واقعاً از لحاظ روحی پیراسته می‌شوم و هر بار، به‌تر از قبل شما را ترک می‌گویم. این واقعیت است. وقتی کنارتان می‌نشینم، نه تنها قادر نیستم از چیزهای زشت سخن بگویم، بل که حتی قادر به اندیشیدن چنین چیزهایی نیز نیستم. افکار زشت در حضور شما ناپدید می‌شود. و اگر بعد از دیدن شما چیز زشتی به یادم بیاید، فوراً خجالت‌زده می‌شوم. می‌دانید، امروز خیلی خوشحال شدم که خواهرم را نزد شما دیدم... این دلیلی است بر سخاوت شما... دلیلی است بر برخورد پسندیده... اگر اجازه دهید که یخ‌ها را بشکنم، در یک کلام، شما چنان ویژگی خواهرانه‌ای بروز داده‌اید که...»

وقتی حرف می‌زدم، از صندلی خود برخاست و سرخ‌تر و سرخ‌تر شد. اما ناگهان به نظر رسید که از چیزی نگران شده است. مثل عبور از خطی که نباید از آن رد شد. به سرعت به میان حرفم دوید و گفت:

«مطمئن باشید با تمام وجود، به احساسات شما ارج می‌گذارم... مدت درازی است که بدون ادای کلمه‌ای، من این احساسات را درک می‌کنم...»

با سرآسیمگی مکث کرد و دستم را فشرد. لیزا، که آنقدریونا نمی‌دیدش، ناگهان آستینم را کشید. خداحافظی کردم و خارج شدم. اما لیزا، در اتاق بعد به من رسید.

۴

پرسیدم: «لیزا! چرا آستینم را کشیدی؟»

با نجوای سریع و خشم‌گینانه‌ای گفت: «او خبیث است. مودی است. ارزشش را ندارد... تو را نگه می‌دارد تا چیزهایی از تو بیرون بکشد.» هیچ‌وقت قبلاً چنان نگاهی در سیمایش ندیده بودم.

«تو را به خدا بس کن لیزا! دختر بسیار دلپذیری است!»

«خب، پس من خبیثم.»

«تو را چه شده؟»

«من خیلی نامطبوعم. ممکن است او دلپذیرترین دختر باشد و من نامطبوعم. کافی‌ست. بگذریم. گوش کن. مادر راجع به چیزی که به قول خودش "جرأت ندارد حرفش را بزند" دنبال دوست آرکادی عزیز. از قمار دست بکش عزیز دردانه! خواهش می‌کنم... مادر هم خواهش می‌کند...»

«لیزا! می‌دانم. اما... می‌دانم که ترس دلسوزانه‌ای است. اما... اما هیچ عاقبت بدی ندارد. واقعاً می‌گویم!... بین مثل آدم‌های احمق توی قرض افتاده‌ام و فقط می‌خواهم برنده شوم تا قرضم را بدهم. می‌توانم برنده شوم. چون تا حالا شانسی بازی می‌کردم. تفریحی بازی می‌کردم. مثل یک احمق. اما حالا برای هر یک روبل، دست و دلم می‌لرزد... اسمم را عوض می‌کنم اگر نبرم! معتادش نشده‌ام. مهم نیست. فقط یک قضیه‌ی زودگذر است. مطمئن باش که آنقدر قدرت دارم که از چیزی که دوستش ندارم، دست بکشم. قرضم را خواهم داد و بعد، سراپا در اختیار خواهم بود و به مادر بگو که همیشه با شما زندگی خواهم کرد...»

«آن سیصد روبل امروز چه قدر برایت گران تمام شد!»

بهت‌زده پرسیدم: «تو از کجا می‌دانی؟»

«داریا اونیسیموونا همه‌اش را امروز صبح شنید...»

اما در همین لحظه، لیزا مرا پشت پرده‌ای کشاند و ما خودمان را در جایی شبیه «چراغ دریایی» دیدیم. یعنی در اتاق مدور کوچکی که دور تا دور آن پنجره بود. قبل از آن که بفهمم کجا هستیم، صدای شنیدم که برایم آشنا بودم بعد، صدای مهمیز شنیدم و قدم‌هایی آشنا را تشخیص دادم.

با پچ‌پچ گفتم: «پرنس سرگی.»

او هم زمزمه کرد: «بله.»

«چرا این قدر هراسانی؟»

«چیزی نیست. نمی‌خواهم مرا ببیند.»

با لبخند گفتم: «شیطان! نکند منظورت این است که او می‌خواهد با تو لاس بزند؟ اگر بخواهد، به او حق می‌دهم. کجا می‌روی؟»

«بیا برویم. من با تو خواهم آمد.»

«خداحافظی کرده‌ای؟»

«بله؛ نیم‌تنه‌ام توی راهرو است.»

خارج شدیم. وسط پلکان، فکری به سرم زد.

«لیزا! می‌دانی که او ممکن است برای خواستگاری آمده باشد!»

فاطمانه و محکم، با صدایی آهسته گفت: «نه... خواستگاری نمی‌کند...»

«نمی‌دانی لیزا! با آن که امروز صبح با او مشاجره کردم - خودت هم شنیدی -

اما قسم می‌خورم که واقعاً دوستش دارم و برایش آرزوی موفقیت می‌کنم. امروز

صبح آشتی کردیم. وقتی خوشحالیم، چه قدر خوش‌قلب می‌شویم... در او

تمایلات بسیار نیکویی می‌توان دید... احساسات انسانی هم دارد... مقدمات

فراهم می‌شود... و او در دست دختر قوی و زیرکی مثل آنا آندریونا، به سطح او

خواهد رسید و خوش‌بخت خواهد شد. متأسفانه که وقت اضافی ندارم... ولی بیا

کمی از راه را با هم برویم. مایل‌ام چیزی به تو بگویم...»

«نه؛ تو برو. من از این راه نمی‌روم. برای شام می‌آیی؟»

«می‌آیم. همان‌طور که قول دادم، می‌آیم. گوش کن لیزا. یک رذل فرومایه و

مخلوق نفرت‌انگیز، به نام استبلکوف، تأثیر فراوانی روی کارهایش دارد... یک

سفته... خلاصه او را در ید قدرت خودش دارد و فشار شدیدی هم بر او وارد کرده

و پرنس سرگی آن قدر خودش را کوچک کرده که هیچ‌کدام آن‌ها را نمی‌بیند، جز

خواستگاری از آنا آندریونا. و واقعاً باید به آنا آندریونا هشدار داد. هرچند که بی‌خود

است. خودش بعداً همه‌چیز را درست خواهد کرد. ولی تو چه فکر می‌کنی؟

جواب منفی خواهد داد؟»

لیزا تند گفت: «خداحافظ؛ من دیرم شده.» و در نگاهش چنان نفرتی دیدم که

با هراس فریاد زدم:

«لیزا! عزیزم! چه شده؟»

«از تو عصبانی نیستم. فقط قمار نکن...»

«اوه؛ حرف از قمار می‌زنی. من نمی‌خواهم قمار کنم.»

«همین الآن گفتم "وقتی خوشحالیم،" پس خیلی خوشحالی؟»

«خیلی لیزا، خیلی! خدا! ساعت از سه گذشت!... خداحافظ لیزا. لیزوچکای

عزیز! به من بگو که آیا می‌توان زنی را منتظر گذاشت؟ نابخشودنی نیست؟»

لیزا با لبخندی کم‌فروغ، با نوعی لبخند بی‌روح و مرتعش، گفت: «منظورت این

است که منتظر دیدن توست؟»

«دستت را به فال نیک به من بده.»

«به فال نیک؟ دستم را؟ نه. برای هیچ چیز دست نمی‌دهم.»
به سرعت از آنجا دور شد. چه قدر جدی گفته بود! سوار کالسکه‌ام شدم.
بله، بله، این «خوش‌بختی» بود و به همین علت اصلی بود که سرم مثل
کیک توی برف بود و نه چشم داشتم و نه می‌فهمیدم. فقط خودم را می‌دیدم.

فصل چهارم

۱

حالا واقعاً از شرح داستان می‌هراسم. همه‌اش مدت‌ها پیش اتفاق افتاد. و اینک، به نظرم هم‌چون سرابی می‌رسد. چه‌طور ممکن بود چنین زنی با جوانک بی‌مقداری مثل من، قرار ملاقات بگذارد؟ با این حال، در نظر اول چنین بود! وقتی پس از جدا شدن از لیزا، با قلبی پرتپش عازم شدم، واقعاً فکر می‌کردم عاقلانه را از دست داده‌ام. این فکر، که او مرا از موهبت این مصاحبت برخوردار ساخته است، به نظرم چنان نامعقول می‌رسید که نمی‌شد باور کنم. با این حال، در این باره، کوچک‌ترین شکی نداشتم. هر چه نامعقول‌تر به نظر می‌رسید، بیش‌تر باورش می‌کردم.

این که ساعت از سه گذشته بود، آزارم می‌داد. فکر کردم: «اگر امکان مصاحبتی برایم فراهم شده، چه‌طور می‌توانم دیر کنم؟» پرسش‌های ابلهانه‌ای نیز از ذهنم می‌گذشت. مثل «حالا روش به‌تر کدام است؟ پررویی یا کم‌رویی؟» اما همه‌اش فقط به این علت در ذهنم جرقه زد که من چیز واقعاً باارزشی در سینه داشتم که نمی‌توانستم بگویم چیست. چیزی که شب قبل گفته شده بود، این بود: «فردا ساعت سه، من در خانه‌ی تاتیانا پاولوونا خواهم بود.» همین ولی اولاً او همیشه مرا به تنهایی در اتاق خوش به حضور می‌پذیرفت و در آنجا می‌توانست هر چه می‌خواهد به من بگوید، بدون آن که برای این کار به خانه‌ی تاتیانا پاولوونا برود. پس چرا محل دیگری برای ملاقات تعیین کرد؟ و پرسش دوم، این که آیا تاتیانا پاولوونا در خانه خواهد بود یا نه؟ اگر این یک قرار ملاقات بود، پس تاتیانا پاولوونا در خانه نمی‌بود. چه‌طور می‌شد ترتیب این ملاقات را داد، بدون آن که پیشاپیش به تاتیانا پاولوونا خبر داد؟ پس تاتیانا پاولوونا مخفی می‌شد؟ این تصور به نظرم ابهانه، به نوعی زشت و تقریباً قبیح آمد.

اصلاً شاید فقط می‌خواست به دیدن تاتیانا پاولوونا بروم و شب قبل، این کار را بی هیچ قصد خاصی به من هم گفت؛ اما من تعبیر دیگری کردم. اصلاً این کار را تصادفی و سریع و بعد از ملاقاتی کسل‌کننده به من گفت. من سراسر آن شب به دلیلی اسیر بلاهت بودم. نشسته بودم و من و من می‌کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. در درونم غوغای خشم بود و سخت خجالتی بودم. و او، آن‌طور که بعد فهمیدم، می‌خواست به جایی بروم و وقتی برخاستم که مرخص بشوم، معلوم بود که راحت و آسوده شده است. همه‌ی این تفکرات به مغزم هجوم می‌آورد. سرانجام تصمیم گرفتم که وقتی رسیدم، زنگ بزنم. فکر کردم آشپز در باز

خواهد کرد و من خواهم پرسید تاتیانا پاولوونا خانه است یا نه. اگر نباشد، پس قرار ملاقات ما خصوصی است. ولی من شک نداشتم. اصلاً شک نداشتم!

از پله‌ها با شتاب بالا رفتم و وقتی پشت در رسیدم، تمام ترس‌هایم ریخت. فکر کردم: «هرچه بادا باد. زود می‌گذرد!» آشپز در را باز کرد و با لحنی نامطبوع، تو دماغی گفت که تاتیانا پاولوونا خانه نیست. خواستم بپرسم: «ولی کس دیگری نیست؟ کسی نیست که منتظر او باشد؟» اما نپرسیدم. «به‌تر است خودم ببینم.» و پس از آن که زیر لب به آشپز گفتم منتظر خواهم ماند، کت خزم را درآوردم و در را باز کردم...

کاترینا نیکولایونا، کنار پنجره، «منتظر تاتیانا پاولوونا» نشسته بود.

به محض آن که مرا دید، ناگهانی با لحنی نگران و آزرده پرسید: «او خانه نیست؟» قیافه و صدایش، با آنچه من انتظار داشتم، چنان ناسازگار بود که همان‌جا توی درگاه متوقف شدم.

آهسته گفتم: «چه کسی خانه نیست؟»

«تاتیانا پاولوونا! آخر من دیروز از شما خواستم که به او بگویند من ساعت سه نزد او خواهم آمد.»

«من... من اصلاً او را ندیده‌ام.»

«یادتان رفته؟»

با حالتی کاملاً منقلب، نشستم. پس منظور این بود! بدتر آن که قضیه آن‌قدر روشن بود که دو تا چهارتا بود و من... من تمام این مدت سعی کرده بودم باور نکنم.

با بی‌قراری، بی آن که نگاهش کنم، گفتم: «یادم نمی‌آید که از من خواسته باشید به او بگویم. اصلاً از من نخواستید. فقط گفتید ساعت سه این‌جا خواهید بود.»

یکباره با صدای بلند گفت: «اوه! اگر یادتان رفته به او بگویند، با آن که می‌دانستید من این‌جا خواهم بود، چه چیزی شما را به این‌جا کشانده؟»

سرم را بلند کردم. نشانی از استهزاء یا خشم، در چهره‌اش نبود. فقط لب‌خند شاد و درخشانش، و نگاهی شیطنت‌بارتر از همیشه، در قیافه‌اش می‌دیدم. البته چهره‌اش حالی از شیطنتی تقریباً کودکانه داشت.

به نظر می‌رسید با قیافه‌اش چنین می‌گوید: «دیدی که مچت را گرفتم. خب، حالا چه می‌خواهی بگویی؟»

نمی‌خواستم جواب بدهم. دوباره سرم را پایین انداختم. سکوت نیم دقیقه طول کشید.

پرسید: «الآن از نزد پاپا آمده‌اید؟»

سریع گفتم: «از نزد آنا آندریونا آمده‌ام. اصلاً به دیدن پرنس نیکولای ایوانیچ نرفته‌ام... و شما این را می‌دانید.»

«نزد آنا آندریونا چه اتفاقی برایتان افتاد؟»

«منظورتان این است که گیج به نظر می‌آیم؟ ولی من قبل از رفتن به نزد آنا آندریونا گیج به نظر می‌رسیدم.»

«و در آنجا هوش و حواستان سر جایش نیامد؟»

«خیر، نیامد. مهم‌تر این که شنیدم شما می‌خواهید با بارون بورینگ ازدواج کنید.»

با علاقه‌ای ناگهانی پرسید: «آنا آندریونا به شما گفت؟»

«خیر؛ من بودم که به او گفتم. امروز صبح، ناسچوکین به پرنس سرگی می‌گفت.»

هم‌چنان سرم پایین بود و به او نگاه نمی‌کردم. نگاه کردم به او، به معنای غرق شدن در زیبایی، نشاط، و شادی بود و من نمی‌خواستم شاد باشم. حقارت تا اعماق وجودم رخنه کرده بود و من در یک آن، تصمیم خارق‌العاده‌ای گرفتم و بعد، شروع به صحبت کردم. خوب نمی‌دانم درباره‌ی چه بود. تقسیم حبس شده بود. نامفهوم سخن می‌گفتم. اما جسورانه به او نگاه می‌کردم. قلبم تند می‌زد. از چیز نامربوطی شروع به صحبت کردم که البته شاید بی‌سروته نبود. در ابتدا با لبخندی آرام و صبورانه، که هیچ‌گاه از صورتش محو نمی‌شد، گوش کرد. اما رفته‌رفته علائم شگفتی، و بعد نگرانی و هراس در قیافه‌اش نقش بست. لبخندش هنوز باقی بود. اما گاه مرتعش می‌شد. وقتی متوجه شدم که از سر تا پا می‌لرزد، پرسیدم: «چه شده؟»

تقریباً با وحشت جواب داد: «از شما می‌ترسم.»

گفتم: «چرا نمی‌روید؟ تاتیانا پاولوونا خانه نیست و می‌دانید که نخواهد آمد. پس بلند شوید و بروید.»

«خواستم منتظرش بمانم. اما حالا... واقعاً...»

حرکتی کرد تا برخیزد.

گفتم: «نه، نه، بنشینید. باز هم لرزیدید. اما شما، حتی موقع ترس هم لبخند می‌زنید... همیشه لبخند به لب دارید. حالا هم دارید سراپا می‌خندید...»

«دیوانه شده‌اید.»

«بله، شده‌ام.»

بار دیگر، آهسته گفت: «من می‌ترسم...»

«از چه می‌ترسید؟»

با آن که وحشت کرده بود، باز هم لبخندی زد و گفت: «از این که شروع کنید

به فرو ریختن دیوارها...»

«تاب تحمل لبخندتان را ندارم...!»

و باز هم حرف زدم. در سرازیری حرف افتادم. انگار چیزی مرا پیش می‌راند. هیچ‌گاه، بله، هیچ‌گاه آن‌طور با او حرف نزده بودم. همیشه خجالتی بودم. البته باز هم خجالت می‌کشیدم، اما حرف می‌زدم. یادم هست که دربارهی چهره‌اش حرف زدم.

یکباره گفتم: «دیگر تاب تحمل لبخندتان را ندارم! چرا در مسکو شما را مرعوب‌کننده و پرجبروت تصور می‌کردم و خیال می‌کردم عبارات سطح بالای نیش‌دار به کار می‌برید؟ بله؛ حتی قبل از ترک مسکو، با ماروی ایوانوونا دربارهی شما صحبت می‌کردم و می‌اندیشیدم که چه‌گونه‌اید... ماری ایوانوونا را یادتان هست؟ در خانه‌اش بوده‌اید. وقتی داشتم به این‌جا می‌آمد، تمام شب در قطار رؤیای شما را می‌دیدم. یک ماه تمام، قبل از آن که بیایید، به تصویرتان در اتاق کار پدرتان چشم می‌دوختم. ولی چیزی دستگیرم نمی‌شد. حالت قیافه‌تان شیطنت کودکانه و نیک‌طبعی بی‌حدومرزی را نشان می‌دهد... بله! تمام مدتی که در راه آمدن به ملاقاتتان بودم، مسحور آن بودم. اوه، شما می‌دانید که چه‌گونه با غرور نگاه کنید و با نگاهی آدم را خرد کنید. یادم هست آن روزی که از مسکو آمدید، در خانه‌ی پدرتان چه‌طور به من نگاه کردید... آن موقع، دیدمتان. ولی اگر از من می‌پرسیدید چه‌گونه از اتاق بیرون رفتم، یا شما چه شکلی بودید، نمی‌توانستم جوابی بدهم... حتی نمی‌توانستم بگویم قد بلندید یا قد کوتاه به محض این که دیدمتان، چشم‌هایم کور شد. تصویرتان اصلاً شبیه شما نیست. چشم‌هایتان سیاه نیست، روشن است. به خاطر مژگان بلندتان است که سیاه به نظر می‌رسد. قامتتان راست است. نه کوتاه‌اید و نه بلند. اندامتان، پر و زیباست. قالب تمام‌عیار دختران تندرست دهقان را دارید. چهره‌تان هم کاملاً روستایی است. چهره‌ای است با زیبایی روستایی... ناراحت نشوید. آخر زیباست، به‌تر است... چهره‌ای گرد، گل‌گون، صاف، برجسته، خندان و آزرم‌گین! واقعاً آزرم‌گین. چهره‌ی آزرم‌گین کاترینا نیکولایونا آخماکوف! آزرم‌گین و عقیف. قسم می‌خورم! بالاتر از عقیف - کودکانه! - این‌گونه است چهره‌تان! تمام این مدت مسحورش بوده‌ام و از خودم پرسیده‌ام آیا صاحب این چهره نیز چنین است؟ حالا می‌دانم که

بسیار زیرک‌اید. اما می‌دانید که در ابتدا تصور می‌کردم خامید؟ ذهنی دارید روشن و زنده؛ اما بری از هر گونه حشو و زواید... چیز دیگری که دوست دارم، این است که هیچ‌گاه لبخندتان محو نمی‌شود. این بهشت من است! آرامشتان را دوست دارم. سکوتتان را، و این که کلمات را این‌قدر هماهنگ، آرام، و تقریباً با نوعی تبلی ادا می‌کنید. همین تبلی است که دوست دارم. فکر می‌کنم که حتی اگر پلی زیر پایتان خراب شود، شما باز هم با صدایی موزون و آرام کمک بطلبید... شما را مظهر غرور و شهوت تصور می‌کردم. اما در این دو ماه، طوری با من گفت‌وگو کرده‌اید که انگار دانشجویی با دانشجوی دیگر حرف می‌زند. هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم چنین پیشانی زیبایی داشته باشید. کمی کوتاه است؛ مثل پیشانی مجسمه‌ها. اما نرم و سفید، مثل مرمر، زیر موهای باشکوهتان. سینه‌تان برجسته است. حرکاتتان سبک است. بسیار زیبا هستید. اما تکبر ندارید. حال است که باور می‌کنم. تمام مدت باورم نمی‌شد!

با چشم‌های درشت و گشاده، به این نطق بی‌آرام گوش داد و متوجه شد که من می‌لرزم. چند بار دست خود را، که توی دستکش بود، با حالتی جذّاب بلند کرد تا مرا از ادامه‌ی حرف‌هایم باز دارد. اما هر بار، با استیصال و هراس، دستش را پایین آورد. حتی گاهی کمی عقب می‌رفت. دو سه بار باز هم لبخند چهره‌اش را روشن کرد. یک بار از خجالت سرخ شد. اما دست آخر واقعاً ترسید و رنگ از چهره‌اش پرید. به محض آن که سخنم پایان یافت، دستش را بلند کرد و با صدایی که هنوز موزون و دلپذیر بود، اما رعشه‌های التما‌ی در آن قابل تشخیص بود، گفت:

«نباید بگویید... حق ندارید این‌طور حرف بزنید...»

و ناگهان از جا برخاست و تعمداً شروع کرد به جمع‌وجور کردن شال و دستپوش خود.

بلند گفتم: «دارید می‌روید؟»

به آرامی، و انگار با دلسوزی و سرزنش، گفت: «واقعاً از شما می‌ترسم... دارید بد رفتار می‌کنید...»

«گوش کنید. به شرافتم سوگند که دیوارها را خراب نمی‌کنم.»

«ولی شروع کرده‌اید.» نمی‌توانست لبخند بزند. «حتی معلوم نیست که به من اجازه‌ی عبور بدهید.» و به نظر می‌رسید که واقعاً می‌ترسد به او اجازه‌ی رفتن ندهم.

«خودم در را برایتان باز خواهم کرد. اما بگذارید بگویم که تصمیم مهمی گرفته‌ام. اگر برایتان اهمیت دارد که به روانم روشنی ببخشید، پس برگردید و

بنشینید و به دو کلمه گوش کنید. ولی اگر اهمیت ندارد، خب، بروید. من خودم در را برایتان باز خواهم کرد!»

به من نگاه کرد و دوباره نشست.

با تحسین گفتم: «بعضی از زنها ممکن بود از فرط خشم، بگذارند و بروند. اما شما می‌نشینید و گوش می‌دهید!»

«قبلاً به خودتان اجازه نمی‌دادید این‌طوری حرف بزنید.»

«قبلاً همیشه می‌ترسیدم. امروز در حالی آمدم که نمی‌دانستم چه بگویم. تصور می‌کنید حالا نمی‌ترسم؟ البته که می‌ترسم. اما هم‌اکنون تصمیم مهمی گرفته‌ام و احساس می‌کنم باید اجرایش کنم. به محض این که این تصمیم را گرفتم، عقل از سرم پرید و شروع کردم به گفتن آن چیزها... گوش کنید. این است آن چیزی که باید بگویم: من جاسوس شما هستم یا نه؟ به این سؤال جواب بدهید!»

رنگ به چهره‌اش دوید.

«فعلاً جواب ندهید کاترینا نیکولایونا. خوب گوش کنید و بعد، تمام حقیقت را بگویید.»

تمام سدها را یکباره شکسته بودم و یکراست به قلب موضوع پرداخته بودم.

۲

«دو ماه قبل، من این‌جا، پشت پرده ایستاده بودم... می‌دانید که... و شما با تاتیانا پاولوونا درباره‌ی آن نامه صحبت می‌کردید. من بیرون پریدم و علاوه بر خودم، حقیقت را هم آشکار کردم. شما فوری متوجه شدید که من چیزی می‌دانم... نمی‌توانستید متوجه نشوید... داشتید تلاش می‌کردید مدرک مهمی را پیدا کنید و نگرانش بودید... صبر کنید کاترینا نیکولایونا. فعلاً چیزی نگویید. باید به شما بگویم که نگرانی‌تان بی‌پایه نبود. این مدرک وجود دارد... یعنی وجود داشت... من آن را دیده‌ام. نامه‌ی شما به آندرونیکوف. درست است؟»

دستپاچه و هیجان‌زده، به سرعت گفت: «شما آن نامه را دیده‌اید؟ چه وقت دیده‌اید؟»

«من دیدم... در خانه‌ی کرافت دیدم... همان کسی که خودکشی کرد...»

«واقعاً؟ خودتان دیدید؟ چه بر سرش آمد؟»

«کرافت پاره‌اش کرد.»

«در حضور شما؟ به چشم خودتان دیدید؟»

«بله، پاره پاره‌اش کرد. شاید به این علت که قصد داشت از این جهان برود... البته من نمی‌دانستم که قصد خودکشی دارد...»

با آهی عمیق، به آرامی گفت: «پس از بین رفته. خدا را شکر!» و صلیب کشید.

به او دروغ نمی‌گفتم. به عبارت دیگر، به این علت دروغ نمی‌گفتم که نامه‌ی مورد بحث در دست من بود و هیچ‌گاه در دست کرافت نبود. اما این موضوعی جزئی بود. در موضوعات مهم، دروغ نمی‌گفتم. زیرا همان لحظه‌ای که دروغ را گفتم، با خودم قرار گذاشتم همان شب نامه را بسوزانم. قسم می‌خورم که در آن لحظه، اگر توی جیبم بود، درمی‌آوردم و به او می‌دادم. اما نامه همراهم نبود. در اقامت‌گاهم بود. البته شاید هم به او نمی‌دادم. چون سخت خجالت می‌کشیدم که نزدش اعتراف کنم نامه در دست من است و مدت‌ها پیش از آن که پس بدهم، حفظش کرده‌ام و منتظر مانده‌ام. فرقی نمی‌کرد. در هر حال، در خانه می‌سوزاندمش. و دروغ هم نمی‌گفتم! قسم می‌خورم که در آن لحظه، قلبم صاف بود.

تقریباً بی‌اختیار ادامه دادم: «حالا که این‌طور است، بگویند بینم. آیا وقتی داشتید مرا جذب می‌کردید، در اتاق پذیرایی خود از من استقبال می‌کردید، می‌دانستید که من از آن نامه خبر دارم؟ یک دقیقه‌ی دیگر بمانید کاترینا نیکولایونا. چیزی نگویند. اجازه دهید حرفم را تمام کنم. تمام مدتی که به دیدنتان می‌آمدم، تمام این مدت، گمان می‌کردم فقط به خاطر همین قضیه است که احترامم می‌کنید. به خاطر این که نامه را از دستم بیرون بکشید. به خاطر این که مرا به گفتن چیزهایی درباره‌ی آن وادارید... یک دقیقه‌ی دیگر هم صبر کنید. بله، چنین گمان می‌کردم. اما رنج می‌کشیدم. دورویی‌تان بیش از حد تحمل من بود. زیرا من شما را موجود شریفی یافته بودم! صراحتاً می‌گویم. من دشمنتان بودم. اما شما را موجود شریفی یافته بودم! سخت مغلوب شده بودم. اما دورویی شما، یعنی گمان دورویی شما، مایه‌ی اندوه بود... حالا همه‌چیز باید روشن شود. همه‌چیز باید توضیح داده شود. موقعش رسیده است. اما باز هم کمی صبر کنید. منظورم درست همین لحظه است. رک و راست بگویم که اگر چنین بوده، خشم‌گین نیستم... یعنی منظورم این است که آزرده نیستم. زیرا کاملاً طبیعی است. می‌فهمید؟ درک می‌کنم. چه چیز غیرطبیعی یا اشتباهی در آن وجود دارد؟ شما نگران نامه‌ای بودید. طبیعی بود که بخواهید از دهان این و آن حرف بکشید... ضرری در این کار نیست؛ اصلاً. صادقانه سخن می‌گویم. حالا شما باید چیزی به من بگویند... باید اعتراف کنید. به خاطر استفاده از چنین کلمه‌ای پوزش می‌طلبم. من باید حقیقت را بدانم. دلیل دارم. حالا بگویند چرا این‌قدر احترامم می‌کردید؟ به خاطر این که آن نامه را از من به دست آورید... کاترینا نیکولایونا؟»

طوری صحبت می‌کردم که انگار از ارتفاع بلندی در حال سقوط بودم. پیشانی‌ام می‌سوخت. بدون بیم و ترس داشت به حرف‌هایم گوش می‌کرد. چهره‌اش سرشار از احساس بود. اما انگار خجالت کشیده باشد، تا حدی شرمزده می‌نمود.

به آرامی و با صدایی آهسته گفت: «بله، به خاطر آن بود.» و بعد، با حرکت نامحسوس دست‌هایش به طرف من، یکبار اضافه کرد: «مرا ببخشید. اشتباه کردم.» اصلاً انتظارش را نداشتم. انتظار هر چیزی را داشتم جز همین - حتی از او که دیگر خوب می‌شناختمش.

گفتم: «و می‌گویند اشتباه کردید! به همین سادگی: اشتباه کردم.»

«اوه، مدتی دراز احساس می‌کردم که با شما منصفانه رفتار نمی‌کنم... و راستش خوشحالم که می‌توانم درباره‌اش صحبت کنم...»

«مدتی دراز چنین احساس می‌کردید؟ چرا قبلاً حرفی از آن نزدید؟»

با لبخند گفت: «اوه، نمی‌دانستم چه‌طور بگویم.» لبخند دیگری زد و اضافه کرد: «یعنی می‌بایستی بدانم چه‌طور، اما همیشه احساس خجالت می‌کردم... زیرا ابتدا واقعاً فقط به همان علت بود که من شما را، به گفته‌ی خودتان، "جذب" کردم.» بعد با احساسی تلخ افزود: «اما خیلی زود از این همه حيله و فریب احساس انزجار و ناخوشی کردم. مطمئن باشید! از تمامی این کار پردردسر!»

«و چرا... چرا آن موقع مستقیماً از من نپرسیدید؟ می‌توانستید بگویید "از نامه خبر دارید؟ چرا تظاهر می‌کنید؟" و من فوراً به شما می‌گفتم. فوراً اعتراف می‌کردم!»

با خنده گفت: «اوه، من... من کمی از شما می‌ترسیدم. باید بگویم که به شما اعتماد هم نداشتم. و اصلاً اگر وانمود می‌کردم، شما هم می‌کردید.»

منقلب شدم و گفتم: «بله، بله، من حقیر بوده‌ام! اوه، هنوز نمی‌دانید من به چه مگاک‌ی فرو افتاده‌ام.»

به نرمی لبخند زد و گفت: «مگاک! به طرز عملتان احترام می‌گذارم.» بعد با اندوه گفت: «نوشتن آن نامه، یأس‌آورترین و بدترین کاری است که من تا به حال کردم. وجدانم دائماً معذوب بود. در اثر اوضاع و احوال و نگرانی‌ها، از پدر عزیز سخاوتمندم تردیدهایی به دلم راه یافت. از تصور این که ممکن است آن نامه به دست... افراد بدطینتی بیافتد... و من هم برای این نگرانی‌ام دلایل کافی داشتم.» (این را با حرارت اضافه کرد) «لرزه بر اندامم می‌افتاد که مبادا از آن استفاده کنند. مبادا به پدرم نشان بدهند... ممکن بود اثر بدی روی او بگذارد... روی وضع او... سلامت او... ممکن بود پدرم کند...» در حالی که صادقانه به

چهره‌ام می‌نگریست و شاید متوجه سایه‌ای در چهره‌ام شده بود، اضافه کرد: «بله... بله، و از آینده‌ی خودم هم بیم‌ناک بودم. می‌ترسیدم که او... تحت تأثیر بیماری خود.. مرا از لطف خود محروم کند... این احساس هم وجود داشت. شکی نیست که من به او ظلم کردم. او آن‌قدر مهربان و سخاوتمند است که بی‌تردید مرا می‌بخشید. همین.» بعد، باز هم با حالتی شرم‌گین، گفت: «اما من نمی‌بایست با شما رفتاری می‌کردم که کردم. باعث شده‌اید من احساس شرم‌ساری کنم.»

گفتم: «نه، دلیلی ندارد که شرم‌سار باشید.»

نگاهش را پایین انداخت و گفت: «روی انگیزه‌های آنی شما حساب می‌کردم... و این را اعتراف می‌کنم.»

مثل آدم‌های مست داد زدم: «کاترینا نیکولایونا! چه کسی شما را مجبور می‌کند چنین اعترافی در نزد من بکنید، هان؟ برایتان آسوده نبود که از جا برخیزید و با نظیف‌ترین عبارت، با ظرافت کامل، و به روشنی دو تا چهار تا، اثبات کنید که هر چند چنین بوده، اما چنان نبوده؟ می‌دانید مثل مردم دور و برتان، که می‌دانند چه‌گونه با حقیقت روبه‌رو شوند؟ من خام و ابله‌ام. می‌دانید... فوراً باور می‌کردم. هر چیزی که ممکن بود بگوئید، باور می‌کردم. هر چیزی! البته به هیچ قیمتی برایتان تمام نمی‌شد که آن‌گونه عمل کنید! می‌دانید... واقعاً از من نمی‌ترسید! چه‌طور حاضر می‌شدید از روی میل، خودتان را در برابر جوانک بی‌نزاکت و خام ناآزموده‌ای تحقیر کنید؟»

ظاهراً متوجه تمجید من نشد. زیرا با غرور و متانت کامل گفت: «ولی من خودم را در برابر شما تحقیر نکرده‌ام!»

«نه، اصلاً. برعکس، درست همین را می‌گویم...»

«اوه، چه اشتباهی. چه بی‌فکر بودم!» دستش را روی صورتش گرفت. گویی می‌خواست صورتش را پنهان کند. «دیروز احساس شرم کردم. به این علت است که وقتی با شما بودم، خودم نبودم...» بعد اضافه کرد: «حقیقت این است که اوضاع و احوال، بالأخره کاملاً وادارم کرد که یا حقیقت را درباره‌ی آن نامه‌ی نامیمون کشف کنم، یا رفته رفته آن را فراموش کنم... زیرا فقط به خاطر این نبود که گذاشتم به دیدنم بیایید.»

قلیم لرزید.

با لبخندی ملیح اضافه کرد: «البته که نه، البته که نه! من... آرکادی ماکاروویچ! خودتان خیلی خوب گفتید که ما خیلی وقت‌ها مثل دو دانشجو با هم صحبت کرده‌ایم. بدانید که من گاه حوصله‌ام از مصاحبت سر می‌رود. مخصوصاً آن

موقعی که خارج بودم و بعد از آن همه دشواری‌های خانوادگی، چنین حسی در من بیدار شد... در واقع به ندرت به جایی می‌روم و علتش صرفاً تبلی نیست. اغلب دلم می‌خواهد به روستا بروم. در آنجا می‌توانم کتاب‌های محبوبم را که مدت‌هاست کنار گذاشته‌ام و هیچ‌گاه نتوانسته‌ام برای مطالعه‌ی بعدی به همراه بیاورم، بخوانم. قبلاً از این موضوع با شما صحبت کرده بودم. یادتان هست که وقتی دیدید روزی دو روزنامه‌ی روسی می‌خوانم، به من خندیدید؟»

«نخندیدم...»

«البته که نه. زیرا خودتان هم خوشتان آمده بود و نیز من، مدت‌ها قبل اعتراف کردم که روس هستم و روسیه را دوست دارم. یادتان هست که همیشه، به قول شما، "حقایق" را می‌خوانید؟» (لبخند زد) «با آن که شما گاهی... تا حدی عجیب هستید، اما گاهی بسیار پراشتیاق می‌شدید و حرف‌های بسیار خوبی می‌زدید و شما درست به همان چیزهایی که من علاقه داشتم، علاقه نشان می‌دادید. شما وقتی "دانشجو" هستید، جذابیت و اصالت دارید.» با لبخندی شیطنت‌آمیز و جذاب، اضافه کرد: «هیچ‌چیز دیگری این قدر به شما نمی‌آید.» و بعد گفت: «یادتان هست که ما ساعت‌ها فقط درباره‌ی ارقام و آمار حرف می‌زدیم، حساب می‌کردیم و مقایسه می‌کردیم، و زحمت می‌کشیدیم تا بفهمیم چند مدرسه در روسیه وجود دارد و در چه جهتی حرکت می‌کنیم و سرانجام چه بر سرمان خواهد آمد؟ من در شما صداقت دیدم. در دنیای ما، مردها هیچ‌وقت با ما، یعنی با زنها، این‌طور حرف نمی‌زنند. هفته‌ی گذشته داشتم با پرنس فلانی درباره‌ی بیسمارک گفت‌وگو می‌کردم. چون خیلی علاقه‌مند بودم و نمی‌توانستم نظر روشنی درباره‌اش پیدا کنم. اما فکرش را بکنید! کنار من نشست و مفصلاً شروع کرد به گفتن چیزهایی درباره‌ی بیسمارک. اما حرف‌هایش کلاً با نوعی طنز و کنایه همراه بود که من همیشه غیر قابل تحمل می‌دانستم. ولی ویژگی مشترک تمام "مردان بزرگ" به هنگام گفت‌وگو با ما زنان است، وقتی که ما "در موضوعات خارج از حد و مرز" مان فضولی می‌کنیم... یادتان هست که ما، یعنی من و شما، تقریباً سر بیسمارک دعوایمان شد؟» و یکباره خندید و ادامه داد: «شما به من نشان دادید که اندیشه‌هایی خاص خودتان دارید که "به مراتب روشن‌تر" از عقاید بیسمارک است. در تمام عمرم، فقط دو نفر را دیدم که با من کاملاً جدی حرف می‌زنند. یکی شوهرم، که مرد بسیار بسیار باهوش و محترمی بود...» بر تک‌تک کلمات تأکید خاصی کرد «... و دیگری... شما می‌شناسید...»

با صدای بلند گفتم: «ورسیلوف!» نفس حبس کرده و به تک‌تک کلماتی که از دهانش بیرون می‌آمد، می‌چسبیدم.

«بله، خیلی دوست داشتم که به حرف‌هایش گوش دهم. بالأخره کاملاً رویاز شدم... شاید زیادی با او رویاز شدم. اما او حتی در آن وقت هم مرا باور نمی‌کرد!»

«شما را باور نمی‌کرد؟»

«نه، هیچ‌گاه کسی مرا باور نکرده.»

«اما ورسیلوف، ورسیلوف!»

شمرده شمرده، در حالی که نگاهش را پایین گرفته بود و خنده‌ی عجیبی بر لب داشت، گفت: «فقط بی‌باور نبود، بل که تصور می‌کرد که من همه‌ی عیوب را دارم.»

«که هیچ‌کدامشان را ندارید!»

«نه؛ حتی من هم عیوبی دارم.»

با نگاهی سوزان گفتم: «ورسیلوف عاشقتان نبود. به این علت درکتان نمی‌کرد.»

چهره‌اش در هم پیچید.

با خشم و تأکید غلیظی گفت: «دیگر بس است و هیچ‌گاه با من از این موضوع حرف نزنید... از این مرد.» از جا برخاست و گفت: «خب، کافی است. باید بروم.» بعد به من نگاه کرد و افزود: «خب، مرا می‌بخشید یا نه؟»

«من ببخشم‌تان... گوش کنید کاترینا نیکولایونا. عصبانی هم نشوید. صحت دارد که قصد ازدواج دارید؟»

با سردرگمی، انگار از چیزی بترسد، گفت: «هنوز قطعی نشده.»

«مرد خوبی است؟ ببخشید، ببخشید که این سؤال را می‌کنم!»

«بله، خیلی.»

«دیگر جواب ندهید. دیگر پاسخی به من لطف نکنید! می‌دانم که چنین سؤال‌هایی از طرف من مجاز نیست! فقط می‌خواستم بدانم او شایسته‌ی شما هست یا نه. اما من خودم خواهم فهمید.»

با نارضایتی گفت: «آه، گوش کنید.»

«بسیار خوب، نخواهم فهمید. کنار می‌ایستم... فقط یک چیز می‌خواهم بگویم. خداوند مطابق با انتخابتان، شما را خوش‌بخت کند... که در این یک ساعت این قدر خوش‌بختی به من ارزانی داشتید! این که تصویر شما، برای همیشه بر قلبم حک شده. من به گنجینه‌ای دست یافته‌ام و آن، فکر کمال شماست. من

انتظار حيله گری و عشوه گری داشتم و انتظارم فرو ریخت... زیرا نتوانستم چنین تصویری را بر شما انطباق بدهم. مدتی شب و روز فکر می‌کردم. اما یکبار همه چیز مثل روز روشن شده! وقتی داشتم به این جا می‌آمد، فکر کردم باید هر نوع تصویری از حيله گری زاهدانه و فریب کاری یک افعی تفتیش گر را انتظار داشته باشم. اما شرافت و شکوه یافتم. دانشجو یافتم. شما می‌خندید. بخندید! شما مقدسید. می‌دانید، نمی‌توانید به آنچه مقدس است بخندید...»

با خنده گفت: «اوه، نه. من فقط به این می‌خندم که چنین اصطلاحات شگفت‌انگیزی به کار می‌برید. این "افعی تفتیش گر" چیست؟»

با وجد گفتم: «امروز جمله‌ای از دهانتان خارج شد. چه طور شد چشم در چشم من گفتید که روی انگیزه‌های آنی من حساب می‌کردید؟ خب، فرض کنیم شما قدیسه‌اید و حتی این را قبول کنیم. زیرا به نحوی خود را گنه کار تصور کنید و می‌خواهید خودتان را مجازات کنید... هرچند که هیچ نوع تقصیری در کار نبود. چون اگر هم بود، هر چیزی از جانب شما مقدس است! اما باز هم شما نیازی نبود آن حرف، آن جمله را ادا کنید!... این گونه صراحت غیر عادی، فقط خلوص شما را نشان می‌دهد. احترامتان را به من، اعتقادتان را به من!» این را بی سر و ته ادا کردم و بعد افزودم: «اوه، خجالت نکشید. خجالت نکشید!... چه طور، چه طور می‌شد به شما تهمت زد و گفت که شما زنی هستی با شهواتی تند؟ اوه، مرا ببخشید. نگاهی مضطرب در چهره‌تان می‌بینم. این کلمات بی‌سروته را به این پسر شیفته ببخشاید! تازه، مگر کلمات اهمیتی دارند؟ مگر شما فراتر از همه‌ی کلمات نیستید؟... یک بار ورسیلوف گفت که اتللو به خاطر حسادت نبود که دزد مونا، و بعد خودش را کشت. بل که علتش این بود که از ایده‌آل خود جا مانده بود... من این را می‌فهمم. چون امروز ایده‌آل خودم را باز یافته‌ام!»

با لحنی پراحساس گفت: «زیاد ستایشم می‌کنید. شایسته‌اش نیستم.» و بعد با شیطنت افزود: «یادتان هست که درباره‌ی چشم‌هایتان به شما چه گفتم؟»

«گفتید که به جای چشم، میکروسکوپ دارم و هر مگسی را فیل می‌بینم! نه این بار فیل نمی‌بینم... دارید می‌روید؟»

وسط اتاق ایستاده بود و شال و دستپوش خود را به دست گرفته بود.

«خیر، می‌مانم تا شما بروید، و بعد من می‌روم. باید چند کلمه‌ای یادداشت برای تاتیانا پاولوونا بگذارم.»

«الآن می‌روم. همین الآن. اما یک مطلب: چه تنها، و چه با مرد دلخواه‌تان، خوش‌بخت باشید و خداوند پشت و پناه‌تان باشد! تمام چیزی که من نیاز دارم، همانا ایده‌آل من است!»

«آرکادی ماکاروویچ عزیز و خوب. باور کنید من... پدرم همیشه شما را "پسر عزیز و خوب" می‌خواند. باور کنید من همیشه شما را و چیزهایی را که از کودکی پرانزویاتان، رها شده در میان غریبه‌ها، و رؤیاهای تنهایی‌تان گفتید، به یاد خواهم داشت... خیلی خوب می‌دانم که ذهنتان چه‌گونه شکل گرفت...» و بعد، با لبخندی پرشرم و پوزش‌خواهانه، در حالی که دستم را می‌فشرده، اضافه کرد: «اما حالا، با آن که دانشجویم، نمی‌توانیم همچنان مثل قبل یکدیگر را ببینیم... حتماً می‌فهمید. هان؟»

«نمی‌توانیم؟»

«نه، نمی‌توانیم. برای مدتی دراز، نمی‌توانیم... تقصیر من است... حالا می‌فهمم که اصلاً موردی ندارد... گاهی یکدیگر را در خانه‌ی پدر خواهیم دید.»
خواستم بگویم: «شما از "انگیزه‌های آنی" من، از احساسات من می‌ترسید. به من باور ندارید!» اما او چنان شرمزده بود که کلمات از دهانم خارج نشد.
ناگهان در آستانه‌ی در متوقفم کرد و گفت: «بگویید ببینم، شما خودتان دیدید که... آن نامه از بین رفته؟ مطمئنید؟ آن موقع از کجا می‌دانستید که نامه خطاب به آندرونیکوف است؟»

«کرافت به من گفت و حتی نشانم داد... خداحافظ! وقتی با شما در اتاقتان هستم، از شما خجالت می‌کشم. اما وقتی شما می‌روید، حاضرم به زمین بیافتم و محل تماس پاهایتان با زمین را ببوسم...» این را ناگهانی و بی‌اختیار گفتم و نفهمیدم چه‌طور و چرا به زبان آوردم. بعد، بی آن که نگاهش کنم، تند از اتاق خارج شدم.

راهی خانه شدم. ذهنم سرشار از شور و شعف بود. مغزم دوران داشت و قلبم آکنده بود. وقتی به خانه‌ی مادرم نزدیک می‌شدم، ناسپاسی لیزا نسبت به آنا آندریونا و حرف‌های تند و بی‌قرارش در آن روز صبح را به یاد آوردم و قلبم یکباره، برای همه‌شان به درد آمد!

وقتی پایم را روی پلکان گذاشتم، فکر کردم: «قلب‌هایشان چه سخت است! و لیزا هم! او را چه می‌شود؟»

ماتوی را مرخص کرم و گفتم ساعت نه، در اقامت‌گاهم به دنبالم بیاید.

فصل پنجم

۱

برای شام دیر کرده بودم. اما آنها هنوز دور میز ننشسته بودند و منتظرم بودند. شاید چون زیاد با آنها غذا نمی‌خوردم، به خاطر من چند غذای اضافی آماده کرده بودند. از بویی که پخش می‌شد، معلوم بود ساردین و از این جور چیزهاست. اما با شگفتی و تأسف، همه‌شان را نگران و بدخلق یافتم. لیزا وقتی مرا دید، به زحمت لبخندی زد. مادر آشکارا ناآرام بود. ورسیلوف به من لبخندی زد. اما لبخندش از روی بی‌میلی بود. پیش خود فکر کردم: «داشتند دعوا می‌کردند؟» اما همه چیز خوب شروع شد. فقط ورسیلوف به سوپ و محتویاتش اخم کرد و وقتی زیتون‌های کنار گوشت گاو را به او دادند، دهن‌کجی کرد.

با آزرده‌گی گفت: «فقط بگویم که غذاهای یک‌نواخت به مذاق من خوش نمی‌آید. روز بعد هم باز همین غذاست.»

مادرم با فروتنی گفت: «ولی اختراع که نمی‌شود کرد آندری پتروویچ. غذای جدید هنوز اختراع نشده.»

ورسیلوف خواست با لحنی شادتر و دلپذیرتر شوخی کند. گفت: «مادرت درست نقطه‌ی مقابل بعضی از روزنامه‌های ماست که هر چیز تازه از نظر آنها خوب است.» اما شوخی‌اش نگرفت و فقط بر ناآرامی مادرم افزود، که البته چون از مقایسه‌اش با روزنامه چیزی نمی‌فهمید، با بهت به اطرافیان نگاه کرد. در این لحظه، تاتیانا پاولوونا وارد شد و بعد از آن که گفت شام خورده است، نزدیک مادر روی کاناپه نشست.

هنوز نتوانسته بودم خوش‌رویی این زن را به خود جلب کنم. در واقع، برعکس؛ بیش از هر وقت دیگری برای هر چیزی از من خرده می‌گرفت. بدخویی‌اش مدتی بود که شدیدتر شده بود. نمی‌خواست منظره‌ی لباس‌های پرشکوه مرا تحمل کند. لیزا به من گفته بود که او وقتی فهمید من کالسکه و کالسکه‌ران دارم، تقریباً از کوره در رفته بود. من هم تصمیم گرفته بودم حتی‌الامکان، او را کمتر ببینم. دو ماه پیش‌تر، وقتی ثروت مورد دعوی به پرنس سرگی واگذار شد، نزد تاتیانا پاولوونا شتافته بودم تا درباره‌ی رفتار ورسیلوف با او صحبت کنم. اما هیچ نشانه‌ای از همدردی نیافتم. برعکس، سخت غضب‌ناک بود. مخصوصاً از این امر آزرده بود که به جای نصف آن ثروت، همه‌اش عودت داده شده. به تندی گفت:

«شرط می‌بندم که خیال می‌کنی او فقط برای جلب نظر آرکادی ماکاروویچ از این ثروت چشم پوشیده و پرنس را به دوئل دعوت کرده.»

در واقع تا حدی راست می‌گفت. آن موقع واقعاً چنین احساسی داشتم.

به محض آن که وارد شد، فوراً حس کردم که حتماً به من حمله خواهد کرد. حتی آمادگی داشتم باور کنم که اصلاً به این قصد آمده. از این رو رفتاری بس آزادانه و فارغ‌بال در پیش گرفتم. برایم چندان زحمتی نبود. زیرا هنوز تحت تأثیر رویداد قبلی، بشاش و خندان بودم. در این‌جا یک بار و برای همیشه، بگویم که رفتار آزادانه و فارغ‌بال، هیچ‌گاه برایم صحیح نبوده. یعنی هیچ‌گاه مناسب نیست. بل که همیشه بی‌نزاکتم می‌کند. در آن لحظه نیز چنین شد. آن‌ا خطا کردم. بی آن که سوء نیتی داشته باشم، فقط از روی بی‌فکری، وقتی دیدم لیزا بسیار افسرده است، یکباره، بی آن که بیاندیشم چه می‌گویم، از دهانم پرید:

«این همه مدت این‌جا غذا نخورده‌ام و حالا که آمده‌ام، می‌بینم که حوصله‌ات خیلی سر رفته لیزا!»

لیزا جواب داد: «سرم درد می‌کند.»

تاتیانا پاولوونا فوراً بهانه به دست گرفت و گفت: «خدای بزرگ! مگر چه می‌شود مریض باشید؟ آرکادی ماکاروویچ ما افتخار داده‌اند و برای صرف شام آمده‌اند. باید برقصید و پای‌کوبی کنید.»

«شما واقعاً مایه‌ی نگرانی زندگی منید تاتیانا پاولوونا. دفعات بعد، اگر شما این‌جا باشید، من دیگر نمی‌آیم!» و با آزرده‌گی دستم را روی میز فرود آوردم. مادرم از جا پرید و ورسیلوف نگاه عجیبی به من کرد. فوراً خندیدم و معذرت خواستم.

به طرف تاتیانا پاولوونا برگشتم و با همان لحن فارغ‌بال گفتم: «تاتیانا پاولوونا! کلمه‌ی "نگرانی" را پس می‌گیرم.»

با حاضر جوابی گفت: «نه، نه، خیلی بهتر است که مایه‌ی نگرانی تو باشم تا عکس آن. مطمئن باش.»

ورسیلوف با لبخند گفت: «پسر عزیزم! باید آموخت که با نگرانی‌های کوچک زندگی کنار آمد. زندگی بدون این نگرانی‌ها ارزش زیستن ندارد.»

با خنده‌ای عصبی گفتم: «می‌دانید، شما گاهی بدجوری مرتجع می‌شوید.»
«پسرم، مهم نیست.»

«مهم است! چرا حقیقت عریان را به یک نادان نمی‌گویید اگر نادان است؟»

«از خودت که حرف نمی‌زنی، هان؟ اولاً نمی‌توانم در مورد کسی قضاوت کنم و ثانیاً نمی‌خواهم.»

«چرا نمی‌خواهید؟ چرا نمی‌توانید؟»

«به علت تنبلی و کج‌سلیقگی. روزی زن زیرکی به من گفت که حق ندارم در مورد دیگران قضاوت کنم. زیرا "نمی‌دانم چه‌گونه رنج ببرم" و گفت که شخص، قبل از قضاوت درباره‌ی دیگران، باید از طریق رنج بردن حق قضاوت پیدا کند. تا حدی اغراق‌آمیز است. اما تا جایی که به من مربوط می‌شود، شاید درست باشد. طوری که فوراً این انتقاد را پذیرفتم.»

گفتم: «این زن، تاتیانا پاولوونا نبود؟»

ورسیلوف با نگاهی نسبتاً تعجب‌آمیز گفت: «از کجا می‌دانی؟»

«از قیافه‌ی تاتیانا پاولوونا خواندم. بی‌اختیار تکانی خورد.»

تصادفی حدس زده بودم. آن عبارت را، همان‌طور که بعداً معلوم شد، تاتیانا پاولوونا شب قبل از آن، در جریان یک بحث داغ بر زبان آورده بود. تکرار می‌کنم که من سرشار از شادمانی و انبساط خاطر، در لحظه‌ی نامناسبی به جمعشان اضافه شده بودم. تک‌تکشان دشواری‌های جداگانه‌ای داشتند که چندان هم‌سبک نبود.

ادامه دادم: «نمی‌فهمم، چون خیلی انتزاعی است. وحشت‌ناک است که این قدر به بحث‌های انتزاعی علاقه دارید آندری پتروویچ. این علامت خودخواهی است. فقط آدم‌های خودخواه به کلی‌بافی علاقه دارند.»

«سخن بدی نیست. اما آزارم نده.»

با لحنی حق‌به‌جانب گفتم: «اما اجازه دهید بیرسم معنی پیدا کردن "حق قضاوت" چیست؟ هر کس که شرافت‌مند باشد، می‌تواند قضاوت کند. نظر من این است.»

«در این صورت قاضی‌های زیادی نخواهید یافت.»

«به هر حال من یکی را می‌شناسم.»

«کیست؟»

«نشسته است و دارد با من صحبت می‌کند.»

خنده‌ی عجیبی کرد. بعد دهانش را نزدیک گوشم آورد و دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «او همیشه به تو دروغ می‌گوید.»

تا به امروز، هنوز نمی‌دانم چه در مغزش می‌گذشت. اما معلوم بود که آن موقع دچار هیجان بوده است. (بعداً دریافتم که در اثر چیزی که تازه فهمیده بود.) اما کلمات «او همیشه به تو دروغ می‌گوید»، چنان غیرمنتظره بود و چنان صمیمانه ادا شده بود و طرز گفتنش چنان عجیب و دور از شوخی و شیطنت بود

که لرزشی عصبی مرا فرا گرفت. تقریباً حس کردم و نگاه نگرانم را به او دوختم. اما ورسیلوف، به زور خنده سر داد.

مادرم که از مشاهده‌ی زیرگوشی حرف زدن او بی‌قرار شده بود، گفت: «خب، خدا را شکر! داشتم فکر می‌کردم... آراکاشا! از ما عصبانی نباش. غیر از ما، دوستان زیرکی خواهی داشت. اما اگر ما همدیگر را دوست نداشته باشیم، چه کسی تو را دوست خواهد داشت؟»

«عشق خویشان غیر اخلاقی است مادر. به این علت که غیر اکتسابی است. عشق را باید کسب کرد.»

«تو بعداً کسب می‌کنی. فعلاً بدون آن، دوستت دارند.»

یکباره همه زدند زیر خنده.

خنده‌کنان گفتم: «باشد مادر. شاید قصد شکار نداشته باشی، اما درست به هدف زدی!»

تاتیانا پاولوونا باز هم سر به سرم گذاشت و گفت: «و تو واقعاً خیال کردی که به خاطر وجود چیز به خصوصی دوستت دارند. به خاطر چیزی دوستت ندارند. به‌رغم بیزاری، دوستت دارند.»

با سرخوشی گفتم: «اوه، اصلاً این‌طور نیست. شاید بدانی که یک نفر امروز به من گفته که دوست‌داشتنی‌ام.»

تاتیانا پاولوونا به نوعی عناد غیرعادی گفت: «مسخره‌ات کرد!» انگار فقط منتظر بود که همین را به من بگوید. بعد ادامه داد: «بله، هر آدم بانزاکت، و مخصوصاً یک زن، از خیانت روح منزجر می‌شود. موهابیت فرق صافی دارد، پیراهن زیبایی پوشیده‌ای و لباست را یک خیاط فرانسوی دوخته. اما همه‌اش زشتی و آلودگی است! چه کسی پول خیاطت را داده؟ چه کسی خرجت را می‌دهد و پول می‌دهد که رولت بازی کنی؟ فکر کن بین چه کسی است که تو بی‌شرمانه سرکیسه‌اش می‌کنی؟»

چهره‌ی مادرم به طرز دردناکی قرمز شد. هیچ‌گاه قبلاً چنین نگاه شرم‌گینانه‌ای در قیافه‌اش ندیده بودم. به نظر می‌رسید همه‌چیز دارد در درونم وا می‌رود.

خشم‌ناک گفتم: «اگر پول خرج می‌کنم، مال خودم است و هیچ مجبور نیستم به کسی حساب پس بدهم.»

«مال خودت است؟ کدام پول خودت است؟»

«مال خودم که نیست. مال آندری پتروویچ است. او که از من دریغ ندارد... من از محل پولی که پرنس سرگی به آندری پتروویچ مدیون است، وام گرفته‌ام...»
ورسیلوف، ناگهان با لحنی محکم گفت: «پسر عزیزم! دیناری از آن پول مال من نیست.»

جمله‌ی بسیار مهمی بود. بهت‌زده شدم. آه، البته با توجه به نگرش معماگونه و بی‌محابای من در آن زمان، خیلی خوب می‌توانستم آن را با نوعی بروز احساس «سخت‌مندان» یا با یک عبارت پرطمطراق، یا با هر چیز دیگری از سر بگذرانم. اما یکباره در چهره‌ی لیزا حالت ملامت‌آمیز و رنجیده‌ای نظرم را جلب کرد. حالتی که من سزاوارش نبودم. حالتی تقریباً استهزاء‌آمیز. انگار شیطان گولم می‌زد، به طرفش برگشتم و گفتم: «ظاهراً داریا اونیسیموونا را زیاد در خانه‌ی پرنس سرگی می‌بینید دوشیزه خانم. پس لطف کنید و این سیصد روبل را که امروز به خاطرش آن همه سرزنشم کردید، به داریا اونیسیموونا بدهید!»

پول را درآوردم و به طرفش گرفتم. آیا کسی باور می‌کند که آن کلمات، کلاً بدون هیچ غرضی، یعنی بدون کم‌بالاترین کنایه‌ای، از دهانم خارج شد؟ اصلاً چنین کنایه‌ای نمی‌توانست در کار باشد. زیرا در آن لحظه، مطلقاً هیچ چیز نمی‌دانستم. شاید فقط می‌خواستم با چیزی بسیار معصومانه، از طریق استهزاء، آزارش دهم. «از آن‌جا که چنین خانم فضولی هستید، میل ندارید پول را خودتان به پرنس، به این مرد جوان جذاب و افسر پترزبورگی بدهید زیرا خیلی اشتیاق دارید در امور این مرد جوان دست داشته باشید.» اما چه قدر شگفت‌زده شدم وقتی مادرم برخاست و با ژست تهدیدآمیزی فریاد زد:

«چه‌طور جرأت می‌کنید! چه‌طور!»

اصلاً انتظار چنین رفتاری را از او نداشتم. من هم از جا پریدم. دقیقاً نه از هراس، بل که با نوعی اضطراب و احساس جراحی سوزان در قلبم. و ناگاه دریافتم که اتفاق وحشت‌ناکی افتاده است. اما مادرم، که قادر به کنترل خودش نبود، چهره‌اش را میان دست‌هایش پوشاند و از اتاق بیرون دوید. لیزا، بی آن که نگاهی به من بیاندازد، به دنبالش رفت. تاتیانا پاولوونا نیم دقیقه‌ای به من خیره شد.

با حیرتی عمیق به من نگاه کرد و با ابهام گفت: «واقعاً منظورت مسخره کردن بود؟» اما او هم بدون آن که منتظر جواب من بماند، تند رفت که به آن‌ها ملحق شود. ورسیلوف، با حالتی عاری از هم‌دردی، و تقریباً خشم‌گینانه، از پشت میز بلند شد و کلاهش را برداشت.

با کنایه گفت: «خیال می‌کنم آن قدر که معصوم هستی، احمق نیستی. اگر برگشتند، بگو بودینگشان را بخورند و منتظر من نمانند. کمی بیرون می‌روم.»

تنها ماندم. ابتدا احساس گیجی و سردرگمی کردم. بعد رنجش. اما بعد از آن، به وضوح پی بردم که تقصیر از من است. ولی دقیقاً نمی‌دانستم چرا مقصرم. فقط چنین احساسی داشتم. کنار پنجره نشستم و منتظر ماندم. بعد از ده دقیقه انتظار، من هم کلاهم را برداشتم و به اتاق زیر شیروانی، که قبلاً متعلق به خودم بود، رفتم. می‌دانستم که آن‌ها، یعنی مادرم و لیزا، آنجا پیدا خواهند شد و آنجا خواهند ماند. آن‌ها را دیدم که روی کاناپه‌ی من نشسته‌اند و آهسته چیزی به یکدیگر می‌گویند. وقتی مرا دیدند، از پیچ دست برداشتند. با حیرت دیدن که از من عصبانی نیستند. مادرم به من لبخند زد.

گفتم: «متأسفم مادر.»

حرفم را قطع کرد و گفت: «مهم نیست! فقط همدیگر را دوست بدارید و هیچ‌وقت مشاجره نکنید. خداوند به شما شادمانی ارزانی خواهد کرد.»

لیزا، از روی اعتقاد و با احساس، گفت: «او هیچ‌وقت با من بد نمی‌کند. مطمئن باش.»

گفتم: «اگر به خاطر تاتیانا پاولوونا نبود، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. او وحشت‌ناک است!»

لیزا با اشاره به من گفت: «می‌بینی مادر؟ می‌شنوی؟»

گفتم: «چیزی که به هر دو شما می‌خواستم بگویم، این است: اگر چیز ناپسندی در جهان باشد، این من‌ام که ناپسندم و بقیه‌ی چیزها، همه پسندیده‌اند!»

«آرکاشا! عصبانی نباش عزیزم. فقط اگر دست از...»

«دست از قمار بکشم؟ منظورتان این است؟ باشد، دست می‌کشم. برای آخرین بار است که به قمار می‌روم. مخصوصاً آن که آندری پتروویچ خودش گفته که دیناری از آن پول، مال او نیست. نمی‌دانید چه قدر خجالت کشیدم... البته باید با او درباره‌اش صحبت کنم... مادرم عزیزم! دفعه‌ی قبلی که این‌جا آمده بودم، حرف بی‌خودی زدم... بی‌خود بود عزیزم! من واقعاً می‌خواهم ایمان داشته باشم. فقط خودنمایی کرده بودم. من به مسیح عشق می‌ورزم...»

در آخرین دیدارم، گفت‌وگویی درباره‌ی دین پیش آمده بود. مادرم بسیار مغموم و ناراحت شده بود. اما این بار که حرفم را زدم، طوری به من لبخند زد که انگار طفل کوچکی بیش نیستم.

«مسیح همه‌چیز را می‌بخشد آرکاشا. اعمال بد تو، و بدتر از آن را هم می‌بخشد. مسیح پدر ماست. هیچ‌گاه سایه‌اش را از سر ما کوتاه نمی‌کند. در تاریک‌ترین تاریکی‌ها نور می‌تاباند...»

خداحافظی کردم و رفتم و به شانس‌های دیدار ورسیلوف اندیشیدم. با او خیلی حرف‌ها داشتم. ولی آن روز عصر، امکانش پیش نیامده بود. حدس زدم که در اقامت‌گاهم منتظر من خواهد بود. پیاده به آنجا رفتم. هوا سردتر شده و یخ‌بندان شروع شده بود و پیاده‌روی، بسیار دلپذیر بود.

۲

در نزدیکی پل ووزنسنکی، در ساختمان بزرگی با آپارتمان‌های مشرف به حیاطی وسیع، زندگی می‌کردم. تقریباً همان موقع که داشتم از در اصلی وارد می‌شدم، به ورسیلوف برخوردی که داشت خارج می‌شد.

«معمولاً وقتی به پیاده‌روی می‌روم، تا اقامت‌گاه تو می‌آیم. نزد پیوتر ایپولیتوویچ بودم. اما از منتظرماندن برای تو خسته شدم. همسایه‌ها آنجا همیشه دارند دعوا می‌کنند و امشب زنش هم کمی وحشت‌زده بود. سری زدم و بیرون آمدم.»

به دلیلی احساس آزرده‌گی کردم.

«به نظرم هیچ‌وقت به دیدن کسی جز من و پیوتر ایپولیتوویچ نمی‌روی. در تمام پترزبورگ، کسی را نداری که نزدش بروی.»

«پسر عزیزم... مهم نیست.»

«حالا دارید کجا می‌روید؟»

«به اتاقت برنمی‌گردم. اگر دوست داشته باشی، قدم می‌زنیم. شب دلپذیری است.»

ناگهان گفتم: «به جای بحث‌های انتزاعی، مثل یک انسان با من حرف می‌زدید و مثلاً، کوچک‌ترین اشاره‌ای به آن قمار لعنتی می‌کردید. شاید نمی‌گذاشتم این‌طور مثل احمق‌ها، آلوده‌اش شوم.»

در حالی که کلمات با اکراه از دهانش خارج می‌شد، گفت: «پشیمانی؟ خوب است. من همیشه فکر می‌کردم که قمار برای تو عواقب بدی ندارد. بل که یک انحراف موقتی است... حق با توست پسر عزیزم. قمار کاری است حیوانی؛ تازه، باخت هم دارد.»

«باخت پول دیگران هم.»

«پول دیگران را باختی؟»

«پول شما را باختم. از پرنس سرگی، از محل دینش به شما، قرض کردم. البته کار بسیار ابلهانه و مهملی بود... که پول شما را پول خودم حساب کنم. اما همیشه در صدد پس دادنش بودم.»

«یک بار دیگر هم باید هشدار بدهم پسر عزیزم که من هیچ پولی نزد پرنس سرگی ندارم. می‌دانی که این جوان، خودش مضیقه‌هایی دارد و من، به‌رغم وعده‌هایش، اصلاً حسابی روی او نمی‌کنم.»

«این وضعم را بدتر می‌کند... عجب وضعیت مضحکی دارم! بر چه اساسی او به من پول قرض می‌دهد و بر چه اساسی، من از او قرض می‌گیرم؟»
 «خودت می‌دانی... ولی اصلاً دلیلی ندارد که از او قرض کنی. دارد؟»
 «جز این که با هم رفیقیم...»

«دلیل دیگری نیست؟ هیچ چیزی نیست که به خاطرش احساس کنی می‌توانی از او پول قرض کنی؟ هیچ نوع ملاحظاتی؟»
 «منظورتان چه نوع ملاحظاتی است؟ متوجه نمی‌شوم.»

«چه بهتر که متوجه نیستی. و من قسم می‌خورم پسر، که به این امر اطمینان داشتم. بگذریم عزیزم، و به هر حال، سعی کنی از قماربازی دست بکشی.»

«کاش قبلاً به من می‌گفتید! حتی الآن هم به نظر می‌رسد که با دودلی گفتید.»

«اگر قبلاً درباره‌اش به تو چیزی می‌گفتم، به احتمال قوی کارمان به مشاجره می‌کشید و تو نمی‌گذاشتی که من این‌قدر راحت غروب‌ها به دیدنت بیایم. و بگذار این را هم به تو بگویم پسر عزیزم که این‌گونه نصیحت‌ها و هشدارهای نهی‌کننده، صرفاً قلقلک دادن وجدان دیگری، به ضرر خود شخص است. من در وجدان دیگری، به اندازه‌ی کافی فضولی کردم و در درازمدت چیزی جز شماتت و تودهنی نصییم نشد. البته این‌ها مهم نیست. نکته این‌جاست که آدم از این طریق، به هدف نمی‌رسد. هر قدر هم فضولی و مداخله کنی، هیچ‌کس به حرفت گوش نمی‌کند... و تازه، همه بدشان می‌آید.»

«خوشحالم که علاوه بر مجردات، با من درباره‌ی چیزهای دیگر هم صحبت می‌کنی. می‌خواهم چیزی بپرسم که مدت‌هاست نپرسیده‌ام. چون هر وقت با شما بودم، نمی‌شد بپرسم. چه خوب است که با هم توی خیابان هستیم. یادتان هست آن شب، یعنی آخرین شبی که در خانه‌تان گذراندم، دو ماه قبل، آن بالا در «تابوت»، من نشسته بودیم و من درباره‌ی مادر و ماکار ایوانوویچ، از شما سؤال کردم؟ یادتان هست که آن موقع، چه قدر با شما راحت و آزاد بودم؟ چه طور می‌گذاشتید یک جوانک، آن‌طور از مادرش حرف بزند؟ کوچک‌ترین اعتراضی نکردید. برعکس، گفتید "هر چه دلت می‌خواهد، بگو." و به این ترتیب، مرا بدتر از قبل کردید.»

«پسر عزیزم! خیلی خوشحالم که... چنین احساساتی... از تو می‌شنوم... بله، خوب یادم هست. در واقع، منتظر بودم سرخ شدن چهره‌ات را ببینم؛ و اگر با تو هم صحبتی نمی‌کردم، فقط تو را به سر حد...»

«و شما آن وقت فقط گولم زدید. و چشمه‌ی زلال روحم را آشفته کردید! بله، من جوان خام بی‌چاره‌ای بیش نیستم و دم‌به‌دم نمی‌دانم چه چیزی خوب است و چه چیزی بد. اگر کوچک‌ترین اشاره‌ای به راه درست کرده بودید، من می‌فهمیدم و به اتخاذ راه درست، اشتیاق پیدا می‌کردم. ولی شما فقط مرا به آشوب کشانیدید.»

«پسر عزیزم! من همیشه پیش‌بینی می‌کردم که به نحوی از انجا، یکدیگر را درک خواهیم کرد. آن "سرخ‌ی چهره"، خودش ظاهر شد؛ بدون کمک من. و قسم می‌خورم که این، برای تو به‌تر است... پسر! می‌بینم که مدتی است خیلی چیزها به دست آورده‌ای... ممکن است از مصاحبت آن پرنس باشد؟»

«تمجیدم نکن. دوست ندارم. مرا در این گمان درآور باقی نگذار که بدون توجه به حقیقت، مرا تحسین می‌کنی و می‌خواهی راضی‌ام کنی. خب، مدتی است... می‌دانید... به ملاقات خانم‌ها می‌روم. مثلاً می‌دانید آنا آندریونا از من خوب استقبال می‌کند.»

«این را می‌دانم پسر عزیزم. بسیار جذاب و باهوش است. ولی بگذریم عزیزم. عجیب است. امروز از هر چیزی ناخوش‌ام. فکر می‌کنم تندخویم. به حساب بواسیر می‌گذارمش. اوضاع خانه چه‌طور است؟ روبه‌راه است؟ البته تو جبران‌ش کردی. بعدش همدیگر را در آغوش گرفتید؟ معلوم است. گاهی برگشتن نزد آنها وحشت‌ناک است؛ حتی بعد از نامطبوع‌ترین پیاده‌روی هم. در واقع گاهی راه طولانی‌تری در باران راه می‌روم، فقط به خاطر این که لحظه‌ی بازگشت به آغوش خانواده‌ام را عقب بیاورم... و چه‌قدر کسل می‌شوم در آن‌جا، خدای من، چه‌قدر کسل می‌شوم!»

«مادر...»

«مادرت کامل‌ترین و دلپذیرترین موجودات است. اما... خلاصه شاید من لایق آنها نیستم. اصلاً امروز چه‌شان شده بوده؟ این چند روز، همه‌شان یک طوری بودند... هن همیشه سعی می‌کنم این چیزها را نادیده بگیرم. خودت می‌دانی، اما امروز نمک بر زخم پاشیده شده... متوجه چیزی شده‌ای؟»

«چیز مشخصی نمی‌دانم. اگر این تاتیانا پاولوونای لعنی، که هیچ‌وقت نمی‌تواند شمشیرش را غلاف کند نبود، در واقع اصلاً متوجه چیزی نمی‌شدم. حق با شماست. اشکالی پیش آمده. امروز صبح، لیزا را در خانه‌ی آنا آندریونا

دیدم و او چنان... در واقع متعجبم کرد. حتماً می‌دانید که آنا آندریونا را می‌بیند. نه؟»

«می‌دانم عزیزم. و تو... امروز چه موقعی در خانه‌ی آنا آندریونا بودی؟ چه ساعتی؟ لازم است بدانم.»

«از ساعت دو تا ساعت سه. فکرش را بکنید، درست موقعی که من خارج می‌شدم، پرنس سرگی وارد شد.»

بعد، تمام جزئیات دیدارم را شرح دادم. ساکت گوش می‌کرد. دربارهی امکان ازدواج پرنس سرگی و آنا آندریونا، هیچ نظری ندارد. در جواب ستایش پراحساس من از آنا آندریونا، باز هم گفت که «بسیار جذاب است.»

یکباره، انگار چیزی از من کنده شود، گفتم: «امروز صبح با نقل این شایعه‌ی دست اول مجالس، که مادام آخماکوف قرار است با بارون بورینگ ازدواج کند، شگفت‌زده‌اش کردم.»

«بله؟ ولی بدان که قبل از آن ساعت، این "خبر" را به من گفت. خیلی قبل از آن ساعتی که تو با این شایعه شگفت‌زده‌اش کرده باشی.»

«منظورتان چیست؟» مات و متحیر شدم. «از چه کسی شنیده بود؟ البته نیازی به پرسیدن نیست. خوب، ممکن است قبل از گفتن من شنیده باشد. اما فکرش را بکنید، وقتی به او گفتم، طوری گوش می‌کرد که انگار کاملاً برایش تازگی دارد! ولی... ولی چرا؟ آفرین به "وسعت نظر"! باید در مورد شخصیت افراد، وسعت نظر داشت. نه؟ مثلاً من اگر بودم، یکباره همه‌چیز را بروز می‌دادم. در حالی که او همه را در انفیهدان نگه می‌دارد... و باشد، این‌طور باشد. با وجود این، باز هم آدم بسیار دلپذیری است و شخصیتی بسیار خوب!»

«اوه، شکی نیست. هر کسی باید به راه خودش برود. و اصیل‌تر، آن که این شخصیت‌های خوب، گاهی می‌توانند آدم را کاملاً گیج و دستپاچه کنند. فکرش را بکن، آنا آندریونا امروز صبح سؤال‌ی از من کرد که نفسم را بند آورد. پرسید من عاشق کاترینا نیکولایونا آخماکوف بوده‌ام یا نه؟»

باز هم مات و مبهوت گفتم: «چه سؤال نامربوط و ناشایستی!» دیدگانم تار شد. هیچ‌گاه جرأت نکرده بودم از این موضوع با او حرف بزنم. اما حالا، خودش سر صحبت را باز می‌کرد...

«چه‌طور این سؤال را کرد؟»

«هیچ‌طور عزیزم. هیچ‌طور. انفیهدان، فوراً بسته شد؛ محکم‌تر از همیشه. و به‌علاوه، در نظر بگیر که من، هیچ‌گاه منظور سؤال‌های او را نفهمیده‌ام. او هم نمی‌فهمد... به هر حال، خودت گفتی که او را می‌شناسی. بنابراین، می‌توانی

در نظر بگیری که چنین سؤالی چه قدر عادی است... راستی، چیزی در این باره می‌دانی؟»

«من هم به اندازه‌ی شما، گیج و سردرگم‌ام. کنجکاوی کرد، شاید هم شوخی کرد.»

«اوه، کاملاً برعکس. سؤالی بسیار جدی بود. می‌توان گفت سؤال نبود. بیش‌تر یک استنتاج بود و معلوم بود که دلایل بسیار مهم و آشکاری برای آن وجود دارد. به دیدنش نخواهی رفت؟ چیزی نخواهی فهمید؟ به عنوان لطف می‌پرسم که آیا می‌بینی...»

«ولی عجیب‌ترین چیز این است که او خیال کند شما عاشق کاترینا نیکولایونا باشید! معذرت می‌خواهم. نمی‌توانم جلو تعجبم را بگیرم. من هیچ‌وقت، بله، هیچ‌وقت جرأت نمی‌کردم درباره‌ی این موضوع، یا چیزهایی شبیه این، با شما گفت‌وگو کنم.»

«و این در تو محسوس است پسر.»

«گرفتاری‌ها و روابطتان در گذشته - خوب، البته موضوع خارج از بحث ماست و اصلاً طرح آن از جانب من، ابلهانه است. اما مدتی است، یعنی چند روزی است که بارها به خودم گفته‌ام که اگر اصولاً شما آن زن را دوست می‌داشتید، حتی اگر برای لحظه‌ای، اوه، هیچ‌گاه نمی‌توانستید در عقاید و نظراتان نسبت به او، این همه اشتباه کنید! من آن‌چه گذشته، می‌دانم. از خصومتان خبر دارم؛ از بیزاریتان به یکدیگر. این را شنیده‌ام. زیاد شنیده‌ام. حتی قبل از ترک مسکو هم شنیده بودم. اما حقیقتی که به خوبی نمایان است، بیزارش شدید، خصومت شدید، یعنی درست همان نقطه‌ی مقابل عشق است و حالا آن آندریونا رک می‌پرسد که "او را دوست دارید؟" مگر ممکن است چیزی نداند؟ عجیب است! داشت مسخره می‌کرد. مطمئن باشید که داشت مسخره می‌کرد.»

ورسیلوف گفت: «اما پسر عزیزم! می‌بینم که...» لحنی پراحساس و صادقانه داشت که به قلب آدمی نفوذ می‌کرد؛ حالی که خود کلماتش نداشت. «...می‌بینم خیلی باحرارت راجع به این موضوع بحث می‌کنی. الآن گفتم که به دیدن خانم‌هایی می‌روی... البته، برای آن که من... راجع به این موضوع صحبت کنم، این گفته‌ی خود توست... اما "آن زن"، توی لیست آشنایان جدید تو نیست؟»

«آن زن... صدایم یکباره لرزید: «گوش کنید آندری پتروویچ! گوش کنید. آن زن، همانی است که شما امروز صبح درباره‌اش با پرنس سرگی صحبت می‌کردید. "زندگی را زیستن"، یادتان هست؟ گفتید که زندگی را زیستن، چیزی است مستقیم و ساده. چیزی است که مستقیماً به چهره‌تان نگاه می‌کند.

مستقیم بودن و روشن بودنش، باعث می‌شود که نتوانیم باور کنیم این همان چیزی است که این همه، در سراسر عمر، برای یافتنش تلاش می‌کنیم... با چنین عقایدی، زن ایده‌آل را دیدید. اما در کمال، در ایده‌آل، "همه‌ی عیوب" را تشخیص دادید! این است کاری که شما کردید!»

حتماً خوانندگان می‌توانند تصور کنند که چه شور و هیجانی از خود نشان می‌دادم.

ورسیلوف گفت: «همه‌ی عیوب! اوها! این عبارت برایم آشناست. اگر قضایا این‌قدر پیش رفته که این عبارت را هم شنیده‌ای، نباید به تو تبریک بگویم؟ این حاکی از وجود چنان درجه‌ای از صمیمیت است که تو شاید به خاطر فروتنی و مدارایی، افتخارش را یافتی که معدود جوانانی از آن برخوردارند.»

رگه‌ای از طنزی شیرین، دوستانه، و پرعطوفت در صدایش وجود داشت... چیزی مبارزه‌طلبانه و جذاب در کلماتش بود و تا حدی که در تاریکی شب قابل تشخیص بود، در چهره‌ی درخشانش نیز همان حالت دیده می‌شد. به طرز عجیب به هیجان آمده بود. بی‌اختیار چهره‌ام باز شد.

خون به چهره‌ام دوید و گفتم: «فروتنی، مدارا! او، نه، نه!» و دستش را که نمی‌دانم چه‌گونه گرفته بودم، فشردم. ادامه دادم: «نه، دلیلی وجود ندارد!... اصلاً چیزی نیست که به خاطرش به من تبریک بگویی و هیچ چنین چیزی نمی‌تواند اتفاق بیافتد.»

نفسم بند آمد و خودم را وانهادم. سخت اشتیاق داشتم که خودم را وانهم، برایم بسیار مطبوع بود.

«می‌دانید... خب، بالأخره من... فقط این بار... شما پدر عزیز و خیلی خوب من‌اید. اجازه می‌دهید که پدر بخوانمتان؟ اصلاً قابل تصور نیست که پسری با پدرش - در واقع، هر کسی با شخص ثالثی - از روابط خود با زنی حرف بزند؛ حتی اگر پاک‌ترین آدم‌ها باشند! در واقع، هرچه پاک‌تر باشند، اجبارشان به سکوت بیشتر می‌شود. ناخوش‌آیند خواهد بود، دور از ادب خواهد بود. خلاصه آن که وجود محرم راز، اصلاً مورد بحث نیست! اما گر چیزی نباشد، اصلاً خبری نباشد، آن وقت می‌شود صحبت کرد. مگر نه؟»

«هر طور که دلت می‌خواهد!»

«یک سؤال خارج از بحث، کلاً خارج از بحث: به نظر من، در جریان زندگی‌تان، زنانی را می‌شناخته‌اید. روابط صمیمانه‌ای هم داشته‌اید. نه؟... فقط کلاً می‌پرسم. کلاً می‌پرسم. منظورم بحث به‌خصوصی نیست!» چهره‌ام قرمز شده بود و از شعف، نفسم بند آمده بود.

«فرض می‌کنیم زیاده‌روی‌هایی هم بوده.»

«خب، می‌خواهم بپرسم و شما به عنوان یک مرد باتجربه‌تر به من بگویند نظرتان چیست: زنی همچنان که دارد از شما جدا می‌شود، ناگهان بر حسب تصادف، در حالی که به جای دیگر نگاه می‌کند، می‌گوید: فردا ساعت سه فلان جا خواهم بود... مثلاً در خانه‌ی تاتیانا پاولوونا.» دل به دریا زد و به زبان آورد. قلبم تند می‌زد و نزدیک بود بایستد. حتی از صحبت بازماندم. نمی‌توانستم ادامه بدهم. او با اشتیاق گوش می‌کرد. «و به این ترتیب، روز بعد، ساعت سه، به خانه‌ی تاتیانا پاولوونا رفتم. فکر می‌کردم وقتی آشپز در را باز کند - آشپزش را که می‌شناسید - اول می‌پرسم تاتیانا پاولوونا خانه هست یا نه! اگر آشپز بگوید که تاتیانا پاولوونا خانه نیست، اما میهمانی خست که انتظار او را می‌کشد، من چه نتیجه‌ای باید بگیرم؟ شما اگر جای من بودید، چه نتیجه‌ای می‌گرفتید... خلاصه، اگر شما...»

«فقط نتیجه می‌گرفتم که قرار ملاقاتی گذاشته شده. به نظرم چنین اتفاقی افتاده. امروز هم افتاده. بله؟»

«اوه، نه، نه، اصلاً، ابداً اتفاق افتاد. ولی این نبود. قرار ملاقات بود. اما نه از آن نوع. باید تصریح کنم که از آن نوع نبود. وگرنه هرزه‌ای بیش نیستم. اتفاق افتاد. اما...»

«پسر عزیزم! همه‌اش کم‌کم آن‌قدر جالب می‌شود که پیشنهاد می‌کنم...»

«یک وقت هر گدایی به طرفم می‌آمد، ده روبل و گاهی بیست و پنج روبل می‌دادم؛ برای مشروب! فقط چند کوپک مرحمت کنید! یک ستوان از شما تقاضای کمک می‌کند، یک ستوان سابق از شما گدایی می‌کند!»

راه ما را هیکل یک گدای بلندقد، که در واقع به ستوانی بازنشسته بی‌شباهت نبود، بست. جالب این بود که لباس مرتبی پوشیده بود که با حرفه‌اش اصلاً جور در نمی‌آمد. با این حال، گدایی می‌کرد.

۲

این واقعه‌ی ضمنی مربوط به ستوان مفلس را عمداً حذف نمی‌کنم. زیرا تصویری که از ورسیلوف ارائه می‌دهم، بدون ذکر جزئیات در آن لحظه، کامل نخواهد بود. زیرا این لحظه برای او اهمیت داشت - بسیار اهمیت داشت - و من نمی‌دانستم!

ورسیلوف در برابر ستوان ایستاد و یکباره، به طرزی غیر عادی، داد کشید: «آقا! اگر نروید، فوراً پلیس را صدا خواهم کرد.» هرگز تصور نمی‌کردم چنین فیلسوف‌مآب، آن هم به چنین علت بی‌اهمیتی، چنین خشمی بروز دهد.

گفت‌وگوی ما همان‌طور که خودش گفته بود، در جالب‌ترین قسمت، از نظر او، قطع شده بود.

ستوان، در حالی که دستش را در هوا تاب می‌داد، با بی‌ادبی گفت: «چه؟ پنج کوپکی هم نداری؟ اصلاً این روزها کدام بدبختی پنج کوپک دارد! بدبخت‌ها! ردل‌ها! لباس یقه‌بلند می‌پوشد و به خاطر یک کوپک این همه سروصدا می‌کند!»
ورسیلوف داد زد: «پاسبان!»

اما نیازی به داد کشیدن نبود. پاسبانی در نزدیکی ما، سر پیچ، ایستاده بود و بددهنی ستوان را خودش شنیده بود.

ورسیلوف گفت: «از شما می‌خواهم به این توهین شهادت دهید. از شما تقاضا می‌کنم به پاسگاه بیایید.»

«اوهو، باشد، چه چیزی را می‌خواهی ثابت کنی! این‌قدرها هم با جریره نشان نمی‌دهی!»

ورسیلوف، با قاطعیت تمام گفت: «پاسبان! مراقب او باشید و ما را به پاسگاه پلیس ببرید.»

زیر گوشش گفتم: «به پاسگاه که نمی‌رویم؟ می‌خواهی اذیتش کنی!»

«به پاسگاه می‌رویم پسر. رفتار ناپسند در خیابان‌ها، کم‌کم دارد غیر قابل تحمل می‌شود. اگر هر کسی وظیفه‌اش را انجام می‌داد، برای همه‌ی ما به‌تر بود. مضحک است. اما چاره‌ای نیست.»

تا صد قدم آن‌طرف‌تر، ستوان همچنان به رفتار گستاخانه‌اش ادامه می‌داد و با حرارت حرف می‌زد. می‌گفت «این کار درستی نیست» و «همه‌اش به خاطر پنج کوپک» و نظایر آن. بالأخره شروع کرد به پچ‌وپچ زیر گوش پاسبان. پاسبان، که مرد عاقلی بود و ظاهراً از «نمایش‌های عصبی» خیابانی دلخور بود، به نظر می‌آمد جانب او را می‌گیرد؛ البته خیلی کم. در جواب، با صدای آهسته‌ای گفت که «خیلی دیر شده»، «کار از کار گذشته» و «اگر مثلاً معذرت‌خواهی می‌کردی و جناب ایشان هم معذرت شما را می‌پذیرفتند، آن وقت شاید...»

ستوان با صدای بلند گفت: «گوش کنید آقای محترم! کجا می‌رویم؟ از شما سؤال می‌کنم کجا می‌رویم و این دیگر چه جور شوخی است؟ اگر مردی بخت‌برگشته مایل باشد معذرت بخواهد... در واقع اگر شما می‌خواهید زانو بزنند... لعنت خدا! ما در میهمانی که نیستیم، در خیابانیم! در خیابان، همین معذرت کافی‌ست...»

ورسیلوف ایستاد و ناگهان خنده سر داد. واقعاً تصور می‌کردم که همه‌ی این کارها را به خاطر سرگرمی می‌کرده. اما این‌طور نبود.

«معذرتان را کلاً می‌پذیرم آقای افسر. و به شما اطمینان می‌دهم که مرد قابل‌ی هستید. مثل توی میهمانی‌ها رفتار کنید. در آن مجالس هم کارها این‌جور فیصله پیدا می‌کند. فعلاً این بیست کوپک برای شما. با آن، بخور و بنوش. ببخشید پاسبان که مزاحمتان شدیم. به خاطر زحمتتان می‌بایست بیش‌تر از این‌ها تشکر کنم. اما این روزها، شما چنان محترمید که...» بعد رو به من کرد و گفت: «پسر عزیزم! در این نزدیکی، یک غذاخوری هست. واقعاً گنداب است. اما می‌شود در آن چای خورد. و من، تو را به یک فنجان چای دعوت می‌کنم... از این‌طرف... نزدیک است، بیا برویم.»

تکرار می‌کنم که هیچ‌گاه او را این‌قدر هیجان‌زده ندیده بودم. البته چهره‌اش بشاش و روشن بود. اما متوجه شدم که وقتی داشت سکه را از کیف خود بیرون می‌آورد تا به آن افسر بدهد، دست‌هایش می‌لرزید و انگشت‌هایش از او فرمان نمی‌برد. طوری که سرانجام از من خواست پول را درآوردم و از جانب او، به آن مرد بدهم. این را فراموش نمی‌کنم.

مرا به رستوران کوچکی در کنار کانال برد که زیر زمین بود. مشتریان زیاد نبودند. صدای بلند یک آکاردئون می‌آمد که چندان دل‌نشین نبود. بوی دستمال سفره‌ی کثیف می‌آمد. گوشه‌ای نشستیم.

«شاید ندانی. گاهی چنان بی‌حوصله‌ام... روحم چنان کسل است... که دوست دارم به همه‌ی این جور سوراخ‌ها سر بزنم. این محیط، صدای بلند "لوسیا"، پیشخدمت‌ها با رفتار روسی زمختشان، بوی توتون نامرغوب، داد و فریاد اتاق بیلپارد، همه‌اش آن‌قدر مبتذل و کسالت‌آور است که تقریباً خیال به نظر می‌رسد... خوب، پسر عزیزم، به نظرم آن حرام‌زاده، در جالب‌ترین لحظه حرف ما را قطع کرد... این هم چای. چای این‌جا را دوست دارم... فکرش را بکن، پیوتر ایپولیتوویچ، امروز یکبارہ شروع کرد به تعریف داستانی برای آن مستأجر، آن مستأجر آبله‌رو. گفت که در قرن گذشته، کمیته‌ی مخصوصی از وکلا در پارلمان انگلستان، برای محاکمه‌ی مسیح در برابر کاهن اعظم و پلاطس، تشکیل شد. فقط به قصد فهمیدن این که این محاکمه، با قوانین امروزی، چه‌گونه اجرا می‌شد. تحقیقی خیلی جدی انجام شد. دادستان گذاشتند و همه‌ی تشریفات در نظر گرفته شد... بالأخره هیأت منصفه مجبور شد همان حکم اولیه را تأیید کند... چه ماجرای شگفت‌انگیزی! آن مستأجر آبله‌رو، شروع کرد به جروبحث. کم‌کم از کوره در رفت، کار به مشاجره کشید و گفت که روز بعد، از آن‌جا خواهد رفت... خانم صاحب‌خانه از فکر از دست دادن کرایه‌خانه، گریه‌اش گرفت... ولی بگذریم... در این رستوران‌ها گاهی بلبل ننگه می‌دارند. آن حکایت قدیمی مربوط به مسکو را که پیوتر ایپولیتوویچ تعریف کرده، می‌دانی؟ بلبلی داشت در یکی از رستوران‌های مسکو آواز می‌خواند. تاجری وارد شد. گفت: "به هر قیمتی، باید تفریح کنم.

قیمت این بلبل چند است؟" گفتند: "صد روبل." گفت: "سرخش کنید و بیاورید." سرخش کردند و روی میزش گذاشتند. یک بار به پیوتر اپولیتوویچ گفتم "برای من، دو کوپک تمام شد." اما او باور نکرد و کاملاً ناراحت شد.»

خیلی چیزهای دیگر هم گفتم. این قسمت‌ها را به عنوان نمونه‌ای از کل حرف‌هایش ذکر کرده‌ام. هر بار که دهانم را باز کردم تا داستانم را بگویم، نگذاشت. هر بار، از موضوع جزئی و کاملاً نامربوطی سخن گفتم. خندان و باهیجان حرف می‌زد. می‌خندید، خدا می‌داند به چه می‌خندید. حتی طوری می‌زد زیر خنده که دور از شأن بود و هرگز او را به این حال ندیده بودم. یک فنجان چای را لاجرم سرکشید و فنجان دیگری چای ریخت. حالا می‌توانم بفهمم. حال مردی را داشت که نامه‌ی گران‌بها و جالبی را پس از مدت‌ها انتظار، دریافت کرده، آن را مقابل خود می‌گذارد، و عمداً باز کردن آن را عقب می‌اندازد. توی دست‌هایش می‌گرداند و خوب نگاهش می‌کند، پاکت و مهر آن را واریسی می‌کند، برای کارهایی به اتاق دیگری می‌رود، خلاصه لحظه‌ی جالب باز کردن نامه را مدام به تأخیر می‌اندازد و مطمئن است که نامه از دستش فرار نمی‌کند. همه‌ی این‌ها را برای بیش‌تر کردن لذت و شادی خود انجام می‌کند.

هر چه گفتمی بود، به او گفتم. بله، همه‌چیز را از اول تا به آخر به او گفتم. شاید حرف زدنم یک ساعت طول کشید. اصلاً چه‌طور می‌توانستم به او نگویم؟ آن غروب، عطش داشتم که بگویم. صحبت را از نخستین دیدار در خانه‌ی پرنس پیر، در روز ورود او از مسکو شروع کردم. بعد شرح دادم که رفته‌رفته چه شد. هیچ‌چیز را از قلم نیانداختم. نمی‌توانستم از قلم بیاندازم. او گذاشت بگویم. حدس می‌زد که بعد از هر نکته، چه نکته‌ای است و مرا تشویق به گفتن می‌کرد. گاه به نظرم می‌رسید که اتفاقی خیال‌انگیز دارد می‌افتد، یا این که انگار او تمام آن دو ماه، پشت در نشسته، یا ایستاده بود. پیشاپیش، تک‌تک حالات مرا می‌دانست. از تمام احساساتم آگاه بود. این را به او اعتراف کردم و شادی زایدالوصفی بردم. زیرا در او ملایمتی بس صمیمانه، ظرافت روانی بسیار عمیق، و استعداد شگفت‌انگیزی در حدس زدن منظورم با کوچک‌ترین اشاره‌ای که می‌کردم، می‌یافتم. با لطافت و حساسیت یک زن گوش می‌داد. بالاتر از همه این که می‌دانست چه‌گونه مرا از احساس خجالت بیرون آورد. گاه در جزئیات متوقفم می‌کرد. بیش‌تر دفعاتی که متوقفم می‌کرد، با هیجان می‌گفت: «جزئیات را فراموش نکن. مهم این است که جزئیات فراموش نشود. هر نکته‌ای، هر قدر باریک‌تر باشد، گاهی مهم‌تر است.» و چند بار با چنین کلماتی متوقفم کرد. اوه، البته در ابتدا با لحن مسلط شروع به صحبت کردم؛ مسلط نسبت به «آن زن». اما خیلی زود لحنم صادقانه شد. با صداقت به او گفتم که حاضر بوده‌ام محل تماس پاهای «او» با زمین را ببوسم. زیباترین و باشکوه‌ترین نکته، این بود که

کاملاً می‌فهمید او ممکن است «از وحشت آن نامه رنج بکشد»، ولی باز هم به صورت همان موجود پاک و غیر قابل سرزنش باقی بماند که خودش را به من نمایانده بود. کاملاً می‌فهمید که منظور از کلمه‌ی «دانشجو» چیست. اما وقتی به اواخر داستانم رسیدم، متوجه شدم که در ورای لبخند خیرخواهانه‌اش، گه‌گاه، علائم بی‌صبری، علائم نوعی تفکر عمیق و دل‌مشغولی مشاهده می‌شود. وقتی به موضوع نامه رسیدم، با خودم فکر کردم:

«حقیقت را به او بگویم یا نه؟» به‌رغم احساساتم، نگفتم. در این‌جا باید بگویم که شاید تمام عمر، این را به یاد داشته باشم. همان‌طور که به کاترینا نیکولایونا گفته بودم، به او هم گفتم که کرافت نامه را از بین برده. چشم‌هایش برق زد. شیاری عجیب، شیاری حاکی از افسردگی عمیق، بر پیشانی‌اش دیده می‌شد.

«مطمئنی پسر عزیزم که کرافت آن نامه را در آتش سوزاند؟ اشتباه نمی‌کنی؟»

گفتم: «نه؛ اشتباه نمی‌کنم.»

«نکته این است که آن تکه کاغذ، چنان اهمیتی برای او دارد که اگر در دستت بود، می‌توانستی...» اما نگفت «می‌توانستم» چه. «ولی حالا که در دستت نیست؟»

به خودم لرزیدم. از درون لرزیدم؛ نه از بیرون. از ظاهر خودم را لو ندادم. حتی یک تار مویم هم تکان نخورد. با این حال، هنوز حاضر نبودم سؤالش را جدی بگیرم.

«در دستم! حالا در دستم باشد؟ مگر می‌شود؟ کرافت آن روز سوزاندش.»

«بله؟» نگاه معنی‌دارش را، که برق می‌زد، به من دوخت. نگاهی که هیچ‌وقت فراموش نخواهم کرد. با این حال، لبخند زد. اما تمام خیرخواهی و خوش‌طینتی‌اش، تمام آن نرمی و ملامت‌زنانه‌ای که در قیافه‌اش بود، یکباره محو شد. جایش را ابهام و اضطراب گرفت. دل‌مشغول‌تر شد. اگر در آن لحظه بر خودش مسلط بود، همان‌طور که تا آن موقع توانسته بود، هیچ‌گاه آن سؤال را راجع به نامه از من نمی‌کرد. بی‌شک به این علت سؤال کرده بود که خودش هم هیجان‌زده شده بود. اما من این را حالا می‌گویم. آن موقع، تغییر حالش را به این سرعت درک نکردم. هم‌چنان در کار خود غوطه‌ور شدم و باز هم همان موسیقی در قلبم نواختن گرفت. ولی داستانم به پایان رسید. نگاهش کردم.

وقتی همه چیز را تا جزئی‌ترین نكات گفتم، یکباره گفتم: «عجیب است. بسیار عجیب است. گفتمی از ساعت سه تا ساعت چهار آنجا بودی و تاتیانا پاولوونا خانه نبود؟»

«دقیقاً از ساعت سه تا ساعت چهار و نیم.»

«ببین. من دقیقاً رأس ساعت چهار و نیم به دیدن تاتیانا پاولوونا رفتم و او در آشپزخانه با من دیدار کرد. من تقریباً همیشه از در عقبی نزدش می‌روم.»
با شگفتی خودم را عقب کشیدم و گفتم: «چه؟ با شما در آشپزخانه دیدار کرد؟»

«گفتم نمی‌تواند مرا به اتاق نشیمن دعوت کند. من فقط دو دقیقه ماندم. فقط سری زده بودم تا بخواهم برای شام بیاید.»
«شاید تازه از جایی آمده بود؟»

«البته، نمی‌دانم. اما لباس یک‌سره‌ی راحتی پوشیده بود. ساعت دقیقاً چهار و نیم بود.»

«ولی... تاتیانا پاولوونا به شما نگفت که من آنجا بودم؟»

«نه، نگفتم تو آنجا بودی... اگر می‌گفت، من می‌دانستم و از تو نمی‌پرسیدم.»

«ببینید! این خیلی مهم است...»

«بله... از جهتی؛ رنگت پریده عزیزم. خب، چه چیزش مهم است؟»

«داشتند به من می‌خندیدند. انگار کودکی بیش نیستم.»

«به قول خودش از "انگیزه‌های آنی" تو می‌ترسید. به این علت، وجود تاتیانا پاولوونا را مایه‌ی ایمنی خودش می‌دانست.»

«ولی، خدای مهربان! چه حيله‌ای! فکرش را بکنید. گذاشت همه‌ی این‌ها را در حضور شخص ثالثی، در حضور تاتیانا پاولوونا، به زبان بیاورم. پس هر چه گفتم، شنید! وحشت‌ناک است... تصورش وحشت‌ناک است!»

«بستگی دارم عزیزم. به علاوه، الآن خودت از "وسعت" نظر در برخورد با زنان صحبت کردی و گفتمی آفرین بر وسعت نظر!»

«اگر من اتللو بودم و شما یاگو بودید، به‌تر از این نمی‌شد بکنید... من البته می‌خندم! هیچ اتللوپی در کار نیست. چون هیچ رابطه‌ای از آن نوع وجود نداشته. اصلاً چرا بخندم؟ اهمیتی ندارد! به نظر من، او در هر حال بسیار فراتر از من است و من ایده‌آلم را از دست نداده‌ام!... اگر این یک شوخی از جانب او بود، من او را

می‌بخشم. شوخی با یک جوان خام بی‌نوا چه اهمیتی دارد! به‌علاوه، من خودم بودم و آن دانشجو - بله، آن دانشجو در روح او حضور داشت و به‌رغم همه‌چیز، آن‌جا بود. در قلبش بود، هست و همیشه خواهد بود! بس است! ببینید! نظر شما چیست؟ فوراً نزدش بروم و حقیقت را دریابم؛ نه؟»

گفتم: «من می‌خندم.» اما اشک در چشم‌هایم جمع شده بود.

«خب پسر عزیزم! اگر می‌خواهی، برو.»

«احساس می‌کنم با گفتن همه‌ی این چیزها دلم سبک شده. عصبانی نشوید پدر عزیز. اما تکرار می‌کنم که نمی‌شود چیزهایی درباره‌ی زنان را به شخص ثالث گفت. هیچ محرم رازی نمی‌فهمد. حتی فرشتگان هم نخواهند فهمید. اگر به زنی احترام می‌گذاری، به هیچ‌کس رازت را نگو! اگر به خودت احترام می‌گذاری، به هیچ‌کس نگو. حالا من به خودم احترام نمی‌گذارم. فعلاً خداحافظ؛ نمی‌توانم خودم را ببخشم.»

«بیهوده نگو پسر عزیزم. اغراق می‌کنی. خودت گفתי چیزی نبود.»

به سکوی کانال رسیدیم و خداحافظی کردیم.

با ارتعاش عجیبی در صدای گفت: «هیچ‌وقت مرا به گرمی نمی‌بوسی؟
آن‌طور که فرزندی پدرش را می‌بوسد؟» به گرمی او را بوسیدم.

«پسر عزیز... خدا کند همیشه قلبت مثل حالا پاک باشد.»

قبلاً هیچ‌وقت او را نبوسیده بودم. چون هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم که خوشش بیاید او را ببوسم.

فصل ششم

۱

«البته که می‌روم!» وقتی به خانه می‌شنافتم، تصمیمم را گرفتم. «فوراً می‌روم. به احتمال قوی، او را در خانه‌اش تنها خواهم یافت. تنها باشد یا کس دیگری هم باشد، فرقی نمی‌کند. می‌توانم خواهش کنم نزد من بیاید. مرا خواهد پذیرفت. متعجب خواهد شد. اما مرا خواهد پذیرفت. اگر مرا نبیند، اصرار خواهم کرد. پیغام خواهم داد که کار بسیار مهمی است. فکر خواهد کرد به آن نامه مربوط می‌شود و مرا خواهد دید. همه‌چیز را در مورد تاتیانا خواهم فهمید... و بعد؟ اگر حق با من نبود، خدمت‌گزارش خواهم شد. اگر حق با من بود و او مقصر، همه‌چیز تمام می‌شود! در هر حالت، همه‌چیز تمام می‌شود! من چه چیزی را از دست خواهم داد؟ هیچ‌چیز. می‌روم! می‌روم!»

هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم و همواره با غرور به یاد می‌آورم که نرفتم! هیچ‌وقت کسی نخواهد دانست. همراه من به گور خواهد رفت. اما همین بس که من می‌دانم، و در چنان لحظه‌ای، مستعد انگیزه‌ی شرافت‌مندان‌ای بودم.

بالآخره، با تفکرات بعدی، چنین نتیجه گرفتم: «این یک وسوسه است و من بر آن غلبه خواهم کرد. سعی کردند مرا از چیزی بترسانند. اما من قبول نکردم و اعتقادم را به پاکی او از دست ندادم! برای چه می‌خواستم بروم؟ آن‌جا چه چیزی را می‌خواستم بفهمم؟ چرا باید همان‌طور که من به او اعتقاد داشتم، او هم به من اعتقاد داشته باشد، به "پاکی" من اطمینان داشته باشد و از "انگیزه‌ها"ی من نترسد و آماده‌ی هیچ ریسکی با تاتیانا نباشد؟ هنوز تا جایی که او تشخیص می‌داد، من اعتمادش را کسب نکرده بودم. مهم نیست. مهم نیست که نمی‌دانم من استحقاقش را دارم، فریب «وسوسه»ها را نخورده‌ام و اتهامات شرورانه‌ای را که به او می‌زنند، باور نمی‌کنم. من این را می‌دانم و به این دلیل، به خودم احترام می‌گذارم. به احساسات خودم احترام می‌گذارم. اوه، بله. گذاشت همه‌چیز را جاوی تاتیانا بگویم. گذاشت تاتیانا آن‌جا باشد. می‌دانست تاتیانا نشسته و گوش می‌دهد (چون نمی‌توانست گوش ندهد). می‌دانست که دارد به من می‌خندد - وحشت‌ناک بود! وحشت‌ناک! اما... اما نمی‌شد جلوش را گرفت. چه؟ در آن موقعیت چه می‌توانست بکند و چه‌طور می‌توان سرزنشش کرد؟ آخر، من هم درباره‌ی کرافت به او دروغ گفته بودم، فریبش داده بودم، چون جلوی آن را نمی‌شد گرفت و من معصومانه، بر خلاف میل، دروغ گفته بودم. ناگهان با خجالتی دردآلود نالیدم: «خدای من! خود من چه کردم! او را جلوی تاتیانا لو ندادم؟ همین الآن همه‌اش را برای ورسیلوف بازگو نکردم؟ البته فرقی

هم وجود نداشت. فقط مسأله‌ی نامه بود. من در واقع به این علت درباره‌ی نامه با ورسیلوف حرف زدم که چیز دیگری نبود بگویم و چیز دیگری نمی‌توانست باشد. من اولین کسی نبودم که گفتم "نمی‌توانست باشد؟" او مرد با بصیرتی بود. هوم! اما در قلبش، تا به امروز هم، چه نفرتی نسبت به این زن وجود دارد! چه بازی‌هایی میان آنها در گذشته ممکن است پیش آمده باشد و بر سر چه چیزی؟ البته همه‌اش به خاطر خودخواهی! ورسیلوف جز خودخواهی بی‌حد و مرز، قادر نیست هیچ نوع احساسی داشته باشد!»

این فکر آخر، خود به خود در مغزم جوشید و من حتی متوجهش نشدم. چنین بود فکرهایی که یکی پس از دیگری به ذهنم راه می‌یافت و من با خودم رک و صریح بودم. خودم را نمی‌فریغتم و گول نمی‌زدم. و اگر در آن لحظه چیزی هم بود که نمی‌فهمیدم، به خاطر فریب دادن خودم نبود. بل که فقط از تهی‌مغزی‌ام ناشی می‌شد.

کاملاً هیچ‌انزده به خانه برگشتم و - نمی‌دانم چرا - روحیه‌ای بسیار بشاش، ولو سردرگم، داشتم. اما از تجزیه و تحلیل احساساتم می‌ترسیدم و نهایت سعی‌ام را کردم تا ذهنم را منحرف کنم. به محض ورود، خانم صاحب‌خانه را دیدم. معلوم شد واقعاً منازعه‌ی شدیدی بین او و شوهرش درگرفته بود. سل پیش‌رفته داشت و با آن که زن شاید خوش‌قلبی هم بود، مثل همه‌ی اشخاص مسلول، خلق و خوی پایداری نداشت. فوراً سعی کردم آنها را آشتی بدهم. به سراغ مستأجر رفتم که کارمند جزء یک بانک کوچک بود. نامش چرفیاک، و ابله آبله‌روی بی‌نزاکتی بود. خیلی از او بدم می‌آمد. اما روابطم با او بد نبود. چون خیلی وقت‌ها آنقدر پست می‌شدم که همراه او، پیوتر ایپولیتوویچ را دست می‌انداختم. فوراً از او خواستم که آنجا را ترک نکند و واقعاً هم قصد تخلیه نداشت. سرانجام به خانم صاحب‌خانه، از بابت این موضوع اطمینان دادم و حتی توانستم بی‌سروصدا، بالشی زیر سرش بگذارم. با بدجنسی گفتم: «پیوتر ایپولیتوویچ هیچ‌وقت عقلش به این کارها قد نمی‌دهد.» بعد در آشپزخانه مشغول درست کردن مشمع خردل برای او شدم و توانستم با دست خودم، دو مشمع خردل خوب درست کنم. پیوتر ایپولیتوویچ بی‌نوا، با حسادت نگاه می‌کرد. اما نگذاشتم به آنها دست بزنند. زنش با اشک از من تشکر کرد. یادم هست که ناگهان از همه‌ی این چیزها احساس ناخوشی کردم و یکباره فهمیدم که از سر مهربانی از آن معلول مراقبت نمی‌کنم. بل که علت دیگری دارد؛ انگیزه‌ای کاملاً متفاوت.

بی‌صبرانه منتظر ماتوی بودم. تصمیم گرفته بودم آن شب برای آخرین بار بخت خودم را با ورق بیازمایم و ... غیر از نیازم به بردن، میل شدیدی به بازی کردن داشتم. در غیر این صورت، هیجان من غیر قابل تحمل می‌بود. اگر جایی

نمی‌رفتم، شاید قدرت مقاومت‌م را از دست می‌دادم و نزد «او» می‌رفتم. دیگر موقع آمدن ماتوی بود که در باز شد و میهمان ناخوانده‌ای آمد: داریا اونیسیموونا. ادای احترام کردم و شگفت‌زده شدم. نشانی مرا می‌دانست. چون یک بار از مادرم پیغامی برایم آورده بود. تعارفش کدم که بنشیند و با چشم‌هایی پرسش‌گر نگاهش کردم. چیزی نگفت. فقط با لبخندی مؤدبانه، مستقیماً به چهره‌ام نگریست.

پرسیدم: «از طرف لیزا آمده‌ای؟»

«نه؛ کار خاصی ندارم.»

به او گفتم که دارم بیرون می‌روم. باز هم در جواب گفت که «کار خاصی» ندارد و خودش هم یک دقیقه‌ی دیگر خواهد رفت. ناگهان به دلیلی برایش متأسف شدم. این را بگویم که از طرف همه‌ی ما، از طرف مادرم، و از آن هم بیش‌تر، از طرف تاتیانا پاولوونا، هم‌دردی فراوان با او شده بود. اما بعد از مشغول شدنش در خانه‌ی مادام استولیف، همه‌ی ما تقریباً فراموشش کرده بودیم، جز لیزا که زیاد به دیدنش می‌رفت. به نظر من، خودش باعث این فراموش شدن بود. چون به‌رغم چاپلوسی، و با وجود لبخندهایی که برای جلب نظر دیگران می‌زد، کاملاً آمادگی داشت که خودش را از دیگران کنار بکشد و در انزوا بماند. من شخصاً از لبخندهایش، و از حالت تصنعی‌اش خوشم نمی‌آمد و حتی یک بار به نظرم رسید که نباید برای اولیا مدت درازی سوگواری کرده باشد. اما این بار، به دلیلی برایش متأسف شدم.

و عجب! بی آن که کلمه‌ای بگوید، ناگهان چشم‌هایش را بست و به جلو خم شد و فوراً دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد و چهره‌اش را روی زانوانم قرار داد. دستم را گرفت. فکر کردم می‌خواهد ببوسد. اما او دستم را به چشم‌های خود فشرد و اشک‌های داغش روی آن چکید. سراسر بدنش از گریه می‌لرزید. اما صدای گریه‌اش بلند نمی‌شد. قلبم به درد آمد. اما در همان حال، تا حدی احساس آزرده‌گی کردم. ولی او با خیال آسوده مرا در آغوش گرفته بود و اصلاً فکر نمی‌کرد که من ممکن است ناراحت شوم؛ هرچند که چند لحظه قبل، آن‌قدر خجولانه و چاپلوسانه به من لبخند زده بود.

کم‌کم خواهش کردم آرام شود.

«دوست خوب و مهربان! نمی‌دانم با خود چه کنم. همین که هوا تاریک می‌شود، دیگر طاقت نمی‌آورم. تا تاریک می‌شود، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. به خیابان کشیده می‌شوم؛ به تاریکی خیابان. در خیابان خیالاتی می‌شوم. دلم به این خیال خوش است که تا پا به خیابان بگذارم، او را خواهم دید. راه می‌روم و به نظرم می‌رسد که او را می‌بینم. یعنی دخترهای دیگری که در خیابان راه می‌روند،

من هم به دنبالشان راه می‌روم و فکر می‌کنم: "او نیست؟ اوست!" فکر می‌کنم: "این واقعاً اولیای من است!" خیال می‌کنم و خیال! بالأخره سرگیجه می‌گیرم. حالم بد می‌شود. به مردم تنه می‌زنم و تلوتلو می‌خورم؛ طوری که انگار مستم. عده‌ای ناسزا می‌گویند. خودم را از دیگران پنهان می‌کنم و دیگر به دیدن کسی نمی‌روم. آخر آدم هر جا برود، دلش بیش‌تر می‌گیرد. همین الآن از نزدیک خانه‌ات رد شدم. فکر کردم: "می‌روم پیشش. او از بقیه مهربان‌تر است. آن‌موقع هم آن‌جا بوده." این موجود بدبخت را، که به کار کسی نمی‌آید، بیخش. همین الآن می‌روم، رفتم...»

ناگهان برخاست و با شتاب خواست برود، که درست همان موقع مانوی وارد شد. وادارش کردم سوار کالسکه‌ام شود و بعد سر راهم، او را جلوی خانه‌ی مادام استولیف پیاده کردم.

۲

در این اواخر، بیش‌تر به قمارخانه‌ی زرسچیکوف می‌رفتم. تا آن هنگام، به سه قمارخانه رفته بودم. البته همیشه به همراه پرنس سرگی، که مرا با این مکان‌ها آشنا کرد. در یکی از قمارخانه‌ها، بیش‌تر بانک بازی می‌شد و مبلغ بانک‌ها هم بالا بود. من زیاد به فکر رفتم به این قمارخانه نبودم. چون می‌دیدم بدون جیب پرپول، نمی‌شود کاری از پیش برد و به‌علاوه، آن‌جا محل ازدحام آدم‌های متکبر و جوان‌های جلوه‌فروش بود. این را پرنس سرگی دوست داشت. بازی کردن را هم دوست داشت. اما در عین حال، خیلی مایل بود که با این جوانان ول‌خرج هم آشنا شود. متوجه می‌شدم که با آن که همراه من وارد می‌شد، تمام مدت از من فاصله می‌گرفت و مرا به هیچ‌کدام از آدم‌های «قماش خودش» معرفی نمی‌کرد. من مثل آدم‌های جنگلی، به دور و برم خیره می‌شدم؛ به گاه جلب‌نظر می‌کردم. پیش میز قمار، همه با هم آزادانه حرف می‌زدند. یک بار با جوان جلفی حرف زدیم. حتی با هم خندیدیم. من کنارش نشستم و حتی دو کارت را هم برایش حدس زدم. اما روز بعد، وقتی توی همان اتاق به او سلام کردم، واقعاً مرا نشناخت. بدتر این که با تعجبی تصنعی به من خیره شد و با لبخند از کنارم گذشت. بدین ترتیب، فوراً آن مکان را رها کردم و ترجیح دادم به یک «گنداب» بروم. نمی‌دانم چه اسم دیگری رویش بگذارم. محل کوچک و کثیفی بود برای بازی رولت، که مدیریتش با زنی بود که هیچ‌وقت در سالن ظاهر نمی‌شد. در آن‌جا همه‌چیز کاملاً راحت و آزاد بود و با آن که گاه افسران و تاجران ثروتمندی هم به آن سر می‌زدند، و نیز با آن که برای خیلی‌ها جاذبه داشت، محل کثیف و بوی‌ناکی بود. من در آن‌جا همیشه خوش‌شانس بودم. اما بعد از یک اتفاق زشت، از آن‌جا هم صرف‌نظر کردم. در گرماگرم بازی، نزاعی بین دو نفر، به بازی خاتمه داده بود. کم‌کم پایم به قمار زرسچیکوف باز شد که باز هم پرنس سرگی

مرا به آنجا برد. صاحب این قمارخانه، یک سروان بازنشسته بود. فضای آن قابل تحمل، و صحبت‌ها نظامی‌وار، مختصر و تاجرانه بود و آداب رفتار، تا حد وسواس‌آمیزی مراعات می‌شد. از ول‌گردها یا بزَن‌ودرروها خبری نبود. به‌علاوه، رقم بانک، اغلب قابل توجه بود. در آنجا هم بانک بازی می‌شد و هم رولت. من قبل از آن شب، پانزدهم نوامبر، فقط دو بار به آنجا رفته بودم. اما به نظرم زرسچیکوف دیگر قیافه‌ام را می‌شناخت. در آنجا با کسی آشنایی به هم نردم. از بخت خوش، پرنس سرگی تا حوالی نیمه‌شب به آنجا نیامد. حدود نیمه‌شب، همراه با دارزان، بعد از سپری کردن شب در قمارخانه‌ی جوانان جلوه‌فروش، که من دیگر به آنجا پا نمی‌گذاشتم، وارد شد. بدین ترتیب، آن شب تنها بودم و در میان انبوه غریبه‌ها، ناشناس.

اگر خواننده‌ای داشته باشم که تمام نوشته‌ام را تا این‌جا خوانده بود، قطعاً نیازی نبود که به او بگویم من با هیچ جمع‌ی جور نمی‌شدم. مسأله این است که نمی‌دانم در جمع چه‌گونه رفتار کنم. اگر به جایی بروم که عده‌ی زیادی حضور داشته باشند، همیشه حس می‌کنم که با آن همه چشم که به من خیره می‌شود، انگار برق مرا می‌گیرد. همین مرا جمع‌وجور می‌کند. از نظر جسمی جمع‌وجور می‌کند. حتی در جاهایی مثل تئاتر؛ تا چه برسد به منازل. نمی‌دانستم در این قمارخانه‌ها و نظایر آن، چه‌گونه با وقار و اطمینان رفتار کنم. یا ساکت می‌نشستم و خودم را به خاطر حجب و ادب افراطی‌ام ملامت می‌کردم، یا ناگهان برمی‌خاستم و رفتار زشتی از من سر می‌زد. در همین حال، انواع اشخاص بی‌ارزشی که که خیلی پایین‌تر از من بودند، می‌دانستند چه‌طور با اعتماد به نفس فراوان رفتار کنند. و همین بود که بیش از هر چیز دیگری خشم‌گینم می‌کرد و در اثر آن، اختیار خودم را باز هم بیش‌تر از دست می‌دادم. با صراحت بگویم که حتی در آن هنگام هم، اگر راستش را بخواهید، اجتماع آنجا و حتی پول بردن با کارت‌ها، برای من منقلب‌کننده و مایه‌ی شکنجه شده بود؛ درست یک شکنجه. البته از این کار حظ می‌بردم. اما این حظ به قیمت شکنجه‌ام تمام می‌شد. همه‌چیز، آدم‌ها، قمار، و مهم‌تر از همه، خودم در میان آن‌ها، بسیار کثیف و پلید به نظر می‌رسید. هر روز صبح که بعد از قمار شبانه از خواب برمی‌خواستم، به خودم می‌گفتم: «به محض آن که برنده شوم، و لش می‌کنم!» در این صورت، چه دلیلی برای میل به بردن وجود داشت؛ در حالی که مطمئن بودم پول‌پرست نیستم؟ قصدم این نیست که عبارات تکراری معمول در این موارد را تکرار کنم و مثلاً بگویم که به خاطر خود بازی قمار می‌کردم، به خاطر لذتش، به خاطر ریسکش، به خاطر هیجانش و امثالهم، و نه به خاطر پول بردن. من سخت نیازمند پول بودم و با آن که راه انتخابی‌ام این نبود، اندیشه‌ام این نبود، باز هم به نحوی به خود می‌قبولاندم که تجربه‌اش کنم. مدام اسیر یک فکر بودم: «عقیده داشتی که با اطمینان می‌توان روی میلیونر شدن حساب کرد، فقط به شرطی

که قدرت اراده‌ی کافی داشته باشی. قدرت اراده‌ات را تا حالا آزمایش کرده‌ای. پس خودت را در این مورد هم قوی نشان بده. برای رولت، در مقایسه با اندیشه‌ات، به قدرت اراده‌ی بیش‌تری نیاز داری؟» این بود چیزی که دائماً به خودم می‌گفتم. هنوز هم معتقدم که شخص در بازی‌های شانسی، اگر کنترل کاملی بر اراده‌ی خود داشته باشد، طوری که ظرایف و دقایق هوش و قدرت محاسبه‌ی شخصی حفظ شود، نمی‌تواند در غلبه بر شانس کور و بی‌رحم، و برنده شدن، ناکام بماند. بالطبع، هر لحظه‌ای که در حفظ قدرت اراده‌ام ناکام می‌ماندم و مثل بچه‌ها اسیر هیجان می‌شدم، نمی‌توانستم رفته‌رفته آزرده‌تر نشوم. «با آن که می‌توانم در برابر گرسنگی طاقت بیاورم، نمی‌توانم در امر ابلهانه‌ای نظیر این، خودم را کنترل کنم!» این بود چیزی که تحریکم می‌کرد. به‌علاوه، آگاهی از این که من هر قدر هم ابله و حقیر به نظر برسم، باز هم در درون خودم گنجینه‌ای سرشار از اراده دارم که روزی نظر همه را نسبت به من دگرگون خواهد کرد، بله، آگاهی از همین امر، از همان روزگار کودکی ستم‌دیده‌ام برای من چشمه‌ی حیات بوده، نور من بوده، وقار من بوده، سلاح و مایه‌ی تقویت من بوده، چنان که بی آن، چه بسا در خردسالی خودکشی می‌کردم. و حالا، وقتی می‌دیدم که پشت میز قمار چه موجود ترحم‌انگیزی هستم، چه‌طور می‌توانستم آزرده نشوم؟ به این علت است که نمی‌توانستم از بازی دست بکشم! اینک برایم مثل روز روشن است. این علت اصلی بود. اما غیر از آن، خرده خودخواهی‌ام نیز جریحه‌دار شده بود. باختن باعث شده بود که از چشم پرنس سرگی بیافتم. از چشم ورسیلوف هم بیافتم. هر چند که به خودش زحمت گفت‌وگو درباره‌اش را نداد. حتی از چشم تاتیانا پاولوونا بیافتم. این بود فکری که می‌کردم، حسی که می‌کردم. بالأخره یک اعتراف دیگر هم می‌کنم! در آن موقع شروع به فاسد شدن کرده بودم. برایم مشکل شده بود که از غذای رنگارنگ رستوران چشم بیوشم، از ماتوی چشم بیوشم، از مغازه‌ی انگلیسی چشم بیوشم، از تعریف و تمجیدهای آرایش‌گرم چشم بیوشم، در واقع از همه‌چیز چشم بیوشم. حتی همان موقع هم این را می‌دانستم. اما از قبول این فکر طفره می‌رفتم. اینک از نوشتنش، عرق به شرم به جبینم می‌نشیند.

۲

وقتی خودم را در میان غریبه‌ها یافتم، ابتدا در گوشه‌ای روی میز نشستم و بازی‌ام را با مبالغ کم شروع کردم. دو ساعت بدون تحرک همان‌جا نشستم. در این دو ساعت، بازی بسیار یک‌نواخت بود؛ نه بالا داشت، نه پایین. چند شانس خوب را از دست دادم. اما سعی کردم کنترل خودم را از دست ندهم. بل‌که خونسردی و اعتماد به نفسم را حفظ کنم. در پایان دو ساعت، نه باخته بودم و نه برده بودم. از سیصد روبلی که داشتم، ده پانزده روبل را باخته بودم. این باخت

بی‌اهمیت، عصبانی‌ام کرد و به‌علاوه، اتفاق بسیار ناخوش‌آیند و نفرت‌انگیزی هم افتاد. من می‌دانم که دزدانی نیز به این گونه قمارخانه‌ها می‌آیند، که جیب‌بر خیابانی نیستند. بل که قماربازان شناخته‌شده‌ای هستند. من مطمئنم که قمارباز معروف، آفردوف، دزدی بیش نیست. هنوز می‌توان او را در شهر دید. مدتی نه چندان پیش، او را دیدم که با دو کره‌اسب خود، سواری می‌کرد. اما او دزد است و از من هم دزدی کرده است. این واقعه را بعداً شرح خواهم داد. اتفاقی که آن شب افتاد، یک پیش‌درآمد بود.

دو ساعت را گوشه‌ی میز سپری کردم و علاوه بر من، در سمت چپ، تمام مدت ژینگولوی زشتی که به نظرم یهودی بود، نشسته بود. البته کار مطبوعاتی می‌کند و حتی چیزهایی می‌نویسد و منتشر می‌کند. درست در آخرین لحظه، ناگهان بیست روبل بردم. دو اسکناس قرمز جلوی من آمد. اما ناگهان دیدم که این یهودی کوتاه‌قد بی‌نوا، دست دراز کرد و یکی از اسکناس‌هایم را برداشت. خواستم نگذارم، اما او فوراً، با بی‌اعتنایی کامل، بی آن که حتی صدایش را بلندتر کند، گفت این اسکناسی بوده که خودش برده و گفت که تازه بانک گذاشته و برده. دیگر حرفی نزد و راهش را گرفت و رفت. بدبختانه، من در آن لحظه حالتی ابلهانه داشتم. در سرم اندیشه‌ای بزرگ داشتم. ناسزایی گفتم و زود برخاستم و دور شدم. نمی‌خواستم دعوا راه بیانازم. لذا اسکناس قرمز را به او بخشیدم. واقعاً هم مشکل بود که با یک دزد بی‌اعتنا و بی‌محابا دعوا کرد. زیرا لحظه‌ی مناسب گذشته بود و بازی هم دوباره شروع شده بود. اما اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم که آثارش بعداً ظاهر شد. سه چهار بازی‌کن در نزدیکی من، شاهد بودند که قضیه چه‌گونه برگزار شد و با توجه به این که من به راحتی صرف‌نظر کردم، مرا نشان کردند.

درست ساعت دوازده بود. به اتاق دیگر رفتم و بعد از اندکی تفکر، نقشه‌ی جدیدی کشیدم. برگشتم و توی بانک اسکناس‌هایم را خرد کردم و معادل آن، سکه‌های نیم امپریال گرفتم. بیش از چهل سکه شد. آن‌ها را به دسته‌های ده‌تایی تقسیم کردم و تصمیم گرفتم ده دور روی شماره‌ی صفر، چهار نیم‌امپریال بگذارم. «اگر ببرم، شانس آورده‌ام. اگر ببازم، چه به‌تر! دیگر بازی نخواهم کرد.» این را هم بگویم که در آن دو ساعت، شماره‌ی صفر، حتی یک بار هم برنده نشده بود. طوری که دست آخر، هیچ‌کس روی صفر پول نمی‌گذاشت.

من پول‌هایم را گذاشتم. ساکت، گره به ابرو، ایستاده بودم و دندان‌هایم را سخت می‌فشردم. در دور سرم زرسچیکوف با صدای بلند اعلام کرد «صفر». همان صفری که سراسر آن روز برنده نشده بود. صد و چهل نیم‌امپریال طلا شمردند و به من دادند. هفت شانس دیگر باقی مانده بود و من ادامه دادم. همه‌چیز می‌چرخید و در برابر چشم‌هایم می‌رقصید.

از این طرف میز، خطاب به بازی‌کنی که قبلاً کنارش نشسته بودم، داد زدم: «بیا این‌جا!» مردی بود موخاکستری، سیپلو، با چهره‌ای ارغوانی، که لباس شب به تن داشت. ساعت‌ها بود که با شکیبایی غیر قابل توصیفی مبالغ‌اندک می‌گذاشت و آن‌ها را پشت سر هم می‌باخت. «بیا این‌طرف! شانس این‌جاست!»

آقای سیپلو از آن طرف میز، با صدای که شگفتی تهدیدآمیزی در آن مشهود بود، گفت: «با بنده هستی؟»

«بله با شما هستم؛ در آن‌جا تا ابد می‌بازید.»

«به شما ارتباطی ندارد. لطفاً دخالت نکنید!»

اما من نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. افسر سالمند، که آن طرف میز روبه‌روی من نشسته بود، نگاهی به پول گذاشتن من کرد و به بغل‌دستی خود گفت:

«مضحک است. صفر! نه، من روی صفر ریسک نمی‌کنم.»

پول دیگری گذاشتم و گفتم: «بکنید سرهنگ.»

با خشونت گفت: «لطف کنید و مرا به حال خود بگذارید. لازم نیست نصیحتم کنید. دارید زیادی سروصدا می‌کنید.»

«توصیه‌ی خوبی به شما کردم. حاضر شرط ببندم که صفر می‌آید. ده سکه‌ی طلا شرط می‌بندم. قبول؟»

و ده نیم‌امپریال جلو گذاشتم.

خشک و جدی گفت: «شرط ده سکه‌ی طلا! قبول می‌کنم. شرط می‌بندم که صفر نمی‌آید.»

«ده لویی‌دور، سرهنگ.»

«منظورتان از ده لویی‌دور چیست؟»

«ده نیم‌امپریال، سرهنگ، به زبان خواص می‌شود ده لویی‌دور.»

«خب، پس بگوئید نیم‌امپریال، و خواهش می‌کنم با من شوخی نکنید.»

البته امید نداشتم این شرط را ببرم، امکان این که باز هم بلافاصله صفر بیاید یک به سی‌وشش بود. اما من از روی لاف‌زنی پیشنهاد چنین شرطی را داده بودم و به‌علاوه می‌خواستم نظر همه را جلب کنم. خوب می‌دیدم که به دلیلی هیچ‌کس در آن‌جا از من خوشش نمی‌آید و همه‌شان هم لذت می‌برند از این که من این را بفهمم. چرخ رولت به گردش درآمد، و در میان حیرت همگان باز هم

روی صفر ایستاد! تقریباً همه یک‌صدا ابراز تعجب کردند. درخشش این موفقیت کاملاً گیجم کرد. باز هم صد و چهل نیم‌امپریال شمردند و تحویل دادند. زرسچیکوف پرسید که آیا نمی‌خواهم قسمتی از پولم را به اسکناس تبدیل کنم، اما من در جوابش کلمات نامفهومی از دهانم خارج کردم زیرا واقعاً نمی‌توانستم با آرامش و وضوح چیزی بگویم. سرم گیج می‌رفت و پاهایم سست شده بود. ناگهان حس کردم که باید فوراً دست به یک ریسک پرخطر بزنم. به‌علاوه، اشتیاق من به برد بیشتر، به یک شرط‌بندی دیگر و بردن چند هزار روبل، مهارناپذیر شده بود. بی‌اختیار اسکناس‌ها و سکه‌های طلایم را توی دستم چپاندم. نمی‌توانستم ذهنم را متمرکز کنم و آن‌ها را بشمارم. در این لحظه متوجه شدم که پرنس سرگی و دارزان کنار من ایستاده‌اند. تازه از سالن بازی بانک آمده بودند. و آن‌طور که بعداً شنیدم تمام پولشان را تا دینار آخر در آن‌جا باخته بودند.

داد زدم: «آه! دارزان! شانس این‌جاست! روی صفر پول بگذار!»

به خشکی جواب داد: «همه‌اش را باختی، دیگر پول ندارم.» پرنس سرگی تقریباً وانمود کرد که متوجه‌ام نشده یا مرا نشناخته است.

به سکه‌های طلای خودم اشاره کردم و گفتم: «پول هست، هر قدر که بخواهید.»

دارزان از خشم سرخ شد و گفت: «بهشان بچسب! فکر نمی‌کنم از تو پول خواسته باشم.»

زرسیچکوف بازویم را کشید و گفت: «دارند شما را صدا می‌زنند.»

سرهنگی که ده نیم‌امپریال به من باخته بود، با لحنی تقریباً نامؤدبانانه صدایم زده بود.

در حالی که از فرط غضب سرخ شده بود داد کشید: «لطفاً بگیرد! من موظف نیستم منتظرتان بمانم، اما اگر منتظر نمانم بعداً می‌گویید که پول را نشمرده‌اید. بگیرد، بشمارید.»

«به شما اطمینان دارم سرهنگ، به شما اطمینان دارم. لازم به شمردن نیست. فقط لطف کنید و این‌طور داد نکشید و عصبانی نشوید.» و سکه‌های طلایش را به طرف خودم کشیدم.

سرهنگ با صدای بلند گفت: «آقا! خواهش می‌کنم ناراحتی خودتان را سر کس دیگری خالی کنید؛ نه من. من آیم با شما توی یک جوب نمی‌روم!»

صداهاى آهسته‌ای شنیدم که با شگفتی می‌گفتند: «عجیب است که چنین آدم‌هایی را راه می‌دهند!» - «این دیگر کیست؟» - «یک پسر بچه.»

اما توجهی نکردم. داشتم پول می‌گذاشتم اما این بار نه روی صفر، بل که تصادفی روی عددهای دیگر. صد روبیل اسکناس روی هیجده رقم اول گذاشتم.

شنیدم که پرنس سرگی از پشت سرم می‌گوید: «برویم دارازان.»

به طرف آنها برگشتم و گفتم: «خانه می‌روید؟ کمی صبر کنید، با هم می‌رویم. به اندازه‌ی کافی برده‌ام.»

باز هم بردم. مبلغ زیادی هم بردم. گفتم: «کافی‌ست!» و بدون آن که پول‌ها را بشمارم با دست‌های لرزانم سکه‌ها را جمع کردم و به جیب‌هایم ریختم و اسکناس‌ها را هم با حالتی مضحک بین انگشت‌هایم گرفتم و سعی کردم همه را یک‌جا در جیب بغلم بچپانم. ناگهان آفردوف، که سمت راست من نشسته بود و کلان هم بازی می‌کرد، دست چاق خود را، که یک انگشتری توی انگشت اولش بود، روی سه اسکناس صد روبیلی از اسکناس‌هایم گذاشت.

خیلی جدی و حق‌به‌جانب با لحنی نسبتاً آرام گفت: «معذرت می‌خواهم، این‌ها مال شما نیست.»

این بود آن پیش‌درآمدی که چند روز بعد پی‌آمد و خیمی داشت. به شرافتم سوگند می‌خورم که این سه اسکناس مال خودم بود. اما متأسفانه در آن هنگام، با آن که می‌دانستم این سه اسکناس متعلق به من است، کمی شک کردم. و می‌دانید برای آدم شرافت‌مند همین شک جزئی کفایت می‌کند. من هم آدم شرافت‌مندی بودم. یک تفاوت دیگر قضیه هم این بود که آن موقع نمی‌دانستم آفردوف دزد است. حتی اسمش را هم نمی‌دانستم. از این رو، در آن لحظه فکر کردم اشتباه کرده‌ام و آن سه اسکناس جزء پول‌هایی نیست که به من داده شد. بردهایم را اصلاً نشمرده بودم. فقط با دست‌هایم آنها را روی هم انباشته بودم. مقابل آفردوف هم پول بود؛ درست نزدیک من، اما او پول‌هایش را شمرده و مرتب کرده بود. مهم‌تر از همه این که آفردوف در آن‌جا شناخته شده بود و آدم ثروت‌مندی به حساب می‌آمد؛ به او احترام می‌گذاشتند. همه‌ی این‌ها روی من اثر گذاشت و من اعتراض نکردم. چه اشتباه مرگ‌باری! سراسر این واقعه، نتیجه‌ی احساساتی شدن من بود.

با لب‌های مرتعش از خشم گفتم: «بسیار متأسفام، دقیقاً یادم نیست. اما واقعاً فکر می‌کنم مال من است.» بعد از گفته‌ی من فوراً زمزمه برخاست.

آفردوف با غرور تحمل‌ناپذیری گفت: «برای گفتن چنین چیزهایی باید دقیقاً یادتان باشد. ولی خودتان فرمودید که دقیقاً یادتان نیست.»

صداهاى متعجبى شنیدم: «او کیست؟» - «نباید اجازه داد!»

صدای ضعیفی از همان نزدیکی بلند شد: «این اولین بارش نیست. همین بازی را الآن سر یک اسکناس ده روبلی با رچبرگ هم درآورد.»

با شگفتی گفتم: «کافیست! کافیست! اعتراضی ندارم. بگیرید... پرنس کجاست... پرنس سوکولسکی و دارزان؟ رفته‌اند؟ آقایان، دیدید پرنس سوکولسکی و دارزان از کدام طرف رفتند؟» و بالأخره پس از آن که همه‌ی پول‌هایم را جمع کردم، در حالی که نتوانسته بودم مقداری از سکه‌های نیم‌امپریال را در جیبم جای دهم و توی دستم گرفته بودم، دویدم تا به پرنس سرگی و دارزان برسم. به نظرم، خواننده متوجه است که من قصد توجیه ندارم و در این لحظه دارم حال و وضع آن لحظه‌ام را، تمام دنائتم را نقل می‌کنم، تا امکان‌پذیر بودن حوادث بعدی را شرح دهم.

پرنس سرگی و دارزان بی آن که به فریادها و صدازدن‌هایم توجهی کنند داشتند از پله‌ها پایین می‌رفتند. به آن‌ها رسیدم. اما لحظه‌ای در مقابل دربان ایستادم و نمی‌دانم چه‌گونه، سه نیم‌امپریال در دستم گذاشتم. با حیرت به من چشم دوخت و حتی تشکر نکرد. اما این برایم اهمیتی نداشت. و اگر ماتوی آنجا بود احتمالاً یک مشت سکه‌ی طلا به او نیز می‌دادم. چنین قصدی داشتم اما وقتی از پلکانم می‌دویدم ناگهان به یاد آوردم که موقع ورودم به او اجازه داده بودم به خانه برود. در این لحظه اسب پرنس سرگی آمد و او سوار کالسکه‌اش شد.

داد زدم: «من هم با شما می‌آیم پرنس، به خانه‌تان!» به روپوش خز چنگ زدم و بازش کردم تا بروم و در جای خالی بنشینم. اما ناگهان دارزان زودتر از من سوار کالسکه شد و کالسکه‌ران روپوش خز را از دست‌هایم بیرون آورد و دور آن‌ها کشید.

مات و مبهوت داد زدم: «لعنتی!» انگار روپوش را برای دارزان باز کرده بودم؛ درست مثل یک پادو.

پرنس سرگی داد زد: «خانه!»

به کالسکه چنگ انداختم و غریدم: «بایست!» و روی برف‌ها غلتیدم. حتی به نظرم رسید که دارند می‌خندند. برخاستم و نخستین کالسکه‌ای را که از راه رسید گرفتم و در حالی که هر لحظه به آن اسب مردنی ناسزا می‌گفتم به دنبال پرنس سرگی رفتم.

۴

از بخت بد، حیوان مردنی با کندی عجیبی حرکت می‌کرد. به کالسکه‌ران یک روبل انعام وعده دادم. او هم کاری نمی‌کرد جز تازیانه زدن به اسب برای به دست آوردن یک روبل. قلبم وا می‌رفت. سعی کردم با کالسکه‌ران حرفی بزنم اما

کلمات را نمی‌توانستم درست ادا کنم و حرف‌های بی‌سروته می‌زدم. در چنین حالی بودم که به خانه‌ی پرنس سرگی شتافتم! تازه رسیده بود. دارزان را سر راه پیاده کرده بود و تنها بود. رنگ‌پریده و بدخلق، در اتاق کار خود بالا و پایین می‌رفت. یادآوری می‌کنم که آن شب خیلی باخته بود. با تعجب و پریشان‌حواسی به من نگاه کرد.

با اخم گفت: «باز هم تو!»

نفس‌زنان گفتم: «آمده‌ام با شما تسویه کنم آقا! چه‌طور جرأت می‌کنید با من این‌طور رفتار کنید؟»

پرسش‌گرانه به من نگریست.

«اگر منظورتان این بود که با دارزان بروید، می‌بایست بگویید که دارید با او می‌روید. اما شما به راه افتادید و من...»

رودرروی من خندید و گفت: «اوه، بله، روی برف‌ها افتادید.»

«چنین توهینی را فقط با مبارزه می‌توان جواب داد. پس اول تسویه حساب می‌کنیم...»

و با دستی لرزان پول‌ها را از جیبم بیرون آوردم و روی کاناپه، میز مرمز، و حتی کتابی که لایش باز بود گذاشتم، آن هم به صورت نامنظم، مشت‌مشت و بسته‌های اسکناس. چند سکه روی قالی افتاد.

«اوه، بله، تو بردی، ظاهراً... از لحن صدایت می‌شود فهمید.»

تا آن وقت، هیچ‌وقت این‌قدر توهین‌آمیز با من صحبت نکرده بود. رنگم کاملاً پریده بود.

«بفرما... نمی‌دانم چه قدر... باید شمرد. من به شما سه‌هزار روبل بده‌کارم... یا چه قدر؟... بیشتر یا کمتر...؟»

«به نظرم اصرار نکردم که بپردازم.»

«نه، من هستم که می‌خواهم بپردازم، و حتماً می‌دانی چرا. می‌دانم که آن بسته هزار روبل است، بفرما!» و با انگشت‌های مرتعش شروع به شمردن پول کردم اما تا آخر نشمردم. «مهم نیست، می‌دانم که هزار روبل است. خب، این هزار روبل را برای خودم نگه می‌دارم. اما بقیه‌ی پول‌ها، همه این سکه‌ها و اسکناس‌های مچاله‌شده را بابت طلبت از من بگیر. بابت بخشی از طلبت. فکر می‌کنم حدود دو هزار روبل با شاید هم بیشتر باشد!»

پرنس سرگی با پوزخند گفت: «ولی هزار روبل را برای خودت نگه می‌داری؛ هان؟»

«می‌خواهی‌اش؟ در این صورت... منظورم این بود که... فکر می‌کردم نمی‌خواهی‌اش... اما اگر می‌خواهی بفرما...»

با اهانت سرش را برگرداند و گفت: «نه، لازم نیست.» و باز شروع کرد به قدم زدن در اتاق.

ناگهان با خشم وحشت‌ناکی به طرف من برگشت و گفت: «چه طور به کله‌ات زد که قرضت را پس بدهی؟»

با صدای بلند گفتم: «می‌خواهم پس بدهم تا از این قید و بند که به زور بخوای خشنم کنی رها شوم!»

یکباره پا بر زمین کوفت و با حالتی جنون‌آمیز گفت: «برو به جهنم با این حرف‌ها و ژست‌های همیشگی‌ات! من خودم مدت‌هاست می‌خواهم از شر هردوتان راحت بشوم؛ تو و ورسیلوف تو.»

داد کشیدم: «عقلت را از دست داده‌ای!» و واقعاً چنین به نظر می‌رسید.

«با این عبارت‌های پرطمطراق کفرم را درآورده‌ای. همیشه همین عبارت‌ها، عبارت‌ها، عبارت‌ها! مثلاً عبارت‌های مربوط به شرافت و شرف! اوف! مدت‌هاست می‌خواهم تکلیفم را با شما روشن کنم... حالا خوشحالم، خوشحالم که موقعش رسیده. خودم را مقید می‌دیدم، و خجالت می‌کشیدم که مجبورم بپذیرمتان... هردوتان را می‌گویم! اما حالا دیگر به هیچ‌وجه خودم را مقید نمی‌بینم. بله، باید این را بگویم! ورسیلوف شما باعث شد تا به مادام آخماکوف حمله کنم، به او افترا بزنم... از این به بعد به خودتان جرأت ندهید که با من از شرافت سخن بگویند. آخر خودتان آدم‌های بی‌شرافتی هستید... هردوتان، هردوتان؛ تعجب می‌کنم که خجالت نمی‌کشیدی از من پول بگیری!»

چشم‌هایم را سیاهی گرفت.

با آرامشی وحشت‌ناک گفتم: «از شما به عنوان یک رفیق قرض کردم. خودتان به من پیشنهاد کردید، و من به عواطف و احساسات شما باور داشتم...»

«من رفیق شما نیستم! به این علت نبود که به شما پول دادم. علتش را خودتان می‌دانید.»

«من از محل بدهی شما به ورسیلوف پول گرفتم. البته ابلهانه بود، اما من...»

«شما نمی‌توانستید بدون اجازه‌ی او پول او را قرض کنید... و من هم نمی‌توانستم بدون اجازه‌ی او پول او را به شما قرض بدهم. و شما این را می‌دانستید. می‌دانستید و باز هم گرفتید. و من گذاشتم این نمایش مضحک نفرت‌انگیز در خانه‌ام اجرا شود!»

«می‌دانستم؟ چه را می‌دانستم؟ چه نمایش مضحکی؟ شما چرا به من پول دادید؟»

مستقیماً توی صورتم خندید و گفت: «محض خاطر چشم و ابروی قشنگت، پسر عمو!»

داد زدم: «مرده‌شورت ببرد! همه‌اش را بگیر. این هم آن هزار روبل دیگر! حالا دیگر با هم کاری نداریم. و فردا...»

و بسته‌ی هزار روبل اسکناس را که می‌خواستم با آن امرار معاش کنم به طرفش پرت کردم. اسکناس‌ها به جلیقه‌اش خوردند و کف اتاق پخش شدند.

با سه قدم بلند خودش را به من رساند.

ناآرام و با تأکید بر تک‌تک هجاها، گفت: «رویت می‌شود به من بگویی که تمام این مدتی که از من پول می‌گرفتی خبر نداشتی که خواهرت از من حامله بوده؟»

فریاد زدم: «چه؟ چه گفتم؟» یکباره پاهایم سست شد و بی‌اختیار روی کاناپه افتادم. خودش بعداً به من گفت که رنگم مثل گچ سفید شده بود. شوکه شده بودم. یادم هست که همچنان در سکوت به صورت یکدیگر زل زده بودیم. حالتی وحشت‌زده چهره‌اش را فرا گرفت. ناگهان خم شد. شانهام را گرفت و سعی کرد نگهم دارد. لبخند ساده‌اش را که دیرباوری و حیرت در آن موج می‌زد به وضوح به خاطر دارم. بله، هیچ تصور نمی‌کرد حرف‌هایش در من چنین تأثیری بگذارد. زیرا کاملاً مطمئن بود که من از قضیه اطلاع دارم.

بالآخره غش کردم اما لحظه‌ای بیش نپایید. به خود آمدم. بر پاهایم ایستادم. به او خیره شدم و غرق در اندیشه گشتم. و ناگهان تمام حقیقت برای من که آن‌قدر دیر از خواب بیدار شده بودم آشکار شد! اگر کسی چنین چیزی به من می‌گفت و می‌پرسید که در چنین لحظه‌ای چه باید می‌کردم بی‌شک جواب می‌دادم که اگر جای او بودم او را تکه‌تکه می‌کردم. اما اتفاقی که افتاد کاملاً متفاوت و کاملاً مستقل از اراده‌ی من بود. ناگهان با هر دو دست چهره‌ام را گرفتم و به تلخی گریستم. گریه‌ای خودبه‌خودی بود. بار دیگر کودکم در قالب مرد جوان حلول کرده بود. به نظر می‌آمد که نصف کامل روح من هنوز متعلق به یک کودک است. روی کاناپه افتادم و با گریه گفتم: «لیزا! لیزا! دخترک بی‌چاره!» پرنس سرگی فوراً به‌کلی متقاعد شد.

با اندوهی عمیق نالید: «خدایا! من چه قدر در حق تو بی‌انصافی کردم! با شک و تردیدهایم در مورد تو چه قدر بد قضاوت کردم... مرا ببخش آرکادی ماکاروویچ!»

ناگهان از جا پریدم. سعی کردم چیزی به او بگویم. رودرویش ایستادم. اما هیچ نگفتم. و از آن اتاق و از آن منزل خارج شدم. پیاده خودم را به خانه کشاندم و یادم نیست چه‌گونه رسیدم. در تاریکی خودم را روی تخت انداختم، صورتم را لای بالش پنهان کردم و فکر کردم و فکر کردم. در چنین لحظه‌هایی نمی‌توان صحیح و منظم فکر کرد. فکر و خیالم چند پاره شده بود و به یاد دارم که در رؤیای چیز کاملاً نامربوطی فرو رفتم که نمی‌دانم چه بود. ناگهان غم‌ها و مشکلاتم با دردی جان‌کاه به ذهنم برگشت و من باز دست‌هایم را به هم جفت کردم و نالیدم: «لیزا! لیزا!» و دوباره گریستم. یادم نیست که چه‌گونه خوابم برد. اما خوابی خوش و شیرین بود.

فصل هفتم

۱

ساعت هشت صبح بیدار شدم. فوراً در را قفل کردم. کنار پنجره نشستم و شروع کردم به فکر کردم. تا ساعت ده همان جا نشستم. خدمتکار دو بار با انگشت به در زد، اما من جوابش کردم. بالأخره در ساعت یازده باز هم در زدند. خواستم باز هم سر خدمتکار داد بکشم، اما این بار لیزا بود. خدمتکار همراه لیزا وارد شد. قهوه آورد و مشغول آماده کردن بخاری شد. نمی‌شد از دستش خلاص شد. و تمام مدتی که فلکا داشت هیزم‌ها را می‌گذاشت و در آتش می‌دمید من در اتاق کوچکم بالا و پایین می‌رفتم و سر صحبت را با لیزا باز نمی‌کردم و حتی سعی می‌کردم نگاهش نکنم. خدمتکار انگار عمدی در کار باشد، در کار خودش بسیار کند بود. مثل همه‌ی خدمتکاران که همیشه وقتی می‌فهمند مزاحم صحبت دیگران هستند، معطل می‌کنند. لیزا روی صندلی کنار پنجره نشست و به من چشم دوخت.

ناگهان گفتم: «قهوه‌ات سر می‌شود.»

نگاهش کردم. اثری از دستپاچگی و خجالت در او ندیدم. آرامش کاملی داشت. حتی لبخندی روی لب‌هایش دیده می‌شد.

با خودم گفتم: «زن‌ها این‌طورند.» و بی‌اختیار شانه بالا انداختم. بالأخره خدمتکار بخاری را روشن کرد و خواست نظافت اتاق را شروع کند، اما من با عصبانیت بیرونش کردم و دست آخر در را قفل کردم.

لیزا گفت: «ممکن است بگویی چرا باز در را قفل کرده‌ای؟»

مقابله‌اش ایستادم.

«لیزا! هیچ فکر نمی‌کردم این جور فرییم بدهی!» این را ناگهانی گفتم، هر چند که اصلاً قصد نداشتم این گونه شروع به صحبت کنم؛ و به جای آن که به گریه بیافتم، احساسی خشم‌گینانه، که کاملاً غیر منتظره بود، تا اعماق قلبم رسوخ کرد. خون به چهره‌ی لیزا دوید. البته سرش را برنگرداند بل‌که باز هم مستقیماً به چهره‌ام چشم دوخت.

«صبر کن لیزا؛ صبر کن. من چه قدر ابله بودم. اما آیا من ابله بودم؟ تا دیشب که همه‌چیز معلوم شد من کوچک‌ترین اطلاعی از او نداشتم و اصلاً از کجا می‌توانستم تصورش را بکنم؟ از رفتنت به نزد مادام استولیف و آن، داریا اونیسیموونا؟ آخر من تو را یک خورشید می‌دیدم لیزا. و چه‌طور می‌توانستم فکر

چنین چیزی را بکنم؟ یادت هست که دو ماه قبل، آن روز تو را توی خانه‌اش دیدم و ما در آفتاب قدم زدیم و چه قدر لذت بردیم... همان روز اتفاق افتاد؟ همان روز؟»
سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«پس حتی آن موقع هم داشتی فرییم می‌دادی. از ابله‌ی من نبود لیزا، از خودخواهی‌ام بود. بالاتر از ابله‌ی بود. از خودخواهی قلبی و... شاید هم اعتقادم به پاکی تو. اوه! همیشه عقیده داشتم که خیلی از من بالاتری. اما حالا! دیروز تمام مدت از آن همه اشاره و کنایه چیزی نمی‌فهمیدم... تازه، دیروز چیزی کاملاً متفاوت روحم را تسخیر کرده بود.»

در همین لحظه یکباره به فکر کاترینا نیکولایونا افتادم و چیزی مثل سوزن به قلبم نیش زد و از شدت خشم سرخ شدم. طبیعی بود که در آن لحظه نتوانم مهربان باشم.

لیزا با نرمی و ملامت، ضمن آن که لحنی محکم و مطمئن داشت، پرسید:
«ولی برای خودت چه چیزی را داری توجیه می‌کنی؟ به نظر می‌رسد در دفاع از خودت تعجیل می‌کنی آرکادی، برای چه؟»

«می‌گویی برای چه؟ پس حالا چه باید بکنم؟ چه سؤال بی‌معنایی! می‌پرسی برای چه؟ نمی‌دانم چه کنم! نمی‌دانم یک برادر در چنین مواردی چه می‌کند... می‌دانم که تپانچه به دست می‌روند و به ازدواج مجبورشان می‌کنند... من رفتاری خواهم کرد که یک مرد شرافت‌مند باید بکند! فقط نمی‌دانم یک مرد شرافت‌مند باید چه‌گونه رفتار کند... چرا؟ به این علت که ما از نجبا نیستیم، و او پرنس است و باید به اعمال خودش بیاندیشد. او به حرف آدم‌های شرافت‌مندی مثل ما گوش نخواهد داد. ما حتی برادر و خواهر هم نیستیم. بل که فرزند نامشروع و مجهول یک رعیت خانه‌زاد بی‌نام و نشان‌ایم؛ پرنس‌ها با رعایا ازدواج نمی‌کنند. اوه، تهوع‌آور است! و تازه، می‌نشینی و از من متعجب می‌شوی.»

لیزا دوباره قرمز شد و گفت: «به نظرم خیلی پریشان‌حالی. اما خیلی عجله می‌کنی و خودت را ناراحت می‌کنی.»

«خیلی عجله می‌کنم؟ آخر چرا فکر نمی‌کنی به اندازه‌ی لازم تأخیر کرده‌ام.»
و سرانجام با خشم فریاد زد: «لیزا! تویی که این را به من می‌گویی؟» و ادامه داد: «چه شرمی تحمل کرده‌ام، چه قدر این پرنس تحقیرم کرد! همه‌اش الآن برای من روشن شده و مثل یک تصویر جلوی چشمم قرار دارد. تصور می‌کرد که من مدت‌هاست از رابطه‌اش با تو خبر دارم. اما در همان حال که از "شرافتم" لاف می‌زنم دهانم را می‌بندم یا حتی دماغم را هم بالا می‌گیرم. بله، این است فکری که درباره‌ام می‌توانست بکند! حتماً فکر می‌کرد به ازای فروش خواهرم، فروش عفت خواهرم، از او پول می‌گیرم! به همین علت بود که آن همه بیزاری

نشان می‌داد، و به نظرم کاملاً هم حق داشت! هر روز می‌بایست از یک رذل پذیرایی کند، صرفاً به این دلیل که برادر تو بوده؛ و آن وقت از شرافت گفت‌وگو شود... این‌طوری هر قلبی تبدیل به سنگ می‌شود؛ حتی قلب او! و تو هم گذاشتی، آگاهم نکردی! چنان از من نفرت پیدا کرد که درباره‌ی من با استبلکوف هم حرف زد، و دیروز به من گفت که می‌خواهد از شر هر دوی ما، یعنی من و ورسیلوف، خلاص شود. استبلکوف را بگو! گفت "آنا آندریونا" هم خواهر شماست، مثل "لیزاوتا ماکاروونا" و بعد داد کشید "پول من به‌تر از پول اوست." و من، من خیلی راحت روی کاناپه‌ی او لم می‌دادم و خودم را نزد آشنایانش چنان جلوه می‌دادم که انگار هم‌ترازشان هستم. لعنت بر آنها! و تو هم گذاشتی. جلوی هیچ‌کدام این‌ها را نگرفتی! به احتمال قوی دارزان هم دیگر خبر دارد. اصلاً از لحن دیروزش پیدا بود... همه خبر داشتند. همه خبر داشتند، جز من!»

«کسی چیزی نمی‌داند. به هیچ‌کدام از آشنایانش نگفته. نمی‌توانست.» و ادامه داد: «و اما استبلکوف؛ کل چیزی که من می‌دانم این است که استبلکوف نگرانش می‌کند. و استبلکوف خودش ممکن است حدس زده باشد... درباره‌ی تو چند بار با او صحبت کردم. و او کاملاً عقیده داشت که تو چیزی نمی‌دانی. و من نمی‌فهمم چرا دیروز چنین اتفاقی افتاد.»

«اوه، تمام قرضم را هم دیروز به او پس دادم و همین دلم را سبک کرده. لیزا! مادر می‌داند؟ البته که می‌داند. وگرنه دیروز در برابر من از تو دفاع نمی‌کرد... اوه، لیزا! ممکن است که در اعماق قلبت خودت را کاملاً محق بدانی و واقعاً خودت را ملامت نکنی؟ نمی‌دانم این روزها چنین چیزهایی را چه به حساب می‌آورند، عقیده‌ی تو چیست، منظورم در مورد مادرت، برادرت، پدرت، ورسیلوف می‌داند؟»

«مادر به او چیزی نگفته. او هم سؤال نمی‌کند. به احتمال زیاد نمی‌خواهد پیرسد.»

«می‌داند، اما نمی‌خواهد بداند. بله، او این‌جوری است! شاید به برادرت، به برادر ابله خودت که صحبت از تپانچه می‌کند بخندی. اما مادر چه‌طور! حتماً فکرش را کرده‌ای لیزا، که این ننگی است برای مادر؟ تمام شب این فکر عذابم داد. اولین فکر مادر این خواهد بود: من خطا کردم، دختر هم به راه مادر می‌رود!»

لیزا در حالی که اشک بر گونه‌هایش جاری شده بود، گفت: «اوه، چه حرف زشت و نفرت‌انگیزی!» و برخاست و تند به طرف در رفت.

او را در آغوش گرفتم و گفتم: «باش! نرو!» و او را دوباره نشاندم و در حالی که هنوز در بازوانم بود، کنارش نشستم.

«حدس می‌زدم که وقتی به این‌جا بیایم، چنین بشود، و تو از من بخواهی که خودم را سرزنش کنم. بسیار خوب، خودم را سرزنش می‌کنم. فقط از سر غرور

بود که ساکت ماندم و چیزی نگفتم. من برای تو و مادر بیش‌تر متأسفم تا برای خودم...»

توانست به حرف خود ادامه دهد و یکباره گریه تلخی را آغاز کرد.

«نکن لیزا! نباید خودت را ملامت کنی. من چیزی نمی‌خواهم. حق ندارم درباره‌ات قضاوت کنم. لیزا! مادر چه می‌گوید؟ بگو ببینم. مدت زیادی است که می‌داند؟»

«به نظر من بله؛ اما من خودم چند وقت پیش به او گفتم. یعنی وقتی این اتفاق افتد.» این را به نرمی گفت و چشم‌هایش را به پایین انداخت.
«چه گفت؟»

لیزا نرم‌تر از قبل گفت: «به من گفت: نگهش دار.»

«آه لیزا! بله، نگهش دار! بلایی سر خودت نیاور. خدا حفظ می‌کند!»

با لحنی محکم گفت: «قصدهش را ندارم.» چشم‌هایش را بالا آورد و به من نگرست. بعد اضافه کرد: «نگران نباش. اصلاً چنین چیزی در میان نیست.»

«لیزا! عزیزم! تنها چیزی که می‌فهمم این است که درباره‌ات هیچ‌چیز نمی‌دانم. اما فقط حالا فهمیدم که چه قدر دوستت دارم. لیزا! فقط یک چیز را درک نمی‌کنم. همه‌اش برای من روشن است. اما یک چیز هست که اصلاً درک نمی‌کنم. چه چیزی باعث شد او را دوست بداری؟ چه‌طور توانستی عاشق مردی مثل او بشوی؟ مسأله این است.»

لیزا با لبخندی ملایم گفت: «حتماً تمام شب از این هم نگران بوده‌ای، هان؟»

«صبر کن لیزا! سؤال ابلهانه‌ای کردی و داری می‌خندی. بخند. اما نمی‌توان تعجب نکرد. می‌فهمی؟ تو و او، دو قطب کاملاً متفاوتید! من روی او مطالعه کرده‌ام. او افسرده است، شکاک است. شاید خیلی خوش‌قلب باشد، بله شاید باشد، اما از طرفی تمایل شدیدی دارد که در هر چیزی پلیدی ببیند. (البته از این نظر، درست مثل من است.) هواخواه پرشور هر چیزی است که والا باشد. این را قبول دارم. اما به نظر من این چیزهای والا فقط در ایده‌آل او وجود دارند. اوه، برای پیشمانی همیشه آماده است. در سراسر عمرش دائماً به خودش دشنام داده و از کارهایش پیشمان شده است. اما هیچ‌وقت خودش را اصلاح نخواهد کرد. از این نظر هم شاید شبیه من باشد. هزاران پیش‌داوری و تعصب و اندیشه‌ی غلط دارد. اما از اندیشه‌های حقیقی خبری نیست. همواره در طلب چیزی است حماسی و قهرمانانه، و نیروی خودش را در امور جزئی هدر می‌دهد. مرا ببخش لیزا، هر چند که ابله‌ام. این‌ها را می‌گویم و آزرده‌ات می‌کنم. این را می‌دانم. این را می‌فهمم...»

لیزا لبخندی زد گفت: «می‌تواند تصور درستی باشد. اما به نظر من نسبت به او خیلی بدبینی و به همین علت هر چه درباره‌اش بگویی، اشتباه است. از همان آغاز به تو بی‌اعتماد بود. و تو نتوانستی او را آن‌طور که هست ببینی. اما با من، حتی در لوگا... از زمان اقامت در لوگا، چشمش به دنبال کسی نبود، جز من. بله، شکاک و بیمارگون است. اما اگر من نبودم، پاک عقلش را از دست می‌داد. اگر هم مرا رها کند عقلش را از دست می‌دهد و خودکشی می‌کند. به نظر من، این را فهمیده و می‌داند.» این را با حالتی رؤیاگونه، انگار به خودش گفت. بعد ادامه داد: «بله، همواره ضعیف است. اما گاهی چنین آدم‌های ضعیفی قادرند بسیار قوی عمل کنند. چه صحبت عجیبی درباره‌ی تپانچه کردی آرکادی. اصلاً نیازی به این چیزها نیست. و من می‌دانم چه روی خواهد داد. من دنبال او نیستم. اوست که در پی من است. مادر گریه می‌کند و می‌گوید من اگر با او ازدواج کنم تیره‌بخت خواهد شد. شاید تیره‌بخت شوم، اما او باز هم مرا دوست خواهد داشت. به این علت نبود که تمام مدت از اعلام موافقت خودداری کردم. بل‌که علت دیگری وجود داشت. در این دو ماه موافقت نمی‌کردم، اما امروز به او گفتم: بله، با شما ازدواج خواهم کرد. آرکاشا، می‌دانی که، دیروز.» (چشم‌هایش درخشید و درست‌هایش را دور گردنم انداخت.) «به خانه‌ی آنا آندریونا رفت و با صراحت کامل به او گفت که نمی‌تواند دوستش بدارد...؟ بله، موضوع را خوب برای او روشن کرد. و حالا این موضوع کلاً منتفی شده! او اصلاً کاری به این نقشه‌ها و برنامه‌ها ندارد. همه‌اش تصورات پرنس نیکولای ایوانوویچ بود، و شکنجه‌گرانی مثل استبلکوف و یک نفر دیگر او را تحت فشار می‌گذاشتند... و من امروز به همین علت گفتم "بله". آرکادی عزیز! خیلی دلش می‌خواهد تو را ببیند. از چیزی که دیروز پیش آمد، آزرده نباش. امروز حالش زیاد خوب نیست و در خانه خواهد ماند. واقعاً ناخوش است آرکادی. فکر نکن می‌خواهد معذرت‌خواهی بکند. مرا فرستاده تا بگویم که به تو نیاز دارد و مطالب بسیار هست که باید به تو بگویم و مناسب نیست این‌جا در اتاق تو گفته شود. خب، خداحافظ! او، آرکادی، شرم دارم بگویم. وقتی داشتم به این‌جا می‌آمدم سخت می‌ترسیدم که دیگر دوستم نداشته باشی. در طول راه مدام به خودم صلیب کشیدم. اما تو خیلی مهربان و خوبی! هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم! دارم نزد مادر می‌روم. تو هم کمی او را دوست داشته باش. باشد؟»

به گرمی در آغوشش کشیدم و گفتم:

«لیزا! به نظر من تو شخصیت نیرومندی داری. و به نظر من تو نیستی که دنبال او می‌روی. بل‌که اوست که دنبال تو می‌آید. فقط...»

«فقط چه چیزی باعث شد او را دوست بداری؟ مسأله این است.» لیزا با خنده‌ی شیطنت‌آمیزش به میان حرفم دوید و کلمه‌ها را درست طوری ادا کرد که

من گفته بودم: «مسأله این است!» و حتی وقتی ادای مرا درآورد، انگشت نشانه‌اش را هم درست مثل من بلند کرد. یکدیگر را بوسیدیم و خداحافظی کردیم. اما وقتی رفت، باز هم قلبم به درد آمد.

۲

صرفاً برای خودم می‌گویم که لحظاتی بعد از رفتن لیزا، سیل افکار نامنتظره به ذهنم سرازیر شد و من از این افکار خیلی هم خرسند نبودم.

فکر کردم: «خب، چرا باید ناراحت بشوم؟ به من چه؟ برای همه یا برای بیش‌تر افراد از این قضایا پیش می‌آید. حالا هم برای لیزا اتفاق افتاده. چه می‌شود کرد؟ آیا مجبورم از شرافت خانوادگی کنم؟»

تمام این جزئیات را نقل می‌کنم تا نشان دهم که چه قدر از تشخیص خوب و بد دور بودم. فقط احساس بود که به دادم رسید. می‌دانستم که لیزا ناراحت است، مادر ناراحت است، و این را وقتی به آنها می‌اندیشیدم با احساسم درمی‌یافتم. و بدین ترتیب، حس می‌کردم که آنچه روی داده، باید خطا باشد.

این را هم پیشاپیش بگویم که از آن روز تا روز مصیبت ناخوشی‌ام، رویدادها چنان با سرعت به دنبال هم رخ داد که اینک با یادآوری آنها تعجب می‌کنم که توانستم در برابر قدرت خردکننده‌شان دوام بیاورم. این رویدادها ذهنم، و حتی احساسم را گنگ و تیره می‌کرد. و اگر منقلب می‌شدم و جنایتی مرتکب می‌شدم (در شرف آن بودم) احتمالاً هیأت منصفه تبرئه‌ام می‌کرد. ولی سعی می‌کنم رویدادها را با نظم دقیقی شرح دهم. هر چند که از پیش به خواننده گوش‌زد می‌کنم که در آن هنگام در افکار من چندان نظمی حاکم نبود. رویدادها همچون تندباد بر من فرو می‌ریخت و افکارم مثل برگ‌های پاییزی در گردباد به رقص درمی‌آمد. از آنجا که کلاً سرشار از اندیشه‌های دیگران بودم، وقتی لازم می‌شد مطابق با اصولی تصمیم‌های مستقلانه بگیرم، چه‌گونه می‌توانستم این اصول را پیدا کنم؟ اصلاً راهنمایی نداشتم.

تصمیم گرفتم آن شب به دیدن پرنس سرگی بروم تا با فراغت کامل بتوانیم درباره‌ی همه‌چیز صحبت کنیم. حتم داشتم که تا شب در خانه‌اش می‌ماند. اما وقتی هوا رو به تاریکی رفت، باز هم یادداشتی از طریق پست به دستم رسید که استبلکوف فرستاده بود. یادداشت کلاً سه سطر بود و او تقاضای عاجل کرده بود که صبح روز بعد، در ساعت یازده، به دیدنش بروم تا در مورد «کاری مهم» صحبت کنیم که نوشته بود «خودتان خواهید دید که کاری است مهم». باز فکر کردم و تصمیم گرفتم بینم اوضاع و احوال چه اقتضا می‌کند. زیرا هنوز تا روز بعد خیلی وقت باقی مانده بود.

ساعت هشت شد. خیلی زودتر می‌بایست بیرون بروم. اما منتظر ورسیلوف ماندم. دلم می‌خواست احساسات خودم را نزد او آشکار کنم و قلبم داغ بود. اما ورسیلوف قصد آمدن نداشت و نیامد. فکر دیدن مادرم و لیزا را هم تا مدتی از سرم بیرون کردم و به علاوه احساس می‌کردم که ورسیلوف حتماً آنجا نخواهد بود. پیاده به راه افتادم و وسط راه به فکر رسید که به آن رستوران کنار کانال، که روز قبل آنجا بودیم، سری بزنم. بله، ورسیلوف، آنجا گوشه‌ای نشسته بود. با لبخند و با نگاه عجیبی گفت: «فکر کردم این‌جا می‌آیی!» لبخندش ناخوش‌آیند بود. آن گونه که مدت‌ها بر چهره‌اش ندیده بودم.

پشت میز کوچک نشستیم و مفصلاً ماجرای پرنس و لیزا و برخورد شب قبلم با پرنس سرگی را برای او تعریف کردم. برنده شدنم در رولت را هم فراموش نکردم. با دقت فراوان گوش داد و درباره‌ی قصد پرنس سرگی به ازدواج با لیزا از من سؤال کرد.

«فرزند بی‌نوا، شاید چیزی عایدش نشود. ولی به احتمال قوی سر نمی‌گیرد... هر چند که پرنس سرگی قادر به آن هست...»
 «به عنوان یک دوست بگوید: به نظر من شما می‌دانستید. بویی برده بودید. نه؟»

«پسر عزیزم! در این میان چه می‌توانستم بکنم؟ همه‌اش مسأله‌ی وجدان و احساس یک شخص دیگر است؛ هر چند که فقط به آن دختر بی‌نوا مربوط باشد. باز هم می‌گویم. زمانی در وجدان دیگران به قدر کافی فضولی کردم. چه کار نامناسبی! به هنگام تیره‌بختی، تا جایی که بتوانم و خودم از وضعیت سر در بیاورم، به دیگران کمک می‌کنم. تو پسر، در این مدت واقعاً هیچ متوجه نشده بودی؟»

از کوره در رفتم و گفتم: «اگر متوجه شده بودم، اگر ذره‌ای حدس می‌زدید که من وضعیت لیزا را می‌دانم، و در همان حال شاهد بودید که من از پرنس سرگی پول می‌گیرم، چه‌طور می‌توانستید با من گفت‌وگو کنید، نشست و برخاست کنید، با من دست بدهید، می‌بایست مرا رذل حساب کنید. چون شما فکر می‌کردید من همه‌چیز را می‌دانم و از پرنس سرگی، دانسته پول قرض می‌کنم!»

با لبخند گفت: «باز هم مسأله‌ی وجدان است.» و به وضوح و با هیجان وصف‌ناپذیری افزود: «از کجا می‌دانی، بله از کجا می‌دانی که من نترسیده بودم؟ درست مثل دیروز تو، که مبادا "ایده‌آل" خودم را از دست بدهم و به جای پسر خوش‌طینت و صدیق خود، یک رذل بی‌ارزش داشته باشم؟ در همان آن که بیم‌ناک شدم، ترسم را پس راندم. چرا به جای سستی و دورویی، چیزی معصومانه‌تر در وجودم تصور نمی‌کنم، معصومانه‌تر و شاید هم ابلهانه‌تر، اما

شریف‌تر؛ چه بد! فقط خیلی وقت‌ها ابله‌ام، بی آن که شرافت‌مند باشم. برای من چه بودی اگر چنین ظرفیت‌هایی داشتی؟ تهذیب و سعی در اصلاح کردن در آن مورد می‌توانست مایه‌ی فساد و تباهی باشد. در نظرم کلاً بی‌ارزش می‌شدی حتی اگر اصلاح می‌شدی...»

«و لیزا چه‌طور؟ برایش متأسفید؟»

«خیلی برای او متأسفم عزیز من. چه چیزی باعث شد که فکر کنی این‌قدر بی‌احساسم... برعکس، نهایت سعی را خواهم کرد... خب، از ماجرای تو چه خبر؟»

«نگران ماجرای من نباشید. فعلاً ماجرای ندارم. بگویند ببینم. چرا در مورد ازدواج پرنس سرگی با لیزا تردید دارید؟ او دیروز به خانه‌ی آنآ آندریونا رفت و علناً امتناع خود را... یعنی مخالفت کرد با آن فکر ابلهانه... که از پرنس نیکولای ایوانوویچ شروع شده بود... در مورد ازدواج آن دو. بله، کاملاً مخالفت کرد.»

با اشتیاق پرسید: «بله؟ چه وقت؟ از چه کسی شنیدی؟» هر چه می‌دانستم، به او گفتم.

انگار از خواب بیدار شده باشد، با حالتی متفکرانه گفت: «هوم...! پس درست یک ساعت قبل از... قبل از یک گفت‌وگوی دیگر بوده. هوم...! اوه، خب، البته چنین صحبتی شاید بین آن‌ها شده باشد... هر چند که می‌دانم از طرف هیچ‌کدام آن‌ها نه حرفی زده شد و نه عملی صورت گرفت... البته در چنین مواردی چند کلمه هم کافی است. ولی من به تو می‌گویم چه شده، عجیب است.» ناگهان خنده سر داد و اضافه کرد: «خب فوق‌العاده و دور از انتظاری به تو می‌دهم. اگر پرنس تو دیروز از آنآ آندریونا خواستگاری می‌کرد (و با حدسی که در مورد لیزا می‌زدم نهایت تلاش را برای جلوگیری از نامزدی‌اش می‌کردم، بین خودمان باشد) آنآ آندریونا در هر حال رد می‌کرد. به نظرم، تو به آنآ آندریونا علاقه‌ی فراوانی داری، به او احترام می‌گذاری و روی او حساب می‌کنی. این نظر لطف توست، و تو احتمالاً به خاطر او خوشحال خواهی شد. او در فکر ازدواج است پسرم. و من با شناختی که از شخصیت او دارم معتقدم که حتماً ازدواج خواهد کرد. اما من... خب، البته برایش آرزوی خوش‌بختی می‌کنم.»

شگفت‌زده گفتم: «ازدواج می‌کند؟ با چه کسی؟»

«آه، حدس بزن! خب، منتظرت نمی‌گذارم. با پرنس نیکولای ایوانوویچ، بله با پیرمرد عزیزت.»

با چشم‌های از حدقه درآمده به او خیره شدم.

با تأنی و کلمه به کلمه گفت: «حتماً مدت درازی به این فکر بوده. و بی‌تردید با ظرافت کامل از تمام جهات آن را بررسی کرده. فکر می‌کنم درست یک ساعت پس از دیدار پرنس سرگی ترتیب کارها داده شد. می‌بینی که رفتن او اصلاً لزومی نداشت! آنا آندریونا نزد پرنس نیکولای ایوانوویچ رفت و از او تقاضای ازدواج کرد.»

«چه؟ از او تقاضای ازدواج کرد؟ یعنی خواستگاری کرد؟»

«آه، پرنس که نمی‌توانست. او کرده، خودش. البته پرنس کاملاً نشئه شده. می‌گویند همین‌طور نشسته و تعجب می‌کند که چرا این فکر به سر خودش راه نیافته بود. شنیده‌ام که حتی او را در بستر خوابانده‌اند... حتماً از شدت نشئگی.»

«بینید؛ خیلی با طنز صحبت می‌کنید. مشکل باورم می‌شود. آخر چه‌طور توانست از او تقاضای ازدواج کند؟ چه گفت؟»

یکباره حالتی بسیار جدی به خود گرفت و جواب داد: «مطمئن باش پسر عزیزم که من واقعاً خوشحالم. البته او پیر است. اما مطابق با هر عرف و قانونی حق ازدواج دارد. و اما آنا آندریونا، باز هم مسأله‌ی وجدان یک شخص دیگر است، که قبلاً هم گفتم پسر عزیزم. به هر حال، او کاملاً صلاحیت دارد که نظر خودش را داشته باشد و خودش تصمیم بگیرد. اما جزئیات و ریزه‌کاری‌ها و کلماتی که به زبان آورد، من در وضعیتی نیستم که به تو بگویم پسر عزیزم. ولی از عهده‌اش برآمد. طوری که من و تو هیچ تصورش را هم نمی‌کردیم... مهم این که هیچ رسوایی و فضاحتی در کار نیست. در نظر همه بسیار معصومانه است. البته کاملاً پیداست که می‌خواهد در این دنیا موقعیت ممتازی داشته باشد، اما خودت می‌دانی که شایسته‌اش هم هست. همه‌اش پسر، یک موضوع صرفاً دنیوی است. تردیدی نیست که به طرز پرشکوه و هنرمندانه‌ای تقاضای ازدواج کرد. تیپ سرسختی است پسر عزیزم. آخر همان‌طور که یک بار گفتمی "راهبه" است. در گذشته من مدت درازی او را "خانم جوان خونسرد" می‌خواندم. تقریباً زبردست پرنس پیر بزرگ شده، خودت می‌دانی، و پرنس در بسیاری موارد محبت و مهربانی خود را نثار او کرده است. آنا آندریونا زمانی به من گفت که "چنان احترامی به او می‌گذارد و چنان نظر نیکویی درباره‌اش دارد، چنین احساسی به او دارد و چنان هم‌احساس با اوست" و چیزهای دیگری از همین قبیل، که من تا حدی آماده بودم. به هر حال، این خبر را امروز صبح از جانب او و از زبان پسر، آندری آندریوویچ، که برادر اوست، دریافت کردم. به نظرم او را نمی‌شناسی. من سالی دو بار او را می‌بینم. او با احترام کامل اقدام خواهرش را تأیید می‌کند.»

«پس دیگر علنی شده؟ خدای من، گیج شده‌ام!»

«نه، مطمئناً علنی نشده، فعلاً تا مدتی... نمی‌دانم... در واقع من در این قضیه وارد نیستم. اما همه‌اش صحت دارد.»

«ولی حالا کاترینا نیکولایونا... شما چه فکر می‌کنید؟ این به مذاق بورینگ خوش نمی‌آید. مگر نه؟»

«نمی‌دانم... واقعاً ممکن است خوشش نیاید؛ اما می‌توانی مطمئن باشی که آن آندریونا شخص بسیار محترمی به شمار می‌آید. ولی چه دختری است! دیروز صبح، اندکی قبل از این قضیه، از من پرسید که "آیا عاشق آخماکوف بیوه بودم یا نه؟" یادت هست که دیروز با تعجب برایت تعریف کردم؟ اگر من با دختر ازدواج کرده بودم! برای او غیر ممکن بود که با پدر ازدواج کند! حالا می‌فهمی؟»

گفتم: «اوه، البته، ولی چه‌طور آن آندریونا ممکن بود تصور کند... که شما بخواهید با کاترینا نیکولایونا ازدواج کنید؟»

«البته، ممکن بود تصور کند پسر عزیزم. اما با این حال... اما با این حال، فکر می‌کنم موقعش رسیده که به جایی که می‌خواستی بروی. من همیشه سرم درد می‌کند. می‌دانی؟ می‌گویم لوسیا بنوازد. سنگینی و رخوت آن را دوست دارم. ولی این را که قبلاً گفته بودم... بی‌جهت حرف‌های تکراری می‌زنم... البته شاید هم از این‌جا بروم. دوستت دارم پسر عزیزم. اما خداحافظ. هر وقت سردرد یا دندان‌درد می‌گیرم، طالب تنهایی‌ام.»

از درد شیاری بر چهره‌اش کشیده شد. اینک بر این عقیده‌ام که واقعاً سرش درد می‌کرد. سرش مخصوصاً...

گفتم: «تا فردا.»

با لبخندی کمرنگ گفت: «چرا تا فردا؟ مگر فردا چه اتفاقی می‌خواهد بیافتد؟»

«من به دیدنتان خواهم آمد. یا شما به دیدنم بیایید.»

«نه، من نمی‌آیم. ولی تو دوان‌دوان نزدم خواهی آمد...»

چیزی نامیمون در چهره‌اش بود. اما من هیچ فکری درباره‌اش نکردم. چه رویدادی!

۲

پرنس سرگی واقعاً ناخوش بود. تنها نشسته بود و حوله‌ی مرطوبی دور سرش پیچیده بود. سخت منتظر دیدن من بود. اما فقط سردرد نداشت. به نظر می‌رسید از لحاظ روحی تمامی وجودش گرفتار درد است. باز هم پیشاپیش از رویدادهای بعدی بگویم. بعدها، درست تا وقوع فاجعه، گویی سرنوشت این بود

که با افرادی روبه‌رو شوم که یکی پس از دیگری چنان اسیر هیجان بودند که همه‌شان تقریباً دیوانه بودند. به طوری که من هم نمی‌توانستم خودم را از ابتلا به این بیماری برکنار نگه دارم. باید اعتراف کنم که با احساسات قلبی خصمانه‌ای آمدم و نیز سخت شرمسار بودم از فریادی که شب قبل بر سرش کشیده بودم. اما به هر حال او و لیزا چنان در فریب دادن من موفق شده بودند که من نمی‌توانستم خودم را ابله تصور نکنم. خلاصه آن که وقتی وارد شدم قلبم لرزشی کاذب داشت. اما همه‌ی این ظاهرسازی و احساس کاذب به سرعت محو شد. در مورد او هم انصافاً باید بگویم که شکاکیتش به سرعت برطرف شد و خودش را کلاً تسلیم کرد. مهر و عاطفه، اعتماد و عشق تقریباً کودکانه‌ای از خود نشان داد. گریه‌کنان مرا بوسید و فوراً شروع به صحبت درباره‌ی وضعیت کرد... بله، واقعاً به من نیاز داشت. کلمات و ترتیب اندیشه‌هایش نشان‌گر اختلال ذهنی عظیمی بود.

با تأکید خاصی قصد خود را به ازدواج با لیزا در اسرع وقت بیان کرد. به من گفت: «او نجیب‌زاده نیست. اصلاً آزارم نمی‌دهد. باور کن. پدربزرگ من با یک دختر رعیت ازدواج کرد که در تماشاخانه‌ی خصوصی ملک هم‌جوار آواز می‌خواند. خانواده‌ی من البته انتظاراتی از من دارد. اما حالا باید خوتاه بیاید. کار به مشاجره هم نخواهد کشید. می‌خواهم برای همیشه از طرز زندگی کنونی‌ام دست بکشم. برای همیشه! می‌خواهم همه‌چیز فرق کند. همه‌چیز تازه باشد! نمی‌فهمم چه چیزی باعث شد خواهرت عاشق من بشود. اما اگر او نبود، من تا حالا زنده نبودم. با تمام وجودم سوگند می‌خورم که ملاقات من با او در لوگا، مشیت الهی بود. به نظرم به این علت دوست داشتم که "من آنقدر تنزل کرده بودم" ... این را می‌فهمی آرکادی ماکاروویچ، هان؟»

با لحنی حاکی از یقینی کامل گفتم: «کاملاً!» پشت میز نشستیم و او در اتاق شروع به قدم زدن کرد.

«باید همه‌ی داستان ملاقاتمان را بدون پرده‌پوشی بگویم. همه‌چیز با رازی که من در سینه داشتم شروع شد. رازی که فقط لیزا شنیده بود. زیرا فقط او بود که توانستم اعتماد کنم. تا به امروز هم کس دیگری نمی‌داند. من با دلی نومید به لوگا رفتم. در خانه‌ی مادام استولبلیف اقامت کردم. نمی‌دانم چرا، شاید می‌خواستم تنها باشم. تازه از مقامم در هنگ استعفا داده بودم. بعد از بازگشتم از خارج و ملاقاتم با آندری پتروویچ در آن‌جا، وارد هنگ شده بودم. آن موقع مقداری پول داشتم. در هنگ زندگی پر عیش و نوشی داشتم و زیاد ول‌خرجی می‌کردم. خب، افسرها، رفقایم، با آن که سعی می‌کردم کسی را نیازارم، از من خوششان نمی‌آمد. این را به تو اعتراف کنم که هیچ‌وقت کسی من را دوست نداشته. شخصی بود به نام کورنت استپانوف، که باید بگویم آدم بی‌ارزش

تهی مغزی بود که هیچ برجستگی خاصی نداشت. اما شکی نبود که آدم امینی است. معمولاً به دیدنم می‌آمد و من با او خودمانی بودم. ساکت، اما متین، گوشه‌ای می‌نشست، گاه روزها؛ و اصلاً مزاحمم نبودم. یک روز داستانی را که پخش شده بود، با شاخ و برگ‌های اضافی خودم برای او تعریف کردم. مثل این که دختر سرهنگ عاشق من است و سرهنگ به خاطر دخترش مراقب من است و هر کاری برای خوش‌آیند من می‌کند... از جزئیات می‌گذرم، خلاصه آن که رسوایی بغرنج و آشفته‌ای به بار آمد. استپانوف نبود که شایعه را پخش کرد. بل که گماشته‌ام این کار را کرد که همه‌اش را گوش کرده بود و به یاد داشت، چون من داستان ابلهانه‌ای سر هم کرده بودم که آن خانم جوان هم در آن شرکت داشت. از این رو، وقتی قضیه بررسی شد و این گماشته مورد بازجویی افسران قرار گرفت و استپانوف را مقصر دانست، یعنی گفت که من برای استپانوف داستان را تعریف کرده بودم. استپانوف در وضعی قرار گرفت که نمی‌توانست منکر شنیدنش شود. مسأله‌ی شرافت بود. و چون دو سوم داستان چیزی نبود جز دروغ‌های من، افسران خشم‌گین شدند و افسر فرماندهی که هر دوی ما را احضار کرد، مجبور شد موضوع را روشن کند. در حضور جمع از استپانوف سؤال کردند که آیا داستان را شنیده یا نه. او فوراً حقیقت را گفت. خب، من چه کردم، من، پرنسی که دودمانش هزار سال قدمت دارد؟ من منکر شدم و رودرروی استپانوف گفتم که دروغ می‌گوید. خیلی مؤدبانه گفتم و توضیح دادم که او "از کلماتم سوءتعبیر کرده" است و نظایر آن... باز هم از جزئیات بگذریم، اما چون استپانوف زیاد به دیدن من می‌آمد توانستم این احتمال را در قضیه مطرح کنم که او به نیت خاصی با هم‌دستی گماشته‌ی من توطئه‌چینی کرده است، و گماشته نیز به نفع من نظر داد. استپانوف، ساکت به من نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. طرز نگاه کردنش را به یاد دارم و هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. بعد فوراً از مقام خود استعفا داد. فکر می‌کنی آخرش چه شد؟ تمام افسران، بی‌استثنا، به سراغش رفتند و از او خواهش کردند استعفایش را پس بگیرد. یکی دو هفته‌ی بعد، من هم آن هنگ را ترک کردم. کسی اخراجم نکرد. کسی پیشنهاد استعفا به من نداد. من دلایل خانوادگی را برای ترک خدمت بهانه کردم. قضیه به این صورت فیصله یافت. ابتدا اهمیتی ندادم. حتی از دست آن‌ها عصبانی هم بودم. در لوگا ماندم. با لیزاوتا ماکاروونا آشنا شدم. اما یک ماه بعد فکر خودکشی با تپانچه به مغزم راه یافت. به همه‌چیز با اندوه و افسردگی نگاه می‌کردم آرکادی ماکاروویچ. نامه‌ای نوشتم به افسر فرمانده و رفقای سابقم. و به دروغ خودم اعتراف کردم و شرافت استپانوف را تأیید کردم. وقتی نوشتن نامه تمام شد از خودم پرسیدم که بعد از ارسال نامه باید زنده باشم یا نه. نشد که تصمیم بگیرم. تصادف، بله، تصادف محض. بعد از گفت‌وگوی عجیب و سریعی با لیزاوتا ماکاروونا مرا به او نزدیک کرد. او قبلاً در خانه‌ی مادام استولبلیف بود. ما همدیگر را دیده

بودیم و بعد از گفت‌وگویی عادی و سریع از هم جدا شده بودیم. یکباره همه چیز را به او گفتم. در این هنگام بود که او دست یاری به سوی من دراز کرد.»

«چه طور مسأله را حل کرد؟»

«نامه را نفرستادم. او گفت نفرستم. گفت اگر بفرستم، البته عمل شرافت‌مندان‌ای کرده‌ام که کافی است تا پلیدی سابق را پاک کند و حتی پاک‌ی به ارمغان آورد. اما او در این که من بتوانم تحمل کنم، تردید داشت. به نظر او اصولاً هیچ‌کس نمی‌توانست تحمل کند. چون آینده سخت ویران می‌شد و زندگی جدیدی متصور نبود. البته استپانوف رنج کشیده بود. اما در نظر عموم واقعاً تبرئه شده بود. آری، معمایی بود. اما لیزا به دادم رسید و من خودم را کلاً به او سپردم.»

گفتم: «استدلال او سفسطه‌آمیز، اما زنانه بود. همان موقع، دیگر عاشقت شده بود!»

«تجدید حیات من شروع شد. سوگند خوردم تغییر کنم. زندگی جدیدی شروع کنم. شایسته‌ی وجود او و خودم باشم، و... آخرش چه شد! آخرش به این‌جا کشید که با تو به رولت بروم، فارو بازی کنم. تاب خوشی نیاوردم. از غوطه خوردن شاد بودم. از این همه آدم شاد بودم. از اسب‌های مسابقه... لیزا را عذاب دادم. آه که چه قدر شرم‌سارم!»

به پیشانی خود دست کشید و در اتاق بالا و پایین رفت.

«هر دوی ما، یعنی من و تو، دچار همان لعنت و مصیبت روسی هستیم آرکادی ماکاروویچ. تو نمی‌دانی چه کنی، من نمی‌دانم چه کنم. اگر یک روس کمی از مسیری که عرف و عادت برایش تعیین کرد منحرف شود، فوراً در وضعی قرار می‌گیرد که نمی‌داند چه کند. وقتی در مسیر مرسوم قرار دارد همه چیز روشن است.. درآمد، مقام، موقعیت اجتماعی، کالسکه، میهمانی، همسر... اما وای به حال کسی که کمی از مسیر خارج شود. من حالا چه هستیم؟ برگی که گرفتار باد است. نمی‌دانم چه کنم! در این دو ماه تلاش کردم در مسیر قرار داشته باشم. دوست داشتم، جذب این مسیر هم شدم. اما تو از عمق سقوط من خبر نداری. من به لیزا عشق می‌ورزم. اما در عین حال به فکر مادام آخماکوف هم بوده‌ام!»

با پریشانی گفتم: «مگر ممکن است؟ راستی، دیروز درباره‌ی این که ورسیلوف باعث شد رفتار زشتی با کاترینا نیکولایونا بکنی چه می‌گفتی؟»

«شاید اغراق کرده‌ام. شاید به علت شکاکیتی که نسبت به تو داشتم، نسبت به او بی‌انصاف بوده‌ام. بگذریم از موضوع. چرا فکر می‌کنی که در این

مدت، شاید بعد از لوگا، آرمان والایی نداشته‌ام؟ قسم می‌خورم که آرمانم هیچ‌وقت ترکم نکرده. دائماً با من بوده و اصلاً زیبایی‌اش را در قلبم از دست نداده. قولی را که به لیزاوتا ماکاروونا دادم تا اصلاح شوم، فراموش نکردم. دیروز که آندری پتروویچ درباره‌ی اشرافیت با من صحبت می‌کرد، چیز تازه‌ای به من نگفت. مطمئن باش. آرمان من کاملاً جاافتاده است. چند جریب زمین (بله، فقط چند جریب، چون چیزی از ملک و املاکم برایم نمانده) و ترک کامل دنیا، یک خانه‌ی روستایی، یک خانواده، و خودم هم زارع یا چیزی در همین ردیف. اوه، در خانواده‌ی ما این چیز تازه‌ای نیست. عموی من، پدربزرگ من، با دست‌های خود روی زمین کار می‌کردند. ما هزار سال است که پرنس هستیم. همان‌قدر اشرافی و قدیمی هستیم که مثلاً خانواده‌ی روخان. اما ما تهی‌دستیم. فرزندانم را چنین تربیت خواهیم کرد: "همیشه در تمام عمر یادتان باشد که نجیب‌زاده‌اید. خون مقدس پرنس‌های روس در رگ‌هایتان جریان دارد. اما هیچ‌وقت خجالت نکشید که پدرتان با دست خودش زمین را شخم می‌زد. پدرتان این کار را مثل یک پرنس انجام می‌داد." برایشان ملک و دارایی باقی نخواهم گذاشت. چیزی جز همان تکه زمین نخواهم گذاشت. اما با والاترین آرمان‌ها تربیت‌شان خواهم کرد. این را وظیفه‌ی خودم می‌دانم. اوه، در کار و در تربیت فرزندان، لیزا باید کمک کند. نمی‌دانی چه قدر با هم در این باره فکر کردیم. همین‌جا، در همین اتاق. ولی باور می‌کنی؟ در همین حال به مادام آخماکوف، و احتمال یک ازدواج دنیوی و پر زرق و برق هم فکر می‌کردم. هرچند که خود این زن اصلاً برایم اهمیت ندارد! فقط پس از چیزهایی که ناسچوکین درباره‌ی بورینگ گفت، تصمیم گرفتم به آنا آندریونا رو بیاورم.»

«وقتی که امکان ازدواج با منتفی کنی. به نظر من عمل شرافت‌مندان‌ه‌ای بود!»

کنارم ایستاد و گفت: «این‌طور فکر می‌کنی؟ آه، تو از طبیعت من خبر نداری. اصلاً چیزی هست که خودم هم نمی‌دانم. چون به نظر می‌رسد که من دو طبیعت دارم. صادقانه دوستت دارم آرکادی ماکاروویچ، و به خاطر طرز رفتارم با تو در این دو ماه، مستحق سرزنش‌م. حالا می‌خواهم تو، به عنوان برادر لیزا، همه‌چیز را بدانی. من نزد آنا آندریونا رفتم تا به او پیشنهاد ازدواج بدهم. نه آن که منتفی‌اش کنم.»

«چه‌طور ممکن است؟ لیزا به من گفت که...»

«به لیزا دروغ گفتم.»

«خواهش می‌کنم راستش را بگو. رسماً خواستگاری کردی و آنا آندریونا جواب

رد داد؟ بله؟ بله؟ دانستنش برای من خیلی مهم است پرنس.»

«نه، من اصلاً خواستگاری نکردم. اما علتش فقط این بود که وقت نداشتم. او مرا پس زد. البته نه با صراحت، اما معنی حرف‌هایش روشن و مشخص بود. او با "ظرافت" به من فهماند که فکر چنین چیزی دیگر بی‌مورد است.»

«پس مثل این بوده که از او خواستگاری نکرده باشی. غرورت لطمه ندیده!»

«چه‌طور چنین استدلالی می‌کنی! وجدانم مرا محکوم می‌کند. و لیزا چه؟ لیزا که به او دروغ گفتم... و خواستم رهایش کنم؟ و قولی که به خودم و پدرانم دادم تا تمامی گذشته‌ی پلیدم را اصلاح و جبران کنم! از اتفاقی که دیروز افتاد تا حالا ناخوشم. حالا به نظر می‌رسد همه‌چیز تمام شده و آخرین فرد خاندان سوکولسکی به زندان خواهد افتاد. لیزای بی‌چاره! تمام روز منتظر دیدنت بودم آرکادی ماکاروویچ، تا به تو، به عنوان برادر لیزا، چیزهایی بگویم که او خودش هنوز خبر ندارد. من یک مجرمم. من در ثقلب سهام راه‌آهن دست داشتم!»

با صدای بلندی گفتم: «این هم یک مسأله‌ی دیگر! گفתי داری به زندان می‌افتی؟» و از چا پریدم و با وحشت به او چشم دوختم. در چهره‌اش افسردگی عمیق و اندوهی نومیدانه موج می‌زد.

گفت: «بنشین.» و خودش روی صندلی راحتی روبه‌روی من نشست و ادامه داد: «قبل از هر چیز، بهتر است حقایق را بدانی. بیش از یک سال پیش بود. همان داستانی که با لیدیا و کاترینا نیکولایونا در امس بودم، و بعد در پاریس، درست موقعی که داشتم برای دو ماه به پاریس می‌رفتم. در پاریس، البته کمپول بودم و دست همان موقع بود که سروکله‌ی استبلکوف پیدا شد. البته قبلاً می‌شناختمش. مقدای پول به من داد و قول داد باز هم بدهد. اما در عوض از من خواست کمکش کنم. به نقاش، صنعت‌گر، حکاک، چاپ‌گر، و نظایر آن، شیمی‌دان، و متخصص احتیاج داشت... برای کارهایی. این که این کارها چه بود، از همان اول کاملاً به زبان آورد. باور می‌کنی؟ شخصیت مرا درک می‌کرد. این فقط مرا به خنده می‌انداخت. من از دوره‌ی مدرسه یک آشنا داشتم که در حال حاضر یک تبعیدی روس است. البته واقعاً روس نبود. بومی هامبورگ بود. مدتی بود در کار جعل اوراق در روسیه دست داشت. استبلکوف روی این مرد حساب می‌کرد و می‌خواست با او آشنا شود و از من کمک خواست. چند سطری برایش نوشتم و بعد فوراً فراموشش کردم. بعداً چند بار به دیدنم آمد و من مجموعاً سه‌هزار روبل از او پول گرفتم. واقعاً قضیه‌ی کارهای او دیگر از یادم رفته بود. در این‌جا تمام مدت به ازای سفته و برات، از او قرض می‌کردم. همیشه مثل یک غلام به من خدمت می‌کرد تا آن که دیروز ناگهان به من گفت که من مجرم هستم.»

«دیروز؟»

«دیروز صبح، همان موقعی که داشتیم توی اتاق من دادوبیداد می‌کردیم و بعد ناسچوکین آمد. برای اولین بار جرأت کرد که با صراحت، درباره‌ی آنا آندریونا با من صحبت کند. دستم را بلند کردم تا او را بزخم. اما زود بلند شد و گفت منافع او، منافع من است و من باید یادم باشد که هم‌دست او هستم و به اندازه‌ی او متقلبم... البته این کلمات را به کار نبرد. اما منظورش این بود.»

«چه مزخرفاتی. شاید همه‌اش خیالات باشد؟»

«نه؛ خیالات نیست. امروز این‌جا آمد و دقیق‌تر توضیح داد. این اوراق و اسناد تقلبی، مدت زیادی است در گردش است و هنوز هم گردشش ادامه دارد. اما ظاهراً کم‌کم سوءظن برانگیخته است. البته به من ربطی ندارد. اما استبلکوف به من گفت: ولی یادت باشد که به میل خودت آن چند سطر نامه را به من دادی.»

«پس تو نمی‌دانستی برای چه، می‌دانستی؟»

پرنس سرگی نگاهش را پایین گرفت و با لحن آهسته‌ای گفت: «من می‌دانستم. یعنی می‌دانستم و نمی‌دانستم. می‌فهمی؟ داشتم می‌خندیدم. سرم گرم بود. این کار را بدون فکر انجام دادم. زیرا در آن موقع نیازی به اسناد تقلبی نداشتم و مجبور نبودم که بخواهم تقلب کنم. اما آن سه هزار روبلی که آن موقع به من داد، به حساب طلب خود منظور نکرد و من هم نادیده گرفتم. نمی‌دانم. شاید واقعاً هم من متقلبم. من که بچه نبودم. از قضایا خبر داشتم. من می‌دانستم، اما بی‌خیال بودم و به رذله‌ها و متقلب‌ها کمک کردم... به خاطر پول کمک کرده‌ام! پس من هم شریک جرم هستم!»

«اوه، اغراق می‌کنی. البته اشتباه کردی، اما داری بزرگش می‌کنی!»

«یک نفر دیگر هم در این بین دست دارد؛ مرد جوانی به نام ژیبیلسکی، که یک جور منشی دادستان است. او هم ارتباطی با این تقلبات دارد. بعداً از طرف آن آقای مقیم هامبورگ، ظاهراً برای کار کوچکی نزد من آمد. البته من نمی‌دانستم چه ربطی به من دارد... می‌دانم که درباره‌ی آن تقلبات نبود... اما دو مدرک به خط من در اختیارش بود، دو یادداشت مختصر... و البته همین دو یادداشت مدرک مهمی است. این را امروز فهمیدم. استبلکوف می‌گوید که این ژیبیلسکی دارد از هر چیزی بهره‌برداری می‌کند. چیزی دزدیده است، به نظرم پول مردم را، اما می‌خواهد باز هم بیش‌تر بدزد و بعد از کشور برود. هشت هزار روبل می‌خواهد. به دیناری کمتر هم رضایت نمی‌دهد، تا به مقصودش برسد. سهم من از ثروتی که به ارث برده بودم، استبلکوف را راضی می‌کند. اما او می‌گوید ژیبیلسکی را هم باید راضی کرد... خلاصه این که باید از سهم خودم از آن ثروت چشم‌پوشم و ده هزار روبل هم غیر از آن تحویلشان بدهم. این

پیشنهاد آخر آنهاست. در این صورت آن دو نامه‌ام را پس خواهند داد. با هم هم‌دست‌اند. کاملاً معلوم است.»

«پاوه می‌گویند! اگر تو را لو بدهند خودشان هم لو می‌روند! هیچ‌چیز نمی‌تواند وادارشان کند که تو را لو بدهند.»

«این را می‌فهمم. اصلاً تهدید نمی‌کنند که مرا لو بدهند. فقط می‌گویند "ما لو نمی‌دهیم. اما اگر کشف شود، آن وقت..." بله، این حرفی است که می‌زنند، همین، اما به نظر من همین کافی است! ولی نکته این نیست. هر اتفاقی بیافتد، حتی اگر الآن آن نامه‌ها در جیب من بود، باز هم من هم‌دست این متقلب‌ها بودم، برای همیشه شریک جرمشان بودم! به روسیه خیانت کردم، به فرزندانم خیانت کردم، به لیزا خیانت کردم، به وجدانم خیانت کردم!...»

«لیزا می‌داند؟»

«نه، همه‌چیز را نمی‌داند. در وضعی که دارد دانستنش برای او خیلی سنگین است. لباس هنگ خودم را می‌پوشم و هر بار که به سرپازی از آن هنگ برمی‌خورم، هر لحظه در درون خودم می‌دانم که نباید جرأت پوشیدن این لباس را به خودم بدهم.»

ناگهان بلند گفتم: «گوش کن. لازم نیست وقتت را با حرف زدن درباره‌اش تلف کنی. فقط یک راه نجات برای تو وجود دارد. برو نزد پرنس نیکولای ایوانوویچ، ده هزار روبل از او قرض بگیر، از او تقاضا کن، نگو برای چه می‌خواهی، بعد پول را برای آن دو متقلب بفرست. حسابت را با آنها تسویه کن. نامه‌هایت را پس بگیر... قضیه فیصله پیدا می‌کند! همه‌چیز تمام می‌شود و تو می‌توانی بروی و روی زمین کار کنی! خیالات بیهوده را دور بریز و به زندگی امیدوار باش!»

قاطعانه گفت: «فکرش را کرده‌ام. تمام روز می‌خواستم تصمیم بگیرم و بالأخره تصمیمم را گرفتم. فقط منتظر تو بودم. نزدش خواهم رفت. می‌دانی که هیچ‌وقت در زندگی‌ام، دیناری از پرنس نیکولای ایوانوویچ قرض نکرده‌ام؟ با خانواده‌ی ما خوب است و حتی، به یاری خانواده‌ی ما هم شتافته است. اما من، من خودم هیچ‌وقت از او قرض نگرفته‌ام. ولی حالا تصمیمش را گرفته‌ام. باید بدانم که خانواده‌ی ما در مقایسه با خانواده‌ی پرنس نیکولای ایوانوویچ، شاخه‌ی قدیمی‌تر خاندان سوکولسکی است. خانواده‌ی او شاخه‌ی جوانی است به موازات شاخه‌ی ما. در واقع چندان رسمیت ندارد... در میان اجداد ما، یک ارباب بود. در آغاز اصلاحات پطر کبیر، پدر پدربزرگ من، که او هم نامش پطر بود، مؤمن قدیمی باقی ماند. او در جنگل کوستروما سرگردان بود. آن پرنس پطر، همسر دومی اختیار کرد که نجیب‌زاده نبود... خانواده‌ی دیگر سوکولسکی از این زن به وجود آمد. اما من... راستی چه داشتم می‌گفتم؟...»

سخت خسته بود و به نظر می‌رسید تقریباً بی‌اراده سخن می‌گوید.

ایستادم و کلاهم را برداشتم و گفتم: «خودت را آرام کن. برو به بستر. این اولین کار است. پرنس نیکولای ایوانوویچ قطعاً جواب مثبت خواهد داد. مخصوصاً حالا که غرق سرور است. آخرین خبر را شنیده‌ای؟ نشنیده‌ای؟ واقعاً؟ من خبر عجیبی شنیده‌ام که او دارد ازدواج می‌کند. خبر هنوز محرمانه است. اما از تو لزومی ندارد مخفی بماند.»

و همان‌طور که ایستاده بودم و کلاه در دست داشتم، ماجرا را به او گفتم. هیچ نمی‌دانست. فوراً سؤال‌هایی کرد. بیش‌تر پرسید که کجا و چه وقت قرار و مدارها گذاشته شد و این خبر تا چه حد موثق است. البته از او پنهان نکردم که قرار و مدارها بلافاصله پس از ملاقات او با آنا آندریونا گذاشته شد. نمی‌توانم توصیف کنم که این خبر چه تأثیر دردناکی بر او نهاد. چهره‌اش تغییر حالت داد و تقریباً به هم پیچید. و روی لب‌هایش با لرزش و پیچ‌وتاب، لبخندی حزن‌آلود نقش بست. سرانجام رنگش پرید و با نگاه دوخته بر زمین، غرق رؤیا و خیال شد. به وضوح دیدم که در پی امتناع دیروز آنا آندریونا، غرورش سخت جریحه‌دار شده است. شاید در آشفته‌فکری خود، فقط این را در آن لحظه خوب می‌فهمید که روز قبل چه نقش ابلهانه و تحقیرآمیزی در برابر خانم جوانی بازی کرده که ظاهراً تمام مدت آن‌قدر به جواب مثبت او اطمینان داشت. و بدتر از همه، شاید در این فکر بود که چرا آن‌قدر رذیلانه با لیزا رفتار کرده، آن هم بدون مبنا و اساسی! دانستنش جالب است که چرا این جوانان متظاهر و فخر فروش نسبت به هم حسن ظن دارند و بر چه اساسی می‌توانند به یکدیگر احترام بگذارند. این پرنس احتمال می‌داد که آنا آندریونا از رابطه‌ی او با لیزا، در واقع خواهرش، خبر دارد و اگر هم خبر ندارد مطمئناً دیر یا زود خبردار می‌شود. با این حال در «جواب مثبت او» تردیدی نداشت!

ناگهان با نگاهی پرغرور و متکبرانه، به من گفت: «آیا فکر می‌کنی که حالا، بعد از پی بردن به این حقیقت، من، من می‌توانم نزد پرنس نیکولای ایوانوویچ بروم و از او تقاضای پول کنم؟ از او، از نامزد خانمی که تازه به من جواب منفی داده... مثل یک گدا، مثل یک پادو! نه، دیگر نمی‌شد! و اگر کمک آن پیرمرد تنها امید من است، پس بگذار آخرین امید من بر باد رود!»

قلباً در احساسش شریک بودم. اما لازم بود با نظر بازتری به اوضاع و احوال نگاه می‌کرد. آیا می‌بایست به پرنس پیر بی‌نوا، به عنوان یک رقیب فاتح نگرست؟ افکار مختلفی در مغزم تلافی می‌کرد. من، جدای از مسائل پرنس سرگی، تصمیم گرفته بودم روز بعد به دیدن پرنس پیر بروم. در آن لحظه سعی کردم از تأثیری که آن خبر بر او گذاشت بکاهم و پرنس بی‌چاره را به بستر ببرم! «وقتی بخوابی، وضع روشن‌تر به نظر خواهد رسید. خواهی دید!» دستم را به

گرمی فشرد. اما این بار مرا نبوسید. قول دادم شب بعد به دیدنش بروم و اضافه کردم: «با هم صحبت خواهیم کرد. بله، صحبت خواهیم کرد. خیلی چیزها هست که درباره‌شان صحبت کنیم.» جواب این کلمات آخرم را با لبخندی یأس‌آلود داد.

فصل هشتم

۱

سراسر شب، خواب رولت، بازی، طلا و پول گذاشتن دیدم. چنین می نمود که در رؤیاهایم پشت میز قمار مشغول حساب کردن هستم، حساب پول گذاشتن، محاسبه‌ی شانس‌ها، و این رؤیا در تمام مدت شب هم چون کابوسی گرفتارم کرده بود. راستش را بخواهید، تمام روز قبل، به‌رغم آن همه تأثرات تکان‌دهنده، دائماً به پولی که در قمارخانه‌ی زرسچیکوف برده بودم فکر می‌کردم. این فکر را مهار می‌کردم. اما هیچانی را که برمی‌انگیخت، نمی‌توانستم مهار کنم و هر بار با یادآوری‌اش، سر تا پا به لرزش می‌افتادم. این پیروزی مرا تبزده کرده بود. آیا من یک قمارباز بودم، یا دست‌کم - به عبارت دقیق‌تر - خصوصیات یک قمارباز را داشتم؟ حتی حالا، موقع نوشتن آن، هنوز گاهی دوست دارم به بازی قمار بیاندیشم! گاه ساعت‌ها مجذوب و شیفته می‌نشینم و در سکوت به محاسبه‌ی قمار و بازی می‌پردازم و در خیال پول می‌گذارم، و وقتی شماره‌ی من می‌ایستد بردهایم را برمی‌دارم. بله، من تمام «خصوصیات» را دارم و طبیعت من طبیعت آرامی نیست.

در ساعت ده خواستم نزد استبلکوف بروم. قصد داشتم پیاده بروم. ماتوی را تا آمد، به خانه‌اش فرستادم. وقتی داشتم قهوه‌ام را می‌خوردم، سعی کردم اوضاع را مرور کنم. به دلیلی احساس خرسندی کردم. بعد از لحظه‌ای خودکاوای فهمیدم که بیش‌تر به این علت خرسندم که قصد دارم همان روز به خانه‌ی پرنس پیر بروم. اما این روز از زندگی من، روزی بود بسیار مهم و سرشار از رویدادهای تکان‌دهنده. این روز با شگفتی آغاز شد.

در ساعت ده، در اتاقم باز شد و تاتیانا پاولوونا به داخل دوید. اصلاً انتظار آمدنش را نداشتم. با دیدنش با حالتی مراقب از جا جستم. قیافه‌اش غضب‌ناک، و رفتارش بی‌معنی بود. به جرأت می‌توانم بگویم که اگر از او سؤال می‌شد چرا به نزد من شتافته، قطعاً نمی‌توانست جوابی بدهد. این را فوراً بگویم که خبری دریافت کرده بود که کاملاً منقلبش کرده بود و او هنوز از شوک اولیه‌ی آن خارج نشده بود. خبر مرا هم منقلب کرد. ولی او فقط نیم‌دقیقه آن‌جا ماند. شاید هم یک دقیقه. اما نه بیش‌تر. فقط نیشم زد.

رو به من، در حالی که به جلو خم شده بود، گفت: «خب، این هم خراب‌کاری تو! آه، تو جوانک! چه کار کردی! خودت هم نمی‌دانی! قهوه‌ات را بخور! او، تو

حراف، تو وراج، اوه، تو عاشق پیشه‌ی مقلد... پسرهایی مثل تو را باید شلاق زد، شلاق زد، شلاق!»

«تاتیانا پاولوونا! چه اتفاقی افتاده؟ موضوع چیست؟ مادر؟...»

تهدیدکنان گفت: «خواهی فهمی!» و از اتاق بیرون دوید... و رفت. قاعدتاً می‌بایست دنبالش بروم. اما یک فکر مانع شد. فکر نبود. شبهه‌ای بود. به نظرم رسید که از میان همه‌ی ناسزاهایش، «عاشق پیشه‌ی مقلد» مهم‌تر بوده است. البته نمی‌توانستم حدس بزنم معنی‌اش چیست. با عجله بیرون رفتم تا بعد از تمام کردن کارم با استبلکوف هر چه زودتر، نزد نیکولای ایوانوویچ بروم.

به گونه‌ای غریزی با خودم اندیشیدم: «کلیدش آن‌جاست!»

نمی‌دانم از کجا، اما استبلکوف حتی تمام جزئیات را در مورد آنا آندریوونا می‌دانست. حرف‌ها و ژست‌هایش را شرح نمی‌دهم. اما او دست‌خوش هیجان بود. از هیجان این «شاهکار» کاملاً نشئه بود.

گفت: «عجب شخصیتی است! بله، عجب شخصیتی دارد! ما چنین عرضه‌ای نداریم. این‌جا می‌نشینیم و دست روی دست می‌گذاریم. اما او به محض آن که طعمه‌ی خوبی می‌بیند به چنگش می‌آورد. مثل یک مجسمه‌ی عتیقه است! مجسمه‌ی عتیقه‌ی مینروا. فرقی این است که فقط راه می‌رود و لباس امروزی می‌پوشد!»

خواستم که به اصل مطلب بپردازم. تقاضایش، همان‌طور که حدس زده بودم، فقط این بود که من پرنس سرگی را ترغیب کنم تا از پرنس نیکولای ایوانوویچ درخواست وام کند. «وگرنه وضع بسیار بسیار بدی برایش پیش خواهد آمد. هرچند به من ربطی ندارد. این‌طور نیست؟»

همچنان به چهره‌ام خیره شده بود. اما به نظرم تشخیص نداد که من نسبت به روز قبل، چیزهای بیش‌تری می‌دانم. واقعاً هم نمی‌توانست تشخیص بدهد. لازم به گفتن نیست که من کوچک‌ترین نشانه‌ی لفظی از خودم بروز ندادم که چیزی از آن اسناد جعلی می‌دانم.

صحبت ما طولی نکشید که او فوراً وعده‌ی پول داد: «مبلغی قابل توجه، بله، مبلغی قابل توجه، فقط اگر بتوانی پرنس را روانه کنی. مسأله عاجل است. خیلی عاجل. و نکته‌ی اصلی این است که مسأله میرم است!»

نمی‌خواستم مثل روز قبل با او وارد بحث و جدل بشوم. برخاستم که بروم. البته برای محکم‌کاری در جوابش گفتم: «سعی می‌کنم.» اما طوری که تصورش را نمی‌کردم شگفت‌زده‌ام کرد. داشتم به طرف در می‌رفتم که ناگهان دستش را با محبت دور کمرم انداخت و با لحنی دور از فهم، با من شروع به صحبت کرد.

از جزئیات گفت‌وگو می‌گذرم تا خواننده خسته نشود. نتیجه‌ی گفت‌وگو این بود که به من پیشنهاد کرد او را به آقای درگاچف معرفی کنم. «چون تو به آنجا رفت‌وآمد داری!»

فوراً آرام شدم. نهایت سعی را کردم تا مبادا کوچک‌ترین تغییر حالتی خودم را لو بدهم. ولی بلافاصله جواب دادم که من در آن خانه بیگانه‌ای بیش نیستم و این که به آن خانه رفته‌ام، فقط یک بار و تصادفی بوده.

«ولی چون یک بار تو را پذیرفتند، می‌توانی برای بار دوم هم به آنجا بروی. مگر نه؟»

با سادگی و خونسردی فراوان از او پرسیدم چرا چنین چیزی از من می‌خواهد. تا به امروز، هنوز هم از درک چنین درجه‌ای از سادگی در مردی که به‌هیچ‌وجه ابله نبود و به قول واسین «مرد عمل» بود، عاجز! با صراحت به من گفت که حدس می‌زند «چیزی ممنوعه و اکیداً ممنوع در خانه‌ی درگاچف می‌گذرد. و از این رو اگر مراقب باشم، شاید چیزی عایدم شود.» و با نیش‌خند، با چشم چپش چشمکی به من زد.

جواب روشنی ندادم. اما وانمود کردم که درباره‌اش فکر می‌کنم و وعده‌ی «فکر کردن» دادم. و بعد با عجله بیرون آمدم. اوضاع داشت بغرنج‌تر می‌شد. نزد واسین رفتم و او را در خانه‌اش یافتم.

با دیدن من، شگفت‌زده گفت: «چه، تو... هم!»

بی آن که به معنی جمله‌اش فکر کنم، مستقیماً به موضوع پرداختم و به او گفتم که چه شده. البته کاملاً خونسرد باقی ماند. اما پیدا بود که سخت تحت تأثیر قرار گرفته است. دقیقاً بازجویی‌ام کرد.

«شاید سوء تعبیر کرده‌ای.»

«نه، کاملاً فهمیدم چه می‌گوید. منظورش خیلی روشن بود.»

با لحنی صادقانه گفت: «در هر حال خیلی متشکرم. خب، اگر این‌طور باشد، پس او خیال کرده که تو نمی‌توانی در برابر وسوسه‌ی پول مقاومت کنی.»

«تازه، موقعیت مرا نیز می‌داند. تمام این مدت قمار کردم. رفتار زشتی داشتم

واسین.»

«بله، شنیده‌ام.»

دل به دریا زدم و گفتم: «چیزی که مرا بیش از هر چیز به تعجب می‌اندازد، این است که او می‌داند تو دائماً به آنجا می‌روی.»

به سادگی جواب داد: «کاملاً می‌داند که با هدف خاصی به آن‌جا نمی‌روم. اصلاً همه‌ی آن جوان‌ها فقط گپ می‌زنند و وراچی می‌کنند؛ نه بیشتر. تو که خودت یادت هست.»

تصور کردم که کاملاً به من اطمینان ندارد.

«در هر حال، خیلی از تو ممنونم.»

باز هم سعی کردم به حرفش بیاورم. گفتم: «شنیده‌ام آقای استبلکوف به مخصه‌ی بدی افتاده. ضمناً راجع به بعضی از سهام چیزهایی شنیده‌ام...»

«راجع به کدام سهام؟»

من البته کلمه‌ی «سهام» را عمداً به زبان آوردم. اما قصد نداشتم رازی را که پرنس سرگی، روز قبل به من گفته بود، به او بگویم. فقط می‌خواستم اشاره‌ای گذرا بکنم و از قیافه‌اش، از چشم‌هایش، بفهمم که آیا چیزی از «سهام» می‌داند یا نه. به مقصودم رسیدم. با تغییر حالت آنی چهره‌اش، که به سختی قابل تشخیص بود، حدس زدم که شاید چیزهایی در این باره بداند. به سؤالش جواب ندادم و ساکت ماندم. و قابل توجه این بود که او هم موضوع را دنبال نکرد.

با علاقه و محبت پرسید: «حال لیزاوتا ماکاروونا چه‌طور است؟»

«خوب است. خواهرم همیشه به تو احترام زیادی می‌گذارد...»

نور رضایت در چشم‌هایش درخشید. مدت‌ها پیش حدس زده بودم که او نسبت به لیزا بی‌اعتنا نیست.

ناگهان گفت: «پرنس سرگی پتروویچ این‌جا آمده بود.»

بلند گفتم: «چه وقت؟»

«درست چهار روز قبل.»

«دیروز نه؟»

«نه، دیروز نه.» نگاه پرسش‌گرانه‌ای کرد و ادامه داد: «شاید بعداً از ملاقاتمان مفصل‌تر برایت بگویم. اما در حال حاضر احساس می‌کنم که باید هشدارت بدهم که» و به طرزی اسرارآمیز اضافه کرد: «به نظرم در وضع روحی نابهنجاری به سر می‌برد، و... منظورم اصلاً مغز اوست.» بعد با لبخند گفت: «یک میهمان دیگر هم داشتم درست قبل از آمدن تو، درباره‌ی او هم به همین نتیجه رسیدم.»

«پرنس سرگی الآن این‌جا بود؟»

«نه، پرنس سرگی نه، صحبت‌م درباره‌ی پرنس نیست. آندری پتروویچ

ورسیلوف الآن این‌جا بود و... تو چیزی شنیده‌ای؟ اتفاقی برایش نیافتاده؟»

با عجله گفتم: «شاید افتاده باشد. اما بین شما دقیقاً چه حرف‌هایی ردوبدل شد؟»

«البته، باید محرمانه نگهش دارم.. صحبت‌مان حالت غریبی پیدا کرده. خیلی محتاطانه است.» باز لبخند زد و گفت: «اما آندری پتروویچ به من نگفت که محرمانه نگهش دارم. ولی تو پسر اویی و چون من از احساسات تو نسبت به او خبر دارم، به نظرم اگر آگاهی کنم کار صحیحی کرده‌ام. فکرش را بکنم، نزد من آمد تا بپرسد اگر به همین زودی، یعنی ظرف یکی دو روز لازم شود در یک دوئل شرکت کند، من قبول می‌کنم که شاهد او باشم یا نه. البته من قبول نکردم.»

سخت شگفت‌زده شدم. این خبر از هر چیزی برآشوبنده‌تر بود. موضوعی پیش آمده بود. اتفاقی افتاده بود. قضیه‌ای بود که من هنوز نمی‌دانستم. یکباره، همچون صاعقه‌ای به ذهنم خطور کرد که چه‌گونه ورسیلوف روز قبل به من گفته بود: «من نزدت نخواهم آمد. اما تو دوان دوان به نزد من خواهی آمد.»

با شتاب روانه‌ی خانه‌ی پرنس نیکولای ایوانوویچ شدم. در حالی که بیش از پیش احساس می‌کردم کلید معما آن‌جاست. واسین موقع خداحافظی، باز هم از من تشکر کرد.

۲

پرنس پیر کنار آتش بخاری نشسته بود و پارچه‌ی کلفتی دور پاهایش پیچیده بود. با حالتی پرسش‌گرانه مرا پذیرفت؛ انگار از آمدنم متعجب شده بود. البته تقریباً هر روز پیغام فرستاده و دعوت‌م کرده بود. به هر حال، با مهربانی مرا پذیرفت. اما جواب‌هایش به نخستین سؤال‌اتم تا حدی اکراه‌آمیز و سخت مبهم بود. گه‌گاه حرکاتش عمدی بود، و با دقت به من می‌نگریست. انگار چیزی را فراموش کرده بود و می‌کوشید به یاد آورد که قطعاً می‌بایست به من مربوط باشد. صریحاً به او گفتم که همه‌چیز را می‌دانم و بسیار خوشحالم. فوراً لبخندی صمیمانه و نیک‌طبعانه بر چهره‌اش نقش بست و روحیه‌اش شاد شد. بی‌اعتمادی و احتیاط‌کاری‌اش فوراً برطرف شد. طوری که انگار همه‌چیز را فراموش کرد. و البته واقعاً هم فراموش کرد.

«دوست عزیز جوانم! می‌دانستم که تو اولین نفری هستی که می‌آیی. می‌دانی، دیروز به تو فکر می‌کردم. "چه کسی خشنود خواهد شد؟ او!" خب، هیچ‌کس دیگر خشنود نخواهد شد. ولی مهم نیست. مردم شایعه‌های زشتی پخش می‌کنند. اما زیاد مهم نیست.. عزیزم، بسیار قابل ستایش و مجذوب‌کننده است... ولی البته تو خودت او را خوب می‌شناسی. آنا آندریونا نیز واقعاً نسبت به تو حسن‌نظر دارد. این تصویر یک چهره‌ی جذاب از یک یادگاری انگلیسی است. شاید جذاب‌ترین گراور انگلیسی باشد... دو سال پیش، کلکسیون کاملی از این

گونه گراورها داشتم... همیشه قصدش را داشتم. فقط حیرانم که چرا به فکرش نیافتم.»

«اگر درست به یادم مانده باشد، شما همیشه آنا آندریونا را متمایز می‌دانستید و به او علاقه‌مند بودید.»

«پسر عزیزم! ما نمی‌خواهیم به کسی صدمه بزنیم. زندگی کردن با دوستان، با بستگان و با عزیزان، بهشت است. همه‌ی شعرا... خلاصه، از دوران پیش از تاریخ هم این را خوب می‌دانستند. در تابستان به زودن و باد - گاشتاین خواهیم رفت. ولی چه زمان درازی گذشت تا به دیدنم بیایی پسر عزیزم. تو را چه می‌شد؟ من منتظرت بودم. در این مدت چه اتفاقات زیادی افتاده. مگر نه؟ من فقط متأسفم که بی‌قرارم. تا تنها می‌شوم احساس بی‌قرار می‌کنم. به همین علت است که نباید تنها بمانم. درست است؟ دو دو تا چهار تا است. از همان اولین کلمه‌اش این را فهمیدم. اوه، پسر عزیزم، فقط دو کلمه حرف زد. اما، مثل یک شعر پرشکوه بود. ولی البته تو برادر اوپی، تقریباً برادر اوپی. نه؟ پسر عزیزم! بی‌جهت نیست که این قدر به تو علاقه دارم! قسم می‌خورم که همه‌ی این چیزها را پیشاپیش احساس می‌کردم. دستش را بوسیدم و اشک ریختم.»

دستمالش را بیرون آورد تا ظاهراً دوباره آماده‌ی گریستن شود. سخت برانگیخته شده بود. به نظرم دچار یکی از «حملات عصبی» اش شده بود. در واقع بدترین حمله‌ای که من در تمام دوران آشنایی‌ام با او به یاد دارم. قاعدتاً باید به‌تر و بدله‌گوتر می‌شد.

با حق‌حق گفت: «همه‌چیز را خواهم بخشید، پسر عزیزم. دوست دارم همه را ببخشم. مدت درازی است که از کسی خشم‌گین نشده‌ام. هنر، شعر زندگی، بشردوستی، و او، زیبارویی اساطیری، چه موجود جذابی، ها؟ غزل‌های سلیمان... نه، سلیمان نه، این داوود بود که عروس جوانی را در پیری گرفت تا گرمش کند^۱. خلاصه، داوود، سلیمان، همه‌ی آنها در ذهنم می‌چرخید... آشفتگی درست و حسابی. هر چیزی، پسر عزیزم، ممکن است در آن واحد باشکوه و مضحک باشد. این عروس پیری... این یک شعر است و پول دوکوک می‌توانست از آن یک نمایش سرگرم‌کننده بسازد و همه بخندند. پول دوکوک نه سلیقه دارد و نه تناسب را درک می‌کند. هرچند که نویسنده‌ی بااستعدادی است... کاترینا نیکولایونا لبخند می‌زند... گفتم که ما به کسی صدمه نخواهیم زد. ماجرای عاشقانهمان را شروع کرده‌ایم و فقط می‌خواهیم بگذارند به پایانش برسائیم. شاید رؤیاست. اما نگذار مرا از این رؤیا بیرون بیاورند.»

«چرا می‌گویید رؤیاست، پرنس؟»

^۱ عهد عتیق، کتاب اول پادشاهان، باب اول، ۱-۴. م.

«رؤیا؟ خب بگذار رؤیا باشد. اما بگذار با این رؤیا بمیرم.»

«اوه، چرا صحبت از مردن می‌کنید پرنس؟ حالا باید زندگی کنید؛ فقط زندگی!»

«مگر من چه گفتم؟ من هم همین را می‌گویم. اما نمی‌فهمم چرا زندگی این‌قدر کوتاه است. شکی نیست که باید از کسالت و ملال اجتناب کرد. برای این که زندگی هم کار هنری خالق؟؟ است، به شکل کامل و بی‌عیب و نقصی که مثلاً در شعرهای پوشکین می‌بینید. ایجاز و اختصار، نخستین جوهر هنر واقعی است. اما اگر کسی کسل و ملول نباشد، باید گذاشت که بیش‌تر زندگی کند.»

«پرنس! موضوع علنی شده؟»

«نه پسر عزیزم. اصلاً همه‌ی ما روی این مسأله توافق کرده‌ایم. محرمانه است. محرمانه‌ی محرمانه. تا حالا آن را به کاترینا نیکولایونا بروز داده‌ام. برای این که حس کردم نسبت به او دارم بی‌انصافی می‌کنم. اوه، کاترینا نیکولایونا یک فرشته است، یک فرشته!»

«بله، بله.»

«بله، تو هم می‌گویی "بله"؟ من فکر می‌کردم تو هم دشمن اویی. راستی، از من خواست دیگر تو را نپذیرم. فکرش را بکن، وقتی تو وارد شدی پاک فراموش کردم.»

از جا پریدم و گفتم: «چه می‌گویید؟ چرا؟ کجا؟»

(حس ششم مرا فریب نداده بود. از همان موقعی که تاتیانا پاولوونا آمده بود، چنین انتظاری داشتم.)

«دیروز، پسر عزیزم، دیروز. من که نمی‌فهمم تو چه‌طور وارد شدی. چون دستوراتی داده شده بود. چه‌طور وارد شدی؟»

«خیلی عادی وارد شدم.»

«مطمئن‌ترین راه. اگر می‌خواستی یواشکی بیایی، حتماً مچت را می‌گرفتند. اما چون عادی وارد شدی، گذاشتند عبور کنی. سادگی پسر، در واقع عمیق‌ترین حيله‌گری است.»

«من نمی‌فهمم. پس شما هم تصمیم گرفتید که مرا نپذیرید!»

«نه، پسر عزیزم، من گفتم کاری به این کارها ندارم. یعنی اعلام رضایت کردم. باور کن پسر، خیلی به تو علاقه دارم. ولی کاترینا نیکولایونا آن‌قدر اصرار کرد که... آه، بیا!»

همان موقع، کاترینا نیکولایونا توی درگاه ظاهر شد. مهیای بیرون رفتن بود و طبق معمول آمده بود که قبل از رفتن پدرش را ببوسد. با دیدن من، با حیرت و دستپاچگی ایستاد و به سرعت برگشت و رفت.

پرنس پیر، متأثر و آشفته‌حال، گفت: «می‌بینی!»

داد کشیدم: «سوءتفاهمی در کار است! یک لحظه... من... من فوراً نزد شما برمی‌گردم پرنس.»

و به دنبال کاترینا نیکولایونا دویدم.

تمام اتفاقات بعدی چنان سریع بود که فرصت نداشتم فکر کنم یا حتی اصلاً در نظر بگیریم که چه‌گونه رفتار می‌کنم. اگر فرصت داشتم و در نظر می‌گرفتم، قطعاً طور دیگری عمل می‌کردم! اما من مثل یک پسرچه عاقل را از دست دادم. داشتم به طرف اتاقش می‌دویدم، ولی در سر راه، خدمتکاری به من گفت که کاترینا نیکولایونا از پلکان پایین رفته تا سوار کالسکه بشود. از پلکان جلو به پایین دویدم. کاترینا نیکولایونا با کت خز خود داشت از پله‌ها پایین می‌آمد و در کنارش - به‌تر بگویم، بازو به بازویش - افسری بلندقامت و جدی، با لباس نظامی و شمشیر، در حرکت بود که خدمتکاری پالتوی او را حمل می‌کرد. این همان بارون بود. سرهنگی سی و پنج ساله، از آن نوع افسران زیرک. لاغر بود، چهره‌اش نسبتاً دراز، سیل زنجبیلی و حتی مژه‌هایی به همین رنگ داشت. چهره‌اش با آن که زشت بود، حالتی مصمم و متکی به نفس داشت. مختصر توصیفش می‌کنم. همان‌طوری توصیف می‌کنم که در آن لحظه دیدم. قبلاً اصلاً ندیده بودمش. بدون کت و کلاه از پلکان به پایین دویدم و به دنبال‌شان روانه شدم. کاترینا نیکولایونا زودتر مرا دید و با عجله چیزی در گوش همراهش پچ‌پچ کرد. بارون اندکی سرش را برگرداند و بعد به خدمتکار و نگهبان عمارت علامتی داد. خدمتکار در مقابل در جلو قدمی به طرف من برداشت. اما من کنارش زدم و به دنبال آنها قدم به پله‌ی کالسکه گذاشتم. بورینگ داشت به کاترینا نیکولایونا کمک می‌کرد که توی کالسکه بنشیند.

بی‌اختیار، مثل یک ابله فریاد کشیدم: «کاترینا نیکولایونا! کاترینا نیکولایونا!»
بله، مثل یک ابله! آه، خوب یادم هست. کلاه سرم نبود!

بورینگ با خشم سرش را به طرف خدمتکار گرداند و بر سرش داد کشید. شاید یکی دو کلمه بیش‌تر نگفت. اما من نفهمیدم چه گفت. احساس کردم کسی آرنجم را گرفت. در این لحظه کالسکه شروع به حرکت کرد. باز هم فریاد کشیدم و همراه کالسکه دویدم. دیدم که کاترینا نیکولایونا دارد از پنجره‌ی کالسکه به بیرون نگاه می‌کند. بسیار آشفته و ناراحت به نظر می‌رسید. من با حرکات عجولانه‌ام بی‌اختیار به بورینگ تنه زدم و پایش را لگد کردم و به نظرم

سخت دردش گرفت. ناله‌ای کرد، دندان‌هایش را به هم فشرد، با دست نیرومندش شانهام را گرفت و با خشم مرا پرت کرد، طوری که تا چند متر پام روی هوا بود. همان موقع پالتویش را به او دادند، پوشید. سوار کالسکه شد و بار دیگر مرا نشان داد و با صدای بلند به خدمتکار و نگهبان چیزهایی گفت. آمدند مرا گرفتند و نگهم داشتند. یکی‌شان پالتویم را تم کرد و دیگری کلاهم را دستم داد. یادم نیست چه می‌گفتند. چیزی گفتند و من ایستادم و گوش کردم. اما هیچ نفهمیدم. ناگهان رهایشان کردم و دویدم.

۳

هیچ نمی‌دیدم و هم‌چنان به مردم تنه می‌زدم. آن‌قدر دویدم تا به خانه‌ی تاتیانا پاولوونا رسیدم. حتی عقم نرسیده بود که کالسکه‌ای سوار شوم. بورینگ جلو چشمان او پرتم کرده بود! البته من پایش را لگد کرده بودم و او هم بی‌اختیار، مثل هر کس دیگری که غرورش جریحه‌دار می‌شود، مرا هل داده بود. واقعاً شاید غرورش را جریحه‌دار کرده بود! اما «او» دیده بود. دیده بود که خدمتکار مرا گرفته است. همه‌اش در برابر نگاه او، جلوی چشم او! وقتی به خانه‌ی تاتیانا پاولوونا رسیدم، تا یک دقیقه نمی‌توانستم چیزی بگویم. چانه‌ام چنان می‌لرزید که انگار تب و لرز داشتم. راستش تب کرده بودم و حتی می‌گریستم... اوه، چه قدر تحقیر شده بودم!

تاتیانا پاولوونا گفت: «چه! تو را بیرون انداختند؟ حقت بود! حقت بود!» خاموش روی کاناپه پهن شدم و به او نگاه کردم.

نگاهش را به من دوخت و گفت: «چه‌ات است؟ بیا کمی آب بخور، یک لیوان آب بخور، همه‌اش را بخور! بگو ببینم چه خبر شده؟»

زیر لبی گفتم که به من توهین شده و بورینگ، در ملأ عام، مرا هل داده.

«می‌توانی چیزی بفهمی یا هنوز نمی‌توانی؟ بیا، بخوان و تحسینش کن.» و نامه‌ای را از روی میز برداشت و به من داد و به حالت انتظار کنارم ایستاد. فوراً خط ورسیلوف را تشخیص دادم. چند سطر بیش‌تر نبود. نامه‌ای بود خطاب به کاترینا نیکولایونا. به خودم لرزیدم و فوراً قوه‌ی درک و فهمم بازگشت. متن این نامه‌ی وحشت‌ناک، بی‌رحمانه، مضحک، و نامؤدبانانه، کلمه به کلمه، به این شرح بود:

خانم عزیز

کاترینا نیکولایونا

با آن که طبعی فاسد و پرتزویر دارید، باز هم انتظار داشتم امیال خود را مهار کنید و شگردهای فریب‌کارانه‌تان را

در مورد بچه‌ها به کار نبرید. اما شما حتی از این کار هم شرمی ندارید. لازم است به اطلاعاتان برسانم نامه‌ای که خودتان می‌دانید، اصلاً با شمع سوزانده نشده و هیچ‌وقت هم در اختیار کرافت نبوده. پس از این بابت نصیحتی نمی‌برید. بنابراین، به خاطر هیچ‌یک، پسر را اغوا نکنید. دست از سرش بردارید. هنوز بزرگ نشده. تقریباً کودک است. رشد ذهنی و جسمانی کافی نکرده. چه فایده‌ای می‌توانید برای او داشته باشید؟ من به رفاه و آسایش او علاقه‌مندم، و به همین خاطر دل به دریا زده‌ام و این نامه را به شما نوشته‌ام، هر چند که امید اندکی دارم که نتیجه‌بخش باشد. با احترام به اطلاعاتان می‌رسانم که نسخه‌ای از این نامه را برای بارون بورینگ نیز ارسال کرده‌ام.

آ. ورسیلوف

با خواندنش رنگم سفید شد. بعد ناگهان خشم‌گین شدم و لب‌هایم از فرط غضب به لرزش افتاد. با عصبانیت فریاد زدم: «درباره‌ی من این‌طور می‌نویسد! درباره‌ی چیزهایی که پرویز به او گفتم!»

تاتیانا پاولوونا نامه را از دستم قاپید و گفت: «پس تو به او گفتی؟»

«ولی... من این‌طور نگفتم. اصلاً این‌طور نگفتم! خدای من! حالا "او" درباره‌ام چه فکر می‌کند! این جنون است. می‌دانی؟ او دیوانه شده... دیروز دیدمش. نامه چه وقت ارسال شد؟»

«دیروز، صبح زود. غروب به دست کاترینا نیکولایونا رسید و او خودش امروز صبح به من داد.»

«ولی من دیروز ورسیلوف را دیدم. دیوانه شده! ورسیلوف نمی‌توانست چنین چیزی بنویسد. این را یک آدم دیوانه نوشته. چه کسی چنین نامه‌ای به یک زن می‌نویسد؟»

«درست همان چیزی است که آدم‌های دیوانه، در حالت خشم، موقعی که از حسادت و نفرت کر و کور می‌شوند و خونشان مسموم می‌شود، می‌نویسند... تو نمی‌دانستی او چه جور آدمی است! حالا خرد و خمپرش می‌کنند. خودش سرش را زیر تبر برده! به جای این کار به‌تر بود شب به راه‌آهن نیکولایفسکی می‌رفت و سرش را روی ریل می‌گذاشت. واقعاً اگر از سنگینی سرش خسته شده این‌طوری کله‌اش را برایش می‌کنند! چه مرضی داشتی که به او گفتی! چه چیزی تو را واداشت که آزارش بدهی! می‌خواستی پز بدهی؟»

دستم را به سرم کوفتم و نالیدم: «ولی چه خصومتی! چه خصومتی! برای چه، به خاطر چه؟ آن هم با یک زن؟ مگر با ورسیلوف چه کرده؟ چه اتفاقی میانشان افتاده که ورسیلوف می‌تواند چنین نامه‌ای بنویسد؟»

تاتیانا پاولوونا با نیش‌خندی خشم‌آگین ادای مرا درآورد و گفت: «خصوصاً... مت!»
باز خون به چهره‌ام دوید. انگار ناگهان چیز جدیدی فهمیده بودم. با نگاهی پرسش‌گرانه به او چشم دوختم.

حیغ کشید «برو گم شو!» فوراً رویش را برگرداند و با اشاره به من فهماند که بروم. «به اندازه‌ی کافی از دستتان عذاب کشیدم! دیگر بس است! دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و همه‌ی شما را ببلعد!... مادرت تنها کسی است که من برایش متأسفم...»

دویدم، البته به سوی ورسیلوف. اما چه خیانتی! چه خیانتی!

۴

ورسیلوف تنها نبود. به‌تر است اول اوضاع را بگویم. ورسیلوف، بعد از فرستادن آن نامه به کاترینا نیکولایونا در روز قبل، و فرستادن نسخه‌ای از آن برای بارون بورینگ (فقط خدا می‌داند چرا) بالطبع مجبور شد منتظر «عواقب» عمل خود در آن روز بماند. و به همین دلیل تدابیری اتخاذ کرده بود. صبح آن روز، مادرم را به «تابوت» من منتقل کرده بودند؛ البته همراه با لیزا، که من بعداً فهمیدم بعد از رسیدن به خانه، مریض و در بستر افتاده بود. بقیه‌ی اتاق‌ها، به‌خصوص اتاق پذیرایی، با دقت فراوان نظافت و مرتب شده بود. واقعاً هم در ساعت دو بعدازظهر، سر و کله‌ی بارونی به نام «ر.» پیدا شد. سرهنگ بود، قدبلند و لاغراندام بود و حدود چهل سال سن داشت. کمی طاس بود، اصلیت آلمانی داشت، موهایش مثل موهای بورینگ، زنجیلی بود. از حالتش برمی‌آمد که قدرت بدنی زیادی دارد. یکی از آن بارون «ر.»هایی بود که در ارتش روسیه تعدادشان کم نیست و همه‌شان متانت بارونی دارند. کلاً درآمدی ندارند. با دست‌مزد و مواجبی که می‌گیرند، زندگی می‌کنند و روی‌هم‌رفته، افسران وظیفه‌شناس و سخت‌کوشی‌اند.

وقتی من رسیدم، مدتی از گفت‌وگویشان گذشته بود. هر دو هیجان‌زده بودند، و باید هم می‌بودند. ورسیلوف روی کاناپه، روبه‌روی میز نشسته بود و بارون هم در طرفی، روی صندلی راحتی. ورسیلوف، رنگ‌پریده بود. اما با خویشتن‌داری حرف می‌زد و کلمات را تک‌تک ادا می‌کرد. بارون صدایش را بلند کرده بود و پیدا بود که آماده است تا حرکات خشن از خود نشان دهد. به زحمت خودش را کنترل می‌کرد. اما عبوس و متکبر بود و به‌رغم حیرت و شگفتی‌اش،

حتّی حالتی توهین‌آمیز داشت. با دیدن من اخم کرد. امّا به نظر می‌رسید که ورسیلوف با آمدن من، تقریباً آرامش یافت.

«روز به‌خیر پسر عزیز. بارون! ایشان همان جوانی هستند که در نامه ذکر شد و من به شما اطمینان می‌دهم که مزاحمتان نخواهند بود. حتّی شاید مفید هم باشند.» (بارون نگاه تحقیرآمیزی به من کرد.) ورسیلوف ادامه داد: «پسر عزیزم! خوشحالم که آمدی. حالا لطفاً آن گوشه بنشین تا کار من و بارون تمام شود. ناراحت نباشید بارون، ایشان همان جا فقط می‌نشینند.»

اهمیتی ندادم. چون تصمیم را گرفته بودم. و تازه، این همه مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. کنار نشستم و حتّی‌الامکان ساکت ماندم و تا پایان گفت‌وگو نفسم درنیامد و حتّی مژه بر هم نزدم.

ورسیلوف، با لحنی قاطعانه، در حالی که کلمات را شمرده ادا می‌کرد، گفت: «باز هم به شما می‌گویم باروم، که من کاترینا نیکولایونا آخماکوف را، که آن نامه‌ی بی‌اهمیت و ابلهانه را به ایشان نوشتم، نه تنها مظهر نجابت و شرافت، بل که اوج کمال می‌دانم!»

«این طریقه‌ی انکار حرف‌های خودتان، همان‌طور که قبلاً هم به شما گفتم، به معنی تکرار همان بی‌احترامی است.» بارون این را با خشم گفت و ادامه داد: «کلمات شما کلاً فاقد عنصر احترام است.»

«امّا به حقیقت نزدیک‌تر، این است که شما معنی دقیق آن‌ها را در نظر بگیرید. می‌بینید که من از حملات عصبی رنج می‌برم، و... از بیماری مزمن عصبی، در واقع به خاطر همین تحت مداوا هستم. همه‌اش در یکی از چنین لحظاتی بود که اتفاق...»

«این توضیحات قابل قبول نیست. برای سومین بار به شما می‌گویم که سخت در اشتباهید. شاید هم عمد دارید که در اشتباه باشید. از همان ابتدا به شما هشدار دادم که کل مسأله‌ی مربوط به آن خانم، یعنی مربوط به نامه‌ی شما به مادام آخماکوف، باید کلاً از صحبت ما حذف شود. امّا شما باز هم برمی‌گردید به آن. بارون بورینگ از من تقاضا کرد که این موضوع فقط به خود ایشان مربوط می‌شود. و این موضوع هم عبارت است از گستاخی شما در ارسال آن "نسخه" و بعدالتحریری با این مضمون که آماده‌اید هرگاه و هرچور که ایشان راضی‌اند جواب‌گو باشید.»

«ولی من فکر می‌کنم که بدون توضیح نیز کاملاً روشن باشد.»

«بله، می‌فهمم چه می‌گویید. شما حتّی معذرت‌خواهی هم نمی‌کنید. همه‌اش تأکید می‌کنید که "آماده‌اید هرگاه و هرچور که ایشان راضی‌اند، جواب‌گو

باشید." اما این راه فرار بسیار مبتذلی است. بنابراین، من حالا با توجه به این که شما لجوجانه از توضیح دادن طفره می‌روید، خودم را محق می‌دانم که از جانب خودم، بدون هیچ گونه تشریفاتی، حقیقت را به شما بگویم. این که من به این نتیجه رسیده‌ام که اصلاً و ابداً امکان ندارد بارون بورینگ... در مقامی برابر با شما ملاقات کند.»

«چنین تصمیمی بی‌شک به نفع دوست شما، بارون بورینگ است. و باید بگویم که اصلاً متعجبم نکرده‌اید. انتظارش را داشتم.»

این را به عنوان توضیح ذکر می‌کنم: از همان اولین کلمه و اولین نگاه برای من کاملاً روشن بود که ورسیلوف سعی دارد او را از کوره به در کند و این بارون آتشی‌مزاج را عمداً عصبانی و برافروخته، کاسه‌ی صبرش را لبریز کند. بارون سراپا خشم‌گین شده بود.

«شنیده بودم که شما بذله‌گو تشریف دارید. اما بذله‌گو بودن با زیرک بودن خیلی فرق می‌کند.»

«نظر بسیار عمیقی ابراز فرمودید، سرهنگ.»

بارون با صدای بلند گفت: «نظر شما را نخواستہ بودم. من به این‌جا نیامده‌ام که با شما دهان به دهان بشوم. پس لطف کنید و فقط گوش کنید. بارون بورینگ، بعد از دریافت نامه‌ی شما، در تردید بود که چه‌گونه عمل کند. زیرا نامه‌ی شما آدم را به یاد دارالمجانین می‌انداخت. و البته تدابیری برای... نشان دادن شما اتخاذ کرد. با این حال، بنا بر ملاحظاتی، با بردباری با قضیه‌ی شما برخورد شد و در مورد شما پرس‌وجو شد. معلوم می‌شود که با آن که از سطوح بالای اجتماع هستید و حتی زمانی در گارد هم خدمت کرده‌اید، با همه‌ی این، من به این‌جا آمده‌ام تا شخصاً از حقایق مطلع شوم و حالا شما از بازی با کلمات دست برنمی‌دارید و وضع را خراب‌تر می‌کنید و خودتان به من می‌گویید که مستعد حملات عصبی هستید. بس است! موقعیت و شهرت بارون بورینگ در حدی است که ایشان نمی‌توانند مقام خود را پایین بیاورند و درگیر چنین مسائلی شوند... خلاصه، آقا، من اختیار دارم به شما اطلاع بدهم که از این پس، در صورت تکرار یا ارتکاب عملی مشابه با عمل ناپسندتان، فوراً تدابیری اتخاذ خواهد شد که عقلمندان سر جایش بیاید. مطمئن باشید خیلی سریع‌تر و قاطعانه‌تر از آنچه فکرش را بکنید. ما توی جنگل زندگی نمی‌کنیم. بل که در کشوری زندگی می‌کنیم که حساب و کتاب دارد!»

«این قدر مطمئن هستید، بارون خوب من؟»

بارون ناگهان بلند شد و داد زد: «لعنت بر شما. وسوسه‌ام می‌کنید که فوراً به شما نشان بدهد که بارون خوب شما نیستم.»

ورسیلوف هم از جا بلند شد و گفت: «آه، باید بار دیگر به شما اطلاع بدهم که همسر و دخترم زیاد از این‌جا دور نیستند... از این رو، باید از شما تقاضا کنم که این‌قدر بلند صحبت نکنید. چون صدای فریاد شما ممکن است به گوش آن‌ها برسد.»

«همسرتان... آه، لعنت... من این‌جا نشسته‌ام و با شما صحبت می‌کنم، فقط به این قصد که به عمق این قضیه‌ی منجرکننده برسم.» بارون، با همان خشم سابق، بی آن که صدایش آهسته‌تر شود، سخن می‌گفت. با عصبانیت غریب: «کافی‌ست دیگر! شما نه فقط از جامعه‌ی نجیب‌زادگان طرد شده‌اید، بل که دیوانه‌اید، یک دیوانه‌ی بی‌سروپا. و خودتان هم نشان داده‌اید که کاملاً دیوانه‌اید! شما لایق بخشش و اغماض نیستید، و من به شما می‌گویم که همین امروز تدابیری در مورد شما اتخاذ خواهد شد... و شما را به جایی خواهند برد که بدانند چه‌گونه عقلتان را به سرتان برگردانند... شما را از شهر اخراج خواهند کرد.»

با گام‌های سریع از اتاق خارج شد. ورسیلوف تا درگاه بدرقه‌اش نکرد. ایستاده بود و بدون حضور ذهن، به من خیره شده بود. انگار مرا نمی‌دید. ناگهان، لبخند زد، موهایش را پس زد، کلاهش را برداشت و به طرف در راه افتاد. دستش را محکم گرفتم.

ایستاد و گفت: «آه، بله، تو هم این‌جایی. تو... شنیدی؟»

«چه‌طور توانستی این کار را بکنی؟ چه‌طور توانستی تحریف کنی... رسوایی درست کنی... با چنین خیانتی!»

نگاه معنی‌داری به من کرد، لبخندش بیش‌تر و بیش‌تر شد تا به خنده تبدیل شد.

بی‌اختیار نالیدم: «آخر، آبرویم رفت... در برابر "او"! جلوی چشمش! جلوی چشمش به من خندیدند. او... مرا هل داد!»

«راست می‌گویی؟ آخ، پسر بی‌چاره، برای متأسفم... پس به تو خندیدند، بله؟»

«خودت هم داری می‌خندی. به من می‌خندی. برای جالب است!»

به سرعت دستش را کشید، کلاهش را بر سر گذاشت و خنده‌کنان، بله، خنده‌کنان از خانه خارج شد. چه فایده داشت دنبالش بدم؟ فهمیدم فایده‌ای ندارد... در یک لحظه همه‌چیز را از دست داده بودم! ناگهان مادرم را دیدم. از پله‌ها پایین آمده بود و محتاطانه به دور و بر خود نگاه می‌کرد.

«رفته است؟»

بی آن که کلمه‌ای بگویم در آغوشش گرفتم و او مرا تنگ به خود فشرد.

«مادرم، مادرم، حتماً دیگر نمی‌توانی بمانی، نه؟ بیا فوراً برویم. از شما محافظت خواهم کرد. مثل یک برده برایتان کار خواهم کرد. برای تو و لیزا. همه را رها کنید. همه را. بیایید برویم، بیایید تنها باشیم. مادر، یادت هست که به مدرسه‌ی توشار آمدی و من تو را نشناختم؟»

«یادم هست پسر. من در سراسر زندگی برایت مادر بدی بودم. تو پسر خودم بودی و من با تو غریبه بودم.»

«تقصیر او بود مادر. همه‌اش تقصیر او بود. او هیچ‌گاه دوستان نداشت.»

«نه، نه، دوستان داشت.»

«بیا برویم مادر.»

«چه‌طور می‌توانم از نزدش بروم؟ فکر می‌کنی خوش‌بخت است؟»

«لیزا کجاست؟»

«استراحت می‌کند. وقتی آمد، ناخوش بود. من می‌ترسم. راستی، چرا این‌قدر از دست او عصبانی‌اند؟ حالا چه کارش می‌کنند؟ خودش کجا رفته؟ آن افسر چه تهدیدی کرد؟»

«هیچ اتفاقی برایش نخواهد افتاد مادر. هیچ اتفاقی برای او نخواهد افتاد. اصلاً اتفاقی نمی‌تواند برایش بیافتد. او چنین انسانی است! این هم تاتیانا پاولوونا! از او بپرس. اگر حرف مرا قبول نداری، از او بپرس.» (تاتیانا پاولوونا سریع وارد اتاق شد.) «خدا حافظ مادر. مستقیماً نزد تو خواهم آمد، و وقتی بیایم همین‌ها را دوباره از تو خواهم پرسید...»

بیرون دویدم. تحمل دیدن هیچ‌کس را نداشتم، چه رسد به تاتیانا پاولوونا. حتی مادر پریشان و اندوه‌گینم می‌کرد. می‌خواستم تنها باشم؛ تنها آنها.

۵

ولی پیش از آن که از خیابان عبور کنم، حس کردم به سختی قدم برمی‌دارم. بی‌اختیار و بی‌اعتنا به عابران تنه می‌زدم، و احساس بی‌میلی و سرگردانی می‌کردم. اما با خودم چه می‌توانستم بکنم؟ دیگر به چه کار دیگران می‌آمدم، و... دیگران به چه کار من می‌آمدند؟ بی‌اختیار، با آن که اصلاً به فکر پرنس سرگی نبودم، به طرف خانه‌ی او به راه افتادم. پرنس سرگی خانه نبود. به پیوتر (خدمتکارش) گفتم که در اتاقش منتظر می‌مانم (مثل خیلی از دفعات دیگر). اتاق کارش بزرگ بود. سقفی بلند داشت و مملو از اثاثه بود. به تاریک‌ترین کنج خزیدم، روی کاناپه نشستم، آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم و سرم را میان دست‌هایم

گرفتم. بله، مسأله این بود: «دیگر چه چیزی به کار من می‌آمد؟» بله، قادر بودم این سؤال را در آن موقع طرح کنم. اما اصلاً نمی‌توانستم جوابی به آن بدهم.

خودم نمی‌توانستم جواب سؤال را بدهم یا درباره‌اش معقولانه فکر کنم. قبلاً گفتم که در آن اواخر، سیل رویدادها منقلبم کرده بود. نشسته بودم و همه چیز هم چون خاویه‌ای در مغزم دوران می‌کرد. در آن لحظات این فکر در مغزم سوسو زد: «بله، نتوانستم هر چه در او بود ببینم. اصلاً درکش نکردم. همین الان جلوی چشمم به من خندید. به من نخندید، به بورینگ بود که خندید، نه به من. پریروز همه چیز را می‌دانست و اندوه‌گین بود. اعتراف ابلهانه‌ام را در رستوران گرفت و یب‌توجه به حقیقت، تحریفش کرد. اما حقیقت چه اهمیتی برای او داشت؟ حتی به یک کلمه از نامه‌ای که به او نوشت، اعتقاد نداشت. فقط می‌خواست تحقیرش کند. بی‌جهت تحقیرش کند. بدون این که بداند برای چه، دنبال بهانه می‌گشت. من هم بهانه را به دستش دادم... مثل یک سگ هار رفتار کرد! حالا می‌خواهد بورینگ را بکشد؟ برای چه؟ کسی از دلش خبر ندارد! من هم از دلش خبر ندارم... نه، حتی حالا هم خبر ندارم. ممکن است عشقی آتشین به او داشته باشد؟ ممکن است چنین نفرت شدیدی از او داشته باشد؟ من نمی‌دانم. اما خودش می‌داند؟ چرا به مادر گفتم که هیچ اتفاقی نمی‌تواند برای او بیافتد؟ منظورم از گفتنش چه بود؟ از دستش داده‌ام یا نداده‌ام؟

«... او دید که چه‌طور پرت شدم... آیا او هم خندید، یا نه؟ من اگر بودم می‌خندیدم! داشتند یک جاسوس را می‌زدند. یک جاسوس را...»

«معنی‌اش چیست؟» (یکباره به ذهنم خطور کرد) «معنی‌اش چیست که در آن نامه‌ی لعنتی نوشته که آن مدرک سوزانده نشده، بل که هنوز وجود دارد؟...»

«زفته بورینگ را بکشد. حتماً در این لحظه توی رستوران نشسته و "لوسیا" گوش می‌کند! شاید بعد از لوسیا گوش کردن، برود بورینگ را بکشد. بورینگ مرا هل داد، اصلاً مرا زد. مرا زد؟ بورینگ جنگیدن با ورسیلوف را شاید کسر شأن خودش می‌داند. آن وقت ممکن بود با من بجنگد؟ شاید فردا با تپانچه‌ای بکشمش. در خیابان منتظرش می‌مانم...» این فکر خود به خود و بی آن که تأمل کنم، از ذهنم گذشت.

در لحظاتی، انگار در رؤیا می‌دیدم که ناگهان در باز می‌شود و کاترینا نیکولایونا به درون می‌آید. دستش را به من می‌دهد و هر دو قهقهه سر می‌دهیم.. اوه، دانشجوی عزیز من، عزیز من! تا هوا تاریک شد چنین منظره‌ای به چشمم آمد. یا بهتر بگویم، چنین آرزویی داشتم. از آن هنگامی که کنارش ایستاده بودم و داشتم خداحافظی می‌کردم و او با من دست داد و خندید، مدت درازی نمی‌گذشت. چه‌طور ممکن بود در چنین مدت کوتاهی این قدر از هم دور شویم!

خیلی ساده نزدیک بروم و همه چیز را به او توضیح بدهد. خیلی ساده، ساده! خدای من! چه طور شد که یکباره دنیای کاملاً جدیدی در برابر چشم‌هایم ظاهر شد! بله، یک دنیای جدید، کاملاً جدید، کاملاً جدید... و لیزا، و پرنس سرگی، همه‌اش مال آن دنیای قدیمی است... حالا در خانه‌ی پرنس سرگی بودم. و مادر... چه طور می‌توانست به زندگی با او ادامه دهد اگر این‌طور بوده! من می‌توانستم، هر کاری از من برمی‌آید، اما او؟ حالا چه خواهد شد؟ و چهره‌های لیزا، آنا آندریونا، استیلکوف، پرنس سرگی، آفردوف، دائماً در مغز من در گردش بود. اما افکارم بی‌شکل‌تر و فرارتر شد. وقتی توانستم به چیزی فکر کنم و نگذارم فرار کند، سخت خشنود شدم.

یکباره فکر کردم: «من "اندیشه" ام را دارم! ولی دارم؟ از روی عادت تکرارش نمی‌کنم؟ اندیشه‌ی من حاصل تاریکی و انزوا بود. و می‌شود به تاریکی قدیمی بازگشت؟ اوه، خدای من، من هرگز آن "نامه" را نسوزاندم! پریروز واقعاً یادم رفت بسوزانمش و برمی‌گردم و در آتش شمع می‌سوزانمش. حتماً با آتش شمع می‌سوزانمش. فقط نمی‌دانم صحیح فکر می‌کنم یا...»

مدتی بود هوا تاریک شده بود. پیوتر تعدادی شمع آورد. بالای سرم ایستاد و پرسید غذا خورده‌ام یا نه. زود مرخصش کردم. اما یک ساعت بعد برایم جای آورد و من با ولع یک فنجان چای بزرگ را سر کشیدم. بعد پرسیدم چه ساعتی است. هشت و نیم بود و من تعجب نکردم از این که فهمیدم پنج ساعت است آن‌جا نشسته‌ام.

پیوتر گفت: «تا حالا سه بار به شما سر زده‌ام. اما فکر می‌کنم خواب بودید.» اصلاً یادم نیامد که سر زده باشد. نمی‌دانم چرا، اما ناگهان سخت ترسیدم از این که فکر کنم خواب بوده‌ام. برخاستم و در اتاق راه رفتم تا مبادا دوباره بخوابم. سرانجام سرم به شدت درد گرفت. ساعت ده شده بود که پرنس سرگی آمد و من تعجب کرده که منتظر او بوده‌ام. کاملاً فراموش کرده بودم. کاملاً!

به من گفت: «تو این‌جایی و من همه‌جا را گشتم تا تو را پیدا کنم.» چهره‌اش اندوه‌گین و افسرده می‌نمود و کوچک‌ترین نشانه‌ای از لبخند در آن دیده نمی‌شد. فکر ثابتی در نگاهش خوانده می‌شد.

با تأکید، به تلخی گفت: «تمام روز هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم و به اعصابم فشار آوردم. همه چیز خراب شده، و آینده چیزی ندارد جز ترس و وحشت...» (توجه: نزد پرنس نیکولای ایوانوویچ نرفته بود.) «ژیبلیسکی را دیدم. آدمی است که یک‌ذره کوتاه نمی‌آید. اگر نتوانیم، آن وقت... من تصمیم گرفتم درباره‌اش فکر نکنم. اگر امروز پول را تهیه کنم، فردا همه چیز مشخص می‌شود. سه هزار روبلی که برده بودی هنوز دست‌نخورده مانده. دیناری از آن کم نشده.

سه هزار روبل، منهای سه روبل. بعد از پس دادن مبلغی که من به تو قرض دادم، سیصد و چهل روبل برای تو می ماند. بگیرش. هفتصد روبل به تو می دهم تا بشود هزار روبل. دو هزار روبل هم پیش من می ماند. حالا بیا هر دو برویم به قمارخانه‌ی زرسچیکوف و هر کدام مان یک سر میز بنشینیم و سعی کنیم ده هزار روبل ببریم... شاید بتوانیم کاری کنیم. اگر نبریم... آن وقت... به هر حال این تنها راهی است که باقی مانده.»

با لیخندی تلخ به من چشم دوخت.

ناگهان، انگار به زندگی بازگشته باشم، با صدای بلند گفتم: «بله، بله! برویم. من فقط منتظرت بودم...»

این را بگویم که در آن ساعات، حتی یک بار هم فکر رولت از سرم نگذشته بود.

پرنس سرگی یکباره پرسید: «ولی فرومایگی اش چه؟ فساد این عمل چه؟»
گفتم: «رفتیمان به رولت را می گویی؟ آخر این همه چیز است. پول همه چیز است. فقط من و تو مانده ایم که قدسیم. بورینگ خودش را فروخته، آنا آندریونا خودش را فروخته، و ورسیلوف... شنیدی که ورسیلوف دیوانه شده؟ دیوانه! دیوانه!»

«حالت خوب است آرکادی ماکارویچ؟ نگاهت عجیب است.»

«این را می گویی تا بدون من بروی! اما حالا دیگر رهایت نمی کنم. بی خود نبود که تمام شب خواب قمار می دیدم. برویم، برویم!» طوری می گفتم که انگار راه حل همه چیزها را پیدا کرده ام.

«خب برویم، هر چند که تب داری، و یک راه...»

سخنش را تمام نکرد. چهره اش عبوس و ترسناک می نمود. داشتیم می رفتیم که در آستانه‌ی در متوقف شد.

ناگهان گفت: «می دانی که غیر از قمار، یک راه دیگر برای بیرون آمدن از مشکلاتم وجود دارد؟»

«کدام راه؟»

«راهی شایسته‌ی پرنس‌ها.»

«چه راهی؟ چه راهی؟»

«بعد می فهمی. فقط بگذار بگویم که من شایسته اش نیستم. چون خیلی تأخیر کرده ام. برویم. اما سخنم را به یاد داشته باش. ما راه نوکران را امتحان

می‌کنیم... و تو فکر می‌کنی که من نمی‌دانم که آگاهانه و به اراده‌ی خودم دارم مثل نوکرها عمل می‌کنم؟»

۶

چنان به طرف میز رولت شتافتم که انگار تمام امیدهای نجات من، تمام گریزگاه‌های من، آن‌جا جمع شده بود. با این حال، همان‌طور که قبلاً نوشتم، تا قبل از ورود پرنس سرگی، حتی یک بار هم به رولت نیاندیشیده بودم. به‌علاوه، می‌خواستم نه برای خودم، بل‌که برای پرنس سرگی، با پول او قمار کنم. نمی‌توانم توصیف کنم که چه جاذبه‌ای برایم داشت. فقط می‌دانم که جاذبه‌اش غیر قابل مقاومت بود. آه، آن مردم، آن قیافه‌ها، آن ارادل با آن داد و فریادهای وحشیانه، و سراسر آن قمارخانه‌ی پلید، هیچ‌گاه به اندازه‌ی آن شب برای من منقلب‌کننده، دل‌تنگی‌آور، بی‌رحم و مالیخولیایی نبود! بی‌چارگی و اندوهی را که تمام آن ساعت‌ها در قمارخانه بر قلبم چنگ انداخته بود، خوب به یاد دارم. ولی چرا بیرون نرفتم؟ چرا طاقت آوردم و این سرنوشت، این فداکاری، این ایثار را پذیرفتم؟ فقط یک چیز می‌گویم: مشکل بتوانم ادعا کنم که در آن هنگام هوش و حواس درستی داشتم. اما در عین حال، هیچ‌وقت مثل آن شب محتاطانه بازی نکردم. ساکت بودم و حواسم را جمع کرده بودم. کاملاً دقت می‌کردم و مدام مشغول محاسبه بودم. صبور و خسیس و در عین حال، در لحظات حساس، قاطع بودم. باز هم در سمتی از میز که شماره‌ی صفر قرار داشت نشستم، یعنی بین زرسچیکوف و آفردوف، که همیشه طرف راست او می‌نشست، از جایی که نشسته بودم خوشم نمی‌آمد. اما میل شدیدی داشتم که روی صفر پول بگذارم و به‌علاوه، تمام جاهای دیگر آن ضلع اشغال شده بود. بیش از یک ساعت بود که بازی می‌کردیم. سرانجام از جای خودم پرنس سرگی را دیدم که از صندلی خود برخاست و با چهره‌ای رنگ‌پریده به طرف من آمد و روبه‌روی من، در آن‌طرف میز ایستاد. تمام پول خود را باخته بود و در سکوت به بازی من نگاه می‌کرد. هرچند که احتمالاً تعقیبش نمی‌کرد و شاید هم دیگر به بازی نمی‌اندیشید. در همان لحظه شروع به بردن کردم. ناگهان آفردوف، بی آن که کلمه‌ای بگوید، با نهایت بی‌شرمی، در مقابل چشم من یکی از اسکناس‌های صد روبلی‌ام را برداشت و آن را روی پول‌های جلوی خودش گذاشت. داد زدم و دستش را گرفتم. بعد اتفاقی کاملاً غیرمنتظره برایم افتاد. انگار افساری را که مهار زده بود، پاره کرده بودم. انگار تمام بی‌شرمی‌ها و توهین‌ها و تحقیرهای روزگار، در آن لحظه، به صورت از دست دادن اسکناس صد روبلی ظاهر شده بود. انگار همه‌ی چیزهایی که در من انباشته، و در درونم سرکوب شده بود، فقط منتظر همان لحظه بود تا بند بگسلد.

بی‌اختیار، درحالی که به دور و بر خود نگاه می‌کردم، داد زدم: «او دزد است. همین الان صد روبل از من دزدید.»

همه‌همه و سروصدایی را که متعاقب آن به پا شد، توصیف نمی‌کنم. چنین اتهام زدنی در آن‌جا تازگی داشت. در قمارخانه‌ی زرسچیکوف، همه رفتار مناسبی داشتند و قمارخانه‌ی زرسچیکوف به خاطر همین معروف بود. اما من نمی‌دانستم چه می‌کنم. یکبارہ در میان سروصدا و غوغا، صدای زرسچیکوف شنیده شد:

«پول من این‌جا نیست. همین جا بود! چهارصد روبل!»

فوراً صحنه عوض شد. پول بانک، درست زیر چشم زرسچیکوف مفقود شده بود. یک بسته‌ی چهارصد روبلی. زرسچیکوف به محلی اشاره کرد که تا آن لحظه اسکناس‌ها در آن‌جا بود. آن محل، اتفاقاً خیلی نزدیک من بود. کنار محلی بود که اسکناس‌های من قرار داشت. به من خیلی نزدیک‌تر بود تا به آفردوف.

آفردوف را نشان دادم و گفتم: «دزد این‌جاست! باز هم دزدی کرده. بگیردش!»

از میان شلوغی و همه‌همه، صدای نافذی طنین افکند: «وقتی هر کس و ناکسی را راه می‌دهید، به‌تر از این نمی‌شود. آدم‌هایی را راه داده‌اید که کسی نمی‌شناسد! چه کسی اسم او را آورده؟ اسمش چیست؟»

«آدمی به اسم دالگوروکی.»

«پرنس دالگوروکی؟»

یک نفر بلند گفت: «پرنس سرگی او را آورده.»

با عصبانیت، خطاب به او در آن‌طرف میز، گفتم: «بین پرنس، فکر می‌کنند من دزدم. در حالی که پول خودم را همین الان دزدیدند! بهشان بگو، بهشان بگو!»

آن‌گاه اتفاقی افتاد که از همه‌ی اتفاقات آن روز برای من بدتر بود... از همه‌ی اتفاقات سراسر زندگی‌ام بدتر بود. پرنس سرگی، یکبارہ انکارم کرد. دیدم که شانه بالا انداخت و در جواب سیل سؤال‌ها با وضوح گفت:

«من مسؤولیت کسی را نمی‌پذیرم. مرا به حال خودم بگذارید.»

در همین حال، آفردوف در میان ازدحام ایستاد و با صدای بلند گفت: «باشد، جیب‌هایم را بگردید.» و بعد جیب‌های خودش را بیرون آورد و به همه نشان داد. اما همه گفتند: «نه، نه، ما دزد را می‌شناسیم!»

دو نگهبان آمدند و از پشت دست‌هایم را گرفتند.

در حالی که سعی می‌کردم خودم را خلاص کنم فریاد کشیدم: «اجازه نمی‌دهم بگردید. اجازه نمی‌دهم!»

اما مرا به اتاق بغلی کشاندند. آنجا، وسط جمعیت، تمام سوراخ‌سنبه‌های لباس‌هایم را گشتند. من داد می‌کشیدم و تقلا می‌کردم.

یک نفر گفت: «حتماً پرتش کرده. کف سالن را بگردید.»

«کجای زمین را بگردیم؟»

«زیر میز. حتماً یک جوری انداختش پایین.»

«اصلاً چیزی پیدا نمی‌شود.»

بیروم بردند، اما توانستم در آستانه‌ی در بایستم و با غیظی شدید، طوری که همه بشنوند، بگویم:

«رولت را پلیس غدق کرده. همه‌تان را لو می‌دهم.»

از پله‌های پایینم بردند. کت و کلاه را پوشاندند، و... در خروجی را به رویم باز کردند.

فصل نهم

۱

روز با فاجعه پایان گرفته بود و فقط شب مانده بود، و این است آنچه از آن شب به یاد دارم.

به نظرم ساعت یک بود که خودم را توی خیابان دیدم. شبی بود صاف، آدم و یخ زده. تقریباً می‌دویدم و بسیار عجله داشتم، اما... نه به طرف خانه.

فکر کردم: «چرا خانه؟ دیگر خانه‌ای می‌تواند وجود داشته باشد؟ خانه جایی است که در آن زندگی می‌کنند. من صبح بیدار می‌شوم که زندگی کنم... اما حالا دیگر چنین چیزی امکان دارد؟ زندگی تمام شده. دیگر زندگی کردن غیرممکن شده.»

همچنان که در خیابان‌ها سرگردان بودم و توجهی نداشتم که به کجا می‌روم، و اصلاً نمی‌دانم به جای خاصی می‌شتافتم یا نه، بدنم داغ شده بود و دائماً کت سنگین پوست را کون خودم را باز می‌کردم. در آن لحظه، چنین حس می‌کردم که «دیگر هیچ نوع عملی برای من نمی‌تواند هدفی داشته باشد.» عجیب آن که به نظرم می‌رسید هر چیزی در پیرامونم، حتی هوایی که تنفس می‌کردم، از سیاره‌ی دیگری است. انگار یکباره خودم را در کره‌ی ماه یافته بودم. هر چیزی، همه‌چیز... شهر، ابران، سنگ‌فرشی که بر آن می‌دویدم... نه، هیچ‌کدام مال من نبودند. آرام از ذهنم گذشت که «این میدان کاخ است، این هم کلیسای قدیس اسحاق.» «اما دیگر من کاری با آنها ندارم.» همه‌چیز یکباره به دوردست رفته بود. دیگر هیچ‌چیز مال من نبود. «من، مادرم و لیزا را دارم... اما دیگر مادر و لیزا به چه کار من می‌آیند؟ همه‌چیز تمام شده. همه‌چیز با ضربتی تمام شده، جز یک چیز. این که من برای همیشه یک دزدم.»

«چه‌طور می‌توانم ثابت کنم که دزد نیستم؟ دیگر امکان دارد؟ باید به آمریکا بروم؟ با این کار چه چیزی را ثابت می‌کنم؟ ورسیلوف اولین کسی خواهد بود که باور می‌کند من دزدی کرده‌ام! "اندیشه" ام چه؟ کدام اندیشه؟ حالا "اندیشه" ام چیست؟ اگر پنجاه سال هم بگذرد، صد سال هم بگذرد، باز هم یک نفر مرا نشان خواهد داد و خواهد گفت: او دزد است. "اندیشه" اش را با دزدیدن پول در بازی رولت آغاز کرد.»

آزردگی در قلبم لانه کرده بود؟ نمی‌دانم. شاید. عجیب این که من همیشه، شاید از همان آغاز کودکی، خصوصیتی داشتم: اگر با من بد رفتار می‌شد و بی‌احترامی می‌شد و تا آخرین حد تحقیر می‌شدم، همیشه فوراً میلی

مقاومت‌ناپذیر به تسلیم محض در برابر تحقیر نشان می‌دادم و حتی بیش از آن حدی که طرف مقابلم می‌خواست بر من تحمیل کند، قبولش می‌کردم. انگار می‌گفتم: «بسیار خوب، تحقیرم کرده‌ای، پس من بیش‌تر خودم را تحقیر می‌کنم. بین و لذت ببر.» توشار کتکم می‌زد و سعی می‌کرد نشانم دهد که فقط یک پادو هستم، نه پسر سناتور، و من هم فوراً نقش یک پادو را بازی می‌کردم. نه فقط لباس‌هایش را به دست می‌گرفتم و به او می‌دادم، بل که به میل خودم ماهوت‌پاک‌کن می‌آوردم و بی آن که او دستور بدهد، تمام گردوخاک لباس‌هایش را پاک می‌کردم و ماهوت‌پاک‌کن در دست، با وفاداری نوکرآبانه‌ای، به دنبالش راه می‌افتادم تا ذره‌ای گردوخاک را که احتمالاً بر کتتش باقی می‌ماند پاک کنم. و آن‌قدر این کار را می‌کردم تا خودش ممانعت کند و بگوید «کافی‌ست آرکادی، کافی‌ست.» می‌آمد و پالتویش را درمی‌آورد، من آن را پاک می‌کردم و بعد با دقت تا می‌کردم و با دستمال ابریشمی چهاخانه‌ای رویش را می‌پوشاندم. می‌دانستم که هم‌کلاسی‌هایم به خاطر همین به من می‌خندیدند و تحقیرم می‌کردند، این را خوب می‌دانستم، اما درست همین بود که خرسندم می‌کرد: «چون می‌خواهند پادو باشم، خب، من پادو می‌شوم. اگر قرار است بی‌نزاکت باشم، خب، من بی‌نزاکت می‌شوم.» و به این طریق، سال‌ها توانستم نفرتی منفعلانه و رنجشی مخفیانه را در وجودم حفظ کنم.

خب، در قمارخانه‌ی زرسچیکوف، با خشم تمام بر سر همه‌شان فریاد کشیدم:

«همه‌تان را لو می‌دهم... دولت رولت را غدقن کرده!» و قسم می‌خورم که در این مورد هم چیزی از همان نوع که گفتم وجود داشت. تحقیر شده بودم، جیب‌هایم را گشته بودم، علناً اتهام دزدی به من زده بودند، خردم کرده بودند. «خب، پس بگذارید به شماها بگویم که درست حدس زده‌اید. من از دزد هم بدترم. من خبرچینم.» حالا که به یاد می‌آورم، چنین توضیح می‌دهم: آن موقع قادر به تجزیه و تحلیل نبودم. بی‌اختیار آن فریاد را کشیدم. حتی یک ثانیه قبل از آن هم نمی‌دانستم با فریادم چه خواهم گفت. فریاد خودش از دهانم خارج شد... آن «خصوصیت» که گفتم، بله، ذاتاً در قلبم و وجودم نهفته بود.

شکی نیست که هم‌چنان که در خیابان‌ها می‌دویدم، به تدریج به هذیان‌گویی افتادم. اما خوب به یاد دارم که می‌دانستم چه می‌کنم. با این حال، با اطمینان می‌توانم بگویم که در آن موقع، جمع‌بندی اندیشه‌ها و استنتاج‌ها برای من اصلاً ممکن نبود. در درونم حس می‌کردم. حتی در آن لحظات، که به «برخی افکار می‌توانم بیان‌دیشم، اما به برخی دیگر نمی‌توانم.» به همین طریق، بعضی از تصمیماتم، با آن که با آگاهی کامل گرفته شده بود، سخت عاری از منطق بود. به‌علاوه، خوب یادم هست که در بعضی لحظات می‌توانستم بیهودگی برخی

استنتاج‌هایم را کاملاً تشخیص دهم. اما در همان حال، با آگاهی کامل می‌خواستم به آنها جامه‌ی عمل بپوشانم. بله، جنایت در آن شب وسوسه‌ام می‌کرد، و من تصادفاً مرتکبش نشدم.

ناگهان سخت تاتیانا پاولوونا درباره‌ی ورسیلوف را به یاد آوردم: «به‌تر بود موقع شب به راه‌آهی نیکولایفسکی می‌رفت و سرش را روی ریل می‌گذاشت... این‌طوری کله‌اش را برایش می‌کنند.»

برای یک لحظه این فکر بر تمامی احساساتم چیره شد. اما آنآ با سوزشی در قلبم این فکر را پس راندم: «اگر سرم را روی ریل بگذارم و بمیرم، فردا خواهند گفت به خاطر این بود که پول دزدید، از شدت شرم بود... نه، به خاطر هیچ‌وچوچ!» یادم هست که در آن لحظه جرقه‌ای از خشمی ترس‌آلود در درونم روشن شد. این فکر در ذهنم پرسه زد: «پاک کردن شخصیتم غیرممکن است. شروع یک زندگی جدید نیز غیرممکن است. پس باید تسلیم بشوم، پادو بشوم، سگ بشوم، حشره بشوم، خیرچین تمام‌عیار، در ضمن در خفا خودم را آماده کنم، و یک روز، ناگهان همه‌چیز را به هوا بفرستم، هر چیزی و هر کسی را نابود کنم؛ اعم از گناه‌کار و بی‌گناه را، طوری که همه بدانند این همان مردی است که دزدش خوانده بودند ... و بعد خودم را بکشم.»

یادم نیست چه‌طور شد که به کوچه‌ای نزدیک بولوار کانوگاردسکی دویدم. تا نزدیک به صد قدم، در دو طرف کوچه، دیوارهای سنگی بلندی قد افراشته بود که محوطه‌هایی را محصور می‌کرد. پشت دیوار سمت چپ انبار عظیمی از چوب دیدم؛ انباری دراز، شبیه انبارهایی که در کارخانه‌های چوب‌بری می‌توان دید. ارتفاع توده‌ی چوب، بیش از دو متر بالاتر از ارتفاع دیوار بود. ایستادم و شروع کردم به فکر کردن.

ته جییم، در قوطی‌کیریت نقره‌ای کوچک، کبریت‌های مومی داشتم. تکرار می‌کنم که در آن هنگام به وضوح درک می‌کردم که به چه فکر می‌کنم و چه می‌خواهم بکنم. و به همین علت هم خوب به یادش می‌آورم. اما این که چرا می‌خواستم بکنم، نمی‌دانم. اصلاً نمی‌دانم. فقط می‌دانم که یکباره میل شدیدش در من بیدار شد. فکر کردم: «بالا رفتن از دیوار کاری ندارد.» در این لحظه چشمم به دری افتاد که دو قدم با من فاصله داشت و احتمالاً ماه‌ها باز نشده بود. فکر کردم: «اگر روی پیش‌آمدگی پایینی بایستم و بالای در را بگیرم، به راحتی می‌توانم به بالای دیوار بروم. هیچ‌کس متوجه من نخواهد شد. هیچ‌کس این اطراف نیست. همه‌چیز ساکت و صامت است! آن‌جا می‌توانم روی دیوار بنشینم و به آسانی توده‌ی چوب را به آتش بکشم. نیازی نیست برای آتش زدن از دیوار پایین بروم. زیرا چوب‌ها تقریباً جفت دیوارند. شب‌نم هم باعث می‌شود به‌تر بسوزد. کافی است کنده‌ای به دست بگیرم... اصلاً نیازی نیست کنده‌ای

بگیرم. می‌توانم از همان جایی که می‌نشینم پوشت چوب را بکنم، با کبریت آن را آتش بزنم و به میان چوب‌ها بیاندازم... و بعد، شعله خواهد کشید. بعد می‌پریم پایین و آهسته دور می‌شوم. لازم نیست بدوم. زیرا مدتی کسی متوجه نمی‌شود...» این بود طرز استدلال من در آن هنگام، و ناگهان تصمیمم را گرفتم.

احساس رضایت و خرسندی خارق‌العاده‌ای کردم و بالا رفتم. خیلی خوب بالا رفتم. ژیمناستیک من در مدرسه معروف بود. اما چون چکمه به پا داشتم، کارم مشکل شد. به هر حال توانستم به یک پیش‌آمدگی کوچک چنگ بیاندازم. خودم را بالا کشیدم. دست دیگرم را بلند کردم تا بالای دیوار را بگیرم که همین لحظه سر خوردم و به پایین پرت شدم.

فکر می‌کنم با پس سرم به زمین خوردم و دو سه دقیقه‌ای بی‌هوش افتادم. وقتی به خودم آمدم، بی‌اختیار کت خزم را دور خودم پیچیدم. چون ناگهان احساس سرمای شدید کردم. در حالی که به سختی می‌فهمیدم چه می‌کنم به گوشه‌ی درگاه خزیدم و در حالی که قوز کرده بودم و چمباتمه زده بودم، در فرورفتگی بین در و دیوار نشستم. افکارم پریشان بود و به احتمال زیاد خیلی زود به خواب رفتم. به یاد دارم، مثل یک رؤیا، که یکباره صدای سنگین و پرتینین یک ناقوس در گوشم پیچید و من با لذت به شنیدنش مشغول شدم.

۲

ناقوس به طور یکنواخت و واضح، هر دو سه ثانیه یک بار می‌نواخت. ناقوس خطر نبود. بل که موسیقی مطبوع و خوش‌آهنگی بود و من ناگهان تشخیص دادم که موسیقی آشنایی است. ناقوس کلیسای قدیس نیکولای است. همان کلیسای قرمز رنگ روبه‌روی مدرسه‌ی توشار، همان کلیسای قدیمی مسکو که من خوب به یاد داشتم و در دوره‌ی تزار آلکسی میخالوویچ ساخته شده بود، با آن همه نقش و نگار و تزیینات و آن همه گنبد و ستون. عید فصح تازه به پایان رسیده بود و برگ‌های جوان کوچک بر درخت‌های لاغر غان در باغ جلوی مدرسه‌ی توشار می‌جنبیدند. خورشید درخشان شام‌گاهی اشعه‌ی مایل خود را به کلاس ما می‌تاباند و در اتاق کوچک من در سمت چپ، که یک سال پیش‌تر توشار مرا در آنجا، جدا از بقیه نگه داشته بود تا مبادا با «فرزندان کنت‌ها و سناتورها» بیامیزم، میهمانی نشسته بود. بله، من که هیچ قوم و خویشی نداشتم، ناگهان برای نخستین بار پس از ورودم به مدرسه‌ی توشار، صاحب میهمان شده بودم. این میهمان را به محض ورودش شناختم. مادرم بود. هرچند که از آن موقعی که مرا به کلیسای دهکده برده بود و آن کبوتر بر فراز گنبد پرواز کرده بود، دیگر او را ندیده بودم. هر دو نشسته بودیم و من غریبانه نگاهش می‌کردم. سال‌ها بعد فهمیدم که پس از تنها ماندنش، یعنی پس از سفر ناگهانی ورسیلوف به خارج، به خرج

خود به مسکو آمده بود و هزینه‌ی سفرش را از ذخیره‌ی اندکش پرداخته بود. تقریباً مخفیانه آمده بود. بدون اطلاع کسانی که وظیفه داشتند مراقبش باشند. بله، فقط برای دیدن من آمده بود. عجیب این که وقتی وارد شد و با توشار گفت‌وگو کرد، یک کلمه هم به من نگفت که مادر من است. کنارم نشست و من به یاد دارم که تعجب می‌کردم چرا این قدر کم حرف می‌زند. بسته‌ای به همراه داشت که بازش کرد. توی آن شش پرتقال، چند کیک زنجبیلی، و دو قرص نان معمولی فرانسوی بود. با دیدن نان رنجیدم و با حالتی گرفته گفتم که «خوراک» ما عالی است و هر روز یک قرص کامل نان فرانسوی با چای می‌خوریم.

«ناراحت نشو عزیزم، بی‌خودی فکر کردم شاید در مدرسه خوب به شما غذا ندهند. ناراحت نشو عزیزم.»

«آنتونینا واسیلیونا (همسر توشار) می‌رنجد. هم‌کلاسی‌ها به من می‌خندند...»

«نمی‌خوری، یا شاید همه‌اش را بخوری؟»

«خواهش می‌کنم، نه...»

و حتی دست به هدایایش نزد. پرتقال‌ها و کیک‌های زنجبیلی روی میز کوچک جلوی من بود، و من با نگاه فروافتاده، اما با غرور و متانت بسیار، نشسته بودم. کسی چه می‌داند. شاید سخت مایل بودم او ببیند که دیدارش مرا نزد هم‌کلاسی‌هایم خجل می‌کند. بگذارم لااقل نگاهی ببیند تا بفهمد، انگار به او می‌گفتم: «ببین، داری کوچکم می‌کنی، نمی‌فهمی چه می‌کنی.» او، همان موقعی بود که ماهوت پاک‌کن به دست، به دنبال توشار می‌دویدم تا تمام ذره‌های خاک را پاک کنم! داشتم مجسم می‌کردم که بعد از رفتن او چه متلک‌ها و شماتت‌ها باید از هم‌کلاسی‌ها و خود توشار بشنوم و تحمل کنم. کوچک‌ترین احساس دوستانه‌ای نسبت به او در دل نداشتم. زیرچشمی به لباس تیره‌رنگش، به دست‌های نسبتاً زمخت کارگری‌اش، به کفش‌های بدقواره‌اش نگاه کردم. به چهره‌ی بسیار لاغرش هم نگاه کردم. شیارهایی روی پیشانی‌اش دیده می‌شد. هرچند که شب بعد از آن، آنتونینا واسیلیونا گفت که «مادرت لابد بسیار زیبا بوده.»

بله، نشسته بودیم، ناگهان آگافیا با سینی و یک فنجان قهوه وارد شد. درست بعد از نهار بود و همیشه در آن موقع توشار در اتاق پذیرایی‌اش فنجان قهوه می‌نوشید. مادرم تشکر کرد و فنجان قهوه را برداشت. بعداً فهمیدم که هیچ‌وقت در آن دوره قهوه نمی‌خورد، چون باعث تپش قلبش می‌شد. حقیقت این بود که توشار دیدار مادرم را و اجازه‌ی دیداری را که به او داده بود، لطف بزرگی از جانب خودش تلقی می‌کرد و می‌توان گفت آن فنجان قهوه را نیز به نشانه‌ی

اثبات آن انسانیتی به نزد مادرم فرستاده بود که بالاترین افتخار تمدن او، احساسات او و اندیشه‌های اروپایی‌اش بود. مادرم گویی به عمد آن را رد کرده بود.

نزد توشار احضار شدم و او به من گفت تمام کتاب‌های درسی و دفترهای مشقم را به مادرم نشان دهم: «تا او ببیند تو در مدرسه‌ی من چه پیشرفتی کرده‌ای.» در این موقع آنتونینا واسیلیونا لب‌هایش را غنچه کرد و به طرز استهزاء آمیز و تحقیرکننده‌ای به من گفت:

«به نظر می‌رسد مامان تو قهوه‌ی ما را دوست ندارد.»

دفترها و کتاب‌هایم را جمع کردم و با عبور از میان «فرزندان کنت‌ها و سناتورهای» کلاس، که به من و مادرم خیره شده بودند، به سوی مادر منتظرم رفتم. و اجرای دستورات توشار واقعاً خوشحالم کرد. «این درس‌های من در دستور زبان فرانسوی است، این هم دیکته‌های من، این هم صرف افعال کمکی avior و etre، این هم جغرافی، مشخصات شهرهای مهم اروپا، و تمام نقاط جهان» و جز آن. نیم‌ساعت یا بیش‌تر با لحنی یکنواخت، همچنان که نگاهم را آرام به پایین دوخته بود، به توضیحات خودم ادامه دادم. می‌دانستم که مادرم از این موضوعات سر در نمی‌آورد، شاید حتی نوشتن هم نداند. اما باز هم خوشحال بودم. ولی خسته‌اش نکردم. تمام مدت، بی آن که سخنم را قطع کند، گوش داد؛ آن هم با دقتی فوق‌العاده و حتی احترام‌آمیز، طوری که سرانجام خودم خسته شدم و تمامش کردم. اما قیافه‌اش غمزده بود و حالت تأسف در چهره‌اش دیده می‌شد.

بالآخره برخاست تا برود. توشار ناگهان قدم پیش گذاشت و با حالتی ابلهانه از او پرسید که «از پیشرفت پسرش راضی است یا خیر؟» مادر تشکرهای بی‌سروته کرد. آنتونینا واسیلیونا هم آمد. مادر از هر دو خواهش کرد «طفل بی‌پدر و مادر را، که مثل یتیم‌هاست، رها نکنند، با او مهربان باشند.»... و اشک در چشم، جداگانه به هر دو تعظیم کرد؛ تعظیمی بلند، درست از آن نوع تعظیم‌هایی که «مردم ساده» به هنگام تقاضای لطف می‌کنند. آقا و خانم توشار انتظار این را نداشتند. آنتونینا واسیلیونا نرم شد و در گفته‌ی خود راجع به فنجان قهوه تجدید نظر کرد. توشار با متانتی بیش‌تر و با ملاطفت بیش‌تر جواب داد که «تمایزی بین کودکان نمی‌گذارد. همه فرزندان اویند، او پدر همه‌ی آنهاست، و من در مقامی برابر با پسران سناتورها و کنت‌ها قرار دارم و او باید قدر این را بداند.» و چیزهای دیگری از این قبیل. مادر فقط تعظیم کرد، اما سخت دستپاچه شد. سرانجام رو به من کرد و در حالی که اشک در چشم‌هایش می‌درخشید، گفت: «خداحافظ عزیزم.»

مرا بوسید. یعنی گذاشتم مرا ببوسد. می‌خواست باز هم مرا ببوسد و در آغوشم بگیرد و نوازشم کند. اما یا خودش در برابر جمع خجل شد، یا چیز دیگری قلبش را به درد آورد، و یا حدس زد که من از وجودش احساس شرم می‌کنم، به سرعت بیرون رفت و قبل از خارج شدن، بار دیگر به آقا و خانم توشار تعظیم کرد. من ساکت ایستادم.

آنتونینا واسیلیونا گفت: «مادرت را بدرقه کن! این بچه انگار قلب ندارد!»

توشار با بالا انداختن شانهاش واکنش نشان داد که البته معنی‌اش نین بود: «بی‌جهت نیست که مثل یک پادو با او رفتار می‌کنم.»

مطیعانه به دنبال مادرم رفتم. تا پله‌ها پایین رفتیم. می‌دانستم که همه دارند از پنجره نگاه می‌کنند. مادر رو به کلیسا ایستاد و سه بار صلیب کشید. لب‌هایش مرتعش بود. ناقوس کلیسا موسیقی محزون و آهنگین خود را از برج کلیسا به اطراف پخش می‌کرد. مادرم به طرف من برگشت و دیگر نتوانست خودداری کند. هر دو دستش را روی سرم گذاشت و شروع به گریه کرد.

«مادر، بس کن... خجالت می‌کشم... از پنجره نگاه می‌کنند...»

شتابزده گفت:

«خدای مهربان... خدا یارت باشد... فرشتگان آسمان نگاه‌دارت. مادر مقدس، قدیس نیکولای... خدای من، خدای من!» سریع می‌گفت و تکرار می‌کرد و تا جایی که می‌توانست بر من صلیب کشید. «عزیز من، عزیز من! صبر کن، عزیزم...»

با عجله دست در جیب کرد و دستمالی بیرون آورد؛ دستمال پیچازی آبی‌رنگی با گره محکمی در گوشه‌ای، و شروع کرد به باز کردن گره... اما گره باز نشد...

«خب، مهم نیست، با دستمالش بگیر. تمیز است. شاید به درد بخورد. چهار ربع‌امپریال توی دستمال است. شاید احتیاج پیدا کنید. مرا ببخش عزیزم. بیش از این ندارم... ببخش عزیزم.»

دستمال را گرفتم. خواستم بگویم آقای توشار و آنتونینا واسیلیونا از نظر خوراک به ما می‌رسند و ما به چیزی احتیاج نداریم، اما جلوی خودم را گرفتم و دستمال را قبول کردم.

یک بار دیگر بر من صلیب کشید، یک بار دیگر دعایی نجوا کرد، و ناگهان... ناگهان در برابرم تعظیم کرد، درست همان‌طور که در برابر آقا و خانم توشار تعظیم کرده بود - تعظیمی بلندبالا - هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم! بعد به لرزه افتادم، نمی‌دانم چرا. منظورش از این تعظیم چه بود؟ مدت‌ها بعد فکر کردم: «آیا به

خطایی که در حق من مرتکب شده بود اعتراف می‌کرد؟» نمی‌دانم. اما در آن هنگام، بیش از همیشه خجالت کشیدم که «از پنجره نگاه می‌کنند و لامبر به احتمال زیاد مرا خواهد زد.»

سرانجام رفت. سیب‌ها و پرتقال‌ها را پسران کنت‌ها و سناتورهای غارت کردند و سکه‌ها را نیز فوراً لامبر از من گرفت و از قنادی آب‌نبات و شوکولات خرید و حتی ذره‌ای هم نصیب من نشد.

درست شش ماه گذشت و ماه مرطوب و پرباد اکتبر رسید. کاملاً دیدار آن روز مادرم را فراموش کرده بود. اوه، تا آن وقت، نفرتی، نفرتی کور از همه‌چیز در قلبم لانه کرده بود و به آن گرمی می‌بخشید، هرچند که هنوز مثل سابق لباس توشار را پاک می‌کردم. اما با تمام وجود از او نفرت داشتم و هر روز نفرتم بیش‌تر می‌شد. ا همین موقع بود که در غروبی غمزده و توهمزرا، هم‌چنان که در صندوقچه‌ام دنبال چیزی می‌گشتم، یکباره در گوشه‌ای دستمال نخی آبی‌رنگ مادرم را دیدم، از همان موقعی که کنارش انداخته بودم، آن‌جا بود. بیرونش آوردم و با علاقه نگاهش کردم. گوشه‌ی دستمال هنوز جای گره را بر خود داشت و حتی جای گردی سکه بر آن بود. دستمال را سر جایش گذاشتم و صندوقچه را به جای اول برگرداندم. غروب یک روز تعطیل بود و ناقوس‌ها برای عبادت شبانه به صدا درآمده بودند. شاگردان همگی بعد از شام به خانه‌ی خود رفته بودند. اما این بار لامبر یک‌شنبه مانده بود. نمی‌دانم چرا به دنبالش نیامده بودند. با آن که هنوز هم مثل قبل مرا می‌زد، در عین حال زیاد با من صحبت می‌کرد و غالباً نیازمند من بود. تمام شب دربارهی تپانچه‌ی لپاز، که هیچ‌کدام‌مان ندیده بودیم، و شمشیرهای چرکسی و برایی آنها و این که چه باشکوه است یک دسته‌ی راه‌زن درست کرد، صحبت کردیم و بعد از آن، لامبر از موضوعات شهوانی همیشگی و مورد علاقه‌ی خود حرف زد و خوب به یاد دارم که با آن که از خودم تعجب می‌کردم، از شنیدن آن خوشم می‌آمد. ناگهان حس کردم که دیگر تحمل ندارم و به او گفتم که سرم درد گرفته. ساعت ده بود که به بستر رفتیم. رویم را برگرداندم و سرم را زیر رواندازم مخفی کردم و دستمال آبی‌رنگ را از زیر بالشم درآوردم. به دلیلی، ساعتی قبل آن را از صندوقچه درآورده بودم و به محض مرتب شدن بسترهایمان، زیر بالشم گذاشته بودم. دستمال را روی صورتم گذاشتم و ناگهان شروع به بوسیدن آن کردم. نجوا کردم: «مادر، مادر.» و تمامی سینه‌ام انگار از احساس گناه به هم فشرد. چشم‌هایم را بستم و چهره‌اش را دیدم، با آن لب‌های مرتعش، به هنگامی که رو به کلیسا بر خود صلیب می‌کشید و بعد بر من صلیب کشید، و من به او گفتم: «خجالت می‌کشم، دارند نگاه می‌کنند.» «مادر عزیز، مادر، واقعاً یک بار نزد من بودی؟... مادر عزیز، حالا کجایی؟ میهمان دوردستم؟ پسر بی‌نوایت را که به دیدنش آمدی به یاد داری؟... فقط یک بار دیگر،

همین حالا خودت را به من نشان بده، ولو در رؤیا به نزدم بیا، به نزدم بیا تا بگویم چه قدر دوستت دارم، نوازشت کنم و چشم‌های آبی‌رنگت را ببوسم، و بگویم که درگی به خاطرت خجالت نمی‌کشم، بگویم که حتی آن موقع هم دوستت داشتم، بگویم که آن موقع هم با آن که مثل یک پادو نشسته بودم، قلبم به درد آمده بود. هیچ‌گاه نخواهی دانست مادر، که آن موقع چه قدر دوستت داشتم! مادر، کجایی؟ صدایم را می‌شنوی؟ مادر، مادر، آن کیوتر را در دهکده به یاد داری؟...»

غرولند لامبر از بسترش برخاست «لعنتی... او را چه شده! بس کن، وگرنه نشانت می‌دهم! نمی‌گذاری بخوابم...» سرانجام از بسترش بیرون پرید، تند به طرف من آمد و شروع کرد به پس زدن روانداز من، اما من روانداز را که سخت دور سرم پیچیده بودم، محکم گرفتم.

«های های گریه می‌کنی؟ برای چه این‌طور گریه می‌کنی احمق؟ حالا نشانت می‌دهم!» و با مشت به بدنم کوفت، محکم به پشتم زد، به پهلویم زد، مهچنان مرا می‌زد... که ناگهان چشم‌هایم را گشودم...

سپیده‌ی روشنی بود و برف روی دیوار با سرماریزه‌های سفیدش برق می‌زد... به حالت چمپاتمه، تقریباً یخ‌زده، و با حال کرخت توی کت خزم، نشسته بودم، و یک نفر بالای سرم ایستاده بود و داشت بیدارم می‌کرد، با صدای بلند دشنام می‌داد و با چکمه‌ی پای راست خود به دنده‌هایم لگد می‌زد. سرم را بالا گرفتم و نگاه کردم. مردی را دیدم که کت مجللی از پوست خرس پوشیده بود و کلاه سمور بر سر داشت. چشم‌هایش سیاه بود، سبیلی سیاه و بزرگ و بینی عقابی داشت، دندان‌های سفیدش را با پوزخند به من نشان می‌داد و صورتش مثل نقابی سفید و قرمز بود... خم شد و سرش را نزدیکم آورد. با هر نفسش بخار یخ‌زده از لب‌هایش خارج شد.

«یخ می‌زنی ابله مست! مثل سگ یخ می‌زنی، پاشو! پاشو!»

نالیدم: «لامبر!»

«تو دیگر که هستی؟»

«دالگوروکی.»

«دالگوروکی لعنتی دیگر کیست؟»

«فقط دالگوروکی! توشار... همانی که بهش چنگال فرو کردی، در رستوران!»

با لبخندی تدریجی، که با یادآوری همراه بود، گفت: «ها! آ...هان!» (مگر

می‌شد فراموشم کند؟) «آهان! پس تویی، تو؟»

مرا بلند کرد و روی پاهایم ایستاند. به سختی می‌توانستم بایستم. مشکل می‌توانستم قدمی بردارم. با دستش بدنم را گرفت و کمکم کرد. به چشم‌هایم نگاه می‌کرد. انگار می‌اندیشید و به یاد می‌آورد. با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد، و من بی‌وقفه و راجی کردم. خوشحال بودم، خوشحال از حرف زدن، و نیز خوشحال از این که او لامبر است. آیا او را «منجی» خودم تلقی می‌کردم؟ آیا در آن لحظه به این علت که او را آدمی از دنیایی دیگر می‌دانستم به او چنگ انداختم؟ نمی‌دانم. آن موقع فکرش را نکردم. اما به هر حال، بدون فکر به او چنگ انداخته بودم. اصلاً یادم نیست چه چیزهایی گفتم. اصلاً شک دارم که حتی کلمه‌ای حرف درست زده باشم. شک دارم که حتی یک کلمه را درست ادا کرده باشم. اما او با دقت گوش می‌کرد. مرا سوار اولین کالسکه کرد و چند دقیقه‌ی بعد توی اتاق گرم او نشسته بودم.

۲

هر کس، بله هر کس، ممکن است از چیزی که برایش پیش آمده است طوری یاد کند که آن را اتفاقی خیال‌انگیز، استثنایی، غیرعادی، و تقریباً معجزه‌آسا تلقی کند یا بخواهد تلقی کند، چه یک رؤیا، یک ملاقات، یک پیش‌گویی، یک احساس قبل از وقوع باشد یا هر چیز دیگری از این قبیل. من هنوز هم مایلم این دیدار با لامبر را چیزی تقریباً ماورای طبیعی تلقی کنم... البته با قضاوتی که از اوضاع و احوال و پی‌آمدهای این دیدار دارم. البته این اتفاق، از یک نظر، کاملاً طبیعی بود. او داشت از یکی از کارهای شبانه‌اش (نوع آن را بعداً توضیح می‌دهم) به حال نیمه‌مست برمی‌گشت که لحظه‌ای کنار در ایستاد و چشمش به من افتاد. فقط چند روزی بود که به پترزبورگ آمده بود.

اتاقی که خودم را در آن یافتم، کوچک بود و اثاث‌اش نفیس نبود. نمونه‌ای بود از همان اتاق‌های اجاره‌ای معمولی میله در پترزبورگ. اما خود لامبر لباسی خوب و گران‌قیمت به تن داشت. کف اتاق دو جامه‌دان بود که فقط نصف آن‌ها خالی شده بود. گوشه‌ای از اتاق با پرده‌ای جدا شده بود که تختخواب را از دیده پنهان می‌کرد.

لامبر داد زد: «آلفونسین!»

از پشت پرده، صدای زنانه‌ی دورگه‌ای با لهجه‌ی پارسی به گوش رسید: «بله» و دو دقیقه‌ی بعد ماماژل آلفونسین بیرون آمد. تازه از بستر برخاسته بود و با عجله بالاپوشی روی شانه‌اش انداخته بود. موجود عجیبی بود. بلندقد و لاغر بود، مثل یک بیل. سبزه و موخرمایی بود، با کمری بلند و چهره‌ای دراز، چشم‌های رقصان و گونه‌های گودافتاده، که به علت خستگی زشت‌تر می‌نمود.

«عجله کن» (با او فرانسوی صحبت می‌کرد. من ترجمه‌اش را نقل می‌کنم.)
 «بگو سماور روشن کنند. زود باش آب داغ، شراب قرمز و شکر، این‌جا یک گیللاس هست، خوب بین، یخ زده، یکی از دوستان من است... شب را توی برف خوابیده...»

با حالتی نمایشی، دست‌هایش را به هم کوبید و با تعجب گفت: «طفلك!»
 لامبر انگشتش را بلند کرد و طوری که انگار با یک سگ صحبت می‌کند، گفت:
 «یالا، زود باش!» آلفونسین فوراً به خود آمد و دوید تا دستورات را اجرا کند.

لامبر همه‌جای مرا واریسی و لمس کرد. نبضم را امتحان کرد. به پیشانی و شقیقه‌ام دست کشید. زیر لب گفت: «عجیب است که یخ نزدی... البته کت خزت کاملاً تو را پوشانده بود، سرت را هم پوشانده بود. انگار توی لانه‌ای از خز نشسته بودی...»

یک گیللاس مایع داغ به دستم دادند و من با ولع آن را سر کشیدم و فوراً جانی گرفتم. دوباره شروع به پرت‌ویلاگویی کردم. در گوشه‌ای نیم‌خیز بودم و مدام حرف می‌زدم. حتی وقتی گیللاس را سر می‌کشیدم، باز هم حرف می‌زدم... اما این که چه می‌گفتم، به سختی یاد می‌آید. لحظات و فاصله‌های زمانی را کاملاً فراموش کرده‌ام. تکرار می‌کنم: نمی‌دانم از حرف‌هایم چیزی می‌فهمید یا نه، اما یک چیز را بعداً به وضوح تشخیص دادم. آن‌قدر منظورم را فهمید که نتیجه بگیرد دیدارش را با من، سرسری نگیرد... بعداً در جای مناسب توضیح خواهم داد که چه‌طور چنین نتیجه‌ای گرفت.

نه تنها جان گرفته بودم، بل که به نظرم در برخی لحظات سر حال هم بودم. به یاد دارم که وقتی کرکره‌ها را بالا کشیدند، خورشید اتاق را از نور خود پر کرد، و نیز بخاری نفتی را که کسی داشت روشن می‌کرد، چه کسی و چه‌گونه، یادم نیست. هم‌چنین سگ دست‌آموز سیاه‌رنگ و کوچولویی را به یاد دارم که مادموازل آلفونسین توی دست‌هایش گرفته بود و با طنازی به قلبش می‌فشارد. این سگ دست‌آموز چنان توجهم را جلب کرد که دست از سخن گفتن برداشتم و دو بار به طرفش خم شدم. اما لامبر دستی تکان داد و آلفونسین با سگ نازپرورده‌اش فوراً پشت پرده پنهان شد.

لامبر خیلی ساکت بود. روبه‌رویم نشسته بود و سرش را به طرفم خم کرده بود و بی‌حرکت گوش می‌زد. گاهی لبخند می‌زد، لبخندی آهسته، اما گشاده که دندان‌هایش را آشکار می‌کرد. چشم‌هایش را چنان جمع می‌کرد که انگار به فکر عمیقی می‌رفت و می‌کوشید حدس‌هایی بزند. این را خوب به یاد دارم که وقتی از «مدرک» با او حرف زدم، نتوانستم منظورم را خوب بیان کنم و ماجرا را به طور مرتب و منظم باز بگویم. و از چهره‌اش به خوبی فهمید که نمی‌تواند منظورم را

بفهمد، اما خیلی دلش می‌خواهد بفهمد؛ طوری که حتی با سؤالی حرفم را قطع کرد، که البته کاری بود خطرناک، چون با کوچک‌ترین چیزی رشنه‌ی صحبت از دستم خارج می‌شد و فراموش می‌کردم که چه می‌گویم. نمی‌دانم چه مدت همان‌طور نشستم و حرف زدیم و اصلاً تصویری هم از آن مدت ندارم. لامبر ناگهان بلند شد و آلفونسین را صدا زد.

«به استراحت احتیاج دارد. شاید دکتر لازم باشد. هر کاری خواست، بکن، یعنی... می‌فهمی، دخترم؟ با خودت پول داری؟ نه؟ بیا!» و یک اسکناس ده روبلی از جیبش درآورد. بعد در گوشش زمزمه کرد: «می‌فهمی؟ می‌فهمی؟» دستش را بی‌اختیار به طرف او گرفته بود و با جدیت خاصی تکرار می‌کرد. دیدم که آلفونسین سخت از او می‌ترسد.

کلاهش را برداشت و لبخندزنان، به من گفت: «من برمی‌گردم. تو هم به‌تر است بخوابی.» آلفونسین با هم‌دردی گفت: «آقا! تا به حال آدمی این‌قدر بی‌رحم، این‌قدر بی‌سمازک‌صفت، ندیدم. با زن مثل قاب‌دستمال رفتار می‌کند. در دوره‌ی ما زن چه ارزشی دارد؟ باید کشتش! آقایان آکادمی فرانسه هم همین را می‌گویند!»

با چشمان گشاده به او خیره شدم! همه‌چیز را دوتایی می‌دیدم. دو تا آلفونسین می‌دیدم... ناگهان متوجه شدم که گریه می‌کند. متوجه شدم مدت درازی است با من حرف می‌زند و گویا من خواب، یا ناهوشیار بوده‌ام.

گفت: «... افسوس! چه فایده داشت اگر زودتر می‌شناختمش؟ اگر لکه‌ی ننگم را برای تمام عمر مخفی می‌کردم، به‌تر نبود؟ شاید برای دخترخانم‌ها خوب نباشد که در برابر آقایان این‌طور بی‌پرده از خودشان صحبت کنند. ولی، خب، اعتراف می‌کنم که اگر قرار بود چیزی بخواهم، اوه، فقط فرو کردن کاردم در سینه‌اش بود. اما باز هم از ترس این که نگاه نفرت‌انگیزش دستم را بلرزاند و شهامتم را از بین ببرد، ممکن بود نگاهم را برگردانم! اما آقا، این مرد پاپ روس را به قتل رسانده، ریش حنایی‌اش را کنده تا آن را به هنرمند پشمالوی کنار پل مارشو، یعنی بغل خانه‌ی آقای آندریو، قالب کند... می‌دانید که، درست مثل اشیاء پارسی دست اول، کالاهای پارسی، لباس‌های زیر، پیراهن، و این‌جور چیزها... اوه آقا، وقتی محبت زن و بچه و خواهر و دوست را دور یک میز جمع می‌کند، وقتی شور و شعف قلب آدم را گرم می‌کند، از شما می‌پرسم، آیا هیچ خوش‌بختی را می‌توان به خوش‌بختی همه ترجیح داد؟ ولی او می‌خندد، آقا، این جانور کریه و غیر قابل تحمل؛ اگر دخالت آقای آندریو نبود، هرگز، او هرگز، من... ولی چه شده، آقا چه‌تان شده؟»

به طرفم شتافت. به گمانم لرزم گرفته بود، یک تشنج خفیف، نمی‌توانم بیان کنم این موجود نیمه‌دیوانه چه تأثیر دردناک و مصیبت‌باری بر من گذاشت. شاید فکر می‌کرد مأمور سرگرم کردن من شده. به هر حال، لحظه‌ای از کنارم دور نشد. احتمالاً زمانی هنرپیشه بود. به طرز وحشت‌ناکی دکلمه می‌کرد، روی پاشنه‌ی خود می‌چرخید، پی‌درپی حرف می‌زد، و من مدتی بود ساکت بودم. تمام چیزی که از داستانش توانستم بفهمم، این بود که با «خانواده‌ی آقای آندریو - اشیاء تازه‌ی دست اول، کالاهای پارسی، و غیره» ارتباط نزدیکی داشته و شاید یکی از اعضای خانواده‌ی آقای آندریو بوده است. ولی به طریقی برای همیشه از آقای آندریو بریده بود. به دست این جانور کریه و غیرقابل تحمل، و قضیه از همین‌جا تراژدی می‌شد... هق‌هق گریه می‌کرد، اما من فکر کردم همه‌اش جزئی از نمایش اوست و واقعاً گریه نمی‌کند. گاهی فکر می‌کردم یکباره چندتکه خواهد شد، مثل یک اسکلت. کلمات را به لحنی پر سر و صدا و شکسته ادا می‌کرد. مثلاً لغت preferable را able.prefer تلفظ می‌کرد و روی سیلاب a، درست مثل گوسفند بعبع می‌کرد. یک بار که به خودم آمدم، او را دیدم که وسط اتاق دارد روی پاشنه می‌چرخد، اما این چرخیدن واقعاً قرص نبود، بل‌که در ارتباط با داستانش بود و او فقط داشت نقش یک نفر را در آن داستان ایفا می‌کرد. ناگهان دوید و پیانوی کوچک و قدیمی نامیزانی را که توی اتاق بود، باز کرد و آوازخوانان شروع کرد به نواختن. به نظرم مدت ده دقیقه یا بیشتر، کاملاً بی‌هوش بودم. خوابم برد. اما سگ‌نازپرورده پارسی کرد و من باز بیدار شدم. در یک لحظه کاملاً به خودم آمدم و یکباره ذهنم روشن شد. با وحشت از جا پریدم.

فکر کردم: «لامبر، من در خانه‌ی لامبر هستم!» و کلاهم را قاپیدم و به طرف کت خزم دویدم.

آفونسین، گوش به زنگ، نالید: «کجا می‌روید آقا؟»

«می‌خواهم بروم. می‌خواهم از این‌جا بروم! بگذار بروم. جلویم را نگیر...»

آفونسین با تأکید گفت: «بله آقا!» و دوید تا خودش در را باز کند. و برای خبر دار شدن همه‌ی راهرو، داد زد: «دور نیست آقا، ابدأ دور نیست. لازم نیست بالاپوشتان را ببوشید، زحمت نکشید، نزدیک است آقا.» از اتاق که بیرون آمدم به راست پیچیدم.

با بلندترین صدای ممکن، در حالی که با انگشت‌های بلند استخوانی‌اش کتم را چسبیده بود و با دست دیگرش طرف چپ راهرو را، که من اصلاً نمی‌خواستم به آن‌جا بروم نشان می‌داد، گفت: «از این‌طرف! آقا از این‌طرف بیاید.»

خودم را رها کردم و به طرف در خروجی، که به پلکان باز می‌شد، دویدم.

آلفونسین به دنبالم دوزید و با صدای دورگه‌اش فریاد زد: «دارد می‌رود، دارد می‌رود! آخر آقا مرا می‌کشند، مرا می‌کشند!» اما من دیگر توی پلکان بودم و با آن که از پلکان به دنبالم پایین دوید، توانستم در اصلی را باز کنم و به خیابان بدوم و به اولین کالسکه‌ای که رسیدم بپریم. به کالسکه‌ران آدرس مادرم را دادم...

۴

اما هوشیاری موقتی‌ام، که مثل جرقه بود، زود از بین رفت. البته هنوز از کالسکه و رفتن به نزد مادرم چیزهای مبهمی به یاد دارم. اما وقتی رسیدم، به بی‌هوشی کامل فرو رفتم. روز بعد، همان‌طور که بعداً به من گفتند و اصلاً خودم هم یادم هست، باز هم لحظه‌ای به هوش آمدم. خودم را توی اتاق ورسیلوف، و روی کاناپه‌اش یافتم. قیافه‌ی ورسیلوف، مادرم، و لیزا را در پیرامونم به یاد دارم. مخصوصاً حرف‌های ورسیلوف را درباره‌ی زرسچیکوف و درباره‌ی پرنس سرگی به یاد دارم. نامه‌ای نشانم می‌داد تا آرامم کند. بعداً به من گفتند که پی‌درپی با وحشت از کسی به نام لامبر اسم می‌بردم و صدای پارس یک سگ دست‌آموز را می‌شنیدم. اما سوسوی هوشیاری باز هم زود رنگ باخت. تا غروب روز دوم، با سردرد و تب، سراپا مدهوش بودم. اما من از سیر رویدادها جلو می‌زنم و توضیح می‌دهم چه گذشت.

آن شب، وقتی از قمارخانه‌ی زرسچیکوف به خیابان دویدم و آرامش به قمارخانه بازگشت، زرسچیکوف، که پشت میزش برگشت، با صدای بلند اعلام کرد اشتباه تأسفباری پیش آمده است: پول گم‌شده، که چهارصد روبل بود، در میان پول‌های دیگر پیدا شده بود و حساب بانک کاملاً درست بود. سپس پرنس سرگی، که در اتاق مانده بود، نزد زرسچیکوف رفت و اصرار کرد که علناً بی‌گناهی مرا اعلام کند و معذرت‌خواهی کتبی بری من بفرستد. زرسچیکوف حرف پرنس سرگی را قبول کرد و در حضور همه قول داد که روز بعد، نامه‌ی معذرت‌خواهی برای من بفرستد. پرنس سرگی نشانی ورسیلوف را به او داد. ورسیلوف روز بعد نامه‌ای خطاب به من، به خط زرسچیکوف، همراه با هزار و سیصد روبل پول، که متعلق به من بود و من روی رولت جا گذاشته بودم، دریافت کرد. به این ترتیب، قضیه‌ی زرسچیکوف تمام شد. وقتی هوشیاری‌ام را باز یافتم، این خبر مسرت‌بخش باعث شد زودتر بهبود پیدا کنم.

پرنس سرگی، آن شب پس از بیرون رفتن از قمارخانه، دو نامه نوشت. یکی به من، و دیگری به هنگ سابق خود، که در آن چنان رفتار رذیلانه‌ای با کورنت استپانوف کرده بود. هر دو نامه را صبح زود روز بعد پست کرد. بعد گزارشی برای مقامات نوشت و آن را به دست گرفت و صبح زود نزد افسر فرمانده هنگ خود رفت و به او گفت که «یک مجرم، که در تقلبات سهام راه‌آهن فلان دست داشته،

تسلیم قانون می‌شود و خواهان محاکمه است.» در آن‌جا گزارش را، که همه‌چیز در آن نوشته بود، تسلیم او کرد. بعد بازداشت شد.

این عین نامه‌ای است که او به من نوشت:

آرکادی ماکاروویچ گرامی؛

بعد از آزمودن راه فرار رذیلانه، با این فکر که سرانجام توانستم شهادت اقدام به عملی عادلانه و منصفانه را پیدا کنم، ذره‌ای حق آرامش روح برای خودم قائل شدم. من نسبت به میهنم و نسبت به خاندانم مرتکب گناه شده‌ام، و لذا، من، آخرین فرد خاندانم، خودم را مجازات می‌کنم. نمی‌دانم چه‌گونه می‌توانستم فقط به فکر حفظ موقعیت خودم باشم و مدت‌ها فکر کنم که همه‌چیز را می‌توانم با پول بخرم! تا ابد در وجدان گناه‌کار می‌مانم! حتی اگر نامه‌هایی را که مرا به مخاطره انداخت به من پس می‌دادند، باز هم تا آخرین روز زندگی‌ام، تنه‌ایم نمی‌گذاشتند! چه می‌ماند؟ زندگی کردن با آن‌ها، هم‌تراز شدن با آن‌ها تا آخر عمر! این بود سرنوشتی که انتظارم را می‌کشید! من نمی‌توانستم این سرنوشت را قبول کنم. و سرانجام در خود، آن‌قدر قدرت یا شاید هم یأس دیدم که دست به اقدامی بزنم که اینک زده‌ام.

نامه‌ای به هنگ سابقم، به افسران هم‌قطارم، نوشته‌ام و غبار از شخصیت استپانوف زدوده‌ام. این کفاره نیست و نمی‌تواند باشد. این فقط آخرین وصیت و شهادت مردی است که فردا زنده نخواهد بود. این‌گونه باید تلقی کرد.

مرا ببخش از این که در قمارخانه، از تو روی برگرداندم. علتش این بود که در آن لحظه، از تو مطمئن نبودم. اینک که مرده‌ای بیش نیستم، می‌توانم این را... از آن دنیا اعتراف کنم.

لیزای بی‌نوا! او چیزی از این تصمیم نمی‌داند! بگذار دشنامم ندهد، بل که خودش قضاوت کند. من نمی‌توانم از خودم دفاع کنم و حتی از ادای هر توضیحی به او عاجزم. این را هم باید بگویم آرکادی ماکاروویچ، که دیروز صبح، وقتی نزد من آمد، به او اعتراف کردم که فریبش داده‌ام و به زبان آوردم که به قصد خواستگاری نزد آن‌ا آندریونا رفته بودم. نمی‌توانستم عشقش را ببینم و با توجه به آخرین تصمیم، سنگینی آن را بر وجدانم تحمل کنم. از این رو، حقیقت را به او گفتم. او مرا بخشید. همه‌چیز را بخشید. اما من

نمی‌توانستم باورش کنم. این بخشش نیست. من اگر به
جای او بودم، نمی‌توانستم بیخشم.
گاهی به یاد من باش.
دوست تیره‌بخت،
آخرین پرنس سوکولسکی.
من درست نه روز مدهوش ماندم.

بخش سوم

« ۱ » « ۲ » « ۳ »	فصل اوّل
« ۱ » « ۲ » « ۳ » « ۴ » « ۵ »	فصل دوم
« ۱ » « ۲ » « ۳ » « ۴ »	فصل سوم
« ۱ » « ۲ » « ۳ » « ۴ »	فصل چهارم
« ۱ » « ۲ » « ۳ »	فصل پنجم
« ۱ » « ۲ » « ۳ »	فصل ششم
« ۱ » « ۲ » « ۳ »	فصل هفتم
« ۱ » « ۲ »	فصل هشتم
« ۱ » « ۲ » « ۳ » « ۴ » « ۵ »	فصل نهم
« ۱ » « ۲ » « ۳ » « ۴ »	فصل دهم
« ۱ » « ۲ » « ۳ » « ۴ »	فصل یازدهم
« ۱ » « ۲ » « ۳ » « ۴ » « ۵ »	فصل دوازدهم
« ۱ » « ۲ » « ۳ »	فصل سیزدهم



فصل اول

۱

اینک، چیزی کاملاً متفاوت.

همچنان می‌گویم: «چیزی متفاوت، چیزی متفاوت.» اما باز هم فقط از خودم حرف می‌زنم. با این حال، تاکنون هزار بار گفته‌ام که اصلاً نمی‌خواهم خودم را توصیف کنم، و وقتی داستانم را شروع کردم، واقعاً چنین قصدی نداشتم. خوب می‌فهمم که هیچ علاقه‌ی خواننده را جلب نمی‌کنم. از دیگران می‌گویم و می‌خواهم بگویم، نه از خودم. و اگر باز هم خودم را مطرح می‌کنم، صرفاً یک اشتباه تأسف بار است. چون هر قدر هم اراده کنم، باز هم نمی‌توانم از آن اجتناب کنم. چیزی که بیش از هر چیز تأسفس را می‌خورم، این است که ماجراهای خودم را این‌چنین با حرارت شرح می‌دهم. با این کار، این شبهه را پیش می‌آورم که من هنوز همانم که بودم. اما خواننده به یاد دارد که من چند بار گفتم: «اوه، کاش می‌شد گذشته را تغییر داد و همه‌چیز را از نو شروع کرد!» اگر واقعاً تغییر نکرده بودم و انسانی کاملاً متفاوت نشده بودم، این را به زبان نمی‌آوردم. این بدیهی است. و هیچ‌کس تصور نمی‌کند که من از این پوزش‌ها و مقدمه‌ها، که دائماً مجبورم در لابه‌لای داستانم بگنجانم، چه قدر ناخشنودم!

برگردیم.

بعد از نه روز ناهوشیاری، به خود آمدم. جان گرفتم، اما بهبود نیافتم. البته جان گرفتم. اگر به معنای کلی در نظر بگیریم، جان گرفتن ابلهانه‌ای بود و شاید اگر حالا روی می‌داد، متفاوت می‌بود. فکر، یا بهتر بگویم، احساسی که احاطه‌ام کرده بود، مثل هزار دفعه‌ی قبل، میل به رفتن بود. اما این بار واقعاً قصد رفتن داشتم، نه مثل گذشته که فقط نقشه‌ای را کشیده بودم. اما نتوانسته بودم اجرایش کنم. نمی‌خواستم از خودم، یا هر کس دیگری انتقام بگیرم، و به شرافتم سوگند می‌خورم که با آن که همه‌شان تحقیرم کرده بودند، واقعاً قصد انتقام نداشتم. می‌خواستم بدون سرزنش و دشنامی، بروم و دیگر بازنگردم. ولی می‌خواستم این کار را با تلاش خودم، با تلاشی واقعی و بدون یاری هیچ‌کدام از آن‌ها یا هر کس دیگری در تمام جهان، انجام دهم. با این حال، در آستانه‌ی آشتی با همه بودم! این رؤیای جذب‌کننده را، نه به عنوان یک فکر، بل که به عنوان یک حس نیرومند روی کاغذ آوردم. اهمیتی نمی‌دادم که تا وقتی در بستر هستم، به این فکر نظم بدهم. ناخوش و درمانده، در اتاق ورسیلوف، که به من اختصاص داده بودند، آرمیده بودم. با درد تشخیص می‌دادم که چه قدر درمانده‌ام.

آن که بر بستر افتاده بود، یک انسان نبود. بل که ترکه‌ای ضعیف بود، و این ناتوانی و ضعف، فقط ناشی از ناخوشی نبود... آه که چه خفت‌آور احساسش می‌کردم! و بدین‌گونه از عمق وجودم، از تمامی قوایم، رفته‌رفته عصیان‌بری برخاست، و من داشتم از غرور و تکبر بسیار اغراق‌آمیزی احساس خفگی و انباشتگی می‌کردم. در واقع هیچ زمانی از زندگی‌ام را به یاد ندارم که به اندازه‌ی اولین روزهای نقاهتم، یعنی موقعی که مثل یک ترکه‌ی سست بر پرستم افتاده بود، احساس نخوت و غرور کرده باشم.

اما موقتاً آرامش را حفظ کردم و حتی تصمیم گرفتم به چیزی نیاندیشم! دائماً به چهره‌شان چشم می‌دوختم و می‌کوشیدم هر چه می‌خواهم بدانم، از چهره‌شان حدس بزنم. پیدا بود که آن‌ها هم نمی‌خواهند چیزی بی‌رسند یا کنجکاوی کنند، بل که از موضوعات دیگری گفت‌وگو می‌کردند. همین خرسندم می‌کرد و در عین حال رنجم می‌داد. سعی نمی‌کنم این تناقض را شرح دهم. لیزا هر روز به دیدنم می‌آمد، در واقع روز دو بار می‌آمد، اما او را کمتر از مادرم می‌دیدم. از گفت‌وگوها و حالات کلی‌شان جسته و گریخته فهمیدم که لیزا مشغله‌ی فراوان دارد و غالباً برای کارهای خودش از خانه بیرون می‌رود. این که او می‌توانست «کارهای خودش» را داشته باشد، برای من شبیه چیزی مثل اندوه بود. اما همه‌ی این‌ها احساساتی ناخوش و صرفاً جسمانی بود که ارزش توضیح ندارد. تاتیانا پاولوونا نیز تقریباً هر روز به دیدنم می‌آمد و با آن که اصلاً نسبت به من حالت دل‌سوزانه‌ای نداشت، از شماتت‌ها و ملامت‌های همیشگی‌اش، که سخت آزارم می‌داد، دست کشیده بود؛ طوری که آشکارا به او گفتم: «می‌دانی تاتیانا پاولوونا، وقتی با من اوقات تلخی نمی‌کنی، خیلی کسل‌کننده می‌شوی.» گفتم: «بسیار خوب، دیگر به دیدنم نمی‌آیم.» و بعد رفت. من هم خوشحال شدم که دست‌کم از شر یک نفرشان خلاص شده‌ام.

بیش از همه، مادرم را نگران می‌کردم. با او کج‌خلق بودم. اشتهایم خیلی زیاد شده بود و خیلی وقت‌ها غر می‌زدم که غذا دیر شده (هیچ‌وقت دیر نمی‌آوردند). مادر نمی‌دانست چه کند تا من راضی باشم. یک بار مقداری سوپ آورد و مثل همیشه، خودش شروع کرد به خوراندن آن به من. و من، همان‌طور که می‌خوردم، غر می‌زدم. یکباره از غر زدنم آزرده شدم: «شاید او تنها کسی است که دوستش دارم و حالا دارم عذابش می‌دهم.» ولی کم‌وبیش کج‌خلق بودم و ناگهان از سر کج‌خلقی شروع به نالیدن کردم. و او، عزیز بی‌نواي من، فکر کرد من از روی رقت قلب گریه می‌کنم. خم شد و شروع کرد به بوسیدنم. جلوی خودم را گرفتم و تحمل کردم. اما در آن لحظه، واقعاً از او بدم می‌آمد. ولی من همیشه مادرم را دوست داشتم و همان موقع هم دوستش داشتم و اصلاً از او

بدم نمی‌آمد. اما قضیه آن طور پیش آمد که همیشه پیش می‌آید: این که آدم هر کس را بیش‌تر دوست بدارد، با او بدتر می‌کند.

تنها کسی که آن روزها از او بدم می‌آمد، پزشک بود. او مردی جوان و از خودراضی بود که بی‌مقدمه و حتی بی‌ادبانه حرف می‌زد. این آدم‌های اهل علم، انگار همین دیروز چیز به خصوصی کشف کرده‌اند. حال آن که در واقع اتفاق خاصی نیفتاده. ولی «آدم‌های متوسط»، مردم کوچه و بازار، همیشه همین‌طورند. مدت درازی جلوی خودم را گرفتم. اما سرانجام از کوره در رفتم و جلوی همه به او گفتم که بی‌خود و بی‌جهت این‌طرف‌ها می‌پلکد. گفتم که بدون وجود او هم خوب خواهم شد. نیز گفتم که با آن که یک آدم اهل علم شباهت دارد، مغزش فقط پر است از عقاید پیش‌پاافتاده، و حتی نمی‌فهمد که طبابت و دارو هیچ‌وقت کسی را معالجه نکرده است. گفتم که صددرصد کم‌سواد است، «مثل همه‌ی متخصصانی که این اواخر در میان ما مقام و اهمیت یافته‌اند.» آقای پزشک بسیار آزرده شد (و با همین کارش نشان داد که خودش چنین آدمی است) با این حال، باز هم می‌آمد. بالأخره به ورسیلوف گفتم که پزشک اگر باز هم بیاید، چیزی به او می‌گویم که ده بار زنده‌تر باشد. ورسیلوف فقط گفت که چیزی دو بار زنده‌تر از این هم نمی‌شود گفت، چه رسد به ده بار زنده‌تر. از این حرف ورسیلوف خوشحال شدم.

البته او یک انسان بود! منظورم ورسیلوف است. او، بله او، یگانه علت همه‌ی این چیزها بود و عجیب آن که تنها کسی بود که نسبت به او احساس بی‌زاری نمی‌کردم. فقط در اثر رفتارش نبود که دلم را به دست آورد. به گمانم در آن موقع حس می‌کردیم که خیلی حرف‌ها به یکدیگر بدهکاریم... و به همین دلیل به‌ترین روشمان این است که هیچ‌وقت توضیحی به هم ندهیم. بسیار مطبوع است که در چنین موقعیت‌هایی آدم با یک شخص هوش‌مند طرف باشد. قبلاً، در بخش دوم داستانم گفتم که او، به اختصار و با روشنی، مرا در جریان نامه‌ی پرنس سرگی درباره‌ی قضا یا گذاشته بود. چون تصمیم گرفته بودم آرام بمانم، فقط دو سه سؤال مختصر از او کردم. او واضح و دقیق جواب داد. بدون کلمات زاید، و مهم‌تر از همه، بدون بروز احساسات. من در آن موقع از احساسات زاید می‌ترسیدم.

از لامبر چیزی نگفتم. اما خواننده حتماً متوجه شده که خیلی به او فکر کرده‌ام. در حال هذیان چند بار از لامبر حرف زدم. اما وقتی هذیانم به پایان رسید و به دور و برم نگاه کردم، زود فهمیدم که درباره‌ی لامبر هیچ‌چیز فاش نکرده‌ام و هیچ‌کس، حتی ورسیلوف، چیزی از او نمی‌داند. بعد خیالم آسوده شد و ترسم ریخت. اما چنان که بعداً با شگفتی متوجه شدم، سخت در اشتباه بودم. او در مدت بیماری‌ام به خانه آمده بود. اما ورسیلوف چیزی به من نگفت. و من تصور

می‌کردم لامبر رد پای مرا برای همیشه گم کرده است. به هر حال، زیاد به او فکر می‌کردم. مهم‌تر آن که نه تنها بدون بیزاری، نه تنها بدون کنجکاوی، بل که حتی با همدردی به او فکر می‌کردم، انگار از ناحیه‌ی او چیز تازه‌ای را انتظار می‌کشیدم؛ نوعی نجابت که با احساسات و نقشه‌های جدید هماهنگی داشت. خلاصه، تصمیم گرفتم به محض آن که آماده باشم فکرم را روی چیزی متمرکز کنم، به لامبر فکر کنم. چیز عجیبی بگویم: کاملاً فراموش کرده بودم او کجا زندگی می‌کند و آن اتفاق در چه خیابانی افتاد. اتاق، آلفونسین، سگ دست‌آموز، راهرو، همه را به یاد داشتم؛ طوری که می‌توانستم فوری طرح آن‌ها را روی کاغذ بکشم. اما این که کجا بود، یعنی کدام خیابان و کدام خانه، پاک از یادم رفته بود. عجیب‌تر آن که این را تنها سه چهار روز پیش از بازیابی کامل هوشیاری‌ام متوجه شدم. یعنی سه چهار روز پس از آن همه فکر درباره‌ی لامبر.

چنین بود نخستین احساسات من در جریان بهبودی. من فقط از چیزهایی که بیش‌تر در سطح بود سخن گفته‌ام، و به احتمال قوی، قادر به تشخیص چیزهای مهم‌تر نبودم. در واقع، شاید چیزهای حقیقتاً مهم‌تر تازه در شرف شکل‌گیری بود و در قلبم قوام پیدا می‌کرد. البته من همیشه فقط به دلیل دیر شدن سوپ و غذا نبود که آزرده و تحمل‌ناپذیر می‌بودم. اوه، خوب به یادم هست که آن موقع، مخصوصاً وقتی مدت زیادی تنها می‌ماندم، چه قدر مغموم و افسرده‌دل بودم. از بخت بد، زود متوجه شدند که من از دستشان خسته شده‌ام و غم‌خواری و دلسوزی‌شان آرام می‌دهد و به همین دلیل، رفته‌رفته هر چه بیش‌تر تنه‌ایم گذاشتند. این تیزفهمی و ملاحظه از جانب آن‌ها واقعاً زاید بود.

۲

در چهارمین روز هوشیاری‌ام، ساعت سه بعدازظهر، در بستر دراز کشیده بودم و هیچ‌کس کنارم نبود. هوا آفتابی بود و می‌دانستم که در ساعت چهار، وقتی خورشید پایین بیاید، اشعه‌ی سرخ‌فام موربش به گوشه‌ی دیوار من خواهد تابید و لکه‌ای تند و پررنگ بر آن خواهد افکند. این را از روز قبل می‌دانستم. نیز می‌دانستم که دقیقاً در همان ساعت تکرار خواهد شد و مهم‌تر از همه، این را هم پیشاپیش می‌دانستم (درست مثل دودوتا چهارتا) که تا سر حد جنون خشم‌گینم خواهد کرد. با ناخرسندی سرم را برگرداندم و در آن سکوت ژرف، این کلمات را به وضوح تشخیص دادم: «خداوندگار عیسی مسیح، بر ما رحمت فرست.» کلمات با نجوا ادا شده بود. بعد صدای آهی عمیق آمد و سپس دوباره سکوت حاکم شد. به سرعت سرم را بلند کردم.

قبلاً، یعنی روز قبل و حتی دو روز قبل، متوجه چیز خاصی در سه اتاق طبقه‌ی پایین شده بود. در اتاق کوچک کنار اتاق غذاخوری، که معمولاً مادر و لیزا

در آن می‌خوابیدند، ظاهراً کس دیگری هم بود. چند بار، چه در روز و چه در شب، صداهایی شنیده بودم که البته فقط چند لحظه می‌پایید و بعد، تا ساعت‌ها، سکوت کامل برقرار می‌شد؛ طوری که به آن صداها توجهی نمی‌کردم. شب قبل، این فکر به ذهنم خطور کرده بود که ورسیلوف در مدت بیماری من، شب‌ها بیرون از خانه می‌خوابید. مدتی بود می‌دانستم که مادر و لیزا، به «تابوت» سابق من در آن بالا نقل مکان کرده‌اند (برای آن که محیط برای من آرام‌تر باشد) و حتی یک بار تعجب کرده بودم که چه‌طور هر دوشان با هم آن‌جا به سر می‌برند. و اینک، ناگهان معلوم شد که کس دیگری در اتاق آن‌ها به سر می‌برد که ورسیلوف نیست. با سهولتی که اصلاً انتظارش را نداشتم (زیرا تا آن موقع تصور می‌کردم کاملاً درمانده‌ام) پاهایم را از بستر پایین آوردم، توی کفش راحتی کردم، شب‌جامه‌ی قفقازی خاکستری‌رنگی را که کنار دستم بود به تن کردم (ورسیلوف به خاطر من، از آن گذشته بود) و از طریق راهرو، به جایی که قبلاً اتاق خواب مادرم بود رفتم. چیزی که دیدم، سراپا مبهوتم کرد. اصلاً انتظارش را نداشتم. بی‌حرکت در آستانه‌ی در ایستادم. آن‌جا پیرمردی با موهای خاکستری و با ریشی بلند و کاملاً سفید روی نیمکت کوچک مادرم نشسته بود و پشتش را به تخت تکیه داده بود. اما چنان راست نشسته بود که به نظر نمی‌آمد نیازی به تکیه‌گاه داشته باشد، هرچند که آشکارا ناخوش بود. روی پیراهنش کت کوتاهی با حاشیه‌ی خز پوشیده بود. روی زانوانش پارچه‌ی پیچازی مادرم را نهاده بود و دمپایی به پا داشت. می‌شد تشخیص داد که بلندقامت و چهارشانه است، و به‌رغم ناتوانی‌اش، خوش‌بینی می‌نمود، هرچند که تا حدی لاغر و بیمار بود. صورتی نسبتاً دراز و پر داشت، اما موهایش بلند نبود. هفتاد ساله به نظر می‌آمد. روی میز کوچکی، در دسترسش، سه چهار جلد کتاب و یک عینک قاب‌نقره‌ای قرار داشت. با آن که اصلاً انتظار دیدنش را نداشتم، فوراً حدس زدم که او کیست، هرچند که هنوز نمی‌توانستم تصور کنم که چه‌گونه تمام آن روزها، تقریباً کنار من آن‌قدر ساکت و آرام نشسته بود و من تا آن لحظه هیچ صدایی از او شنیده بودم.

با دیدن من از جایش تکان نخورد. در سکوت، با دقت به من نگرست؛ درست مثل من. با این تفاوت که من با شگفتی تمام به او می‌نگریستم، اما او بدون هیچ‌گونه شگفتی. حدود پنج یا ده ثانیه در سکوت، سراپای مرا ورنانداز کرد و بعد ناگهان لبخند زد و حتی خنده‌ی بی‌صدای ملایمی کرد، و با آن که خنده‌اش زود تمام شد، آثار آن بر چهره‌اش باقی ماند. و نیز بر چشم‌هایش که کاملاً آبی‌رنگ، شفاف، و درشت بود و پلک‌هایی متورم و سنگین داشت. این خنده‌ی او بیش‌ترین تأثیر را در من گذاشت.

به نظر من، در بیشتر موارد، نگاه کردن به مردم وقتی که می‌خندند، منقلب‌کننده است. معمولاً وقتی کسی می‌خندد، چیزی مبتذل، چیزی که تنزل‌دهنده است، به چشم می‌آید. البته خود شخص به هنگام خنده تقریباً از برداشتی که ایجاد می‌کند، بی‌خبر است. درست مثل کسی که وقتی می‌خوابد، نمی‌داند چه شکلی می‌شود. قیافه‌ی بعضی‌ها موقع خواب، هوشمند است. حال آن که قیافه‌ی بعضی دیگر که در بیداری هوشمند می‌نماید، موقع خواب ابلهانه و مضحک می‌شود. نمی‌دانم علتش چیست. فقط می‌خواهم بگویم مردم وقتی می‌خندند، مثل موقعی که می‌خوابند، اصلاً نمی‌دانند چه شکلی می‌شوند. بیشتر مردم اصلاً بلد نیستند چه‌طور بخندند. البته بحث بر سر یاد گرفتن طرز خندیدن نیست. این امری فطری است که قابل یادگیری نیست. فقط شاید به این صورت بتوان یاد گرفت که شخص بیاموزد که متفاوت باشد، و این متفاوت بودن را پرورش دهد و با غرایز ناپسند شخصیت خود مبارزه کند. در این صورت، ممکن است خنده تغییر کند و بهتر شود. آدمی با خنده‌اش گاهی خودش را لو می‌دهد و ناگهان می‌توان به خوبی او را شناخت. حتی یک خنده‌ی کاملاً هوش‌مندانه نیز گاهی بیزاری‌آور است. چیزی که در خنده اساسی‌تر است، صداقت است. و اما صداقت را کجا باید یافت؟ خنده‌ی خوب باید از شیطنت بری باشد، حال آن که مردم بیشتر وقت‌ها از سر شیطنت می‌خندند. خنده‌ی صادقانه‌ی غیر شیطنت‌آمیز، همانا شادمانی است. و اما این روزها کجا می‌توان از شادمانی سراغ گرفت؟ مردم نمی‌دانند چه‌گونه شادمان باشند (این اظهار نظر ورسیلوف درباره‌ی شادمانی بود، و من آن را به یاد دارم). شادمانی شخص بیش از هر چیز دیگری سراپای او را افشا می‌کند. گاهی نمی‌توان تا مدتی شخصیت یک نفر را خواند. اما آن شخص اگر شروع به خندیدن کند، ناگهان تمامی شخصیتش در برابر آدمی باز می‌شود. فقط والاترین و خوش‌بخت‌ترین طبایع شادمانی‌شان مسری است، یعنی از سر خوش‌قلبی، و در نتیجه مقاومت‌ناپذیر است. من نه از رشد فکری، بل که از شخصیت آدمی سخن می‌گویم. اگر بخواهید درون یک شخص را ببینید و روحش را درک کنید، فکر خود را نباید روی طرز صحبت یا سکوت او، اشک‌های او، یا هیجانی که در مورد اندیشه‌های عالی ابراز می‌کند، متمرکز کنید. وقتی می‌خندد به‌تر او را می‌شناسید. اگر کسی خوب بخندد، پس آدم خوبی است. به تکتک زوایا دقت کنید. مثلاً خنده‌ی شخص هر قدر هم شادمانه و نیک‌طبعانه باشد، باز هم نباید ابلهانه به نظرتان برسد. اگر متوجه کوچک‌ترین اثری از ابله‌ی باشد، باز هم نباید ابلهانه به نظرتان برسد. اگر متوجه کوچک‌ترین اثری از ابله‌ی در خنده‌ی او شدید، بدانید که او هوش محدودی دارد، هرچند که دائماً همه‌جا به ابراز عقیده مشغول باشد. حتی اگر خنده‌اش ابلهانه نباشد، اما خودش موقع خندیدن به نظرتان، حتی ذره‌ای مضحک بیاید، مطمئن باشید که آن شخص، به هر حال، وضعی در

وفار شخصی‌اش وجود دارد. اگر خنده‌ای، ولو مسری، به نظرتان به دلیلی مبتذل برسد، باز هم مطمئن باشید که آن شخص طبعی مبتذل دارد. و تمام خصائل سخاوتمندانه و والایی که قبلاً در او دیده‌اید، یا عمدی بوده، یا بی‌اختیار و تقلیدی بوده و آن شخص قطعاً پس‌رفت خواهد کرد، طمع‌کار خواهد شد و با افسوس و پشیمانی از اندیشه‌های شریف خود، به عنوان خطاها و احساسات جوانی، دست خواهد کشید.

این بحث طولانی درباره‌ی خنده را به این علت عمداً مطرح کردم و به خاطرش در داستانم وقفه انداختم که آن را یکی از بارزترین استنتاج‌های خودم در زندگی می‌دانم، و مخصوصاً توجه دختران جوان را به آن جلب می‌کنم که آماده‌اند مرد دل‌خواه خود را انتخاب کنند، اما هنوز تردید دارند و با خطر بی‌اعتمادی به او می‌نگرند و قادر به اتخاذ تصمیم قطعی نیستند. بگذاریم، بگذاریم به یک جوان خام بی‌مقدار، به علت بیان برداشت‌های فکری‌اش درباره‌ی ازدواج بخندند. چرا که در این‌باره هیچ نمی‌داند. من فقط می‌دانم که خنده، مطمئن‌ترین محک قلب است. به نوزاد نگاه کنید، برخی کودکان می‌دانند چه‌گونه تا سر حد کمال بخندند. من از کودک گریان بیزارم. اما کودک خندان و سرحال، میوه‌ای است از بهشت. بشارتی است از آینده. آینده‌ای که در آن، انسان سرانجام به پاکی و ساده‌دلی کودکان خواهد شد. در خنده‌ی کوتاه این پیرمرد هم چیزی کودکانه و بسیار جذاب وجود داشت. فوراً به طرفش رفتم.

۳

گفت: «بنشین، کمی بنشین. می‌بینم که به سختی روی پاهایت می‌ایستی.» و مرا به طرف صندلی کنار خودش کشاند. هنوز با همان نگاه پرفروغ به چهره‌ام خیره شده بود. کنارش نشستم و گفتم:

«من شما را می‌شناسم. شما ماکار ایوانوویچ هستید.»

«بله عزیزم. خیلی خوب است که بزرگ شده‌ای. جوان هستی. خوشا به حالت. راهب پیر به گور می‌نگرد، اما جوان باید زندگی کند.»

«شما بیمارید؟»

«بله عزیزم. مخصوصاً پاهایم. پاهایم مرا تا دم در آوردند و حالا که این‌جا نشسته‌ام، بین پاهایم ورم کرده‌اند. از جمعه‌ی قبل که درجه پایین رفت.» (یعنی یخ‌بندان شد.) «با این پمادی که می‌بینی، می‌مالم. دو سال پیش، دکتر ادموند کارلوویچ، در مسکو تجویزش کرد و این پماد برای من خوب بود. بله، خوب بود. اما حالا به کار نمی‌آید. نفسم بالا نمی‌آید. از دیروز تیره‌ی پشتم هم درد گرفته. انگار سگ‌ها دارند گازش می‌گیرند... شب‌ها نمی‌خوابم.»

گفتم: «چه طور اصلاً صدای شما را نشنیدم؟» انگار به چیزی بیانیدش، به من نگاه کرد.

و ناگهان، گویی چیزی به یاد آورده باشد، گفت: «فقط مادرت را بیدار نکن. تمام شب، ساکت و بی سروصدا داشت زحمت می کشید. الآن می دانم که دراز کشیده است. آخ، بدا به حال یک راهب بیمار.» آهی کشید و ادامه داد: «انگار روح آدمی به موی بند است. اما به هر حال، بند است. و هنوز از روشنایی خوشش می آید. به نظر می رسد اگر فرار باشد آدم دوباره زندگی کند، باز هم روح از آن نگذرد. البته چنین فکری شاید گناه کارانه باشد.»

«چرا گناه کارانه؟»

«چنین فکری یک آرزوست. راهب پیر باید با رضامندی از جهان برود. اما اگر کسی با شکوه یا گله و شکایت، که خود گناه بزرگی است، با مرگ روبه رو شود، ولی به علت رضایت روح به عشق زندگی رسیده باشد، فکر می کنم خدا او را خواهد بخشید. حتی اگر آن کس، راهب باشد. برای آدم دشوار است که درباره ی گناهان نظر بدهد که کدام گناه است و کدام نیست. در نهان، رازی است که از ذهن آدمی می گذرد. راهب در هر حال، باید راضی باشد و با جلوه ی کامل ادراک خود، با آرامشی مقدس و با آغوش باز، انباشته از روزها، در آرزوی آخرین ساعتش، و با شادی به هنگامی که همچون دانه ی گندم، او را از غلافش جدا می کنند و او رازش را به پایان رسانده، از دنیا برود.»

گفتم: «دائماً از "راز" سخن می گوید! "رازش را به پایان رسانده" یعنی چه؟» و سرم را به طرف در گرداندم. خوشحال بودم که تنهاییم و سکوت اطراف نشکسته است. خورشید نور تندی بر پنجره می افکند. طرز صحبتش تا حدی اغراق آمیز و نسبتاً همراه با پریشانی، اما بس صادقانه بود. نوعی سرفرازی در آن حس می شد. انگار واقعاً از آمدن من خوشحال بود. اما من علائم تب را در او تشخیص دادم. من هم بیمار بودم. من هم از لحظه ای که به نزدش رفته بودم، تب داشتم.

«راز چیست؟ همه چیز راز است عزیزم. در همه چیز راز خداوند جاری است. در هر درخت، در هر برگ گیاه، همان راز نهفته است. چه هنگامی که مرغ کوچکی در آسمان نغمه می سراید، یا اختران بی شمار در آسمان شبانگاه پرتو می افشانند، راز همان است. همیشه همان است. و بزرگ ترین راز، همانی است که در آن دنیا انتظار روح آدمی را می کشد. بله عزیزم!»

«نمی دانم شما چه معنایی... من البته به قصد آزار شما سخن نمی گویم و مطمئن باشید من به خداوند اعتقاد دارم. اما همه ی این رازها مدت ها است با هوش مندی بشر از پرده بیرون افتاده و اگر هم هنوز کشف نشده باشد، مطمئناً و

احتمالاً در آینده‌ی نزدیک کشف خواهد شد. گیاه‌شناسان دقیقاً می‌دانند که درخت چه‌گونه رشد می‌کند. روان‌شناسان و کالبدشناسان می‌دانند، یا به زودی خواهند دانست که چرا پرندگان آواز می‌خوانند. و اما ستارگان، نه تنها شمارش شده‌اند، بل که تمام حرکاتشان با دقت زیاد محاسبه شده است. طوری که از هزار سال پیش‌تر می‌توان زمان دقیق ظهور فلان ستاره‌ی دنباله‌دار را پیش‌بینی کرد... و الآن حتی ترکیب دورترین ستارگان نیز معلوم شده. یک میکروسکوپ را در نظر بگیرید، وسیله‌ای است که تا هزار برابر بزرگ‌تر نشان می‌دهد و با آن، به قطره‌ای آب نگاه کنید. در آن، دنیای جدیدی خواهید دید. دنیایی از موجودات زنده. اما همین در گذشته یک راز بود که حالا علم آشکارش کرده.»

«این را شنیده‌ام عزیزم شنیده‌ام که مردم زیاد از آن صحبت می‌کنند. مطمئناً وسیله‌ی مهم و باارزشی است، و به اراده‌ی پروردگار به بشر اعطا شده. بی‌جهت نبود که خداوند نفس حیات در بشر دمید؛ زندگی کن و پیاموز.»

«امری است پیش‌پاافتاده. شاید مخالف علم نیستید؟ نه علم روحانی. البته نمی‌دانم متوجه‌اید یا نه.»

«نه عزیزم. من در جوانی علم نیاموختم و با آن که تحصیل کرده نیستم، شکایتی ندارم. اگر برای من نشد، خب، برای کس دیگری شد. شاید این‌طور بهتر باشد. چون هر کس قسمتی دارد، چون علم به کار همه نمی‌آید. همه‌ی انسان‌ها لجام‌گسیخته‌اند. هر کس می‌خواهد تمام دنیا را مبهوت خودش کند و شاید من اگر تحصیل کرده بودم، بیش از بقیه چنین می‌کردم. اما حالا که بسیار از علم دورم، چه‌طور می‌توانم با نادانی خودم فخر بفروشم؟ تو حالا جوان و پرحنب‌وحوشی. باید تحصیل کنی. این است قسمتی که برایت مقدر شده. همه‌ی چیزها را بفهم تا وقتی با یک بی‌ایمان، یا شاگرد شیطان روبه‌رو می‌شوی، بتوانی از عهده‌اش برآیی و او نتواند با کلمات نامعقول تو را سرگردان کند، یا افکار نپخته‌ات را سردرگم سازد. این وسیله‌ای که گفתי، من مدتی نه چندان پیش دیدم.»

نفس فرو داد و آهی کشید. شکی نبود که آمدن من، مابه‌ی رضایت فراوان او بود. میلش به گفت‌وگو و مصاحبت، بسیار شدید بود. به‌علاوه، مطمئناً اشتباه نکرده‌ام اگر بگویم که او در آن لحظه با عطوفت خاصی به من می‌نگریست. دستش را با نوازش بر دست من گذاشت، شانهم را لمس کرد... البته در بعضی لحظات، با آن که همچنان با اشتیاق گفت‌وگو می‌کرد، به نظر می‌رسید پاک مرا فراموش کرده و انگار تنها نشسته است، گاه چنین می‌نمود که انگار با هوا گفت‌وگو می‌کند.

«در بیابان گنادیف عزیز من، مرد بسیار مطلعی زندگی می‌کند. از نسل نجاست و مقام و موقعیت بلندی دارد. مایملک زیادی هم دارد. وقتی زندگی عادی داشت، خود را اسیر قید ازدواج نکرد. ده سال است از زندگی دنیوی کناره گرفته است. جاهای ساکت و آرام را دوست دارد و قلبش را از بیهودگی‌های دنیوی تهی ساخته است. تمام قوانین رهبانیت را مراعات می‌کند. اما راهب نمی‌شود. آن قدر کتاب دارد عزیزم، که من ندیدم کس دیگری به اندازه‌ی او داشته باشد. خودش به من گفت که کتاب‌هایش هشت هزار روبل می‌ارزد. نامش پیوتر والرانیچ است. در مواقع مختلف چیزهای فراوان به من آموخت و من گوش دادن به سخنان او را بسیار دوست داشتم. چند بار به او گفتم: "چه‌گونه است آقا، که با این همه فهم، بعد از ده سال زندگی مطیعانه‌ی رهبانی، و چشم‌پوشی کامل از خواهش‌ها و امیالتان، بله، چه‌گونه است که تعهدات شریف نمی‌پذیرید تا باز هم بیشتر به کمال برسید؟" و او هر بار در جواب گفت: "تو از فهم من سخن می‌گویی پیرمرد، اما شاید همین ادراک مرا در قیدوبند نگه می‌دارد و من در تسلیم نیست که حفظش می‌کنم. و از زندگی مطیعانه‌ی من سخن می‌گویی. شاید مدت‌هاست که معیار درست را برای خودم از دست داده‌ام. و از چشم‌پوشی از خواهش‌ها و امیال من سخن می‌گویی. آماده‌ام همین الان از ثروتم محروم شوم و از مقام و موقعیتم دست بکشم و تمام مدال‌ها و نشان‌هایم را روی میز پرت کنم. اما چپق خود را با آن که ده سال است مبارزه می‌کنم، نمی‌توانم از دست بدهم. من چه نوع راهبی می‌توانم بشوم و تو چه‌گونه می‌توانی به چشم‌پوشی من از خواهش‌ها و امیالم مباحث کنی؟" و من از این احساس حقارت به شگفتی افتادم. سال قبل، نزدیک روز قدیس پتروس، من باز هم به آن بیابان رفتم - خداوند مقرر کرده بود - و من در حجره‌ی او، همان وسیله که گفتم، یعنی میکروسکوپ را دیدم. با هزینه‌ی زیاد آن را از خارج سفارش داده بود. گفت: "صبر کن پیرمرد، چیز عجیبی نشانت می‌دهم که تا به حال ندیده‌ای. قطره‌ی آب مثل اشک صاف است. خوب، حالا بین درونش چیست. خواهی دید که علمای مکانیک، به زودی تمام رازهای پروردگار را کشف خواهند کرد و برای من و تو هیچ رازی باقی نخواهند گذاشت." بله، یادم هست که چنین گفت. ولی من سی و پنج سال قبل از آن، در خانه‌ی آلکساندر ولادیمیروویچ مالگاسوف، که ارباب قدیم ما و دایی آندری پتروویچ بود، با میکروسکوپ چیزهایی دیده بودم. بعد از مرگ او بود که ملک به آندری پتروویچ رسید. آقای بزرگواری بود. زرنال بزرگی بود و سگ‌های شکاری بسیار داشت و من سال‌ها به عنوان شکارچی، نزد او زندگی کردم. به هر حال، او هم میکروسکوپ داشت. با خودش آورد و دستور داد تمام خدمتکاران، از زن و مرد، به نوبت بیایند و نگاه کنند. یک کک، یک شپش، سر یک سوزن، و یک مورچه و یک قطره آب را به آنها نشان داد. حواس همه پرت شده بود. می‌ترسیدند بروند و از ارباب هم می‌ترسیدند.

اریاب عجله کرده بود. بعضی‌ها نمی‌دانستند چه‌گونه درست نگاه کنند. پیرترها چیزی ندیدند. بعضی وحشت کردند و فریاد کشیدند. ساوین ماکاروف کهن‌سال با هر دو دست چشم‌هایش را گرفت و گفت: "هر کاری می‌خواهید با من بکنید، من نزدیک نخواهم شد. خیلی‌ها نیز خنده‌ی ابهانه سر دادند. من به پیوتر والرانیچ نگفتم که این شگفتی‌ها را بیش از سی و پنج سال قبل دیده‌ام. زیرا احساس می‌کردم با نشان دادنش به من، رضایت فراوان نصیب می‌شود. شروع کردم به تعریف و تحسین و ابراز شگفتی. اندکی صبر کرد و بعد پرسید: "خب، پیرمرد، حالا چه می‌گویی؟" من برخاستم و به او گفتم: "پروردگار اراده کرد نور به وجود آید و نور به وجود آمد." در جوابم فوراً گفت: "و تاریکی وجود نداشت؟" این را به طرز عجیب و سگریبی گفت. حتی نخندید. من از او تعجب کردم و ظاهراً او خشمگین شد و دیگر چیزی نگفت.»

«حقیقتش این پیوتر والرانیچ شما، در رهبان‌گاه کشمکش پلو می‌خورد و سر بر خاک می‌ساید. اما به خدای شما اعتقادی ندارد. و شما موقع بدی سراغش رفتید. همین. تازه، او آدم نسبتاً پوچی است. به نظر من، او آن میکروسکوپ را ده بار دیده بود، پس چرا وقتی برای یازدهمین بار دید، عقل از سرش پرید؟ چه شکاکیت عصبی‌ای... حتماً چون در دیر زندگی کرده، این‌طور شده.»

پیرمرد با لحنی نافذ اعتراض کرد: «او زندگی پاک و فکر بلند داشت و بی‌ایمان نبود. آسمان ذهنش ابری بود و قلبش آرام نداشت. از این‌گونه مردان، این روزها از میان نجبا و دانایان، زیاد برخاسته‌اند. اما تماشایشان کنید و نگران‌شان نکنید. و شب‌ها قبل از خواب، در دعایان از آن‌ها اسم ببرید. چون اینان در جست‌وجوی خدایند. تو شب‌ها دعا می‌کنی؟»

«نه، من آن را تشریفات پوچی می‌دانم. البته باید بگویم که این پیوتر والرانیچ شما را دوست دارم. ضمناً، آدم حقیری نیست. بل که یک آدم درست و حسابی است و بسیار شبیه کسی است که به هر دو مان نزدیک است و می‌شناسیمش.»

پیرمرد فقط به قسمت اول جواب من توجه کرد.

«عزیزم! دعا نکردن اشتباه است. دعا کار نیکویی است. قبل از خواب، یا پس از بیدار شدن شبانه از خواب، قلب را سبک می‌کند. بگذار چیزی برایت بگویم. در تابستان، در ماه ژوئیه، داشتیم با شتاب به صومعه‌ی بانوی ما می‌رفتیم تا جشن مقدس را برگزار کنیم. هر چه به محل نزدیک‌تر می‌شدیم، خیل مردم بیشتر می‌شد. سرانجام تقریباً دویست نفر شدیم که همه عجله داشتیم زودتر آثار مقدس و اعجاز‌آمیز دو قدیس بزرگ، یعنی آنیکی و گریگوری را ببوسیم. برادر، شب را در محوطه‌ای خوابیدیم و من صبح خیلی زود، که همه هنوز در خواب

بودند و خورشید زندگی‌بخش هنوز از پشت جنگل سر بلند نکرده بود، از خواب برخاستم. عزیزم! من سرم را بلند کردم. به اطراف نظری انداختم و آهی کشیدم. زیبایی چنان گسترده بود که خارج از وصف بود! همه چیز ساکت و آرام، و هوا سبک بود. گیاه رشد می‌کند، رشد کن، گیاه پروردگار، پرنده می‌خواند، بخوان، پرنده‌ی پروردگار، کودک در آغوش زن می‌گیرد، خدا نگاهبان‌ت ای انسان کوچک، رشد کن و شادمان باش کودک کوچک! به نظرم فقط همان موقع بود که برای نخستین بار در زندگی‌ام، همه‌ی این چیزها را جذب کردم... دوباره دراز کشیدم، و به خواب شیرینی فرو رفتم. زندگی شیرین است عزیزم! اگر حالم به‌تر بود، در بهار باز هم بیرون می‌رفتم. و همین که این راز است، به‌تر است. قلب را از هیبت و حیرت آکنده می‌کند. و همین هیبت قلب را شاد می‌سازد: "همه چیز در توست پروردگار من، و من نیز در تو هستم، مرا در خودت نگاه دار." شکایت نکن مرد جوان، چون راز است، زیباتر است.»

«راز بودن زیباتر است... این کلمات را به یاد خواهم داشت. شما با بی‌دقتی نظرتان را ابراز می‌کنید. اما من درکتان می‌کنم... جالب است که شما به‌مراتب، بیش از چیزی که می‌توانید ابراز کنید، درک می‌کنید و می‌دانید، فقط به نظر می‌رسد دچار پریشان‌گویی شده‌اید.» این را ناگهانی گفتم. به چشم‌های تبادار و چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش نگریستم. اما ظاهراً سختم را نشنید.

دوباره، انگار در ادامه‌ی سخن قبلی‌اش، گفت: «می‌دانی جوان عزیز، می‌دانی که خاطره‌ی آدمی در این کره‌ی خاکی حدی دارد؟ خاطره‌ی آدمی حداکثر صد سال باقی است. تا صد سال بعد از مرگ، فرزندان یا نوه‌هایش، که قیافه‌ی او را دیده‌اند می‌توانند باز هم او را به یاد آورند. اما بعد از آن، اگر هم خاطره‌ای بماند، فقط از طریق شنیدن است، از طریق فکرهاست. زیرا همه‌ی کسانی که چهره‌ی زنده‌ی او را دیده‌اند، از جهان رفته‌اند. گورش را در صحن کلیسا گیاه می‌پوشاند. سنگ قبرش خرد می‌شود و تمام آدم‌ها، و حتی فرزندان فرزندان، او را فراموش می‌کنند. بعد، حتی نامش را هم فراموش می‌کنند. زیرا فقط معدودی از آدم‌ها در خاطره‌ی انسان‌ها باقی می‌مانند... بگذار چنین باشد! شما ممکن است فراموشم کنید عزیزان من، اما من از درون گور دوستتان دارم. فرزندانم! صدای شادمان شما را می‌شنوم. صدای قدم‌هایتان را بر گور خویشانتان می‌شنوم. روزگاری در آفتاب زندگی کنید، از مواهب بهره‌مند شوید، و من نزد خداوند برایتان دعا خواهم خواند. در رؤیاهایتان به نزدتان خواهم آمد... فرقی نمی‌کند... حتی در مرگ هم عشقش وجود دارد!...»

من هم حالت تبادار او را داشتم. به جای آن که سعی کنم آرامش کنم، یا شاید در بستر قرار دهم (زیرا سخت پریشان‌گویی می‌کرد)، یکباره دستش را

گرفتم، به طرفش خم شدم، دستش را فشردم و با نجوایی پرهیجان و با اشکریزان درونی، به او گفتم:

«از دیدنتان خشنود شدم. مدت‌ها، شاید مدت‌های دراز، منتظر شما بودم. هیچ‌کدام‌شان را دوست ندارم. در آن‌ها هیچ "شایستگی" وجود ندارد... به راه آن‌ها نخواهم رفت. نمی‌دانم کجا می‌روم. با شما خواهم آمد... خوش‌بختانه یکباره مادر وارد شد، وگرنه نمی‌دانم کار به کجا می‌کشید. سرآسیمه بیدار شده بود و هیجان‌زده می‌نمود. توی دستش یک قاشق و یک لیوان بود. با دیدن ما، با دستپاچگی گفت:

«می‌دانستم چنین می‌شود! دارویش دیر شده و او یکپارچه تب است! خوابم برد ماکار ایوانوویچ، عزیزم!»

بلند شدم و بیرون رفتم. دارویش را داد و او را در بستر خواباند. من هم با حالتی پرهیجان، در بستر خودم دراز کشیدم. با دقت و کنجکاوای شدیدی به فکر کردن درباره‌ی دیدارمان مشغول شدم. چه انتظاری داشتم، نمی‌دانم. البته استدلال‌های من منسجم نبود، و اندیشه نبود که از ذهنم می‌گذشت، بل که پاره‌اندیشه بود. رو به سوی دیوار دراز کشیدم. یکباره پرتو تندی را، که با چنان آزاری منتظرش بودم، دیدم. و اینک به یاد دارم که تمامی روحم، انگار به سوی شادی پرواز کرد و پرتو جدیدی در قلم‌ره گشود. آن لحظه‌ی شیرین را به یاد دارم و نمی‌خواهم فراموش کنم. لحظه‌ای بود همراه با امید تازه و نیروی تازه... آن زمان دوره‌ی نقاهت من بود و از این رو، شاید چنین تغییر حالاتی نتیجه‌ی ناگزیر وضع عصبی‌ام بود. اما من، حتی حالا هم به آن امید پرفروغ باور دارم. این است آنچه می‌خواستم ثبت کنم و بگویم. البته آن موقع هم خوب می‌دانستم که با ماکار ایوانوویچ به زیارت نخواهم رفت و از سرشت انگیزه‌ی تازه‌ای که مرا به چنگ گرفته بود، آگاه نبودم. اما کلمه‌ای، ولو به حال هذیان، به زبان آورده بودم: «هیچ شایستگی در آن‌ها وجود ندارد!» با هیجان اندیشیدم: «از این دقیقه، من در جست‌وجوی "شایستگی" ام و آن‌ها، همه، فاقدش هستند و به همین علت است که می‌خواهم ترکشان کنم.»

صدای خش‌خش شنیدم. سر برگرداندم. مادر ایستاده بود و رویم خم شده بود و با حالت استفهام محتاطانه‌ای به صورتم می‌نگریست. دستش را گرفتم.

ناگهان، بی آن که بدانم چه می‌خواهم بگویم، به زبانم آمد: «مادر! چرا چیزی از میهمان عزیزمان به من نگفتی؟» فوراً تمام آثار ناآرامی از چهره‌اش پاک شد و رگه‌ای سرخ، انگار از شعف، در چهره‌اش پدیدار شد. اما در جوابم فقط گفت: «لیزا، لیزا را هم فراموش نکن. لیزا را از یاد برده‌ای.»

این را با نجوایی شتابزده به زبان آورد. چهره‌اش خون‌رنگ شد و عجله نشان داد که زودتر برود. زیرا او، بیش از هر چیز، از آشکار کردن احساساتش ابا داشت. از این نظر، شبیه من بود. یعنی خوددار و حساس بود. البته اهمیتی نمی‌داد که حتماً با من سر صحبت را درباره‌ی ماکار ایوانوویچ باز کند. چیزی که با نگاهمان می‌توانستیم بگوییم، کافی بود. به هر حال، من با آن که از رفتارهای متظاهرانه خوشم نمی‌آمد، همچنان دستش را در دستم نگه داشتم. با عطف به چشم‌هایش نگریدم. با ملایمت و مهربانی خندیدم و با دست دیگرم چهره‌ی عزیزش را، گونه‌ی گودرفته‌اش را، نوازش کردم. خم شد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام فشرد.

سراپا شاد، یکباره برخاست و گفت: «عیسی پشت و پناخت، شفا پیدا کن، من روزشماری می‌کنم. او بیمار است، سخت بیمار است. عمر آدم دست پروردگار است... آخ، چه گفتم، اوه، خدا نکند!...»

رفت. در سراسر زندگی‌اش، با ترس و لرز و احترام به شوهر قانونی‌اش، ماکار ایوانوویچ راهب، که با گشاده‌دلی سخاوتمندان‌های یک بار و برای همیشه او را بخشیده بود، افتخار کرده بود.

فصل دوم

۱

لیزا را «فراموش» نکرده بودم. مادر اشتباه می‌کرد. مادر با زیرکی درمی‌یافت که نوعی سردی بین برادر و خواهر برقرار است. اما این سردی بیش‌تر از رشک و حسادت ناشی می‌شد تا از عدم محبت. با توجه به آنچه گذشت، چند کلمه‌ای توضیح می‌دهم. بعد از دستگیری پرنس سرگی، لیزای بی‌نوا، نوعی غرور و تکبر بی‌حدومرز از خود نشان داده بود، که تقریباً غیر قابل تحمل بود. اما هم در خانه حقیقت را می‌دانستند و درک می‌کردند که او چه رنجی می‌کشد. و اگر من در ابتدا ترش‌رویی کردم و از رفتارش با ما رنجیده‌خاطر شدم، فقط به علت زودرنجی‌ام بود که تازه در اثر بیماری ده‌چندان شده بود. این توضیحی است که فعلاً می‌دهم. چنین نبود که لیزا را دوست نداشته باشم. برعکس، بیش از همیشه دوستش داشتم. فقط نمی‌خواستم اولین نفری باشم که قدم پیش می‌گذارم. هرچند که می‌فهمیدم هیچ‌چیز نمی‌تواند او را هم وادارد که پیش‌قدم شود.

به محض آن که همه‌چیز درباره‌ی پرنس سرگی معلوم شد، یعنی بلافاصله پس از دستگیری‌اش، لیزا به سرعت رفتار خاصی با ما و با همه‌کس در پیش گرفت. به این صورت که هم‌دردی، یا هر نوع تسلی و دل‌داری در مورد پرنس سرگی را نفی می‌کرد. به‌علاوه، دائماً به اقدام معشوق تیره‌بخت خود، چنان افتخار می‌کرد که انگار مترادف با بالاترین قهرمانی‌ها بوده، هرچند که از هر گونه بحثی در این‌باره، طفره می‌رفت. به نظر می‌رسید هر لحظه به ما می‌گوید (تکرار می‌کنم که اصلاً کلمه‌ای از دهانش خارج نشد): «هیچ‌کدام شما چنین کاری نمی‌کردید... شماها به حکم شرف و وظیفه، خودتان را تسلیم نمی‌کنید، هیچ‌کدامتان چنین وجدان پاک و روشنی ندارید! و در مورد کارهای خلاف او هم باید بیرسم که چه کسی بار گناه بر وجدانش سنگینی نمی‌کند؟ فرقش این است که همه مخفی می‌کنند، اما این مرد ترجیح داد در برابر بقیه، که به نظر فرومایه‌اند، خانه‌خراب ظاهر شود.» از تکتک حالات و حرکات لیزا برمی‌آمد که انگار همین را می‌گوید. نمی‌دانم، اما به نظرم اگر من هم به جای او بودم، رفتار مشابهی داشتم. مطمئن هم نیستم که این فکرها را در دل داشت. حتی در نهان گمان می‌کردم که نداشت. او با جنبه‌ی دیگری از عقل خود، که روشن‌تر بود، حتماً بی‌مقداری «قهرمان» خود را درمی‌یافت. زیرا دیگر که چه کسی باور نداشت که این مرد تیره‌بخت، با آن پاک‌دلی خاص خودش، در آن حال فرد کاملاً بی‌اهمیتی است؟ همین غرور و حالتی که با همه‌ی ما ناهمساز بود، همین

تردید دائمی که ما درباره‌ی او طور دیگری می‌اندیشیم، این گمان را برمی‌انگیخت که در زوایای تاریک قلب لیزا، احتمالاً قضاوتی کاملاً متفاوت درباره‌ی دوست تیره‌بختش شکل گرفته است. اما این را نیز فوراً اضافه کنم که از نظر من، او لااقل تا حدی حق داشت. در قیاس با همه‌ی ما، با او قابل توجیه‌تر بود که زود نتیجه‌گیری کند. حتی اینک که همه‌چیز تمام شده، با تمام وجودم اعتراف می‌کنم که هیچ نمی‌دانم چه‌گونه باید در مورد مرد تیره‌بختی که برای همه‌ی ما چنین معضلی شده بود، قضاوت کرد.

برای لیزا، خانه رفته‌رفته تبدیل به جهنمی کوچک می‌شد. او که عشقش آن‌قدر شدید بود، مجبور بود سخت رنج بکشد. خاص او بود که در سکوت رنج بکشد. شخصیتش به من می‌مانست؛ مغرور و خودرأی بود، و من آن موقع فکر می‌کردم (و هنوز هم) که همین بود که باعث شد پرنس سرگی را دوست بدارد. زیرا پرنس سرگی اصلاً اراده نداشت و از همان اولین کلمه، از همان اولین ساعت، سخت در انقیاد لیزا بود. این امری است خودبه‌خودی، قلبی، و بدون هیچ‌گونه نتیجه‌گیری قلبی. اما چنین عشقی، یعنی عشق زن قوی به مرد ضعیف، گاه به‌مراتب شدیدتر و پرعذاب‌تر از عشقی است که میان دو شخصیت هم‌پایه وجود دارد. زیرا شخصیت قوی‌تر، ندانسته مسؤولیت شخصیت ضعیف‌تر را به عهده می‌گیرد. به هر حال، نظر من این است.

تمام افراد خانواده، مخصوصاً مادر، از همان آغاز تسلایش دادند، و سخت ملاحظه‌اش کردند. اما لیزا نرم نشد. به هم‌دردی‌ها پاسخ نداد و چنین به نظر رسید که هر روز از گفت‌وگو زده‌تر شد، و حتی درشت‌تر و خشن‌تر. در ابتدا نظر ورسیلوف را جویا می‌شد. اما خیلی زود واسین را مشاور و یاور خودش ساخت، که من این را بعداً با شگفتی دریافتم...

هر روز به دیدن واسین می‌رفت. به راهنمایی پرنس سرگی، به محاکم هم می‌رفت. نزد وکلا و دادستان می‌رفت. سرانجام وضعی پیش آمد که تمام روز بیرون از خانه بود. البته روزی دو بار، پرنس سرگی را که در زندان، در قسمت مخصوص نجیب‌زادگان بود، ملاقات می‌کرد. اما این ملاقات‌ها همان‌طور که بعداً دریافتم، برای لیزا بسیار محنت‌زا بود. هیچ‌کس نمی‌تواند درباره‌ی روابط دو عاشق قضاوت کند. اما من می‌دانم که پرنس سرگی، همیشه به سختی احساسات او را جریحه‌دار می‌کرد. فکر می‌کنید چه‌گونه؟ بله، عجیب است. با حسادت دائمی. در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد. اما نظری در این باره دارم که می‌گویم. مشکل بتوان تعیین کرد کدام یک از آن دو، دیگری را عذاب می‌داد. لیزا، با آن که نزد ما به قهرمان خودش افتخار می‌کرد، چه‌بسا در خلوت با او رفتار دیگری داشت. البته من با توجه به حقایق گوناگونی که بعداً ذکر خواهیم کرد، چنین قضاوتی می‌کنم.

و اما در مورد احساس و تلقی‌ام نسبت به لیزا، هر گونه تغییر رفتار ما صرفاً ظاهری بود. فریبی حسادت‌آمیز در هر دو طرف وجود داشت. اما هیچ‌وقت بیش از آن موقع یکدیگر را دوست نداشتیم. این را هم بگویم که لیزا، با آن که از ورود ماکار ایوانوویچ اظهار شگفتی و علاقه کرد، باز هم نسبت به او، رفتاری بی‌اعتنا و حتی اهانت‌آمیز در پیش گرفت. به نظر می‌رسید عمداً کوچک‌ترین توجهی به او نشان نمی‌دهد.

همان‌طور که در فصل قبلی توضیح دادم، من که در درونم عهد بسته بودم «سکوت» کنم، انتظار داشتم، البته از لحاظ نظری، یعنی در رؤیاهایم، که روی حرفم بایستم. می‌بایست به زودی شروع کنم به گفت‌وگو درباره‌ی جانورشناسی و امپراتوران روم، نه مثلاً درباره‌ی او، یا آن قسمت از نامه‌ی ورسیلوف به او که می‌گفت «مدرک سوزانده نشده، بل که وجود دارد...» به محض آن که حالم رو به بهبودی گذشت و بعد از پایان تب به هوشیاری رسیدم، فکر خودم را به این جمله از آن نامه مشغول کردم. اما دریغ! از همان نخستین اقدام‌ها، و تقریباً قبل از نخستین اقدام‌ها، فهمیدم که پای‌بند بودن به چنین تصمیم‌هایی چه قدر دشوار و ناممکن است. روز بعد از نخستین دیدارم با ماکار ایوانوویچ، با اتفاق غیرمنتظره‌ای، سخت به هیجان آمدم.

۲

دیدار غیرمنتظره‌ی داریا اونیسیموونا، مادر اولیا، آن دختر جان‌باخته، مرا به هیجان آورد. از مادرم شنیده بودم که او در مدت بیماری‌ام، یکی دو بار به دیدنم آمده است و صرفاً نگران حال من است. پرسیدم که آیا «آن زن خوب»، به قول مادرم، صرفاً به خاطر من آمده یا آن که طبق عادت مرسوم به دیدن مادرم آمده بود. مادر، معمولاً وقتی سوپ برایم می‌آورد تا به من بخوراند (آن موقع خودم نمی‌توانستم بخورم) برای آن که سرم را گرم کن، تمام اخبار خانگی را برایم نقل می‌کرد. من همیشه سعی می‌کردم خودم را به این جزئیات خانگی بی‌علاقه نشان دهم. از این رو درباره‌ی اونیسیموونا چیزی نپرسیدم. در واقع اصلاً چیزی درباره‌اش نگفتم.

ساعت تقریباً یازده بود. تازه می‌خواستم از بستر برخیزم و روی صندلی راحتی کنار میز بنشینم که او آمد. عمداً در بستر ماندم. مادر در طبقه‌ی بالا مشغول بود و پایین نیامده بود. بدین ترتیب، ما با هم تنها ماندیم. روی صندلی کنار دیوار، روبه‌روی من نشستم. لبخند زد و هیچ نگفت. این مکث و سکوت را حدس می‌زدم. ورودش به طور کلی تأثیری آزردهنده بر من گذاشت. بی آن که حتی سری تکان دهم، مستقیماً به چهره‌اش چشم دوختم. اما او هم مستقیماً به من می‌نگریست.

ناگهان صبرم را از دست دادم و پرسیدم: «حالا که پرنس رفته، حوصله‌تان آنجا سر می‌رود؟»

«نه، من دیگر در آن خانه نیستم. از طریق آنا آندریونا به مراقبت کودک ایشان مشغولم.»

«کودک چه کسی؟»

با صدای آهسته‌ای، که حاکی از بی‌اعتمادی بود، گفت: «آندری پتروویچ.» و به طرف در نگاهی انداخت.

«آخر، تاتیانا پاولوونا هست...»

«بله، تاتیانا پاولوونا، و آنا آندریونا، هر دو، و نیز لیزاوتا ماکاروونا، و مادر شما... همه‌شان، همه‌شان. همه‌شان توجه دارند. تاتیانا پاولوونا و آنا آندریونا دیگر دوستان صمیمی‌اند.»

خبر تازه! وقتی صحبت می‌کرد بانشاطتر می‌شد. با بی‌زاری نگاهش کردم.

«بانشاطتر از موقعی هستی که آخرین بار به دیدنم آمدید.»

«اوه، بله.»

«به نظرم قوی‌تر شدید. نه؟»

نگاه عجیبی به من کرد:

«خیلی به او علاقه‌مند شده‌ام، خیلی.»

«به چه کسی؟»

«معلوم است، آنا آندریونا. خیلی به او علاقه‌مند شده‌ام. چه خانم والامقامی، چه فهمی...»

«این‌طور حرف نزن! خب، از او چه خبر؟ اوضاع چه‌طور است؟»

«خیلی آرام است، خیلی.»

«او همیشه آرام بود.»

«همیشه.»

ناگهان، بی آن که بتوانم خودم را کنترل کنم، داد زدم: «اگر برای شایعه‌پراکنی به این‌جا آمده‌ای بگذار بگویم که هیچ‌چیزی به من ربطی ندارد. من تصمیم گرفته‌ام رها کنم... همه‌چیز را، همه‌کس را... برایم مهم نیست... می‌خواهم بروم!..»

یکباره مکت کردم. چون فهمیدم چه می‌کنم. خفت‌بار بود که نقشه‌های جدیدم را به او بگویم. بدون هیجان و بی‌حرکت، به ممن گوش داد. بعد باز هم سکوت برقرار شد. دوباره برخاست، به طرف در رفت، نگاهی به اتاق بغلی انداخت. وقتی مطمئن شد که هیچ‌کس آن‌جا نیست و ما تنهایییم، با آرامش بسیار برگشت و مثل قبل روی همان صندلی نشست.

زدم زیر خنده و گفتم: «خیلی خوب این کار را انجام دادی!»

اندکی به طرفم خم شد و پرسید: «آیا اتاق اجاره‌ای‌تان را نگه می‌دارید؟» صدایش را آن‌قدر پایین آورده بود که گویی همین سؤال، علت اصلی آمدنش بود.

«اتاقم؟ نمی‌دانم. شاید تخلیه‌اش کنم... چه می‌دانم؟»

«با اشتیاق منتظر شما هستند. صاحب‌خانه بی‌صبرانه منتظر دیدنتان است. همسرش نیز همین‌طور. آندری پتروویچ به آن‌ها اطمینان داد که شما حتماً برمی‌گردید.»

«ولی این چه ربطی به شما دارد؟»

«آنا آندریونا هم می‌خواست بداند. وقتی فهمید شما آن‌جا را حفظ می‌کنید، خیلی خوشحال شد.»

«چه‌طور با اطمینان می‌داند که من در آن‌جا اقامت خواهم کرد؟»

خواستم اضافه کنم: «و به او چه ارتباطی دارد؟» اما به خاطر غرورم جلوی خودم را گرفتم.

«و مسیو لامبر هم همین را گفت.»

«چه؟... چه؟»

«مسیو لامبر؛ او علناً به آندری پتروویچ گفت که شما آن‌جا می‌مانید. به آنا آندریونا هم اطمینان داد.»

سراپا به لوزه افتادم. چه اتفاقات شگفت‌انگیزی! پس لامبر دیگر ورسیلوف را می‌شناسد. لامبر با ورسیلوف روابطی برقرار کرده - لامبر و آنا آندریونا - با او نیز روابط برقرار کرده! حس کردم تب وجودم را فرا می‌گیرد. اما ساکت ماندم. روحم را سیلاب غرور سرشار کرد؛ غرور، یا نمی‌دانم چه چیز دیگری. اما در آن لحظه ناگهان به خودم گفتم: «اگر یک کلمه بیرسم، دوباره درگیر آن دنیا خواهم شد. اما من دیگر هیچ‌وقت کاری به آن ندارم.» در قلبم نفرت شعله می‌کشید. تصمیم قاطع گرفتم که ساکت بمانم و بی‌حرکت دراز بکشم. او هم ساکت بود. یک دقیقه‌ی تمام سکوت برقرار شد.

ناگهان، انگار حواسم را از دست داده باشم، پرسید: «از پرنس نیکولای ایوانوویچ چه خبر؟» حقیقتش این است که این سؤال را صرفاً برای تغییر موضوع پرسیدم. اما باز هم تصادفاً مسأله‌ی اصلی را مطرح کردم. مثل یک دیوانه، باز هم به آن دنیایی جهیدم که کمی قبل، با چنان وضعی تصمیم به گریز از آن گرفته بودم.

«ایشان در تزارسکوی سیلو هستند. نسبتاً ناخوش‌اند؛ و چون گرما در شهر شروع شده، همه به ایشان توصیه کردند که به خاطر هوای به‌تر، به خانه‌شان در تزارسکوی بروند.»

جوابی ندادم.

«مادام و آنا آندریونا، هفته‌ای دو بار به دیدن ایشان می‌روند. با هم می‌روند.» پس آنا آندریونا و مادام (یعنی او) با هم دوست بودند! با هم می‌روند! حرف نزدم.

«بسیار با هم صمیمی شده‌اند و آنا آندریونا چنان با احترام از کاترینا نیکولایونا سخن می‌گوید...» باز هم ساکت ماندم.

«و کاترینا نیکولایونا دوباره شمع محافل شده. جشن پس از جشن برگزار می‌شود. همه را به تکاپو انداخته. می‌گویند همه‌ی نجای دربار به دام عشق او افتاده‌اند... با آقای بورینگ به هم زده و ازدواجی در کار نیست. همه می‌گویند... بعد از آن قضیه به هم خورده.»

منظورش بعد از نامه‌ی ورسیلوف بود. به خود لرزیدم. اما کلمه‌ای نگفتم.

«آنا آندریونا برای پرنس سرگی بسیار متأسف است. کاترینا نیکولایونا نیز متأسف است، و همه می‌گویند که او تبرئه، و استبلکوف محکوم خواهد شد...» با بیزاری نگاهش کردم. برخاست و ناگهان به طرف من خم شد.

آهسته گفت: «آنا آندریونا مخصوصاً به من گفت حال شما را جویا بشوم و مخصوصاً از شما تقاضا کرد به محض آن که توانستید بیرون بروید، به دیدن او بشتابید. خداحافظ. زودتر خوب شوید و من به او خواهم گفت...»

رفت. لبه‌ی تخت نشستم. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. اما احساس ترس نکردم. مثلاً شایعات و اخبار عجیب درباره‌ی لامبر و دسیسه‌های او اصلاً مرا به وحشت نینداخت. حال آن که از هراس احتمالاً غیر قابل توضیحی که در مدت بیماری و اولین روزهای نقاهتم با یادآوری ملاقاتم با او در آن شب حس می‌کردم، می‌شد انتظارش را داشت. برعکس، در آن اولین لحظه‌ی

آشفته‌حالی، هم‌چنان که بعد از رفتن داریا اونیسیموونا روی تخت نشسته بودم، فکرم متوجه لامبر نشد. بل‌که... بیش از هر چیز به خبرهای مربوط به او، ترک رابطه‌اش با بورینگ و درخشش در محافل، جشن‌هایش، پیروزی‌هایش، و «تکاپو»یی که برانگیخته بود فکر کردم. این سخن داریا اونیسیموونا، که «همه را به تکاپو انداخته»، در گوشم زنگ می‌زد. و من یکباره حس کردم قدرت مبارزه در آن گرداب را ندارم. دانسته بودم چه‌گونه خودم را مهار کنم، زبانم را نگه دارم و از داریا اونیسیموونا درباره‌ی داستان‌های شگفتی‌آورش چیزی نپرسم! عطشی فراگیر به آن زندگی، به زندگی آنها، بر تمامی روحم غالب شد و... یک عطش سعادت‌آمیز دیگر که به صورت شادی زاید‌الوصف و درد شدید حس می‌کردم. افکارم در دوران بود. اما من گذاشتم در دوران باشد... حس کردم: «چرا معقول باشد؟» بی‌ربط اندیشیدم: «حتی مادر هم آمدن لامبر را پنهان نگه داشت. حتماً ورسیلوف از او خواست چیزی نگوید... حاضرم بمیرم، اما از ورسیلوف چیزی درباره‌ی لامبر نپرسم!»

بار دیگر این فکر در مغزم جرقه زد: «ورسیلوف، ورسیلوف و لامبر. اوه، چه چیزهای تازه‌ای که بین آنها نمی‌گذرد! آفرین ورسیلوف! با آن نامه بورینگ آلمانی را ترساند، به او توهین کرد، توهین... به این زودی‌ها پاک نمی‌شود، و خواستگار آلمانی از این توهین هراسان شد. ها! ها! این درسی است برای او.»

«لامبر... لامبر با "او" روابطی برقرار نکرده؟ چرا، حتماً! چرا او نباید سر و سری با لامبر پیدا کند؟»

در این لحظه یکباره از فکر کردن به این موضوع بی‌معنی دست برداشتم و با درماندگی سرم را روی بالش گذاشتم. با تصمیمی آنی گفتم: «اما نباید.» از بستر پریدم. کفش راحتی و بالاپوش خانگی‌ام را پوشیدم و یکراست روانه‌ی اتاق ماکار ایوانوویچ شدم. اگر آن‌جا طلسمی بود که تمام فریب‌ها را دفع می‌کرد، وسیله‌ی نجات و رستگاری بود، ساحلی بود که می‌توانستم بر آن فرود بیایم.

شاید واقعاً در آن لحظه، با تمام روحم چنین حس می‌کردم. وگرنه چرا می‌بایست با چنین انگیزه‌ی ناگهانی و مقاومت‌ناپذیری از جا بیروم و با چنین حالت ذهنی خاصی به سوی ماکار ایوانوویچ بشتابم؟

۲

اما با شگفتی، کسان دیگری را - مادرم و پزشک را - نزد ماکار ایوانوویچ یافتم. چون فکر می‌کردم پیرمرد را تنها خواهم یافت، همان‌طور که روز قبل چنین بود، با بهت و حیرت در آستانه‌ی در توقف کردم. قبل از آن که حتی فرصت آزدگی بیابم، ورسیلوف وارد شد و به دنبالش، لیزا... پس همه‌شان به علتی در اتاق ماکار ایوانوویچ گرد آمده بودند. «درست موقعی که ناخوانده بودند!»

مستقیماً به سوی ماکار ایوانوویچ رفتم و گفتم: «آمده‌ام حالتان را ببرسم.»
 «متشکرم عزیزم، منتظرت بودم. می‌دانستم می‌آیی. دیشب به تو فکر می‌کردم.»

نگاه نوارش‌گری را روی چهره‌آن دواند و من دریافتم که شاید مرا از همه‌شان بیش‌تر دوست دارد. اما فوری به‌رغم حالت بشاش چهره‌اش، متوجه شدم که بیماری‌اش در شب پیش‌روی کرده است. پزشک تازه معاینه‌اش کرده بود. بعداً فهمیدم که این پزشک (همان جوانی که با او جروبحث کرده بودم و از روز ورود ماکار ایوانوویچ مشغول معالجه‌ی او بود) دقت بسیار در مورد بیماری‌اش به خرج داده و مجموعه‌ای بیماری‌های گوناگون در او تشخیص داده است. من اصطلاح پزشکی آن‌ها را نمی‌دانم. ماکار ایوانوویچ، همان‌گونه که من از نخستین نگاه فهمیدم، گرم‌ترین و دوستانه‌ترین رفتار را با او داشت. در آن لحظه از این موضوع خوشم نیامد. اما من البته حال خوشی نداشتم.

ورسیلوف گفت: «خب، آکساندر سمیونوویچ، امروز حال بیمار ما چه‌طور است؟» اگر آن‌قدر هیجان‌زده نبودم، برایم بسیار جالب بود که رفتار ورسیلوف با این پیرمرد را ببینم. روز قبل به آن اندیشیده بودم. چیزی که بیش از هر چیز مرا تحت تأثیر قرار داد، حالت بسیار ملایم و خوش‌آید قیافه‌ی ورسیلوف بود. صداقت کامل در آن موج می‌زد. به گمانم قبلاً گفتم که قیافه‌ی ورسیلوف، به محض آن که اندکی مهربان می‌شد، بسیار زیبا می‌نمود.

پزشک گفت: «همه‌اش دعوا و مرافعه داریم.»

«با ماکار ایوانوویچ؟ باور نمی‌کنم. غیرممکن است با او دعوا کرد.»

«حرف گوش نمی‌کند. شب‌ها نمی‌خوابد..»

ماکار ایوانوویچ با خنده گفت: «بس است آکساندر سمیونوویچ، اوقات تلخی کافی‌ست.» بعد به مادر اشاره کرد و گفت: «خب، آندری پتروویچ، با خانم خوب ما چه کرده‌اند؟ تمام صبح آه و ناله می‌کرد، نگران است.»

مادرم، که واقعاً بی‌قرار بود، گفت: «آخ، آندری پتروویچ، زودتر به ما بگو. این‌قدر ما را در شک و تردید باقی نگذار. نتیجه برای او چه شد؟ بد بود؟»

«او را مقصر شناختند و محکومش کردند!»

مادرم نالید: «آخ!»

«اما نه به تبعید در سیری؛ خودت را ناراحت نکن. به پانزده روبل جریمه...»

همین؛ مضحک بود!»

نشست. پزشک هم نشست. صحبتشان درباره‌ی تاتیانا پاولوونا بود. هنوز نمی‌دانستم چه شده. سمت چپ ماکار ایوانوویچ نشستم و لیزا سمت راست او، روبه‌روی من نشست. ظاهراً آن روز غمی داشت و اندوه‌گین نزد مادرم آمده بود. در چهره‌اش بی‌قراری و اضطراب مشهود بود. در این لحظه نگاهی به یکدیگر انداختیم و من با خودم فکر کردم: «ما هر دو بد می‌کنیم. من باید اولین قدم را بردارم.» یکباره قلبم نسبت به او نرم شد. ورسیلوف داشت تعریف می‌کرد که آن روز صبح چه اتفاقی افتاده است.

تاتیانا پاولوونا، به علت شکایت آشپز خودش، مجبور شده بود در دادگاه صلح حاضر شود. کل ماجرا بسیار ابلهانه بود. قبلاً گفتم که این آشپز بداخلاق، هر وقت که قهر می‌کرد اصلاً حرف نمی‌زد و حتی تا یک هفته با خانم خودش، یک کلمه هم نمی‌گفت. همان‌طور که تاتیانا پاولوونا نیز در برابر او ضعف نشان می‌داد، همه‌ی این چیزها را تحمل می‌کرد و خودش را از دست او خلاص نمی‌کرد. همه‌ی این بوالهوسی‌های خانم‌های پیردختر، به نظر من بی‌اهمیت است و ارزش توجه ندارد. من این ماجرا را به این علت در این‌جا ذکر می‌کنم که مقدر بود این آشپز نقش مهم و باارزشی در پایان داستانم بازی کند.

تاتیانا پاولوونا در برابر این زن لجوج فنلاندی، که چند روز اصلاً حرف نزد، شکیبایی خود را از دست داد و بالأخره او را کتک زد. یعنی کاری کرد که قبلاً هیچ‌گاه نکرده بود. آشپز هم صدایش بلند نشد. اما همان روز قضیه را به یک کارآموز اخراجی، به نام اوسیتروف، احاله کرد که از طریق ارجاع دعوای گوناگونی از این نوع به دادگاه، زندگی محقرانه‌ای داشت. بالأخره تاتیانا پاولوونا به دادگاه صلح احضار شد و وقتی محاکمه شروع شد، ورسیلوف به عنوان شاهد حضور یافت.

ورسیلوف ماجرا را چنان با شوخی و بذله‌گویی تعریف می‌کرد که حتی مادر به خنده افتاد. ادای تاتیانا پاولوونا و کارآموز و آشپز را درمی‌آورد. آشپز از همان آغاز، به دادگاه اعلام کرد که گرامت نقدی می‌خواهد. «چون اگر خانم مرا زندانی کنند، من برای چه کسی غذا بپزم؟» تاتیانا پاولوونا در برابر قاضی، با تکبر فراوان، بی آن که زحمت دفاع کردن به خودش بدهد، به جواب‌گویی برخاست. حتی در پایان گفت: «او را کتک زده‌ام و مطمئناً باز هم خواهم زد.» و به جرم جواب نامؤدبانه، به سه روبل جریمه‌ی نقدی محکوم شد. کارآموز، که جوان دراز و باریک و خمیده‌پشتی بود، می‌بایست در دفاع از موکل خود نطق کند. اما در میان حیرت حاضران دادگاه، سکوت اختیار کرد.

شور قضاوت تمام شد و تاتیانا پاولوونا به پرداخت پانزده روبل، به ماریای کتک‌خورده محکوم شد.

تاتیانا پاولوونا فوراً کیف پولش را درآورد و خواست همان جا پول را به او بدهد، که کارآموز فوراً نزدیکش شد و دستش را دراز کرد تا پول را بگیرد. اما تاتیانا پاولوونا تقریباً محکم دستش را کنار زد و پول را به طرف ماریا گرفت: «زحمت نکشید خانم، احتیاجی نیست نقد بدهید. به حساب ما منظور کنید. من بعداً با ایشان تسویه خواهم کرد.» تاتیانا پاولوونا، سخت خوشحال از این که بالأخره ماریا لب به سخن گشوده، به کارآموز اشاره کرد و گفت: «بین ماریا، چه آدم دراز و باریکی برای خودت انتخاب کردی.»

ماریا زیرکانه جواب داد: «البته که دراز و باریک است.» و بعد گفت: «دستور کتلت با لوبیا داده بودید؟ امروز صبح نشنیدم. چون عجله داشتم به این‌جا بیایم.» «اوه، نه، با کاوهو، ماریا مواظب باش یک سر سوزن هم نسوزد. دیروز سوزانده بودی.» «نه، نهایت سعی را می‌کنم خانم. بگذارید دستتان را بگیرم.» و دست خانم خود را به علامت آشتی بوسید. در واقع تمام دادگاه را سرگرم کرد.

مادر، در حالی که سرش را تکان می‌داد و از شنیدن مطالب و نحوه‌ی تعریف کردن ورسیلوف خنده‌اش گرفته بود، گفت: «آه، چه زنی!» اما زیرچشمی با ناآرامی به لیزا نگاه کرد.

ماکار ایوانوویچ با لبخند گفت: «از همان کودکی خانم خودرایی بود.»

پزشک اظهار عقیده کرد: «آتشی مزاج و وقت تلف‌کن.»

«منم که خودرایی هستم؟ منم که آتشی مزاج و وقت تلف‌کن هستم؟» این صدای تاتیانا پاولوونا بود که با ظاهری از خودراضی ناگهان وارد شده بود. «شایسته‌ی شما نیست که مزخرف بگویید آلکساندر سمیونوویچ. وقتی ده ساله بودید حتماً می‌دانستید که من تبیل هستم. هان؟ خودتان یک سال است مشغول معالجه‌ی آتشی مزاجی خودتان هستید و موفق نشده‌اید. پس باید خجالت بکشید. خب، دیگر ایرادگیری بس است. آندری پتروویچ، از این که زحمت کشیدید و به دادگاه آمدید، متشکرم. خب، ماکاروشکا چه‌طور است؟ به خاطر دیدن توست که آمده‌ام، نه به خاطر دیدن این جوان.» مرا نشان داد و فوراً ضربه‌ی دوستانه‌ای به شانهم زد. هیچ‌گاه او را این‌قدر شوخ و سرحال ندیده بودم. یکباره رو به پزشک کرد و با نگرانی پرسید: «خب، حالش چه‌طور است؟»

«توی بسترش نمی‌خوابد. دائماً همین‌طور که می‌بینید، می‌نشیند و خودش

را خسته می‌کند.»

ماکار ایوانوویچ با حالتی التماس‌آمیز، مثل یک کودک گفت: «من فقط کمی

این‌طوری می‌نشینم.»

تاتیانا پاولوونا گفت: «بله دیگر، این جور خوب است. دوست داریم وقتی دوستانمان دور ما جمع می‌شوند، بنشینیم و کمی غیبت کنیم. من ماکاروشکا را می‌شناسم.»

«تو هم عجولی، عجول! هیچ غیبتی پشت سرت نشده. صبر کن، بگذار حرفم را بزنم. من دراز می‌کشتم عزیزم، من اطاعت می‌کنم، اما به نظرم تو می‌دانی که "اگر به بسترت بروی، ممکن است هیچ‌وقت بلند نشوی." این حرفی است که پشت گوشم نوشته شده دوست من.»

«مطمئن بودم که این را می‌گویی. خرافات دهقانان است. می‌گویند "اگر به بستر بروم، ده به یک بلند نمی‌شوم." دهقانان از این خیلی می‌ترسند و ترجیح می‌دهند که وقتی بیمار می‌شوند روی پای خودشان بایستند، اما به بیمارستان نروند. اما تو، ماکار ایوانوویچ، تو فقط از غم غربت و عدم آزادی و جاده‌های باز رنج می‌کشی... وگرنه چیزی نیست. عادت نداری مدت دراز یک جا بمانی. پس فکر می‌کنی چرا به تو می‌گویند زایر؟ آوارگی در میان دهقانان ما یک سودا است. من نمونه‌هایش را در دهقانان زیاد دیده‌ام. دهقانان قبل از هر چیز آوارگی و سرگردانی می‌کنند.»

تاتیانا پاولوونا به میان حرفش دوید و گفت: «پس به نظر ما، ماکار یک آواره‌ی خانه‌به‌دوش است؟»

«اوه، منظروم این نبود. من از کلمه‌ی آوارگی به معنای کلی‌اش استفاده کردم. اما خب، یک آواره‌ی مذهبی، با آن که انسان مقدسی است، باز هم آواره است. البته به معنای آبرومندانه‌اش. اما یک آواره... من از نظر پزشکی می‌گویم...»

یکبار به پزشک گفتم: «مطمئن باشی که شما و من و بقیه‌ی کسانی که این‌جا حضور دارند، بیش‌تر به آوارگان شباهت داریم تا این پیرمرد. من و شما باید از او یاد بگیریم. چون جای پای محکمی در زندگی دارد. حال آن که هیچ‌کدام از ما، اصلاً جای پای استواری نداریم... اما شما که این چیزها را نمی‌فهمید!»

به نظر می‌رسید بسیار قاطعانه سخن گفتم. اما احساس آشفتگی کردم. نمی‌دانم چرا همان‌طور آن‌جا نشستم. اختیارم دست خودم نیست.

تاتیانا پاولوونا، با نگاه شکاک به من گفت: «چه می‌گویی؟» و بعد با انگشت به من اشاره کرد و خطاب به ماکار ایوانوویچ گفت: «او را چه‌طور پیدا کردید ماکار ایوانوویچ؟»

پیرمرد با حالتی جدی گفت: «خداوند پشت و پناهِش باشد. جوان تند و تیزی است.» اما تقریباً همه به کلمه‌ی «تند و تیز» خندیدند. من، به هر طریق، بر خودم مسلط شدم. پزشک بیش از همه خندید. متأسفانه در آن موقع از توافق قبلی آن‌ها خبر نداشتم. ورسیلوف، پزشک، و تاتیانا پاولوونا، سه روز قبل از آن، توافق کرده بودند تمام سعی خود را بکنند تا مادر را از مراقبت و همدردی با ماکار ایوانوویچ، که بیماری‌اش به مراتب خطرناک‌تر و لاعلاج‌تر از آن چیزی بود که من تصور می‌کردم، معاف کنند. به همین علت بود که همه‌شان شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. فقط پزشک بود که ابلهانه رفتار می‌کرد و نمی‌دانست چه‌گونه به طور طبیعی شوخی کند. این بود علت حوادث بعدی. اگر از توافق قبلی آن‌ها با خبر بود، هیچ‌وقت کاری را که کردم، نمی‌کردم. لیزا هم البته از قضایا بی‌خبر بود.

با ذهنی نیمه‌پربیشان نشسته بودم و گوش می‌کردم. می‌گفتند و می‌خندیدند و من تمام مدت، به فکر داریا اونیسیموونا و خبرهایش بودم و نمی‌توانستم از این فکر بیرون بیایم. همه‌اش مجسم می‌کردم که چه‌طور نشسته بود و نگاه می‌کرد. اما با احتیاط بلند شد و اتاق بغلی را پایید. بالأخره همه‌شان ناگهان زدند زیر خنده. تاتیانا پاولوونا، اصلاً نمی‌دانم چرا، پزشک را بی‌ایمان خواند: «شما پزشکان همه‌تان بی‌ایمانید!»

پزشک، که به طرز ابلهانه‌ای وانمود می‌کرد آزرده شده و انگار نظر یک قاضی را می‌پرسد، گفت: «ماکار ایوانوویچ! من بی‌ایمانم؟»

پیرمرد فوراً به او چشم دوخت و با متانت گفت: «شما بی‌ایمان باشید؟ نه، شما بی‌ایمان نیستید. خدا را شکر!» و بعد سر تکان داد و افزود: «شما مرد پاک‌دلی هستید.»

پزشک با کنایه گفت: «اگر مردی پاک‌دل باشد، بی‌ایمان نیست؟»

ورسیلوف گفت: «این هم برای خودش عقیده‌ای است.» اما نخندید.

من، که تحت تأثیر این فکر قرار گرفته بودم، بی‌اختیار گفتم: «عقیده‌ی بزرگی است.»

پزشک پرسش‌گرانه به اطراف نگاهی کرد.

ماکار ایوانوویچ، که نگاهش را به پایین انداخته بود، شروع به سخن کرد: «این آدم‌های تحصیل‌کرده، همین پروفیسورها» (احتمالاً داشتند درباره‌ی پروفیسورها حرف می‌زدند) «اوایل، آه، از آن‌ها می‌ترسیدم. در حضورشان دچار وحشت می‌شدم. زیرا بیش از هر چیزی، از ایمان آن‌ها می‌ترسیدم. فکر می‌کردم که من یک روح بیش‌تر ندارم. اگر آن را از دست بدهم، چه کنم. روح دیگری که ندارم. اما بعداً جرأت پیدا کردم. فکر کردم: "این‌ها خدا که نیستند، مثل ماها هستند.

انسان‌هایی با همان سوادها و احساسات ماها." کنجکاو‌یام زیاد بود. فکر می‌کردم: "خواهم فهمید که این بی‌ایمانی چه‌گونه چیزی است." اما بعد، حتی همین کنجکاو‌ی نیز برطرف شد.»

در این‌جا، با آن که می‌خواست باز هم ادامه بدهد، مکث کرد. هنوز همان لبخند متین و دلپذیر را به لب داشت. افراد ساده‌دلی هستند که به هر کسی اعتماد کامل می‌کنند و فکر حيله و ریا به ذهنشان خطور نمی‌کند. چنین افرادی همیشه ذکاوت محدودی دارند. چون همیشه آماده‌اند هر چه در قلبشان گران‌بهاست، نزد هر تازه از راه رسیده‌ای فاش کنند. اما در ماکار ایوانوویچ، به نظر من ویژگی دیگری وجود داشت و انگیزه‌ای که او را به سخن‌وایی داشت، فرق می‌کرد و فقط معصومیت ناشی از سادگی‌اش نبود. آدمی درمی‌یافت که او این را رسالت خود می‌داند. من حتی با خوشحالی متوجه نگاه‌های زیرچشمی‌اش به پزشک و حتی شاید به ورسیلوف شدم. گفت‌وگویشان ظاهراً ادامه‌ی بحث قبلی هفته‌ی گذشته‌شان بود. اما بدبختانه جمله‌ی حساسی که روز قبل آن‌قدر شگفت‌زده‌ام کرده بود، باز هم تکرار شد و مرا به عصیانی کشاند که تا به امروز از آن پشیمانم.

پیرمرد با جدیت خاصی چنین ادامه داد: «شاید هنوز هم از بی‌ایمانان می‌ترسم. آلکساندر سمیونوویچ! دوست من، فقط این را بگویم که من تا حالا به آدم بی‌ایمان برنخورده‌ام. بل که با آدم‌های دنیا دوست برخورد داشته‌ام. نام درستشان همین است. انواع مختلف دارند. بزرگ و کوچک، بی‌سواد و مطلع، حتی بعضی‌شان از پایین‌ترین طبقه‌اند. اما همه‌اش خودبینی است. تمام عمر مطالعه و بحث می‌کنند، خودشان را از شیرینی کتاب‌ها سیراب می‌کنند، اما سردرگم می‌مانند و به هیچ نتیجه‌ای نمی‌توانند برسند. بعضی کاملاً افسار خود را رها می‌کنند و دیگر به خودشان توجهی ندارند. بعضی از سنگ هم سخت‌تر می‌شوند و قلبشان سرشار از رؤیاهای سرگردان است. بعضی دیگر سنگ‌دل و بی‌رحم می‌شوند و تنها کاری که از دستشان ساخته است، تمسخر و استهزا است. بعضی نیز بیرون از کتاب‌ها، به میل خود از هر شاخه گلی می‌چینند. اما باز هم سرشار از خودبینی‌اند و عزم و تصمیمی نزد آنها دیده نمی‌شود. بعد، باز هم بطلالت. انسان محقر نیازمند است، آب و نان برای زنده نگه داشتن کودکان خود ندارند. روی بوریای ناصاف می‌خواهد، و اما همیشه قلبش پاک و نورانی است. زشت‌کردار و گناه‌کار است. اما قلبش نورانی است. ولی انسان توان‌گر هم زیاد می‌نوشد و هم زیاد می‌خورد. روی گنج طلا می‌نشیند، اما در قلبش چیزی نیست جز تیرگی. بعضی تمام علوم را فراگرفته‌اند. اما باز هم غم‌زده و افسرده‌دل‌اند. و به نظر من، آدمی هر قدر هوش‌مندتر باشد، افسردگی و بطلالتش بیشتر است. به‌علاوه، از آغاز جهان به کار تعلیم مشغول بوده‌اند. به چه

قصه نیکویی تعلیم داده‌اند تا جهان زیباتر و پاک‌تر و سرشار از انواع شادمانی شود؟ یک مطلب دیگر: اصلاً شایستگی ندارند. اصولاً خواهانش نیستند. همه‌شان ورشکسته‌اند. اما به نابودی خود مباحثات می‌کنند. هیچ‌گاه فکر نمی‌کنند که به حقیقت واحد رجعت کنند. زندگی کردن بدون خداوند، چیزی جز عذاب نیست. به نظر می‌رسد به چیزی که نور اشراقش بر ما تابیده و خودمان آن را نمی‌شناسیم دشنام می‌فرستیم. و معنی‌اش چیست؟ نمی‌توان انسان بود و در برابر چیزی سر فرود نیاورد؟ چنین انسانی نمی‌تواند بار خودش را به دوش بکشد. اصلاً چنین انسانی نمی‌تواند وجود داشته باشد. اگر خدا را نفی کند، در برابر بتی سر فرود می‌آورد - بتی از چوب، یا طلا، یا اندیشه. ایشان بت‌پرستند نه بی‌ایمان. بله، باید چنین بنامیم‌شان. هر چند که نمی‌توان گفت بی‌ایمان وجود ندارد. افرادی هستند که بی‌ایمان مطلق‌اند. ایشان به مراتب خوف‌ناک‌تر از بقیه‌اند. زیرا نام خدا بر لب، جلو می‌آیند. زیاد درباره‌شان شنیده‌ام. اما هنوز خودم ندیدمشان. چنین افرادی وجود دارند دوست من، و به نظر من حتماً باید وجود داشته باشند.»

ورسیلوف، ناگهان با موافقت گفت: «وجود دارند ماکار ایوانوویچ. چنین افرادی وجود دارند و حتماً باید وجود داشته باشند.»

من نمی‌دانم چرا، بی‌اختیار و باهیجان گفتم: «مطمئناً وجود دارند، و حتماً باید وجود داشته باشند.» لحن ورسیلوف مرا به آن حال انداخت و نوعی اندیشه، که در این کلمات نهفته بود، مجذوبم کرد. «حتماً باید وجود داشته باشند.» این گفت‌وگو برای من یک شگفتی کامل بود. اما در آن هنگام، اتفاقی افتاد که کاملاً غیرمنتظره بود.

۴

روز آفتابی درخشانی بود. طبق دستور پزشک، تمام مدت روز کرکره‌ی اتاق ماکار ایوانوویچ را بالا نمی‌کشیدند. اما در آن موقع، به جای کرکره، پرده‌ای به پنجره آویزان بود که قسمت بالای پنجره را نمی‌پوشاند. به این علت که وقتی کرکره کشیده می‌شد، پیرمرد از این که اصلاً خورشید را نمی‌دید، ناراحت می‌شد. هم‌چنان که نشسته بودیم، اشعه‌ی خورشید ناگهان بر صورت ماکار ایوانوویچ افتاد. او که سخت گرم گفت‌وگو بود، ابتدا توجهی نکرد. اما موقع صحبت کردن بی‌اختیار چند بار سرش را به طرف کج کرد تا درخشش آفتاب، چشم‌های بیمارش را نیازارد. مادر که کنار او ایستاده بود، چند بار با بی‌قراری به پنجره نگاه کرد. کافی بود پنجره را با چیزی کاملاً پوشاند. اما مادر، برای آن که گفت‌وگو قطع نشود، به‌تر دید نیمکتی را که ماکار ایوانوویچ روی آن نشسته بود، کمی به طرف راست بچرخاند. ظاهراً کافی بود ده پانزده سانتی‌متر آن را جابه‌جا کند. چند بار

خم شد و سعی کرد نیمکت را حرکت دهد. اما نتوانست. نیمکت، که ماکار ایوانوویچ روی آن نشسته بود، تکان نمی‌خورد. ماکار ایوانوویچ، که متوجه تلاش مادر شده بود، در گرماگرم صحبت، چند بار سعی کرد از جا بلند شود. اما پاهایش فرمان نبردند. مادر، همچنان با تمام نیرو سعی می‌کرد نیمکت را حرکت دهد. بالأخره حوصله‌ی لیزا سر رفت. من چند بار متوجه حالت آزرده‌گی در چهره‌ی او شدم. اما در لحظه‌ی اول، ندانستم علت چیست. به‌علاوه، خودم سخت جذب گفت‌وگو شده بود. یکباره صدای تقریباً بلند او را شنیدم که به ماکار ایوانوویچ گفت:

«بلند شو دیگر، فقط یک کم. می‌بینی که مادر نمی‌تواند.»

پیرمرد به سرعت نگاهی به او انداخت. فوراً منظورش را فهمید و با عجله سعی کرد بلند شود. اما نتوانست. چند سانتی‌متر خودش را بلند کرد و باز روی نیمکت افتاد.

با لحنی شکوه‌آمیز، اما با نگاهی سرشار از مهربانی، به لیزا گفت:
«نمی‌توانم عزیزم.»

«یک ساعت است صحبت می‌کنی. اما قدرت نداری یک سانتی‌متر بلند شوی!»

تاتیانا پاولوونا داد زد: «لیزا!» ماکار ایوانوویچ یک بار دیگر سعی کرد.

لیزا باز هم گفت: «چوب‌دستی‌ات را بردار. کنار دست توست. با چوب‌دستی که می‌توانی بلند شوی!»

پیرمرد گفت: «البته.» و زود چوب‌دستی‌اش را برداشت.

ورسیلوف ایستاد و گفت: «باید او را بلند کنیم!» پزشک نیز از جا بلند شد و تاتیانا پاولوونا دوید. اما قبل از آن که به ماکار ایوانوویچ برسند، او با تکیه بر چوب‌دستی، با تلاشی فوق‌العاده، یکباره بلند شد و ایستاد و با حالتی پیروزمندانه به اطرافیان نگاه کرد.

با غرور و خنده‌ای شادمانه گفت: «خب، بلند شدم! متشکرم عزیزم. تو به من درسی دادی. من فکر می‌کردم پاهای بی‌نواای من دیگر از من فرمان نمی‌برند...»

اما مدت زیادی نتوانست بایستد. هنوز حرفش را به پایان نرسانده بود که چوب‌دستی‌اش، که تمام وزن بدنش را تحمل می‌کرد، ناگهان روی قالی سر خورد و چون "پاهای بی‌نواای او" دیگر نمی‌توانست بدنش را نگه دارد، با تمام وزن خودش بر کف اتاق افتاد. یادم هست که دیدن آن صحنه وحشت‌ناک بود. همه نالیدند و دویدند تا بلندش کنند. اما شکر خدا هیچ‌چایش نشکسته بود. البته زانوهایش محکم به کف اتاق خورده بود. اما توانسته بود دست راست خود را

حایل کند و از شدت سقوط بکاهد. بلندش کردند و روی بستر نشانند. رنگش سخت پریده بود؛ نه از ترس، بل که از ضربه. (پزشک گفته بود که او بیش‌تر مبتلا به بیماری قلبی است تا مرض‌های دیگر.) مادر، از شدت ترس، از خود بی‌خود شده بود. ماکار ایوانوویچ، همچنان با رنگ پریده، در حالی که سرپا می‌لرزید و هنوز اندکی گیج بود، با لحن ملایمی به لیزا گفت:

«نه عزیزم، پاهایم واقعاً نمی‌توانند مرا نگه دارند!»

نمی‌توانم توصیف کنم که این سخن، چه تأثیری در آن لحظه بر من گذاشت. کوچک‌ترین نشانه‌ای از شکایت یا سرزنش در سخن پیرمرد دیده نمی‌شد. برعکس، کاملاً پیدا بود که هیچ چیز زشتی در کلمات لیزا ندیده و فریاد او را کاملاً به‌جا دانسته است. یعنی او را کاملاً محق دانسته بود که به علت سستی و اهمال، بر سرش داد بزند. این قضیه روی لیزا هم اثر گذاشت. لحظه‌ای که ماکار ایوانوویچ به زمین افتاده بود، لیزا هم مثل همه‌ی ما جلو دویده بود و بعد، با بیم و هراس، و البته با شرمساری از این که باعث چنین اتفاقی افتاده، بر جا ایستاد. لیزا با شنیدن کلمات پیرمرد، فوراً از شرم و سرافکنندگی سرخ شد.

تاتیانا پاولوونا، ناگهان با لحنی تحکم‌آمیز گفت: «بس است! همه‌اش به خاطر پرچانگی است! دیگر باید برویم. این بی‌مبالاتی است که خود پزشک وراجی می‌کند!»

آلکساندر سمیونوویچ، که سرگرم رسیدگی به بیمار بود، با موافقت گفت: «همین‌طور است. من مقصرم تاتیانا پاولوونا. او به استراحت احتیاج دارد.»

اما تاتیانا پاولوونا توجهی نکرد. نیم‌دقیقه بود که به لیزا چشم دوخته بود.

سپس ناگهان گفت: «بیا این‌جا لیزا، مرا ببوس. البته اگر مایل باشی که ابله پیری مثل مرا ببوسی.»

و لیزا را بوسید. نمی‌دانم چرا. اما دقیقاً درست‌ترین کاری بود که می‌شد کرد. طوری که من نزدیک بود خودم به طرف تاتیانا پاولوونا بدوم و ببوسمش. درست این بود که لیزا را با سرزنش و ملامت ناراحت نکرد. بل که از احساس تازه‌ای که مطمئناً در او جوشیده بود، با شادی و آغوش باز استقبال کرد. اما من، به جای همه‌ی این احساسات، یکباره بلند شدم و قاطعانه گفتم:

«ماکار ایوانوویچ! باز هم کلمه‌ی "شایستگی" را به کار بردید. من دیروز همه‌اش به این کلمه می‌اندیشیدم و تمام این روزها... در واقع در تمام زندگی‌ام به آن اندیشیدم. فقط نمی‌دانستم چیست. این تصادف را مهم، و حتی شبیه معجزه می‌دانم... این را در صورتان می‌گویم...»

اما آنجا جلوم را گرفتند. باز هم می‌گویم که از توافقشان درباره‌ی ماکار ایوانوویچ خبر نداشتیم. مرا، البته به خاطر کارهای گذشته‌ام، آدمی می‌دانستند که می‌تواند هر جنجالی به پا کند.

تاتیانا پاولوونا سخت از کوره در رفت و داد کشید: «جلویش را بگیرد. جلویش را بگیرد!» مادر شروع به لرزیدن کرد. ماکار ایوانوویچ، که نگرانی همه را دید، خودش هم نگران شد.

ورسیلوف، با لحنی جدی گفت: «آرکادی! هیس!»

صدایم را بلند کردم و گفتم: «دوستان من! برای من دیدن همه‌ی شما، غیر از این طفلک (به ماکار اشاره کردم)، ناشایست است. فقط یک نفر در میان شما مقدس است و او هم کسی نیست جز مادر، که او هم حتی...»

پزشک با تأکید گفت: «دارید نگرانش می‌کنید.»

شروع کردم به حرف زدن: «می‌دانم که در دنیا دشمن همه هستم.» (با چیزی از همین دست) اما یک بار دیگر که به اطراف نگاه کردم، با ناراحتی چشمم به ورسیلوف افتاد.

باز هم داد کشید: «آرکادی! درست چنین صحنه‌ای قبلاً یک بار بین ما اتفاق افتاد. توصیه می‌کنم خودت را کنترل کنی.»

نمی‌توانم توصیف کنم که با چه احساس عمیقی این سخن را به زبان آوردم. اندوهی عمیق، صادقانه، و کامل در چهره‌اش پیدا بود. شگفت‌انگیز آن که چنین می‌نمود که مقصر است. انگار من قاضی بودم و او مجرم. این دیگر از حد تحملم خارج بود.

در جوابش فریاد کشیدم: «بله، درست نظیر چنین صحنه‌ای بین ما پیش آمد. همان موقع من ورسیلوف را به گور سپردم و او را از قلبم بیرون راندم... اما بعد، رستاخیزی شد... اما حالا... حالا دیگر دوباره رستاخیزی در کار نیست! اما... اما همه‌ی شماها خواهید دید من چه کارها از دستم ساخته است. نشانتان می‌دهم!»

این را گفتم و به اتاقم شتافتم. ورسیلوف به دنبالم دوید.

۵

ناخوشی‌ام عود کرد. تب شدیدی کردم و شب که شد، به هذیان افتادم. اما تمام مدت را به حال هذیان نبودم. رؤیاهای بی‌شمار دیدم. رؤیاهایی مبهم و پیاپی، رؤیاهایی بی‌انتهای. یکی از این رؤیاهای، یا بخشی از این رؤیاهای را تا آخرین

روز زندگی‌ام به یاد خواهم داشت. این رؤیا را، بی آن که توضیحی بدهم، نقل می‌کنم. رؤیایی بود پیش‌گویانه، و نمی‌توانم آن را از قلم بیان‌دازم.

ناگهان خودم را با قلبی سرشار از غرور و جلال، در اتاق مجلل بزرگی دیدم. اتاق را خوب به یاد دارم. البته این را بگویم که در خانه‌ی تاتیانا پاولوونا نبود. منتظر حادثی بودم. اما با آن که تنها بودم، با بی‌قراری و ناآرامی دائمی حس می‌کردم تنها نیستم، منتظر من‌اند و چیزی از من انتظار دارند. جایی در بیرون اتاق، عده‌ای نشسته بودند و منتظر کاری بودند که من می‌بایست بکنم. این احساس، خارج از حد تحمل من بود. «اوه، کاش می‌توانستم تنها باشم!» و یکباره "او" وارد شد. با مهربانی به من نگرست. بسیار هراسان بود. به چشم‌هایم نگاه کرد. من نامه را در دست داشتم. خندید تا مجذوبم کند. از در دوستی وارد شد. نگران بودم اما رفته‌رفته احساس بی‌زاری کردم. ناگهان چهره‌اش را میان دست‌هایش پوشاند. من با غرور و تکبری وصف‌ناپذیر نامه را روی میز انداختم. انگار می‌گفتم: "لازم نیست گدایی کنی. بگیر. من چیزی از تو نمی‌خواهم! من انتقام تمام تحقیرهایت را با خفت و خواری می‌گیرم." سرشار از غروری عظیم، از اتاق خارج شدم. اما کنار در، لامبر دستم را در تاریکی گرفت! با تمام نیرو دستم را گرفته بود. آهسته گفت: «ابله، ابله! او مجبور خواهد شد در جزیره‌ی واسیلیفسکی، روسپی‌خانه‌ی سطح بالایی دایر کند.» (توجه؛ به منظور گذران زندگی، در صورتی که پدرش قضیه‌ی نامه را از من بشنود و او را از ارث محروم کند و از خانه بیرون بیان‌دازد. من هر چه لامبر گفت، کلمه به کلمه، عیناً همان‌طور که در رؤیا دیدم، نقل می‌کنم.)

صدای آهسته‌ی آنا آندریونا را در آن نزدیکی، از روی پله‌ها، شنیدم که می‌گفت: «آرکادی ماکاروویچ در جست‌وجوی "شایستگی" است.» اما حالتی نه حاکی از تأکید، بل که حاکی از طعنه‌ی غیر قابل تحمل، در سخنش حس می‌شد. با لامبر به اتاق برگشتم. اما او با دیدن لامبر شروع کرد به خندیدن. نخستین واکنش من چیزی نبود جز بی‌میلی شدید. آن‌قدر شدید که ایستادم و به طرفش رفتم. به او خیره شدم. نمی‌توانستم به چشم‌هایم اعتماد کنم. گویی همان دم نقابی از چهره انداخته بود. چهره همان بود، اما در اثر گستاخی بی‌حدومرزی تغییر شکل یافته بود. لامبر با صدای بلند گفت: «وثیقه، خانم! وثیقه!» و هر دو، بلندتر از همیشه خندیدند. حال آن که من قلبم به سردی گرایید. «اوه، آیا این موجود بی‌شرم و گستاخ، می‌تواند همان زنی باشد که با یک نگاه، قلبم را غرق در نور کرد!»

لامبر داد زد: «بین این موجودات مغرور در محافل سطح بالا برای پول چه کارها حاضرند بکنند!» اما آن موجود گستاخ، حتی از شنیدن این حرف نیز شرم‌گین نشد. از این که آن‌قدر متوحش بودم، خندید. اوه، آماده بود وثیقه بپردازد. این را می‌دیدم، و... و مرا چه می‌شود؟ دیگر احساس تأسف یا بی‌زاری

نکردم. چنان رعشه‌ای مرا گرفت که قبلاً هیچ‌گاه تجربه نکرده بودم... احساسی تازه و وصف‌ناپذیر مرا به چنگ گرفت. احساسی که قبلاً هیچ‌گاه به سراغم نیامده بود. احساسی به نیرومندی خود زندگی... دیگر هیچ‌چیز در عالم نمی‌توانست مرا از آن احساس برهاند! اوه، چه خرسند بودم که این‌قدر بی‌شرمانه بود! دست‌های او را محکم گرفتم. لمس دست‌های مرا به رعشه‌ای دردناک و پراضطراب کشاند، و من لب‌هایم را بر لب‌های خون‌رنگ گستاخش نهادم که با ارتعاش لب‌خند، مرا به خود می‌خواند.

اوه، چه خاطره‌ی شرم‌آوری! لعنت بر این رؤیا! سوگند می‌خورم که تا پیش از این رؤیای زشت، اصلاً چنین چیز شرم‌آوری به فکرم خطور نکرده بود. حتی رؤیایی ناخودآگاه از این نوع، هیچ‌گاه به سراغم نیامده بود (البته نامه به جیم دوخته شده بود و من حفظش کرده بودم و گاه با لبخندی عجیب، جیم را می‌فشردم). چرا این رؤیا این‌قدر کامل به سراغم آمد؟ برای آن که روح یک عنکبوت در من حلول کرده بود! معلوم می‌شود که همه‌ی این چیزها از مدت‌ها قبل، در قلب فاسد من لانه کرده بود، در امیال و آرزوهایم نهفته بود، اما قلب بیدارم هنوز شرمسار بود و ذهنم جرأت نمی‌کرد آگاهانه چنین چیزی را تصور کند. اما در خواب، روح همه‌ی نهفته‌های قلب را با حداکثر دقت، و به صورت تصویری کامل و به شکلی پیش‌گویانه، برملا می‌کند. و آیا همین بود که آن روز صبح، موقع بیرون دویدن از اتاق ماکار ایوانوویچ، تهدید کردم که نشان خواهم داد؟ ولی بس است. فعلاً بس است! این رؤیا یکی از عجیب‌ترین رویدادهای عمرم بود.

فصل سوم

۱

سه روز بعد، از بستر برخاستم و به محض آن که روی پاهایم ایستادم، حس کردم که دیگر نباید به بستر بازگردم. کلاً احساس می‌کردم که بهبودی‌ام نزدیک است. شاید نوشتن همه‌ی این جزئیات لزومی نداشته باشد. اما به هر حال، چند روز دیگر هم گذشته، که البته اتفاق خاصی نیافتاد. اما در ذهن من به صورتی تسکین‌بخش و تسلی‌دهنده باقی ماند. چنین چیزی در خاطرات من، به ندرت پیش آمده است. فعلاً سعی نمی‌کنم وضع روحی‌ام را توضیح دهم. اگر توضیح دهم، خواننده مشکل باور می‌کند. بهتر است به جای آن که توضیحی بدهم، آن را با سیر حوادث روشن کنم. پس فقط یک چیز می‌گویم. بگذار خواننده روح عنکبوت را به یاد داشته باشد. آن هم در مردی که می‌خواست از همه‌شان، و از تمام دنیا، به خاطر «شایستگی» فرار کند. میل به «شایستگی» البته هنوز وجود داشت. بسیار شدید هم بود. اما این که چه‌طور می‌شد آن را با آرزوهای دیگری که بسیار متفاوت بودند مرتبط ساخت، برایم رازی ناگشوده است. این راز همیشه بوده است و من شاید هزار بار از این استعداد بالقوه‌ی آدم‌ها (و به نظر من، به‌خصوص روس‌ها) به حیرت افتاده‌ام که در روح خود، والاترین آرماها را در کنار حقیرترین رذالت‌ها پرورش می‌دهند؛ آن هم با کمال صداقت. نمی‌دانم روس‌ها به خاطر وسعت‌نظرشان این‌گونه‌اند یا صرفاً به خاطر رذالت و فرومایگی‌شان؛ مسأله این است!

بس است دیگر. هر چه باشد، دوره‌ی آزمایش فرا رسید. فقط می‌دانستم که به هر قیمتی، هر چه زودتر باید بهبود بیابم تا بتوانم هر چه زودتر شروع به عمل کنم. از این رو تصمیم گرفتم بهداشت را مراعات کنم و از دستورات پزشک (هر کس می‌خواهد باشد) تبعیت کنم. نقشه‌های آشفته‌کننده را با درایت عظیمی (نتیجه‌ی همان وسعت‌نظر) تا روز فرار، یعنی تا روز بهبودی کامل، کنار بگذارم. نمی‌دانم آن همه برداشت‌ها و احساس‌های مسالمت‌آمیز، در آن مدت سکون و آرامش، چه‌گونه با تپش‌های شیرین و برانگیخته‌ی قلبم، به هنگامی که رؤیای تصمیم‌های قهرآمیز را می‌دیدم، سازگار می‌شد. اما من باز هم آن را به حساب همان «وسعت‌نظر» می‌گذارم. ولی از آن بی‌قراری که قبلاً رنجم می‌داد، دیگر اثری نبود. موقتاً آن بی‌قراری را به کناری نهادم و بر خلاف قبل، از فکر آینده به خود نلرزیدم. بل که مانند مرد ثروت‌مندی که به قدرت و ثبات خود اطمینان دارد، به آینده نگریدم. از سرنوشتی که در انتظارم بود، هر چه بیشتر احساس غرور و اطمینان می‌کردم و به نظرم، علتش تا حدی بازیابی واقعی سلامتی و بهبود

سریع قوای جسمی‌ام بود. چند روز آخر بهبودی کامل‌م را، حتی حالا هم با رضایت به خاطر می‌آورم.

آه، همه‌چیز را به من بخشیدند؛ حتی عصیانم را. و اینان، همان کسانی بودند که رو در رویشان، آن‌ها را «ناشایست» خوانده بودم! این است چیزی که در دیگران دوست دارم. این همان چیزی است که من آن را هوش‌مندی قلبی می‌خوانم. به هر حال، همین فوراً جذبم کرد؛ البته تا حدی. مثلاً من و ورسیلوف با یکدیگر مثل دو دوست گفت‌وگو می‌کردیم؛ اما فقط تا حد مشخصی. اگر گاهی هم گفت‌وگویمان بیش از حد گسترده می‌شد (واقعاً گاهی چنین می‌شد)، طوری که انگار از چیزی شرم داشته باشیم، فوراً خودمان را جمع‌وجور می‌کردیم. مواردی هست که فاتح نمی‌تواند در برابر مغلوب احساس شرم‌ساری نکند. درست به این علت که در برابر او دست‌بالا را گرفته است. من بی‌تردید فاتح بودم. و من شرم‌سار هم بودم.

آن روز صبح، یعنی صبح همان روزی که بار دیگر از بستر بیماری برخاستم، به دیدنم آمد و آن‌گاه من برای اولین بار موضوع توافقشان در مورد مادر و ماکار ایوانوویچ را از زبان او شنیدم. ورسیلوف هم‌چنین گفت که با آن که حال پیرمرد به‌تر شده است، پزشک در مورد آینده نظر قطعی نمی‌دهد. با تمام وجودم به او قول دادم که از آن پس بیش‌تر مراقب رفتارم باشم. وقتی ورسیلوف این مطلب را می‌گفت، من برای نخستین بار تشخیص دادم که او به راستی نگران آن پیرمرد است. به مراتب بیش از آن که من، از شخصی مثل او انتظار داشتم. او را به چشم انسانی می‌نگریست که برایش بسیار عزیز بود؛ نه فقط به خاطر مادر. همین فوراً توجهم را جلب کرد و تقریباً به شگفتی‌ام انداخت. و این را هم بگویم که اگر گفته‌های ورسیلوف نبود، من در این پیرمرد، که یکی از پایدارترین و مهم‌ترین تأثیرات را بر ذهنم باقی گذاشت، بسیاری از خصایل و ویژگی‌های نیکو را تشخیص نمی‌دادم.

ورسیلوف به نظر می‌رسید که از قضاوت من درباره‌ی ماکار ایوانوویچ بیمناک است. به عبارت دیگر، به هوش‌مندی و ذکاوت‌م اطمینان نداشت. از این رو، وقتی دید که می‌دانم با مردی که افکارها و برداشتهای کاملاً متفاوتی دارد چه‌گونه رفتار کنم، و حتی می‌توانم وسعت‌نظر به خرج دهم و گاهی گذشت کنم و کوتاه بیایم، بسیار خرسند شد. این را هم باید اعتراف کنم (و فکر نمی‌کنم اعترافش خفت‌آور باشد) که من در این مرد عامی، چیز کاملاً جدید در مورد برخی احساس‌ها و مفهوم‌ها پیدا کردم که قبلاً هیچ از آن‌ها نمی‌دانستم. چیزی که به مراتب متین‌تر و استوارتر از اندیشه‌های پیشین من در آن زمینه‌ها بود. با وجود این، گاهی نمی‌شد در برابر بعضی خرافه‌های آشکار، که او با سرسختی و چسبندگی چشم‌گیری به آن‌ها اعتقاد داشت، ناشکیبایی نشان نداد. اما این

البته، فقط ناشی از درس نخواندن او بود. روحش قرین سعادت بود؛ چنان که از این نظر، من هیچ‌گاه کسی را برتر از او ندیده‌ام.

۲

همان‌طور که قبلاً گفتم، چیزی که بیش از هر چیزی مجذوبم کرد، پاک‌دلی خارق‌العاده و فراغتش از خودپرستی بود. به طور غریزی می‌شد حس کرد که قلبی معصوم دارد. «شادمانی» قلب داشت و از این رو «شایستگی» داشت. به لفظ «شادمانی» سخت علاقه داشت و آن را زیاد به کار می‌برد. گاه سرفرازی تقریباً نابهنجاری از خود نشان می‌داد. التهاب تقریباً نابهنجاری نشان می‌داد که به نظر من تا حدی به این علت بود که هیچ‌گاه واقعاً تب او را رها نکرد. اما این خدشه‌ای بر متانت او وارد نمی‌آورد. تناقض‌هایی نیز در او بود. در کنار سادگی شگفت‌انگیزش (گاهی در کمال ناراحتی من، اصلاً کنایه و طنز را تشخیص نمی‌داد) نوعی زیرکی مؤدبانه نیز دیده می‌شد که در گفت‌وگوها گه‌گاه رخ می‌نمود. به گفت‌وگو بسیار علاقه داشت؛ هرچند که گاهی فقط برای جنبه‌ی تفنن پیدا می‌کرد. البته پای پیاده بسیاری از نقاط روسیه را گشته بود و چیزهای فراوان شنیده بود. اما تکرار می‌کنم که او بیش از هر چیز، از هیجان و عاطفه‌ی مذهبی، و لذا هر چیزی که به آن ختم می‌شد خوشش می‌آمد و دوست داشت وقایعی نقل کند که مخاطب را به ترحم و احترام برانگیزد.

به طور کلی، علاقه داشت داستان نقل کند. من به بسیاری از ماجراهای سرگردانی خود او و قصه‌های گوناگون از زندگی «زاهدان» زمان‌های قدیم گوش دادم. من با این قصه‌ها چندان آشنا نیستم. اما به گمانم او همه‌شان را اشتباه نقل می‌کرد و بیش‌تر همان مطالبی را می‌گفت که به طور سنتی در میان دهقانان رواج دارد. اما به‌رغم تحریف‌های آشکار، یا حتی مطالب جعلی، بارقه‌هایی پیاپی از چیزی بس کامل، سرشار از احساس دهقانی، و همواره مؤثر و گیرا نیز به چشم می‌خورد... مثلاً داستانی دراز از زندگی «مریم مصری» را به یاد دارم. تا آن وقت، من از این «زندگی» و همه‌ی چنین «زندگی‌ها» بی‌هیچ تصویری نداشتم. صراحتاً می‌گویم که نمی‌شد این داستان را شنید و اشک نریخت. البته نه به خاطر احساس ترحم، بل که به خاطر نوعی خلسه‌ی عجیب، احساسی عجیب و سوزان، همچون ریگ‌زار تفته‌ای که آن قدیسه در میان شیران به این سو و آن سو می‌رفت. البته من نمی‌خواهم از این زندگی سخن بگویم و اصولاً صلاحیتش را ندارم.

غیر از حس ترحمی که با شنیدن داستان‌هایش پدید می‌آمد، از برخی نظریات واقعاً بکر او درباره‌ی مسائل مورد بحث زندگی امروزی بسار خوشم می‌آمد. مثلاً یک بار برایم ماجرای نقل کرد که همان اواخر، برای یک سرباز

بازنشسته پیش آمده بود. خودش تقریباً شاهد ماجرا بود. سربازی از خدمت ارتش به روستای خودش برگشته بود و دوست نداشت به زندگی در کنار دهقانان بگردد. دهقانان نیز از او خوششان نمی‌آمد. این مرد به راه غلط افتاد. می‌گساری پیشه کرد و مال کسی را دزدید. مدرک محکمی علیه او در دست نبود. اما دستگیر، و محاکمه‌اش کردند. وکیلی به خوبی از او دفاع می‌کرد - زیرا هیچ مدرکی علیه او وجود نداشت - اما زندانی بعد از مدت زیادی شنیدن، ناگهان بلند شد و حرف وکیل را قطع کرد و گفت: «خیر، ساکت باشید.» و بعد تمامی قضیه را، «از سیر تا پیاز» اعتراف کرد. بله، با گریه و توبه، به گناه خود اعتراف کرد. هیأت منصفه خارج شد تا شور کند، و بعد همه برگشتند. تکتک اعضا با صدای بلند گفتند: «بی‌گناه است!» و تبریک گفتند و آن سرباز، همان جا که بود، میخ‌کوب ماند. انگار به ستونی بی‌حرکت بدل شده بود و از آن حرف‌ها سر در نمی‌آورد. وقتی قاضی مرخص کرد، او حتی یک کلمه هم از تشویق‌ها و نصیحتش را متوجه نشد. باری، سرباز آزاد شد. اما هنوز باور نمی‌کرد. شروع کرد به کج‌خلقی. غرق در افکار خودش شد. از خوردن و نوشیدن دست کشید. با هیچ‌کس حرف نزد و در روز پنجم، خودش را به دار آویخت. ماکار ایوانوویچ، به عنوان نتیجه‌گیری گفت: «این است عاقبت زندگی با روح گنه‌کار.» البته داستان ابلهانه‌ای است و امروزه انبوه چنین داستان‌هایی را در همه‌ی روزنامه‌ها می‌توان دید. اما من لحن او را دوست داشتم. به‌ویژه برخی عبارات‌ها را که معنای کاملاً جدیدی داشت. مثلاً ماکار ایوانوویچ وقتی داشت می‌گفت که آن سرباز، بعد از بازگشت به روستا چه‌طور مورد نفرت دهقانان بود، از این عبارت استفاده کرد: «و سرباز هم که می‌دانیم یعنی چه: سرباز، یعنی دهقان فاسد شده.» و بعد که از وکیلی صحبت می‌کرد که تقریباً پیروز از معرکه بیرون آمد، گفت: «و وکیل هم که می‌دانیم یعنی چه: یعنی وجدان آماده‌ی فروش.» هر دو عبارات را خیلی سرسری و تقریباً بی‌آن که خودش متوجه باشد، ادا کرد. اما همین دو سخن، نشان‌گر طرز فکر کامل و خاصی در این زمینه‌ها بود که عاریتی نبود. بل‌که اگر نگوئیم خصوصیت همه‌ی دهقانان است، خاص ماکار ایوانوویچ بود. چنین قضاوت‌هایی در میان دهقانان، در مورد بعضی موضوعات گاهی واقعاً از نظر اصالت و تازگی شگفت‌آور است.

در ارتباط با همین داستان، پرسیدم: «نظرتان درباره‌ی گناه خودکشی چیست ماکار ایوانوویچ؟»

آهی کشید و گفت: «خودکشی بزرگ‌ترین گناه انسان است. اما فقط خداوند داور آن است. زیرا فقط اوست که بر همه‌چیز، از خرد گرفته تا کلان، آگاه است. برای چنین گناه‌کارانی باید پیوسته دعا کنیم. هر وقت خبر چنین گناهی را می‌شنوی، قبل از خواب به گرمی برای گناه‌کار دعا بخوان. حتی اگر در پیش‌گاه

پروردگار، آهی برای گناهکار بکشی، ولو نام او را ندانی، باز هم دعایت مستجاب خواهد شد.»

«ولی اگر گناهکار محکوم شده باشد دعای من چه کمکی به او خواهد کرد؟»
 «چه طور چنین حرفی می‌زنی؟ خیلی‌ها، بله، خیلی‌ها هستند که بی‌ایمانند و نادانان را پریشان‌فکر می‌کنند. به آن‌ها اعتنا نکن. زیرا نمی‌دانند چه سخنان ابلهانه‌ای به زبان می‌آورند. دعای بازماندگان برای محکوم‌شدگان باز هم ممکن است به حالشان مفید بیافتد. چه مصیبتی است که محکوم‌شدگان کسی را نداشته باشند تا برایشان دعا کند. پس در پایان دعای شبانه‌ات بگو: "خداوندگار عیسی! بر آنانی که کسی را ندارند تا برایشان دعا بخواند، رحمت فرست." این دعا مقبول و مطبوع خواهد بود. نیز برای همه‌ی گناهکاران بخوان: "خداوندگار! سرنوشت همه در دست توست. تمام گناهکاران توبه‌نکرده را نجات ده!" این هم دعای نیکویی است.»

قول دادم دعا کنم. احساس کردم با این قول خرسندش کرده‌ام. واقعاً هم چهره‌اش از شادمانی روشن شد. این را بگویم که در چنین مواردی از موضع برتر با من برخورد نمی‌کرد؛ مثل راهبی که با جوان خامی صحبت می‌کند رفتار نمی‌کرد. برعکس، خیلی دوست داشت به حرف‌های من گوش کند. هیچ‌گاه از صحبت‌های من درباره‌ی موضوعات گوناگون خسته نمی‌شد و می‌فهمید که من به‌رغم «جوان» بدونم، از نظر تحصیب بسیار برتر از اویم. مثلاً او خیلی دوست داشت از زندگی زاهدان در بیابان گفت‌وگو کند و «بیابان» را چیزی به‌مراتب بالاتر از «زیارت» تصور می‌کرد. من با او مخالفت کردم و بر خودپرستی چنین مردمانی تأکید کردم که صرفاً به قصد رستگاری خودشان، از تمام دنیا و خدماتی که ممکن بود بتوانند برای بشر انجام دهند، دست می‌کشند. در ابتدا چندان متوجه نشد. به نظرم اصلاً متوجه منظورم نشد. چرا که با تعصب از «بیابان» دفاع کرد. «البته شخص در آغاز اندوه‌گین می‌شود. (یعنی وقتی کسی زندگی در بیابان را شروع می‌کند)، اما بعد، با گذشت هر روز، شادی قلب فزون‌تر می‌شود و سرانجام چهره‌ی پروردگار را می‌بیند.»

آن‌گاه من شمه‌ای از فعالیت سودمند اعل علم، پزشکان، هر دوست‌دار دیگر بشر را برای او برشمردن و احساساتش را برانگیختم. زیرا با حرارت سخن گفتم. مشتاقانه با سخنانم موافقت کرد: «همین‌طور است عزیزم. همین‌طور است! خداوند بر تو رحمت بفرستد. افکارت صحیح است.»

اما وقتی سخنم را به پایان رساندم، به نظر نمی‌آمد کاملاً موافقم باشد.

آه عمیقی کشید و گفت: «البته، البته، اما آیا زیادند کسانی که تاب بیاورند و به راه کج نیافتند؟ ممکن است پول خدای آن‌ها نشود. اما پول به هر حال، یک

نیمه‌خداست؛ وسوسه‌ای است بزرگ. به‌علاوه، جنس زن هم هست، و بعد نوبت به شک و تردید و رشک و حسد می‌رسد. بدین ترتیب، ایشان از کار سترگ خود غافل می‌مانند و غرق در امور جزئی می‌شوند. اما انسان در بیابان خود را برای هر کار سترگی آماده می‌کند.» بعد با احساس شدیدی گفت: «عزیز من! مگر در دنیا چه خبر است؟» و افزود: «اما فقط یک رؤیاست؟ دانه‌ای شن را بر سنگ بکار! هر گاه آن دانه‌ی شن زردرنگ بر سنگ جوانه زد، رؤیایت در دنیا تحقق پیدا خواهد کرد. این ضرب‌المثلی است در میان ما. بسیار متفاوت با سخن مسیح که "بروید و هر آنچه دارید به بی‌چارگان بدهید و خدمت ایشان کنید." آن‌گاه هزار بار توانگرتر از قبل خواهید بود. زیرا نه با نان، نه با جامه‌های مجلل، نه با غرور، نه با رشک و حسد، با هیچ‌کدام این‌ها سعادت‌مند نخواهید شد. فقط با عشق و محبت بی‌کران، به سعادت دست خواهید یافت؛ نه به ثروتی اندک، نه به صد هزار، نه به هزار هزار، بل که تمامی جهان را به دست خواهید آورد! حالا ما مال می‌اندوزیم و سیراب نمی‌شویم و بیهوده اسراف می‌کنیم. اما آن هنگام، نه یتیمی خواهد بود، نه بی‌چاره‌ای. زیرا همه یک امت خواهند بود. همه خویشان همدیگر خواهند بود. همه‌چیز را به دست آورده‌ام. همه‌چیز و همه‌کس را خریده‌ام! این که برای اغنیا و توانگران کاری است عادی که اصلاً به عمر خود اهمیتی ندهند و اوقات خود را ضایع می‌کنند تا بگذرد. آن هنگام روزها و ساعت‌هایشان هزار برابر خواهد شد. زیرا مانع ضایع شدن دقایق خواهید شد و در تک‌تک دقایق، از شادمانی قلب به سرور خواهید افتاد. آن هنگام خردمندی خواهید یافت. نه فقط از میان اوراق کتاب‌ها، بل که در پیش‌گاه ذات باری‌تعالی. و زمین، درخشنده‌تر از خورشید خواهد شد. نه اندوهی خواهد بود، نه افسوس‌سی. هیچ نخواهد بود، جز یک بهشت...»

به نظرم همین سخنان پراحساس بود که ورسیلوف بسیار دوست داشت. آن موقع، ورسیلوف هم توی اتاق بود.

یکباره، در حالی که خودم را سخت برانگیخته حس می‌کردم (آن شب را به یاد دارم) گفتم: «ماکار ایوانوویچ! آخر این کمونیسم است، کمونیسم کامل که موعظه می‌کنی!»

و چون اصلاً چیزی از آیین کمونیسم نشنیده بود و در واقع اولین بار بود که این کلمه را می‌شنید، فوراً شروع کردم به توضیح دادن چیزهایی که در این زمینه می‌دانستم. باید بگویم که اطلاعاتم در این زمینه، بسیار پراکنده و مغشوش بود. حتی حالا هم اطلاعاتم ناقص است. اما به‌رغم این، با شور و حرارت آنچه می‌دانستم گفتم. هنوز هم تا به امروز، از یادآوری تأثیر شگرفی که بر این پیرمرد گذاشتم، احساس خرسندی می‌کنم. تأثیر ساده‌ای نبود. تأثیری فراگیر و منقلب‌کننده بود. به جزئیات تاریخی مسأله نیز توجه فراوان کرد و پرسید: «کجا؟»

چه طور؟ چه کسی درستش کرد؟ چه کسی چنین گفت؟» ضمناً من متوجه شده‌ام که این هم خاص دهقانان روس است که اگر توجهشان به چیزی جلب شود، به کلیات قناعت نمی‌کنند. بل که اصرار می‌ورزند که از مشخص‌ترین و دقیق‌ترین جزئیات سر در بیاورند. درست از همین جزئیات بود که من بی‌اطلاع بودم. و چون ورسیلوف هم حضور داشت، من از ناتوانی‌ام شرم‌گین شدم و همین، مرا هیجان‌زده‌تر از قبل کرد. در پایان کار، ماکار ایوانوویچ نتوانست کاری کند جز این که با هیجان تکرار کرد: «بله، بله!» هرچند که آشکارا رشته‌ی مطلب را گم کرده بود و چیزی درک نمی‌کرد. احساس آزرده‌گی کردم. اما ورسیلوف گفت وگو را قطع کرد و گفت که وقت خوابیدن است. دیروقت بود و ما توی اتاق بودیم. اما وقتی ورسیلوف چند دقیقه‌ی بعد به اتاق من آمد، فوراً از او پرسیدم درباره‌ی ماکار ایوانوویچ چه فکر می‌کند و نظرش درباره‌ی او چیست. ورسیلوف با نشاط خندید (اما نه به اشتباهات من در مورد کمونیسسم؛ حتی اشاره‌ای هم نکرد). باز هم تکرار می‌کنم که کاملاً مسحور ماکار ایوانوویچ به نظر می‌رسید. و موقعی که داشت به حرف‌های پیرمرد گوش می‌داد، متوجه لبخند بسیار جذاب او شده بودم. البته این لبخند، مانع از آن نبود که انتقاد نکند.

با حاضر جوابی گفت: «ماکار ایوانوویچ در درجه‌ی اول نه یک دهقان، بل که یک رعیت خانه‌زاد است که خدمتکار بوده، خدمتکار به دنیا آمده، و از پدر و مادری خدمتکار زاده شده. در گذشته، رعایای خانه‌زاد و خدمتکاران، در بسیاری از علایق زندگی خصوصی، فکری، و روحی اربابان خود شریک بودند. می‌بینی که هنوز هم ماکار ایوانوویچ به زندگی نجبا و طبقات بالا زیاد توجه دارد. نمی‌دانی به رویدادهای اخیر روسیه چه توجهی نشان می‌دهد. آیا می‌دانی که سیاستمدار بزرگی است؟ لازم نیست مطالب شیرین به خوردش بدهی، به او بگو کجا جنگ است و چه قدر احتمال دارد که هم درگیر شویم. در گذشته من با چنین خبرهایی او را سر حال می‌آوردم. به علم بسیار احترام می‌گذارد و از میان همه‌ی علوم، به نجوم بیش‌تر علاقه‌مند است. در عین حال، برای خودش به نتایجی رسیده که آن قدر مستقلانه‌اند که هر کاری بکنی، متزلزل نمی‌شوند. اعتقاداتی دارد استوار، کاملاً روشن... و حقیقی. البته اصلاً درس نخوانده. اما غالباً با شناخت شگفت‌انگیزش از برخی عقاید و اندیشه‌ها، که کاملاً دور از انتظار است، آدم را مبهور می‌کند. «بیابان» را با هیجان می‌ستاید. اما هیچ‌چیز نمی‌تواند وادارش کند به بیابان برود، یا وارد صومعه‌ای شود. زیرا او قبل از هر چیز، یک «آواره» است؛ همان نامی که آلکساندر سمیونوویچ، با علاقه رویش گذاشت (ضمناً احتیاجی نیست که از دستش عصبانی باشی). خب، دیگر چه؟ برای خودش یک نوع هنرمند است. بسیاری از سخنان و ضرب‌المثل‌هایش، اختراع خود اوست. بعضی از آنها البته نه. تا حدی در منطق خود می‌لنگد و گاه بیش از حد انتزاعی است. حالات احساساتی زیاد دارد. اما این حالات از نوع کاملاً دهقانی است، یا

به عبارت بهتر، حالاتی است از شفقت و ترحمی که همه‌جا بین دهقانان دیده می‌شود و مردم، آزادانه در احساسات مذهبی‌شان می‌گنجانند. و اما در مورد پاک‌دلی و خوش‌طینتی‌اش، بحثی ندارم. کار من و تو نیست که درباره‌اش بحث کنیم...»

۲

برای تکمیل تصویرم از ماکار ایوانوویچ، به نقل برخی از داستان‌هایی که تعریف کرد، می‌پردازم و آن داستان‌هایی را نقل می‌کنم که از زندگی شخصی اقتباس شده‌اند. این داستان‌ها ویژگی عجیبی داشتند. هیچ‌گونه گرایش معنوی یا کلی نمی‌شد از آن‌ها استخراج کرد. شاید جز این که همه‌شان، کم‌وبیش، تأثیرانگیز بودند. البته بعضی از آن‌ها تأثیرانگیز نبودند، شادی‌آور هم بودند. بعضی حتی راهب‌های ابله را به مسخره می‌گرفتند، به نحوی که ماکار ایوانوویچ، با گفتن چنین داستان‌هایی اعتقادات خود را عملاً از اعتبار می‌انداخت. این نکته را به او گوش‌زد کردم. اما او منظورم را نفهمید. گاهی مشکل می‌شد فهمید چه چیزی او را به گفتن چنین داستان‌هایی وا می‌دارد. طوری که گه‌گاه از پرحرفی‌اش متعجب می‌شدم و آن را به حساب پرگویی سنین پیری و وضعیت بیماری‌اش می‌گذاشتم.

یک بار ورسیلوف آهسته به من گفت: «او همانی که بود، نیست. در گذشته چنین نبود. به زودی خواهد مرد. خیلی زودتر از آنچه تصور می‌کنیم. ما باید آماده باشیم.»

فراموش کردم بگویم که رفته‌رفته، چیزی شبیه «گفت‌وگوهای شبانه» بین ما به وجود آمد. علاوه بر مادرم، که هیچ‌گاه ماکار ایوانوویچ را ترک نمی‌کرد، ورسیلوف نیز هر شب به اتاق کوچک او می‌آمد. من هم می‌رفتم. در واقع جای دیگری نداشتم که بروم. مدتی بود لیزا نیز حضور می‌یافت، هرچند که کمی دیرتر از بقیه‌ی ما وارد می‌شد. تاتیانا پاولوونا نیز می‌آمد و پزشک نیز (البته کم‌تر). به هر حال، من ناگهان با پزشک از در آشتی وارد شدم و با آن که هیچ‌گاه با هم صمیمیتی پیدا نکردیم، دیگر صحنه‌هایی نظیر صحنه‌های قلبی بین ما پیش نیامد. از نوعی ساده‌اندیشی که در او تشخیص دادم و از رفتار دوستانه‌اش با خانواده‌ی ما خوشم آمد و سرانجام تصمیم گرفتم فضل‌فروشی حرفه‌ای‌اش را بر او ببخشم و به‌علاوه، به او یاد دادم که اگر نمی‌تواند دستکش سفید بپوشد، دست‌هایش را بشوید و ناخن‌هایش را تمیز کند. رک و بی‌پرده به او توضیح دادم که این کارها نشانه‌ی خودنمایی، یا ظاهرسازی و فخرفروشی نیست. بل که تمیزی و نظافت، جزء طبیعی حرفه‌ی پزشکی است. و این را به او اثبات کردم. ضمناً لوکریا هم اغلب از آشپزخانه بیرون می‌آمد و کنار در می‌ایستاد و به

داستان‌های ماکار ایوانوویچ گوش می‌داد. یک بار ورسیلوف صدایش زد که از کنار در به داخل بیاید و در جمع بنشیند. از این عمل ورسیلوف خوشم آمد. اما از آن به بعد، لوکریا دیگر به کنار در نیامد. به خاطر حس موقعیت‌شناسی!

یکی از داستان‌ها را نقل می‌کنم. انتخاب این داستان، صرفاً به این علت است که آن را کامل‌تر از سایر داستان‌ها به یاد دارم. داستانی است درباره‌ی یک تاجر، و به نظرم چنین وقایعی هزار بار در شهرها و بخش‌های ما روی می‌دهد. فقط باید دانست که چه‌گونه آن‌ها را یافت. خواننده می‌تواند داستان زیر را بخواند. مخصوصاً این که من آن را به زبان خود پیرمرد نقل می‌کنم.

۴

حالا واقعه‌ی شگفت‌انگیزی برایت نقل می‌کنم که در شهر ما، آفیمیفسک، اتفاق افتاد. در این شهر تاجری زندگی می‌کرد به نام اسکاتوبوینیکوف. اسم کاملش ماکسیم ایوانوویچ اسکاتوبوینیکوف بود و در آن منطقه، ثروت‌مندتر از او کسی نبود. یک کارخانه‌ی پنبه ساخت. چند صد کارگر داشت و خیلی خودش را می‌گرفت. می‌شود گفت که همه‌چیز در ید اختیار او بود. حتی صاحبان مقام جلودارش نبودند. و حتی رئیس کل صومعه به خاطر کمک‌های خیریه از او تشکر می‌کرد. به صومعه اعانه می‌داد و گاهی دچار حال خاصی می‌شد. آه می‌کشید و بر روح خود مویه می‌کرد و تا حدی درباره‌ی زندگی در آن دنیا اندیش‌ناک می‌شد. زنش را از دست داده بود و فرزندی نداشت. درباره‌ی زنش، می‌گفتند که او، از همان سال اول زندگی مشترک، همسرش را کتک می‌زد و اصولاً از جوانی به بعد، دست بزن داشت. این اتفاق مربوط به خیلی وقت پیش‌تر بود. دیگر نمی‌خواست خود را به قید یک ازدواج دیگر ببیند. در برابر مشروب‌های قوی نیز ضعیف بود و وقتی مست می‌شد، با همان حال مستی، عریده‌کشان و لخت، دور شهر می‌دوید. شهر کم‌اهمیت پرشرارتی بود. هنگامی که مستی‌اش تمام می‌شد، به خشم و غضب می‌افتاد. هر چه او مناسب می‌یافت، همان خوب بود و هر چه او تعیین می‌کرد، همان درست بود. به آدم‌هایش به میل خودش مزد می‌داد. چرتکه‌اش را درمی‌آورد، عینکش را به چشم می‌زد و می‌گفت: «چه قدر باید بگیری فوما؟» «از کریسمس به این طرف چیزی نگرفته‌ام ماکسیم ایوانوویچ. به حساب خودم باید سی و نه روبل بگیرم.» «اوه! چه خبر است! خیلی برای تو زیاد است! از سرت هم زیاد است. لیاقتش را نداری. ده روبل کم می‌کنیم. می‌شود بیست و نه روبل.» و آن مرد چیزی نمی‌گفت. هیچ‌کس جرأت نداشت لب‌وا کند. همه در مقابل او گنگ بودند.

می‌گفت: «می‌دانم چه قدر به او بدهم. این تنها راه معامله با مردم این‌جاست. مردم این‌جا فاسدند. اگر من نبودم، از گرسنگی تلف می‌شدند.

همه‌شان می‌مردند. مردم این‌جا دزدند. به هر چیزی چشم طمع دارند. بزدلند، می‌خواره هم هستند اگر به کسی پولش را بدهی، فوراً به می‌خانه می‌رود و آن‌قدر آن‌جا می‌نشیند تا لخت شود. حتی یک تکه لباس هم به تنش نماند، و بعد، برهنه، مثل کف دست بیرون می‌آید. همه‌شان پست و بدبخت‌اند. روی یک سنگ روبه‌روی می‌خانه می‌نشینند و شروع می‌کنند به شکایت و آه و ناله: «اوه، مادر، مادر عزیزم، چرا مرا می‌خواره‌ی درمانده زاپیدی؟ کاش موقع تولد خفهام می‌کردی، می‌خواره‌ی درمانده‌ای مثل مرا چرا به دنیا آوردی!» این‌ها را می‌شود آدم خواند؟ این‌ها حیوان‌اند. انسان نیستند. باید اول به آن‌ها درس داد، بعد پول داد. من می‌دانم چه وقت به آن‌ها پول بدهم.»

این طرز حرف زدن ماکسیم ایوانوویچ درباره‌ی مردم آفیمیفسک بود. البته به آن‌ها بد می‌گفت. اما حقیقت چیزی جز این نبود. مردم این شهر، خودش و بوالهوس بودند.

در همین شهر تاجر دیگری نیز زندگی می‌کرد که البته از دنیا رفت. مرد جوان و سبک‌سری بود. ورشکسته شد و همه‌ی دارایی خود را از دست داد. در سال آخر، مثل یک ماهی که روی ماسه افتاده باشد، تقلا کرد و زندگی‌اش به انتهای آن نزدیک‌تر شد. با ماکسیم ایوانوویچ آیش به یک جوی نمی‌رفت و سخت به او مقروض بود. از خود بیوه‌ای باقی گذاشت که هنوز جوان بود و پنج فرزند داشت. زندگی یک بیوه‌ی جوان و بی‌سرپرست، مثل یک کبوتر بی‌پناه، خیلی سخت است؛ چه رسد به آن که پنج فرزند هم داشته باشد و بخواهد شکمشان را سیر کند. آخرین دارایی‌شان را، که خانه‌ای چوبی بود، ماکسیم ایوانوویچ به عوض طلب خود گرفت. بیوه‌ی بی‌پناه فرزندان خود را در دالان کلیسا به صف کرد. بزرگ‌تر از همه، پسر هفت ساله‌اش بود. بقیه، همه دختر بودند. یکی کوچک‌تر از دیگری. بزرگ‌تر از همه، چهار ساله و کوچک‌تر از همه، هنوز شیرخواره بود. وقتی مراسم قداس تمام شد، ماکسیم ایوانوویچ از کلیسا بیرون آمد و همه‌ی آن کوچولوها، در یک صف، در برابر او زانو زدند. مادرشان قبلاً گفته بود که زانو بزنند. مادرشان نیز آخر از همه، نوزاد به بغل، زانو زد. دست‌های کوچک خود را به هم چسباندند، و در برابر چشم همه‌ی حضار کلیسا، سر خم کردند و گفتند: «ماکسیم ایوانوویچ! به یتیمان رحم کن! آخرین پناه‌گاهشان را از ایشان بگیر! آن‌ها را از خانه‌شان بیرون نکن!» مادرشان آن‌قدر خوب یادشان داده بود، که همه‌ی حضار کلیسا با شنیدن این سخن، از فرط اندوه اشک ریختند. آن زد فکر می‌کرد او در برابر مردم غرور خود را حفظ می‌کند و قرض را می‌بخشد و خانه را به یتیمان پس می‌دهد. اما این‌طور نشد. ماکسیم ایوانوویچ مکثی کرد و گفت: «تو یک بیوه‌ی جوانی. شوهر می‌خواهی. به خاطر بچه‌های یتیمت اشک نمی‌ریزی. شوهرت در بستر مرگ به من ناسزا گفت.» و رفت و خانه را نبخشید.

«چرا تحت تأثیر عمل احمقانه‌شان قرار بگیرم (یعنی کوتاه بیایم)؟ اگر احسانی به آن زن نشان بدهم، بیش از همیشه به من تهمت خواهند زد. آن وقت تمام آن مزخرفات از سر گرفته می‌شود و آن افترای قدیمی تأیید می‌شود.»

زیرا نقل می‌کردند که او، ده سال قبل از آن، به دنبال همامن بیوه، که آن موقع هنوز ازدواج نکرده بود فرستاده بود و مبلغ زیادی پول به او پیشنهاد کرده بود (چون بسیار زیبا بود) و فراموش کرده بود که این گناه، به هیچ‌وجه سبک‌تر از گناه توهین به پرستش‌گاه خداوند نیست. اما در آن زمان، موفق به اجرای نقشه‌ی شیطان‌اش نشد. البته او از این گونه جاه‌طلبی‌ها کم نداشت، چه در شهر و چه در سراسر ایالت. و در واقع در چنین کارهایی از تمام حد و مرزها فراتر رفته بود.

مادر با فرزندان خود مویه کرد. ماکسیم ایوانوویچ، یتیمان را از آن خانه بیرون کرد. البته نه فقط از روی نفرت. چرا که گاهی آدم‌ها خودشان هم نمی‌دانند به چه علتی دست به اقدام می‌زنند. به هر حال، مردم در ابتدا به زن بی‌چاره کمک کردند و او به مزدوری برای دیگران مشغول شد. اما جز با کار در کارخانه، نمی‌شد عایدی بخور و نمیری به دست آورد. کف اتاق‌ها را می‌شست، باغچه‌ها را وجین می‌کرد، حمام گرم می‌کرد، و طفل شیرخوار را دائماً به آغوش داشت. چهار کودک دیگر، با پیراهن‌های کوتاه خود، در خیابان‌ها پرسه می‌زدند. موقعی که بچه‌ها را واداشته بود در کلیسا زانو بزنند، بچه‌ها هنوز کفش‌های کوچک و کت‌های کوچک یک‌شکلی داشتند. چون به هر حال، تاجرزاده بودند. اما حالا دیگر پابرنه شده بودند. چون بچه‌ها وقتی بزرگ می‌شوند، رخت و لباسشان کوچک می‌شود. البته بچه‌ها به فکر این چیزها نبودند. تا وقتی آفتاب بود، مثل پرنده‌ها شادی و نشاط داشتند. ورشکستگی‌شان را حس نمی‌کردند و مثل ناقوس سر و صدا می‌کردند. بیوه‌ی بی‌نوا فکر می‌کرد: «زمستان که برسد با آن‌ها چه کنم؟ کاش خداوند زودتر آن‌ها را نزد خودش ببرد!» اما نیازی نبود تا زمستان صبر کند. در ولایت ما، بچه‌ها به سرفه‌ای مبتلا می‌شوند که سیاه‌سرفه است و از یکی به دیگری سرایت می‌کند. قبل از همه، طفل شیرخوار مرد، و بعد، بقیه بیمار شدند و مادر بی‌نوا در آن پاییز، هر چهار دختر خود را، یکی پس از دیگری، به خاک سپرد. البته یکی از دخترها در خیابان به زیر اسب رفته بود. چه فکر کردی؟ آن‌ها را دفن کرد و گریست. با آن که نفرینشان کرده بود، باز هم وقتی خداوند آن‌ها را گرفت، او اندوه‌گین شد. قلب مادر چنین است دیگر!

فقط فرزند ارشد، یعنی آن پسر، باقی ماند و زن بی‌نوا، دودستی و با ترس و لرز، به او چسبید. این پسر ضعیف و لاغر بود. صورت زیبایی مثل دختران داشت. و مادرش او را به کارخانه، نزد سرکارگری برد که پدرخوانده‌اش بود و خود آن زن به عنوان پرستار، شغلی پیدا کرد.

یک روز این پسر داشت در کارخانه می‌دوید که یکباره ماکسیم ایوانوویچ، مست از باده، با یک جفت اسب از راه رسید. پسر مستقیماً به طرف او می‌دوید و دست موقعی که ماکسیم ایوانوویچ از درشکه پیاده شد، پسرک به او خورد و تنه‌اش زد. یعنی با هر دو دست، محکم به شکمش زد. موی پسرک را گرفت و فریاد زد: «این پسر چه کسی است؟ یک چوب بیاورید! جلوی من کتکش بزنید. همین حالا!» پسرک از ترس نیمه‌جان شد. شروع کردند به کتک زدن او. ناله و فریاد کرد. «پس داد هم می‌کشی، هان؟ آنقدر بزنیدش که دیگر داد نزند.» معلوم نیست محکم می‌زدند یا آرام. اما پسرک آنقدر داد کشید تا از حال رفت. در این موقع، دست از کتک زدن کشیدند. خودشان هم ترسیدند. پسرک، بی‌هوش روی زمین افتاده بود و به سختی نفس می‌کشید. بعداً گفتند که زیاد کتکش زنده بودند. بل که خود پسرک خیلی وحشت کرده بود. ماکسیم ایوانوویچ ترسید! پرسید: «این پسر چه کسی است؟» وقتی توضیح دادند، گفت: «عجب! او را نزد مادرش ببرید. آخر چرا در این کارخانه می‌پلکد؟» تا دو روز بعد، هیچ نگفت. بعد از دو روز، باز هم پرسید: «حال پسرک چه‌طور است؟» حال پسر بد بود. بیمار شده بود و توی اتاق مادرش، به گوشه‌ای افتاده بود و مادرش دست از شغل خود کشیده بود تا از او مراقبت کند. پسرک التهاب ریه پیدا کرده بود.

ماکسیم ایوانوویچ پرسید: «عجب! به علت همین کتک کوچولو؟ زیاد که کتم نخورد. فقط کمی ترسید. به بقیه هم همین قدر کتک زدیم. اما چنین اتفاقی نیافتاد.» انتظار داشت مادر بیاید و شکایت کند، و به خاطر غرورش حرفی نزد. انگار همین جور می‌بایست باشد! مادر به خودش زحمت شکایت کردن نداد. بعد ماکسیم ایوانوویچ، پانزده روبل برایش فرستاد و پزشکی روانه کرد؛ نه به این علت که ترسیده بود، بل که به این علت که فکر می‌کرد این‌طوری بهتر است. بعد زمان آن حال خاص رسید و سه هفته می‌خوارگی کرد.

زمستان گذشت، و روز عید صعود عیسی مسیح، باز هم ماکسیم ایوانوویچ پرسید: «حال آن پسر چه‌طور است؟» تمام زمستان سکوت کرده بود و چیزی نپرسیده بود. به او گفتند: «حالش بهتر است. نزد مادرش زندگی می‌کند و مادرش روزها بیرون می‌رود.» و ماکسیم ایوانوویچ آن روز، به سراغ بیوه‌زن رفت. البته وارد خانه‌اش نشد. بل که او را صدا زد تا بیرون بیاید، و بعد از توی درشکه‌اش به او گفت: «بین بیوه‌ی شرافت‌مند، من می‌خواهم حامی واقعی پسرک باشم و حداکثر محبت را به او بکنم. او را از این‌جا به خانه‌ی خودم خواهم برد. اگر از پسرک راضی باشم، برایش یک مقررری خوب تعیین می‌کنم. اگر کاملاً از او راضی باشم، ممکن است موقع مرگ او را وارث همه‌ی اموالم بکنم. درست مثل این که پسر خودم باشد. اما مشروط به این که تو خودت، جز در تعطیلات مهم، به خانه‌ی من نیایی. اگر قبول داری، فردا صبح پسرک را بیاورد. همیشه که

نمی‌تواند قاپ‌بازی کند.» این را گفت و رفت و مادر را بهت‌زده بر جای گذاشت. مردم که شنیده بودند، به او گفتند: «اگر قبول نکنی، پسرت وقتی بزرگ شود تو را به خاطر این که از چنین اقبالی محروم‌ش کرده‌ای، سرزنش خواهد کرد.» تمام شب بر بالین پسرش گریست. اما صبح که شد، کودک خود را برد. پسرک بیش‌تر به مرده‌ها شباهت داشت تا به زنده‌ها.

ماکسیم ایوانوویچ، لباس‌هایی مثل لباس نجیب‌زادگان به تن او کرد. معلمی استخدام کرد و از آن به بعد، همیشه او را همراه خودش داشت. پسرک تا می‌خواست حرفی بزند، ماکسیم ایوانوویچ فریاد می‌زد: «کتابت را بخوان! درس بخوان! می‌خواهم از تو یک آدم بسازم!» پسرک نحیف بود. از آن کتک خوردن به بعد، دائماً سرفه می‌کرد. ماکسیم ایوانوویچ با تعجب می‌گفت: «انگار در خانه‌ی من خوش نمی‌گذرد! در خانه‌ی مادرش پابرهنه می‌پلکاید و نان خشکیده می‌جوید. چرا حالا ضعیف‌تر از آن موقع است؟» معلم پسرک گفت: «هر پسرکی احتیاج به بازی دارد. همه‌اش نباید درس بخواند. باید ورزش کند.» و این چیزها را معقولانه به او توضیح داد. ماکسیم ایوانوویچ به فکر فرو رفت و بعد گفت: «درست است.» نام آن معلم، پیوتر استپانوویچ بود. ملکوت آسمان از آتش باد! تقریباً به قدیس شوریده‌ای می‌مانست. زیاد می‌نوشید. واقعاً زیاد می‌نوشید و به همین علت، از جاهای بسیار اخراج شده بود. می‌توان گفت با صدقه‌ی دیگران در شهر زندگی می‌کرد. اما ذکاوت فراوان و قدرت علمی بسیار داشت. به خودش می‌گفت: «این‌جا جای من نیست. من می‌بایست پروفیسور دانشگاه باشم. این‌جا در لجن غرق می‌شوم. حتی لباس‌هایم حالم را به هم می‌زنند.» ماکسیم ایوانوویچ می‌نشست و بر سر کودک داد می‌کشید: «بازی کن!» در حالی که پسرک جلوی او، جرأت نفس کشیدن نداشت. کار به جایی رسید که پسرک، هر وقت صدای او را می‌شنید، به خود می‌لرزید. ماکسیم ایوانوویچ، هر چه می‌گذشت، متعجب‌تر می‌شد. «نه این‌طوری است، نه آن‌طوری. از وسط لجن و کثافت بیرونش آوردم، لباس عالی به تنش کردم، چکمه‌های کوچک، از جنس مرغوب به پاهایش کردم، پیراهن‌های قلاب‌دوزی‌شده، مثل پیراهن پسران ژنرال‌ها دارد، پس چرا به من انس نمی‌گیرد؟ چرا مثل یک توله‌سگ ساکت است؟» و مردم، با آن که دیگر مدت‌ها بود از ماکسیم ایوانوویچ تعجب نمی‌کردند، باز هم کم‌کم متعجب شدند. از خود بی‌خود شده بود. پسرک را به ستوه می‌آورد و هیچ‌گاه تنه‌ایش نمی‌گذاشت «به هر قیمتی شخصیت او را عوض می‌کنم. پدرش پس از انجام آخرین آیین مقدس، در بستر مرگ به من ناسزا گفت. این شخصیت پدر اوست.» اما حتی یک بار هم او را کتک نزد. (بعد از آن واقعه، می‌ترسید.) پسرک از او وحشت داشت. دائماً متوحش بود. ماکسیم ایوانوویچ، بدون چوب زدن هم او را به وحشت می‌انداخت.

بعد، اتفاقی افتاد. یک روز که او رفت، پسرک کتابش را رها کرد و روی یک صندلی پرید. توپش را بالای پادیواری انداخته بود و حالا می‌خواست آن را پایین بیاورد. آستینش به یک چراغ چینی در بالای پادیواری خورد و چراغ به زمین افتاد و خرد شد و صدی خرد شدنش در سراسر خانه پیچید. چراغ گران‌بهای بود که از چینی زاکس ساخته شده بود. ماکسیم ایوانوویچ، با آن که دو اتاق آن‌طرف‌تر بود، شنید و صدای نعره‌اش بلند شد. پسرک با وحشت پا به فرار گذاشت. از ایوان به باغ، و از طریق در پشتی به ساحل رودخانه گریخت. بولواری بود که در امتداد رو ساخته شده بود. درخت‌های کهن‌سال بید در آن‌جا قد برافراشته بود و کلاً جای دلپذیری بود. به طرف آب دوید. عده‌ای دیدند و دست‌هایش را درست به همان طنابی گرفت که قایق‌های طنابی با آن به دو طرف رود رفت‌وآمد می‌کردند. اما انگار از آب ترسید، و مثل سنگ بی‌حرکت ایستاد. فضای باز وسیعی است. رودخانه در آن‌جا سریع است و قایق‌ها با کمک طناب عرض رودخانه را طی می‌کنند. در آن‌طرف رودخانه، چندین مغازه، یک میدان، و یک خانه‌ی خدا هست که گنبدهای طلایی‌اش می‌درخشد. درست همین موقع، مادام فرزینگ، همسر سرهنگ، همراه دختر کوچکش با شتاب به طرف محل نصب طناب آمد. دخترک، که هشت ساله بود، لباس سفید کوتاهی به تن داشت. به پسرک نگاه کرد و خندید. سید روستایی کوچکی به دست داشت که توی آن، یک خارپشت بود. گفت: «مامان! بین این پسر چه‌طور به خارپشت من نگاه می‌کند!» آن خانم گفت: «نه؛ او از چیزی ترسیده. پسر نازنین، از چه ترسیدی؟» (همه‌ی این‌ها را بعداً تعریف کردند.) و گفت: «چه پسر زیبایی، چه لباس قشنگی پوشیده. پسر که هستی؟» پسرک، که تا آن وقت خارپشت ندیده بود، جلو رفت و نگاه کرد و فوراً همه‌چیز را فراموش کرد. عالم کودکی چنین است! پرسید: «این چیست؟» خانم کوچولو جواب داد: «خارپشت؛ از یک دهقان خریدیم. او توی جنگل پیدایش کرده بود.» پسرک پرسید: «خارپشت دیگر چیست؟» و در حالی که با انگشتش آن را نشان می‌داد، شروع کرد به خندیدن. خارپشت هم خارهایش را سیخ کرد و دخترک از پسرک خوشش آمد. گفت: «می‌بریمش خانه و تربیتش می‌کنیم.» پسرک گفت: «آه، خارپشت خودت را بده به من!» و این را بسیار ملتمسانه گفت. اما هنوز کلمات را کامل ادا نکرده بود که ماکسیم ایوانوویچ، دوان‌دوان سر رسید. «آهان، آن‌جاست! بگیردش!» (چنان خشم‌گین بود که بی‌کلاه از خانه تا آن‌جا، دنبالش دویده بود.) پسرک متوحش شد، جیع کشید، و به طرف آب دوید، مشت‌های کوچکش را به سینه‌اش فشرد، به آسمان نگاه کرد (این را دیدند، بله دیدند!) و به آب پرید. همه داد زدند. از کنار طناب به آب پریدند تا او را نجات بدهند. اما جریان آب او را برد و آن مخلوق کوچک جان داد. سینه‌اش ضعیف بود. نمی‌توانست در آب دوام بیاورد. رشته‌ی اتصالش با حیات، سست بود. چنین چیزی در آن نقاط اصلاً سابقه نداشت که کودکی این‌طور به زندگی خودش پایان

بدهد! چه مصیبتی! این روح کوچک در آن دنیا چه جوابی می‌توانست به خداوند بدهد؟

از آن پس، ماکسیم ایوانوویچ دائماً به این واقعه فکر می‌کرد. آن‌قدر دگرگون شد که به سختی می‌شد او را شناخت. غرق در غم و اندوه شد. تا توانست می‌گساری کرد. اما فایده‌ای نداشت و از می‌گساری دست برداشت. دیگر به خانه نمی‌رفت. به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌داد. اگر کسی با او حرف می‌زد، یا خاموش می‌ماند یا دستش را تکان می‌داد. به این طریق، دو ماه گذشت. بعد از این مدت، کم‌کم شروع کرد به حرف زدن با خودش. راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. واسکوو، روستای کوچک پای تپه، آتش گرفت و نه خانه سوخت. ماکسیم ایوانوویچ به آن‌جا شتافت. دهقانانی که کلبه‌شان سوخته بود، گریه‌کنان دورش حلقه زدند. قول داد کمکشان کند و دستوراتی داد. اما بعد پیشکار خود را احضار کرد و حرفش را پس گرفت. گفت: «هیچ‌چیز به آن‌ها ندهید.» نگفت چرا. فقط گفت: «خدا مرا فرستاده که مورد نفرت همه‌ی آدم‌ها باشم؛ مثل هیولا. پس بگذار همین‌طور باشم.» و اضافه کرد: «آوازه‌ام مثل باد همه‌جا رفته است.» رئیس صومعه، شخصاً نزد او آمد. مردی متین و باوقار و رئیس همه‌ی افراد صومعه بود. با لحنی جدی پرسید: «چه دارید می‌کنید؟»

ماکسیم ایوانوویچ گفت: «الآن می‌گویم.» و انجیل را باز کرد و این قسمت را نشان داد:

«و هر که یکی از صغار را، که به من ایمان دارند، لغزش دهد، او را به‌تر می‌بود که سنگ آسیایی بر گردش آویخته، در قعر دریا غرق می‌شد.» (انجیل متی، باب هیجدهم، ۶)

رئیس صومعه گفت: «بله، این آیه گرچه مستقیماً در این باره نیست، به هر حال مناسب است دارد. می‌گویند آدمی وقتی میزان خود را از دست می‌دهد، از دست می‌رود. شما خودتان را متعالی ساخته‌اید.»

و ماکسیم ایوانوویچ، انگار سردرگم شده باشد، همان‌جا می‌نشیند. رئیس صومعه به او چشم دوخت.

گفت: «بشنو و به یاد بسپار: "کلام نومیدان بر باد است." و این را هم به یاد داشته باش که حتی فرشتگان خدا هم کامل نیستند. کامل و معصوم، فقط یکی است و آن، خداوندگار ما، عیسی مسیح است و فرشتگان خدمت او می‌کنند. به‌علاوه، تو خواهان مرگ آن کودک نبودی. بل‌که فقط بی‌خرد بودی.» و اضافه کرد: «اما این به نظرم معجزه‌آسا است. تو کارهایی به مراتب زشت‌تر از این مرتکب شده‌ای. بسیاری را خانه‌خراب کرده‌ای، بسیاری را به تباهی کشانده‌ای، بسیاری را نابود کرده‌ای. بله، در واقع بسیاری را از بین برده‌ای. مگر خواهرانش،

آن چهار طفل، در برابر چشمانت جان ندادند؟ برای هیچ‌کدام از گناهان گذشته‌ات اندوه‌گین نشده‌ای. بل که حتی از فکر آن‌ها هم غافل مانده‌ای. پس چرا برای این کودک، که به خاطر مستوجب سرزنش عظیم نیستی، این قدر وحشت‌زده شده‌ای؟»

ماکسیم ایوانوویچ گفت: «شب‌ها خواب می‌بینم.»

«چه خوابی؟»

اما دیگر هیچ نگفت. گنگ و خاموش نشست. رئیس صومعه شگفت‌زده شد. اما از آن‌جا رفت. هیچ کاری نمی‌شد برایش کرد.

بعد ماکسیم ایوانوویچ به دنبال آن معلم فرستاد؛ به دنبال پیوتر استپانوویچ. از آن روز، دیگر همدیگر را ندیده بودند.

گفت: «او را به یاد داری؟»

«بله.»

«تو تصویری از آبرنگ کشیدی که در می‌خانه نصب شده و تصویر کشیش اعظم را هم کپی کردی. می‌توانی برای من تابلو بکشی؟»

«من هر کاری می‌توانم بکنم. من بسیار با استعدادم. هر کاری از عهده‌ام ساخته است.»

«پس برای من تابلوی بزرگی بکش که تمام دیوار را بپوشاند. و در این تابلو، اول از همه رودخانه را، و ساحل را، و بعد طناب را و همه‌ی کسانی را که آن‌جا بودند، همسر سرهنگ و دخترش و خاریشت را نقاشی کن. آن‌طرف رودخانه را هم بکش، طوری که کلیسا و میدان و مغازه‌ها و ایستگاه کالسکه‌ها دیده شود. همه‌چیز را، همان‌طور که هست، نقاشی کن. و پسر را کنار طناب، درست کنار رودخانه، در همان جایی که بود، نقاشی کن که مشته‌های کوچک خود را به سینه‌ی کوچکش فشار داد. حتماً این‌طور بکش. و آسمان بالای کلیسا را در آن‌طرف بشکاف و بگذار همه‌ی فرشتگان آسمان به سوی او پرواز کنند. می‌توانی بکشی یا نه؟»

«من هر کاری می‌توانم بکنم.»

«به تو ناشی اصلاً احتیاجی نداشتم. می‌توانستم عقب به‌ترین نقاش مسکو بفرستم، یا حتی خود لندن. اما تو قیافه‌اش را به یاد داری. اگر شبیه او نشود، یا کم شبیه او شود، فقط ۵۰ روبل به تو می‌دهم. اما اگر شبیه شود، دویست روبل می‌دهم. یادت باشد که چشم‌هایش آبی بود... تابلو باید بسیار بسیار بزرگ باشد.»

ترتیب کارها داده شد. پیوتر استپانوویچ، شروع به نقاشی کرد و گفت:

«نمی‌شود آن طور نقاشی کرد.»

«چرا؟»

«برای آن که این گناه، یعنی خودکشی، بزرگ‌ترین گناه است. آن وقت فرشتگان به دیدن او، که مرتکب چنین گناهی شده، بروند؟»

«ولی او بچه بود. به سن تکلیف نرسیده بود.»

«خیر، بچه نبود. بزرگ شده بود. هشت سالش شده بود. حساب پس می‌دهد.»

ماکسیم ایوانوویچ، وحشت‌زده‌تر از همیشه شد.

بعد پیوتر استپانوویچ گفت: «ولی من نظری ندارم. به آن فکر کرده‌ام. آسمان را نمی‌شکافیم و احتیاجی نیست فرشتگان را بکشیم. اما من یک پرتو نور، یک پرتو روشن نور، می‌کنشم که انگار از آسمان به سوی او می‌رود. این هم به هر حال، همان معنی را می‌دهد.»

به این ترتیب، پرتو نور را کشید. من خودم بعداً این تابلو را دیدم. همان پرتو نور را هم دیدم. رودخانه را هم دیدم. رودخانه، با رنگی آبی، تمام دیوار را طی می‌کرد و آن پسرک شیرین هم آن‌جا بود و هر دو دستش را به سینه‌اش فشار می‌داد. آن خانم کوچولو و آن خاریشت و همه‌ی چیزهای دیگر را کشیده بود. ماکسیم ایوانوویچ این تابلو را در آن موقع، به کسی نشان نداد. در اتاق نگه داشت و از چشم همگان دور کرد. وقتی مردم از همه‌ی محلات شهر به راه افتادند تا بروند تابلو را ببینند، او آن‌ها را پس راند. درباره‌ی تابلو حرف‌های زیادی می‌زدند. پیوتر استپانوویچ، انگار از خود بی‌خود شده بود. می‌گفت: «دیگر من هر کاری می‌توانم بکنم. باین به سن پترزبورگ، به دربار بروم.» مرد مؤدب و بانزاکنی بود. اما دوست داشت در هر موردی لاف‌زنی کند. سرنوشت او را به کام خویش کشاند. وقتی دویست روبل را به طور کامل گرفت، فوراً شروع به می‌خوارگی کرد و پولش را به همه نشان داد. همان شب به قتل رسید. مست لایعقل بود که کشته شد و صبح، همه خبردار شدند.

خلاصه، کار به جایی رسید که حتی حالا هم، همه آن تابلو را به یاد دارند. ماکسیم ایوانوویچ ناگهان نزد آن بیوه رفت. بیوه‌ی تیره‌بخت، در حاشیه‌ی شهر، در کلبه‌ی یک زن کارگر زندگی می‌کرد. ماکسیم ایوانوویچ در برابرش ایستاد و بعد سر بر خاک سایید. زن بی‌چاره، بعد از آن واقعه ناخوش شده بود و به سختی قادر به حرکت بود.

ماکسیم ایوانوویچ، مویه‌کنان گفت: «مادر خوب، بیوه‌ی شریف، با من ازدواج کن. هر چند که من هیولایی بیش نیستم. بگذار زندگی دوباره‌ای را شروع کنم!» زن، با چشم‌هایی که بیش‌تر به مردگان شبیه بود تا زندگان، به او نگاه کرد. ماکسیم ایوانوویچ گفت: «من می‌خواهم ما صاحب پسر دیگری بشویم. اگر به دنیا بیاید، یعنی آن پسر هر دوی ما را بخشیده؛ هم تو را و هم مرا. خود پسر تو به من چنین گفته.» زن دید که مرد عقلش را از دست داده و پرت‌وپلا می‌گوید. اما باز هم نتوانست طاقت بیاورد.

گفت: «همه‌اش مزخرف است. فقط ترس و بزدلی است. همه‌ی بچه‌هایم را به خاطر همین بزدلی از دست دادم. تحمل دیدن قیافه‌ات را هم ندارم. تا چه رسد به قبول این شکنجه‌ی دائمی.»

ماکسیم ایوانوویچ رفت. اما تسلیم نشد. تمام مردم شهر از چنین واقعه‌ای شگفت‌زده شدند. ماکسیم ایوانوویچ خواستگاران‌ی نزد زن فرستاد. دو تا از عمه‌هایش را، که زنان زحمت‌کشی در شهر اصلی ایالت بودند، به خواستگاری فرستاد. البته عمه‌اش نبودند. اما قوم و خویشی در همین ردیف بودند و نجابت کامل داشتند. این دو سعی کردند زن را راضی کنند. دائماً اصرار کردند و از کلبه‌اش بیرون نیامدند. ماکسیم ایوانوویچ، همسر تاجران شهر را نیز به خواستگاری فرستاد. همسر کشیش اعظم کلیسا را روانه کرد. همسر همه‌ی بلندپایگان را روانه کرد. زن در محاصره‌ی همه‌ی شهر قرار گرفت و از این امر، واقعاً بدحال شد.

گفت: «اگر بچه‌های یتیم من زنده بودند، فرق می‌کرد. حالا چرا قبول کنم؟ آیا در حق بچه‌هایم مرتکب گناهی نمی‌شوم؟»

رئیس صومعه نیز دست به کار شد. در گوشش خواند:

«تو از او مرد جدیدی خواهی ساخت.»

زن وحشت کرد و مردم از او تعجب کردند.

«چه‌طور چنین بختی را حاضری از دست بدهی؟»

و به این ترتیب، رئیس صومعه، زن را راضی کرد.

مرد گفت: «به هر حال، او خودکشی کرده. بچه هم نبوده. عقلش می‌رسید و به خاطر سن و سالش در آیین قربانی مقدس راه نیافته. پس حتماً حساب و کتابی باید پس بدهد. اگر با من عقد زناشویی ببندی، من قول می‌دهم که کلیسایی به یادبودش بسازم.»

زن دیگر نتوانست این را رد کند و رضایت داد. سرانجام ازدواج کردند.

همه با شگفتی نظاره می‌کردند. آن دو، از همان روز اول با هماهنگی کامل زندگی کردند و با تعصب آتشین، به سوگند زناشویی‌شان پای‌بند ماندند. دو روح بودند در یک بدن. زن در همان زمستان حامله شد. هر دو، دائماً از ترس خداوند، به کلیسا می‌رفتند. در سه صومعه اقامت کردند و با پیش‌گویان سخن گفتند. مرد کلیسایی را که قول داده بود، بنا کرد. یک بیمارستان هم ساخت و نوانخانه‌هایی در شهر دایر کرد. صندوق خیریه برای بیوگان و یتیمان تأسیس کرد. همه‌ی کسانی را که آزار داده بود، به یاد آورد و سعی کرد جبران کند. بی‌هیچ پروا و ملاحظه‌ای بذل و بخشش می‌کرد تا جایی که همسرش و رئیس صومعه، مجبور شدند جلوی زیاده‌روی او را بگیرند. گفتند: «دیگر بس است.» ماکسیم ایوانوویچ به حرفشان گوش داد و گفت: «آنوقت‌ها دستمزد فوما را کم می‌دادم.» پول فوما را پس دادند. فوما به گریه افتاد. گفت: «اگر این‌طور است، من که راضی‌ام... شما بدون این پول هم خیلی چیزها به من داده‌اید.» همه سخت تحت تأثیر قرار گرفتند و همین نشان می‌دهد که وقتی می‌گویند آدمی سرمشق خوبی است، درست می‌گویند. مردم آن شهر پاک‌دل‌اند.

رفته‌رفته همسرش، خود به اداره‌ی کارخانه مشغول شد. آن‌قدر خوب کارها را اداره می‌کرد که هنوز در یادها مانده است. مرد از می‌خواری دست برداشت. اما همسرش در آن موقع مراقبش بود و از او پرستاری می‌کرد. لحن گفتار مرد مؤدبانه‌تر شد و حتی صدایش تغییر کرد. بسیار دل‌رحم شد؛ حتی با حیوانات. اگر از پنجره می‌دید که دهقانی بر اسب خود بی‌شرمانه می‌کوبد، فوراً کسی را می‌فرستاد و آن اسب را به دو برابر قیمت می‌خرید. از موهبت گریستن هم برخوردار شد. اگر کسی با او حرف می‌زد، اشکش جاری می‌شد. وقتی حاملگی زن به پایان رسید، خداوند دعایشان را اجابت کرد و پسری به آنها عطا کرد و ماکسیم ایوانوویچ، بعد از مدت‌ها، برای اولین بار خوشحال شد. به بی‌نویان کمک فراوان کرد. بسیاری از طلب‌هایش را بخشید و همه‌ی مردم شهر را به تعمیر کودک دعوت کرد. روز بعد، رنگش مثل شب تیره شد. همسرش متوجه شد که چیزی او را آزار می‌دهد. طفل نوزاد را نزد او برد.

زن گفت: «پسر ما را بخشیده. اشک‌ها و دعا‌های ما را قبول کرده.»

این را بگویم که هیچ‌کدام آنها، یک سال تمام، یک کلمه هم درباره‌ی این موضوع حرفی نزده بود. هر دو آن را در قلب خویش نگاه داشته بودند. ماکسیم ایوانوویچ، با رنگی تیره هم‌چون شب، نگاهی به همسرش کرد و گفت: «صبر کن، یک سال تمام او به سراغم نیامده بود. اما دیشب به خوابم آمد.»

زن بعداً تعریف کرد که «وقتی آن کلمات عجیب را شنیدم، قلبم از وحشت تکان خورد.»

پسرک بیهوده به خواب او نیامده بود. همین که ماکسیم ایوانوویچ این را گفت، اتفاقی برای طفل نوزاد افتاد و آن طفل، ناگهان ناخوش شد. هشت روز ناخوش بود. دائماً دعا خواندند و به دنبال پزشکان فرستادند. به‌ترین پزشک مسکو را با قطار به آن‌جا آوردند. پزشک آمد و از کوره در رفت.

گفت: «من بزرگ‌ترین پزشکم. تمام مسکو منتظر منند.»

قطره‌ای تجویز کرد و زود رفت. هشتصد روبل هم گرفت. همان شب طفل نوزاد مرد.

بعد چه شد؟ ماکسیم ایوانوویچ همه‌ی دارایی خود را در اختیار همسر محبوب خویش گذاشت. تمام پول‌ها و اوراق و اسناد را به دست او داد. همه را قانونی داد. بعد در برابر او ایستاد و سر تعظیم فرود آورد.

«همسر گران‌قدرم! بگذار بروم و تا دیر نشده، روحم را نجات بدهم. اگر اوقاتم این‌طوری بگذرد که برای روح مفید نباشد، بازخواهم گشت. من آدم سخت و پلیدی بودم. بارهای سنگین بر دوش انسان‌ها گذاشتم. اما اعتقاد دارم که به خاطر سرگردانی‌ها و پریشانی‌هایی که در برابرم قرار دارد، خداوند مرا بی‌تاوان نخواهد گذاشت؛ کما این که ترک این همه نیز، کمتر از سرگردانی و پریشانی نیست.»

و همسرش، اشک‌ریزان، به او گوش داد.

گفت: «تو تنها کسی هستی که من در تمام دنیا دارم. من بی‌پناه می‌مانم! در این یک سال، محبت تو در قلبم لانه کرد.»

همه‌ی مردم شهر سعی کردند منصرفش کنند. حتی فکر کردند به زور جلوی او را بگیرند.

اما او به حرف کشی گوش نکرد و شبانه رفت و دیگر کسی او را ندید. می‌گویند هنوز هم او به صبر و زیارت مشغول است و سالی یک بار به دیدن همسر دلبندهش می‌رود.

فصل چهارم

۱

دیگر به واقعه‌ی واپسینی، که تمام داستانم به آن ختم می‌شود، نزدیک می‌شوم. اما قبل از ادامه‌ی داستان، باید به توضیح مقدماتی چیزهایی پردازم که من وقتی در وقوعشان شرکت داشتم. چیزی از آنها نمی‌دانستم؛ بل که مدت‌ها بعد، یعنی وقتی همه‌چیز به پایان رسید، فهمیدم و متوجه شدم. نمی‌دانم به چه طریق دیگری این چیزها را روشن کنم. زیرا اگر روشن نکنم، مجبور می‌شوم سراسر داستانم را به صورت معما بنویسم. پس توضیح ساده و مستقیمی می‌دهم و تأثیر به اصطلاح هنری را فدا می‌کنم و این توضیح را، بدون دخالت احساسات شخصی‌ام، انگار که من نیستم که می‌نویسم، ارائه می‌دهم؛ به شیوه‌ای مثل ستون روزنامه‌ها.

در حقیقت، هم‌کلاسی سابق من، لامبر، به احتمال زیاد و حتی می‌توانم بگویم قطعاً، عضو یکی از آن دسته‌های بدنام ارادل بود که به منظور چیزی که حالا شانتاژ نامیده می‌شود و امروزه در قوانین ما جرم محسوب می‌شود و قابل مجازات است، گروه‌هایی تشکیل می‌دهند. دسته‌ای که لامبر عضوش بود، در مسکو تشکیل شده بود و در آنجا، در بسیاری از فعالیت‌ها، موفقیت کسب کرده بود. (بعداً فعالیت‌هایش تا حدی فاش شد.) من بعداً شنیدم که آنها در مسکو، رهبر بسیار کارآزموده و زیرکی داشتند که چندان هم جوان نبود. گاهی فردی و گاهی جمعی، فعالیت می‌کردند. آنها، ضمن آن که باعث رسوایی‌های کثیف و ناشایستی می‌شدند (البته شرح آنها در روزنامه‌ها دیگر چاپ شده)، به رهبری رئیس خود، توطئه‌های ماهرانه و دقیقی را نیز اجرا می‌کردند. بعداً چیزهایی درباره‌ی بعضی از آنها کشف کردم. اما جزئیات را دیگر بازگو نمی‌کنم. فقط این را بگویم که روش ویژه‌ی آنها، این بود که به رازی از زندگی افراد آبرومند و صاحب‌مقام پی می‌بردند، بعد به سراغ این افراد می‌رفتند و تهدید می‌کردند که شواهد و مدارک مستندی را علنی خواهند کرد (غالباً چنین مدارکی هم در دست نداشتند) و تقاضای حق‌السکوت می‌کردند. چیزهایی هست که نه گناه است و نه جرم؛ اما حتی افراد آبرومند و متفکر هم از افشای آنها هراس دارند. اعضای دسته، بیش‌تر روی رازهای خانوادگی کار می‌کردند. برای این که نشان بدهم رهبرشان گاهی چه‌قدر مهارت به خرج می‌داد، بدون وارد شدن به جزئیات، در چند سطر یکی از کارهای مهمشان را شرح می‌دهم. عملی واقعاً شرارت‌بار و گناه‌کارانه، در خانواده‌ی آبرومندی روی داد. همسر یک مرد مشهور و بسیار محترم، با یک افسر جوان و ثروتمند، وارد ماجرای عاشقانه شد. اعضای دسته

فهمیدند و رک و پوست‌کنده، به مرد جوان فهماندند که حقیقت را به شوهر آن زن خواهند گفت. کوچک‌ترین مدرکی در دست نداشتند و مرد جوان هم این را می‌دانست و اعضای دسته نیز در واقع این راز را از او مخفی نکردند. اما قوهی ابتکار و موزی‌گری محاسباتشان در این بود که شوهر زن، به محض دریافت خبر، بدون اثبات آن، دقیقاً همان کاری را کرده بود که در صورت در دسترس بودن مدرک، بله، آن‌ها با توجه به شخصیت آن مرد و با توجه به فضای خانواده عمل کردند. در واقع، یکی از اعضای دسته، مرد جوانی بود از یک خانواده‌ی سطح بالا، و توانسته بود قبلاً اطلاعاتی جمع کند. به هر حال، مبلغ کلانی پول از مرد عاشق گرفتند، بی آن که ابداً تن به مخاطره بدهند. چون قربانی آن‌ها نیز خودش خواهان مخفی ماندن قضیه‌ی حق‌السکوت بود.

لامبر، با آن که در این قضیه شرکت داشت، عملاً یکی از افراد دارودسته‌ی مسکو نبود. اما این کار به مذاقش خوش آمد و خودش رفته‌رفته و به طور آزمایشی وارد عمل شد. پیشاپیش بگویم که لامبر، روی هم رفته، مرد این کار نبود. بسیار تیز و حساب‌گر، اما عجول، و مهم‌تر از آن، ساده و حتی ساده‌لوح بود. یعنی از آدم‌ها یا جوامع سطح بالا، شناخت چندانی نداشت. مثلاً به نظر من، از قدرت و توانایی رهبر دسته‌ی مسکو، درک درستی نداشت و خیال می‌کرد سازمان‌دهی و هدایت چنین طرح‌ها و نقشه‌هایی خیلی ساده است. همچنین، خیال می‌کرد همه به اندازه‌ی خود او، رزند و اگر یک بار حس می‌کرد که شخصی به این دلیل یا آن دلیل می‌ترسد، یا باید بترسد، مطمئن می‌شد که آن شخص، حتماً و قطعاً می‌ترسد. نمی‌دانم چه‌طور بیان کنم. بعداً این را روشن‌تر توضیح خواهم داد. اما به نظر من، ذهن ناصافی داشت و نه تنها به احساسات نیک و شریف اعتقادی نداشت، بلکه شاید حتی تصویری هم چنین احساساتی نداشت.

به این علت به پترزبورگ آمده بود که مدت‌ها بود فکر می‌کرد پترزبورگ میدان فراخ‌تری برای او خواهد بود. و به‌علاوه، در مسکو گرفتاری پیدا کرده بود و یک نفر با نیت سوء، در جست‌وجویش بود. بعد از ورود به پترزبورگ، فوراً با یکی از رفقای قدیمی تماس گرفت. اما چشم‌انداز امیدبخشی ندید و متوجه شد که کار بزرگی نمی‌شود کرد. آشنایی‌ها بیش‌تر شد. اما چیزی عایدش نشد. بعداً خودش به من گفت: «یک مشت بدبخت پست این‌جا جمع شده‌اند که فرقی با پسرچیه‌ها ندارند.» اما بعد، در یک صبح زیبا، هنگام سپیده‌دم، مرا به حال یخ‌زده در کنار یک دیوار پیدا کرد و فوراً بوی چیزی که خودش «کار نان و آبدار» می‌نامید، به مشامش خورد.

همه‌اش به خاطر پرت‌ویلاگویی و دیوانگی‌ام در اتاق او بود. آن موقع اصلاً هذیان می‌گفتم! اما از کلماتم معلوم بود که از میان تمام بی‌احترامی‌هایی که در

آن روز مهم تحمل کرده بودم، چیزی که بیش از همه در قلمم ته‌نشین شده بود و در ذهنم پرسه می‌زد، تحقیری بود که از بورینگ و از او چشمیده بودم. در غیر این صورت، در اتاق لامبر نمی‌بایستی در حال هذیان، از چیز دیگری حرف زده باشم. بل که می‌بایست مثلاً از زرسچیکوف بد بگویم. اما من، همان‌طور که لامبر خودش گفت، فقط از تحقیری که گفتم حرف می‌زدم. به‌علاوه، به نوعی خلسه فرو رفته بودم و هم لامبر و هم آلفونسین را در آن صبح وحشت‌ناک، چیزی در ردیف قهرمان و منجی قلمداد می‌کردم. بعد که حالم به‌تر شد و در بستر دراز کشیدم و فکر کردم که لامبر چه چیزهایی ممکن است از پرت‌ویپلاهای من فهمیده باشد و من خودم چه قدر حرف زده‌ام، اصلاً به ذهنم خطور نکرد که او شاید این‌همه دستگیرش شده باشد. آه، البته با موشکافی ذهن و شعورم، حتی آن موقع هم به شک افتادم که مبادا چیزهایی گفته باشم که نمی‌بایستی بگویم. اما تکرار می‌کنم که به‌هیچ‌وجه تصور نمی‌کردم این‌قدر کار بالا گرفته باشد. به‌علاوه، امیدوار بودم که حرف‌هایم را شمرده و قابل فهم ادا نکرده باشم؛ و چون به وضوح یادم می‌آمد واقعاً روی این مسأله حساب می‌کردم. اما معلوم شد که طرز حرف‌زدنم، به‌مراتب واضح‌تر از آن بود که بعداً تصور کرده بودم و امید داشتم. بدتر از همه این که موضوع، فقط بعداً معلوم شد؛ خیلی دیر. و همین برای من یک بداقبالی بود.

از هذیان‌هایم، از پرت‌ویپلاهایم، از وراچی‌هایم، از بی‌اختیارشدن‌هایم، و از همه‌چیز، اولاً تقریباً همه‌ی اسامی و حتی بعضی آدرس‌ها را فهمید. ثانیاً توانست تصور نسبتاً درستی از اوضاع و احوال اشخاص کسب کند (پرنس پیر، او، بورینگ، آنا آندریونا، و حتی ورسیلوف)؛ ثالثاً فهمید که من تحقیر شده‌ام و تهدید به انتقام می‌کنم. و بالأخره، مهم‌تر از همه، فهمید که مدرک اسرارآمیز و مخفیانه‌ای مثل نامه، یا چیزی در این ردیف، وجود دارد که اگر به پرنس پیر نیمه‌دیوانه‌ای نشانش دهند، خواهد فهمید که دخترش او را دیوانه می‌دانسته و حتی با وکلایی درباره‌ی سلب اختیاراتش گفت‌وگو کرده است. آن‌وقت یا کاملاً دیوانه خواهد شد، یا دخترش را از خانه بیرون خواهد کرد، یا از ارث محرومش خواهد کرد، یا با ماموازل ورسیلوف نامی، که می‌خواست به همسری بگیرد و مانعش می‌شدند، ازدواج خواهد کرد. خلاصه، لامبر خیلی چیزها فهمید. البته خیلی چیزها هنوز مبهم بود. اما باج‌بگیر حرفه‌ای، به هر حال، بوی خوبی شنیده بود. بعداً که من از دست آلفونسین فرار کردم، لامبر فوراً آدرس مرا پیدا کرد (خیلی ساده، با مراجعه به دفتر آدرس‌ها)؛ و بعد، بلافاصله، پرس‌وجوهای لازم را انجام داد و فهمید همه‌ی این آدم‌هایی که من در حال هذیان اسمشان را گفته بودم، واقعاً وجود دارند. آن‌گاه زود دست به کار شد.

مهمتر از همه، وجود آن مدرک بود و این که من در دستش داشتم و این که این مدرک، بیشترین اهمیت را دارد. در این باره لامبر کوچکترین شکی نداشت. من در این جا چیزی را از قلم می‌اندازم که بعداً در جای مناسب، به صورت بهتری خواهد آمد. فقط می‌گویم که این، همان چیزی بود که در اصل، نظر لامبر را در مورد وجود مدرک و نیز اهمیت آن، محکمتر کرد. پیشاپیش بگویم که این، چیز مهمی بود که چه آن موقع، و چه بعداً، تا وقوع فاجعه‌ی واپسین، که همه‌چیز خودبه‌خود روشن و آشکار شد، من از آن هیچ تصویری نمی‌توانستم داشته باشم. به این ترتیب، لامبر پس از مطمئن شدن از خیلی چیزها، نخستین کاری که کرد، رفتن به نزد آنا آندریونا بود.

اما هنوز، تا به امروز، یک چیز مرا سردرگم کرده. چه‌گونه او، یعنی لامبر، توانست با شخص دست‌نیافتنی و برتری مثل آنا آندریونا ملاقات، و بعد روابطی برقرار کند؟ درست است که اطلاعاتی درباره‌ی او جمع کرد. اما این کافی بود؟ درست است که بسیار شیک‌پوش بود، فرانسوی را با لهجه‌ی پارسی صحبت می‌کرد، و حتی اسمش فرانسوی بود، اما مگر آنا آندریونا فوراً تشخیص نمی‌داد که او رذلی بیش نیست؟ آیا می‌توان گفت که یک آدم رذل، درست همان چیزی بود که او در آن موقع می‌خواست؟ مطمئناً این‌طور نبود.

هیچ‌گاه نتوانستم از جزئیات گفت‌وگویشان باخبر شوم. اما غالباً در خیال خودم، صحنه‌ی گفت‌وگویشان را مجسم کرده‌ام. به احتمال قوی، لامبر از همان آغاز خودش را به عنوان یکی از دوستان دوره‌ی کودکی من، که نگران حال رفیق عزیز و شفیق خویش است، معرفی کرد. ولی بی‌شک، در همان گفت‌وگوی اول، توانست به روشنی بفهمد که من مدرکی در دست دارم، و گذاشت او بداند که این، مدرکی است مخفیانه. و فقط او، یعنی لامبر، از این راز خبر دارد و من قصد دارم به وسیله‌ی آن، انتقام خودم را از مادام آخماکوف بگیرم و باقی چیزها. بالاتر از همه این که می‌توانست با دقت کامل درباره‌ی اهمیت و ارزش این مدرک به او توضیح بدهد. و اما آنا آندریونا هم در موقعیتی بود که قاعدتاً هر گونه اطلاعاتی از این نوع را می‌قاپید، و لابد با دقت کامل به حرف‌های او گوش کرد، و... لابد در «مبارزه‌ی مرگ و زندگی» به سوی طعمه دست دراز کرد. درست در همان هنگام، نامزدش را از او جدا کرده بودند و تحت‌الحفظ، به تزارسکوی برده بودند. ضجه‌های گریه‌آلود نبود، توطئه‌چینی و غیبت نبود، یک نامه بود، نوشته‌ای بود واقعی، یعنی مدرک دال بر نقشه‌ی خائنانه‌ی دختر او، یعنی دختر پرنس پیر، و همه‌ی کسانی که پرنس پیر را از او دور کرده بودند. پس می‌بایست پرنس پیر نجات یابد، ولو با فرار، با فرار به سوی او، به سوی آنا آندریونا، و ظرف بیست‌وچهار ساعت با او ازدواج کند. وگرنه پرنس پیر فوراً عقلش را از دست می‌داد و کارش به بستری شدن در آسایشگاه روانی می‌کشید.

شاید لامبر حتی لحظه‌ای در برابر خانم جوان حاشیه نرفت؛ بل که از همان آغاز با صراحت به او گفت:

«مادموازل! یا پیردختر بمانید، یا پرنسس و میلیونر شوید. مدرکی وجود دارد که من از آن جوانک می‌دزدم و به شما می‌دهم... به ازای دریافت سی‌هزار روبل.»

فکر می‌کنم قضایا به همین ترتیب پیش رفت. اوه، لامبر فکر می‌کرد همه به رذالت خود او هستند. باز هم می‌گویم که نوعی ساده‌لوحی در او بود؛ آن نوع صداقت رذیلانه... به هر حال، به هر ترتیب که مطرح شده باشد، به احتمال قوی آنا آندریونا حتی وقتی این‌قدر مقام خود را پایین می‌آورد، باز هم دقیقه‌ای دستپاچه نشد. بل که توانست کاملاً بر خودش مسلط باشد و به حرف‌های آن باج‌گیر، که به شیوه‌ی خاص خودش صحبت می‌کرد، گوش کند؛ همه‌اش از سر «وسعت نظر». اوه، شکی نیست که اوّل کمی سرخ شد، اما بعد اختیار خود را به دست گرفت و گوش کرد. و وقتی این دختر مغرور، دست‌نیافتنی، و بسیار متین را، با آن فکر، هم‌دست لامبر تصور می‌کنم، خوب... چه اشکالی دارد این فکر! فکری است روسی، آن‌قدر باز، با چنین اشتیاقی به وسعت نظر، آن هم در یک زن، و در چنین شرایطی!

حالا خلاصه می‌کنم. زمانی که از بیماری‌ام درآمد، لامبر دو نقشه داشت (حالا برایم مسلم است). نقشه‌ی اوّل این بود که سفته‌ای، حداقل با مبلغ سی‌هزار روبل، از آنا آندریونا، در ازای تحویل آن نامه بگیرد و بعد، به او کمک کند که پرنس را بترساند، بازگرداند، و کاری کند که فوراً با او ازدواج کند - چیزی در همین حدود. این نقشه کامل بود. فقط منتظر کمک من بودند. یعنی منتظر آن مدرک بودند.

نقشه‌ی دوم، بی‌چاره کردن آنا آندریونا، به زمین زدن او، و فروختن نامه به مادام آخماکوف بود، در صورتی که پول بیش‌تری می‌داد. لامبر در این نقشه‌ی دوم، روی بورینگ حساب می‌کرد. اما لامبر هنوز به سراغ مادام آخماکوف نرفته بود و فقط رد پایش را دنبال می‌کرد. باز هم منتظر من بود.

اوه، به من احتیاج داشت. یعنی نه به من، بل که به آن نامه! لامبر در مورد من هم دو نقشه طرح کرده بود. نقشه‌ی اوّل این بود که اگر لازم باشد، هماهنگ با من عمل کند، همه‌چیز را با من نصف کند، به شرطی که روحاً و جسماً مرا در اختیار داشته باشد. نقشه‌ی دوم، که بیش‌تر باب میلش بود، این بود که مرا مثل پسرکی احمق فریب بدهد و نامه را از من برباید، یا حتی به زور از من بگیرد. این نقشه‌ی دلخواهش بود و همین را در ذهن می‌پروراند. تکرار می‌کنم که چیزی بود که باعث می‌شد او با اطمینان، روی موفقیت نقشه‌ی دوم خود حساب کند. اما

همان‌طور که قبلاً گفتم، این را بعداً توضیح خواهم داد. به هر حال با بی‌صبری منتظر من بود. همه‌چیز به من بستگی داشت؛ هر اقدام و هر تصمیمی.

انصافاً به‌رغم خوی شتاب‌زده‌اش، می‌دانست چه‌گونه تا فرا رسیدن زمان مقتضی، بر خودش مسلط باشد. تمام مدتی که بیمار بودم، به دیدنم نیامد. فقط یک بار به خانه آمد و ورسیلوف را دید. نگران یا هراسانم نکرد. تا روز و ساعت بیرون رفتنم، رفتاری کاملاً مستقل از من در پیش گرفت. در مورد امکان فراموش کردن نامه، گفت‌وگو درباره‌ی آن یا نابودی‌اش توسط من، اصلاً به خود نگرانی راه نداد. از حرف‌هایم توانسته بود بفهمد که من چه‌قدر به مخفی ماندن آن اهمیت می‌دهم و چه‌قدر بیم‌ناکم که کسی بویی از آن ببرد. در این هم شکی نداشت که در اولین روز بهبودی کاملم، یگراست نزد او خواهم رفت و نه کس دیگری. داریا اونیسیموونا تا حدی به دستور او به دیدنم آمده بود و او می‌دانست که کنجکاو و نگرانی‌ام دیگر تحریک شده و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم... و واقعاً هم تمام احتیاط‌ها و پیش‌بینی‌ها را کرده بود. در موقعیتی بود که می‌دانست چه روزی از خانه بیرون خواهم رفت. طوری که اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم فریبش بدهم.

اما انتظار و بی‌صبری آنا آندریونا، به‌مراتب شدیدتر از بی‌صبری لامبر بود. با صراحت بگویم وقتی به فکر زمین زدن آنا آندریونا افتاد، تا حدی حق داشت و مقصرش هم آنا آندریونا بود. به‌رغم توافقی که قطعاً بین آن‌ها وجود داشت (به چه صورتی، نمی‌دانم. اما شک ندارم)، آنا آندریونا تا آخرین لحظه با لامبر، کاملاً رو باز نبود. تمام ورق‌هایش را رو نکرده بود. به موافقت کامل خود و تمام وعده‌ها اشاره کرد - اما فقط اشاره کرد، نه بیشتر. شاید تمام نقشه‌ی لامبر را جزء‌به‌جزء گوش کرد. اما فقط با سکوت نقشه را پذیرفت. دلیل خوبی برای این نتیجه‌گیری‌ام دارم. دلیلش این بود که انتظار مرا می‌کشید. ترجیح می‌داد با من کار کند تا با لامبر رذل. در این مورد شکی ندارم. این را من می‌فهمم. اما اشتباهش این بود که گذاشت لامبر هم این را بفهمد. و این اصلاً به مذاق لامبر خوش نمی‌آمد که آنا آندریونا او را کنار بزند و خودش نامه را از من بگیرد و با من وارد معامله شود. به‌علاوه، لامبر در آن موقع «به نان و آبدار بودن» کار اطمینان داشت. اگر مرد دیگری به جای او بود، حتماً می‌ترسید و نامطمئن بود. اما لامبر جوان، بی‌باک، و بی‌صبرانه، تشنه‌ی پیروزی بود. از طبع آدمی اطلاع چندانی نداشت و با خیال آسوده می‌پنداشت که همه رذلند. چنین مردی نمی‌توانست مردد باشد. مخصوصاً آن که انواع صفات را در آنا آندریونا دیده بود که اعتقادش را محکم‌تر می‌کرد.

یک نکته‌ی دیگر هم هست که مهم‌تر از همه است: آیا ورسیلوف چیزی در آن‌وقت می‌دانست و حتی همان موقع با لامبر در نقشه‌ای، هر قدر بعید، شرکت

کرده بود؟ نه، نه، نه، در آن موقع نه. البته شاید همان موقع هم کلمه‌ی حساسی از دهان خارج شده بود. اما بس است، بس است، خیلی دارم تند می‌روم.

خب، من چه؟ آیا چیزی می‌دانستم، و روزی که بیرون رفتم، چه چیز می‌دانستم؟ وقتی شروع به نوشتن این فصل کردم، گفتم که در آن روز چیزی نمی‌دانستم. بل که همه‌چیز را بعدها، وقتی به پایان رسید، کشف کردم. این عین حقیقت است. اما همه‌ی حقیقت هم هست؟ نه، نیست. قطعاً چیزهایی می‌دانستم. خیلی چیزها می‌دانستم. اما چه‌گونه؟ رؤیای مرا به یاد آورد! من که چنین رؤیایی دیده بودم، رؤیایی که از بطن قلبم برمی‌خاست و به چنان قالبی درمی‌آمد، نمی‌گویم اطلاع ما حس پیش از وقوع نیرومندی از آن‌چه توضیح داده‌ام، داشتم. نداشتم و هیچ نمی‌دانستم. اما قلبم با پیش‌گویی می‌تپید و ارواح پلید بر رؤیاهایم حکم می‌راندند. و به سوی این مرد بود که شتافتم. کاملاً هم می‌دانستم چه نوع آدمی است و حتی جزئیات هر چیزی را از پیش می‌دانستم. و چرا به سویش شتافتم؟ فکر کنید، همین دقیقه که مشغول نوشتنم، به نظرم می‌آید که آن موقع دقیقاً می‌دانستم چرا به سویش شتافتم. هرچند که باز هم چیزی نمی‌دانستم. خواننده شاید این را بفهمد. حال می‌رویم به سراغ داستانم؛ قدم به قدم.

۲

دو روز قبل از عصیانم بود که لیزا، شب‌هنگام، با حالتی برافروخته به خانه آمد. سخت احساس تحقیر می‌کرد و در واقع، اتفاق غیر قابل تحملی برایش افتاده بود.

قبلاً از نوع رابطه‌اش با واسین صحبت کردم. لیزا فقط به این دلیل به دیدن واسین نمی‌رفت که به ما ثابت کند نیازی به ما ندارد؛ بل که به این علت هم می‌رفت که واقعاً او را محترم می‌داشت. آشنایی آن‌ها از لوگا شروع شده بود و من همیشه فکر می‌کردم که واسین به او بی‌اعتنا نیست. لیزا در بدبختی‌هایی که گریانش را گرفته بود، باطبع دوست داشت با ذهن آرام، مصمم، و همواره والایی معاشر باشد که به نظر او، در واسین جمع بود. به‌علاوه، زن‌ها وقتی از مردی خوششان می‌آید، در ارزیابی صحیح فکر و ذهن او چندان فراستی ندارند و تناقض‌های او را، اگر مطابق میلشان باشد، به جای تعقل صرف می‌گیرند. چیزی که لیزا در واسین می‌پسندید، هم‌دردی واسین به حال او، و نیز همان‌طور که از ابتدا می‌اندیشید، هم‌دردی‌اش با پرنس سرگی بود. بعداً وقتی از احساس واسین نسبت به خودش بویی برد، از هم‌دردی او نسبت به رقیبش بیش‌تر خرسند شد. وقتی به پرنس سرگی گفت که گاهی برای مشورت نزد واسین

می‌رود، پرنس سرگی از همان ابتدا، ناآرامی شدیدی از خودش نشان داد. حسادتش برانگیخته شده بود. لیزا آزرده شد. اما عمداً روابط دوستانه‌ی خود را با واسین حفظ کرد. پرنس سرگی هیچ نگفت. اما اندوه‌گین شد. لیزا نزد من اعتراف کرد (مدتها بعد) که واسین خیلی زود جذابیتش را برای او از دست داده بود. واسین، آرام و خونسرد بود و درست همین آرامش و خونسردی همیشگی‌اش، که در ابتدا آن همه لیزا را مجذوب کرده بود، بعداً برای او ناخوش‌آیند از کار درآمد. تصور می‌شد واسین مرد عمل است و در واقع، او توصیه‌های ظاهراً سودمندی به لیزا کرد. اما از بخت بد، همه‌ی توصیه‌هایش بعداً غیرقابل‌اجرا در کار درآمد. نظریاتش را، گاه با اتکا به نفس زیاده از حدی ابراز می‌کرد و هیچ‌گونه بیم‌ناکی و عدم اعتماد به نفسی در برابر لیزا از خود نشان نمی‌داد. و با گذشت زمان، رفتاری آزادانه‌تر در پیش گرفت که لیزا آن را به حساب کاهش حس احترام واسین نسبت به خودش می‌گذاشت. یک بار لیزا از واسین، به خاطر حسن نظر همیشگی‌اش نسبت به من، و نیز به خاطر این که به‌رغم برتری‌اش، با من در مقام یک روشن‌فکر هم‌تراز خودش گفت‌وگو می‌کرد، تشکر کرد (لیزا حرف مرا تکرار کرد). واسین جواب داد:

«این‌طور نیست. علتش هم این نیست. علتش این است که من بین او و بقیه، فرقی نمی‌بینم. من او را ابله‌تر از زیرک‌ها، و یا بدتر از خوب‌ها نمی‌دانم. من با همه یکسان رفتار می‌کنم. زیرا همه به نظر من، مثل همند.»

«منظورت این است که هیچ تفاوتی نمی‌بینی؟»

«اوه، البته مردم از جهاتی تفاوت دارند. اما تفاوت‌ها برای من وجود ندارد. زیرا تفاوت‌های مردم، مورد توجه من نیست. برای من، همه‌شان یک‌طورند و همه یکسانند. من هم به یکسان، با همه‌شان مهربانم.»

«آنوقت این را کسالت‌آور نمی‌بینی؟»

«نه، همیشه از خودم راضی‌ام.»

«هیچ‌چیزی نیست که آرزویش را داشته باشی؟»

«البته که هست. اما هیچ‌چیزی نیست که زیاد آرزویش را داشته باشم. به ندرت چیزی است که من بخواهم، یک روبل بیش‌تر بخواهم. چه لباس طلا بپوشم و چه همین که هستم بمانم، برای من یکسان است. لباس طلا چیزی به من اضافه نمی‌کند. زرق‌وبرق و سوسه‌ام نمی‌کند. آیا مقام یا افتخاری می‌تواند وجود داشته باشد که ارزش مقامی را که اینک دارم، داشته باشد؟»

لیزا قسم خورد که این، عین کلمات واسین بود. اما منصفانه نیست که بدون اطلاع از اوضاع و احوالی که واسین در آن، چنین سخنانی گفت، درباره‌اش قضاوت کرد.

لیزا رفته‌رفته به این نتیجه رسید که رفتار متکبرانه‌ی واسین نسبت به پرنس سرگی، ناشی از هم‌دردی‌اش به حال لیزا نبوده. بل که شاید فقط علتش این بود که «همه برای او یکسانند و تفاوت‌ها برای او وجود ندارد.» اما سرانجام واسین، آشکارا بی‌اعتنایی خود را رفته‌رفته از دست داد و رفتاری نه فقط مخالف، بل که حتی بس طعنه‌آمیز نسبت به پرنس سرگی در پیش گرفت. این برخورد، لیزا را می‌رنجاند. اما واسین رفتارش را تغییر نداد. مهم‌تر از همه، واسین همیشه با متانت ابراز عقیده می‌کرد و حتی در نظریات مخالف‌آمیزش، هیچ‌گونه خشمی نشان نمی‌داد. بل که فقط به این اکتفا می‌کرد که بی‌ارزشی قهرمان محبوب لیزا را به نحوی منطقی اثبات کند. اما در همین منطقی او هم طعنه‌ای نهفته بود. سرانجام، تقریباً با صراحت، «غیر معقول بودن» و نقص و انحراف عشق او را نشان داد. «احساسات اشتباه بوده و اشتباه را به محض متوجه شدن، باید تصحیح کرد.»

این حرف را همان روزی که گفتم، به لیزا گفت. لیزا با خشم از جا برخاست تا بیرون برود. اما سخت می‌توان باور کرد که این مرد عاقل، با چه رفتاری به گفته‌اش خاتمه داد. او با حالت یک مرد شریف، و حتی با احساس، دست به سوی لیزا دراز کرد. لیزا رک و صریح او را ابله خواند و بیرون دوید.

پیشنهاد رها کردن یک مرد در بدختی، به علت آن که آن مرد «استحقاق» او را ندارد، و مهم‌تر از آن، پیشنهادش به زنی که از همان مرد باردار است - بله، از همین جا می‌توان به ذهن این اشخاص پی برد! من این را یک برخورد خشک و نظری و حاکی از نشناختن زندگی می‌دانم و آن را به حساب خودبینی و غروری استثنایی می‌گذارم. وانگهی، لیزا به خوبی می‌دید که واسین، با آن که وضع او را می‌داند، عملاً به اقدام خود مباحثات می‌کند. لیزا، خشم‌گین و اشک‌ریزان، نزد پرنس سرگی شتافت و او هم عملاً گوی سبقت را از واسین ربود. می‌شد تصور کرد که پرنس سرگی، بعد از شنیدن حرف‌های لیزا، دیگر دلیلی برای حسادت نداشت. اما پرنس سرگی از کوره در رفت. مردمان حسود همیشه چنین‌اند! قیافه‌ی ترس‌ناکی به خود گرفت و چنان بی‌رحمانه تحقیرش کرد که لیزا نزدیک بود تصمیم بگیرد با او قطع رابطه کند.

لیزا در حالی به خانه آمد که هنوز بر خودش مسلط بود. اما نمی‌توانست از شرح ماوقع خودداری کند. اوه، آن شب یخ‌ها کاملاً شکست و مادر و دختر، باز هم همان حالت عاطفی گذشته را نسبت به یکدیگر بازیافتند. البته هر دو، طبق معمول، در آغوش یکدیگر اشک باریدند و لیزا، با آن که سخت غمزده بود، آرامش

خود را بازیافت. آن شب به اتاق ماکار ایوانوویچ آمد. کلمه‌ای نگفت. اما اتاق را هم ترک نکرد. با دقت فراوان به حرف‌های ماکار ایوانوویچ گوش داد. بعد از واقعه‌ی آن شب، لیزا با آن که همچنان خاموش می‌ماند، رفتاری بسیار محترمانه و حتی محجوبانه نسبت به او در پیش گرفت.

اما این بار، ماکار ایوانوویچ ناگهان تغییر غیرمنتظره و شگفت‌انگیز به گفت‌وگوها داد. این را بگویم که ورسیلوف و پزشک، آن روز صبح با لحنی اندوه‌گین از مرگ او صحبت کرده بودند. این را نیز بگویم که چند روز بود از روز تولد مادر خیلی حرف می‌زدیم و تدارک می‌دیدیم که پنج روز بعد، برگزارش کنیم. به بهانه‌ی سالروز تولد مادر، ماکار ایوانوویچ ناگهان صحبت را به خاطرات کودکی مادر، و زمانی که «نمی‌توانست روی پاهای کوچکش بایستد» کشاند. پیرمرد به یاد می‌آورد که: «هیچ‌وقت از آغوشم بیرون نمی‌رفت. خیلی‌وقت‌ها هم راه‌رفتن یادش می‌دادم. او را در گوشه‌ای در فاصله‌ی سه قدمی می‌گذاشتم و صدایش می‌زدم که نزدم بیاید و او تاتی‌کنان به طرفم می‌آمد. نمی‌ترسید. بل‌که خنده‌کنان به طرفم می‌دوید و خود را به من می‌رساند و دست‌هایش را دور گردنم حلقه می‌کرد. بعداً برای قصه‌های مختلف تعریف کردم. سوفیا آندریونا! خیلی از قصه خوشت می‌آمد. روی زانویم می‌نشستی و می‌گفتند "بین چه قدر به ماکار عادت کرده." گاهی تو را به جنگل می‌بردم، بوته‌ی تمشکی پیدا می‌کردم، تو را کنار بوته می‌نشاندم و از ساقه‌ها برای سوت می‌بریدم. خوب که راه می‌رفتیم، تو را بغل می‌کرد و به خانه برمی‌گشتیم. طفل کوچولو زود خوابش می‌برد. یک بار از گرگ ترسید. با ترس و لرز به طرفم دوید، در حالی که اصلاً گرگی در کار نبود.»

مادر گفت: «یادم هست.»

«واقعاً یادت هست؟»

«خیلی چیزها یادم هست. از وقتی که به یاد دارم، محبت و مراقبت دل‌سوزانه‌ات را حس کرده‌ام.» مادر این را با لحنی پراحساس ادا کرد و یکباره چهره‌اش به سرخی گرایید.

ماکار ایوانوویچ مکثی کرد.

«مرا ببخشید فرزندان. من دارم ترکتان می‌کنم. دوره‌ی عمرم به سر آمده. در کهن‌سالی از همه‌ی رنج‌ها و پریشانی‌ها تسلی یافته‌ام. متشکرم عزیزان من.»

ورسیلوف، تا حدی هیجان‌زده، گفت: «بس است ماکار ایوانوویچ عزیز. پزشک همین الان به من گفت که حال شما بهتر شده...»

مادر با نگرانی گوش می‌داد.

«مگر آلكساندر سمیونوویچ شما می‌دانند؟ مرد عزیزی است؛ نه بیش. بس کنید دوستان. فکر می‌کنید من از مردن می‌ترسم؟ امروز بعد از دعای سحرگاه، در قلبم حس کردم که دیگر از این‌جا بیرون نخواهم رفت. به من الهام شد. خب، مگر چه می‌شود؟ نام خداوند متبرک باد. اما هنوز اشتیاق دارم که به همه‌تان نگاه کنم. ایوب یعد از تمام مشقاتش، با نظاره‌ی فرزندان جدید خود تسکین یافت و فرزندان از دست رفته را فراموش کرد - غیرممکن است! فقط با گذشت سال‌هاست که اندوه با شادی می‌آمیزد و به آه نشاط بدل می‌گردد. چنین است وضع عالم. هر روحی آزمایش پس می‌دهد و تسلی می‌یابد.» و بعد، با لبخندی متین و دلپذیر، که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم، افزود: «فرزندانم! فکر کرده‌ام مطلبی را بگویم.» آن‌گاه رو به من کرد و گفت: «هوادار کلیسای مقدس باش عزیز من، و اگر لازم شد، در راهش جان بده.» بعد، با خنده گفت: «صبر کن، نترس، به این زودی‌ها نیست. شاید حالا به آن نیاندیشی. بعداً به آن خواهی اندیشید. یک مطلب دیگر. هر کاری که خودت صلاح می‌دانی، آن را برای رضایت خداوند انجام بده؛ نه از روی فخرفروشی. به آرمانت پای‌بند باش و ترس به خود راه نده. ثبات داشته باش. نه شتاب کن و نه مأیوس شد. بله، این است کل مطلبی که می‌خواهم بگویم. خودت را عادت بدهد که هر روز، بدون وقفه، دعا بخوانی. این را قبلاً هم گفتم. حتماً به یاد داری. آندری پتروویچ! آقا، مایلیم به شما نیز مطلبی بگویم. البته خداوند بدون سخن من هم قلبتان را سرشار خواهد کرد. سال‌های مدید است که دیگر حرفش را نزده‌ایم، از همان وقتی که آن پیکان، قلبم را شکافت. اینک که بار سفر از دنیا بسته‌ام، فقط شما را به یاد قولی که آن زمان دادید، می‌اندازم...»

کلمات آخر را تقریباً با نجوا گفت. چشم‌هایش را رو به پایین گرفته بود.

ورسیلوف، با دستپاچگی گفت: «ماکار ایوانوویچ!» و از صندلی خود بلند شد. «بنشینید آقا، بنشینید. ناراحت نشوید. من فقط یادآوری کردم... و در محضر پروردگار، من خطاکارتر از همه‌ی شماهایم. من با آن که شما اربابم بودید، نمی‌بایستی به این نقطه‌ی ضعف میدان بدهم. پس تو، سوفیا، ذهنت را زیاد آزار نده. زیرا گناه تو، گناه من است و به نظر من، تو در آن زمان تصور چندان کاملی نداشتی. شاید شما هم نداشتید آقا.»

در حالی که لب‌هایش از نوعی درد مرتعش بود، تبسمی کرد و ادامه داد: «و با آن که در آن موقع می‌بایستی به تو درسی بدهم، بله همسر من، حتی با چوب زدن، و واقعاً هم می‌بایستی چنین می‌کردم، اما وقتی در برابرم اشک ریختی، هیچ‌چیز را پنهان نکردی و پاهایم را بوسیدی، دلم به حالت سوخت. برای سرزنش تو نیست که این را یادآوری می‌کنم. محبوب من! فقط می‌خواهم به یاد آندری پتروویچ بیاورم... زیرا شما آقا، خودتان قولی را که به عنوان یک نجیب‌زاده

دادید، یادتان هست. همه چیز با یک ازدواج، جبران خواهد شد. من در مقابل فرزندان دارم سخن می‌گویم، ارباب...»

بسیار هیجان‌زده بود و طوری به ورسیلوف نگاه می‌کرد که انگار منتظر شنیدن کلمه‌ی تأییدآمیزی است. باز هم می‌گویم که این صحبت‌ها، چنان ناگهانی و غیرمترقبه بود که من بی‌حرکت نشستم. ورسیلوف هم هیجان‌زده شده بود. در سکوت، به طرف مادر رفت و به گرمی در آغوشش گرفت. بعد، مادر نیز در سکوت به طرف ماکار ایوانوویچ رفت و سر بر پاهایش سایید.

سخن کوتاه، صحنه‌ی منقلب‌کننده‌ای بود. در چنین وضعی، ما اختیارمان را از دست داده بودیم. حتی تاتیانا پاولوونا از خود بی‌خود شده بود. لیزا در صندلی‌اش جابه‌جا می‌شد و در سکوت گوش می‌داد. ناگهان برخاست و با لحنی جدی، به ماکار ایوانوویچ گفت:

«به خاطر اندوه شدیدم ماکار ایوانوویچ، برای من هم استغاثه کن. فردا سرنوشت من رقم خواهد خورد. شما امروز برای من دعا کنید.»

و از اتاق رفت. می‌دانستم که ماکار ایوانوویچ، از طریق مادر همه چیز را درباره‌ی او می‌داند. اما نخستین بار بود که من مادر و ورسیلوف را کنار هم دیده بودم. تا آن وقت، مادر را فقط در نقش کنیزی در کنار ورسیلوف دیده بودم. هنوز خیلی چیزها را در مردی که محکومش کرده بودم، نمی‌فهمیدم و تشخیص نمی‌دادم. از این رو با سرگشتگی به اتاقم برگشتم. این را هم باید بگویم که در همان هنگام، بیش از همیشه در مورد او سرگشته و حیران بودم. او هیچ‌گاه به آن اندازه در نظرم اسرارآمیز و غیرقابل‌درک نبود. اما من درست در همین‌باره است که تمام این داستان را می‌نویسم. همه چیز را در جای خودش می‌نویسم.

وقتی به بستر می‌رفتم، با خود اندیشیدم: «پس معلوم می‌شود که او، "به عنوان یک نجیب‌زاده" قول داده بود که اگر مادر بیوه شود، او را به عقد خود درآورد. قبلاً وقتی راجع به ماکار ایوانوویچ با من گفت‌وگو می‌کرد، چیزی از آن نگفته بود.»

لیزا سراسر روز بعد را بیرون بود و وقتی دیروقت برگشت، مستقیماً نزد ماکار ایوانوویچ رفت. فکر کردم نروم تا مبدا مزاحمشان شوم. اما کمی بعد که متوجه شدم مادر و ورسیلوف هم به آن‌جا رفته‌اند، من هم رفتم. لیزا کنار پیرمرد نشست و سر بر شانه‌های او گذاشته بود و می‌گریست. و پیرمرد، با قیافه‌ای اندوه‌گین، بر سرش دست نوازش می‌کشید.

ورسیلوف بعداً در اتاقم به من گفت که پرنس سرگی هم‌چنان بر نظر خود ایستاده و پیشنهاد کرده که در اولین فرصت، قبل از آن که محاکمه‌اش تمام شود، با لیزا ازدواج کند. برای لیزا سخت بود که عزمش را جزم کند، هرچند که اصولاً

حق رد کردن نداشت. ماکار ایوانوویچ هم به او «فرمان» ازدواج داده بود. البته همه‌ی کارها خودبه‌خود انجام می‌شد و لیزا، بدون شک با رضایت خاطر و بدون کوچک‌ترین تردیدی ازدواج می‌کرد. اما در آن برهه، چنان از مرد محبوب خود جرات دیده بود، و حتی به نظر خودش چنان به خاطر این عشق تحقیر شده بود، که تصمیم‌گیری برایش مشکل شده بود. اما غیر از رنجش و آزرده‌گی‌اش، موضوع دیگری هم بود که او را می‌ترساند و من هیچ نمی‌توانستم حدس بزنم چیست.

ورسیلوف ناگهان افزود: «شنیدی که همه‌ی آن جوان‌های پترزبورگ کنار دستگیر شده‌اند؟»

نالیدم: «چه؟ درگاجف؟»

«بله، و همین‌طور واسین.»

می‌بوهت ماندم. مخصوصاً از شنیدن خبر دستگیری واسین.

«چرا؟ مگر در قضیه‌ای دست داشت؟ خدای من! حالا چه بر سرشان می‌آید؟ آخر، آن هم درست موقعی که لیزا داشت با او آن‌قدر سرد رفتار می‌کرد!... شما چه فکر می‌کنید؟ چه بلایی ممکن است بر سرشان بیاید؟ کار استبلکوف است. قسم می‌خورم کار استبلکوف است.»

ورسیلوف به طرز عجیبی به من نگاه کرد (نگاه عاقل اندر سفیه) و گفت: «ما درگیر قضیه نخواهیم شد. کسی چه می‌داند بین آن‌ها چه می‌گذرد. کسی چه می‌داند چه بلایی ممکن است بر سرشان بیاید؟ من نیامده‌ام که در این باره صحبت کنم. شنیده‌ام که فردا می‌خواهی بروی بیرون. به دیدن پرنس سرگی نخواهی رفت؟»

«چرا؛ اول از همه. البته اعتراف می‌کنم که برایم بسیار ناخوش‌آیند است. خب، پیغامی برای او دارید؟»

«نه، اصلاً؛ خودم به دیدنش خواهم رفت. من برای لیزا متأسفم. ماکار ایوانوویچ چه نصیحتی می‌تواند به او بکند؟ خودش چیزی از زندگی و از مردم نمی‌داند. یک مطلب دیگر، پسر عزیزم.» (مدت‌ها بود مرا "پسر عزیزم" خطاب نکرده بود.) «یک عده جوان... هم هستند... که هم‌کلاسی سابق تو، لامبر، یکی از آن‌هاست... به نظرم همه‌شان از اذل بزرگی‌اند... فقط به قصد هشدار می‌گویم... اما، اما البته به خودت مربوط است. من حق ندارم...»

دستش را گرفتم و بدون لحظه‌ای فکر، و تقریباً با همان حالت الهام که گاه به سراغم می‌آید (اتاق تقریباً تاریک بود) گفتم: «آندری پتروویچ! آندری پتروویچ! من چیزی نگفته‌ام. البته خودت دیده‌ای. من تا حالا ساکت مانده‌ام. می‌دانی چرا؟»

برای آن که از دانستن اسرار خودداری کنم. صاف و ساده تصمیم گرفتم هیچ وقت از اسرار باخبر نشوم. من ترسو ام. می ترسم که مبدا اسرار تو را کلاً از قلبم بیرون کند. من نمی خواهم این طور شود. حالا که چنین است، چرا شما از اسرارم باخبر باشید؟ به شما ربطی ندارد که من کجا می روم. دارد؟»

گفت: «حق با توست. دیگر یک کلمه هم از تو نمی پرسم!» و رفت. بدین ترتیب، کمترین توضیح را به یکدیگر دادیم. اما او روز بعد، در آستانه‌ی گام جدیدم در زندگی، باز هم بر هیجانم افزود و من در اثر آن، سراسر شب مدام از خواب پریدم. اما کاملاً احساس خوشحالی می کرد.

۲

روز بعد، ساعت ده صبح از خانه خارج شدم. تمام سعی خودم را کردم تا به آرامی، بی آن که سروصدا کنم و حرفی بزنم، خارج شوم. بهتر است بگویم که جیم شدم. چرا دزدکی خارج شدم، نمی دانم. اما حتی اگر مادر می دید که من خارج می شوم و با من حرف می زد، جواب ناشایستی می دادم. وقتی خودم را در خیابان دیدم و هوای سرد بیرون را فرو دادم، از احساسی ژرف به خود لرزیدم - احساسی تقریباً حیوانی - آن هم از نوع «گوشت خوار». به دنبال چه می رفتم، به کجا می رفتم؟ احساسم مبهم بود و من در آن واحد، هم احساس ترس می کردم و هم احساس شادی.

مغرورانه با خود فکر کردم: «امروز خودم را رسوا می کنم یا نه؟» البته می دانستم که گامی که آن روز بردارم، گامی تعیین کننده، و تا آخر عمرم غیر قابل برگشت خواهد بود. ولی چه فایده دارد که مبهم و سر بسته سخن بگویم.

یکراست به زندان، به سراغ پرنس سرگی رفتم. دو روز قبل از تاتیانا پاولوونا، نامه‌ای خطاب به رئیس زندان دریافت کرده بود با ارائه‌ی این نامه، استقبال خوبی از من شد. نمی دانم رئیس زندان مرد خوبی بود یا نه، و اصلاً این نکته اهمیتی ندارد. به هر حال، اجازه‌ی ملاقات با پرنس را صادر کرد و ترتیبی داد که ملاقات ما، در اتاق او انجام شود، و خودش اتاق را ترک کرد. اتاقش مثل اتاق یک مقام دولتی نسبتاً مهم بود که در ساختمان دولتی زندگی می کرد - به نظرم توصیف آن ضرورتی ندارد.

به این ترتیب، من و پرنس سرگی تنها ماندیم.

با لباسی که ظاهر نیمه نظامی داشت آمد. اما پیراهنی تمیز به تن داشت و کراوات شیکی زده بود. خودش پاکیزه بود و موهایش شانه خورده بود. اما بسیار لاغر و زرد به نظر می رسید. همین زردی را در چشم‌هایش نیز دیدم. کلاً چنان ظاهرش تغییر کرده بود که خیره ماندم.

گفتم: «چه قدر عوض شده‌ای!»

با حالتی که انگار متوجه نشده، در حالی که مرا به طرف صندلی راحتی هدایت می‌کرد، گفت: «چیزی نیست. بنشین پسر عزیز.» خودش روبه‌روی من نشست و ادامه داد: «برویم سر اصل مطلب. بین آلکسی ماکارویچ عزیز من...» اشتباهش را تصحیح کردم و گفتم: «آرکادی.» ناگهان به خود آمد و گفت: «چه؟ آه، بله! معذرت می‌خواهم دوست عزیز. برگردیم سر اصل مطلب.»

واقعاً بسیار عجله داشت که به مطلبی پردازد. سرپایش را موضوعی به خودش مشغول کرده بود. فکر مهمی داشت که می‌خواست به آن نظم بدهد و برایم تشریح کند. زیاد و تند حرف می‌زد. با تلاش سخت و دردناکی، می‌خواست شرح دهد. از دست‌ها و خطوط چهره‌ی خود نیز مدد می‌جست. اما من تا یک دقیقه واقعاً چیزی از حرف‌هایش نفهمیدم.

«خلاصه این که» (این «خلاصه این که» را تا آنوقت، ده بار گفته بود.) «خلاصه این که دیروز به تو زحمت دادم آرکادی ماکارویچ، و خیلی عاجل از طریق لیزا از تو خواهش کردم نزد من بیایی. آنقدر عاجل که انگار آتش‌سوزی شده، اما با توجه به این که بخش اصلی تصمیم‌گیری برای من جنبه‌ی حیاتی و قطعی دارد...»

سخنش را قطع کردم و گفتم: «معذرت می‌خواهم پرنس. دیروز پیغام برای من فرستادی؟ لیزا چیزی به من نگفت.»

ناگهان با تعجب بسیار، و تقریباً با نگرانی، گفت: «چه گفتی؟»

«اصلاً پیغامی به من نداد. دیشب آنقدر ناراحت به خانه آمد که نمی‌توانست یک کلمه به من بگوید.»

پرنس سرگی، از صندلی خود تند برخاست. «راست می‌گویی آرکادی ماکارویچ؟ اگر این‌طور است... این...»

«حالا مگر چه اهمیتی دارد؟ چرا این‌قدر مضطربی؟ یادش رفت بگوید. یا شاید علت دیگری داشت.»

نشست. به نظر می‌آمد نوعی گیجی وجودش را فرا گرفته. انگار از این که شنیده بود لیزا پیغامی به من نرسانده، فوراً خرد و درهم‌شکسته شده بود. باز هم یکبار شروع کرد به تند صحبت کردن و دست‌ها را تکان داد. باز هم مشکل می‌شد منظورش را فهمید.

ناگهان مکث کرد، انگشتش را بالا گرفت و گفت: «صبر کن! صبر کن! این... این... اگر اشتباه نکنم این یک حيله است!...» این را با نیش‌خندی دیوانه‌وار گفت و افزود: «و معنایش این است که...»

با مخالفت گفتم: «معنایش هیچ‌چیز نیست. من نمی‌فهمم چه‌طور چنین اتفاق کوچکی می‌تواند این‌قدر ناراحت کند... آخ، پرنس، بعد از آن موقع... بعد از آن شب، یادت که هست...»

رنجیده از این که حرفش را قطع کرده‌ام، با ترش‌رویی گفتم: «بعد از کدام شب، خب چه شده؟»

«در قمارخانه‌ی زرسچیکوف که آخرین بار همدیگر را دیدیم. قبل از نامه‌ی تو... یادت نمی‌آید که آن موقع چه‌قدر هیجان‌زده و مضطرب بودی؟ اما فرق آن شب با حالا آن‌قدر زیاد است که من وقتی به تو نگاه می‌کنم، عملاً می‌ترسم.»

انگار یکباره به یاد آورده باشد، با لحنی شبیه لحن آدم‌های بانزاکت گفت: «اوه، بله؛ اوه، بله؛ آن شب... خیرش را دارم... خب، حالت به‌تر است؟ حالت خوب است آرکادی ماکارویچ؟... ولی برویم سر اصل مطلب. من دقیقاً سه هدف را تعقیب می‌کنم. متوجه‌ی؟ سه مسأله در برابر من است. و من...»

به سرعت شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی «اصل مطلب». سرانجام فهمیدم که به حرف‌های مردی گوش می‌کنم که فوراً لازم بود دست‌کم سرش را با سرکه بمالند تا احتمال خون‌ریزی‌اش از بین برود. البته سراسر صحبت‌های نامنسجم او درباره‌ی محاکمه‌اش بود و درباره‌ی نتیجه‌ی احتمالی آن؛ درباره‌ی این که سرهنگ هنگ به دیدنش رفته و در مورد چیزی که او در نظر نگرفته بود، نصایح دور و درازی کرده؛ درباره‌ی یادداشت‌هایی که همان اواخر برای کسی فرستاده؛ درباره‌ی این که به احتمال قوی از حقوق نجیب‌زادگی‌اش محروم می‌کنند و او را به منطقه‌ی شمال روسیه می‌فرستند؛ درباره‌ی این که احتمال دارد به صورت یک مهاجر در تاشکند زندگی کند و مقام خود را بازابد؛ درباره‌ی نقشه‌هایش برای تربیت پسرش (از لیزا) و این که در برهوت آرخانگلسک در خولموگوری چیزی برای او باقی بگذارد. «نظرت را می‌خواستم آرکادی ماکارویچ، باور کن احساس و عقیده‌ام این است... کاش می‌دانستی، کاش می‌دانستی دوست عزیز، برادر من، لیزا برای من چیست، این‌جا برای من چه بوده. حالا را می‌گویم، تمام این مدت!» این را با صدای بلند گفت و ناگهان با هر دو دست، بر سر خود چنگ انداخت.

«سرگی پتروویچ! قطعاً نمی‌خواهی با بردنش، او را قربانی کنی! با بردنش به خولموگوری!» نمی‌توانستم نگویم. سرنوشت لیزا که با این‌مجنون تا ابد جوش خورده بود، یکباره، و در واقع برای نخستین بار در ذهنم مجسم شد. به من

نگاه کرد. باز هم برخاست. یک قدم برداشت، برگشت، و دوباره، همچنان که سرش را میان دست‌هایش گرفته بود، نشست.

ناگهان گفت: «همه‌اش خواب عنکبوت می‌بینم!»

«سخت هیجان‌زده‌ای. توصیه می‌کنم پرنس، که به بستر بروی و فوراً یک پزشک خبر کنی.»

«نه، معذرت می‌خواهم... باشد بعد، از تو خواهش کردم به دیدنم بیای تا درباره‌ی ازدواج ما صحبت کنیم. مراسم ازدواج، همان‌طور که می‌دانی، قرار است در این‌جا برگزار شود، در کلیسا. قبلاً هم گفتم. اجازه‌اش را داده‌اند، و در واقع تشویق هم می‌کنند... در مورد لیزا...»

با ناله گفتم: «پرنس، دوست عزیز من، به لیزا رحم کن! لاف‌الآن عذابش نده. حسود نباش!»

فریاد کشید: «چه؟» با چشم‌های از حدقه درآمده، به من خیره شد و خطوط چهره‌اش در هم پیچید و نیش‌خندی توأم با استفهامی پوچ بر آن نقش بست. پیدا بود که کلمات «حسود نباش»، تأثیر وحشت‌ناکی بر او نهاده است.

«مرا ببخش پرنس، بدون فکر سخن گفتم. اوه، پرنس! به تازگی با پیرمردی آشنا شده‌ام، پدر اسمی‌ام... اوه، اگر او را می‌دید، آرام‌تر می‌شدی... لیزا هم برای او ارزش بسیار قائل است.»

«آه، بله، لیزا... آه، بله، پدر توست؟ یا... معذرت می‌خواهم، در ردیف آن... یادم هست... لیزا به من گفت... یک پیرمرد... مطمئنم، مطمئنم من هم پیرمردی را می‌شناختم... بگذریم... اصل مطلب این است که روشن شود در حال حاضر چه چیزی ضروری است. ما باید...»

برخاستم تا بروم. دیدن او برایم دردناک بود.

وقتی دیدم برخاسته‌ام تا بروم، با ناراحتی و خشم گفتم: «سر در نمی‌آورم!»

گفتم: «با دیدن دلم به درد می‌آید.»

«آرکادی ماکاروویچ! یک کلمه‌ی دیگر، فقط یک کلمه‌ی دیگر!» با حالت و ژستی کاملاً متفاوت، شانه‌ام را گرفت و مرا روی صندلی نشانده. به طرفم خم شد و گفت: «شنیده‌ای که... می‌دانی که چه کسانی را می‌گویم؟»

«اوه، بله، درگاچف. بی‌شک کار استبلکوف بوده!» این را با انگیزه‌ای آنی و بی‌اختیار به زبان آوردم.

«بله، استبلکوف، و... نمی‌دانی؟»

مکت کرد و باز هم با همان چشم‌های از حدقه درآمده و با همان نیش‌خند پرتشنج و بی‌اختیار و استفهام‌آمیز، که هر لحظه بارزتر می‌شد، به من خیره شد. چهره‌اش به تدریج رنگ‌پریده‌تر شد. لرزشی ناگهانی در خودم حس کردم. حالت ورسیلوف را روز قبل، موقعی که خبر دستگیری واسین را به من می‌داد، به یاد آوردم.

وحشت‌زده نالیدم: «اوه، امکان دارد؟»

به سرعت با نجوا گفتم: «بین آرکادی ماکاروویچ! به همین دلیل است که به دنبالت فرستادم تا توضیح بدهم... من می‌خواستم...»

فریاد زدم: «تو بودی که واسین را لو دادی!»

«نه، بین، یک دست‌نوشته وجود داشت. واسین همین چند روز قبل آن را به لیزا داد... تا مواظبت کند. لیزا این‌جا گذاشت تا من بینم. و بعد، روز بعد، با هم اختلاف پیدا کردند...»

«تو دست‌نوشته را به مقامات دادی!»

«آرکادی ماکاروویچ! آرکادی ماکاروویچ!»

از جا پریدم و در حالی که بر تک‌تک کلمات تأکید می‌کردم، فریاد زدم: «و تو، بدون هیچ انگیزه‌ی دیگری، بدون هیچ قصد دیگری، فقط چون واسین بی‌نوا رقیب تو بود، فقط از روی حسادت، دست‌نوشته‌ی به‌امانت‌سپرده نزد لیزا را تحویل دادی... به چه کسی تحویل دادی؟ به چه کسی؟ به دادستان؟»

اما او جوابی نداد. جوابی نمی‌توانست بدهد. زیرا مثل یک مجسمه، با همان لب‌خند بیمارگونه و با همان نگاه ثابت، در برابرم ایستاده بود. همین موقع در ناگهان باز شد و لیزا آمد. وقتی ما را با هم دید، چیزی نمانده بود که غش کند. چهره‌اش یکباره به هم پیچید. دستم را گرفت و نالید: «تو این‌جایی؟ این‌جایی؟ پس، پس... می‌دانی؟»

ولی دیگر از قیافه‌ام می‌خواند که من «می‌دانم». با انگیزه‌ای تند و مقاومت‌ناپذیر، دستم را دور او انداختم و محکم گرفتم! و در آن لحظه، برای نخستین بار، به بی‌چارگی لاعلاج و بی‌پایانی که سراسر زندگی این... این مصیبت‌جوی پی‌گیر را در تاریکی محض کفن‌پیچ می‌کرد، تا ژرفای آن پی بردم.

خودش را از من جدا کرد و گفت: «حالا می‌شود با او حرف زد، می‌شود کنارش بود؟ چرا این‌جایی؟ نگاهش کن، نگاهش کن! کسی می‌تواند، کسی می‌تواند درباره‌ی او قضاوتی بکند؟»

هنگامی که این کلمات را ادا می‌کرد و به طرف آن موجود بی‌نوا می‌رفت، چهره‌اش سرشار از رنج و محنت بی‌پایان و دلسوزی و رقت بی‌کران بود.

پرنس سرگی روی صندلی نشسته بود و چهره‌اش را با دست‌هایش پوشانده بود. لیزا درست می‌گفت. او مردی بود که در تب خشم می‌سوخت و مسؤولیتی متوجهش نبود. همان روز صبح، او را به بیمارستان بردند و پیش از فرا رسیدن شب، به تب مغزی افتاد.

۴

بعد از آن که من و لیزا پرنس سرگی را ترک گفتیم، در حدود ساعت یک به اقامت‌گاه قدیم رفتیم. یادم رفت بگویم که روز کسل‌کننده و دل‌مرده‌ای بود، با آغازی گرم و بادی داغ، که اعصاب فیل را هم مختل می‌کرد. صاحب‌خانه با شادی فراوان و به‌به و چه‌چه بسیار از من استقبال کرد. اما من، مخصوصاً در چنین لحظاتی، از این طرز استقبال بدم می‌آمد. با بی‌حوصلگی تحمل کردم و یگراست به اتاقم رفتم. اما او به دنبالم آمد و با آن که جرأت نمی‌کرد چیزی بپرسد، چهره‌اش غرق در کنجکاوی بود و ضمناً طوری نگاه می‌کرد که انگار حق دارد کنجکاو باشد. من به خاطر خودم می‌بایستی مؤدبانه رفتار کنم. اما با آن که برایم بسیار ضروری بود چیزهایی بفهمم (و می‌دانستم که این چیزها را باید بفهمم)، باز هم پرس‌وجوو و سؤال و جواب با او را ناراحت‌کننده می‌یافتم. احوال همسرش را پرسیدم و با هم به دیدنش رفتیم. استقبال همسرش از من فرق می‌کرد. اما او هم رفتاری کاسب‌کارانه داشت و کم حرف می‌زد. همین تا حدی قلبم را نرم کرد. سخن کوتاه، در آن‌جا به چیزهای بسیار شگفت‌انگیزی پی بردم.

بله، لامبر به آن‌جا آمده بود و بعداً دو بار دیگر هم آمد و «تمام اتاق‌ها را دید و گفت که شاید اجاره کند.» داریا اونیسیموونا چند بار آمده بود. خدا می‌داند چرا. صاحب‌خانه گفت: «خیلی کنجکاو می‌کرد.»

اما من نپرسیدم درباره‌ی چه چیزی کنجکاو می‌کرد و همین مایه‌ی ناخرسندی صاحب‌خانه بود. اصلاً هیچ سؤالی نکردم. همه‌اش او حرف می‌زد و من تظاهر می‌کردم که در جامه‌دانم دنبال چیزی می‌گردم (البته دیگر چیزی به آن صورت در آن نبود). اما آزاردهنده‌تر از همه، این بود که او هم تشخیص داده بود که بهتر است نقش اسرارآمیزی بازی کند و با توجه به این که من از سؤال کردن خودداری می‌کردم، لازم دید که در صحبت‌هایش پراکنده‌گویی و مبهم‌نمایی کند.

نگاه عجیبی به من کرد و افزود: «آن خانم جوان هم به این‌جا آمده بود.»

«کدام خانم جوان؟»

«آنا آندریونا؛ دو بار به این‌جا آمد. با همسرم آشنا شد. چه شخصیت جذاب و دلپذیری! این آشنایی مزایایی دارد آرکادی ماکاروویچ.»

وقتی این سخن را گفت، قدمی به طرف من برداشت. بسیار مشتاق به نظر می‌رسید که من چیزی بفهمم.

با شگفتی پرسیدم: «واقعاً دو بار به این‌جا آمد؟»

«دفعه‌ی دوم، با برادرش آمد.»

بی‌اختیار فکر کردم: «لابد با لامبر آمده بود.»

انگار فوراً فکرم را خواند و با چشم‌هایش زوایای روحم را کاوش کرد. زیرا گفت: «نه، با آقای لامبر نیامد. با برادرش واقعی‌اش، ورسیلوف جوان، آمد. به نظرم یه کامریونکر.»

سرگیجه گرفتم. با لبخندی نوازش‌گر نگاهم می‌کرد.

«اوه، یک نفر دیگر هم آمد و سراغ شما را گرفت. یک مادموازل، یک خانم فرانسوی، مادموازل آلفونسین دو وردن. اوه، چه خوب آواز و شعر می‌خواند. برای دیدن پرنس نیکولای ایوانوویچ به تزارسکوی رفته بود. خودش گفت که رفته بود تا سگی به او بفروشد، یک سگ کم‌ریاب سیاه‌رنگ، به کوچکی کف دست شما...»

به بهانه‌ی سردرد از او خواستم تنه‌ایم بگذارد. فوراً پذیرفت و حتی جمله‌اش را نیمه‌کاره گذاشت. اصلاً هم ناراحت نشد. بلکه حتی با رضایت تنه‌ایم گذاشت. سرش را تکان می‌داد. انگار می‌گفت: «می‌فهمم، می‌فهمم» و با آن که چنین چیزی به زبان نیاورد، نتوانست رضایت خود را از این که پاورچین پاورچین از اتاق خارج می‌شود، پنهان کند.

در دنیا مردمان زودرنج زیادند.

یک ساعت و نیم تنها نشستم و فکر کردم. بهتر است بگویم که فکر نه، غرق رؤیا بودم. سرگشته و حیران بودم. اما اصلاً شگفت‌زده نبودم. حتی انتظار شنیدن چیزهایی دیگر و عجایی دیگر را نیز داشتم. فکر کردم: «شاید تا حالا کلکشان را زده باشند.» مدت درازی بود به این نتیجه کشیده شده بودم که تاروپود توطئه‌شان تنیده شده و کاملاً شکل گرفته است. باز هم با نوعی خودپسندی، که هم آزاردهنده بود و هم دلپذیر، فکر کردم: «فقط منتظر منند.» این که بی‌صبرانه منتظر بودند و در فکر اجرای نقشه‌ای در اقامت‌گاهم بودند، مثل روز روشن بود. سرانجام با خرسندی متکبران‌های گفتم: «ازدواج پرنس پیر عملی می‌شود؟ او در محاصره‌ی یک شبکه‌ی کامل دسیسه و توطئه است. ولی آیا من می‌گذارم، دوستان من؟ مسأله این است.»

«تا دست به کار شوم، گرداب مرا همچون تکه‌چوبی خواهد برد. حالا، همین لحظه، من آزادم یا نه؟ امشب وقتی نزد مادرم برگردم، مثل آن روزها خواهم توانست بگویم که من ارباب خودم هستم؟»

این بود چکیده‌ی سؤالاتم؛ به عبارت دیگر، چکیده‌ی تپش قلبم در آن یک ساعت و نیمی که به حال نشسته روی بسترم، در آن گوشه‌ی اتاق، دست بر زانوان و سر فرو برده در میان دست‌ها، گذراندم. امّا می‌دانستم، حتّی همان موقع هم می‌دانستم که همه‌ی این سؤالاها مهمل است و مرا فقط اوست که به خود می‌کشاند؛ او، فقط او! بالأخره این را به زبان آوردم و با قلمم روی کاغذ نوشتم؛ هرچند که حتّی حالا که بعد از یک سال می‌نویسم، نمی‌دانم به احساسی که آن موقع داشتم، چه نامی باید داد!

اوه، برای لیزا متأسف بودم و قلمم سرشار از اندهی بی‌پیرایه بود. هیچ‌چیز، جز احساس دردناکم نسبت به او، نمی‌توانست آن «گوشت‌خواری» را در وجودم آرامش، یا کاهش دهد (بله، این اصطلاح را به یاد دارم). امّا کنجکاوی و نوعی بیم و هراس و احساسی دیگر، مرا به خارش انداخته بود. این احساس دیگر را نمی‌دانم چیست. امّا می‌دانم، و همان موقع هم می‌دانستم، که به هر حال احساسی است شیطانی. شاید انگیزه‌ام این بود که به پاهای او بیافتم، یا شاید می‌خواستم به انواع شکنجه گرفتارش کنم و «زود، خیلی زود» چیزی نشانم بدهم. هیچ دلسوزی و اندوهی برای لیزا نمی‌توانست جلودارم باشد. می‌شد برخیزم و به خانه برم... به نزد ماکار ایوانوویچ؟»

«و آیا می‌شود نزد آنها برم، همه‌چیز را از خودشان دریابم، و برای همیشه از نزدشان بروم و سالم، از میان عجایب و هیولاهای بگذرم؟»

ساعت سه بود که به خود آمدم و فکر کردم ممکن است دیر شود. با شتاب بیرون رفتم. کالسکه‌ای گرفتم و به نزد آنا آندریونا شتافتم.

فصل پنجم

۱

به محض آن که ورودم اعلام شد، آنا آندریونا کار خیاطی‌اش را پایین گذاشت و تا بیرون از محدوده‌ی اتاق‌های خود، به استقبالم شتافت؛ و این، تا آن وقت بی‌سابقه بود. هر دو دستش را به سوی من دراز کرد و چهره‌اش به سرعت خندان شد. در سکوت، مرا به اتاق خود هدایت کرد، دوباره پشت سوزن‌دوزی‌اش نشست و مرا کنار خودش نشاند. به سوزن‌دوزی‌اش ادامه نداد. بل‌که با همان اشتیاق پراحساس، بی آن که کلمه‌ای بگوید، در من دقیق شد.

بدون پرده‌پوشی گفتم: «شما دارا اونیسیموونا را نزد من فرستادید. بله؟» ابراز احساساتش، به‌رغم آن که برایم قابل قبول بود، تا حدی منقلبم کرده بود.

ناگهان، بی آن که به سؤالم پاسخ دهد، شروع کرد به حرف زدن.

«همه‌اش را شنیده‌ام. همه‌چیز را می‌دانم. آن شب وحشت‌ناک... اوه، چه عذابی کشیدی! باورکردنی نیست! می‌شود باور کرد که تو را بی‌هوش در میان یخ‌بندان پیدا کردند؟»

در حالی که سرخ می‌شدم، گفتم: «این را... از... از لامبر شنیده‌ای...»

«همه‌اش را همان موقع از او شنیدم. اما من در انتظار دیدنت بودم. اوه، با اضطراب و نگرانی به نزد آمد. در خانه‌ات... همان جایی که بیمار در بستر افتاده بودی، به او اجازه ندادند به دیدنت بیاید... برخورد عجیبی با او داشتند... واقعاً نمی‌دانم او چه‌گونه بود. اما او مدام درباره‌ی آن شب با من گفت‌وگو می‌کرد. به من گفت که تو آن موقع، که هنوز به خودت نیامده بودی، از من حرف می‌زدی و... از محبتت به من. اشکم روان شد آرکادی ماکاروویچ. نمی‌دانم چه‌گونه شایستگی این احساس صمیمانه‌ی تو را پیدا کرده‌ام. مخصوصاً در آن وضعیتی که خودت داشتی! آقای لامبر دوست دوران کودکی‌ات بود، هان؟»

«بله، اما مگر چه شده؟... باید بگویم بی‌احتیاطی کردم و شاید خیلی چیزها به او گفتم که نمی‌بایستی بگویم.»

«اوه، من می‌بایستی قضیه‌ی این توطئه‌ی موزیانه‌ی وحشت‌ناک را از زبان کسی غیر از او می‌شنیدم! از قبل، همیشه حس می‌کردم که آن‌ها تو را به این حال و روز می‌اندازند. همیشه حس می‌کردم. بگو ببینم، راست است که بورینگ جرأت کرد دست به روی تو بلند کند؟»

طوری صحبت می‌کرد که انگار همه‌اش تقصیر بورینگ و "او" بود که کارم به افتادم در پای آن دیوار کشید. البته با خودم فکر کردم حق با آنا آندریونا است. اما از کوره در رفتم.

«اگر دستش را به روی من بلند کرده بود، بدون مجازات نمی‌ماند. و من، بدون آن که انتقام گرفته باشم، اینک در برابر تو ننشسته بودم.» این را با خشم گفتم. به فکر می‌رسید که او، به دلیلی، می‌خواهد تحریکم کند و مرا علیه کسی برانگیزد (البته می‌دانستم علیه چه کسی). با این حال، موضوع را از ابهام درآوردم.

«می‌گویی از قبل حس می‌کردی که من به این وضع خواهم افتاد. اما از جهت کاترینا نیکولایونا، این فقط یک سوءتفاهم بود... البته درست است که او هم تعجیل کرد و گذاشت احساس صمیمانه‌اش نسبت به من، تحت‌الشعاع این سوءتفاهم قرار بگیرد...»

آنا آندریونا، با نوعی نشئه‌ی دلسوزی در موافقت با من گفت: «اصلاً می‌بایستی فکر کنم که او خیلی عجول بوده! او، کاش می‌دانستی الان چه توطئه‌ای در آن‌جا می‌چینند! البته، آرکادی ماکاروویچ! واقعاً تصورش برای تو مشکل است که موقعیت من چه قدر حساس است.» چهره‌اش سرخ شد و نگاهش را پایین گرفت. «از آخرین باری که دیدمت... همان روز صبح، گامی برداشتم که هر کسی قادر نبود بفهمد و تعبیر درستی از آن بکند. در نتیجه، احتمال ضعیفی هست که کسی با ذهن هنوز فاسد نشده‌ی تو، و با قلب پرمحبت و جوان و ساده‌ی تو، بتواند درک کند. باور کن دوست عزیز، که من قدر محبت را نسبت به خودم می‌دانم و با سپاس همیشگی جبران‌ش خواهم کرد. البته در این دنیا، آن‌ها به طرفم سنگ پرتاب خواهند کرد و از همین حالا هم شروع به این کار کرده‌اند. اما حتی اگر از دیدگاه نفرت‌انگیز خودشان حق داشتند، کدامیک از آن‌ها، بله، کدامیک از آن‌ها جرأت دارد در مورد من قضاوت کند؟ پدرم مرا از کودکی به حال خود رها کرد. ما ورسیلوف‌ها، یک خانواده‌ی نجیب‌زاده‌ی قدیم روس هستیم. اما ماجراجوییم و من دارم نان صدقه می‌خورم. طبیعی نبود که من به کسی روی بیاورم که برای من جای پدر را گرفته و من در تمام این سال‌ها، از او چیزی جز محبت ندیده‌ام؟ احساسات من نسبت به او را فقط خدا می‌داند و بس، و فقط او می‌تواند درباره‌اش داوری کند. و من در گامی که برداشته‌ام، از قبول قضاوت دیگران خودداری می‌کنم. تازه، وقتی در عمق قضیه، توطئه‌ای موزیانه و شیطانی شکل می‌گیرد و نقشه‌ی نابودی یک پدر محترم و شرافتمند را دختر همین پدر طرح می‌کند، می‌توان تحمل کرد؟ نه، من حتی به قیمت بدنامی‌ام، او را نجات خواهم داد. حاضرم فقط پرستارش باشم، مراقبتش

کنم، مواظبش باشم، اما نمی‌گذارم دنیا دوستان نفرت‌انگیز، بی‌احساس، و بی‌رحم، به پیروزی برسند.»

با خشمی بی‌سابقه سخن می‌گفت. البته تا حدی نقش بازی می‌کرد. اما در عین حال، صادقانه بود. زیرا معلوم بود که چه قدر عمیق، درگیر قضیه شده است. او، من حس می‌کردم دروغ می‌گوید (البته صادقانه، زیرا صادقانه هم می‌توان دروغ گفت). همچنین حس کردم که او دیگر بد شده. اما در رفتار با زنان، چیز عجیبی هست: این تظاهر به پاکی، این رفتارهای قابل تحسین، این وقار دست‌نیافتنی و شرافت و نجابت؛ بله، همی این‌ها دست‌به‌دست هم داد و مرا از احساسم منحرف کرد و من تا وقتی نزدش بودم، رفته‌رفته در تمام موارد با او موافقت نشان دادم. یعنی به هر حال نتوانستم خودم را راضی به مخالفت با او بکنم. اوه، مرد در بردگی فکری کامل زن است. مخصوصاً اگر مرد سخاوت‌مندی هم باشد! چنین زنی می‌تواند مرد سخاوت‌مند را به هر چه دوست دارد، متقاعد کند. در حالی که با حیرت و سرگشتگی به او نگاه می‌کردم، می‌اندیشیدم: «او و لامبر، خدای من!» اما، راستش را بخواهید، تا به امروز هم نمی‌دانم درباره‌اش چه فکری بکنم. واقعاً هم فقط خدا از احساساتش خبر داشت. به‌علاوه، انسان‌ها به ماشین‌های پیچیده‌ای می‌مانند که در موارد نمی‌توان تجزیه و تحلیلشان کرد؛ به‌خصوص اگر انسان مورد نظر، زن باشد.

باری، تصمیم را گرفتم و پرسیدم: «آنا آندریونا! دقیقاً بگو از من چه می‌خواهی؟»

«چه‌طور مگر؟ منظورت چیست آرکادی ماکارویچ؟»

با لکنت گفتم: «با توجه به خیلی چیزها... و با توجه به ملاحظاتی... فکر می‌کنم به این دلیل به دنبالم فرستادی که چیزی از من انتظار داری. خب، دقیقاً چه انتظاری داری؟»

بدون آن که پاسخم را بدهد، بلافاصله، با همان سرعت و حرارت قبل، دوباره شروع به صحبت کرد:

«اما من نمی‌توانم و غرورم اجازه نمی‌دهد با اشخاص ناشناسی مثل آقای لامبر، وارد بحث و مذاکره بشوم. من منتظر تو بودم. آقای لامبر را نمی‌خواهم. موقعیت من وحشت‌ناک و نومیدانه است آرکادی ماکارویچ. مجبورم دوروی کنم. در محاصره‌ی دسایس آن زن قرار گرفته‌ام، و این خارج از حد تحمل من است. چیزی نمانده به حقارت و خواری توطئه‌چینی کشانده شوم. و بدان که در انتظار تو، به عنوان منجی‌ام بوده‌ام. نباید سرزنش کنی که با ولع و اشتیاق، در جست‌وجوی دست‌کم یک دوست هستم. به همین علت نمی‌توانم از دیدن یک دوست، خوشحالی‌ام را پنهان کنم؛ دوستی که در آن شب، با بدن یخ‌زده، به من

فکر می‌کرد و حتی نام مرا به زبان می‌آورد، حتماً به من محبت و لطف دارد. این است چیزی که تمام مدت به آن فکر کرده‌ام و به همین علت است که روی تو حساب می‌کنم.»

بی‌صبرانه به قیافه‌ام چشم دوخت. باز هم دلم نیامد از او رفع توهم کنم و صراحتاً به او بگویم که لامبر فریبش داده و من هم اصلاً به لامبر نگفته‌ام که به او محبت شدید دارم، و تازه فقط نام او نبود که از دهانم خارج می‌شده. بدین ترتیب، با سکوت در واقع دروغ لامبر را تأیید کردم. اوه، به نظر من، خودش هم خوب می‌دانست که لامبر اغراق کرده و دروغ گفته، فقط به این منظور که بهانه‌ی قابل قبولی برای ملاقات با او داشته باشد و بتواند با او تماس بگیرد. با آن که طوری به قیافه‌ام نگاه می‌کرد که گویی به راستی و محبت اطمینان دارد. باز هم حتماً می‌دانست که من به دلیل ظرافت طبع و بی‌دست‌وپایی جوانی، با او از در مخالفت در نمی‌آیم. البته نمی‌دانم این نتیجه‌گیری‌ام درست بود یا نه. شاید من بیش از حد بداندیش و شکاکم.

با مشاهده‌ی این که من چیزی نمی‌گویم، با حرارتی ناگهانی گفت: «برادرم جانب مرا می‌گیرد.»

با سردرگمی گفتم: «به من گفتند شما به اتافم رفته بودید.»

«بله... می‌دانی که پرنس نیکولای ایوانوویچ بی‌نوا، اینک جایی ندارد که از این توطئه، یا به‌تر است بگویم از دست دختر خودش، به آنجا پناه ببرد، مگر اقامت‌گاه تو؛ یعنی در اقامت‌گاه یک دوست. خودت می‌دانی که او تو را دوست خودش می‌داند!... اگر می‌خواهی کاری به سودش انجام دهی، انجام بده - اگر می‌توانی و شهامتش را داری... و... اگر راست است که کاری هست که می‌توانی بکنی. اوه، به خاطر خودم نیست. اصلاً به خاطر خودم نیست. به خاطر پیرمرد بی‌نواست. به خاطر تنها کسی که واقعاً دوستت داشت و آنقدر به تو وابسته شده که انگار تو پسر اوئی، اما افسوس که از تو دور است! من برای خودم هیچ چیز نمی‌خواهم، حتی از تو. چون حتی پدرم هم چنین حقه‌ی خائنه و منجرکننده‌ای به من زده.»

گفتم: «به نظر من، آندری پتروویچ...»

با تقلیدی تلخ گفت: «آندری پتروویچ.» و ادامه داد: «آندری پتروویچ در جواب سؤال مستقیم من، به شرفش سوگند خورد که هیچ‌گاه مقاصد نسبت به کاترینا نیکولایونا نداشته، و من وقتی آن قدم را برداشتم، کاملاً حرف او را باور کرده بودم. اما ظاهراً خودداری‌اش فقط تا زمانی دوام آورد که اسم بارون بورینگ به گوشش خورد.»

بلند گفتم: «اشتباه می‌کنی. زمانی من هم فکر می‌کردم او عاشق این زن است. اما این‌طور نیست... حتی اگر هم این‌طور بوده، به نظر من حالا دیگر کاملاً خونسردی خود را بازیافته... بعد از... بعد از کنار رفتن آن آقا.»

«کدام آقا؟»

«بورینگ.»

کینه‌جویانه، با تمسخر گفت: «چه کسی از کنار رفتنش به تو گفته؟ شاید این آقای مورد بحث، هیچ‌وقت چنین نظراتی نداشت.» من هم فکر کردم که با تمسخر به من نگاه می‌کند.

با حاج و واجی که قادر به پنهان کردنش نبودم و او هم خوب تشخیص می‌داد، گفتم: «داریا اونیسیموونا به من گفته.»

«داریا اونیسیموونا آدم خوبی است و البته من هم نمی‌توانم مانع شوم که دوستم نداشته باشد. اما از چیزهایی که به او مربوط نیست، چه خبر دارد؟»

قبلم درد گرفت. او روی خشم‌گین شدنم حساب کرده بود و من هم واقعاً احساس خشم کرد. اما نه نسبت به «آن زن»؛ بل که در آن حال، نسبت به خود آن آندریونا. از جا بلند شدم.

«به عنوان یک مرد شرافتمند، باید اطلاع بدهم، آن آندریونا، که انتظارات... از من... ممکن است کلاً بی‌پایه باشد...»

مصممانه به من نگرست و گفت: «از تو انتظار دارم مدافع من باشی. همه رهایم کرده‌اند... من را، خواهرت را، آرکادی ماکاروویچ!»

لحظه‌ای دیگر، بی‌شک اشک از دیدگانش روان می‌شد.

با احساس بی‌زاری غیر قابل وصفی گفتم: «به هر حال به‌تر است در انتظار هیچ‌چیز نباشی. زیرا "شاید" هیچ اتفاقی نیافتد.»

با استیصال و سردرگمی آشکار گفت: «از حرف‌هایت چه چیزی را باید بفهمم؟»

تقریباً خشم‌گینانه، ناگهان گفتم: «این را که می‌خواهم از دست همه‌تان فرار کنم و... این است پایان کار! و اما آن نامه را... پاره‌اش می‌کنم. خداحافظ.»

تعظیمی کردم و بی هیچ حرفی خارج شدم. البته در آن حال برایم مشکل بود که به او نگاه کنم. هنوز از پلکان کاملاً پایین نرفته بودم که داریا اونیسیموونا با کاغذ تاشده‌ای در دست، به دنبالم دوید. نمی‌دانم سر و کله‌ی داریا اونیسیموونا از کجا پیدا شد و تمام مدتی که من با آن آندریونا گفت‌وگو می‌کردم، او کجا بود. هیچ نگفت. فقط کاغذ را به من داد و زود رفت. بازش کردم. روی کاغذ، با خط

خوانا، آدرس لامبر نوشته شده بود و معلوم بود که از چند روز قبل آماده‌اش کرده بودند. ناگهان به یادم آمد که وقتی داریا اونیسیموونا، آن روز نزد من آمده بود، به او گفته بودم که محل اقامت لامبر را نمی‌دانم و منظورم این بود که «نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم.» من تا آن موقع دیگر آدرس لامبر را از لیزا گرفته بودم. زیرا لیزا از دفتر نشانی‌ها، آن را برایم تهیه کرده بود. عمل آنا آندریونا به نظرم بسیار روشن و حتی گستاخانه آمد. با آن که از کمک به او امتناع کرده بودم، باز هم داشت مرا یکراست نزد لامبر می‌فرستاد. گویی به امتناعم اصلاً باور نداشت. کاملاً برایم روشن بود که همه‌چیز را در مورد نامه می‌داند و این اطلاع را هم از کسی کسب نکرده، جز لامبر که مرا به نزدش می‌فرستاد تا شاید با او همکاری کنم.

با خشم اندیشیدم که شکی نیست که همه‌شان، تک‌تک‌شان، مرا جوانک سست‌عنصر بی‌شخصیت، یا بی‌اراده‌ای در نظر می‌گیرند که او هر کاری می‌شود کرد.

۲

با این همه، به خانه‌ی لامبر رفتم. در چه جای دیگری می‌توانستم کنجاوایم را ارضاء کنم؟ لامبر، چنان که معلوم شد، در جایی دور، در خیابان صلیب، در نزدیکی باغ‌های تابستانی، و هنوز در همان ساختمان، به سر می‌برد. اما وقتی آن شب از او گریختم، چنان مسیر و فاصله را فراموش کرده بودم که وقتی چهار روز قبل آدرسش را از لیزا گرفتم، شگفت‌زده شدم و به سختی باور کردم که او در آن‌جا زندگی می‌کند. وقتی از پلکان بالا می‌رفتم، کنار در آپارتمان طبقه‌ی سوم، دو جوان را دیدم و فکر کردم قبل از آمدن من در زده‌اند و منتظر باز شدن آنند. هم‌چنان که از پله‌ها بالا می‌رفتم، هر دوشان پشت به در کردند با دقت به من چشم دوختند. در حالی که به طرفشان می‌رفتم، با دلخوری اندیشیدم: «این آپارتمان پر از اتاق است. حتماً به دیدن یک مستأجر دیگر آمده‌اند.» برای من اصلاً قابل قبول نبود که کس دیگری را در خانه‌ی لامبر ببینم. در حالی که سعی کردم نگاهشان نکنم، دستم را روی زنگ قرار دادم.

یکی از آن دو گفت: «صبر کن!»

جوان دیگر، با صدای نرم خوش‌آهنگی، در حالی که کلمات را کشیده ادا می‌کرد، گفت: «بگذار اول کارمان را تمام کنیم و بعد زنگ بزنیم. باشد؟»

صبر کردم. هر دو بسیار جوان بودند و حدوداً بیست یا بیست و دو سال سن داشتند. کاری که در کنار در می‌کردند، نسبتاً عجیب بود و من با تعجب نگاهشان می‌کردم. جوانی که گفته بود «صبر کن»، بسیار بلندقامت بود و بیش از صد و هشتاد سانتی‌متر قد داشت، لاغر و باریک، اما پرعضله بود و سرش در مقایسه

با قامتش بسیار کوچک می‌نمود و بر چهره‌ی نسبتاً آبله‌گون، اما مطبوعش، که البته اصلاً ابلهانه نبود، حالت افسردگی مضحک و عجیبی دیده می‌شد. در چشم‌هایش نگاهی بود که از دقتی فوق‌العاده و عزمی غیرضروری و افراطی حکایت می‌کرد. خیلی بد لباس پوشیده بود. بالاپوش کهنه‌ای به تن داشت و با یقه‌ی خز کوچکی از پوست راکونی که ظاهراً جرب بود. برایش بسیار کوتاه بود و معلوم بود که دست‌دوم است. چکمه‌های بلند مندرسی، تقریباً شبیه چکمه‌ی دهقانان، به پا داشت و کلاه استوانه‌ای چروکیده و کثیفی بر سرش گذاشته بود. ظاهرش سراپا ژولیده بود. دست‌های بی‌دستکش‌اش کثیف، و ناخن‌های بلندش سیاه شده بود. اما همراهش لباس مرتبی پوشیده بود و این از کت پوست راسو، کلاه شیک، و دستکش‌های نازک و نومی او، که انگشت‌های باریکش را می‌پوشاند، پیدا بود. تقریباً هم‌قد من بود و چهره‌ی باطراوت و جوانش حالتی بسیار جذاب داشت.

جوان بلندقامت مشغول باز کردن کراواتش بود (روبان کثیف و فرسوده و نخ‌نمایی بود که فرقی با یک تکه نوار پارچه‌ای نداشت) و جوان خوش‌قیافه، از جیب خود کراوات مشکی تازه‌خریده‌ای درآورده بود و داشت آن را دور گردن جوان بلندقامت می‌بست که با چهره‌ی جدی، گردن دراز خود را جلو آورده بود و داشت بالاپوش خود را از شانه‌هایش به عقب می‌انداخت.

مرد جوان‌تر گفت: «نه، حالا که پیراهنت این‌قدر کثیف است، فایده‌ای ندارد. اثر خوبی نمی‌گذارد. فقط کثیف‌تر جلوه می‌دهد. به تو گفته بودم که یقه‌ای بیوشی. نمی‌دانم چه‌طور...» ناگهان به طرف من برگشت و گفت: «می‌دانی چه‌طوری است؟»

پرسیدم: «چه؟»

«معلوم است دیگر، بستن کراوات. بین، باید این‌طوری باشد تا کثیفی پیراهنش به چشم نیاید، وگرنه هر کاری کنیم، نتیجه‌اش خراب است. این کراوات را به قیمت یک روبل، از مغازه‌ی فیلیپ، همان مغازه‌ی آقای آرایش‌گر، برای ایشان خریدم.»

جوان بلندقامت گفت: «همان... همان یک روبل؟»

«بله، دیگر دیناری ندارم. خب، نمی‌توانی؟ پس باید از آلفونسین بخواهیم.»

یکباره جوان بلندقد از من پرسید: «به دیدن لامبر آمده‌ای؟»

به چهره‌اش نگرستم و قاطعانه گفتم: «بله.»

با همان حالت و همان لحن گفت: «دولگوروفکی؟»

اشتباه شنیدم و با همان لحن منقطع گفتم: «نه، کوروفکین نه.»

جوان بلندقد دوباره داد کشید: «گفتم دلگوروفکی؟» و تقریباً باحالتی تهدیدآمیز، یک قدم به طرف من برداشت. دوستش خنده سر داد.

به من توضیح داد: «می‌گویند "دلگوروفکی"، نه کوروفکین. می‌دانید، فرانسوی‌ها در ژنرال د دبا اسامی روسی را تحریف می‌کنند...»

جوان بلندقد، با غرغر گفت: «در اندپاندانس.»

«... بله، در اندپاندانس هم همین‌طور. مثلاً دالگوروفکی را دلگوروفکی می‌نویسند. من خودم ندیده‌ام. ولانیف را همیشه کنت والونیف می‌نویسند.»

جوان بلندقد با صدای بلند گفت: «دوبوینی را بگو!»

«بله؛ دوبوینی نیز همین‌طور. خودم دیده‌ام. هر دومان خندیدیم. مادام روس دوبوینی نامه در خارجه...» و یکباره به طرف جوان بلندقد برگشت و گفت: «می‌دانی، احتیاجی نیست همه‌شان را اسم ببرید.»

«بخشید، شما آقای دالگوروفکی هستید؟»

«بله، نام من دالگوروفکی است. از کجا می‌دانید؟»

جوان بلندقد، ناگهان چیزی در گوش جوان خوش‌قیافه گفت. جوان خوش‌قیافه حالت اندیش‌ناکی به خود گرفت و سرش را به علامت نفی تکانی داد. اما جوان بلندقامت، فوراً مرا مخاطب قرار داد.

«جناب پرنس! یک روبل به ما لطف می‌کنید؟ نه دو روبل، فقط یک روبل.»

جوان کوچک‌تر داد زد: «اوه، چه قدر گستاخی.»

جوان بلندقامت، که کلمات فرانسوی را خیلی بد تلفظ می‌کرد، گفت: «به شما پس می‌دهم.»

جوان کوچک‌رو به من خندید و گفت: «او پروست. فکر می‌کنید که نمی‌تواند فرانسوی صحبت کند؟ مثل پارسی‌ها حرف می‌زند. اما ادای پارسی‌هایی را درمی‌آورد که خیلی دوست دارند در مقابل دیگران با یکدیگر، بلند فرانسوی حرف بزنند. هرچند که خودشان نمی‌توانند فرانسوی صحبت کنند...»

جوان بلندقد در توضیح گفت: «مثلاً در واگن.»

«البته، بله، در واگن قطار؛ اوه، حوصله‌ی آدم را سر می‌بری! نیازی به توضیح نیست. چرا همیشه وانمود می‌کنی که احمقی؟»

در همین حال، من یک روبل درآوردم و به طرف جوان بلندقامت گرفتم.

پول را توی جیب گذاشت و گفت: «به شما پس می‌دهیم.» بعد، با قیافه‌ای کاملاً بی‌حرکت و جدی، به طرف در برگشت و با چکمه‌ی زمخت و گنده‌ی خود، بدون کوچک‌ترین نشانی از عصبانیت، به در لگد زد...

جوان کوچک‌تر با ناراحتی گفت: «آه، باز هم با لامبر دعوایش می‌شود. به‌تر بود زنگ می‌زدی!»

من زنگ زدم. اما جوان بلندقد، همچنان به لگد زدن ادامه داد.

صدای لامبر از آن‌طرف در آمد که می‌گفت: «آه، لعنتی...» و بعد، در را سریع باز کرد. خطاب به جوان بلندقد گفت: «بگو که می‌خواهی کله‌ات را بشکنم دوست عزیز!»

جوان بلندقد، با وقاری متکبرانه، به لامبر که از خشم سرخ شده بود، خیره شد و گفت: «دوست من! این هم دولگوروفکی، دوست عزیز دیگر من.» لامبر، به محض آن که مرا دید، ناگهان تغییر قیافه داد.

«تویی آرکادی! بالأخره آمدی! پس حالت به‌تر است، هان؟»

دست‌هایم را گرفت و به گرمی فشرد. آن‌قدر خوشحال شده بود که من فوراً احساس رضایت کردم و حتی از او خوشم آمد.

«اول از همه نزد تو آمده‌ام.»

لامبر داد زد: «آلفونسین!»

آلفونسین، فوراً از پشت پرده بیرون پرید.

«اوست!»

آلفونسین دست‌هایم را به هم زد و بلند گفت: «اوست!» چیزی نمانده بود مرا در آغوش بگیرد. اما لامبر نجاتم داد.

انگار با سگی حرف می‌زند، بر سرش داد کشید: «همان‌جا، همان‌جا بنشین! این‌طوری است آرکادی. با بعضی از رفقا قرار است امروز در رستوران تاتارها غذا بخوریم. من نمی‌گذارم بروی. باید با ما بیایی. با هم غذا می‌خوریم، بعد خودم را از دست این رفقا خلاص می‌کنم و می‌توانیم گپی بزنی. بیا، بیا! فوراً می‌رویم. فقط یک دقیقه صبر کن...»

وارد شدم و وسط اتاق ایستادم. به اطرافم نگاه کردم و به یاد آوردم. لامبر در پشت پرده، با عجله لباس پوشید. جوان بلندقد و دوستش نیز، به‌رغم شنیدن حرف‌های لامبر، وارد شدند. همه‌مان ایستاده بودیم.

جوان بلندقد با غرغر گفت: «مادموازل آلفونسین، می‌خواهی مرا بیوسی؟»

جوان کوچک‌تر، کراوات را به آلفونسین نشان داد و گفت: «مادموازل آلفونسین...» اما آلفونسین با تندخویی از هر دوشان فاصله گرفت.

خطاب به جوان کوچک‌تر داد زد: «آه، بدجنس، به من نزدیک نشود. کثیف می‌کنی، تو هم، احمق تن‌لش، هر دوتان را از در می‌اندازم بیرون. فهمیدید؟»

با آن که با تحقیر و بیزاری با جوان کوچک‌تر رفتار کرده بود، طوری که حتی می‌ترسید مبادا از تماس با او کثیف شود (و من اصلاً درک نمی‌کردم. زیرا جوان خوش‌قیافه‌ای بود و وقتی بالاپوش خود را درآورد، معلوم شد بقیه‌ی لباس‌هایش هم زیباست)، جوان کوچک‌تر باز هم از او می‌خواست کراوات دوست قدبلندش را گره بزند و یکی از یقه‌های تمیز لامبر را بیاورد. آلفونسین، با شنیدن چنین پیشنهادی، چنان خشم‌گین شد که چیزی نمانده بود به آنها سیلی بزند. اما لامبر، که همه‌چیز را شنیده بود، از پشت پرده با داد به او گفت که جلوشان را نگیرد و هر کاری می‌خواهند، برای آنها بکند. بعد اضافه کرد: «اگر نکنی، از این‌جا نمی‌روند.» آلفونسین فوراً یقه‌ای آورد و بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از بی‌میلی، شروع به بستن کراوات جوان بلندقامت کرد. هم‌چنان که آلفونسین کراوات را می‌بست، جوان بلندقامت گردن خود را کشیده بود و جلو آورده بود.

«مادموازل آلفونسینی، بولونی‌تان را فروختید؟»

«بولونی دیگر چیست؟»

جوان کوچک‌تر توضیح داد که بولونی، نوعی سگ دست‌آموز است.

«این چرندیات یعنی چه؟»

احمق تن‌لش، که هنوز گردنش را کشیده نگه می‌داشت، گفت: «من مثل خانم‌های روس، در چشمه‌های آب معدنی حرف می‌زنم.»

مادموازل گفت: «خانم‌های روس در چشمه‌های آب معدنی دیگر چیست؟» و ناگهان از پسر جوان‌تر پرسید: «ساعت قشنگی که لامبر به تو داد، کجاست؟»

لامبر از پشت پرده با عصبانیت گفت: «چه؟ باز هم ساعت نداری؟»

تن‌لش گنده غرید: «خوردیمش!»

جوان کوچک‌تر، در حالی که با اکراه از خودش دفاع می‌کرد، به لامبر گفت: «به هشت روبل فروختمش. فقط آب نقره داشت. اما تو گفתי طلاست. حالا در مغازه قیمتش شانزده روبل است.»

لامبر با ناراحتی باز هم بیش‌تری گفت: «باید به این وضع خاتمه داد! دوست جوانم! من برایت لباس و چیزهای دیگر نمی‌خرم که صرف دوست لنگ‌درازت کنی... قیمت این کراواتی که برایش خریدی چه قدر بود؟»

«فقط یک روبل؛ با پول شما نبود. او اصلاً کراوات نداشت. تازه یک کلاه هم باید بخرد.»

لامبر، که واقعاً عصبانی شده بود، گفت: «بی‌خود! پول کافی برای کلاه را هم به او داده‌ام. اما او می‌رود و خرج می‌گو و شامپاین می‌کند. دهانش همیشه بو می‌دهد، کتیف و نامرتب است، هیچ‌جا نمی‌شود او را برد. چه‌طور او را به رستوران ببرم؟»

تن‌لش، غرغرکنان گفت: «من لات بی‌سروپا هستم. ما از این دوست تازه‌مان یک روبل گرفته‌ایم.»

لامبر باز داد زد: «آرکادی! هیچ‌چیز به او نده.»

جوان کوچک‌تر، یکباره خشم‌گین شد و رنگش به سرخی گرایید (و زیبایی‌اش دوچندان شد.) و با صدای بلند گفت: «می‌بخشی لامبر؛ فقط ده روبل از تو می‌خواهم. و دیگر بعد از این، مزخرفاتی از این قبیل، که همین الان به دالگوروکی گفتی، به زبان نیاور. باید ده روبل داشته باشم تا آن یک روبل را به او پس بدهم و با بقیه‌اش برای آندریف یک کلاه بخرم. فهمیدی؟»

لامبر از پشت پرده بیرون آمد.

«این سه اسکناس زرد، و سه روبل، دیگر تا سه‌شنبه خبری نیست. دیگر نبینم که... وگرنه...»

تن‌لش زود پول را قاپید.

«دلگوروفکی، این هم یک روبل که با تشکر به شما برمی‌گردانیم.»

بعد به رفیقش گفت: «برویم!» سپس آن اسکناس را توی هوا تکان داد و در حالی که به لامبر خیره شده بود، با بلندترین صدای ممکن داد زد: «اوهو لامبر! لامبر کو! لامبر را دیدی؟»

لامبر هم با عصبانیتی وحشت‌ناک داد زد: «چه‌طور جرأت می‌کنی؟ چه‌طور؟» فهمیدم که پشت همه‌ی این قضایا، چیزی در گذشته وجود داشته که من خبر ندارم. با حیرت نگاه می‌کردم. اما جوان بلندقد، اصلاً از خشم لامبر نترسید. برعکس، بلندتر از قبل داد کشید: «اوهو لامبر!» و الی آخر. همچنان با فریاد به طرف پلکان رفتند. لامبر داشت دنبالشان می‌دوید. اما برگشت.

«پس گردنشان را می‌گیرم و می‌اندازمشان! بیش از فایده‌شان خرج دارند... برویم آرکادی! دیرم شده. یک نفر دیگر هم... منتظر من است که به او احتیاج دارم... یک جانور دیگر... همه‌شان جانورند!»

بعد در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌سایید، باز هم فریاد کشید: «یک آدم پست، یک آدم پست!» اما زود خودش را باز یافت.

«خوشحالم که بالأخره آمدی. آلفونسین! قدم از خانه بیرون نمی‌گذاری! برویم.»

پایین پله‌ها، کالسکه‌ای منتظرش بود. سوار شدیم. در طول راه نتوانست آرامش خود را کاملاً بازیابد و بر عصبانیت خود از دست آن دو جوان فائق شود. از این که آن قدر مسأله را جدی گرفته بود، متعجب شدم. مهم‌تر از آن، از این که آن دو این قدر به لامبر بی‌احترامی می‌کردند و او هم ظاهراً از آنها می‌ترسید، شگفت‌زده بودم.

به علت تصویری که از کودکی در ذهنم نقش بسته بود، هنوز فکر می‌کردم که همه باید از لامبر بترسند، درست همان‌گونه که خود من، به‌رغم استقلال، هنوز در آن لحظه از او هراس داشتم.

لامبر باز هم گفت: «به تو می‌گویم که همه‌شان پستند. باور می‌کنی؟ این بی‌شرف قدراز، پریروز مرا در میان یک جمع محترم اذیت کرد. جلوی من ایستاد و داد زد: «او هو لامبر!» آن هم در میان یک جمع حسابی! همه خندیدند. می‌دانی؟ می‌بایستی به او پول بدهم... باور می‌کنی؟ پول دادم. آه، چه بی‌شرفی! باور می‌کنی؟ پرچم‌دار یک هنگ بود. اما بیرونش کردند. و ممکن است باور نکنی. اما آدم درس‌خوانده‌ای است. در خانواده‌ی خوبی بزرگ شده... لعنت بر همه‌شان! یک هرکول تمام‌عیار است. به درد می‌خورد، البته نه خیلی زیاد. دیدی که دست‌هایش را نمی‌شوید. خانمی را به وضع او علاقه‌مند کردم، خانم پیری را با موقعیتی مهم. گفتم که او توبه کرده و پشیمان است و از شدت تنهایی در آستانه‌ی خودکشی است. اما این جوان، وقتی به دیدن آن خانم رفت، نشست و شروع کرد به سوت زدن. آن یکی، آن جوان خوش‌قیافه، پسر یک ژنرال است. خانواده‌اش از وجود او خجالت می‌کشند. وقتی دستگیر شده بود، آزادش کردم، نجاتش دادم. اما خودت دیدی که چه‌طوری جبران می‌کند. این‌جا هیچ‌کس نیست که سرش به تنش بیارزد! مزدشان را کف‌دستشان می‌گذارم. بله، کف‌دستشان می‌گذارم.»

«اسم مرا می‌دانند. با آنها در مورد من صحبت کردی؟»

«بله، حماقت بود. لطفاً بعد از غذا کمی بمان. بر احساسات مسلط باش... یک بی‌سروپای وحشت‌ناک می‌آید. بله، یک بی‌سروپای وحشت‌ناک و بسیار حيله‌گر. این‌جا همه رذلند. آدم شریف پیدا نمی‌شود! بله، تمام می‌کنیم... بعد... غذای مورد علاقه‌ات چیست؟ اما مهم نیست. غذا همیشه خوب است. پولش را من می‌دهم. نگران نباش. چه خوب که لباس مرتبی به تن داری. می‌توانم به تو

پول بدهم. بیش‌تر باید این‌جا بیایی. فکرتش را بکن، این‌جا به آن‌ها گوشت و نوشیدنی دادم، هر روز هفته خوراک ماهی دارد، آن ساعت را فروخت... دفعه‌ی دوم است که این کار را می‌کند. آن کوچولو، تریشاتوف، که تو دیدی، آلفونسین با دیدنش حالش بد می‌شود و اجازه نمی‌دهد نزدیکش شود. بله، همین جوان این‌جا، در حضور افسران، داد می‌زند: "من باید خروس جنگی داشته باشم." برایش خروس جنگی خریدم. اما حفشان را کف‌دستشان می‌گذارم.»

«لامبر! یادت هست که در مسکو با هم به رستورانی رفتیم و تو چنگالی به تم فرو کردی؟ پنجاه روبل پول داشتی.»

«بله، یادم هست! یادم هست، لعنتی! من تو را دوست دارم... باور کن. هیچ‌کس دوستت ندارد. اما من دوستت دارم. من تنها کسی هستم که دوستت دارد. یادت باشد... آن آبله‌رویی که قرار است بیاید، یک بی‌سروپای مودی است. به هیچ‌کدام از سؤالاتش جواب نده. اگر شروع کرد به صحبت کردن، خب، مسأله‌ای نیست. اما اگر شروع کرد به سؤال کردن، یا جواب نامربوط بده، یا زیانت را نگه دار.»

به هر حال، در طول مسیر، با آن هیچانی که داشت، از من چیزی نپرسید. من حتی از این که این‌قدر به من اطمینان دارد و هیچ گمان نمی‌کند که به او بی‌اعتمادم، احساس حقارت کردم. فکر کردم که این تصور ابلهانه را در او تشخیص داده‌ام که گویا هنوز می‌تواند به من فرمان بدهد. وقتی وارد رستوران می‌شدم، با خود اندیشیدم: «تازه، خیلی هم نادان و بی‌نزاکت است.»

۲

قبلاً در دوره‌ی زشت فساد و تباهی‌ام، به این رستوران، در مورسکایا، رفته بودم و از این منظره‌ی حجره‌ها، آن پادوهایی که به من نگاه می‌کردند و مرا به عنوان یک مشتری آشنا به جا می‌آوردند، و بالأخره تأثیری که جمع اسرارآمیز دوستان لامبر بر من گذاشتند، جمعی که ناگاه خود را در میان آن‌ها یافتیم و دیگر متعلق به آن به نظر می‌رسیدم، و بالاتر از همه، این احساس مبهم که من به اراده‌ی خودم به طرف چیز ناپسندی می‌روم و این که حتماً باید با اقدامی وحشت‌ناک به آن خاتمه دهم، همه و همه مثل جرقه از ذهنم می‌گذشت. لحظه‌ای فرا رسید که نزدیک بود از آن‌جا بروم. اما آن لحظه سپری شد و من ماندم.

«مرد آبله‌رو»، که لامبر به دلیلی از او سخت می‌ترسید، منتظر ما بود. از آن مردهایی بود که ظاهرشان به طرز ابلهانه‌ای آن‌ها را اهل عمل نشان می‌دهد و من از کودکی از آن‌ها متنفر بوده‌ام. حدوداً چهل و پنج ساله بود. قد متوسطی داشت و موهایش تازه به سفیدی گراییده بود. به طرز زشتی ریشش را از ته زده

بود. فقط دو لنگه سیبل خاکستری کوچک، که کاملاً میزان شده بود، مثل دو تا سوسیس، هر کدام در یک طرف صورت پهن و نفرت‌انگیزش دیده می‌شد. البته بی‌اعتنا، جدی و موذی و حتی از خودراضی بود. درست مثل بقیه‌ی آدم‌های پست و بی‌ارزش. با دقت فراوان نگاه کرد، اما هیچ نگفت. لامبر آن‌قدر ابله بود که با آن که ما را با هم پشت یک میز نشاند، لازم ندید ما را به هم معرفی کند. و بعید نیست که او مرا یکی از آن باج‌بگیرهای وابسته به لامبر فرض کرده باشد. به آن دو جوان (که تقریباً هم‌زمان با ما وارد شده بودند) در تمام مدت صرف غذا یک کلمه هم نگفت. اما معلوم بود که آن‌ها را خوب می‌شناسد. فقط با لامبر حرف زد؛ آن هم تقریباً به صورت پچ‌پچ. و در واقع لامبر بود که بیش‌تر صحبت می‌کرد و مرد آبله‌رو فقط کلمات پراکنده و خشم‌آگینی از دهان خارج می‌کرد که لحن اخطارآمیزی داشت. رفتاری متکبرانه داشت، کج‌خلق بود، و لحنی سرزنش‌آمیز داشت. اما لامبر بسیار هیجان‌زده بود و عملاً تمام مدت سعی می‌کرد او را ترغیب کند و احتمالاً نظرش را به موضوعی جلب کند. یک بار دستم را دراز کردم تا بطری شراب قرمز را بردارم. مرد آبله‌رو، فوراً بطری شراب اسپانیایی را برداشت و به دستم داد، هرچند که تا آن موقع یک کلمه با من حرف نزده بود.

بطری را تعارفم کرد و گفتم: «این را امتحان کن.» همان‌جا فوراً حدس زدم که او همه‌چیز را درباره‌ام می‌داند - داستانم را، اسمم را، و شاید هم این را که لامبر روی من حساب می‌کند. این فکر که او مرا یکی از اقمار فرض کرده، باز هم دیوانه‌ام کرد و وقتی مرد آبله‌رو مرا مخاطب قرار داد، بی‌قراری شدید و بسیار ابلهانه‌ای در چهره‌ی لامبر موج زد. مرد آبله‌رو متوجه شد و خندید. در حالی با تمام وجود، در آن لحظه از لامبر احساس نفرت می‌کردم، اندیشیدم: «شکی نیست که لامبر به همه‌ی این‌ها وابسته است.» به این طریق، با آن که پشت یک میز نشسته بودیم، در تمام مدت صرف غذا، به دو گروه تقسیم شده بودیم. مرد آبله‌رو با لامبر، روبه‌روی هم، در کنار پنجره؛ و من در کنار آندرنیف شلخته و کثیف، و روبه‌روی تریشاتوف. لامبر موقع غذا عجله داشت و دائماً از خدمتکارها می‌خواست که غذا را زودتر بیاورند. وقتی شامپاین آوردند، گیللاسش را به طرف من گرفت.

گفت و گویش را با مرد آبله‌رو قطع کرد و گفت: «به سلامتی تو، گیلاسمان را به هم بزنیم!»

جوان خوش‌قیافه گیللاسش را از روی میز جلو آورد و گفت: «اجازه می‌دهید من هم گیلاسم را به گیللاس شما بزنم؟» تا قبل از رسیدن شامپاین، بسیار ساکت بود و اندیش‌ناک به نظر می‌رسید. تن‌لش اصلاً چیزی نگفت. فقط ساکت نشست و تا توانست، خورد.

در جواب تریشاتوف گفتم: «با کمال خرسندی.» گیلاس‌هایمان را به هم زدیم و نوشیدیم.

تن‌لش رو به من کرد و گفت: «اما من به سلامتی‌ات نمی‌نوشم. نه برای این که آرزوی مرگت را دارم؛ بلکه برای این که امروز در این‌جا دیگر بیش از این ننوشی.» افسرده و اندیش‌ناک سخن می‌گفت: «سه گیلاس برایت کافی است. می‌بینم که به دست نشسته‌ام نگاه می‌کنی!» و دستش را روی میز گذاشت. «من دستم را نمی‌شویم. اما وقتی لامبر به مخمصه می‌افتد، کله‌ی بقیه را با همین مشت خرد می‌کنم.» و بعد مشتش را چنان محکم بر میز کوفت که تمام ظرف‌ها و گیلاس‌ها به صدا افتادند. غیر از ما، کسان دیگری هم بودند که پشت چهار میز دیگر غذا می‌خوردند و همه‌شان هم یا افسر بودند یا عالی‌جنابانی که ظاهر موقر داشتند، رستوران سطح بالایی بود. همه برای لحظه‌ای ساکت ماندند و به طرف ما نگاه کردند. در واقع فکر کردم نظر دیگران را مدتی است متوجه خودمان کرده‌ایم. خون به چهره‌ی لامبر دوید.

آهسته، با لحنی خشم‌گین، به آندریف گفت: «آه، باز هم شروع شد! از تو خواسته بودم مواظب رفتارت باشی نیکولای سمیونوویچ.» آندریف نگاهی طولانی به او کرد.

«نمی‌خواهم دوست جدیدم، دالگوروکی، امروز در این‌جا زیاد بنوشد.»

لامبر خشم‌گین‌تر شد.

مرد آبله‌رو، ساکت، اما با خرسندی آشکار گوش می‌کرد. به نظر می‌رسید که رفتار آندریف به دلیلی موجب رضایت او شده است. من تنها کسی بودم که نمی‌فهمیدم چرا نباید زیاد شراب بنوشم.

لامبر گفت: «این حرف را به این علت می‌زند که تازه مقداری پول به دست آورده!» و بعد، رو به آندریف، با صدای آهسته گفت: «بعد از غذا هفت روبل دیگر هم به تو خواهم داد... فقط بگذار غذایمان را بخوریم. آبروریزی راه نیانداز.»

تن‌لش، فاتحانه گفت: «آها!» مرد آبله‌رو کاملاً خرسند بود و به طرز نفرت‌انگیزی نیشش باز شده بود.

تریشاتوف، با بی‌قراری و تقریباً با لحنی نومیدانه، در حالی که واقعاً می‌خواست او را مهار کند، با دوستش شروع به صحبت کرد: «بین، تو واقعاً...» آندریف کوتاه آمد. اما کوتاه آمدنش زیاد طول نکشید. اصلاً چنین قصدی نداشت. آن طرف میز ما، در فاصله‌ی پنج قدمی، دو عالی‌جناب غذا می‌خوردند و به گفت‌وگوی گرمی مشغول بودند. هر دو میانسال بودند و کاملاً از شأن و مقام خود خبر داشتند. یکی از دو، بلندقامت و چهارشانه، و دیگری نیز چهارشانه، اما

کوتاه‌قد بود. هردوشان درباره‌ی رویدادهای روز در پاریس، به زبان لهستانی بحث می‌کردند. مدتی بود تن‌لش با کنجکاوی نگاهشان می‌کرد و به گفت‌وگویشان گوش می‌داد. لهستانی کوتاه‌قد، ظاهراً به نظر او چهره‌ی مضحکی می‌آمد و او هم مثل آدم‌های بدچشم و مالیخولیایی، که بی هیچ علت مشخصی ناگهان از چیزی یا کسی بدشان می‌آید، فوراً از آن لهستانی کوتاه‌قد بدش آمد. ناگهان لهستانی کوتاه‌قد، نام مادیه دو مونژو، نماینده‌ی مجلس را به زبان آورد. اما مثل اکثر لهستانی‌ها، طوری این نام را تلفظ کرد که به جای آن که بر هجای آخر تکیه کند، بر هجای ماقبل آخر تکیه کرد. همین برای تن‌لش کافی بود. به طرف لهستانی‌ها برگشت و ناگهان، در حالی با با وقار و ابهت خود را نزدیک می‌کرد، با صدای بلند و واضح، انگار سؤالی از آن‌ها می‌پرسد، گفت:

«مادیه دو مونژو؟»

لهستانی‌ها با خشم به طرف او برگشتند.

لهستانی بلندقد و چهارشانه، تهدیدکنان به روسی گفت: «چه می‌خواهید؟» تن‌لش مکث کرد. بعد ناگهان تکرار کرد: «مادیه دو مونژو.» طوری که همه‌ی سالن صدایش را شنیدند. هیچ توضیحی نداد. درست مثل دفعه‌ی قبلی که کنار در اتاق لامبر به طرز ابلهانه‌ای از من پرسیده بود «دولگوروفکی». لهستانی‌ها از جایشان بلند شدند. لامبر از پشت میز پرید و تند به طرف آندریف رفت. اما او را به حال خود گذاشت و نزد لهستانی‌ها رفت و شروع کرد به عذرخواهی و پوزش.

لهستانی کوتاه‌قد، در حالی که از شدت خشم مثل لبو قرمز شده بود، با تحقیر تکرار می‌کرد: «این‌ها دل‌کنند پانی، این‌ها دل‌کنند.» در سالن صدا پیچید که «دیگر نمی‌شود به این‌جا آمد!» و همهمه‌ی نارضایتی، فضا را پر کرد. اما صدای خنده، بلندتر از هر چیزی بود.

لامبر، در حالی که نهایت سعی را می‌کرد تا آندریف را از سالن خارج کند، با پریشان‌حالی زیر لب می‌گفت: «بیا... خواهش می‌کنم... بیا!» آندریف نگاه پرسش‌گرانه‌اش را به لامبر دوخت و وقتی فهمید که او پولش را خواهد داد، مطیع شد. احتمالاً قبلاً نیز با همین نوع رفتارهای ناشایست، توانسته بود از لامبر پول بگیرد. تریشاتوف، ظاهراً نزدیک بود به دنبال آن دو بدود. اما نگاهی به من انداخت و خودش را جمع‌وجور کرد.

مرد آبله‌رو، که بالأخره خشم‌گین شده بود، آهسته گفت: «چه وحشت‌ناک!»

در همین موقع، لامبر رنگ‌پریده برگشت و با حالی هیجان‌زده چیزی در گوش مرد آبله‌رو گفت. مرد آبله‌رو با بی‌اعتنایی اهانت‌آمیزی گوش داد و در همان حال به پیشخدمت دستور داد زودتر قهوه بیاورد. معلوم بود عجله دارد که برود. اما کل

قضیه، به شوخی بچه‌مدرسه‌ای‌ها می‌مانست. تریشاتوف، فنجان قهوه به دست، بلند شد و آمد کنار من نشست.

با چهره‌ای باز، طوری که انگار در تمام عمرش با من این گونه گفت‌وگو کرده، به من گفت: «من به او خیلی علاقه دارم. نمی‌دانی آندریف چه قدر تیره‌بخت است. تمام جهیزیه‌ی خواهرش را صرف خوردن و نوشیدن کرده. و در واقع، هر چه داشتند، او طی یک سالی که در خدمت نظام بود، صرف خوردن و نوشیدن کرد. و حالا من می‌بینم که نگران است. این که دست و رویش را نمی‌شوید، فقط از روی نومیدی است. عقاید بسیار عجیبی هم دارد. ناگهان به آدم می‌گوید که هم رذل است و هم شریف؛ هر دو یکسان است و فرقی ندارد. احتیاجی نیست کاری کرد، چه کار خوب و چه کار بد، همه‌اش یکسان است. می‌شود کار خوب کرد، یا کار بد کرد. اما به‌تر از همه این است که آدم ساکت بماند. یک ماه تمام لباس از تن درنیاورد، بخورد و بنوشد و بخوابد، و دیگر هیچ. اما باور کن فقط حرفش را می‌زند. می‌دانی، به نظر من او این بازی احمقانه را به این علت کرد که یک بار و برای همیشه، از لامبر ببرد. دیروز صحبتش را کرده بود. باور می‌کنی گاهی وقت‌ها موقع شب، یا موقعی که مدت زیادی تنها بنشیند، شروع می‌کند به گریه کردن؛ و باور کن وقتی گریه می‌کند، با گریه‌ی بقیه فرق دارد. زوزه می‌کشد، زوزه‌ی وحشت‌ناک. خودت می‌بینی که ناگهان زوزه می‌کشد. غم‌انگیز است، دوست بی‌نوا، مگر نه؟ من خودم ول‌گرد بدبختی بیش نیستم. باور کن. اما می‌خواهم او را نجات بدهم. اجازه می‌دهی دالگوروکی، گاهی به دیدنت بیایم؟»

«اوه، بیا، من واقعاً تو را دوست دارم.»

«چرا؟ خب، متشکرم. ببین، یک گیللاس دیگر می‌خوری؟ اما بعد از همه‌ی این حرف‌ها، به‌تر است نخوری.» ناگهان چشمک معنی‌داری زد و گفت: «وقتی به تو گفت به‌تر است دیگر نخوری، حق با او بود. اما من به هر حال می‌خورم. من دیگر چیزی ندارم. باور می‌کنی که من دیگر در هیچ‌چیزی نمی‌توانم جلوی خودم را نگه دارم؟ اگر به من می‌گفتی دیگر نباید در رستورانی غذا بخورم، من حاضر بودم هر کاری بکنم، تا فقط در آن‌جا غذا بخورم. اوه، ما حقیقتاً می‌خواهیم شریف باشیم. مطمئن باش. اما همه‌اش شرافت را پایمال می‌کنی.»

سال‌ها از پس یکدیگر سپری می‌شوند، به‌ترین سال‌هایمان!

می‌ترسم که مبادا خودش را دار بزند. بدون این که به کسی بگوید، می‌رود و خودش را دار می‌زند. این‌طوری است دیگر. این روزها همه دارند خودشان را دار می‌زنند. نمی‌دانم چرا، شاید خیلی از آدم‌ها مثل ما باشند. مثلاً من نمی‌توانم

بدون پول خرج کردن، زندگی کنم. تجملات برای من بسیار مهم‌تر از ضروریات است.

راستی، به موسیقی علاقه داری؟ من عاشق موسیقی‌ام. وقتی به دیدنت بیایم، چیزی برایت می‌نوازم. پیانو خوب می‌زنم. مدت درازی موسیقی تعلیم گرفتم. جدی تعلیم گرفتم. اگر اپرایی تصنیف می‌کردم، موضوعش را حتماً از فاوست می‌گرفتم. خیلی به این موضوع علاقه دارم. همیشه صحنه‌ای در کلیسا می‌سازم. منظورم این است که در فکرم مجسم می‌کنم. کلیسای گوتیک، درون آن، گروه کر، سرود: گرچن وارد می‌شود، آواز قرون وسطایی پخش می‌شود، می‌دانی، انگار قرن پانزدهم را در آن آواز می‌شنوی. گرچن از فرط اندوه منقلب شده. با تک‌خوانی شروع می‌شود. تسلیم، امّا مخوف، سرشار از حزن و اندوه. گروه کر به غرش درمی‌آید، تاریک و افسرده، عبوس، سنگ‌دلانه،

دیس اپرای، دیس ایلا!

و ناگاه، بانگ ابلیس، آواز شیطان. خودش دیده نمی‌شود. فقط آوازش به گوش می‌رسد. در کنار سرودها، با سرودها می‌آمیزد. تقریباً در آنها ذوب می‌شود. امّا باز هم کاملاً متفاوت با آنهاست. این را باید به طریقی اجرا کرد. آواز طولانی است، مداوم است، باید صدای زیر مردانه باشد. حتماً باید صدای زیر مردانه باشد. با نرمی و مطاطت شروع می‌شود: "یادت هست گرچن، وقتی بی‌گناه بودی، وقتی کودک بودی، با مادرت به این کلیسا آمدی و با زبان کودکانه‌ات از یک کتاب دعای قدیمی، دعا خواندی؟" امّا آواز، آواز بلندتر و بلندتر می‌شود، ژرف‌تر می‌شود، نت‌ها بالاتر: صدای اشک‌ریزان در نت‌های بالاتر، بی‌چارگی قطع نمی‌شود، و بعد درماندگی، و سرانجام یأس. "بخششی در کار نیست گرچن. در این‌جا برایت بخششی نیست!" گرچن می‌کوشد دعا کند. امّا فقط ناله‌های مصیبت از روح این زن برمی‌خیزد - وقتی سینه از اشک مالا مال است - امّا آواز ابلیس اصلاً قطع نمی‌شود، و همچون زوبینی بیشتر و بیشتر روح را می‌شکافد. آواز بلندتر و بلندتر می‌شود و یکباره، همچون فریادی متوقف می‌گردد: "اینک پایان کار، ای ملعون!" گرچن به زانو می‌افتد، دست‌هایش را مقابلش گره می‌کند، و آن‌گاه نوبت دعایش می‌رسد؛ دعایی بسیار کوتاه، نیمه‌تک‌خوانی، امّا خام و بی‌آرایه، بدون هیچ زرق‌وبرقی، چیزی کاملاً قرون وسطایی، چهار سطر، روی هم فقط چهار سطر - استرادلا تعدادی از این‌گونه نت‌ها دارد - و در نت آخر، غش می‌کند! دستپاچگی همگان؛ بلندش می‌کنند و می‌برند و بعد، غرش کر برمی‌خیزد. طوفان صداست، سرودی الهام‌بخش، سرود فتح، منقلب‌کننده، چیزی به سبک این سرود خودمان:

عروج با ملائکه

همه چیز تا ریشه به لرزه می‌افتد، به آوای پیروزمند تحسین و هلهله بدل می‌شود. - "هوشیاعانا" - انگار آوای تمام عالم است. بلندتر و بلندتر می‌شود و اوج می‌گیرد و بعد پرده فرو می‌افتد! بله، نمی‌دانی، اگر می‌توانستم کاری می‌کردم. حالا دیگر هیچ وقت نمی‌توانم کاری کنم. کاری نمی‌کنم جز خیال‌بافی. همیشه خیال می‌بافم. سراسر زندگی‌ام به رؤیا بدل شده. شب‌ها هم رؤیا می‌بینم. آه، دالگوروکی، کتاب "عتیقه‌فروشی قدیمی" دیکنز را خوانده‌ای؟»

«بله، چه طور؟»

«یادت هست که... صبر کن، می‌خواهم یک گیلای دیگر بخورم... یادت هست که در قطعه‌ای در اواخر کتاب، آن‌ها... یعنی پیرمرد دیوانه و آن دختر زیبای سیزده ساله که نوهی اوست، بعد از فرار خیال‌انگیزشان و سرگردانی در نقطه‌ی دوردستی در انگلستان، نزدیک یک کلیسای قرون وسطایی پناه می‌گیرند و دخترک در آنجا شغلی پیدا می‌کند و کلیسا را به بازدیدکنندگان نشان می‌دهد... خورشید دارد غروب می‌کند و کودک در دالان کلیسا، که غرق در آخرین پرتوهای نور است، می‌ایستد و با تعمقی اندیش‌ناک و حساس در روح کودکانه‌اش، به غروب چشم می‌دوزد، روحی مالمال از حیرت رویارویی با راز. زیرا هر دو به یک اندازه اسرارآمیزند. خورشید، اندیشه‌ی خداوند، و کلیسا، اندیشه‌ی انسان، مگر نه؟ او، نمی‌دانم چه طور بیان کنم، فقط می‌دانم که خداوند این اندیشه‌های آغازین کودکان را دوست داد... پدربزرگ کهن‌سال و نادانش، در کنار او، روی پله، با نگاهی خیره به او چشم می‌دوزد... می‌دانی، هیچ چیز خاصی در آن نهفته نیست. در این تصویرپردازی دیکنز مطلقاً چیز به‌خصوصی وجود ندارد. اما آدم تا آخر عمر آن را به ذهن می‌سپارد، در سراسر اروپا نیز به یادها مانده است... چرا؟ برای آن که درخشان است! معصومیت در آن نهفته! من نمی‌دانم در آن چه چیزی هست، اما زیباست. وقتی مدرسه می‌رفتم همیشه رمان می‌خواندم. می‌دانی، خواهری دارم که فقط یک سال از من بزرگ‌تر است و در دهکده زندگی می‌کند... او، حالا دیگر همه‌اش فروخته شده. ما دیگر دهکده‌ای نداریم! یک روز با او در ایوان، زیر درخت‌های کهن‌سال لیمو نشسته بودیم و این رمان را می‌خواندیم. خورشید داشت غروب می‌کرد و ما ناگهان از خواندن دست کشیدیم و به یکدیگر گفتیم که ما هم باید مهربان باشیم، باید خوب باشیم... و در آن موقع، من داشتم خودم را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کردم و... آخ، دالگوروکی، می‌دانی؟ هر انسانی خاطره‌ایی دارد!...»

و یکباره، سر کوچک زیبای خود را بر شانه‌ام افکند و گریه زد داد. برایش بسیار متأسف شدم. درست است که شراب زیادی خورده بود. اما با من کاملاً صادقانه گفت‌وگو کرده بود، درست مثل یک برادر. آنقدر پراحساس... ناگهان در این لحظه، صدای فریادی از خیابان شنیدیم و کسی محکم به پنجره زد (در

طبقه‌ی هم‌کف پنجره‌ی شیشه‌ای بزرگی بود. طوری که هر کسی از خیابان می‌توانست با انگشت به پنجره بزند. او همان آندریف اخراج شده بود.

فریاد وحشیانه‌ای را در خیابان شنیدیم: «اوه لامبر! لامبر! کو؟ لامبر را دیدی؟»

تریشاتوف از جایش پرید و بلند گفت: «آه! بله، این‌جاست! پس نرفته؟»

لامبر با دندان‌های به‌هم‌فشرده بر سر پیشخدمت داد زد: «صورت‌حساب ما را بیاور!» وقتی داشت صورت‌حساب را می‌پرداخت، دست‌هایش از خشم می‌لرزید. اما مرد آبله‌رو نگذاشت لامبر حساب او را هم پرداخت کند.

«چرا نه؟ آخر، من دعوتت کردم، تو هم دعوت‌م را قبول کردی.»

مرد آبله‌رو گفت: «نه، معذرت می‌خواهم.» و کیفش را درآورد و سهم خود را حساب کرد و جداگانه پرداخت کرد.

«ناراحتم می‌کنی سمیون سیداروویچ.»

سمیون سیداروویچ گفت: «این‌جوری راحت‌ترم.» و بعد کلاهدش را برداشت و بدون آن که با کسی خداحافظی کند، به تنهایی بیرون رفت. لامبر پول را جلوی پیشخدمت انداخت و به سرعت به دنبال سمیون سیداروویچ رفت و حتی از شدت سردرگمی، وجود مرا هم فراموش کرد. من و تریشاتوف، آخر از همه بیرون رفتیم. آندریف، مثل نگهبان‌ها در کنار در ایستاده بود و انتظار تریشاتوف را می‌کشید.

لامبر که قادر به کنترل خودش نبود، فریاد زد: «ردل پست‌فطرت!»

آندریف با صدایی شبیه خروخر، گفت: «نشانت می‌دهم!» و با یک حرکت دست، کلاه استوانه‌ای او را پایین انداخت و کلاه، چرخ‌زنان روی سنگ‌فرش غلتید. لامبر به گونه‌ای حقارت‌بار دوید تا کلاهدش را بردارد.

آندریف گفت: «بیست و پنج روبل!» و اسکناسی را که تازه از لامبر گرفته بود، به تریشاتوف نشان داد.

تریشاتوف بر سرش داد کشید: «دیگر بس است، چرا تو همیشه دادوبیداد راه می‌اندازی؟... چرا بیست و پنج روبل از او گرفتی؟ قرار بود هفت روبل بگیری.»
«می‌گوئی چرا گرفتم؟ او به ما وعده‌ی غذای خصوصی با زن‌های آتنی داده بود. آن وقت به جای زن‌ها، ما را نزد آن مرد آبله‌رو برد. تازه، من غذایم را تمام نکرده بودم و این‌جا داشتم در سرما می‌لرزیدم. این خودش هیجده روبل می‌ارزد. هفت روبل هم بدهکار بود، می‌شود بیست و پنج روبل.»

لامبر داد زد: «هر دو بروید به جهنم! اسباب و اثاث‌های هر دوی شما را می‌فرستم. مزدتان را هم کف‌دستان می‌گذارم...»

آندریف بلند گفت: «لامبر، من اسباب و اثاثه‌ام را می‌فرستم. من مزدت را کف‌دستت می‌گذارم!» و وقتی خواست برود، غرید: «خداحافظ پرنس من. بیش‌تر از این شراب نخور! پتیا، برویم! اوهو لامبر! لامبر کو؟ لامبر را دیدی؟»

تریشاتوف با عجله زیر لب گفت: «خب، من به دیدنت می‌آیم. باشد؟» و به دنبال دوستش شتافت.

من با لامبر تنها ماندم.

لامبر که گیج به نظر می‌رسید و به سختی نفس می‌کشید، گفت: «خب... برویم!»

با بدگمانی فوراً جواب دادم: «کجا برویم؟ با تو به هر جایی نمی‌آیم!»

با تعجب و حیرت گفت: «نمی‌آیی؟ تمام مدت صبر کردم تا با تو تنها بمانم.»

«ولی کجا باید برویم؟» باید بگویم که سر من هم اندکی به دوران افتاده بود؛ به علت همان سه گیللاس شامپاین و دو گیللاس شراب اسپانیایی که نوشیده بودم.

«از این طرف، از این طرف، می‌بینی؟»

«اما این‌جا بار صدف دریایی است. بین آن‌جا نوشته. چه بوی بدی می‌دهد.»

«علتش این است که همین حالا غذا خوردی. خب، صدف نمی‌خوریم. کمی شامپاین مهمانت می‌کنم...»

«دیگر نمی‌خواهم! می‌خواهی مستم کنی.»

«این را آن دو تا به تو گفتند. داشتند مسخره‌ات می‌کردند. حرف ین جور باج‌بگیرها را قبول می‌کنی؟»

«نه، تریشاتوف باج‌بگیر نیست. ولی خودم می‌دانم چه‌طور مواظب خودم باشم. همین!»

«پس از خودت اراده داری، بله؟»

«بله، شخصیت دارم؛ بیش‌تر از تو. تو به هر کسی می‌رسی، نوکری‌اش را می‌کنی. آبروی ما را بردی. مثل یک پادو از آن لهستانی‌ها معذرت خواستی. مثل این که همیشه در رستوران‌ها کتک می‌خوری!»

با همان بی‌صبری خفت‌بار داد زد: «ولی ما باید با هم صحبت کنیم. چه‌قدر ابله‌ی!» معنای حرفش تقریباً این بود که داری چه می‌کنی؟ «ترسیدی، نه؟ تو دوست من هستی یا نه؟»

«من دوست تو نیستم. تو یک متقلب فریبکاری، حالا می‌روم تا بفهمی که از تو نمی‌ترسم. اوه، چه بوی بدی، بوی پنیر می‌دهد! چه قدر زنده است!»

فصل ششم

۱

از خواننده تقاضا می‌کنم که باز هم به یاد داشته باشد که سرم اندکی دوران داشت. اگر نداشت، طور دیگری رفتار می‌کردم و طور دیگری سخن می‌گفتم. در آن کافه، در اتاقی تیره، می‌شد صدف دریایی خورد. ما پشت میزی که رومیزی کثیفی داشت نشستیم. لامبر سفارش شامپاین داد. گیلای سراب سرد، به جای رنگ طلایی، مقابلم قرار گرفت و مرا به خود خواند. اما احساس آزرده‌گی می‌کردم.

«بین لامبر، چیزی که بیش از هر چیز دیگری آزارم می‌دهد، این است که تو فکر می‌کنی باز هم می‌توانی به من دستور بدهی، مثل مدرسه‌ی توشار؛ در حالی که خودت برای همه چاپلوسی می‌کنی.»

«چه قدر احمقی! آه، بیا گیلای‌هایمان را به هم بزنیم.»

«حتی به خودت زحمت نمی‌دهی که با من ظاهر را حفظ کنی. اقلای این را می‌بایست مخفی کنی که می‌خواهی مستم کنی.»

«پرت‌وپلا می‌گویی و مست کرده‌ای. کمی دیگر بخور تا سنگول بشوی. گیلایست را بردار، بردار!»

«چرا همه‌اش می‌گویی "بردار"؟ من می‌روم و همه‌چیز تمام می‌شود.»

واقعاً هم از جا برخاستم. ناراحت شد.

«تریشاتوف بود که زیر گوشت این حرف‌ها را گفت. شما را دیدم که بچ‌وپچ می‌کردید. به همین علت ابلهی بیش نیستی. آلفونسین از نزدیک شدن او واقعاً ابا دارد... جانور کثیفی است. به تو می‌گویم چه‌جور آدمی است.»

«قبلاً گفتمی. دائم فقط از آلفونسین حرف می‌زنی. خیلی تنگ‌مایه‌ای.»

نفهمید. گفت: «تنگ‌مایه؟ حالا سراغ آن آبله‌رو رفته‌اند. این‌طوری است! به همین علت است که آن‌ها را پی کارشان فرستادم. امین نیستند. آن آبله‌رو یک ول‌گرد هرزه است و دارد فاسدشان می‌کند. من همیشه اصرار داشتم که رفتارشان شایسته باشد.»

ساکت نشستیم و بی‌اختیار گیلایسم را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم.

گفت: «من از نظر تحصیلات، خیلی از تو جلوترم.» اما او از این که من نشستیم، بسیار خوشحال شد و فوراً گیلایسم را پرکرد.

به سرزنشش ادامه دادم و گفتم: «می‌دانی، تو از آنها می‌ترسی!»
 بی‌شک در لن لحظه من از او بی‌ادب‌تر بودم. «آندریف کلاهت را انداخت و تو به
 ازایش، بیست و پنج روبل به او پول دادی!»

«بله، دادم. اما به من پس خواهد داد. یاغی شده‌اند. اما تلافی‌اش را
 سرشان در خواهم آورد.»

«از آن آبله‌رو خیلی سر خورده‌ای. می‌دانی، فکر می‌کنم من تنها کسی
 هستم که برایت باقی مانده. تمام امیدهایت به من است... مگر نه؟»

«بله آرکاشا، همین‌طور است. تو تنها دوستی هستی که برایم مانده. راست
 می‌گویی!» و دست به شانه‌ام زد.

با چنین آدم زمختی چه می‌شد کرد؟ بسیار کندذهن بود و برای تعریف و
 تمجید جدی هم طنز و کنایه به کار می‌برد.

«اگر دوست خوبی هستی، می‌توانی مرا از چیزهای بد نجات بدهی
 آرکادی.» این را گفت و با مهربانی به من چشم دوخت.

«چه طوری می‌توانم نجات بدهم؟»

«خودت می‌دانی. بدون من، مثل کودکان‌هایی و اصلاً مغزت کار نمی‌کند. من
 سی‌هزار روبل به تو می‌دهم و نصفش می‌کنیم و خودت می‌دانی چه‌طور. آخر،
 فکرش را بکن، مگر تو کیستی؟ هی، نه اسمی داری، نه رسمی. در حالی که
 می‌توانی یکراست جایزه‌ی اول را ببری. با چنین ثروتی خودت می‌دانی چه‌طور
 زندگی کنی!»

از این پرخاش شگفت‌زده شدم. قبلاً تصورم این بود که حفظ ظاهر خواهد کرد
 و در لفافه مطلب را خواهد گفت. اما او خیلی صریح و رک سر صحبت را باز کرد،
 مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها. به علت تمایل به آزاداندیشی و... از روی کنجکاوی
 شدید، تصمیم گرفتم به حرف‌هایش گوش دهم. قاطعانه گفتم: «بین لامبر، تو
 نمی‌فهمی. اما من رضایت داده‌ام به حرف‌هایت گوش بدهم، چون آزاداندیشم.»
 و باز جرعه‌ای از گیلاس نوشیدم. لامبر فوراً گیلاس را پر کرد.

«به تو می‌گویم موضوع چیست آرکادی. اگر آدمی مثل بورینگ جرأت می‌کرد
 در حضور خانمی که مورد ستایش من است تحقیرم کند و کتکم بزند، نمی‌دانی
 چه می‌کردم! اما تو ول کردی، به خاطر احساس شرم می‌کنم. موجود ضعیفی
 هستی!»

سرخ شدم. داد زدم: «چه‌طور جرأت می‌کنی که بگویی بورینگ کتکم زد! اگر
 قرار است کسی کتک خورده باشد، اوست که از من کتک خورده. نه من!»

«نه، او بود که تو را زد. تو او را نزدی.»

«دروغ می‌گویی. تازه، من پایش را لگد کردم!»

«ولی او تو را به عقب هل داد و به نگهبان گفت که تو را از سر راهش کنار بزند... آن خانم هم نشست و از توی کالسکه نگاه کرد و خندید. می‌داند که تو پدر نداری و تحقیرت کرد.»

«از این صحبت‌های بچه‌مدرسه‌ای سر در نمی‌آورم لامبر، و از آن خجالت می‌کشم. این را برای آزار دادن و تحریک کردن من می‌گویی، آن هم چنان رک و عریان، که انگار من یک پسر شانزده ساله‌ام.» و در حالی که از خشم می‌لرزیدم و هم‌چنان، بی‌اختیار شرابم را مزه‌مزه می‌کردم، داد زدم: «تو با آنا آندریونا توطئه چیده‌ای!»

«آنا آندریونا از آن کلک‌های روزگار است! دارد به من و تو و همه‌ی دنیا کلک می‌زند. من منتظر تو ماندم. چون تو به به‌ترین صورت می‌توانی کا را با آن زن تمام کنی.»

«با کدام زن؟»

«با مادام آخماکوف. من همه‌چیز را می‌دانم. خودت به من گفتی که او از نامه‌ای که در اختیار توست، می‌ترسد.»

با دستپاچگی گفتم: «کدام نامه... مزخرف می‌گویی... تو او را دیده‌ای؟»

«بله، دیده‌ام. زیباست. خیلی خوشگل است. سلیقه‌ی خوبی داری.»

«می‌دانم که دیده‌ای. اما جرأت نکرده‌ای با او صحبت کنی، و امیدوار هم هستم که جرأت صحبت درباره‌ی او را نداشته باشی.»

«بچه‌ای، و او به تو می‌خندد... دیدی؟ در مسکو هم خانم نجیبی مثل او بود. اوه، حتی سرش را هم برنمی‌گرداند! اما وقتی ما تهدیدش کردیم که هر چه می‌دانیم می‌گوییم، به لرزه افتاد و فوراً تسلیم شد. و ما هر چه می‌خواستیم، از هر دو نظر، به دست آوردیم. یکی پول، و دیگری... می‌فهمی که؟ حالا باز هم نجیب و دست‌نیافتنی است... نبود بی‌نی! باور کن جلال و عظمتی ندارد. برایش تازگی هم نداشته. آه، می‌بایست آن پستوی کوچک را که تویش آن اتفاق افتاد، می‌دید! تو توی این‌جور پستوها نبوده‌ای. فقط اگر از پستوهای کوچک خبر داشتی آن‌ها ابایی نداشتند که...»

بی‌اختیار گفتم: «فکرش را کرده‌ام.»

«از فرق سر تا نوک پا فاسدند. نمی‌دانی چه چیزها ازشان برمی‌آید.

آلفونسین در یک چنین خانه‌ای زندگی می‌کرد و منزجر بود.»

باز هم با رضایت گفتم: «فکرش را کرده‌ام.»

«ولی تو را می‌زنند و تو غرولند می‌کنی...»

داد زد: «لامبر! تو یک ول‌گردی، یک موجود لعنتی!» و یکباره خودم را جمع کردم و به لرزش افتادم. «همه‌ی این‌ها را به صورت رؤیا دیده‌ام. تو بودی، آنا آندریونا هم بود... اوه، جانور لعنتی! واقعاً فکر کردی من این قدر رذلم؟ البته خوابش را به این علت دیدم که می‌دانستم تو حرفش را خواهی زد. وانگهی، مسأله این قدرها هم ساده نیست که تو با من درباره‌اش این قدر ساده و صریح صحبت می‌کنی.»

لامبر، خنده‌کنان و فاتحانه، با لحن کشیده‌ای گفت: «آقا از خشم جنون گرفته، رامرام، رام! خب آرکاشا! پسر خوب، حالا هر چه می‌بایست بدانم، فهمیدم. به همین علت است که این قدر دلم می‌خواست تو را ببینم. گوش کن. می‌دانم عاشقش هستی و می‌خواهی از بورینگ انتقام بگیری. همین را می‌خواستم بدانم. تمام مدتی که منتظرت بودم، حدسش را می‌زدم. حالا که معلوم شد، مسأله فرق می‌کند. چه بهتر، چون او هم تو را دوست دارد. پس باید بدون معطلی با او ازدواج کنی. این بهترین کار است. کار دیگری نمی‌توانی بکنی. این مطمئن‌ترین وضعیت برای توست. و بعد به یاد داشته باش آرکادی، که در وجود من دوستی داری که هر فایده‌ای بخواهی، می‌تواند به تو برساند. این دوست کمکت خواهد کرد و تو ازدواج خواهی کرد. زمین و آسمان را به حرکت درمی‌آورم آرکاشا! تو می‌توانی بعداً به دوست قدیمی‌ات سی‌هزار روبل بدهی، هان؟ من کمک می‌کنم. شک نداشته باش. تمام سوراخ‌سنه‌های کار را می‌دانم. تمام جهیزیه را به تو خواهند داد و تو مرد ثروت‌مندی خواهی شد که آینده‌ی خوبی در پیش دارد!»

سرم گیج می‌رفت. اما با حیرت به لامبر چشم دوختم. جدی بود. نه فقط در حرف‌هایی که می‌زد، بل که واقعاً اعتقاد داشت که ازدواج من عملی است. خوب تشخیص می‌دادم که خودش هم باور کرده و در واقع، دودستی به این فکر چسبیده. البته می‌فهمیدم که دارد مرا مثل یک بچه‌مدرسه‌ای به دام می‌اندازد (بله، حتی همان وقت می‌فهمیدم)؛ اما فکر ازدواج با او، چنان مرا به رعشه انداخت که تعجب کردم چه طور لامبر به چنان فکر خیال‌انگیزی باور دارد. با این حال، در همان هنگام سعی فراوان کردم تا خودم نیز باور کنم؛ هرچند که برای لحظه‌ای هم از این حقیقت غافل نشدم که این کار ممکن نیست. همه‌ی این‌ها در آن واحد، با هم مخلوط شده بود.

با لکنت پرسیدم: «ولی ممکن هست؟»

«چرا که نه؟ نامه را نشانش می‌دهی، می‌ترسد و برای حفظ پول خودش با تو ازدواج می‌کند.»

تصمیم گرفتم جلوی پیشنهادهای عبث لامبر را نگیرم. زیرا با سادگی و صراحت کامل آنها را مطرح می‌کرد و من گمان نمی‌کردم با شنیدنشان منقلب شوم. اما گفتم که دوست ندارم از راه زور با او ازدواج کنم.

«برای هیچ‌کاری حاضر نیستم از زور استفاده کنم. چه قدر پستی که فکر می‌کنی من می‌توانم اعمال زور کنم!»

لامبر فوراً گفت: «لج‌باز کله‌شق! او با رضایت خودش با تو ازدواج خواهد کرد. تو مجبورش نمی‌کنی. او می‌ترسد و به میل خودش با تو ازدواج می‌کند. به علاوه، چون دوستت دارد، با تو ازدواج می‌کند.»

«دروغ است. داری مسخره‌ام می‌کنی. از کجا می‌دانی دوستم دارد؟»

«البته که دوستت دارد. من می‌دانم. آنا آندریونا هم همین فکر را می‌کند. عین حقیقت است. دارم می‌گویم که آنا آندریونا هم همین فکر را می‌کند. وقتی نزدم بیایی، چیز دیگری هم هست که به تو خواهیم گفت و تو خواهی دید که او دوستت دارد. آلفونسین به تزارسکوی رفته بود. در آنجا فهمید...»

«در آنجا چه فهمید؟»

«همراهم بیا، آلفونسین خودش خواهد گفت و تو خوشحال خواهی شد. مگر تو از بقیه چه کم داری؟ خوش‌قیافه‌ای، تحصیل‌کرده‌ای.»

در حالی که به سختی نفسم در می‌آمد، جواب دادم: «بله، تحصیل‌کرده‌ام.»

قلبم می‌زد. تپش قلبم فقط تأثیر شراب نبود.

«خوش‌قیافه‌ای، شیک‌پوشی.»

«بله، شیک‌پوشم.»

«و خوش‌قلبی...»

«بله، خوش‌قلبم.»

«چرا رضایت ندهد؟ بورینگ به هر حال، او را بی‌پول نخواهد گرفت. تو هم می‌توانی از پول محرومش کنی. پس وحشت می‌کند. تو با او ازدواج می‌کنی و بورینگ را به مجازاتش می‌رسانی. آن شبی که تو یخ زده بودی، خودت به من گفستی که او تو را دوست دارد.»

«ممکن نیست چنین چیزی گفته باشم. مطمئنم که نگفتم.»

«چرا، گفتی.»

«وقتی گفتم، هذیان داشتم. به نظرم موضوع نامه را هم به تو گفتم. نه؟»

«بله، گفتمی که چنین نامه‌ای در اختیار داری. همان موقع فکر کردم چنین نامه‌ای در دست توست و آنوقت می‌گذاری چنین شانسی از دستت برود؟»
گفتم: «فکر ابلهانه‌ای است. من هم آنقدر احمق نیستم که باورش کنم. اولاً تفاوت سنی داریم. ثانیاً من اسم و رسمی ندارم.»

«ولی باز هم با تو ازدواج خواهد کرد. وقتی پای این همه پول در میان باشد، نمی‌تواند با تو ازدواج نکند... ترتیبش را من می‌دهم. تازه، دوستت هم دارد. خودت می‌دانی که آن پرنس پیر، بسیار به تو علاقه دارد. با حمایت او می‌توانی روابطی دست‌وپا کنی. اصلاً مهم نیست که اسم و رسمی نداری. این روزها زیاد اهمیت ندارد. وقتی پول را به جیب بزنی، می‌توانی پیشرفت کنی و ظرف ده سال چنان میلیونی می‌شوی که شهرتت در سراسر روسیه می‌پیچد. آنوقت اصلاً احتیاجی به اسم و رسم و القاب و عناوین نداری. تازه، می‌توانی در اتریش لقبی برای خودت بخری. وقتی ازدواج کردی، محکم نگهش دارد. زنها دوست دارند دستی محکم بگیردشان. اگر زنی عاشق شود، دوست دارد سلطه‌ی کامل مرد را بر خودش حس کند. زنها از اراده‌ی مردان خوششان می‌آید. وقتی با آن نامه او را بترسانی، از همان ساعت به او نشان می‌دهی که قدرت اراده داری. پیش خودش می‌گوید: آه، با این جوانی چه قدرت اراده‌ای دارد!»

لب‌فروسته، هم‌چنان نشستیم. با هیچ‌کس دیگری وارد چنین گفت‌وگوی ابلهانه‌ای نشده بودم. اما این بار، نوعی خارش شهوانی مرا به ادامه‌ی گفت‌وگو می‌کشاند. وانگهی، لامبر آنقدر ابله و پست بود که کسی در مقابل او از هیچ‌چیزی احساس خجالت نمی‌کرد.

ناگهان گفتم: «نه، می‌دانی لامبر؟ هر چه دلت می‌خواهد می‌گویی. اما بیش‌ترش چرند است. من به این خاطر با تو صحبت می‌کنم که ما هم‌کلاسی بودیم و از این که حرف‌هایی با هم بزنی، خجالت نمی‌کشیم. وگرنه من به‌هیچ‌وجه مقام خودم را به خاطر این جور صحبت‌ها پایین نمی‌آورم. اولاً به من بگو چرا همه‌اش به این صراحت می‌گویی که او عاشق من است؟ حرفی که راجع به پول‌دار شدن زدی، خیلی خوب بود. اما بین لامبر، تو از محافل سطح بالا هیچ نمی‌دانی. هنوز نظام پدرسالاری و ملاحظات خانوادگی در میان آنها رواج دارد. و از این رو، او تا وقتی که نداند استعدادها و امکانات من چیست و من در این دنیا به کجا خواهم رسید، از وجود من احساس شرم خواهد کرد. اما از تو پنهان نمی‌کنم لامبر، نکته‌ای هست که می‌توان به آن امید داشت. بین: ممکن است از روی قدردانی با من ازدواج کند؛ در صورتی که او را از دست مردی که برایش نفرت‌انگیز است، نجات بدهم. او از آن مرد می‌ترسد.»

«منظورت پدر خود توست؟ ولی پدرت که خیلی او را دوست دارد.» لامبر این را گفت و با کنجکاوای خاصی گوش‌هایش را تیز کرد.

گفتم: «اوه، نه! لامبر! تو چه قدر نفرت‌انگیز و در عین حال، ابله‌ی! آخر، اگر پدرم عاشق او بود، من چه طور می‌رفتم با او ازدواج کنم؟ آخر، ما پدر و پسریم. خجالت‌آور است. پدرم، مادرم را دوست دارم. بله، مادرم را، و من دیدم که چه‌گونه او را میان دست‌هایش گرفت. البته من زمانی واقعاً فکر می‌کردم او کاترینا نیکولایونا را دوست دارد. اما حالا مطمئنم که هرچند زمانی دوستش داشته، اما مدت درازی است از او متنفر است... و می‌خواهد از او انتقام بگیرد. کاترینا نیکولایونا از پدرم می‌ترسد. چون به تو بگویم لامبر، که پدرم وقتی می‌خواهد انتقام بگیرد، بسیار مخوف می‌شود. تقریباً عقلش را از دست می‌دهد. وقتی از دستش خشمگین می‌شود، دیگر گوشش به چیزی بدهکار نیست. این خصومتی است به سبک قدیم، به خاطر والاترین اصول. در این دوره و زمانه، فقط موارد خاص وجود دارد. آه لامبر، تو نمی‌فهمی. مثل پادوها ابله‌ی. از این اصول با تو حرف می‌زنم. اما مطمئنم که تو نمی‌فهمی. خیلی کم‌معلوماتی. یادت هست که مرا می‌زدی؟ حالا من قوی‌تر از توام... می‌دانی یا نه؟»

«آرکاشا! با من بیا به خانه! شب را آن‌جا می‌مانیم و یک بطری دیگر هم می‌خوریم و آلفونسین با گیتار برایمان آواز می‌خواند.»

«نه، من نمی‌آیم. ببین لامبر، من "اندیشه" ای دارم. اگر موفق نشوم و ازدواج نکنم، به سراغ اندیشه‌ام برمی‌گردم. اما تو اندیشه‌ای نداری.»

«بسیار خوب، بسیار خوب، درباره‌اش با من حرف خواهی زد. بیا برویم.»

از جا بلند شدم و گفتم: «نمی‌آیم. نمی‌خواهم بیایم و نمی‌آیم. بعداً به دیدنت می‌آیم. اما تو یک ول‌گرد هرزه‌ای. سی‌هزار روبل به تو خواهم داد. اما من پاک‌تر و به‌تر از توام... من تشخیص می‌دهم که تو همه‌اش می‌خواهی مرا فریب بدهی. ولی من حتی فکر او را هم برایت قدغن می‌کنم. او بالاتر از همه است و نقشه‌ی تو آن قدر پست است که واقعاً از تو تعجب می‌کنم لامبر. البته من می‌خواهم ازدواج کنم. اما مسأله فرق می‌کند. من پول نمی‌خواهم. از پول بدم می‌آید. حتی اگر او به زانو بیافتد و التماس کند، من پول قبول نمی‌کنم... اما ازدواج، بله، ازدواج مسأله‌ی دیگری است. ولی خب، می‌دانی که آن حرفت درست بود. این که باید بر او تسلط داشت. البته عشق ورزیدن، آن هم عشقی آتشین، با تمامی سخاوتی که یک مرد دارد و هیچ‌گاه در زنان پیدا نمی‌شود، جای خود دارد. اما مستبد بدون هم چیز خوبی است. زیرا، می‌دانی لامبر؟ زن از استبداد خوشش می‌آید. لامبر! تو زنها را می‌فهمی. اما در هر چیز دیگری بسیار ابله‌ی. لامبر، می‌دانی که اصلاً چنین ول‌گردی که هستی، به نظر

نمی‌رسی؟ تو خیلی ساده‌ای. از تو خوشم می‌آید. آه لامبر، چرا این قدر دغل‌کاری؟ اگر دغل‌کار نبودی، چه قدر به ما خوش می‌گذشت! بدان که تربشاتوف آدم عزیزی است.»

این جمله‌های بی‌سروته آخری، در خیابان بود که از دهانم خارج شد. اوه، همه‌ی این جزئیات را به این علت ذکر می‌کنم که خواننده متوجه شود که من با آن همه شور و احساس و آن همه عهد و سوگند به منظور اصلاح شدن، و تلاش برای رسیدن به "شایستگی"، مستعدش بودم که آن قدر راحت سقوط کنم و به چنان منجلابی بیافتم. و قسم می‌خورم که اگر کاملاً مطمئن نبودم که من دیگر چنان انسانی نیستم، بل که در کوران زندگی موجود شخصیت نیرومندی کسب کرده‌ام، بله، اگر چنین نبود، این چیزها را نزد خوانندگان اعتراف نمی‌کردم.

از کافه خارج شدیم و لامبر دستش را دور بدنم گذاشت و کمی نگه داشت. ناگهان نگاهش کردم و در چشم‌های خیره، کنجکاو، و کاملاً هوشیارش، همان حالتی را تشخیص دادم که موقع یخ زدنم، وقتی دستش را دور بدنم انداخته بود و مرا به سوی کالسکه می‌برد و سراپا چشم و گوش به وراچی‌های بی‌سروته من گوش می‌کرد، در چشم‌هایش حس کرده بودم. آدم‌هایی که مست می‌شوند، اما مست لایعقل نمی‌شوند، گاه در لحظاتی هوشیاری کامل دارند.

نگاه طعنه‌آمیزی به او کردم. دستش را کنار زدم و محکم و قاطعانه گفتم: «به هیچ قیمتی با تو به خانه‌ات نمی‌آیم»

«بیا، مزخرف نگو. به آلفونسین می‌گویم چای برایمان درست کند. بیا برویم.» مطمئن بود که نمی‌روم. دستش را به دورم انداخت و مرا مثلاً طعمه‌ی اشتهاآور محکم گرفت. البته که او در آن شب و در آن موقعیت، به طعمه نیاز داشت! بعداً علتش روشن خواهد شد.

باز هم گفتم: «من نمی‌آیم!» و داد زدم: «کالسکه!»

همان لحظه کالسکه‌ای آمد و من به درون آن پریدم.

لامبر با نارحتی بسیار، کت خز مرا گرفت و داد زد: «کجا می‌روی؟ چه می‌کنی؟»

فریاد زدم: «مبادا به دنبالم بیایی! دنبالم نیا.» همان موقع کالسکه شروع به حرکت کرد و کت من در دست لامبر پاره شد.

با عصبانیت داد کشید: «باز هم می‌آیی!»

سرم را برگرداندم و جواب دادم: «اگر دلم بخواهد، آن وقت می‌آیم. هر کاری دلم خواست می‌کنم!»

۲

البته نتوانست تعقیب کند. چون کالسکه‌ی دیگری در دسترس نبود و من توانستم از دیدرس او دور شوم. تا بازار علوفه با کالسکه رفتم و آنجا ایستادم و کالسکه را مرخص کردم. میل شدیدی به قدم زدن داشتم. اصلاً احساس خستگی یا مستی نمی‌کردم. نیروی سرشاری در خودم حس می‌کردم. جریان تازه‌ای از انرژی، آمادگی خارق‌العاده‌ای برای هر نوع عمل و اندیشه‌های مطبوع بی‌شمار در مغزم حس می‌کردم.

قلبم محکم و با صدای بلند می‌زد. هر تپش قلبم را می‌شنیدم. همه‌چیز جذاب و آسان می‌نمود. وقتی از مقابل نگهبان بازار علوفه عبور کردم، دلم خواست او را بگیرم و ببوسم. برف ذوب شده بود. بازار، کثیف و بدبو بود. اما من حتی از این بازار هم خرسند بودم.

با خودم اندیشیدم: «در میدان اوبوخفسکی هستم. بعداً به چپ می‌پیچم و از سمیونوفسکی پولک سر در می‌آورم. میان‌بر می‌زنم. چه خوب است. همه‌چیز خوب است. کتم دکمه ندارد. چرا هیچ‌کس از تنم نمی‌ریاید؟ پس دزدها کجايند؟ می‌گویند در بازار علوفه دزدها کمین می‌کنند. خب، بیایند، کت خزم را به آن‌ها می‌دهم. من با کت خزم چه می‌توانم بکنم؟ کت خز مال شخصی است. مال شخصی از آن دزدها. چه چرند، چه قدر همه‌چیز قشنگ است! چه خوب است که برف ذوب می‌شود. یخبندان به چه کار می‌آید؟ اصلاً احتیاجی به یخبندان نیست. چرندگویی هم چه خوب است. چه بود که راجع به اصول به لامبر گفتم؟ گفتم که اصول عام وجود ندارد، فقط موارد خاص وجود دارد. چرند بود. کاملاً چرند بود! عمداً گفتم. لاف‌زنی کردم. کمی خجالت می‌کشم. اما مهم نیست. جبران می‌کنم. خجالت نکش. خودت را ناراحت نکن آرکادی ماکاروویچ. از تو خوشم می‌آید آرکادی ماکاروویچ. از تو خیلی خوشم می‌آید دوست جوان من. حیف که کمی ناقلاپی... و... و... آه، بله، بله... آه!»

ناگهان بی‌حرکت ایستادم و بار دیگر قلم از شدت نشئه به درد آمد.

«خدای من! چه بود که او گفت؟ گفت او مرا دوست دارد. اوه، رذل است. دروغ‌های زیادی گفت. می‌خواست کاری کند که شب را نزدش بمانم. ولی شاید نه. گفت که آنآ آندریونا هم همین نظر را دارد... به! ولی شاید داربا اونیسیموونا چیزهایی برای او کشف کرده. به هر سوراخی سرک می‌کشد. چرا نزدش نماندم؟ اگر می‌ماندم چیزهایی دستگیر می‌شد. هوم! او نقشه‌ای کشیده و من از پیش، تمامی اجزای نقشه‌اش را احساس می‌کنم. آن رؤیا، آه، چه نقشه‌ی گستاخانه‌ای! آقای لامبر! به تو می‌گویم این‌طور نخواهد شد. البته شاید هم بشود. شاید بشود! می‌تواند ترتیب ازدواجم را بدهد؟ شاید بتواند. مثل همه‌ی آدم‌های اهل عمل، ابله و بی‌پرواست. اما ابله‌ی و بی‌پروایی اگر ترکیب

شوند، نیروی عظیمی پدید می‌آورند. اما اعتراف کن. اعتراف کن آرکادی ماکاروویچ که واقعاً از لامبر می‌ترسیدی! او را چه کار با مردم شرافتمند؟ خودش جدی گفته: "اصلاً آدم شرافتمند پیدا نمی‌شود." آخر، تو خود که هستی؟ راستی، من چه هستم! مگر اراذل به آدم‌های شرافتمند نیاز ندارند؟ در کلاه‌برداری، به آدم‌های شرافتمند بیش‌تر نیاز هست. ها! ها! تا حالا نمی‌دانستی آرکادی ماکاروویچ، چه قدر معصوم بودی. وای خدای من! اگر واقعاً ترتیب ازدواجم را بدهد، چه!»

همچنان بی‌حرکت ایستاده بودم. در این‌جا باید به موضوع ابلهانه‌ای اعتراف کنم (مدت درازی است). باید اعتراف کنم که مدت‌ها بود آرزوی ازدواج در سر داشتم... نه، آرزویش را در سر نداشتم و هیچ‌وقت هم رخ نمی‌داد (و قول می‌دهم که در آینده هم رخ نخواهد داد) اما چند بار - در واقع بارها - تصور کرده بودم که ازدواج چه باشکوه است. مخصوصاً شب‌ها وقتی می‌خوابیدم، در رؤیا می‌دیدم. از شانزده سالگی رؤیایش را می‌دیدم. در دبیرستان هم‌کلاسی هم‌سن و سالی دشتم به نام لاوروفسکی، که پسر بسیار آرام، شیرین، و زیبایی بود. اما از هیچ نظر دیگری برجستگی خاصی نداشت. به ندرت با او گفت‌وگو می‌کردم. یک روز تصادفاً کنار هم نشسته بودیم. او بسیار رؤیازده بود. ناگهان به من گفت: «آه، دالگوروکی، نظر تو چیست؟ ما حالا باید ازدواج کنیم. بله، اگر حالا ازدواج نکنیم، پس چه وقت؟ الان به‌ترین زمان است. اما نمی‌شود.» این را خیلی صریح گفت. من فوراً با او موافقت کردم. زیرا خودم هم تصوراتی از این نوع داشتم. تا چند روز همدیگر را دیدیم و خصوصی، فقط در این باره بحث کردیم. اما بعد، نمی‌دانم از آن هنگام، رؤیای ازدواج من شروع شد. البته این مطلب چندان ارزش گفتن نداشت. فقط خواستم نشان بدهم که این احساس چه قدر در من سابقه داشته است...

وقتی دوباره به راه افتادم، باز هم اندیشیدم: «فقط یک مانع جدی وجود دارد. اوه، البته تفاوت سنی اندک ما، مانع جدی نیست. اما او اشرافی است و من فقط دالگوروکی‌ام. چه بد! هوم! نمی‌شد ورسیلوف با مادرم ازدواج کند و از دولت تقاضا کند که به خاطر خدماتش، مرا مشروع بشناسند، مثلاً... آخر خدمت کرده، پس خدماتی به دولت کرده. در زمان لغو نظام سرفداری، او میانجی بود... اوه، لعنت خدا، چه زنده.»

این را زیر لب گفتم و برای سومین بار ایستادم. اما این بار احساس کردم که انگار به زمین میخ‌کوب شده‌ام. این احساس تحقیر آزاردهنده در اثر علم به این که آرزوی چیز شرم‌آوری مثل تغییر نامم را از طریق مشروعیت یافتن کرده‌ام، بله، این خیانت به تمامی دوران کودکی‌ام، همه‌اش یکباره حالت سابقم را بازگرداند و تمامی سرخوشی‌ام دود شد و به هوا رفت. خون به چهره‌ام دوید و اندیشیدم:

«نه، این را هیچ وقت به کسی نخواهم گفت. به این علت به ژرفای پستی و فرومایگی غلتیده‌ام که عاشق و ابله‌م... نه، لامبر اقلّاً یک مطلب را درست گفته. این که این روزها، در این زمانه، آدم است که اهمیت دارد، و بعد پولش. به عبارت بهتر، پولش نه، دارایی‌اش. با چنین سرمایه‌ای، می‌توانم خودم را به "اندیشه" ام بسپارم و سراسر روسیه ظرف ده سال، آوازه‌ی مرا به گوش خواهد شنید و من از همه‌شان انتقام خواهم گرفت. نیازی نیست با او رودربایستی کنم. لامبر حق دارد. او از من خواهد ترسید و با من ازدواج خواهد کرد؛ خیلی آسان. با سرافکندگی رضایت خواهد داد و با من ازدواج خواهد کرد.» بعد سخنان لامبر را به یاد آوردم: «تو نمی‌دانی، نمی‌دانی که در چه پستوی کوچکی افتاد!» باز هم فکر کردم: «درست است، لامبر کاملاً حق دارد. هزار بار بیش از من و ورسیلوف و همه‌ی ایده‌آلیست‌ها حق دارد! واقع‌بین است. او خواهد فهمید که من قدرت اراده دارم و خواهد گفت: "چه اراده‌ای دارد!" لامبر ردّلی بیش نیست. فقط سی‌هزار روبل از من می‌خواهد. ولی او تنها دوستی است که من دارم. رابطه‌ی دوستانه‌ی نوعی دیگری در کار نیست و نمی‌تواند در کار باشد. بقیه اختراع کسانی است که اهل عمل نیستند. من او را حتّی پایین هم نمی‌آورم. پایینش می‌آورم؟ نه، اصلاً. همه‌ی زن‌ها این‌طورند! هیچ زنی هست که سرافکنده نباشد؟ به همین دلیل است که مردی باید بالای سرش باشد. اصلاً به همین دلیل است که به صورت موجود مطیع و زبردستی خلق شده. زن یکپارچه شرارت و وسوسه است. مرد یکپارچه شرافت و سخاوت است. تا آخر دنیا هم چنین خواهد بود. چه می‌شود اگر من از "مدرک" استفاده کنم؟ این مهم نیست. مانع شرافت و سخاوت نیست. شیرله‌های پاک‌نهاد و حلال‌زاده اصلاً وجود ندارند. همه‌شان اختراع آدم‌هایند. اگر هدف مهمی در پیش باشد، اصلاً بد نیست که آدمی از میان لجن به سویش روان شود. لجن را می‌شود بعداً پاک کرد، بعداً می‌شود شست. حالا فقط "وسعت‌نظر" مطرح است، زندگی مطرح است و به قول امروزها، حقیقت عریان مطرح است.»

اوه، باز هم تکرار می‌کنم: مرا به خاطر شرح تمام این دیوانگی‌های مستی‌ام ببخشید. البته این‌ها که گفتم، مضمون چیزهایی بود که آن موقع فکرشان را می‌کردم. اما تصور می‌کنم کلاً از همین کلمات نیز استفاده کردم. واقعاً لازم بود این‌ها را روی کاغذ بیاورم. زیرا نشسته‌ام و برای محکوم کردن خودم قلم به دست گرفته‌ام. مگر غیر از این‌ها چه چیزی را باید محکوم کنم؟ چیزی بدتر از این در زندگی‌ام وجود دارد؟ مقصرش هم شراب نیست. مستی و راستی.

چنان جذب رؤیاهایم بود که متوجه نشدم به خانه رسیده‌ام؛ خانه‌ی مادرم. حتّی متوجه نشدم که به درون رفته‌ام. اما به محض آن که به مدخل کوچک آنجا قدم نهادم، فوراً فهمیدم که اتفاقی غیرعادی افتاده.

از اتاق، صدای فریاد و شیون می‌آمد و صدای گریه‌ی مادرم به گوش می‌رسید. در آستانه‌ی در نزدیک بود روی لوکریا بیافتم که داشت از اتاق ماکار ایوانوویچ به آشپزخانه می‌شتافت. کت خزم را درآوردم و به طرف اتاق ماکار ایوانوویچ رفتم. زیرا همه آنجا جمع شده بودند.

در آنجا ورسیلوف و مادرم را دیدم. مادر در میان بازوان ورسیلوف بود و ورسیلوف او را به قلب خود می‌فشرده. ماکار ایوانوویچ، مثل همیشه روی نیمکت کوچکش نشسته بود. اما نشانه‌ی ضعف از تمامی وجودش پیدا بود و لیزا دست‌هایش را دور شانه‌های او نهاده بود و کوشش می‌کرد او را ننگه دارد. پیدا بود که در آستانه‌ی فرو افتادن است. قدم سریعی به طرفش برداشتم و با ترس و لرز دریافتم که پیرمرد مرده است.

همان موقع مرده بود. یک دقیقه قبل از رسیدن من مرده بود. تا دو دقیقه‌ی پیش مثل همیشه بود. هیچ‌کس جز لیزا کنارش نبود. نزدش نشسته بود و از غم و اندوه خود با او صحبت می‌کرد و او هم درست مانند روز قبل، موهایش را نوازش می‌کرد. یکباره شروع به لرزیدن کرد (لیزا به ما گفت)، سعی کرد بلند شود، سعی کرد فریاد بکشد، بعد به طرف چپ افتاد و خاموش شد. ورسیلوف گفت: «از کار افتادگی قلب!» لیزا فریادی کشید که در سراسر خانه شنیده شد و بعد همه‌شان فوراً دویدند. همه‌اش یک دقیقه قبل از ورود من بود.

ورسیلوف نالید: «آرکادی! فوراً نزد تاتیانا پاولوونا برو. حتماً خانه است. بگو زود بیاید. کالسکه بگیر. زود باش. خواهش می‌کنم.»

چشم‌هایش برق می‌زد. این را خوب به یاد دارم. در قیافه‌اش نشانی از غم‌خواری ساده، یا قطره‌ای اشک ندیدم. بقیه، یعنی مادر و لیزا و لوکریا، گریه می‌کردند. من اما (خوب یادم هست) مبهوت هیجان‌زدگی غیر عادی ناشی از نوعی سرمستی در چهره‌اش شدم. به سوی خانه‌ی تاتیانا پاولوونا دویدم.

خواننده دیگر می‌داند که راه چندان طولانی نبود. کالسکه نگرفتم. تمام راه را بدون توقف دویدم. سردرگم بودم. اما چیزی تقریباً شبیه سرمستی در خودم نیز حس می‌کردم. فهمیدم که اتفاق مهمی در شرف رخ دادن است. علائم مستی کاملاً برطرف شد و همراه آن، وقتی در خانه‌ی تاتیانا پاولوونا را به صدا درآوردم، تمامی فکرهای پلید از سرم بیرون رفت.

آشپز فنلاندی در را باز کرد و گفت: «نیست!» و خواست فوراً در را ببندد.

داد زدم: «نیست؟» و یکراست به راهرو رفتم. «غیر ممکن است! ماکار ایوانوویچ مرده!»

صدای تاتیانا پاولوونا را از پشت در بسته‌ی اتاق پذیرایی شنیدم. «چه؟ چه؟»

«مرده! ماکار ایوانوویچ مرده! آندری پتروویچ خواهش کرده همین حالا بیاید!»

«معلوم است چه می‌گویی؟»

فعل صدا کرد. اما لای در فقط اندکی باز شد. «چه شده؟ بگو...!»

«نمی‌دانم. وقتی من رسیدم مرده بود. آندری پتروویچ می‌گوید قلبش از کار

افتاده!»

«فوراً می‌آیم. همین الآن. بدو به آنها بگو من دارم می‌آیم. بدو! بدو! بدو! چرا

ایستاده‌ای؟»

اما من از لای در به وضوح دیدم که یک نفر ناگهان از پشت پرده‌ای که بستر تاتیانا پاولوونا را جدا می‌کرد، بیرون آمد و در قسمت عقب اتاق، پشت سر تاتیانا پاولوونا ایستاد. بی‌اختیار و غیرعادی دستگیره را گرفتم و نگذاشتم در بسته شود.

«آرکادی ماکاروویچ، واقعاً او مرده؟» این صدایی نرم، صاف و گوش‌نواز بود. صدایی آشنا که فوراً همه‌چیز را در قلبم به لرزه درآورد. در این سؤال نشانه‌ای بود از نوعی هیجان، که قلب او را عمیقاً می‌فشرد.

تاتیانا پاولوونا در را رها کرد و داد زد: «اوه، حالا که این‌طور است، بله، حالا که این‌طور است، خودت برای خودت حل‌وفصل کن. کار خودتوست، نه من!»

به سرعت از آپارتمان خارج شد. شال و کت خزش را توی پله‌ها به تن کرد. تنها ماندیم. کت خزم را درآوردم. یک قدم به طرفش رفتم و در را بستم. روبه‌رویم ایستاده بود؛ درست مثل دفعه‌ی قبل، با چهره‌ی روشن؛ و درست مثل آن دفعه، هر دو دستش را به طرفم دراز کرد. همچون به‌زانوافتادگان، به پاهایش افتادم.

۲

شروع کردم به گریستن؛ نمی‌دانم چرا. یادم نیست چه‌گونه مرا در کنار خود نشانند. فقط به عنوان یکی از گران‌بهارترین خاطراتم، به یاد دارم که کنار یکدیگر، دست‌در‌دست هم، نشستیم و با اشتیاق گفت‌وگو کردیم. از پیرمرد و مرگش می‌پرسید و من درباره‌اش به او چیزهایی می‌گفتم - طوری که شاید تصور می‌شد من به خاطر ماکار ایوانوویچ گریه می‌کنم. اما این اوج سفاقت بود. من می‌دانستم که او چنین فکر کودکانه‌ای درباره‌ام نمی‌کند. ناگهان به خود آمدم و احساس شرم کردم. این که می‌اندیشیدم که گریه‌ام از روی شوق بود و تصور می‌کنم که او خوب این را می‌دانست، آن‌قدر که وقتی به یاد می‌آورم، قلبم آرامش می‌گیرد.

یکباره، به نظرم عجیب آمد که همه‌اش درباره‌ی ماکار ایوانوویچ از من می‌پرسد.

با شگفتی گفتم: «مگر شما او را می‌شناختید؟»

«بله؛ البته هیچ‌وقت او را ندیدم. اما او در زندگی من هم نقشی داشته. زمانی، مردی که من از او می‌ترسم، چیزهای زیادی درباره‌ی او به من گفت. می‌دانی کدام مرد را می‌گویم.»

گفتم: «فقط می‌دانم که "آن مرد" در گذشته، به مراتب بیش از آن حدی که شما به من گفتید، به قلب شما نزدیک بود.» نمی‌دانم چه چیزی را می‌خواستم بیان کنم. اما لحن صحبت‌م سرزنش‌بار و عتاب‌آمیز بود.

توجهی نکرد و به پرس‌وجوی‌ش ادامه داد: «گفتی داشت مادرت را می‌بوسید؟ او را در آغوش گرفته بود؟ خودت دیدی؟»

با دیدن شادی‌ام، برای مطمئن کردن او تند جواب دادم: «بله، خودم دیدم. و واقعاً هم با احساس حقیقی و شرافت‌مندان‌ه‌ای این کار را کرد.»

صلیبی کشید و گفت: «خداوند بخشنده است. او حالا آزاد است. آن پیرمرد دوست‌داشتنی زندگی او را به قید کشیده بود. مرگش برای او، به معنی تجدید وظیفه... و وقار است. همان وظیفه و وقاری که قبلاً هم یک بار تجدید شده بود. او، او قبل از هر چیزی، سخاوتمند است. به مادرت که در این عالم بیش از همه محبوب اوست، آرامش قلبی خواهد داد و خودش نیز سرانجام به آرامش خواهد رسید؛ و خدا را شکر... چه لحظه‌ی مقدسی.»

«برای شما عزیز است؟»

«بله، خیلی، البته نه آن نوع عزیزی که خودش می‌خواست باشد و منظور سؤال توست.»

یکباره پرسیدم: «برای خودتان است یا برای او که حالا می‌ترسید؟»

«اوه، این سؤال‌ها خیلی عمیق است. بگذریم.»

«باشد، بگذریم. اما من از آن هیچ نمی‌دانم. و شاید هم از خیلی چیزهای دیگر. اما خدا کند حق با شما باشد. حالا همه‌چیز تازه شروع می‌شود و اگر قرار باشد کسی تازه شروع کند، این منم. من راجع به شما کاترینا نیکولایونا، فکرهای زشتی کردم. شاید یک ساعت هم از این فکرها نگذشته باشد. من مقصر عمل پستی در قبال شما بودم. اما بدانید اینک که در کنارتان نشسته‌ام، هیچ احساس ناراحتی وجدان نمی‌کنم. زیرا دیگر همه‌چیز تمام شده. همه‌چیز تازه شروع می‌شود. مردی را که یک ساعت قبل علیه شما توطئه می‌چید نمی‌شناسم و نمی‌خواهم بشناسم!»

لبخندی زد و گفت: «خب، آرام باش، لابد کمی هذیان گفتی.»

«چه طور می‌شود که آدم، چه خوب باشد و چه بد، در برابر شما خودش را محکوم کند... شما مثل خورشید، دست‌نیافتنی هستید... بگویند بینم چه طور بعد از آن همه اتفاقات، به سراغم آمدید؟ اوه، کاش می‌دانستید همین یک ساعت قبل چه اتفاق افتاد! و چه رؤیایی تحقق پیدا کرده است.»

به نرمی لبخند زد و گفت: «به نظرم همه‌اش را می‌دانم. فقط می‌خواستی به طریقی مجازاتم کنی. قسم خوردی خانه‌خرابم کنی. ولی شکی نبود که اگر کسی جرأت می‌کرد علیه من چیزی بگوید، او را می‌کشتی، یا لاقل می‌زدی.»

اوه، خندید و طعنه زد. اما این فقط از لطف فراوانش ناشی می‌شد. زیرا همان‌طور که بعداً فهمیدم، در آن لحظه، قلبش سرشار از چنان نگرانی عظیمی برای خودش، و سرشار از چنان هیجان فراگیر و تندی بود که او فقط برای خلاص شدن از دست من بود که می‌توانست با من گفت‌وگو کند و به سؤال‌های آزاردهنده‌ی ابلهانه‌ام پاسخ بگوید و می‌توانست مثل کسی که به فضولی‌های کودک‌کی جواب می‌دهد، رفتار کند. این را به طور مبهم درک کردم و احساس کردم شرم به من دست داد. اما نتوانستم ادامه ندهم.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و داد زدم: «نه، نه، من مردی را که از شما بد گفت نکشتم و تازه، ترغیبش هم کرده‌ام.»

«اوه، تو را به خدا بس کن. نیازی نیست چیزی به من بگویی.» این را گفت و ناگهان دستش را بلند کرد تا متوقفم کند و حالت دلسوزی در چهره‌اش نمایان شد. اما من از جایم پریدم و خواستم مقابلش بایستم و همه‌چیز را بگویم. و اگر گفته بود، هیچ‌کدام از اتفاقات بعدی پیش نمی‌آمد. زیرا من همه‌چیز را اعتراف می‌کردم و آن مدرک را به او دادم. اما او ناگهان خندید.

«نیازی نیست. نیازی به هیچ حرفی نیست. به هیچ حرفی! من از همه‌ی اعمال بدت خبر دارم. شرط می‌بندم که قصد ازدواج با من، یا چیزی در این ردیف بود و تا همین حالا داشتی با یک نفر دیگر نقشه‌اش را می‌کشیدی، با یک دوست، یک دوست قدیمی دوره‌ی مدرسه‌ات...» نگاهی جدی به چهره‌ام کرد و گفت: «مثل این که درست حدس زده‌ام!»

یکه خوردم و مثل یک ابله، با لکنت گفتم: «چه... چه طور حدس زدید؟»

با بی‌صبری آشکار باز هم دستش را تکان داد و گفت: «خب، بعد! ولی بس است. بس است! تو را می‌بخشم. ولی دیگر بس است. من خودم هم استعداد رؤیا دیدن دارم. نمی‌دانی وقتی خودم را وا می‌دهم، چه چیزهایی به رؤیاهایم می‌آیند! بس است. باعث می‌شود پادم برود که چه می‌خواستم بگویم. خیلی

خوشحالم که تاتیانا پاولوونا رفته است. خیلی مشتاق دیدنت بودم. در حضور او نمی‌توانستیم این‌طور حرف بزنیم. به نظرم بابت اتفاقی که افتاد، من قابل سرزنشم. بله، من! منم که قابل سرزنشم!»

«شما؟ اما من شما را نزد او لو دادم؛ و... چه فکری درباره‌اش کردید! من همه‌ی این مدت، تمام این روزها، به همه‌اش فکر کرده‌ام. تک‌تک دقایق درباره‌اش اندیشیدم و احساس کردم.» (دروغ نبود.)

«احتیاجی نبود این‌قدر خودت را ناراحت کنی. همان موقع من کاملاً فهمیدم چه گذشت. تو در حالی که ذوق و شوق داشتی، خیلی راحت صحبت کردی و به او گفתי که مرا دوست داری و من... بله، من به حرف‌هایت گوش سپردم. درست کاری کردی که یک جوان بیست ساله می‌کند. تو او را بیش از هر کسی در این عالم دوست داری، مگر نه؟ او را دوست خودت می‌دانی، ایده‌آل خودت، مگر نه؟ من این را کاملاً فهمیدم. اما دیر شده بود. آه، بله، من قابل سرزنش بودم. می‌بایستی همان موقع به دنبالت می‌فرستادم و به فکرت آرامش می‌بخشیدم. اما احساس آزدگی می‌کردم. گفتم راحت ندهند. به همین دلیل بود که آن وضع در مدخل خانه پیش آمد. و بعد آن شب... می‌دانی، من هم مثل تو تمام این مدت به فکر ملاقات مخفیانه با تو بودم. فقط نمی‌دانستم چه‌طور ترتیبش را بدهم. فکر می‌کنی بیش از همه از چه ترسیدم؟ از این ترسیدم که حرف‌های او را درباره‌ی من باور کنی.»

داد زدم: «هرگز!»

«خاطره‌ی دیدارهای قبلی‌مان برای من عزیز است. پسری که در وجودت هست، برایم بسیار عزیز است. و شاید هم آن صداقت بی‌پایان... می‌دانی، من آدمی بسیار جدی‌ام. من یکی از جدی‌ترین و افسرده‌ترین شخصیت‌ها را در میان زنان امروزی دارم. بگذار بگویم... ها... ها... ها! یک روز باز هم با یکدیگر گفت‌وگو خواهیم کرد. اما حالا من کاملاً خودم نیستم. افسرده‌ام و... به نظر می‌رسد اندکی عصبی‌ام. ولی سرانجام، سرانجام، او هم خواهد گذاشت من در آرامش زندگی کنم.»

این جمله‌ی آخر را بی‌اختیار به زبان آورد. من فوراً فهمیدم و نخواستم آن را بقیام. اما سراپا لرزیدم.

باز هم یکبار، انگار به خود آمده باشد گفت: «می‌داند که او را بخشیده‌ام!»

بی‌اختیار گفتم: «واقعاً توانستید نوشتن آن نامه را به او ببخشید؟ او از کجا بداند که شما بخشیده‌اید؟»

«از کجا بدانند؟ اوه، می‌دانند.» جوابم را داد. اما باز هم به نظر می‌رسید که انگار وجود مرا فراموش کرده است و با خودش گفت‌وگو می‌کند. «حالا عشقش سر جایش آمده. چه‌طور ممکن است نداند که من بخشیدمش؟ او که از تمامی رازهای قلب و روحم خبر دارد؟ آخر او می‌داند که من هم اندکی شبیه خود اویم.»

«شما؟»

«آه، بله، می‌دانند. اوه، من احساساتی نیستم. من آرامم. اما مثل او دوست دارم همه‌ی آدم‌ها خوب باشند... به هر حال چیزی در من بود که باعث شد او عاشقم شود.»

«پس چه‌طور گفت که تمام پلیدی‌ها در شما گرد آمده؟»

«فقط گفت. وگرنه راز دیگری در دل دارد. مگر نامه‌ی بسیار خنده‌داری ننوشت؟»

«خنده‌دار؟» (با دقت به او گوش می‌دادم. تصور کردم که واقعاً عصبی است و... شاید خطاب به من حرف نمی‌زد. اما نتوانستم این سؤال را نکنم.)

«اوه، بله، خنده‌دار، چه‌قدر می‌خندیدم اگر... اگر نترسیده بودم. البته من آن‌قدرها هم بزدل نیستم. این‌طور فکر نکن. اما بعد از آن نامه، تمام شب را بیدار بودم. انگار با خون و خشم نوشته شده بود... و بعد از چنان نامه‌ای، چه پیش می‌آمد؟ من عاشق زندگی‌ام. برای زندگی‌ام بسیار نگرانم. از این جهت واقعاً می‌ترسم...» ناگهان رو به من گفت: «آه، گوش کن، به نزدش برو، الان تنهاست، نمی‌تواند آن‌جا نشسته باشد. به احتمال زیاد تک‌وتنها به جایی رفته. زود برو پیدایش کن. باید عجله کنی. به سویش بشتاب. نشانش بده که پسر اوپی و دوستش داری. ثابت کن همان پسر مهربان عزیز هستی، همان دانشجویی که من... اوه، خدا کند خوش‌بخت شوی. من هیچ‌کس را دوست ندارم. این‌طوری بهتر است. ولی می‌خواهم همه خوش‌بخت باشند؛ همه، و بالاتر از هم او؛ و بگذار بدانند... فوراً... خیلی خوشحال خواهم شد.»

برخاست و ناگهان به پشت پرده رفت. در آن لحظات، اشک بر گونه‌هایش روان بود (گریه‌ای عصبی پس از آن خنده). تنها ماندم. هیچ‌انزده و گیج بودم. هیچ نمی‌دانستم چنین عاطفه‌ای را در وجود او، به چه چیزی نسبت دهم. عاطفه‌ای که هیچ تصورش را نمی‌کردم. چیزی انگار به قلبم چنگ انداخت.

پنج دقیقه صبر کردم. ده دقیقه صبر کردم. سکوت عمیقی که حاکم بود، یکباره به خودم آورد و جرأت کردم به بیرون در نگاهی کنم و صدا بزنم. ماریا آمد و با لحنی بی‌احساس، به من اطلاع داد که خانم مدتی است، مدتی دراز، که شال و پالتوی خود را برداشته و از در عقب ساختمان رفته است.

فصل هفتم

۱

همین برایم کافی بود. کت خزم را برداشتم. در همان حال رفتن به تنم کردم و با این فکر بیرون رفتم: «دستور داد به نزدش بروم. اما از کجا پیدایش کنم؟»

اما علاوه بر چیزهای دیگر، این سؤال نیز به ذهنم راه یافت: «چرا فکر می‌کند اتفاقی افتاده و او دیگر در آرامشش خواهد گذاشت؟ البته به این علت که او با مادرم ازدواج خواهد کرد. اما این چه احساسی در او برمی‌انگیزد؟ آیا خوشحال است که او با مادرم ازدواج خواهد کرد، یا این که ناراحت است؟ به همین علت بود که عصبی بود؟ چه‌گونه است که من به کنه موضوع پی نمی‌برم؟»

این فکر دوم را که به مغزم خطور کرد، به این علت نقل کرده‌ام که اهمیت دارد. آن شب، شبی مهم بود. واقعاً آدم مجبور است به قضاو قدر معتقد شود. هنوز صد قدم در مسیر خانه‌ی مادرم پیش نرفته بودم که به کسی که دنبالش بودم برخوردیم. شانهام را گرفت و نگهم داشت.

با شادمانی، و در عین حال با حیرتی فراوان، گفتم: «تویی؟» و بعد به سرعت افزود: «فکرش را بکن، به اقامت‌گاهت رفته بودم. دنبالت می‌گشتم. سراغت را می‌گرفتم. تو تنها کسی هستی که من در تمام عالم می‌خواهم! صاحب‌خانه‌ات داستان‌های عجیب‌وغریبی برایم گفت. ولی تو آنجا نبود. من برگشتم. حتی فراموش کردم به او بگویم که اگر تو را دید، فوراً خواهش کند نزد من بیایی، و باورکردنی نیست، اما من با اطمینان کامل از آنجا آمدم که دست سرنوشت، تو را در این هنگام که بیش از هر وقت دیگر محتاجت هستم، به نزد خواهد فرستاد. و حالا تو اولین نفری هستی که می‌بینم! بیا به خانه‌ی من. هیچ‌وقت خانه‌ی مرا ندیده‌ای.»

در واقع هر دو به دنبال یکدیگر بودیم و اتفاق یکسانی برای هر دوی ما افتاد. تند راه رفتیم.

در راه فقط چند جمله‌ی کوتاه به زبان آورد و به من گفت که مادر را با تاتیانا پاولوونا گذاشته و الی آخر. در حال راه رفتن، بازویم را گرفته بود. خانه‌اش زیاد دور نبود و ما اندکی بعد، به آنجا رسیدیم. واقعاً تا آن موقع، اتاق‌هایش را ندیده بودم. آپارتمان کوچکی بود با سه اتاق که او، یا به‌تر بگویم تاتیانا پاولوونا، فقط به خاطر آن «طفل کوچولو» گرفته بود. خانه همیشه زیر نظارت تاتیانا پاولوونا بود و در آن، پرستاری برای بچه گمارده بود (و حالا، داریا اونیسیموونا هم بود). اما همیشه یکی از اتاق‌ها از آن ورسیلوف بود؛ بیرونی‌ترین اتاق. اتاقی نسبتاً خوب و جادار، با

اثاث‌های راحت و کافی، شبیه اتاق مطالعه‌ای برای فعالیت ادبی. روی میز، روی قفسه‌ها، روی هر چیزی، تعداد زیادی کتاب به چشم می‌خورد (حال آن که در خانه‌ی مادر، اصلاً کتاب نبود). دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های فراوان نیز دیده می‌شد... همه‌چیز مرتب به نظر می‌رسید. انگار مدت‌ها کسی در آن زندگی کرده بود. و من می‌دانم که در گذشته، ورسیلوف گه‌گاه، اما نه اغلب، کلاً به خانه‌ی خودش نقل مکان می‌کرد و بعضی وقت‌ها تا هفته‌ها آن‌جا می‌ماند. نخستین چیزی که توجهم را جلب کرد، تصویر مادرم بود که بالای میز تحریر به دیوار آویزان بود. عکسی در یک قاب خاتم‌کاری‌شده‌ی نفیس از چوب مرغوب، که پیدا بود در خارج از کشور برداشته شده و از اندازه‌اش پیدا بود که بسیار گران‌قیمت است. قبلاً خبری از این تصویر نداشتم و چیزی درباره‌اش شنیده بودم و چیزی که بیش‌تر تحت تأثیرم قرار داد، شباهت چشم‌گیری بود که در آن عکس می‌دیدم. اصطلاحاً عین اصل بود. اصلاً بیش‌تر شبیه یک تابلوی واقعی بود که هنرمندی با دست نقاشی کرده باشد، تا این که به طور مکانیکی چاپ شده باشد. وقتی وارد شدم، فوراً بی‌اختیار در برابر این تصویر ایستادم.

ورسیلوف در کنارم گفت: «نیست؟ نیست؟» و منظورش این بود که «شبیه نیست؟» نگاهی به او انداختم و از حالت چهره‌اش شگفت‌زده شدم. تا حدی رنگ‌پریده بود. اما نگاه پرفروغ و ژرفی در چشم‌هایش دیده می‌شد که از شادی و قدرت می‌درخشید. هیچ‌گاه در چهره‌اش چنین حالتی ندیده بودم.

با شعفی ناگهانی، از دهانم خارج شد: «نمی‌دانستم این‌قدر مادر را دوست داری!»

با رضایت لبخند زد. اما لبخندش حاکی از چیزی شبیه اندوه شهدا بود؛ یا به عبارت بهتر، چیزی انسانی و والا... نمی‌دانم چه‌گونه وصفش کنم. ولی آدم‌های متعالی، به نظر من، هیچ‌گاه نمی‌توانند چهره‌ای مسرور از کامیابی و فراغت داشته باشند. باری، جوابی نداد. اما با هر دو دست، لبه‌های تصویر را به طرف خود کشید، بوسه‌ای بر آن زد، و بعد با ملایمت آن را به جای اولش برگرداند.

گفت: «بین، عکس به ندرت شبیه از کار درمی‌آید. این را به آسانی می‌توان فهمید. اصل، یعنی ماها، به ندرت شبیه خودمان هستیم. فقط در موارد معدودی چهره‌ی آدمی کیفیت اصلی او را، و ویژه‌ترین تفکر او را نشان می‌دهد. هنرمند، چهره را مطالعه می‌کند و معانی خاص آن را درمی‌یابد؛ هرچند که در آن لحظه‌ای که نقاشی می‌کند، ممکن است آن معانی در چهره‌ی مدل وجود نداشته باشد. عکس، آدم را همان‌طور که در یک لحظه هست، نشان می‌دهد. شاید در لحظاتی ناپلئون کودن جلوه کند و بیسمارک، دل‌رحم. اما در این تصویر، خوش‌بختانه آفتاب سونیا را در لحظه‌ی خاصی از عشق نجیبانه و پاک‌دامنی محجوبانه احاطه کرده است. آخرش وقتی فهمید چه قدر دلم می‌خواهد تصویرش

را داشته باشم، چه خوشحال شد. با این که مدت درازی از عمر این تصویر نمی‌گذرد، به هر حال او در آن وقت، جوان‌تر و زیباتر بود. ولی همان موقع هم همین گونه‌های گود، همین خطوط پیشانی، همین حجب و حیای چشم‌ها را داشت که با گذشت سال‌ها، و با پیشروی زمان، بیشتر و بیشتر می‌شود. باور می‌کنی پسر عزیز؟ من به ندرت می‌توانم او را با چهره‌ی دیگری مجسم کنم. آخر او زمانی جوان و جذاب بود. زنان روسی زود پژمرده می‌شوند. زیبایی‌شان سوسوی گذراست. علتش فقط ویژگی‌های نژادی نیست. علتش این است که زنان روس قادر به عشق نامحدودند. زن روس وقتی عاشق شود، فوراً همه‌چیز را به راهش می‌ریزد؛ آن لحظه را، تمام سرنوشت و حال و آینده را. نمی‌داند چه‌گونه صرفه‌جو باشد. هیچ‌چیز را ذخیره و پنهان نمی‌کند. زیبایی زنان روس، به سرعت به مصرف معشوق می‌رسد. آن گونه‌های گود، بله، همان نیز زمانی یک زیبایی بود که به مصرف من و سرگرمی کوتاه‌مدت رسید. خوشحالی که مادرت را دوست دارم، مگر شک داشتی؟ پسر، بسیار دوستش دارم. اما فقط به او زیان رسانده‌ام... این هم یک تصویر دیگر... این را هم نگاه کن.»

از روی میز برداشت و به دستم داد. این یکی هم عکس بود؛ اما به مراتب کوچک‌تر. و قاب بیضوی نازک و چوبی داشت. چهره‌ی یک دختر جوان بود، لاغر و نحیف و در عین حال، بسیار زیبا. رؤیازده می‌نمود و در همان حال، به گونه‌ای غریب، بی‌تفکر به نظر می‌آمد. خطوط چهره‌اش بی‌نقص بود؛ از نوع نازپروردگان. اما تأثیر دردناکی بر بیننده می‌گذاشت. انگار اندیشه‌ی ثابتی این موجود را تسخیر کرده بود و شکنجه‌اش می‌داد. زیرا ظاهراً فراتر از حد توان او بود.

با کمرویی گفتم: «این... این همان دختری است که می‌خواستید با او ازدواج کنید و از مرض سل مرد... نادختری او؟»

«بله، می‌خواستم با او ازدواج کنم، از سل مرد، نادختری او. می‌دانستم که تو می‌دانی... همه‌ی آن شایعه‌ها را. خب، تو چیزی جز شایعه نمی‌توانستی بدانی. تصویر را بگذار پایین پسر، دختر بی‌نوا و دیوانه‌ای بود، نه بیشتر.»

«واقعاً دیوانه بود؟»

«اگر دیوانه نبود، لااقل کودن بود. البته به نظر من دیوانه بود. از پرنس سرگی بچه‌دار شد. از روی دیوانگی بود، نه از روی عشق. یکی از رذیلانه‌ترین کارهای پرنس سرگی بود. آن کودک، حالا این‌جا در اتاق بغلی است و من مدت‌هاست می‌خواهم نشانت بدهم. پرنس سرگی هیچ‌وقت جرأت نکرد بیاید و کودک را ببیند. این قراردادی بود که من در خارج با او گذاشتم. با اجازه‌ی مادرت کودک را گرفتم با بزرگش کنم. با اجازه‌ی مادرت، در آن موقع می‌خواستم با آن موجود تیره‌بخت ازدواج کنم...»

با حرارت اعتراض کردم: «مگر چنین اجازه‌ای ممکن بود؟»

«اوه، بله، اجازه داد. حسادت فقط نسبت به زنان وجود دارد. او که زن نبود.»

گفتم: «اگر برای هیچ‌کس زن نبود، برای مادرم زن بود! هیچ‌وقت قبول

نمی‌کنم که مادرم حسود نبوده!»

«حق با توست. وقتی همه‌چیز تمام شد، یعنی وقتی اجازه داده بود، من فکر کردم همین‌طور است. ولی بس است. با مرگ لیدیا قضیه تمام شد. شاید اگر زنده هم می‌ماند، چیزی پیش نمی‌آمد. حتی حالا هم نمی‌گذارم مادر به دیدن بچه بیاید. اتفاق گذرای بود پسر عزیزم. مدت‌ها بود دلم می‌خواست این‌جا می‌آمدی. همیشه در رؤیا می‌دیدم که در این‌جا چه‌طور همدیگر را خواهیم شناخت. می‌دانی چند وقت بود دلم می‌خواست؟... دو سال.»

با صداقت و راستی و با گرمای قلبی که در آن خدشه‌ای نبود، به من چشم دوخت. دستش را گرفتم.

«چرا عقب انداختی؟ چرا زودتر دعوتم نکردی؟ آه، اگر می‌دانستم چه‌گونه

گذشت... اگر زودتر مرا به این‌جا می‌خواندی، آن طور نمی‌گذشت...!»

در این لحظه سماور آوردند و داریا اونیسیموونا ناگهان طفل خفته را به اتاق آورد.

ورسیلوف گفت: «نگاهش کن، دوستش دارم. گفتم حالا که این‌جایی، بیاورند تا نگاهش کنی. خب، بیرش داریا اونیسیموونا. بنشین پای سماور. مجسم می‌کنم که همیشه این‌طور با هم بوده‌ایم و هر شب، بدون حضور کسی دیگری همدیگر را دیده‌ایم. بگذار بینمت. آن‌جا بنشین تا بتوانم صورتت را بینم. چه‌قدر قیافه‌ات را دوست دارم. نمی‌دانی وقتی انتظار ورودت را از مسکو می‌کشیدم، چه‌قدر قیافه‌ات را در ذهنم مجسم کردم. گفتمی چرا این همه مدت دعوتت نکرده بودم؟ صبر کن، شاید حالا متوجه بشوی.»

«آیا به خاطر مرگ آن پیرمرد است که زیانت باز شده؟ عجیب است...»

اما با آن که این سخن از دهانم خارج شد، با محبت نگاهش کردم. مثل دو دوست، به عالی‌ترین و کامل‌ترین معنایش در عالم، با هم گفت‌وگو می‌کردیم. از من خواسته بود به آن‌جا بروم تا چیزی را برایم روشن کند. چیزی به من بگوید، خودش را توجیه کند. با این حال، قبل از آن که کلمه‌ای گفته شود، همه‌چیز واضح و موجه شده بود. هر چه از او می‌شنیدم، نتیجه‌اش دیگر مشخص بود، و هر دو می‌دانستیم که خوشحالیم و با علم به این موضوع، به یکدیگر می‌نگریستیم.

گفت: «به خاطر مرگ آن پیرمرد نیست. فقط به خاطر مرگ او نیست. چیز دیگری هم هست که همان موقع اتفاق افتاد... خداوند این لحظه را، و آینده‌ی ما

را تا مدت‌های دراز، میمون بدارد! بیا صحبت کنیم پسر عزیزم. همه‌اش از موضوع منحرف می‌شوم و از نکته‌ی اصلی دور می‌افتم. می‌خواهم درباره‌ی چیزی صحبت کنم. اما از هزار موضوع فرعی سخن می‌گویم. وقتی قلب مالا مال باشد، همیشه این‌طور می‌شود... خب، بیا صحبت کنم. وقتش رسیده و من هم همیشه دوستت داشته‌ام پسر...»

به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و بار دیگر به من چشم دوخت.

سرخوش از نشئه‌ی شادمانی گفتم: «چه عجیب است که این‌ها را می‌شنوم. چه عجیب است.» و بعد به یاد دارم که ناگهان، همان حالت همیشگی، یعنی همان غم‌زدگی و استهزای هم‌زمان که آن‌قدر خوب می‌شناختم، بر چهره‌اش حکم‌فرما شد. بر خود مسلط شد و با حالتی جدی، آغاز سخن کرد.

۲

«بین آرکادی، اگر زودتر از تو خواسته بودم که بیایی، آن وقت چه به تو می‌گفتم؟ کل جواب من همین سؤال است.»

«یعنی حالا شوهر مادر من هستی، پدر من هستی. اما آن موقع... قبل از روشن شدن موقعیت اجتماعی، نمی‌دانستی چه به من بگویی؟ بله؟»

«نه فقط همین پسر عزیزم. نمی‌دانستم چه به تو بگویم. خیلی چیزها بود که می‌بایست درباره‌شان سکوت کنم. بیش‌ترش البته مزخرف بود، موهن بود. زیرا شبیه شارلاتان‌بازی بود. بله، مثل نمایشی در بازار مکاره. قبلاً چه‌طور می‌توانستیم یکدیگر را درک کنیم، در حالی که من خودم را تازه ساعت پنج بعدازظهر امروز، یعنی دو ساعت قبل از مرگ ماکار ایوانوویچ شناختم؟ با سردرگمی نامطبوعی به من نگاه می‌کنی. بی‌قرار نباش. حقایق را خواهم گفت. اما چیزی که الآن گفتم، کاملاً درست است. سراسر عمرم در معما و سردرگمی گذشته. اما حالا یکبار در ساعت پن بعدازظهر امروز، همه‌اش حل شده! آزاردهنده است. نه؟ کمی پیش‌تر لابد سخت احساس شرمندگی می‌کردم.»

با حیرت واقعاً دردناکی به سخنانش گوش می‌کردم. آن حالت همیشگی ورسیلوف که دلم می‌خواست آن شب، بعد از آن همه حرف و صحبت دیگر نینم، کاملاً خود می‌نمود. ناگهان با تعجب گفتم:

«خدای من! ساعت پنج بعدازظهر... تو چیزی از او دستگیرت شده؟»

بادقت نگاهم کرد. ظاهراً از سخنم یکه خورد و شاید این که گفتم «از او.»

با لبخندی کم‌رنگ گفت: «همه‌اش را به تو خواهم گفت و مطمئن باش هر چیزی را که باید بدانی، از تو مخفی نخواهم کرد. اصلاً به همین قصد تو را به

این‌جا آوردم. اما فعلاً این را کنار بگذاریم. بین پسر عزیزم، من از مدت‌ها پیش می‌دانستم که هستند فرزندان‌ی که از همان سال‌های اول، به علت تحقیری که از ناشایستگی‌های محیط اطراف و زندگی والدین خود تحمل می‌کنند، به خانواده‌ی خود می‌اندیشند. از همان موقع که به مدرسه می‌رفتم، متوجه این طبایع اندیش‌ناک شدم و همان موقع نتیجه گرفتم که همه‌اش ناشی از حسادت و غبطه‌ی زودهنگام آن‌هاست. با این که خودم کودک اندیش‌ناکی بودم، اما... معذرت می‌خواهم عزیزم، خیلی پریشان‌حواسم. می‌خواستم بگویم که تقریباً تمام این مدت همه‌اش نگران تو بودم. همیشه تو را به صورت یکی از کوچولوهای در ذهنم مجسم می‌کردم که با آن که می‌دانند با استعدادند، محکوم به انزوا هستند. من هم مثل تو هیچ‌وقت هم‌کلاسی‌هایم را دوست نداشتم. خیلی غم‌انگیز است. مخصوصاً برای طبایعی که به ذخایر و رؤیاهای خودشان فرو می‌افتند؛ آن هم وقتی که اشتیاقی آتشین، زودهنگام، و کینه‌جویانه برای "شایستگی" دارند... بله "کینه‌جویانه". اما بس است پسر. دارم از مطلب دور می‌افتم. من قبل از آن که دوستت بدارم، خودت و رؤیاهای سرکش تنهاییات را مجسم می‌کردم... بگذریم، واقعاً یادم رفت از چه می‌خواستم صحبت کنم. ولی خب، این حرف‌ها را هم می‌بایستی بزنم. اما قبلاً چه می‌توانستم به تو بگویم؟ حالا چشم‌هایت را می‌بینم که به من می‌نگرند و حس می‌کنم پسر من است که به من نگاه می‌کند. تا همین دیروز باور نمی‌کردم که بنشینم و مثل امروز با پسر صحبت کنم.»

واقعاً نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند. اما در عین حال، نرم‌تر به نظر می‌رسید.

در حالی که با تمام وجود می‌خواستم خودم را نثارش کنم، گفتم: «دیگر نیازی به رؤیا و تفکر ندارم. دیگر برای من بس است. حالا دیگر تو را دارم! راه تو را دنبال خواهم کرد!»

«راه مرا؟ اما سرگردانی‌های من تازه تمام شده. امروز پایان گرفته. خیلی دیر کردی پسر عزیزم. امروز پایان صحنه‌ی آخر است و پرده فرو افتاده. این صحنه‌ی آخر زیاد طول کشید. از خیلی وقت پیش شروع شده بود... از آخرین باری که به خارج کشور رفتم. آن موقع از همه‌چیز دست شستم. تو حتماً می‌دانی پسر. تمام روابطم را با مادر، برای همیشه قطع کردم و به او گفتم که خودم چنین می‌کنم. این را حتماً می‌دانی. در آن موقع به او گفتم که دارم برای همیشه می‌روم و او دیگر مرا نخواهد دید. بدتر از همه این که حتی یادم رفت پولی برایش بگذارم. به تو هم فکر نکردم؛ حتی برای یک دقیقه. رفتم تا در اروپا بمانم و دیگر به میهن برنگردم پسر. مهاجرت کردم.»

«به نزد هرتسن؟ برای شرکت در تبلیغات انقلابی خارج از کشور؟ شاید در سراسر زندگی‌ات در شبکه‌های انقلابی شرکت داشته‌ای؟» این را با صدای بلند گفتم. نمی‌توانستم بر خودم چیره شوم.

«نه عزیزم، من هیچ‌وقت در هیچ شبکه‌ای فعالیت نداشته‌ام. چشم‌هایت چه برقی می‌زند. تحسین کردنت را دوست دارم عزیز من. نه، آن موقع فقط بر اثر یک حمله‌ی ناگهانی مالیخولیایی رفتم؛ از همان نوع مالیخولیای خاص نجیب‌زادگان روس. به‌تر از این نمی‌توانم بیان کنم. مالیخولیای طبقه‌ی بالای جامعه‌ی ما، و نه هیچ‌چیز دیگری.»

نفسم حبس شد و گفتم: «مالیخولیای اربابی... رهای رعایا.»

«اربابی؟ فکر می‌کنی به خاطر از دست دادنش غم‌گین شدم؟ نتوانستم رهایی رعایا را تحمل کنم؟ اوه، نه پسر عزیزم، ما همه طرفدار رهایی رعایا بودیم. من بدون احساس آزرده‌گی خاصی دست به مهاجرت زدم. تازه، میانجی شده بودم. حداکثر تلاش را هم کردم. بی‌غرضانه تلاش کردم. حتی به خاطر آن که پاداش اندکی از لیبرالیسم خود گرفتم هم نبود که مهاجرت کردم. هیچ‌کدام ماها در آن ایام، چیزی به دست نیاوردیم. البته منظورم کسانی نیست که مثل من بودند. بیشتر با حالت مغرورانه رفتم تا به حال سرافکننده. و باور کن اصلاً چنین تصویری به خودم راه ندادم که موعده‌ش رسیده تا مثل یک کفاش تهی‌دست زندگی‌ام را به سر رسانم. پیش از هر چیز، یک نجیب‌زاده‌ام. مثل یک نجیب‌زاده خواهم کرد! اما به هر حال، اندوه‌گین بودم. در روسیه شاید هزار نفر مثل من وجود داشته باشند، نه بیشتر. اما می‌دانی که همین تعداد، برای زنده نگه داشتن یک فکر کافی است. ما پرچمداران فکریم پسر عزیزم!... عزیزم، من به این امید دارم حرف می‌زنم که تو این کلمات بی‌ربط را درک کنی. من تو را با میلی قلبی به این‌جا آوردم. مدت‌ها مجسم کردم چه‌گونه مطلبی را به تو بگویم... به تو، نه به کس دیگری. اما... اما...»

با هیجان گفتم: «نه، بگو. باز هم در چهره‌ات صداقت می‌بینم... بگو، آیا اروپا دوباره تو را به زندگی برگرداند؟ اصلاً منظورت از "مالیخولیای نجیب‌زادگان" چه بود؟ مرا ببخش، هنوز متوجه نشده‌ام.»

«اروپا مرا به زندگی برگرداند؟ من رفتم تا اروپا را به گور بسپارم!»

با شگفتی گفتم: «به گور بسپاری؟»

لبخند زد.

«آرکادی عزیز، آن موقع روانم فرسوده بود و روحم معذوب. هیچ‌گاه نخستین لحظاتم را در اروپای آن زمان از یاد نخواهم برد. قبلاً هم در اروپا زندگی کرده بودم.

اما این دفعه‌ی دوم بود، و قبلاً با چنین اندوه نومیدانه‌ای، و... با چنین عشقی که این بار پیش آمد، به اروپا نرفته بودم. یکی از نخستین تأثراتم را برایت می‌گویم؛ یکی از رؤیاهای آن زمانم را، یک رؤیای واقعی. در آلمان بود. تازه درسدن را ترک کرده بودم. با پریشان‌حواسی از ایستگاهی که می‌بایستی در آن پیاده شوم، گذشتم و به مسیر دیگری رفتم. می‌بایستی فوراً پیاده بشوم و تغییر مسیر بدهم. ساعت حدود دو یا سه بعدازظهر بود. روز قشنگی بود. شهر آلمانی کوچکی بود. به هتلی رفتم. مجبور بودم منتظر بمانم. قطار بعدی ساعت یازده شب می‌آمد. من از این واقعه خیلی خوشحال بودم. چون اصلاً عجله‌ای برای رسیدن به هیچ جایی نداشتم و فقط از جایی به جایی می‌رفتم پسر عزیزم. هتل کوچک و محقری بود. اما اطرافش پر بود از درخت‌های سبز و باغچه‌های گل، مثل بقیه‌ی جاهای آلمان. اتاق کوچکی به من دادند و من چون تمام شب را در سفر بودم، بعد از صرف غذا، در ساعت چهار بعدازظهر به خواب رفتم.

رؤیایی دیدم که برایم بسیار شگفتی‌آور بود. زیرا قبل از آن، هیچ‌وقت رؤیایی مثل آن ندیده بودم. در گالری درسدن، اثری است از کلود لورن، که در جزوه‌ی راهنما "آکیس و گالاتیا" نام دارد. اما من نمی‌دانم به چه علتی آن را "عصر طلایی" می‌خواندم. قبلاً هم این اثر را دیده بودم. اما سه روز پیش‌تر در حین عبور از درسدن، باز هم توجهم به آن جلب شده بود. رؤیای آن اثر را دیدم، نه اثر را، بل که واقعی‌اش را، همان‌طور که بود. البته دقیقاً نمی‌دانم چه رؤیایی دیدم. اما درست مثل آن اثر بود. گوشه‌ای از مجمع‌الجزایر یونان بود و زمان، انگار سه هزار سال به عقب برگشته بودم. امواج متلاطم آبی‌رنگ، جزیرک‌ها و صخره‌ها، کرانه‌ای سرسبز و پر شاخ و گل، منظره‌ای شبیه سرزمین پریان در دوردست‌ها، و خورشید که غروب می‌کرد، مرا به خود می‌خواند... نمی‌توان با کلمات وصف کرد. به خاطره‌ای از گهواره‌ی اروپا می‌مانست و این فکر انگار روحم را از عشقی شبیه عشق به خویشاوند سرشار کرد. آنجا بهشت زمینی انسان بود. خدایان از آسمان فرود می‌آمدند و با انسان‌ها هم‌خون بودند... آه، در آنجا نژاد باشکوهی می‌زیست! برمی‌خاستند و شاد و معصوم می‌آرمیدند. جنگل‌ها و مرغزارها سرشار از آوازه‌ها و نواهای شادکامه‌شان بود. تمامی قدرت بکرشان صرف عشق و شادمانی پاک‌دلانه می‌شد. خورشید با گرمی و نور شست‌وشویشان می‌داد و از تماشای فرزندان شکوه‌مندش شادی می‌کرد... رؤیایی بود معجزه‌آسا، خطای عالی بشریت! عصر طلایی نامحتمل‌ترین رؤیایی است که وجود داشته، اما برای آن انسان‌ها دست از زندگی شستند و تمام قدرتشان را نثار کردند. به خاطرش پیامبرها جان دادند و کشته شدند، بی آن مردمان زندگی نخواهند کرد و نمی‌توانند بمیرند و احساس همه‌ی این‌ها را من واقعاً در آن رؤیا تجربه کردم. صخره‌ها و دریا و پرتوهای مورب خورشید غروب... بله، همه‌ی این‌ها را هنگامی که بیدار شدم و چشم‌هایم را که خیس از اشک بود گشودم، هنوز انگار

می‌دیدم. یادم هست که خوشحال بودم. احساسی از خوشحالی که تا قلبم را لرزاند و در هم نفشرد، هیچ‌وقت از آن خبر نداشتم. این احساس، همان عشق به تمامی بشریت بود. دیگر غروب شده بود. از میان برگ‌های سبز گل‌هایی که در پنجره‌ی اتاق کوچکم بود، پرتوهای موری که مرا غرق در نور می‌کرد، شکست برمی‌داشت. و آن‌گاه، عزیز من، آن خورشید غروب نخستین روز تمدن اروپا، که من در رؤیایم دیده بودم، به محض بیدار شدنم، برای من به خورشید غروب آخرین روز تمدن تبدیل شد! در آن روزها می‌شد صدای ناقوس مرگ را که در اروپا می‌نواخت، به گوش شنید. من از جنگ و از کاخ توپلری سخن نمی‌گویم. غیر از آن، می‌دانستم که همه‌چیز رفتنی است. تمامی چهره‌ی دنیای قدیم اروپا رفتنی است - دیر یا زود. اما من به عنوان یک اروپایی روس، نمی‌توانستم بپذیرم. بله، تازه کاخ توپلری را به آتش کشیده بودند...

«اوه، آرامش برقرار شد. می‌دانم که منطقی بود. کاملاً نیروی مقاومت‌شکن اندیشه را درک می‌کنم. اما به عنوان پرچمدار اندیشه‌ی والاترین فرهنگ روس، نمی‌توانستم بپذیرمش. زیرا والاترین تفکر روس، همان آشتی اندیشه‌هاست. اما چه کسی در تمام عالم، در آن موقع چنین تفکری را درک می‌کرد. من غریبه‌ای سرگردان و منزوی بودم. از شخص خودم سخن نمی‌گویم. از فکر روسی است که سخن می‌گویم. همه‌جا کشمکش و منطبق بود. فرانسوی، فقط فرانسوی بود. آلمانی، فقط آلمانی بود. آن هم شدیدتر از هر دوره‌ی دیگری در تاریخ آنها. در نتیجه، هیچ‌گاه به اندازه‌ی آن زمان، فرانسوی به فرانسه، و آلمانی به آلمان، زبان نرساند! در آن روزگار، در سراسر اروپا حتی یک اروپایی یافت نمی‌شد. فقط من در میان تمام آتش‌اندازان می‌توانستم رو در روی آنها بگویم که آتش زدن کاخ توپلری، اشتباه بوده. و باز هم فقط من در میان مرتجعان انتقام‌جو، می‌توانستم به آنها بگویم که آتش زدن کاخ توپلری، ولو جنایت بوده، با این حال، کم و بیش منطقی و اجتناب‌ناپذیر هم بوده. و علتش پرسم، این بود که من به عنوان یک روس، یگانه‌اروپایی روسیه بودم. از خودم سخن نمی‌گویم. از کل فکر روسی سخن می‌گویم. سرگردان و آواره بودم پرسم. سرگردان بودم و خوب می‌دانستم که باید سرگردان باشم و سکوت کنم. اما باز هم انده‌گین بودم. من نمی‌توانم به موقعیت خودم، به عنوان یک نجیب‌زاده‌ی روس، احترام نگذارم. پرسم، انگار می‌خندی، هان؟»

با لحنی پراحساس گفتم: «نه، نمی‌خندم، اصلاً نمی‌خندم. با رؤیای "عصر طلایی" ات قلبم را لرزاندی و مطمئن باش که رفته رفته، درکت می‌کنم. اما مهم‌تر از همه، خوشحالم که چنین احترامی برای خودت قائلی. این را زودتر بگویم. هیچ‌وقت از تو انتظارش را نداشتم!»

باز هم به تحسین ساده و ناپخته‌ام لبخند زد و گفت: «قبلاً گفتم که از تحسین‌هایت خوشم می‌آید پسر.» و از صندلی برخاست و بی‌اختیار شروع کرد به قدم زدن در اتاق. من هم بلند شدم. با زبان عجیبش، که هنوز آن قدر عمیق آبیستن اندیشه بود، ادامه‌ی سخن داد.

۲

بله پسر، باز هم می‌گویم که نمی‌توانم به موقعیت خودم، به عنوان یک نجیب‌زاده‌ی روی احترام نگذارم. در میان ما، با گذشت اعصار، نوعی فرهنگ عالی پدید آمده که قبلاً دیده نشد و در هیچ جای دیگر عالم هم وجود نداشته. منظورم آن نوع فرهنگی است که با همدردی جهانی برای همه همراه است؛ نوعی است روسی. اما چون از فرهیخته‌ترین قشر مردم روس اخذ شده، من افتخار دارم که یکی از نمایندگان آن باشم. این نوع فرهنگ، نگهبان آینده‌ی روسیه است. شاید هزار نفر از ما در روسیه وجود داشته باشند، شاید بیش‌تر، شاید هم کم‌تر. اما تمامی روسیه، تمام مدت، فقط برای پدید آوردن این هزار نفر موجودیت داشته است. ممکن است با خشم بگویند که اگر این همه سال و این همه مردم فقط وقف پدید آوردن این هزار نفر شده است، نتیجه‌اش ناچیز است. اما من این تعداد را اندک نمی‌دانم.»

با دقت فراوان گوش می‌کردم. یک اعتقاد، همان اصل پرجلوه‌ی تمامی زندگی، رفته رفته خود می‌نمود. آن «هزار نفر» شخصیت او را چه برجسته نمایان می‌کرد!

حس کردم افشای کامل عقایدش در نزد من، ناشی از ضربه‌ای خارجی است. البته به گرمی با من گفت‌وگو می‌کرد. چون دوستم داشتم. اما این که چرا یکباره شروع به گفت‌وگو کرد و چرا مخصوصاً با من می‌خواست صحبت کند، نمی‌توانستم حدس بزنم.

ادامه داد: «مهاجرت کردم و بر هیچ‌کدام از چیزهایی که پشت سرم جا گذاشتم، افسوس نخوردم. تا وقتی در روسیه بودم، با تمام قدرت به آن خدمت کرده بودم. وقتی رفتم، باز هم برای خدمت به روسیه بود که رفتم؛ منتها خدمت به معنایی وسیع‌تر. به این طریق، بیش از آن خدمت کردم که اگر فقط یک نفر روس می‌ماندم، می‌کردم. مثل فرانسوی آن زمان که فقط فرانسوی بود و آلمانی آن زمان که فقط آلمانی بود می‌شدم. در اروپا هنوز این را نمی‌فهمند. اروپا نجیب‌زادگانی فرانسوی، انگلیسی و آلمانی پدید آورده. اما فعلاً از انسان آینده چندان چیزی نمی‌داند. به نظر من، تا مدت‌ها هم نمی‌خواهد بداند. این را به آسانی می‌شود تصور کرد. آن‌ها آزاد نیستند. ما آزادیم. من با مالیخولیای روسی‌ام، تنها فرد آزاد اروپا بودم...»

عزیزم! به واقعیت عجیبی توجه کن: هر فرانسوی می‌تواند نه فقط به فرانسه، بلکه به بشریت خدمت کند. فقط به شرطی که تا آخرین حد ممکن، فرانسوی بماند. در مورد انگلیسی‌ها و آلمانی‌ها نیز همین‌طور. در این روزگار، فقط برای روس‌ها این امکان فراهم است که فقط موقعی روس‌تر از همه‌ی روس‌ها بشوند که اروپایی‌تر بشوند. و این حتی در روزگار ما هم صادق است. یعنی خیلی پیش از فرا رسیدن پایان دومین هزاره. این اساسی‌ترین تفاوت ما روس‌ها، با بقیه است و از این نظر، وضع فعلی روسیه مثل هیچ‌جای دیگری نیست. من در فرانسه، فرانسوی‌ام؛ با آلمانی‌ها، آلمانی‌ام؛ با یونانی‌های باستان، یونانی‌ام؛ و درست به همین علت، کاملاً یک روس هستم. به همین علت یک روس واقعی‌ام و واقعی‌تر به روسیه خدمت می‌کنم. زیرا اندیشه‌ی بزرگش را نمایان می‌کنم. من پیشاهنگ این اندیشه‌ام. آن موقع، من مهاجر بودم. اما روسیه را فراموش کرده بودم؟ نه، من باز هم به روسیه خدمت می‌کردم. البته من در اروپا کاری نکردم. چه اهمیتی داشت که با سرگردانی به آنجا رفته باشم (در واقع می‌دانم که چنین بود). همین بس که با اندیشه‌ام و با آگاهی‌ام به آنجا رفتم. مالیخولیای روسی‌ام را به آن دیار بردم. اوه، در آن روزها فقط خون‌ریزی و کشتار نبود که مرا می‌ترساند. فقط سوختن کاخ توپلری هم نبود. بلکه چیزهایی که ناگزیر به دنبالش می‌آمد، مرا به وحشت می‌انداخت. هنوز محکومند تا مدتی طولانی بستیزند. زیرا همه‌شان هنوز زیادی آلمانی‌اند و زیادی فرانسوی‌اند و هنوز از کشمکش بر سر ویژگی‌های ملت‌ها دست بر نداشته‌اند. و من تأسف آن نابودی و انهدامی را می‌خورم که قبل از خاتمه‌ی نزاع و کشمکش آن‌ها، حتماً رخ می‌دهد. برای یک روس، اروپا همان قدر ارجمند و گران‌بهاست که روسیه. تک‌تک سنگ‌هایش گران‌قدر و عزیز است. اروپا همان اندازه میهن ماست که روسیه. شاید حتی بیش‌تر. هیچ‌کس نمی‌تواند بیش از من به روسیه عشق بورزد. اما من هیچ‌وقت خودم را سرزنش نکردم که ونیز، رم، پاریس، گنجینه‌های هنری و علمی‌شان، تمامی تاریخشان، برای من عزیزتر از روسیه است. اوه، آن سنگ‌های کهن سرزمین‌های بیگانه، آن عجایب دنیای باستانی خداوند، آن آثار معجزه‌های ساکنان آن سرزمین‌ها! آن‌ها حالا اندیشه‌ها و احساسات دیگری دارند و دیگر آن سنگ‌های کهن را گنجینه نمی‌کنند... در آنجاها محافظه‌کاران فقط برای ادامه‌ی موجودیت مبارزه می‌کنند و آتش‌اندازها فقط برای لقمه‌ی نان می‌جنگند. فقط روسیه است که به خاطر خودش زندگی نمی‌کند؛ بلکه برای اندیشه‌ای زندگی می‌کند. و قبول کن عزیزم، این حقیقت عریان را که تقریباً در این صد سال اخیر، روسیه برای خودش ادامه‌ی حیات نداده. بلکه فقط برای سایر کشورهای اروپا زندگی کرده! اما آن‌ها چه! اوه، آن‌ها قبل از رسیدن به ملکوت خداوند، محکومند عذاب‌ها و امتحان‌های وحشت‌ناکی را پشت‌سر بگذارند.»

اعتراف می‌کنم که با سرگشتگی و حیرت بسیار به سخنانش گوش می‌کردم. همان لحن گفتارش، برای هشدار بود. اما نمی‌توانستم تحت تأثیر اندیشه‌هایش قرار نگیرم. سخت ترسیدم که مبادا دروغ و انحرافی در کار باشد. ناگهان با لحنی محکم گفتم:

«همین حالا از "ملکوت خداوند" سخن گفتم. من شنیده‌ام که موعظه می‌کردی، زنجیر به خودم می‌بستی. درست است؟»

با لبخند گفت: «از زنجیر بگذریم، بحث دیگری است. من در آن روزها هیچ چیزی موعظه نکردم. اما این که برای خداوندشان غم می‌خوردم، بله، درست است. الحاد رسماً اعلام شده بود... فقط توسط گروهی از آنها. اما فرق نمی‌کرد. سرها داغ بود. اما این اولین گام فعالانه بود. این بود که اهمیت داشت. در آن هم منطقشان را می‌توانی ببینی. اما در منطق، همیشه مالیخولیا وجود دارد. من ثمره‌ی فرهنگ متفاوتی بودم و قلبم نمی‌توانست آن را بپذیرد. ناسپاسی‌شان در گسستن از عقیده، خس و خس و پوست انداختنشان در منجلاب، برای من قابل تحمل نبود. بی‌رحمی این روند برایم تکان‌دهنده بود. واقعیت همواره طعمی از بی‌رحمی به همراه دارد. حتی وقتی که تلاش صحیح در راه رسیدن به آرمان جریان داشته باشد. و البته من این را می‌دانستم. اما من انسانی بودم از نوعی دیگر. من آزاد بودم که انتخاب کنم. آنها نبودند و من اشک ریختم. برای آنها اشک ریختم. برای اندیشه‌ی کهن اشک ریختم. بله، اشک ریختم. اشک حقیقی، بی آن که سخنی بگویم.»

با ناباوری پرسیدم: «واقعاً این قدر به خداوند اعتقاد داشتی؟»

«پسر عزیزم، شاید این سؤال زاید باشد. فرض کن زیاد اعتقاد نداشتم. باز هم چه‌گونه می‌توانستم برای آن عقیده غم نخورم؟ گاه بی‌اختیار از خودم می‌پرسیدم چه‌گونه انسان می‌تواند بدون خدا زندگی کند و اصولاً هیچ‌گاه خواهد توانست؟ قلبم همیشه می‌گفت نخواهد توانست. اما در دوره‌ی معینی امکانش هست... شک ندارم که آن دوره در راه است. ولی من همواره تصویر دیگری را مجسم می‌کنم...»

«چه تصویری را؟»

البته قبلاً به من گفته بود که خوشحال است. و واقعاً هم در کلماتش احساس موج می‌زد. این است که من بخش زیادی از گفته‌اش را نقل می‌کنم. اما با تمام احترامی که به او می‌گذارم، نمی‌توانم خودم را قانع کنم که سراسر گفت‌وگویمان را روی کاغذ بیاورم. با این حال، نکته‌هایی از آن تصویر عجیب را که موفق به درکشان شدم، نقل می‌کنم. چیزی که بیش از هر چیز ذهنم را مشغول می‌کرد، فکر آن «زنجیر»ها بود و می‌خواستم همان موقع، موضوع برایم روشن

شود. به همین علت اصرار کردم. بعضی عقاید خیال‌انگیز و بسیار عجیبی را که او در آن وقت بیان کرد، برای همیشه در قلبم مانده است.

با لبخندی تصنعی گفت: «تصویر می‌کنم پسرم که جنگ تمام شده و کشمکش پایان یافته. بعد از پرخاش‌ها، پوست‌انداختن‌ها، خس‌وخس‌ها، آرامش و سکونی حاکم شده، و انسان‌ها مانده‌اند تا به دل‌خواه خودشان زندگی کنند. عقیده‌ی بزرگ کهن از میانشان رخت بر بسته. منبع عظیم قدرت، که تا آن هنگام تغذیه‌شان کرده بود و پرورششان داده بود، درست مثل خورشید پرشکوهی که در اثر کلود لورن غروب می‌کند، محو و ناپدید شد. چون به هر حال، آخرین روز بشریت بود و انسان‌ها یکبارہ دریافتند که کاملاً تنها مانده‌اند و فوراً، سخت احساس درماندگی کردند. پسرم، من هیچ‌گاه نتوانسته‌ام انسان‌ها را ناسپاس و ابله تصور کنم. انسان‌های درمانده، با صمیمیت و محبت بیش‌تری به یکدیگر نزدیک می‌شوند، دست‌های یکدیگر را می‌گیرند و می‌فهمند که خودشان تنها کسانی هستند که برای یکدیگر باقی مانده‌اند! عقیده‌ی بزرگ جاودانگی از میان می‌رود و ایشان مجبورند جای آن را پر کنند. تمامی عشق سرشاری که از قدیم نثار خداوند می‌شد، نثار خداوند جاویدان می‌شد، به تمامی طبیعت، به عالم، به انسان‌ها، به تکتک برگ‌های گیاهان نثار خواهد شد. وقتی به تدریج به ناپایداری و محدودیت خویش پی ببرند، به ناچار به زمین و زندگی عشق خواهند ورزید و با عشق خاص، نه با عشق کهن، به مشاهده و کشف پدیده‌ها و رازهایی در طبیعت خواهند پرداخت که قبلاً تصورش را هم نمی‌کردند. زیرا با چشم‌های تازه‌ای به طبیعت نگاه خواهند کرد. درست مثل نگاه عاشقی به معشوق. به محض بیدار شدن، به سرعت یکدیگر را خواهند بوسید. مشتاق عشق خواهند بود. زیرا می‌دانند که روزها کوتاه است و این تنها چیزی است که برایشان مانده. برای همدیگر کار خواهند کرد و هر کسی، هر چه داشته، به دیگران واگذار خواهد کرد و فقط از این راه خواهد بود که احساس خوش‌بختی خواهد کرد. هر فرزندی خواهد دانست و احساس خواهد کرد که همه بر روی زمین، مانند پدر یا مادرش هستند. هر کسی به غروب خورید نگاه کند، خواهد اندیشید: "فردا شاید آخرین روزم باشد. اما مهم نیست. من خواهم مرد. ولی بقیه باقی خواهند ماند و بعد از آن‌ها، فرزندان‌شان باقی خواهند ماند." و این فکر که باقی خواهند ماند و همواره دوست‌دار و نگران یکدیگر خواهند بود، جای فکر دیدار پس از مرگ را خواهد گرفت. اوه، در عشق شتاب خواهند کرد تا اندوه بزرگ را در دل‌هایشان فرو بنشانند. به خودشان غرور و مباهات خواهند کرد. اما نسبت به یکدیگر، فروتن‌تر و محبوب‌تر خواهند شد. قلب هر کسی برای زندگی و خوش‌بختی کسان دیگر به ارتعاش خواهد افتاد؛ نسبت به هم دل‌سوزتر و مهربان‌تر خواهند شد و بر خلاف حالا، از آن شرمزده نخواهند شد و همچون کودکان یکدیگر را در آغوش خواهند

کشید و نوازش خواهند کرد. وقتی به هم برسند، با نگاهی ژرف و اندیشه‌وز، به یکدیگر خواهند نگرست و در چشم‌هایشان عشق و اندوه موج خواهد زد...»

مکت کرد و افزود: «پسر عزیزم! این یک خواب و خیال است و احتمالش نمی‌رود. اما بارها مجسمش کرده‌ام. زیرا در سراسر عمرم، بدون آن و بدون فکر آن، قادر به زیستن نبوده‌ام. من از اعتقاد سخن نمی‌گویم. اعتقاد قوی است. من خداپرستم؛ یک خداپرست فلسفی. به نظرم مثل همه‌ی آن هزار نفران. اما... اما جالب توجه است که من همیشه این تصویر را با رؤیای هاینه از "مسیح بر فراز دریای بالتیک" تکمیل می‌کنم. بی او نمی‌توانم تصویرم را ادامه بدهم. نمی‌توانم او را تصور نکنم. او را در میان داغ‌دیدگانم. او به سوی ایشان می‌آید، دست‌هایش را می‌گشاید و از آنها می‌پرسد "چه‌گونه توانسته‌اند فراموشش کنند؟" و آن‌گاه دیدگان حقیقت‌بین مردمان باز خواهد شد و سرود خلسه‌آمیز و عظیم رستاخیز نوین و واپسین، طنین خواهد افکند...

بگذریم عزیزم، اما قضیه‌ی "زنجیرها" کلاً یاوه است. ذهنت را در این مورد آزار نده. یک مطلب دیگر: می‌دانی که من در حرف زدن، ممسک و میانه‌رو هستم. حالا که این قدر فارغ‌بال گفتم و گو می‌کنم، به علت... به علت احساس‌های گوناگون است، و فقط با تو چنین می‌کنم. با هیچ‌کس دیگری، هیچ‌گاه، این چنین گفتم و گو نخواهم کرد. این را گفتم که فکرت قرار و آرامش پیدا کند.»

سخت تحت‌تأثیر قرار گرفتم. از آن دروغ‌ها و سفسطه‌هایی که بیم‌ناکشان بودم، هیچ خبری نبود و بسیار خوشحال بودم که به وضوح می‌دیدم او واقعاً مالیخولیایی و رنج‌دیده بود و بی‌تردید بسیار عشق ورزیده بود. و همین برای من، از هر چیزی گران‌بها تر بود. این را با اشتیاقی آنی، به او گفتم.

ناگهان افزودم: «اما آیا می‌دانی که به نظر می‌رسد که آن روزها، به‌رغم تمام مالیخولیایت، باید خوشحال بوده باشی؟»

شادمانه خندید.

گفت: «امروز در اظهار نظرهایت، بسیار زیرکی. خب بله، خوشحال بودم. با آن مالیخولیا چه‌گونه می‌شد خوشحال نباشم؟ هیچ‌کس آزادتر و خوشحال‌تر از یک روس سرگردان در اروپا نیست. یکی از ما هزار نفر را می‌گویم. قصدم شوخی نیست. بل که خیلی چیزهای جدی در این حرف نهفته است. من مالیخولیای خود را با هیچ‌گونه خوشحالی عوض نمی‌کردم. از این نظر، همیشه خوشحال بوده‌ام عزیزم؛ در سراسر عمرم. و از طریق همین خوشحالی بود که در آن زمان، برای اولین بار در زندگی‌ام، رفته‌رفته واقعاً به مادرت عشق ورزیدم.»

«منظورت از اولین بار در زندگی‌ات چیست؟»

«یعنی درست همان موقع. من سرگردان و مالیخولیایی، یکباره چنان عاشقش شدم که قبلاً هیچوقت به آن پایه نرسیده بود، و فوراً دنبالش فرستادم.»

«اوه، به من بگو، از مادر برایم بگو.»

خنده‌ی شادمانه‌ای کرد و گفت: «بله، برای همین خواستم این‌جا بیایی. می‌دانی، ترسیدم که طرز رفتارم را با مادرت، ناشی از پیروی از هرتسن، و یا فعالیت‌م در شبکه‌ای مخفی بدانی و بر همان اساس مرا بخشیده باشی.»

فصل هشتم

۱

تمام شب گفت‌وگو کردیم و تا نیمه‌شب با هم بودیم. اما من همه‌ی گفت‌وگوها را نقل نمی‌کنم. فقط قسمتی را انتخاب می‌کنم که یک نکته‌ی معماگونه از زندگی او را برای من روشن کرد.

قبل از هر چیز بگویم که شکی نداشتم او مادرم را دوست می‌داشت و با آن که واقعاً او را به حال خود گذاشت و «تمام روابطش را با او قطع کرد»، باز هم علتش فقط این بود که حوصله‌اش سر رفته بود، یا خسته شده بود، یا چیزهایی از این قبیل، که برای هر کسی در دنیا ممکن است پیش بیاید. اما توضیحش همیشه دشوار است. در خارج، بعد از مدتی، باز هم ناگهان احساس کرد مادرم را دوست دارد، آن هم از راه دور، یعنی فقط از طریق فکر، و به دنبال مادرم فرستاد. شاید بگویند «هوس و تفنن» بوده. اما من نظر دیگری دارم. به نظر من، به‌رغم نوعی بی‌بندوباری ظاهری، که شاید وجودش را تا حدی قبول داشته باشم، موضوع به جدی‌ترین مسائل زندگی انسان مربوط می‌شد. اما باور کنید غم‌خواری‌اش برای اروپا را کاملاً در سطحی برابر، و حتی بسیار بالاتر از هر فعالیت عملی جدیدی در احداث خطوط راه‌آهن قرار می‌دهم. عشقش به انسانیت را احساسی بس صادقانه و عمیق و فارغ از هرگونه تظاهری؛ و عشقش به مادرم را، ولو شاید اندکی خیالی، اما احساسی بی‌چون‌وچرا به شمار می‌آورم. در خارج، او با آن مالیخولیا و احساس خوشحالی‌اش، و حتی با آن انزوای رهبانی شدیدش (چیزی که بعداً از تاتیانا پاولوونا فهمیدم)، یکباره به فکر مادرم افتاد. دقیق‌تر بگویم، به فکر «گونه‌های گودافتاده»‌اش افتاد. و فوراً به دنبالش فرستاد.

خودش گفت: «عزیزم، یکباره فکر کردم خدمتم به عقیده، مرا که موجودی منطقی‌اندیش بودم، از این که در جریان زندگی‌ام دست‌کم یک هم‌نوع را در عمل خوش‌بخت کنم، معاف نمی‌کند.»

با شگفتی پرسیدم: «واقعاً علتش همین فکر لفظ قلمی بود؟»

«این فکر لفظ قلمی نیست. هر چند... شاید هم باشد. همه‌چیز با هم بود. می‌دانی که من مادرت را واقعاً و صادقانه دوست داشتم، نه لفظ قلمی. اگر دوستش نداشتم، به دنبالش نمی‌فرستادم. بل که اگر آن عقیده را مدون می‌کردم، یک نفر آلمانی را، زن یا مرد، به هر حال خوشحال می‌کردم. خوشحال کردن حداقل یک هم‌نوع در مدت زندگی، آن هم در عمل، خوشحال کردن واقعی

را می‌گویم، به نظر من وظیفه‌ی لازمالاجرای هر انسان فرهیخته‌ای است. درست همان‌طور که وظیفه و تعهد هر دهقانی می‌دانم که در عمر خود، لاقل یک درخت برای مقابله با نابودی جنگل‌های روسیه بکارند. البته یک درخت در سراسر عمر کافی نیست. باید دستور داد هر سال، دست‌کم یک درخت بکارند. کسی که فرهنگ و تحصیلات بالایی دارد، در تعقیب اندیشه‌های بلند خود، گاهی بصیرت به واقعیت را کلاً از دست می‌دهد و مضحک، بوالهوس و دمدمی‌مزاج، و خونسرد و بی‌اعتنا می‌شود و حتی بگویم ابله می‌شود؛ نه فقط در زندگی عملی، بل که از لحاظ نظری. وظیفه‌ی نادیده نگرفتن واقعیات و خوشحال کردن لاقل یک انسان، همه‌چیز را تصحیح می‌کند و حتی به خود فرد انسان‌دوست و خیراندیش هم زندگی تازه‌ای می‌دهد.

به عنوان یک نظریه، بسیار ابلهانه است. اما اگر در عمل پذیرفته شود و به صورت رسم و عادت درآمد، اصلاً ابلهانه نیست. من خودم تجربه‌اش کرده‌ام. به محض آن که این اعتقاد جدید را در خودم پرورش دادم (البته در آغاز با تمسخر و شوخی) فوراً به عمق عشقم به مادرت، که در قلبم نهفته بود، پی بردم. تا آن وقت نمی‌فهمیدم که دوستش دارم. وقتی با او زندگی می‌کردم، فقط تا موقعی که زیبا بود مجذوبش بودم. بعد، بی‌حال و حوصله و بداخلاق شدم. فقط در آلمان بود که فهمیدم دوستش دارم. از فکر گونه‌های گودافتاده‌اش شروع شد. همان گونه‌هایی که هیچ‌گاه بدون دردی قلبی، دردی واقعاً جسمانی، قادر به اندیشیدن یا حتی دیدنش نبودم. عزیزم، خاطراتی هست که دردآلود است و باعث درد جسمانی می‌شود. همه تقریباً چنین خاطراتی دارند. فقط فراموش می‌کنند. اما پیش می‌آید که ناگهان به یاد می‌آورند؛ شاید فقط تکه‌هایی را. و بعد دیگر نمی‌توانند دور بریزند. من هزار گوشه از زندگی‌ام با سونیا را به یاد آوردم. سرانجام همه‌اش به یاد آمد، در ذهنم جمع شد، و زمانی که منتظر رسیدن او بودم، تقریباً عذابم داد. چیزی که بیش از هر چیز دیگری انده‌گینم می‌کرد، خاطره‌ی فرمان‌برداری و اطاعت همیشگی‌اش از من بود و این که چه‌طور همیشه خودش را از هر نظر از من پایین‌تر می‌پنداشت - بله، از هر نظر. فکرش را بکن، حتی از نظر جسمانی. وقتی به دست‌ها و انگشت‌هایش، که اصلاً اشرافی نبود نگاه می‌کردم، خجل می‌شد و رنگ چهره‌اش به سرخی می‌زد. نه فقط انگشت‌هایش؛ با که زیبایی‌اش را دوست داشتم از همه‌چیز وجودش خجالت می‌کشید. همیشه در برابر محجوب و مطیع بود. اما اشکال کار این‌جا بود که در حجب و حیایش، نوعی ترس دیده می‌شد. خلاصه، خودش را در برابر من موجود ناچیزی می‌پنداشت. اصلاً خودش را موجود ناشایستی می‌انگاشت. در آغاز، گاهی واقعاً فکر می‌کردم که او هنوز مرا به چشم اربابش نگاه می‌کند و از من می‌ترسد. اما همه‌اش این نبود. ولی بدان که هیچ‌کس به‌تر از او، قادر به درک شکست‌ها و ناکامی‌های من نبود. و من هیچ‌گاه در زندگی‌ام

زنی ندیده‌ام که این قدر روشن‌بین و نازک‌دل باشد. او، اوایل که هنوز زیبا بود، وقتی اصرار می‌کردم که لباس‌های زیبا بپوشد، چه قدر ناراحت می‌شد. غرور زنانه، یا احساسی در او جریحه‌دار می‌شد. می‌فهمید که سرنوشتش این نیست که به بانوی بلندمقامی تبدیل شود. می‌فهمید که در هر لباسی، جز لباس خودش، فقط مضحک خواهد شد. به عنوان یک زن، نمی‌خواست از نظر لباس مضحک شود. می‌دانست که هر زنی شیوه‌ی لباس پوشیدن خاص خود را دارد - چیزی که هزارها و صداها هزار زن، تا وقتی طبق مد لباس می‌پوشند، هیچ‌گاه نمی‌توانند بفهمند. از نگاه‌های طعنه‌آمیزم می‌ترسید - همین بود که او را می‌ترساند!

اما یادآوری نگاه عمیقاً سرگشته و مبهوتش، که در مدت زندگی مشترکمان غالباً به من دوخته می‌شد، سخت اندوه‌گینم کرد. چشم‌هایش از درک کامل قسمتی که نصیبش بود و آینده‌ای که انتظارش را می‌کشید، حکایت می‌کرد. طوری که من هم از سنگینی حالت نگاهش خم می‌شدم. البته اعتراف می‌کنم که در آن روزها، با او بحث و صحبتی نمی‌کردم و با بی‌اعتنایی رفتار می‌کردم. می‌دانی، همیشه این قدر ترسو و خجالتی که می‌بینی، نبود. حتی حالا هم گاهی یکباره سرخوش و خندان می‌شود و مثل یک دختر بیست ساله، زیبا به نظر می‌رسد. آن وقت‌ها، در جوانی، خیلی دوست داشت گپ بزند و بخندد؛ البته فقط با کسانی که در خانه نزدش بودند، با دخترها و زن‌هایی که متعلق به خانه بودند. نمی‌دانی وقتی موقع خندیدنش بی‌خبر سر می‌رسیدم، چه قدر دستپاچه می‌شد، چه قدر قرمز می‌شد و چه شرمزده به من نگاه می‌کرد! یک بار، اندکی قبل از رفتنم به خارج، در واقع تقریباً در آستانه‌ی قطع رابطه‌ی کامل با او، به اتاقش رفتم و او را دیدم که تک‌وتنها پشت میز کوچکی نشسته. کاری دستش نیست، اما غرق اندیشه است و آرنجش را بر روی میز تکیه داده. به ندرت پیش می‌آمد که بدون کار بنشیند. آن موقع من از هر گونه ابراز مهربانی و لطفی به او دست کشیده بودم. آرام، با نوک پنجه، به او نزدیک شدم و یکباره در آغوشش گرفتم و بوسیدم... از جا پرید. هیچ‌گاه آن حالت وجد و خوشحالی، و آن احساس سعادت را در چشم‌هایش فراموش نخواهم کرد. اما این حالت ناگهان تغییر کرد. رنگ به چهره‌اش دوید و چشم‌هایش شعله کشید. می‌دانی در آن چشم‌های شعله‌ور چه خواندم؟ "مرا از روی دلسوزی می‌بوسی، بله!" با حالتی عصبی هق‌هق گریه سر داد. البته به این بهانه که ترساندمش. اما من حتی در آن هنگام نیز به فکر فرو رفتم. همه‌ی این خاطرات، افسردگی‌آورند پسر. شبیه صحنه‌هایی است دردناک، که گاهی در آثار هنرمندان بزرگ دیده می‌شود و آدمی بعداً با درد آن‌ها را به یاد می‌آورد، مثل آخرین تک‌گویی اتللو در اثر شکسپیر، یوگنی بر پاهای تاتیانا، یا ملاقات محکوم فراری با دختر کوچک در شبی سرد در کنار چاه در "بی‌نوابان"، اثر ویکتور هوگور. برای همیشه یک قلب

نیش می‌زند و چه قدر دلم می‌خواست او را در میان دست‌هایم بگیرم! با بی‌قراری تب‌آلودی، رؤیای برنامه‌ی جدید و کامل زندگی‌ام را در سر می‌پروراندم. مجسم می‌کردم که به تدریج، با تلاش منظم، به ترس همیشگی‌ام از خودم که در روحش لانه کرده بود، پایان خواهم داد. کاری خواهم کرد به ارزش خودش و به هر چیزی که در وجودش برتر از من بوده است ارج بگذارد. اوه، حتی آن موقع هم می‌دانستم که همیشه، به محض جدایی، مادرت را دوست داشته‌ام و همیشه، به محض آن که باز به هم رسیدیم، به او بی‌اعتنا می‌شده‌ام. اما این بار فرق می‌کرد. این دفعه فرق می‌کرد.»

متعجب شدم. به ذهنم خطور کرد: «اما او؟»

محتاطانه پرسیدم: «خب، تو و مادر چه‌طور آن موقع همدیگر را دیدید؟»

«آن موقع؟ اوه، آن موقع اصلاً یکدیگر را ندیدیم. او فقط تا کونینگسبرگ آمد و آنجا ماند، و من در راین بودم. نزدش نرفتم. گفتم همان‌جا منتظر بماند. همدیگر را مدت درازی بعد دیدیم؛ خیلی بعد. هنگامی که به نزدش رفتم تا از او بخواهم به ازدواج من رضایت بدهد...»

۲

دیگر به اصل قضیه می‌رسیم. البته تا حدی که من خودم توانستم بفهمم. زیرا شرحی که او داد، تا حدی درهم‌وبرهم بود. به محض آن که به این قسمت داستان رسید، حرف‌هایش ده بار درهم‌وبرهم‌تر و پریشان‌تر شد.

درست موقعی که منتظر مادرم بود، آن هم با آن بی‌صبری، یکباره کاترینا نیکولایونا را دید. همه‌شان آن هنگام در چشمه‌ای در کنار راین بودند و آب معدنی می‌نوشیدند. شوهر کاترینا نیکولایونا رو به مرگ بود و به هر حال، پزشکان از او قطع امید کرده بودند. کاترینا نیکولایونا در همان برخورد اول، روی او تأثیر گذاشت و به نوعی افسونش کرد. بازی تقدیر بود. این را بگویم که حالا که همه‌چیز را به یاد می‌آورم و به صفحه‌ی کاغذ می‌نگارم، این را به یاد ندارم که ورسیلوف در مورد او، حتی یک بار کلمه‌ی «عشق» را به کار برده باشد، یا از «عاشق بودن» حرفی زده باشد. اما کلمه‌ی «تقدیر» را خوب به یاد دارم.

البته که تقدیر بود. او خودش انتخاب نکرد. «نمی‌خواست عاشقش شود.» نمی‌دانم که آیا می‌توانم توضیح روشنی بدهم یا نه. اما تمامی روحش از این که چنین چیزی برای او قابل اتفاق بود، اسیر تلاطم گشته بود. در وجودش، هر آنچه آزاد بود، با این ملاقات از بین رفت. و این مرد، برای تمام عمر، زنجیربسته‌ی زنی شد که واقعاً کاری با او نداشت. ورسیلوف خواهان این بردگی شهوت نبود. حقیقت این است که کاترینا نیکولایونا از نوعی است که در میان زنان سطح بالا،

کمتر دیده می‌شود - نوعی که شاید در آن محافل، منحصر به فرد باشد. به عبارت دیگر، زنی است بسیار پاک‌سرشت و بی‌غل‌وغش. شنیده‌ام و نیز می‌دانم که همین ویژگی بود که او را هر گاه در محافل مد روز ظاهر می‌شد، غیر قابل مقاومت می‌کرد. (گاهی به انزوای کامل فرو می‌رفت.)

ورسیلوف، البته نخستین باری که او را دید، باور نداشت که او این گونه باشد. حتی فکر می‌کرد درست نقطه‌ی مقابل آن است؛ یعنی حيله‌گر و متظاهر است. در این‌جا سخن خود کاترینا نیکولایونا را درباره‌ی ورسیلوف نقل می‌کنم. گفت که ورسیلوف نمی‌تواند او را آن گونه که خودش درباره‌ی او می‌اندیشید، تصور نکند. «زیرا آدم ایده‌آلیست همیشه رویش را از واقعیت برمی‌گرداند و بیش از بقیه‌ی آدم‌ها مستعد آن است که هر ناشایستی را مسلم فرض کند.»

نمی‌دانم این سخت در مورد ایده‌آلیست‌ها به طور کلی صادق است یا نه. اما بی‌تردید در مورد ورسیلوف صادق بود. بد نیست در این‌جا قضاوت خودم را هم، که موقع گوش کردن به حرف‌های ورسیلوف در ذهنم شکل گرفت، ذکر کنم: اندیشیدم که او مادرم را دوست داشت؛ بیش‌تر به صورت عشقی انسانی که شخص نسبت به تمام انسان‌ها در خود حس می‌کند، تا به صورت عشق ساده‌ای که معمولاً نثار زن می‌شود. نیز اندیشیدم که او تا به زنی برخورد که به صورت عشق ساده دوست‌دارش شد، فوراً علیه آن عشق به پا خاست. به احتمال قوی، به این علت که این احساس، برایش تازه بود. شاید فکرم نادرست باشد. به هر حال آن را بر زبان نیاوردم. اگر به زبان می‌آوردم، دور از نزاکت بود و به‌علاوه، او در چنان موقعیتی بود که تبریئه کردنش تقریباً واجب بود. سخت به هیجان آمده بود. در بعضی مراحل داستانش، ناگاه از سخن می‌ایستاد و چند لحظه‌ای سکوت می‌کرد و در آن حال، با چهره‌ای کینه‌توزانه، در اتاق راه می‌رفت.

کاترینا نیکولایونا خیلی زود پی به راز او برد. او، شاید به عمد با او لاس هم زد. حتی بی‌ریاسترین زنان هم در این موارد فرومایه می‌شوند و این در ذات آنهاست. آخرش قطع رابطه‌ای بود سرشار از تلخی جان‌گداز. و به نظرم ورسیلوف سعی کرد او را بکشد. او را ترساند و شاید خواست بکشد. «اما همه‌اش تبدیل به نفرت شد.» بعد، دوره‌ی هجیبی فرا رسید. ناگهان این فکر عجیب وجودش را تسخیر کرد که خود را با انضباط خاصی عذاب دهد. «درست مثل راهب‌ها، به تدریج با تمرین منظم بر امیالت پیروز می‌شوی. از پیش‌پاافتاده‌ترین و جزئی‌ترین چیزها شروع می‌کنی و بالأخره امیالت را به طور کامل مهار می‌کنی، و آن‌گاه آزاد می‌شوی.» ورسیلوف افزود که این تمرین راهب‌ها موضعی است جدی. راهب‌ها طی هزارها سال، آن را به یک علم تبدیل کرده‌اند. اما نکته‌ی جالب، توجه آن که او به این علت خود را به آن انضباط نسپرد که از فکر کاترینا نیکولایونا خلاص شود. او اعتقاد داشت که نه تنها دیگر دوستش

ندارد، بل که از او متنفر است. آن قدر به نفرت خود نسبت به او باور داشت که فکر عشق ورزیدن و ازدواج با نادختری او، که توسط پرنس سرگی فریب خورده بود، افتاد که خودش را کاملاً وقف این عشق جدید کرد و قبل آن دختر رنجور بی‌نوا را ربود با فداکاری خود، او را کاملاً خوشحال کرد. اما این که چرا به جای آن که خودش را وقف او کند، به مادرم که آن موقع در کونیگسبرگ منتظرش بود نینیشید، برای من مبهم ماند... مادرم را پاک از یاد برد و حتی فراموش کرد پول مخارج زندگی او را برایش بفرستد، طوری که تاتیانا پاولوونا به داد مادرم رسید. بالأخره نزد مادرم رفت تا «رضایت» او را برای ازدواج با آن خانم جوان جلب کند. با این ادعا که «چنین نوعروسی یک زن نیست.» او، همان‌طور که کاترینا نیکولایونا بعداً درباره‌ی او گفت، این شاید فقط تصویری از یک مرد اهل نظر باشد. اما چه‌گونه است که این انسان‌های اهل نظر (به شرطی که واقعاً چنین باشند)، قادر به تحمل چنین رنج‌های کاملاً واقعی هستند و کارشان به چنین تراژدی‌هایی می‌کشد؟ اما، من آن شب به گونه‌ی متفاوتی به موضوع می‌نگریستم و این فکر آرامشم را بر هم می‌زد:

«تمامی تحولت، تمامی روح و روانت، از رنج و مبارزه‌ی مادام‌العمر آکنده بود. حال آن که کمال او، به هیچ بهایی برایش تمام نشده. عادلانه نیست... زن از این نظر نفرت‌انگیز است.» این را بدون آن که قصد تمجید داشته باشم، با لحنی پرحرارت و خشم‌گین به زبان آوردم.

یکباره گفت: «کمال؟ کمال او؟ ولی او هیچ نوعی از کمال ندارد!» از کلماتم متعجب به نظر می‌رسید. ادامه داد: «او یک زن کاملاً معمولی است. زن واقعاً حقیری است... اما مجبور است هر کمالی را داشته باشد!»

«چرا مجبور است؟»

«برای آن که چنین قدرتی دارد. محکوم است هر نوع کمالی را داشته باشد!» این را کینه‌توزانه گفت.

یکباره بی‌اختیار گفتم: «غم‌انگیزترین موضوع، این است که حتی حالا هم این قدر در ستوهی.»

گفت: «چه ستوهی!» و انگار با سرگشتگی در برابرم ساکت ایستاد. ناگهان لبخندی تدریجی، متین، و کمرنگ چهره‌اش را روشن کرد و انگشتش را به حال تأمل بلند کرد. سپس، انگار از خوابی برخاسته باشد، نامه‌ی سرگشاده‌ای را از روی میز برداشت و جلوی من گرفت و گفت:

«بخوان! باید همه‌چیز را بدانی... چرا مرا واداشتی تمامی این حماقت گذشته را برملا کنم؟... فقط احساسات کثیف و نفرت‌انگیزی در قلم بیدار شده...»

از توصیف حیرت و شگفتی‌ام عاجزم. نامه‌ای بود از کاترینا نیکولایونا، که همان روز عصر، در ساعت پنج به دست ورسیلوف رسیده بود. در حالی که از شدت هیجان تقریباً می‌لرزیدم، نامه را خواندم. نامه‌ی کوتاهی بود و چنان ساده و صریح نوشته شده بود که موقع خواندنش به نظرم سید که انگار خود او را در برابرم می‌بینم و کلماتش را می‌شنوم. با صراحت تمام (آنقدر که تقریباً تأثرانگیز بود)، به وحشت خود اعتراف کرد و بعد، صاف و ساده از او تقاضا کرد او را «در آرامش بگذار.» در پایان، گفت که واقعاً قصد دارد با بورینگ ازدواج کند. تا آنوقت، هیچ‌وقت کلمه‌ای به ورسیلوف ننوشته بود.

از توضیحات ورسیلوف، استنباط من چنین بود:

آن روز، به محض آن که نامه را خواند، از احساس جدیدی با خبر شد: برای نخستین بار طی آن دو سال گذشته، کوچک‌ترین نگرانی نسبت به او حس نکرد و کوچک‌ترین ضربه‌ی عاطفی، از آن نوع که صرفاً با شنیدن شایعه‌ای در مورد بورینگ «عقلش را پرانده بود»، بر او وارد نشد. با احساسی ژرف به من گفت: «برعکس، با صداقت کامل دعای خیر نثارش کردم.» این کلمات را با وجد و شعف میشدیم. تمامی عذاب و تقلایی که روحش را آزار می‌داد، فوراً به خودی خود، همچون یک رؤیا، همچون وسوسه‌ای که دو سال پاییده بود، از وجودش رخت بریست. در حالی که مشکل می‌توانست خودش را باور کند، به سوی مادرم شتافت و... درست در لحظه‌ای سر رسید که مادرم، در اثر مرگ پیرمردی که او را برای ورسیلوف به ارث گذاشته بود، آزاد شده بود. تقارن این دو اتفاق، روحش را عمیقاً متلاطم کرد. اندکی بعد، به جست‌وجوی من شتافت و من این را هرگز فراموش نخواهم کرد که او، فوراً به فکر من افتاد.

پایان آن شب را هم هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد. سراسر وجودش بار دیگر، ناگهان دگرگون شد. تا دیروقت شب از هم جدا نشدیم. تأثیری که تمامی حرف‌هایش بر من گذاشت، بعداً در جای مناسب بیان خواهم کرد. فعلاً در پایان، چند کلمه‌ای راجع به او می‌نویسم. اینک که بدان می‌اندیشم، می‌فهمم که چیزی که آن هنگام بسیار مسحورم کرد، فروتنی‌اش با من و راست‌گویی صادقانه‌اش با پسری مثل من بود! گفت: «حماقت بود. اما خدا را شکر! اگر به خاطر آن وسوسه‌ی کورکورانه نبود، شاید هیچ‌گاه یگانه بانویم، عزیز رنج‌کشیده‌ام - مادرت را - در قلم کشف نمی‌کردم.» این کلمات پرشور را که از احساس فراگیرش برمی‌خاست، با توجه به آنچه بعداً روی داد، مخصوصاً و عمداً نقل کرده‌ام.

به یاد دارم که در پایان، بسیار سرخوش و بانشاط شدیم. گفت شامپاین بیاورند و ما، به سلامتی مادرم و «آینده»، نوشیدیم. اوه، سرشار از زندگی و بسیار مشتاق زیستن بود! اما یکباره بسیار سرمست شدیم. البته از شراب نبود.

چون فقط دو گیللاس نوشیده بودیم. نمی‌دانیم چرا، اما در پایان، تقریباً بی‌اختیار می‌خندیدیم. شروع کردیم به حرف زدن از موضوعات کاملاً خارج از بحث. او واقعه‌ای برایم تعریف کرد و من هم یکی برای او تعریف کردم. خنده و حرف زدنمان اصلاً شیطنت‌آمیز، یا صرفاً وقت‌گذرانی نبود. بل که هر دو سرمست و شاد بودیم. دلش نمی‌خواست من بروم. چند بار گفت: «باش، کمی دیگر هم بمان.» و من ماندم. وقتی خواستم بروم، حتی تا بیرون بدرقه‌ام کرد. شب دلپذیری بود، با یخبندان جزئی. موقعی که برای آخرین بار در تقاطع مسیر، دستش را فشردم، بی‌خیال پرسیدم: «راستی، هنوز جواب نامه‌اش را ندادی؟»

«نه، هنوز نه، اما مهم نیست. فردا بیا، زود بیا... اوه، یک چیز دیگری. لامبر را ول کن و آن "مدرک" را دور بریزد. هر چه زودتر، بهتر. خداحافظ!»

این را گفت و تند رفت. بی‌حرکت ایستادم. چنان یکه خوردم که نتوانستم خودم را جمع‌وجور کنم و صدایش بزنم. کلمه‌ی «مدرک» کاملاً بهت‌زده‌ام کرد. از کجا می‌دانست؟ به‌خصوص آن که درست کلمه‌ی «مدرک» را هم به کار برده بود. مگر غیر از لامبر کس دیگری می‌توانست بفهمد؟ با سردرگمی فراوان به خانه رفتم. یکباره این پرسش به ذهنم راه یافت که چه شده که چنین وسوسه‌ی دوساله‌ای، مثل یک رؤیا، یک بخار، یک شبح، محو و نابود شده است.

فصل نهم

۱

اما صبح روز بعد که از خواب برخاستم، طراوت بیشتری در خود حس می‌کردم و احساس قلبی بهتری داشتم. با این حال، به خاطر قدری سبکسری و در واقع تظاهر، که هنگام یادآوری به نظرم رسید که در شنیدن برخی قسمت‌های «اعترافات» او در شب قبل از خود نشان داده‌ام، بی‌اختیار، با صداقت کامل، خودم را سرزنش کردم. با توجه به آن که این «اعترافات» تا حد زیادی مغشوش بود و برخی از درد دل‌ها و ابراز عقایدش در واقع اندکی هذیان‌آلود و نامنسجم بود، بدیهی بود که روز قبل، وقتی دعوت‌م کرد، یک دوست، آن هم در چنان لحظه‌ای، مرا غرق افتخار و غرور کرده بود و من هیچ‌گاه این عمل او را از یاد نخواهم برد. اما اعترافاتش «تأثیربرانگیز» بود، هرچند که عده‌ای ممکن است به این سخن من بخندند. ولی با آن که گه‌گاه رگه‌هایی از بدبینی، یا حتی مضحکه و تمسخر، در سخنانش دیده می‌شد، باز من آنقدر تنگ‌نظر نبودم که از درک و قبول واقعیت، که به هر حال از ایده‌آل نمی‌کاست، عاجز بمانم. نکته‌ی مهم این بود که من دیگر این مرد را درک می‌کردم و حتی حس می‌کردم (و تا حدی از این حس آزرده بودم) که همه‌چیز آنقدر ساده از کار درآمده است. در قلبم، همیشه این مرد را بر بلندترین قله‌ها، در میان ابرها، نشانده بودم و پافشاری کرده بودم که زندگی‌اش را در هاله‌ی راز بیوشانم، طوری که بالطبع دلم نمی‌خواست کلید این راز را به آن سادگی پیدا کنم.

اما در آشنایی‌اش با او و رنج‌هایی که طی دو سال تحمل کرده بود، پیچیدگی‌ها و بغرنجی‌های بسیار وجود داشت. «نمی‌خواست زیر یوغ سرنوشت زندگی کند. می‌خواست آزاد باشد، نه برده‌ی تقدیر. در قید و بند سرنوشت خود مجبور شده بود مادر را، که همچنان در کونیگسبرگ منتظر بود، آزار دهد...» به‌علاوه، من در هر حال، او را یک موعظه‌گر می‌دانستم. در قبلش عصر طلایی را ارج می‌نماد و آینده را دستخوش الحاد می‌دانست. اما بعد، آشنایی‌اش با او همه‌چیز را به لرزه درآورد. همه‌چیز را تغییر شکل داد! اوه، من نسبت به او خائن نبودم. با باز هم جانب ورسیلوف را می‌گرفتم. مثلاً فکر کردم که مادرم مانعی به حساب نمی‌آمد و ازدواج با او نیز همین‌طور. این را می‌فهمیدم. این قضیه کاملاً سواى آشنایی او با آن زن بود. درست است که مادرم نیز به او آرامش نمی‌داد. اما باز هم بهتر بود. نمی‌توان در مورد چنین مردانی آن گونه قضاوت کرد که در مورد دیگران، زندگی ایشان باید همیشه متفاوت باشد. این اصلاً ناشایست نیست. برعکس، در صورتی ناشایست است که ایشان آرام بگیرند و کلاً شبیه

آدم‌های معمولی بشوند. تمجید و ستایشش از نجیب‌زادگی و کلمات «نجیب‌زاده خواهم مرد» او، اصلاً باعث تعجبم نشد. می‌دانستم او چه نوع نجیب‌زاده‌ای است. او مردی بود که حاضر می‌شد از همه‌چیز دست بکشد و قهرمان مدافع حقوق سیاسی همگانی، و اندیشه‌ی پیش‌روی روسی، مبنی بر هماهنگی جهان‌شمول اندیشه‌ها شود. ممکن است همه‌اش مزخرف باشد. منظورم «هماهنگی جهان‌شمول اندیشه‌ها» است (که البته قابل تصور نیست)، اما همین واقعیت، که او در سراسر زندگی‌اش نه در برابر گوساله‌ی طلایی، بل که در برابر اندیشه‌ای سر تعظیم فرود آورد، بله، همین خودش خوب است. خدای من! پس چرا من با تصور "اندیشه" ام، بله خود من، ممکن بود به گوساله‌ی طلایی تعظیم کنم و هدفم فقط پول باشد؟ قسم می‌خورم که فقط "اندیشه" را می‌خواستم! قسم می‌خورم که اگر میلیون‌ها ثروت هم داشتم، یک صندلی هم نمی‌گرفتم، یک کاناپه‌ی مخمل‌دوزی‌شده هم نمی‌گرفتم و همین یک ظرف سوپ را می‌خوردم. لباس پوشیدم و بی‌صبرانه به دیدارش شتافتم. این را اضافه کنم که با سخن ناگهانی دیروزی‌اش درباره‌ی «مدرک»، ذهنم به‌مراتب آرام‌تر از روز قبل بود. اولاً امیدوار بودم برایش علنی کنم، و ثانیاً چرا لامبر مثل کرم به طرفش خزیده بود و از چه چیز با او صحبت کرده بود؟ ولی چیزی که بیش از همه شادمانم کرد، یک احساس فوق‌العاده بود. احساسی برخاسته از این فکر که «ورسیلوف دیگر عاشق او نیست.» به این موضوع اعتقاد کامل داشتم و حس می‌کردم که انگار کسی بار سنگینی را از قلم برداشته است. به یاد دارم که آن موقع حدس و گمانی به ذهنم خطور کرد. این که ناشایستگی و حماقت آخرین عصیان خشم‌آلودش با خبر دار شدن از قضیه‌ی بورینگ و ارسال آن نامه‌ی تحقیرآمیز، بله، این آخرین بحران را شاید بتوان نشانه و فال نیکی برای تغییر احساسش و بازگشت قریب‌الوقوعش به سلامت اندیشه فرض کرد. فکر مردم که این هم مثل یک بیماری است و در واقع، او محکوم است که به قطب مقابل بغلتد، بله، یک واقعه‌ی مرضی است و نه پیش.

این فکر خوشحالم کرد.

اندیشیدم: «و بگذار او هر طور مایل است به زندگی‌اش سر و سامان بدهد. بگذار حالا که دلش می‌خواهد، با بورینگ ازدواج کند. زیرا دیگر پدرم، دوست من، عاشقش نیست.»

با این حال، خودم احساس‌هایی نهانی داشتم که فعلاً جرأت ندارم در این یادداشت‌ها به وضعشان پردازم.

بگذریم. حالا، بی‌هیچ‌گونه تفکر بعدی، به شرح رویداد وحشتناکی که در پی آمد، و این که چه‌گونه همه‌چیز دست‌به‌دست داد تا چنین رویدادی پیش آید، می‌پردازم.

۲

در ساعت ده، درست موقعی که آماده می‌شدم تا بیرون بروم، یعنی به دیدن ورسیلوف بروم، سر و کله‌ی داریا اونیسیموونا پیدا شد. با شادمانی پرسیدم که آیا «از جانب پدرم آمده است؟» اما با آزرده‌گی شنیدم که از جانب پدرم نیامده است. بل که از طرف آنا آندریونا آمده و این که داریا اونیسیموونا خودش «به محض روشن شدن هوا، خانه را ترک کرده است.»

«کدام خانه را؟»

«خب، همان خانه‌ای که شما دیروز آمدید. همان خانه‌ای که کودک در آن است. حالا آن‌جا به اسم من گرفته شده و تاتیانا پاولوونا اجاره‌اش را می‌پردازد.»

با ناراحتی حرفش را قطع کردم و گفتم: «خب، به من چه ربطی دارد! حالا بگو بینم ورسیلوف خانه است؟ می‌توانم بینمش؟»

و با شگفتی از دهانش شنیدم که ورسیلوف، حتی از او هم زودتر خارج شده است. داریا اونیسیموونا اول سحر خارج شده بود. پس ورسیلوف قبل از طلوع سحر بیرون رفته بود.

«تا حالا برنگشته؟»

«نه، حتماً برنگشته. و شاید هم اصلاً برنگردد.» این را گفت و با همان نگاه تیز و نهانی، به من چشم دوخت و نگاه از من برنگرفت. درست مثل همان دفعه‌ای که قبلاً شرح داده‌ام، همان دفعه‌ای که به هنگام بیماری‌ام به دیدنم آمده بود. چیزی که بیش از هر چیز مرا از کوره درمی‌برد، این بود که رازها و حماقت‌های آن‌ها بار دیگر بر من فرود می‌آمد و این که این آدم‌ها بدون رمز و راز و دسیسه و توطئه قادر به ادامه‌ی زندگی نبودند.

«چرا می‌گویی حتماً برنگشته؟ منظورت چیست؟ رفته مادر را ببیند. همین!»

«نمی... نمی‌دانم.»

«حالا تو برای چه این‌جا آمدی؟»

گفت که تازه از نزد آنا آندریونا آمده و آنا آندریونا او را فرستاده و گفته بی‌صبرانه منتظر من است وگرنه «خیلی دیر» خواهد شد. این کلمات دوپهلوی و مبهم، بالأخره کاسه‌ی خشمم را پر کرد:

«چرا خیلی دیر؟ من نمی‌آیم و نمی‌خواهم بیایم! نمی‌گذارم دوباره مالک من شوند! لامبر را اصلاً آدم حساب نمی‌کنم. می‌توانی این را به آنا آندریونا بگویی. اگر هم لامبر را به دنبالم بفرستد، با لگد بیرونش می‌اندازم. این را هم می‌توانی به او بگویی!»

داریا اونیسیموونا سخت متوحش شد.

قدمی به طرفم برداشت. دست‌هایش را به حال التماس به هم فشرد و گفت: «اوه، نه، این قدر عجله نکنید. موضوع مهمی پیش آمده. خیلی مهم. مهم برای خودتان، برای آنها، برای آرکادی ماکاروویچ، برای مادرتان، برای همه... فوراً به دیدن آنها آندریونا بروید. دیگر نمی‌تواند منتظر بماند... مطمئن باشید، به شرافتم قسم... بعداً هر طور دلتان خواست قضاوت کنید.»

با شگفتی و بیزاری نگاهش کردم.

لجوجانه و کینه‌توزانه فریاد کشیدم: «بی‌خود، هیچی نیست، من نمی‌آیم! حالا همه‌چیز فرق کرده! البته که تو نمی‌فهمی! خداحافظ داریا اونیسیموونا، عمداً چیزی از تو نمی‌پرسم. فقط اذیتم می‌کنی. نمی‌خواهم چیزی از رازهایتان بدانم.»

اما نرفت و همچنان ایستاد. کلاه و کت خزم را برداشتم و بیرون رفتم و او را وسط اتاق تنها گذاشتم. نامه یا کاغذی در اتاقم نبود و عادت هم نداشتم موقع خارج شدن، در اتاقم را قفل کنم. ولی قبل از رسیدن به در اصلی، صاحب‌خانه‌ام از پلکان به دنبالم دوید. نه کلاه داشت و نه لباس کامل پوشیده بود.

«آرکادی ماکاروویچ! آرکادی ماکاروویچ!»

«دیگر چه شده؟»

«هیچ سفارشی ندارید؟»

«نه، ندارم.»

با بی‌قراری آشکار، چشم‌هایش را که به مته می‌مانست، به من دوخت.

«مثلاً در مورد اتاقان؟»

«به اتاقم چه کار داری؟ کرایه‌اش را که سر وقت پرداخت کردم. مگر نه؟»

با لبخندی فراخ، در حالی که نگاهش هنوز مثل سوزن به چشمم فرو می‌رفت، گفت: «اوه، آقا، منظورم پول نبود.»

عصبانی شدم و بالأخره داد زدم: «آخر، پس چه مرگت شده؟ تو دیگر چه می‌خواهی؟»

چند ثانیه‌ی دیگر هم ایستاد. هنوز انگار منتظر چیزی از جانب من بود.

نیشش بازتر شد و زیر لب گفت: «خب، باشد، سفارش‌ها را بعداً می‌دهید... حالا که خلق‌وخویتان سر جایش نیست، بروید، خودم بینم چه می‌کنم.»

و از پله‌ها بالا دوید. البته همه‌ی این‌ها می‌توانست آدم را به فکر بیاندازد. از روی عمد است که جزئیات تمام این مسخره‌بازی را حذف نمی‌کنم. زیرا همه‌ی جزئیات دست به دست هم دادند و وضع نهایی را پدید آوردند و تک‌تک جزئیات در آن وضع نهایی، جای خاص خودشان را اشغال کردند. این را خواننده خواهد فهمید. اما این که این جزئیات آزارم دادند، خود واقعیتی است. اگر ناراحت و خشمگین بودم، به این علت بود که بار دیگر در کلمات آن‌ها، همان لحن توطئه و رازی را حس می‌کردم که سخت از آن بدم می‌آمد و مرا به گذشته باز می‌گرداند. ولی بگذریم.

معلوم شد ورسیلوف خانه نبود و واقعاً به محض دمیدن سپیده‌ی صبح، خارج شده بود. با لجاجت به این فکر چسبیدم که «معلوم است، نزد مادر رفته است.» از پرستار، که یک زن دهقان نسبتاً خرفت بود، سؤالی نکردم و غیر از او، کس دیگری هم آن‌جا نبود. به طرف منزل مادر دویدم و اعتراف می‌کنم که آن‌قدر مضطرب بودم که در بین راه کالسکه گرفتم. فهمیدم که از شب قبل، در منزل مادر نبوده است. کسی جز تاتیانا پاولوونا و لیزا نزد مادر نبود. وقتی وارد شدم، لیزا داشت حاضر می‌شد که بیرون برود.

همه‌شان آن بالا، در «تابوت» من نشسته بودند. در اتاق پذیرایی، جنازه‌ی ماکار ایوانوویچ را بر روی میزی نهاده بودند و پیرمردی داشت با لحنی یکنواخت و موزون، سرود مذهبی می‌خواند. چیزهایی را که به موضوع عاجل ما مربوط نیست، شرح نمی‌دهم. فقط این را بگویم که تابوتی که تازه ساخته بودند، وسط اتاق قرار داشت. تابوت با آن که سیاه‌رنگ بود، ساده نبود. مخمل‌کوبی شده بود و پوشش آن از جنس گران‌بهای بود که با شخصیت یک راهب، یا با اعتقادات این مرده، تناسبی نداشت. اما میل مادرم و تاتیانا پاولوونا، که با هم ترتیب کارها را داده بودند، چنین بود.

البته انتظار نداشتم شادمان بینم‌شان. اما اندوه و افسردگی منقلب‌کننده‌شان، که با بی‌قراری و اضطراب درآمیخته بود و در نگاهشان موج می‌زد، فوراً توجهم را جلب کرد و من آن‌ا به این نتیجه رسیدم که «بی‌تردید، علتش فقط غم و اندوه به خاطر آن مرده نیست.» تکرار می‌کنم که این همه را کاملاً به یاد دارم.

به‌رغم همه‌چیز، مادر را با عطف در آغوش گرفتم و از ورسیلوف پرسیدم. فوراً حالتی حاکی از کنجاوی بیمناکانه در چشم‌های مادرم پدید آمد. با شتاب گفتم که سراسر شب قبل را تا دیروقت با هم بودیم. اما امروز از صبح زود، از خانه بیرون رفته. در حالی که دیشب، موقع خداحافظی، از من خواسته بود صبح، هر چه زودتر، به دیدنش بروم. مادر جوابی نداد و تاتیانا پاولوونا، که لحظه‌ی مناسبی گیر آورده بود، انگشتش را با حالت معنی‌داری به طرف من تکان داد.

لیزا، در حالی که به سرعت از اتاق خارج می‌شد، گفت: «خدا حافظ برادرم.»
به دنبالش دویدم. اما او خودش در کنار در خروجی ایستاد.

با پچوپچ سریعی گفت: «حدس می‌زدم که فکر می‌کنی باید با من بیایی.»
«لیزا، موضوع چیست؟»

«نمی‌دانم. اما خیلی چیزهاست. آخرین فصل "همان داستان همیشه‌گی". او
نیامده. اما چیزهایی درباره‌اش شنیده‌اند. به تو چیزی نخواهند گفت. لازم نیست
به خودت زحمت بدهی. اگر عاقل باشی، سؤال نمی‌کنی. ولی مادر
درهم‌شکسته است. من هم پرس‌وجویی نکرده‌ام. خدا حافظ.»
در را باز کرد.

«لیزا، تو خودت چه؟ از خودت چیزی نمی‌گویی؟» به دنبالش توی درگاه رفتم.
چهره‌ی کاملاً خسته و نومیدش، قلبم را به درد آورد. نگاهم کرد. نه فقط با
خشم، بلکه با نوعی آشوب خشم‌آگین. خنده‌ی تلخی به لب آورد و دستش را
به علامت خدا حافظی تکان داد.

از پله‌ها گفت: «اگر بمیرد، خدا را شکر می‌کنم!» و رفت. این را درباره‌ی
پرنس سرگی گفت. پرنس سرگی همان موقع، به حال هذیان و بی‌هوشی،
بستری بود.

غم‌گین، اما هیجان‌زده، از پله‌ها بالا رفتم. با بدگمانی اندیشیدم: «همان
داستان همیشه‌گی! کدام داستان همیشه‌گی؟» انگیزه‌ای ناگهانی و غیر قابل
مقاومت در من جوشید که دست‌کم بخشی از تأثیری را که اعتراف شب
گذشته‌ی ورسیلوف بر من نهاده بود و خود اعترافات او را بازگو کنم. از ذهنم
چنین گذشت: «دارند درباره‌ی او فکر بد می‌کنند. پس بگذار همه‌چیز را بفهمند!»

یادم هست که با زیرکی تمام، توانستم شرح داستانم را برایشان شروع کنم.
فوراً در چهره‌شان آثار کنجکاوی شدید نمودار شد. این بار تاتیانا پاولوونا علناً
چشم‌هایش را به من دوخت. اما مادر احتیاط بیش‌تری نشان داد. بسیار اندوه‌گین
بود. نشانه‌ای از لبخندی کم‌رنگ و زیبا، اما سخت نومیدانه، بر چهره‌اش پدیدار
شد و در تمام مدت حرف زدنم، چهره‌اش را ترک نگفت. با آن که می‌دانستم
تقریباً وراى حد درک آنهاست، داستان را خوب شرح دادم. در کمال شگفتی،
تاتیانا پاولوونا به من حمله نکرد. در مورد جزئیات و ریزه‌کاری‌ها سماجت نشان
نداد و بر خلاف همیشه که تا شروع به حرف زدن می‌کردم، جاهای خالی را
نشانم می‌داد، اذیتم نکرد. لب‌هایش را می‌گزید و چشم‌هایش را جمع می‌کرد و
می‌کوشید تا به کنه ماجرا پی ببرد. گاه واقعاً خیل می‌کردم که همه‌اش را درک
می‌کنند. اما مشکل بتوان تصور کرد که درک می‌کردند... مثلاً درباره‌ی اعتقادات

ورسیلوف صحبت کردم. البته عمداً درباره‌ی احساسات شب گذشته‌اش، درباره‌ی احساس پرشورش نسبت به مادر، عشقش به مادر، و این که چه‌گونه تصویر مادر را بوسید... با شنیدن این، نگاه خاموش سریعی میان هم ردوبدل کردند و مادر چهره‌اش سرخ شد. اما هر دو ساکت ماندند. بعد... بعد البته در حضور مادر نمی‌توانستم روی نکته‌ی اصلی دست بگذارم. یعنی به دیدارش با "او" و بقیه‌ی ماجرا، و مهم‌تر از همه، نامه‌ی او خطاب به ورسیلوف، در روز قبل؛ و رستاخیز معنوی ورسیلوف پس از دریافت آن نامه، نمی‌توانستم اشاره‌ای کنم. واقعاً نکته‌ی اصلی همین بود. به طوری که تمام احساس او، که من می‌کشیدم با آن مادرم را خرسند کنم، طبعاً غیر قابل توضیح می‌ماند. هرچند که این تقصیر من نبود. من هر آنچه می‌شد گفتم، خیلی خوب گفتم. سرانجام با سردرگمی صحبت‌ها را تمام کرد. سکوتشان هنوز نشکسته بود و من رفته‌رفته با آنها احساس ناراحتی کردم.

گفتم: «به احتمال زیاد، تا حالا برگشته و در اتاق من منتظر مانده!» و برخاستم تا بروم.

تاتیانا پاولوونا، سخت ترغیم کرد و گفت: «برو ببین! برو ببین!»

مادر وقتی خواست خداحافظی کند، با نوعی پچ‌ویچ گفت: «پایین را هم دیده‌ای؟»

«بله، دیده‌ام. تعظیم کردم و برایش دعا هم خواندم. چه قیافه‌ی مسالمت‌جو و متینی دارد. مادر! متشکرم مادر که در مورد تابوتش از خرج کردن مضایقه نکردی. اولش به نظرم عجیب رسید. اما فوراً فکر کردم که خودم هم همین کار را می‌کردم.»

پرسید: «فردا به کلیسا می‌آیی؟» و لب‌هایش مرتعش شد.

باتعجب گفتم: «منظورت چیست مادر؟ حتی امروز به مراسم کفن و دفن هم می‌روم. و بعد دوباره می‌آیم. و... تازه، فردا روز تولد دوست مادر، مادر عزیز! فکرش را بکن، او فقط سه روز زودتر مرد!»

باشگفتی دردناکی خارج شدم. چرا چنین سؤالی از من کردی؟ مگر به کلیسا نمی‌رفتم؟ «وقتی درباره‌ی من چنین می‌اندیشند، درباره‌ی او چه باید بیاندیشند؟»

می‌دانستم که تاتیانا پاولوونا به دنبال خواهد دوید. لذا عمداً در کنار در خروجی منتظر ماندم. اما او مرا از پله‌ها به بیرون هل داد و در را پشت سر خود بست.

«تاتیانا پاولوونا، پس امروز یا فردا انتظار آندری پتروویچ را نداری؟ من نگران شده‌ام...»

«جلوی زبانت را بگیر. نگرانی‌ات زیاد هم بی‌مورد نیست. بگو ببینم. وقتی داشتی درباره‌ی آن چرندیات دیشب صحبت می‌کردی، چه چیزی را پنهان نگه داشتی؟»

لازم ندیدم چیزی مخفی کنم. و از آنجایی که از دست ورسیلوف هم تقریباً آزاده بودم، درباره‌ی نامه‌ی روز قبل کاترینا نیکولایونا به ورسیلوف، و تأثیر آن نامه، یعنی رستاخیز ورسیلوف در راه یک زندگی جدید، همه‌چیز را به تاتیانا پاولوونا گفتم. با حیرت دیدم که موضوع نامه اصلاً شگفت‌زده‌اش نکرد. لذا حدس زدم که موضوع را از قبل می‌دانست.

«ولی دروغ می‌گویی.»

«نه، دروغ نمی‌گویم.»

لبخند بدخواهانه‌ای زد و انگار به فکر فرو رفته باشد، گفت: «که این‌طور، پس باز هم رستاخیز؛ این آخرین رستاخیز است. هان؟ راست است که تصویر مادرت را بوسیدی؟»

«بله تاتیانا پاولوونا.»

«با احساس بوسیدی؟ تظاهر نمی‌کرد؟»

«تظاهر؟ ابداً. خجالت بکش تاتیانا پاولوونا. چه روح زمختی داری، روح زنانه.» این را با حرارت گفتم. اما انگار نشنید. به نظر می‌رسید به‌رغم سرمای پلکان، باز هم به فکر فرو رفته است. من کت خزم را به تن داشتم و او لباس خانه به تن داشت.

با لحنی تحقیرآمیز و با کلافگی آشکار گفت: «حیف که این‌قدر ابله‌ی. وگرنه از تو می‌خواستم کاری بکنی. گوش کن. برو نزد آنا آندریونا و ببین آن‌جا چه خبر است... اما نه، نرو. احمق همیشه احمق است. برو. راحت را بکش. چرا مثل مجسمه ایستاده‌ای؟»

«نزد آنا آندریونا نمی‌روم. تازه، او خودش به دنبالم فرستاد.»

تند به طرف من برگشت و گفت: «او خودش دنبالت فرستاد؟ داریا اونیسیموونا را؟» در آستانه‌ی رفتن بود و در را هم باز کرده بود. اما دوباره آن را محکم بست.

با رضایت مغرورانه‌ای تکرار کردم: «هیچ‌چیز نمی‌تواند وادارم کند که نزد آنا آندریونا بروم. بله، نمی‌روم. چون با آن که هیچ‌وقت به اندازه‌ی امروز تیزهوش

نبودم، همین الآن احمق خطاب شدم. تمام اعمالتان را می‌بینم؛ روشن مثل روز. اما به هر حال، نزد آنا آندریونا نمی‌روم!»

بار دیگر، در تعقیب افکار خودش، بی آن که به کلماتم توجهی کند، گفت:
«می‌دانم، حالا کاملاً او را می‌بلعند و به تله‌ی مرگ‌باری می‌کشانند!»

«آنا آندریونا را؟»

«ایله!»

«پس منظورت چه کسی است؟ کاترینا نیکولایونا که نیست؟ چه جور تله‌ی مرگ‌باری؟»

سخت ترسیدم. اندیشه‌ای مبهم، اما مخوف، تمامی قلبم را لرزاند. تاتیانا پاولوونا پرسش‌گرانه نگاهم می‌کرد.

یکباره گفت: «تو را چه می‌شود؟ به چه فکر می‌کنی؟ چیزهایی راجع به تو هم شنیده‌ام. بهتر است مواظب باشی!»

«گوش کن تاتیانا پاولوونا، راز وحشت‌ناکی را به تو می‌گویم. اما حالا نه. حالا وقت نیست. فردا، وقتی تنها باشیم. اما در مقابل، تو همه‌ی حقیقت را به من بگو. منظورت از تله‌ی مرگ‌بار چیست؟ ببین، سراپا می‌لرزم...»

«خودم می‌بینم که می‌لرزی. این رازی که فردا می‌خواهی بگویی، چیست؟ آخر تو مگر چیزی هم می‌دانی؟» با نگاه استفهام‌آمیزی به من خیره شد و گفت:
«تو آن موقع قسم خوردی که کرافت آن نامه را سوزانده بود. مگر نه؟»

به نوبه‌ی خود، بی آن که جوابش را بدهم، سماجت کردم و گفتم: «تاتیانا پاولوونا، بار دیگر به تو خواهم گفت. عذابم نده.» اختیارم را از دست داده بودم. اضافه کردم: «مراقب باش تاتیانا پاولوونا که این پنهان‌کاریات از من، به چیز بدتری ختم نشود... آخر، او دیروز داشت صفحه‌ی تازه‌ای از کتاب زندگی‌اش را ورق می‌زد!»

«برو دیگر ایله! خودت هم شبیه یک کبوتر، مجنون عشق هستی. پدر و پسر عاشق یک بت تمام‌عیار شده‌اند! آه، چه مخلوقات نفرت‌انگیزی!»

رفت و در را با غضب به درگاه دوخت. خشم‌گین از حالت بدگمانی ناشایست و بی‌شرمانه‌ی این کلمات آخری، یعنی آن نوع بدگمانی که فقط زنان می‌توانند داشته باشند، در حالی که سخت احساس جراحت می‌کردم، تند از آنجا رفتم. احساس‌های مبهم خودم را بازگو نمی‌کنم. زیرا قبلاً قول دادم که فقط به وقایع بپردازم. حالا وقایع، خودشان همه‌چیز را روشن می‌کنند. سر راهم، البته سری به منزلش زدم و پرستار به من گفت که او اصلاً به خانه نیامده است.

«نمی‌آید؟»

«خدا می‌داند.»

۲

وقایع، وقایع!... اما خواننده متوجه می‌شود؟ به یاد دارم که این وقایع چه‌گونه مرا فرا گرفتند و مانع اندیشیدن واضح من شدند. طوری که در پایان آن روز، سرم به دوران افتاد. از این رو، به نظرم باید دو سه کلمه‌ای به عنوان مقدمه بیاورم.

مسأله‌ای که عذابم می‌داد، این بود: اگر واقعاً دچار دگرگونی فکری شده و دیگر عاشق "او" نیست، پس حالا کجا می‌بایستی باشد؟ جواب این بود. اول از همه، نزد من که شب قبل در آغوشم گرفت. و بعد، نزد مادرم که تصویرش را بوسید. با این همه، به‌رغم همه‌ی این احتمالات طبیعی، یکباره «به محض روشن شدن هوا» خانه را ترک کرده بود و به جایی رفته بود و داریا اونیسیموونا هم بی‌علت نمی‌گفت که او احتمال دارد حتی برنگردد. به‌علاوه، لیزا هم از «آخرین فصل» همان «داستان همیشگی»، و از این که مادر خبرهایی از او دارد، آن هم آخرین خبرها، حرف زده بود. گذشته از این، همه‌شان بی‌تردید از نامه‌ی کاترینا نیکولایونا نیز باخبر بودند (این را متوجه شدم) و در عین حال، با آن که به دقت به حرف‌هایم گوش کردند، به «رستاخیز او به سوی یک زندگی جدید» باور نداشتند. مادر در هم شکسته بود و تاتیانا پاولوونا به واژه‌ی «رستاخیز» نیش‌خند زده بود. اما اگر واقعیت همین بود، معنی‌اش این است که شبانگاه بار دیگری تغییر احساس ناگهانی به او دست داده است. بله، یک بحران دیگر، و آن هم بعد از غلیان احساسات و هیجان‌ها و نازک‌دلی روز قبل! پس تمامی این «رستاخیز»، مثل یک حباب صابون ترکیده بود و او شاید با همان خشم و حرارتی که بعد از شنیدن قضیه‌ی بورینگ در او دیده شده بود، داشت به جایی می‌شتافت! این سؤال هم مطرح بود که مادر چه خواهد شد، من چه خواهم شد، بقیه‌ی ما چه، و... و... بله او چه خواهد شد؟ آن تله‌ی مرگ‌باریک که تاتیانا موقع فرستادنم به نزد آنا آندریونا به آن اشاره کرد، چه بود؟ پس آن «تله‌ی مرگ‌بار» آن‌جا بود، در خانه‌ی آنا آندریونا! چرا در خانه‌ی آنا آندریونا؟ البته که باید به خانه‌ی آنا آندریونا بشتابم. گفته بودم که عمداً نمی‌روم، فقط از روی دلخوری. می‌بایستی فوراً به آن‌جا بروم. اما چرا تاتیانا از آن «مدرک» با من حرف زد؟ و مگر ورسیلوف نبود که شب قبل به من گفت: «آن مدرک را بسوزان؟»

این‌ها بود افکارم، و همین‌ها بود که مرا در تله‌ی مرگ‌باری گرفتار می‌کرد. اما چیزی که بیش از هر چیز می‌خواستم، ورسیلوف بود. با او می‌توانستم درباره‌ی هر چیزی تصمیم بگیرم. این را احساس می‌کردم. با دو کلمه، همدیگر را می‌توانستیم درک کنیم! دست‌هایم را می‌گرفتم و می‌فشردم. واژه‌هایی

آتشین در قلبم می‌یافتم. این رؤیایی بود که تسخیرم می‌کرد. اوه، خشمش را فرو می‌نشاندم... اما کجا بود؟ کجا بود؟

و انگار همین کافی نبود و می‌بایستی در همین لحظه، سر و کله‌ی لامبر هم پیدا شود. در همین لحظه که آن قدر دست‌خوش هیجان بودم! چند قدمی از در منزلم دور نشده بودم که به او برخوردیم. از دیدنم ابراز شادمانی فراوان کرد و بازویم را گرفت.

«تا حالا سه دفعه آدمم تو را ببینم... بچه! بیا برویم نهار.»

«صبر کن، ببینم، به اتاقم هم رفته‌ای؟ آندری پتروویچ را ندیدی؟»

«نه، کسی نبود. ولش! خیلی احمقی. دیروز چه بداخلاق بودی. مست بودی. خبر مهمی برایت دارم. امروز صبح خبر فوق‌العاده‌ای شنیدم. درباره‌ی چیزی که دیروز بحثش را می‌کردیم...»

با شتاب حرفش را قطع کردم و در حالی که به سختی نفس می‌کشیدم، با لحنی نسبتاً پرطمطراق، گفتم: «لامبر! الآن که می‌بینی با تو ایستاده‌ام و حرف می‌زنم، برای این است که دیگر نبینمت. دیروز به تو گفتم. اما تو مثل این که نمی‌فهمی. لامبر! خیلی بچه‌ای. خیلی هم ابله‌ی. هنوز فکر می‌کنی همه‌چیز مثل مدرسه‌ی توشار است و من هم مثل آن وقت‌ها احمقم... اما من دیگر این قدرها هم احمق نیستم... دیروز مست بودم؛ نه از شراب، بل که به علت هیجان زدگی. و اگر با مزخرفاتی که گفتم موافقت نشان دادم، علتش این بود که تظاهر می‌کردم. بله، تظاهر می‌کردم تا بفهمم قصدت چیست. فریبت دادم. تو خوشحال شدی و باور کردی و باز هم چرند بافتی. بگذار بگویم که فکر ازدواج با او، آن قدر مهمل است که حتی به مغز شاگرد کلاس اول مدرسه هم خطور نمی‌کند. تو چه طور خیال کردی که من باور می‌کنم؟ تو باور کردی؟ بله، تو باور کردی. برای این که هیچ وقت در محافل اشراف رفت‌وآمد نداشتی و نمی‌دانی در میان مردم سطح بالا، وضع چه‌گونه است. در محافل اعیان و اشراف، کارها به این سادگی انجام نمی‌شود. برای "او" ممکن نیست که صاف و ساده، برود و ازدواج کند... حالا رک و راست می‌گویم قصد تو چیست. می‌خواهی اغوایم کنی، بعد مستم کنی تا مدرک را به تو بدهم و بعد هم در توطئه‌ی رذیلانه‌ای علیه کاترینا نیکولایونا، هم‌دست تو شوم! پس بدان که بیهوده است! امکان ندارد با تو دست‌به‌یکی کنم. بد نیست این را هم بدانی که فردا یا پس‌فردا، این نامه در دست خود او خواهد بود. زیرا متعلق به خود اوست. زیرا خودش آن را نوشته. خودم به او خواهم داد. اگر هم می‌خواهی بدانی کجا، به تو می‌گویم که از طریق تاتیانا پاولوونا، دوست او، در خانه‌ی تاتیانا پاولوونا و در حضور تاتیانا پاولوونا. به

ازای آن، هیچ چیز از او نخواهم خواست. حالا برو و برای همیشه دست از سرم بردار. وگرنه... وگرنه، لامبر، دفعه‌ی بعد این رفتار محترمانه را با تو نخواهم کرد...»

وقتی حرفم را تمام کردم، سرپایم به لرزشی خفیف افتاده بود. نکته‌ای بسیار جدی و ناپسندترین عادت در زندگی، که همه‌ی کارها را خراب می‌کند، همان... همان خودنمایی و تظاهر است. روحیه‌ای شیطنانی مرا برانگیخت تا در برابر لامبر دست‌بالا را بگیرم. کلمات را با غلظت و چاشنی ادا کردم و رفته‌رفته صدایم را بلندتر کردم و در اوج هیجان و برافروختگی، موضوعی کاملاً غیر لازم، یعنی این که مدرک را از طریق تاتیانا پاولوونا و در خانه‌ی او پس خواهم داد، به زبان آوردم! ولی شوق خرد کردنش در من بسیار زیاد بود! وقتی با آن صراحت از نامه حرف زدم، ناگهان متوجه گوش‌به‌زنگی ابلهانه‌اش شدم. فوراً این میل را در خود حس کردم که با ذکر جزئیات دقیق، منکوبش کنم. همین زیاده‌گویی زنانه و لاف‌زنانه، بعداً باعث مصایب وحشت‌ناکی شد. زیرا جزئیات مربوط به تاتیانا پاولوونا و خانه‌اش، توسط ردلی که دارای ذهنی عملی برای امور جزئی بود، به یاد می‌ماند و حفظ می‌شد. البته او در امور والاتر و مهم‌تر به کار نمی‌آمد و خرفت بود. اما در جزئیاتی از این قبیل، شامه‌ی تیزی داشت. اگر در مورد تاتیانا پاولوونا جلوی زبانم را گرفته بودم، آن همه فاجعه‌ی مصیبت‌بار پیش نمی‌آمد. با این حال، وقتی حرف‌هایم را شنید، تا یک دقیقه سخت منقلب بود.

زیر لب گفت: «گوش کن. آلفونسین... آلفونسین آواز می‌خواند... آلفونسین به دیدن او رفته، گوش کن. من نامه‌ای دارم، نامه‌مانندی، که در آن مادام آخماکوف از تو می‌نویسد. آن مرد آبله‌رو برایم آورد. او را که یادت هست... تو این نامه را خواهی دید. بله، بیا برویم تا نشانت بدهم!»

«دروغ می‌گویی. نشانم بده!»

«توی خانه است. آلفونسین به دست آورده. بیا برویم.»

البته دروغ می‌گفت. بی‌محابا حرف می‌زد و از ترس آن که من بگریزم، به خود می‌لرزید. با این حال، من در وسط خیابان رهایش کردم و وقتی از تعقیب دست کشید، ایستادم و مشتم را به طرفش تکان دادم. ولی او دیگر با حالتی مردد ایستاده بود و جلوی رفتنم را نمی‌گرفت. شاید نقشه‌ی جدیدی به فکرش رسیده بود. اما انبان برخوردها و شگفتی‌های غیرمنتظره، گویا تمامی‌ناپذیر بود... وقتی آن روز پرمصیبت را به یاد می‌آورم، به نظرم چنین می‌رسد که انگار همه‌ی آن شگفتی‌ها و حوادث غیر قابل پیش‌بینی، به طریقی در هم می‌تنید و هم‌چون باران لعنت بر سرم می‌بارید. هنوز در ساختمان اقامت‌گاهم را کاملاً باز نکرده بودم که در مدخل خانه، با مرد جوان بلندقدی سینه‌به‌سینه شدم، که ظاهری مرتب و موقر و چهره‌ای دراز و رنگ‌پریده داشت و کت خز گران‌قیمتی پوشیده بود.

عینک پنسی به بینی داشت. اما به محض آن که مرا دید، آن را برداشت (ظاهراً به رسم ادب) و کلاه استوانه‌ای‌اش را بلند کرد و بدون مکث، با لبخندی دلپذیر، به من گفت: «سلام، روز به‌خیر.» و از کنارم گذشت و از پله‌ها پایین رفت. با آن که قبلاً یک بار در مسکو، و آن هم برای لحظه‌ای، او را دیده بودم، فوراً یکدیگر را شناختیم. او برادر آنا آندریونا، همان کامریونکر جوان، و پسر ورسیلوف، و در نتیجه، برادر من بود. خانم صاحب‌خانه‌ام از او پذیرایی کرده بود. (آقای صاحب‌خانه هنوز از اداره‌اش برنگشته بود.) به محض رفتنش، به خانم صاحب‌خانه توپیدم:

«او این‌جا چه می‌کرد؟ توی اتاقم بود؟»

«اصلاً به اتاق شما نرفت. برای دیدن من آمده بود...» این را خیلی کوتاه و حيله‌گرانه به زبان آورد و به اتاق خودش رفت.

داد زدم: «این‌طوری نمی‌شود مرا گول زد. لطفاً جواب بده. چرا این‌جا آمده؟»

«آه، خدای من! مگر من باید همیشه به شما توضیح بدهم که چرا کسی به دیدن من می‌آید؟ شاید کارهایمان به کسی مربوط نباشد. شاید این آقای جوان خواسته باشد پول قرض بدهد. آدرسی از من گرفت. گویا دفعه‌ی آخر قولش را به او داده بودم...»

«دفعه‌ی آخر؟ چه وقت؟»

«آه، خدایا! خب این دفعه‌ی اول نبود که آمد!»

رفت. نکته‌ی مهمی که توجهم را جلب کرد، تغییر لحن بود. رفته‌رفته نسبت به من بدرفتار می‌شدند. معلوم بود که این هم راز دیگری بود. در هر گام، با گذشت هر ساعت، رازهای بیش‌تری روی هم تلنبار می‌شد. نخستین بار که ورسیلوف جوان با خواهرش، یعنی آنا آندریونا آمده بود، موقعی بود که من بیمار بودم. این را خوب به یاد دارم. هم‌چنین حرف‌های شگفت‌آور آنا آندریونا را در روز قبل از آن که گفته بود شاید پرنس پیر در اقامت‌گاه من سکونت کند... اما همه‌ی این‌ها چنان درهم و مخلوط شده بود و به صورت چنان هیولایی قد راست کرده بود که به سختی چیزی دستگیرم می‌شد. دست‌هایم را به پیشانی‌ام کوفتم و بی آن که کمی بنشینم، به طرف خانه‌ی آنا آندریونا دویدم. در خانه نبود و از حرف‌های دربان فهمیدم که «به تزارسکوی رفته. و شاید تا فردا، همین ساعت، برنگردد.»

بی‌شک در تزارسکوی، در کنار پرنس پیر بود و در همان حال، برادرش اتاق مرا بازرسی می‌کرد! دندان‌هایم را به هم فشردم و با خشم گفتم: «نه، نباید این‌طور باشد، و اگر هم واقعاً "تله‌ی مرگ‌بار"ی در کار باشد، من از "زن بی‌نوا" دفاع خواهم کرد!»

از خانه‌ی آنا آندریونا به اتاقم برگشتم. زیرا ناگهان فکر آن رستوران کنار کانال، که آندری پتروویچ عادت داشت در اوقات دلتنگی به آنجا برود، به ذهن تب‌آلودم خطور کرد. خوشحال از این تصور، فوراً به آنجا شتفتم. ساعت چهار بود و هوا رفته‌رفته تاریک می‌شد. در رستوران به من گفتند که ورسیلوف آنجا بوده، کمی نشسته و بعد رفته است. اما شاید برگردد. یکباره تصمیم گرفتم منتظرش بمانم. سفارش غذا دادم. به هر حال، امیدی بود.

غذایم را خوردم. در واقع، بیش از مقداری که می‌خواستم غذا خوردم تا بتوانم مدت بیش‌تری آنجا بنشینم. و به نظرم چهار ساعت آنجا نشستم. از نومیدی و بی‌صبری تب‌آلودم چیزی نمی‌گویم. تمامی وجودم انگار می‌لرزید و متشنج بود. صدای آن ساز، آن غذاها... آه، تمامی آن کسالت و بطالت، اثر خود را بر ذهنم باقی نهاد؛ اثری شاید تا آخر عمرم! از افکاری که مثل توده‌ای توفانی از برگ‌های خشک پاییزی در سرم در چرخش و واچرخش بود، سختی نمی‌گویم. واقعاً افکارم چنان بود. و این را بگویم که گاهی احساس می‌کردم عقل و منطق از وجودم می‌گریزد.

ولی چیزی که نگرانم می‌کرد، و حتی آن‌قدر نگرانم کرد که به دردم آورد (البته مثل جویباری در میان رودخانه‌ی خروشان عذاب و شکنجه‌ام) یک تصور زهرآگین و سمج بود. سمج مثل یک پشه‌ی پاییزی زهرآلوده که دور و بر آمد چرخ می‌زند و می‌پلکد، به ستوه می‌آورد و ناگهان نیش دردناکش را در بدن فرو می‌کند. این تصور، چیزی نبود جز یک یادآوری، یادآوری واقعه‌ای که تا آنوقت، با هیچ‌کس درباره‌اش حرف نزده بودم. و اینک، به شرح آن واقعه می‌پردازم. زیرا چنین به نظر می‌رسد که باید این را هم نقل کنم.

۴

وقتی قرار شد مسکو را ترک کند و به پترزبورگ بیایم، پیغام‌هایی از طریق نیکولای سمیونویچ به من رسید که منتظر بمانم تا برای مسافرتم پول فرستاده شود. نپرسیدم که پول را چه کسی می‌پردازد. می‌دانستم که از جانب ورسیلوف فرستاده می‌شود و از آنجا که شب و روز در رؤیای دیدار او بودم، و در حالی که قلبم در درونم تقریباً همواره فرو می‌ریخت، مشغول طرح نقشه‌های بلندپروازانه بودم، کاملاً فراموش کرده بودم که درباری او، حتی با ماری ایوانوونا هم سخنی بگویم. به یاد دارم که خودم مقداری پول داشتم. اما تصمیم گرفتم مشتاقانه، منتظر پولی بمانم که قرار بود با پست ارسال شود.

اما ناگهان نیکولای سمیونویچ، پس از برگشتن به خانه، به من اطلاع داد (طبق معمول، به اختصار و بدون شرح جزئیات) که باید روز بعد، ساعت یازده صبح، به میاسنیتسکی، به خانه‌ی پرنس و. بروم تا در آنجا پسر آندری پتروویچ،

همان ورسیلوف کامریونکر که به تازگی از پترزبورگ آمده و نزد همشاگردی‌اش، پرنس و. اقامت کرده، مبلغ پول مسافرت‌م را به من بدهد. ظاهر قضیه کاملاً ساده بود. احتمالاً آندری پتروویچ ترجیح داده است پول را به جای پست، از طریق پسرش بفرستد. اما خبرهایی شنیدم که خردم می‌کرد و گوش‌به‌زنگم نگه می‌داشت. شکی نداشتم که ورسیلوف قصد داشت پسر خود، یعنی برادرم را، به من نزدیک کند. این فکر بر مقاصد و احساسات مردی که رؤیایش را می‌دیدم، پرتو افکند. اما پسرش بسیار مهمی نیز در برابرم مطرح بود. در این ملاقات کاملاً نامنتظره، چه‌گونه می‌بایستی رفتار کنم و چه‌گونه می‌توانستم به بهترین نحو، وفار و شخصیت‌م را حفظ کنم؟

روز بعد، رأس ساعت یازده، به خانه‌ی پرنس و. رفتم که به نظر من، با آن که اقامت‌گاه یک مرد مجرد بود، آرایش اسباب و اثاث‌اش کاملاً باسلیقه و مرتب بود. در سالنی که چند پیشخدمت با لباس خدمتکاری در آن‌جا بودند، منتظرم ماندم. از اتاق مجاور، صدای خنده و صحبت می‌آمد. پرنس و.، علاوه بر کامریونکر، میهمانان دیگری نیز داشت. به دربان گفتم ورود مرا اطلاع دهد و به نظرم این را با حالتی بزرگ‌منشانه به او گفتم. به طرز عجیبی نگاهم کرد و به نظرم رسید نگاهش آن طور که شاید و باید، محترمانه نیست. در کمال شگفتی، مدت زیادی، و شاید پنج دقیقه‌ی تمام طول کشید تا او ورود مرا اطلاع دهد. در این مدت، همان خنده‌ها و همان صدای بلند گفت‌وگوهایشان را می‌شنیدم.

منتظر ایستادم. می‌دانستم که برای من، برای «عالی‌جنابی مثل من»، شایسته نیست که در سالنی که محل دربان‌ها و خدمتکارها بود، بنشینم. غرورم، تحت هیچ شرایطی به من اجازه نمی‌داد که بدون دعوت، وارد اتاق پذیرایی بشوم. شاید غرور زیادی بود. اما به‌جا هم بود با تعجب دیدم دو خدمتکاری که در سالن مانده‌اند، گستاخی نشستن هم پیدا کرده‌اند. رویم را برگرداندم تا توچه‌م را منحرف کنم. اما بی‌اختیار، سرپایم به لرزش افتاد و ناگهان برگشتم و به طرف یکی از آن‌ها قدم برداشتم و به او دستور دادم که «فوراً» برود و بار دیگر، ورودم را اعلام کند. به‌رغم ظاهر جدی و برافروختگی شدیدم، آن خدمتکار با بی‌حوصلگی و بی‌آن که از جا بلند شود، نگاهم کرد و خدمتکار دیگر به جای او جواب داد:

«اعلام شده. خودتان را ناراحت نکنید.»

تصمیم گرفتم فقط یک دقیقه‌ی دیگر، یا شاید هم کمتر، منتظر بمانم و بعد بروم.

کاملاً خوش‌لباس بودم. کت و شلوار و پالتویم، به هر حال نو بود و پیراهنم نیز کاملاً نو بود. ماری ایوانوونا، به همین مناسبت براندازش کرده بود. اما بعدها در

پترزبورگ فهمیدم که این خدمتکارها شب قبل، از پیشخدمت مخصوص ورسیلوف جوان، شنیده بودند که «برادر حرامزاده‌ی عالی‌جناب جوان ما، که محصلی بیش نیست، قرار است بیاید.» حالا دیگر این را کاملاً می‌دانم.

آن یک دقیقه گذشت. وقتی آدم تصمیم می‌گیرد و نمی‌تواند تصمیم بگیرد، حس عجیبی به او دست می‌دهد. با گذشت هر ثانیه، با حالتی تقریباً تب‌آلود به خود می‌گفتم: «بروم یا نروم، بروم یا نروم؟» ناگهان پیشخدمتی که ورودم را اعلام کرده بود، برگشت. بین انگشت‌هایش چهار اسکناس قرمز رنگ می‌جنبید - چهل روبل!»

«بفرمایید آقا. لطفاً این چهل روبل را بگیرید!»

به جوش آمدم. چه تحقیری! سراسر شب قبل را در رؤیای ملاقاتی به سر برده بودم که ورسیلوف برای ما دو برادر تدارک دیده بود. سراسر شب را در تصوراتی تب‌آلود درباره‌ی رفتاری که می‌بایستی پیش بگیرم، سپری کرده بودم. بله، با این فکر سپری کرده بودم که برهم نزنم... برهم نزنم تمامی آن فکرهایی را که در تنهایی‌ام در سر پرورانده بودم؛ فکرهایی که باعث می‌شد در هر مجلس و محفلی احساس غرور کنم. تصور می‌کردم که حتی در محضر پرنس و. چه قدر مغرور، بزرگ‌منشانه، و شاید غمزده ظاهر می‌شوم و چه‌گونه از این طریق، در محفلشان پذیرفته می‌شوم... آه، قصد ندارم خودم را تبرئه کنم. اگر هم بکنم، به این علت است که دقیقاً همین جزئیات است که باید ثبت کنم! و آن وقت... چهل روبل پول از دست پیشخدمتی در سالن بگیرم، آن هم بعد از ده دقیقه معطلی، آن هم نه در یک پاکت یا حتی یک سینی، بل که مستقیماً از دست پیشخدمت!

چنان فریاد خشم‌آلودی بر سر پیشخدمت کشیدم که خیره شد و بعد، یک قدم به عقب رفت. به او گفتم که فوراً باید برود و «اربابش باید پول را خودش بیاورد.» در واقع، تقاضای من قطعاً برای این خدمتکار نامفهوم و غیر قابل درک بود. اما چنان داد زدم که رفت. بدتر از آن که صدای فریادم به آن اتاق رسید و صدای خنده و گفت‌وگویشان قطع شد.

تقریباً در همان لحظه، صدای قدم‌های موقرانه، آرام و بی‌شتابی شنیدم و قامت بلند مرد جوان و خوش‌سیما و پرغروری (که آن موقع لاغرتر و رنگ‌پریده‌تر از امروز به نظرم رسید) توی درگاه، و در فاصله‌ی یک متری دری که به راهرو باز می‌شد، در برابرم ظاهر شد. لباس خانگی ابریشمی قرمز رنگ و پر زرق و برقی به تن، و کفش‌های راحتی به پا داشت و عینک پنبسی به بینی‌اش دیده می‌شد. بی آن که کلمه‌ای بگوید، با عینک پنبسی‌اش به من نگاه کرد و خیره ماند. مثل جانوری وحشی، قدمی به طرفش رفتم و نگاه خشم‌آگینم را به او دوختم. اما او فقط اندکی، شاید حداکثر ده ثانیه، به من چشم دوخت. ناگهان در چهره‌اش

لبخندی کمرنگ، اما شیطانی را تشخیص دادم. چیزی که لبخندش را شیطانی جلوه می‌داد، این بود که به سختی قابل تشخیص بود. ساکت رویش را برگرداند و به اتاق برگشت. درست همان قدر سنجیده، آرام، و یکنواخت که آمده بود. این آدم‌های متکبر را مادرانشان از بچگی آموختند که متکبر باشند! بدیهی است که عاقل را از دست دادم... آه، چرا عاقل را از دست دادم!

تقریباً در همان موقع، همان خدمتکار با همان اسکناس‌ها در دست، دوباره ظاهر شد.

«لطف کنید این را بگیرید. برای شما از پترزبورگ فرستاده شده. عالی‌جناب نمی‌تواند شما را ببیند. شاید یک وقت دیگر، موقعی که فراغت بیشتری داشته باشند.» احساس کردم که این کلمات آخر را خودش اضافه کرده است. اما من همچنان سرگشته و گیج بودم. پول را گرفتم و به طرف در رفتم. پول را فقط به این دلیل گرفتم که گیج بودم. وگرنه نمی‌بایست بگیرم. ولی پیشخدمت که بی‌شک می‌خواست بیشتر آزارم دهد، گستاخی یک پادوی عادی را از خود بروز داد. در خروجی را در مقابل کاملاً باز کرد و موقع خارج شدن من، با تأکید و تکبر شدیدی گفت:

«از این طرف لطفاً!»

بر سرش غریبم «رذل بددهن» و دستم را بلند کردم. اما فرود نیاوردم. بعد اضافه کردم: «ارباب هم رذل است! این را مستقیماً به او بگو.» و از پله‌ها پایین رفتم.

«چه طور جرأت می‌کنید! اگر به عرض اربابم برسانم، فوراً شما را می‌گیرند و به پاسگاه پلیس می‌برند. چه طور جرأت می‌کنید مرا تهدید کنید!»

از پله‌ها پایین رفتم. پلکان پهن و بزرگی بود و همچنان که از پله‌های قالی‌پوش قرمز رنگ به پایین می‌رفتم، می‌شد مرا از آن بالا دید. هر سه خدمتکار بیرون آمدند و در کنار نرده، به تماشای من ایستادند. البته من تصمیم گرفتم خاموش بمانم. دهن‌به‌دهن شدن با نوکرها، غیرممکن بود. تمام طول پلکان را بدون تند کردن قدم‌هایم طی کردم. به نظرم حتی آهسته‌تر گام برداشتم.

آه، شاید فلسفه‌با فانی باشند (نگ بر آن‌ها باد!) که بگویند همه‌ی این‌ها مهمل و مزخرف است و صرفاً تراوش ذهن یک مرد نازک‌نارنجی زودرنج است. بگذار هرچه می‌خواهند بگویند. برای من این قضیه یک جراحت بود. جراحتی که حتی حالا و در حال حاضر که این را می‌نویسم، حالا که همه‌چیز گذشته و حتی تلافی شده، هنوز التیام نیافته. اوه، باور کنید من اهل بدجنسی و کینه‌جویی نیستم. البته من همیشه، حتی پیش از بیماری‌ام، هرگاه تحقیر می‌شدم می‌خواستم انتقام بگیرم. اما قسم می‌خورم که فقط با بزرگواری می‌خواستم

انتقامم را بگیرم. پس مانعی ندارد که انتقام شرافتمندانه بگیرم. اما طوری که حسش کرد و فهمید، و انتقامم گرفته شد! ضمناً این را هم اضافه کنم که من با آن که انتقامجو و کینه‌توز نیستم، حافظه‌ام در مورد جراحات‌ها و تحقیرها، به‌رغم بزرگواری‌ام، بسیار قوی است. نمی‌دانم دیگران نیز همین‌طورند یا نه؟ به این خاطر، بله به این خاطر، با احساساتی شرافتمندانه خارج شدم، شاید هم پوچ، اما مهم نیست. همان به‌تر که پوچ، ولی شرافتمندانه است؛ تا پوچ، اما مبتذل و عامیانه و محافظه‌کارانه. هیچ‌گاه با کسی درباره‌ی ملاقاتم با «برادرم» صحبت نکردم؛ حتی با ماری ایوانوونا، حتی با لیزا. این ملاقات، درست مثل یک سیلی بود که بر صورتم فرود آمده باشد. اما حالا، درست موقعی که اصلاً انتظار دیدنش را نداشتم، به این آقا برخوردم. به من لیخند می‌زند، کلاهش را برمی‌دارد و با لحن کاملاً دوستانه‌ای «روز به‌خیر» می‌گوید. این البته آدم را به فکر می‌اندازد... اما آن جراحی، دوباره سر واکرد.

۵

بیش از چهار ساعت در رستوران نشستم و بعد ناگهان، انگار دچار حمله‌ای شده باشم، بار دیگر بیرون دویدم. البته به سوی خانه‌ی ورسیلوف شتافتم و صد البته باز هم او را در خانه‌اش نیافتم. اصلاً سری هم به خانه‌اش نزده بود. پرستار که کلافه و بی‌حوصله شده بود، از من خواهش کرد به دنبال داریا اونیسیموونا بفرستم. من حتی فکرش را هم نکردم! به خانه‌ی مادر شتافتم. اما به درون نرفتم. لوکریا را به راهرو خواندم و از او فهمیدم که ورسیلوف به آنجا هم نرفته است و این که لیزا نیز خانه نیست. متوجه شدم که لوکریا هم مشتاق است چیزی از من بپرسد و شاید هم مأموریتی به من محول کند. اما من اعتنا نکردم. یک امید دیگر باقی مانده بود؛ این که شاید ورسیلوف به خانه‌ی من رفته باشد. اما به نظرم امید ضعیفی بود.

گفتم که تقریباً عqlم را از دست داده بودم. حالا با چنین شرایطی، بیا و ببین. توی اتاقم، آلفونسین و صاحب‌خانه‌ام را یافتم. البته داشتند از اتاقم بیرون می‌آمدند و در دست پیوتر ایپولیتوویچ شمعی دیده می‌شد.

بی‌اختیار سر صاحب‌خانه‌ام داد زدم: «چه خبر است؟ چه‌طور جرأت کردی این دختره‌ی گستاخ را به اتاقم ببری؟»

آلفونسین با صدای بلند گفت: «آها، آمد، دوستانت که هستند؟» غریدم: «برو پی کارت.»

گفت: «عین خرس است!» و در حالی که وانمود می‌کرد احساس خطر می‌کند، به داخل راهرو جیم شد و فوراً به اتاق خانم صاحب‌خانه رفتم و از نظر

پنهان شد. پیوتر ایپولیتوویچ که هنوز آن شمع را در دست داشت، با قیافه‌ای جدی به طرفم آمد.

با اجازه‌ی شما آرکادی ماکاروویچ، باید بگویم که جناب‌عالی خیلی تند می‌روید. با تمام احترامی که برایتان قائم، باید بگویم که مادموازل آلفونسین، دختره‌ی گستاخ نیست. بله برعکس، او در واقع نه به عنوان میهمان شما، بل که به عنوان میهمان همسر من، به این‌جا آمده. چون مدت‌هاست با هم آشنا هستند.»

گفتم: «چه‌طور جرأت کردی او را به اتاق من بیاوری؟» و سرم را که یکبار به شدت درد گرفته بود، بین دست‌هایم گرفتم.

«تصادفی. من رفتم تا پنجره‌ها را که برای عوض شدن هوا باز کرده بودم، ببندم. و چون من و آلفونسین کارلونا مشغول صحبت با یکدیگر بودیم، او هم به دنبال من وارد اتاق شد.»

«دروغ می‌گویی! آلفونسین جاسوس است. جاسوس لامبر! شاید خودت هم جاسوس باشی! آلفونسین حتماً برای دزدیدن چیزی به اتاقم آمده.»

«هر طور میل‌تان است فکر کنید. امروز یک چیز می‌گویید، فردا یک چیز دیگر. مدتی است اتاق‌هایمان را اجاره داده‌ام. با همسرم به آن اتاق کوچک نقل مکان کرده‌ام. و حالا مادموازل آلفونسین کارکوونا هم مثل شما مستأجر ماست.»

با خشم فریاد کشیدم: «اتاق‌هایتان را به لامبر اجاره داده‌اید؟»

«نه، به لامبر نداده‌ایم.» این را با همان نیش‌خند بزرگ همیشگی‌اش گفت. اما در این نیش‌خند، تردیدی که همان روز صبح متوجهش شده بودم، جایش را به عزم و اراده داده بود. بعد گفت: «به نظرم بدانید به چه کسی اجاره داده‌ام. اما برای حفظ ظاهر، خودتان را به ندانستن می‌زنید. به همین دلیل است که عصبانی هستید. شب به‌خیر آفا!»

«بله، بله، بروید، تنه‌ایم بگذارید!» این را با فریاد، و در حالی که دست‌هایم را در هوا تکان می‌دادم به او گفتم. طوری که با تعجب نگاهم کرد. به هر حال، رفت. چفت در را انداختم و خودم را روی بسترم افکندم و سرم را روی بالش پنهان ساختم. بله، آن روز، این‌گونه گذشت. نخستین روز از آن سه روز پرتبوتابی که با آن، داستانم به پایان می‌رسد.

فصل دهم

۱

اما باز هم به عنوان پیش‌درآمد رویدادهای بعدی، لازم می‌دانم توضیحاتی به خواننده بدهم. وگرنه با آن همه اتفاق و حادثه، توالی منطقی داستان به هم می‌ریزد و درک آن غیرممکن می‌شود. توضیحاتم به همان «تله‌ی مرگ‌باری» مربوط می‌شود که تاتیانا پاولوونا به آن اشاره کرده بود. معلوم شد که آنا آندریونا با متهورانه‌ترین گامی که از کسی در موقعیت او قابل تصور بود، دل به دریا زده است. بله، یکباره خودش صاحب اراده شده بود! پرنس پیر را درست سر بزنگاه، به بهانه‌ی بیماری‌اش به تزارسکوی سیلو انتقال داده بودند تا خبر ازدواج قریب‌الوقوعش با آنا آندریونا در بیرون پخش نشود، بل‌که عجالتاً در نطفه خفه شود. اما این پیرمرد ضعیف، که با او هر کاری می‌شد کرد، به‌هیچ‌وجه حاضر نبود از فکر خود دست بکشد و از آنا آندریونا، که به او پیشنهاد ازدواج داده بود، چشم ببوشد. از این نظر، او نمونه‌ی تمام‌عیار جوانمردی بود. در نتیجه، ممکن بود دیر یا زود به خودش حرکتی بدهد و یکباره دست به اجرای مقاصدش بزند، آن هم با چنان قدرت مقاومت‌شکنی که در اشخاص ضعیف، در مواردی کم دیده نمی‌شود. زیرا اشخاص از حصار و محدوده‌ی معینی نمی‌توانند فراتر روند. به‌علاوه، او موقعیت حساس آنا آندریونا را، که سخت مورد احترامش بود، کاملاً درک می‌کرد. و کاملاً هم گوش‌به‌زنگ شایعه‌ها، صحبت‌های درگوشی و گوشه و کنایه‌ها بود. تنها چیزی که مهارش می‌کرد و عجالتاً آرام نگهش می‌داشت، این بود که کاترینا نیکولایونا، حتی یک بار هم به خودش اجازه نداده بود که در حضور او، کوچک‌ترین طعنه یا اشاره‌ای در مورد آنا آندریونا به زبان آورد یا کوچک‌ترین اعتراضی به قصد ازدواج او با آنا آندریونا بروز دهد. برعکس، صمیمیت فراوان و توجه بسیار به محبوب پدر خود نشان می‌داد. به این ترتیب، آنا آندریونا در وضعیتی بس نامناسب قرار داشت و با غریزه‌ی حساس زنانه‌اش، درمی‌یافت که با کوچک‌ترین انتقادی از کاترینا نیکولایونا، تمامی احساسات رقیق پرنس پیر را جریحه‌دار خواهد کرد و بی‌اعتمادی و حتی شاید خشم و غضب او را برخواهد انگیخت؛ چرا که کاترینا نیکولایونا نیز مورد ستایش پرنس پیر بود و تازه، این ستایش فزونی هم گرفته بود. زیرا کاترینا نیکولایونا با لطف و ادب کامل و با وظیفه‌شناسی تمام، به ازدواج او رضایت نشان داده بود. در نتیجه، نبرد در چنین میدانی جریان داشت. دو حریف، در عین ظرافت و شکیبایی، با هم رقابت می‌کردند و هرچه می‌گذشت، پرنس پیر نمی‌دانست کدامیک را بیش‌تر تحسین کند و مانند همه‌ی آدم‌های ضعیف، اما نازک‌دل، سرانجام بی‌چاره و سرگشته ماند و بابت همه‌ی چیزها

خودش را سرزنش کرد. من شنیدم که افسردگی روحی‌اش به حد خطرناکی رسید. اعصابش سراپا ناآرام بود و آنطور که من فهمیدم، به جای آن که در تزارسکوی سلامتی‌اش را بازیابد، کارش به جایی رسید که در آستانه‌ی بستری شدن قرار گرفت.

در این‌جا این را هم باید بگویم که بعدها شنیدم که بورینگ، صراحتاً به کاترینا نیکولایونا پیشنهاد کرده بود که این عالی‌جناب پیر را به خارج ببرند؛ یعنی به طریقی ترغیبش کنند. و در عین حال، در محافل خصوصی پخش شود که پرنس پیر عقلش را از دست داده و در خارج از کشور هم گواهی یک پزشک را نیز در این مورد بگیرند. اما کاترینا نیکولایونا به هیچ‌وجه چنین رضایتی نداد. دست‌کم، بعداً چنین گفته شد. ظاهراً با خشم و عصبانیت با این نقشه مخالفت کرد. البته این قضیه بیش‌تر در حد شایعه بود. اما به نظر من، صحت داشت.

باری، درست موقعی که کار به چنین موقعیت مایوسانه‌ای کشیده بود، آنا آندریونا ناگهان از طریق لامبر فهمید که نامه‌ای وجود دارد که در آن، دختر پرنس پیر، در مورد عدم سلامت عقل پدر خود، با وکیلی مشورت کرده است. حس غرور و انتقام، در او اوج گرفت. گفت‌وگوهای قبلی‌شان را با من به یاد آورد و بسیاری حوادث فرعی را کنار هم گذاشت و در مورد وجود چنین نامه‌ای شکی برایش باقی نماند. سپس، نقشه‌ی ضربه‌ی جسورانه‌ای در ذهن مصمم، بی‌انعطاف، و زنانه‌اش شکل گرفت... نقشه‌اش این بود که همه‌چیز را در این باره، به پرنس بگوید؛ آن هم ناگهانی و بدون هیچ مقدمه‌چینی یا گفت‌وشنودی، به این قصد که او را بترساند، ضربه‌ای به او وارد کند، اثبات کند که چیزی جز آسایشگاه روانی در انتظارش نیست و اگر پرنس اعتنا نمی‌کرد و باورش نمی‌شد و غضب‌ناک می‌شد، آنوقت نامه‌ی دخترش را نشانش بدهد تا بفهمد که «چون قبلاً هم یک بار قصد داشته او را فاقد سلامت عقل نشان دهد، ممکن است باز هم چنین تهمتی برای جلوگیری از ازدواجش بزند.» و بعد از همه‌ی این‌ها، نقشه‌اش این بود که پیرمرد وحشت‌زده و درهم‌شکسته را به پترزبورگ برگرداند - مستقیماً به خانه‌ی من.

ریسک خطرناکی بود. اما او به توانایی‌های خود اعتماد کامل داشت. عجالتاً این را بگویم که سیر بعدی حوادث نشان داد که آنا آندریونا در مورد تأثیر چنین ضربه‌ای اشتباه نمی‌کرد. تازه، تأثیرش از حد انتظار او فراتر هم بود. خبر وجود این نامه، شاید بیش از آن که آنا آندریونا می‌پنداشت، یا ماها تصور می‌کردیم، روی پرنس پیر تأثیر گذاشت. من تا آنوقت، اصلاً نمی‌دانستم که پرنس پیر قبلاً چیزهایی در مورد آن نامه به گوشش خورده بود. اما او، مثل همه‌ی آدم‌های ضعیف و بزدل، شایعه‌اش را باور نکرده بود و نهایت تلاش خود را هم کرده بود که به خاطر حفظ آرامش خودش، فکرش را از سرش بیرون کند. تازه، خودش را به

این خاطر که چه قدر فرومایه بوده که در وهله‌ی اول باورش شده بود، سرزنش می‌کرد. این را هم بگویم که همین موضوع، یعنی وجود آن نامه، تأثیری به مراتب بیش از حد تصور من روی کاترینا نیکولایونا گذاشت... در واقع، این تکه کاغذ که من همیشه در جیبم داشتم، عواقبی بسیار عظیم‌تر از آن داشت که تصور می‌کردم. بگذریم، مثل این که زیاد پیش رفته‌ام.

اما آخر چرا خانه‌ی مرا تقاضا می‌کنند؟ چرا پرنس پیر را به مرغ‌دانی کوچک من انتقال دهند و احتمالاً او از شلختگی و کثافت دور و بر خود بترسد؟ اگر به خانه‌ی خودش نمی‌برند (چون در آنجا احتمالاً نقشه‌های آنا آندریونا به هم می‌ریزد)، چرا همان‌طور که لامبر گفت، به آپارتمان خصوصی «تمیز و مرتبی» نمی‌برند؟ معلوم است دیگر. آنا آندریونا در اقدام خود، که از سر ناچاری بود، درست روی همین مطلب بود که حساب می‌کرد.

هدف اصلی او، نشان دادن آن مدرک به پرنس بود. اما هیچ‌چیز نمی‌توانست مرا وادار کند تا مدرک را ارائه دهم. چون وقت تنگ بود، آنا آندریونا با تکیه بر قدرت و توانایی خود در حل و فصل اوضاع، تصمیم گرفت کار را بدون مدرک شروع کند و پرنس پیر را یکراست نزد من بیاورد - برای چه؟ برای آن که با همین کار، مرا هم غافل‌گیر کند؛ اصطلاحاً با یک تیر، دو نشان بزند. روی این موضوع حساب می‌کرد که با آن ضربه‌ی ناگهانی، با آن حمله و با آن حالت غیر منتظره، بتواند مرا غافل‌گیر کند. پیش‌بینی می‌کرد که من وقتی آن پیرمرد را در اتاقم ببینم، وقتی درماندگی و احساس خطرش را ببینم، وقتی حاج و واج ماندن و پرسش‌باران آن‌ها را ببینم، نرم می‌شوم و مدرک را نشان می‌دهم! باید اعتراف کنم که محاسبه‌اش استادانه و زیرکانه بود و بصیرت روان‌شناسی‌اش را نشان می‌داد. وانگهی، تقریباً موفق هم شده بود... آنا آندریونا موفق شده بود پیرمرد را متقاعد کند و با گفتن این که او را نزد من می‌آورد، مجبورش کرده بود که حرف‌هایش را باور کند. همه‌ی این‌ها را بعداً فهمیدم. صرف بیان همین موضوع که نامه در دست من است، آخرین تردیدها را در قلب نازک او فرو نشانند.

این را نیز بگویم که آنا آندریونا، خودش لحظه‌ای هم تردید نداشت که نامه هنوز در اختیار من است و نگذاشته‌ام از دستم خارج شود. اشتباه بزرگش این بود که درک خطاآمیزی از شخصیت من داشت و با وقاحت کامل، روی معصومیت من، نیک‌طبعی من، و حتی احساساتی بودن من، تکیه کرده بود. و از طرف دیگر، می‌اندیشید که من حتی اگر تصمیم گرفته باشم نامه را مثلاً به کاترینا نیکولایونا تسلیم کنم، این کار را فقط تحت شرایط خاصی خواهم در. از این رو، با حرکت استادانه‌ی ناگهانی و غیر منتظره‌اش برای پیش‌دستی بر آن شرایط شتاب ورزید.

لامبر هم در تمام این موارد، به او دل‌گرمی داد. قبلاً گفتم که موقعیت لامبر در این زمان بسیار حساس بود. این خائن، بیش از هر چیز ترجیح می‌داد مرا جدا

از آنا آندریونا بفرید تا من همراه خودش، نامه را برای مادام آخماکوف بفرستم. چرا که به نظر لامبر، این راه به دلایل متعددی سودآورتر بود. اما چون تا آخرین لحظه هیچ چیزی نتوانست مرا وادار به تسلیم نامه کند، لامبر به هر حال تصمیم گرفت که کنار آنا آندریونا عمل کند و از خطر از دست دادن همه چیز، اجتناب کند و از این رو، تا آخرین ساعت، تمام قدرت خود را در خدمت به آنا آندریونا به کار برد و می دانم که حتی پیشنهاد کرد تا در صورت لزوم، کشیش هم خبر کند... اما آنا آندریونا، با لبخند تحقیرآمیزی، از او خواسته بود چنین پیشنهادی نکند. لامبر به نظر او، بسیار نامؤدب و زشت رفتار آمد و بیزاری او را می انگیخت. اما آنا آندریونا برای محکم کاری، همچنان خدمات او را مثلاً در نقش یک جاسوس، پذیرفت. ضمناً تا به امروز هنوز مطمئن نیستم که آیا صاحب خانم، پیوتر ایپولیتوویچ را هم خریدند یا نه. و نمی دانم که او بابت خوش خدمتی هایش اصولاً چیزی از آنها گرفت یا این که صرفاً به خاطر نفس خود توطئه، برای آنها کار کرد. به هر حال، در مورد من جاسوسی می کرد و مطمئنم که همسرش هم مثل خودش جاسوس بود.

خواننده دیگر می داند که من، با آن که تا حدودی شستم خبردار شده بود، باز هم نمی توانستم تصور کنم که فردا یا پس فردای آن روز، پرنس پیر را در چنان اوضاع و احوالی، در خانه ی خود بینم. در واقع، انتظار یک چنین بی پروایی را از جانب آنا آندریونا نداشتم. ممکن است آدم خیلی حرفها را آزادانه بزند و به هر چیزی که دوست دارد، اشاره کند. اما تصمیم گرفتن، عمل کردن، و به اجرا درآوردن، بله، این دیگر واقعاً شخصیت می خواهد!

۲

و حالا، ادامه ی داستان.

صبح، دیروقت از خواب بلند شدم. با شگفتی به یاد می آورم که خوابم به گونه ای استثنایی، راحت و بی کابوس و رؤیا بود. طوری که صبح، وقتی بیدار شدم، باز هم به طور غیرعادی احساس اعتماد به نفس می کردم. به حدی که انگار روز قبل، هیچ اتفاقی نیفتاده بود. تصمیم گرفتم ابتدا نزد مادر بروم. بل که مستقیماً به کلیسای گورستان، و بعد نزد مادرم بروم و بقیه ی روز را نزد او بمانم. به این نتیجه رسیده بودم که به هر حال، ورسیلوف را دیر یا زود، در خانه ی مادرم خواهم دید.

مدت زیادی بود که نه آلفونسین توی آپارتمان بود و نه آقای صاحب خانه. به هیچ قیمتی هم حاضر نبودم از خانم صاحب خانه، چیزی بپرسم. و در واقع تصمیم گرفتم در آینده، تمام روابطم را با آنها قطع کنم و حتی هر چه زودتر، اتاقم را تخلیه کنم. از این رو، به محض آن که قهوه ام آورده شد، بار دیگر چفت در را

انداختم. اما ناگهان ضربه‌ای به در اتاقم خورد و با حیرت، فهمیدم که تریشاتوف آمده است.

فوراً در را باز کردم و خوشحال از دیدنش، دعوت کردم به داخل بیاید. اما نیامد. «فقط دو کلمه همین‌جا دم در می‌گویم... یا شاید بهتر باشد بیایم داخل، چون این‌جا مجبورم با پچ‌وپچ حرف بزنم. اما نمی‌نشینم. به کت کهنه‌ام نگاه می‌کنی؟ لامبر کتم را گرفت.»

کت مندرس کهنه‌ای به تن داشت که اندازه‌اش نبود. همان‌طور کلاه بر سر، در برابرم ایستاد. قیافه‌ای سرد و محزون داشت و دست‌هایش را توی جیبش فرو برده بود.

«نمی‌نشینم، نه، نمی‌نشینم. گوش کن دالگوروکی. من از جزئیات چیزی نمی‌دانم. اما می‌دانم که لامبر دست به کار دسیسه‌های علیه تو شده که نمی‌توانی از آن فرار کنی. در این شکی نیست. خوب مواظب باش. آن مرد آبله‌رو این را به من گفت. یادت هست؟ اما چیز بیش‌تری به من نگفت که من بتوانم به تو بگویم. فقط آمدم به تو خبر بدهم که مراقب باشی. خداحافظ.»

«ولی بنشین تریشاتوف عزیز. البته من خودم خیلی عجله دارم. اما از دیدنت آن قدر خوشحالم که...»

«نه، نمی‌نشینم، نمی‌نشینم، ولی یادم می‌ماند که دیدنم خوشحال شدی. آه، دالگوروکی، چرا فریب بدهیم؟ من آگاهانه و به میل خودم، دست به هر عمل ناپسندی که فکرم را بکنی، زده‌ام. چنان اعمال زشتی که جلوی تو نمی‌توانم به زبان بیاورم. حالا هم برای آن مرد آبله‌رو کار می‌کنیم. خداحافظ. من ارزشش را ندارم که بنشینم و با تو صحبت کنم.»

«مزخرف نگو، تریشاتوف عزیز...»

«نه، بین دالگوروکی، من در مقابل همه، قیافه‌ی جسورانه‌ای به خود می‌گیرم و به همین زودی‌ها، اوقات شاد و خوشی خواهم داشت. به زودی کت خز به‌تری از کت کهنه‌ام خواهم پوشید و کالسکه‌ی تیزرو سوار خواهم شد. اما در ذهن خودم، خواهم دانست که در اتاق تو ننشستم، چون خودم را بی‌ارزش می‌دانم. زیرا از تو پایین‌ترم. در گرماگرم خیانت‌های رذیلانه، همیشه با رضایت این را به خاطر خواهم داشت. دستت را هم نمی‌فشارم. حتی آلفونسین هم با من دست نمی‌دهد. خواهش می‌کنم دنبالم نیا و به دیدنم نیا. این قرار را با هم بگذاریم.»

جوان عجیب، برگشت و رفت. آن موقع، من فرصت نداشتم. اما تصمیم گرفتم به محض آن که کارها حل‌وفصل شد، به جست‌وجویش بروم.

بقیه‌ی آن روز صبح را شرح نمی‌دهم. هرچند که خیلی چیزها به یادم مانده است. ورسیلوف در مراسم تدفین کلیسا حضور نداشت و از قیافه‌ها حدس زدم که منتظرش هم نیستند. مادر، خالصانه دعا می‌خواند و به نظر می‌رسید که همه‌ی حواسش مشغول مراسم است. فقط لیزا و تاتیانا پاولوونا در کنار تابوت بودند. اما من چیزی شرح نمی‌دهم. هیچ چیز. بعد از تدفین، همگی برگشتیم و نشستیم که غذا بخوریم. باز هم از قیافه‌ها خواندم که منتظر ورسیلوف نیستند. وقتی از پشت میز بلند شدیم، به طرف مادر رفتم و در آغوشش گرفتم و روز تولدش را تبریک گفتم. لیزا هم بعد از من، همین کار را کرد.

لیزا آهسته به من گفت: «گوش کن برادر، منتظرش هستند.»

«من هم حدس می‌زدم. متوجهم.»

«حتماً می‌آید.»

فکر کردم: «پس خبرهای خوبی به گوششان رسیده.» اما سؤالی نکردم. البته نمی‌خواهم احساساتم را توصیف کنم. اما سنگینی این راز، به‌رغم خلق و خوی مطمئن و اتکاب‌نفسی که حس می‌کردم، باز هم با تمام نیرو بر قلبم فشار می‌آورد. همه‌ی ما در اتاق پذیرایی، پشت میز گرد، کنار مادر نشستیم. آه، چه قدر دوست داشتم که همان‌طور کنارش باشم و نگاهش کنم! مادر ناگهان از من خواست تا آیاتی از انجیل را بخوانم. قسمتی از انجیل مقدس لوقا را خواندم. اشک نریخت. حتی زیاد هم غم‌گین نبود. اما چهره‌اش هیچ‌گاه به آن اندازه، در نظرم سرشار از معنویت نبود. در چشم‌های محجوبش پرتو اندیشه برق می‌زد. اما در آن چشم‌ها هیچ نشانه‌ای، دال بر آن که با دقت در انتظار چیزی باشد، ندیدم. گفت‌وگو لحظه‌ای قطع نمی‌شد. بسیاری از خاطرات مربوط به ماکار ایوانوویچ را به یاد آوردیم. تاتیانا پاولوونا نیز مطالب فراوانی درباره‌ی او نقل کرد که من قبلاً نشنیده بودم. اگر قرار بود بنویسم، یک فصل جالب می‌شد. تاتیانا پاولوونا حالتی کاملاً متفاوت با همیشه داشت. بسیار مؤدب، بسیار مهربان و باعاطفه، و مهم‌تر از همه، با آن که با مادر خیلی حرف زد تا ذهنش را منحرف کند، بسیار آرام بود. اما یک چیز را خوب به یاد دارم. مادر روی کاناپه نشسته بود و روی میز مدور مخصوصی در سمت چپش، ظاهراً به منظور خاصی، دو شمایل قدیمی ساده، که هاله‌ی قدیسین در پیرامون سرشان دیده می‌شد، قرار داشت. این شمایل، متعلق به ماکار ایوانوویچ بود - این را می‌دانستم. هم‌چنین می‌دانستم که پیرمرد، هیچ‌گاه از آن‌ها جدا نشده بود. با احترامی مبهم به آن نگریستم. تاتیانا پاولوونا چند بار به آن نگاهی انداخت.

ناگهان مسیر صحبت را عوض کرد و گفت: «گوش کن سونیا، این شمال را به جای آن که روز میز باشد، بهتر نیست همان جا به دیوار تکیه داد و چراغ در برابرشان روشن کرد؟»

مادر گفت: «نه، همین طوری بهتر است.»

«خب باشد، حق با توست، انگار زیادی شلوغ می شود...»

من آن موقع نفهمیدم. اما این شمال را مدت ها قبل، ماکار ایوانوویچ شفاهاً به آندری پتروویچ وصیت کرده بود و حالا مادر می خواست به او بدهد.

ساعت پنج بعدازظهر بود. همچنان که نشسته بودیم و گفت و گو می کردیم، متوجه لرزشی ناگهانی در چهره‌ی مادرم شدم. زود خودش را جمع و جور کرد و گوش به زنگ شد. در حالی که تاتیانا پاولوونا، که مشغول حرف زدن بود، بی توجه به حرف زدن خود ادامه داد. فوراً به طرف در برگشتم و لحظه‌ای بعد، آندری پتروویچ را در آستانه‌ی در دیدم. از پلکان پشت آمده بود، از طریق آشپزخانه و راهرو، و مادر در میان ما، تنها کسی بود که صدای قدم‌های او را شنیده بود. اینک سراسر صحنه‌ی دیوانه‌واری را که روی داد، کلمه به کلمه و جزء به جزء شرح می دهم. مختصر و کوتاه بود.

در همان نگاه اول، کوچک ترین تغییری در چهره‌اش حس نکردم. مثل همیشه، یعنی تقریباً شیک، لباس پوشیده بود. یک دسته‌ی کوچک، اما گران قیمت از گل‌های تازه، توی دستش بود. به طرف مادر رفت و دسته گل را با لبخند به او تقدیم کرد. مادر با سرگشتگی و حیرت هراس آلودی به او نگریست. اما دسته گل را گرفت و ناگهان سرخی کم رنگی بر گونه‌های رنگ پریده‌اش دوید و برق خوشحالی در چشم‌هایش درخشید.

ورسیلوف گفت: «می دانستم که این طوری دسته گل را می گیری سونیا.» چون همه‌ی ما به هنگام ورودش از جا بلند شده بودیم، صندلی راحتی لیزا با که طرف چپ مادر بود، گرفت و بی آن که متوجه باشد جای لیزا را می گیرد، روی آن نشست. در نتیجه، کاملاً نزدیک میز کوچکی قرار گرفت که شمالی روی آن بود.

«عصر به خیر همگی. احساس کردم که به مناسبت سالروز تولدت، باید این دسته گل را بیاورم سونیا. به همین علت به مراسم تدفین نیامدم. چون نمی توانستم با دسته گلی به آرامگاه بیایم. می دانم که در مراسم تدفین، منتظرم نبودید. پیرمرد مطمئناً از این گل‌ها خشمگین نمی شود. زیرا خودش برای ما آرزوی شادی کرد. مگر نه؟ به نظر من حالا او یک جایی در همین اتاق است.»

مادر به طرز عجیبی به او نگاه کرد. تاتیانا پاولوونا ظاهراً یکه خورد.

پرسید: «چه کسی در این اتاق است؟»

«ماکار ایوانوویچ. نگران نباش. می‌دانی، کسی که به این معجزات اعتقاد کامل دارد، بیش‌تر مستعد خرافات است... خب، به‌تر است درباره‌ی این دسته‌گل بگویم. این که چه‌طور موفق به آوردنش شدم. نمی‌دانم، سه بار در سر راه دلم خواست به میان برف‌ها پرتش کنم و زیر پایم له کنم.
مادر لرزید.

«چه میل وحشت‌ناکی. باید مرا و فکر معیوبم را ببخشی سونیا. به این دلیل دلم چنین چیزی خواست که این گل‌ها بسیار زیبايند. آیا در دنیا، چیزی زیباتر از گل وجود دارد؟ دسته‌گل را آوردم، در حالی که اطرافم تماماً برف و یخ‌بندان بود. یخ‌بندان و گل؛ چه تقابلی! البته من به این جنبه فکر نمی‌کردم. فقط دلم می‌خواست آن را له کنم. چون خیلی زیبا بود. سونیا، با این که حالا باز هم می‌روم، اما زود برمی‌گردم. زیرا به نظرم خواهم ترسید. اگر بترسم، چه کسی وحشت و عذابم را التیام خواهد داد؟ کجا می‌توانم فرشته‌ای مثل تو پیدا کنم سونیا؟... این شمایل چیست که این‌جا گذاشته‌اید؟ آه، یادم آمد. مال ماکار ایوانوویچ بود. متعلق به خانواده‌اش بود. متعلق به بازماندگانش بود. هیچ‌وقت از آن‌ها جدا نمی‌شد. یادم هست که آن را برای من به ارث گذاشت. خوب یادم هست... به نظرم جزء شمایل رسمی کلیسا نیست. بگذارید نگاهی کنم.»

شمایل را برداشت، زیر نور گرفت و با دقت نگاهش کرد. اما پس از چند ثانیه، روی میز مقابل خود گذاشت. متحیر شده بود. اما سراسر سخنان عجیبش، چنان با شتاب ادا شده بود که فرصت نکردم درباره‌اش بیان‌دیشم. فقط یادم هست که احساس هراس بیمارگونه‌ای بر قلبم چنگ انداخت. نگرانی و دلواپسی مادر، جای خود را به بهت و دلسوزی داده بود. طوری به ورسیلوف نگاه می‌کرد که انگار او، بیش از هر چیز، نیازمند ترحم است. در گذشته نیز گاه ورسیلوف سخنان عجیبی از این نوع گفته بود. لیزا به عللی ناگهان رنگ باخت و با اشاره‌ی سرش به طرف ورسیلوف، به طرز عجیبی به من علامت داد. اما کسی که بیش از همه‌ی ما هراسان شد، تاتیانا پاولوونا بود.

با احتیاط پرسید: «تو را چه شده آندری پترووی عزیز؟»

«واقعاً نمی‌دانم که مرا چه شده تاتیانا پاولوونای عزیز. ناراحت نباش. هنوز به یاد دارم که تو تاتیانا پاولوونا هستی و عزیز هم هستی. البته من فقط برای یک دقیقه به این‌جا آمده‌ام. دلم می‌خواهد حرف قشنگی به سونیا بزنم و دارم تلاش می‌کنم کلمات مناسبی پیدا کنم، هرچند که قلبم مالمال از کلمات است؛ کلماتی که نمی‌دانم چه‌گونه ادا کنم. بله، واقعاً هم همه‌ی این کلمات به نوعی عجیبند. راستی، می‌دانید که حس می‌کنم انگار دو پاره شده‌ام؟» با چهره‌ای جدی و با صداقتی کاملاً حقیقی، نگاهش را به اطراف گرداند و به همه‌ی ما نگاه

کرد. «بله، واقعاً از نظر ذهنی، دو پاره شده‌ام و خودم از آن، سخت می‌ترسم. درست مثل این است که وجود دوم آدم، کنارش ایستاده باشد. یک وجود نامعقول و گاه حتی بسیار مضحک است. یکبارہ می‌بینی که دلت می‌خواهد آن کار مسخره را انجام بدهی. خدا می‌داند چرا. یعنی واقعاً، به‌رغم اراده‌ات، می‌خواهی انجام بدهی. با آن که با تمام قدرتت، علیه آن می‌جنگی، باز هم می‌خواهی. زمانی پزشکی را می‌شناختم که ناگهان در کلیسا، آن هم در جریان مراسم تدفین پدرش، شروع کرد به سوت زدن. امروز من واقعاً ترسیدم که به مراسم تدفین بیایم. زیرا به علت نامعلومی، دستخوش این احساس شدم که شاید من هم مثل آن پزشک تیره‌بخت، که سرانجام خوشی نداشت، یکبارہ در کلیسا شروع کنم به سوت زدن و خندیدن... واقعاً نمی‌دانم چرا، اما تصور آن پزشک در تمام روز، مغزم را تسخیر کرده بود. هنوز هم آن‌قدر تسخیر کرده که نمی‌توانم آن را پس برانم. می‌دانی سونیا، حالا که باز هم این شمایل را به دست گرفته‌ام،» (شمایل را برداشته بود و در دستش می‌گرداند.) «بله، حالا، میل مرگ‌باری در وجود من هست، در وجودم دوم من، که آن را به طرف بخاری، به طرف آن کنج، پرت کنم. مطمئنم که به دو نیمه می‌کشند. دقیقاً به دو نیمه، نه بیشتر و نه کمتر.»

جالب آن که این را بدون کوچک‌ترین نشانی از تظاهر یا هوس زودگذر، به زیان آورد. خیلی ساده سخن می‌گفت. ولی همین سادگی به لحن او جنبه‌ی ترسناک‌تری می‌داد. به نظر می‌رسید که واقعاً از چیزی می‌ترسد. ناگهان متوجه شدم که دست‌هایش اندکی می‌لرزد.

مادر دست‌هایش را به هم زد و داد کشید: «آندری پتروویچ!»

تاتیانا پاولوونا از جا پرید و فریاد زد: «شمایل را رها کن. رها کن آندری پتروویچ. رها کن. بگذار پایین! لباس را در بیاور و به بستر برو. آرکادی، برو پزشک خبر کن!»

ورسیلوف با ملایمت و با لحن محترمانه، ای که همه‌ی ما را سخت بهت‌زده کرد، گفت: «اما... آخر این جار و جنجال برای چیست؟» آن‌گاه ناگهان هر دو آرنج خود را روی میز نهاد و سرش را به دست‌هایش تکیه داد.

«می‌ترسانمتان. اما، آه، چه می‌گویم. دوستان من! سعی کنید اندکی آرامم کنید. بنشینید و برای یک دقیقه هم که شده، آرام باشید. سونیا، من نیامده بودم که اصلاً این حرف‌ها را بزنم. البته آمده بودم که چیزی بگویم. اما خیلی فرق می‌کرد. خدانگهدار سونیا، من باز هم در پی سرگردانی‌هایم می‌روم؛ همان‌طور که قبلاً هم چند بار ترک کرده‌م... ولی، بی‌تردید، یک روز باز هم به نزدت بروم گشت... این اجتناب‌ناپذیر است. وقتی همه‌چیز تمام شود، به نزد چه کسی باید

برگردم؟ باور کن سونیا، طوری به نزد آمده‌ام که انگار به نزد فرشته‌ای آمده‌ام، نه به نزد دشمنی. چه‌طور ممکن است تو دشمن من باشی؟ چه‌گونه ممکن است تو دشمن باشی! خیال نکن که برای شکستن این شمایل آمده‌ام. چون خودت می‌دانی سونیا، که هنوز دلم می‌خواهد آن را همان‌طور که گفتم، بشکنم...»

تاتیانا پاولوونا، وقتی فریاد کشیده بود «شمایل را رها کن»، شمایل را از دست ورسیلوف قاپیده بود و توی دست خودش گرفته بود. اما ورسیلوف با گفتن آخرین کلمه‌ی خود، ناگهان از جا پرید، در یک چشم به هم زدن، آن را از دست تاتیانا پاولوونا ربود و با شدت هر چه بیشتر، به کنج تیز بخاری چینی کوفت. شمایل دو نیمه شد... ورسیلوف به طرف ما برگشت و چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش یکباره به سرخی گرایید و تک‌تک خطوط آن به حرکت و لرزش افتاد.

«این را مظهر چیزی ندان سونیا. من آن را به عنوان ارثیه‌ی ماکار نشکستم. بل که فقط یک چیزی را شکستم... به هر حال، به نزدت بازخواهم گشت آخرین فرشته‌ی من! البته می‌توانی این را مظهر چیزی هم بدانی. حتماً همین‌طور هم بوده!...»

و با عجله‌ی فراوان از اتاق بیرون رفت و از طریق آشپزخانه (که کت و کلاهش را آنجا گذاشته بود) بار دیگر خارج شد. شرح نمی‌دهم که بر مادر چه گذشت. با وحشتی مرگ‌بار ایستاد و در حالی که دست‌هایش را به حال قلاب‌شده بالا آورده بود، ناگهان فریاد کشید:

«آندری پتروویچ! برگرد! لااقل برای خداحافظی، عزیزم!»

تاتیانا پاولوونا، که از شدت خشم، آن هم خشمی کینه‌توزانه، سراپا می‌لرزید، با فریاد گفت: «برخواهد گشت سونیا، برخواهد گشت! نگران نباش! آخر خودت شنیدی که قول داد برمی‌گردد! بگذار برود و برای آخرین بار سرش را گرم کند، مرد ابله. دارد پیر می‌شود. وقتی به بستر بیافتد، چه کسی جز تو، پرستار قدیمی‌اش، از او مراقبت خواهد کرد؟ آخر خودش این را به تو گفت، خجالت هم نکشید...»

لیزا غش کرده بود. می‌بایستی به دنبال ورسیلوف بدوم. اما به طرف مادر شتافتم. دست‌هایم را دورش حلقه کردم و تنگ در آغوشش کشیدم. لوکریا، با یک لیوان آب برای لیزا، به درون جهید. اما مادر زود به خود آمد. روی کاناپه رها شد، چهره‌اش را میان دست‌هایش پنهان کرد و گریه سر داد.

تاتیانا پاولوونا یکباره با تمام قدرت خود، انگار ناگهان از خواب برخاسته باشد، با صدای بلند گفت: «اما... به‌تر بود تو به دنبالش می‌رفتی. زود باش... عجله

کن... خود را به او برسان. یک دقیقه هم تنهائیش نگذار. زود باش. برو!» به زور مرا از مادر جدا کرد. «آه، خودم می‌روم.»

مادر نیز یکباره گفت: «آرکاشا! آه، بدو دنبالش، زود باش!»

با سرعت از راه آشپزخانه و حیاط دویدم. اما نشانه‌ای از او نیافتم. در دوردست، سایه‌هایی در تاریکی دیدم. به آن سو دویدم. در حین عبور، تکتک رهگذران را با دقت نگاه کردم. بعد به چهارراه رسیدم.

ناگهان به ذهنم رسید: «کسی از دست دیوانه‌ها عصبانی نمی‌شود. در حالی که تاتیانا پاولوونا، از دست او سخت عصبانی شد. پس او اصلاً دیوانه نیست...» اوه، تمام مدت به نظرم می‌رسید که آن اتفاق، مظهر چیزی بود و ورسیلوف می‌خواسته با کاری که با آن شمایل کرده، به همه چیز پایان ببخشد و این را به ما، به مادر، به همه‌ی ما نشان بدهد. ولی آن وجود دوم نیز بی‌هیچ تردیدی با او بود. در این، کوچک‌ترین شکی نبود.

۳

اما هیچ‌جا نمی‌شد او را یافت و من نمی‌توانستم دنبالش بگردم. قابل قبول هم نبود که یگراست به خانه‌اش رفته باشد. ناگهان فکری به مغزم خطور کرد و به طرف خانه‌ی آنا آندریونا شتافتم.

آنا آندریونا تازه به خانه‌اش برگشته بود و من به موقع رسیده بودم. در حالی که سعی می‌کردم هرچه بیشتر خودم را کنترل کنم، وارد شدم. بدون آن که بنشینم، فوراً صحنه‌ای را که اتفاق افتاده بود، یعنی آن «وجود دوم» را برایش شرح دادم. هیچ‌گاه از یاد نمی‌برم که به چه کنجکاوی حریصانه‌ای گوش می‌داد. اما این کنجکاوی، بدون هیچ‌گونه حالتی حاکی از تأسف بود و نوعی خویشتن‌داری در آن دیده می‌شد. او هم ایستاده بود. هیچ‌گاه او را بابتش نخواهم بخشید.

در پایان، با لحن مصرانه‌ای گفتم: «او کجاست؟ شاید بدانید، هان؟ تاتیانا پاولوونا دیروز مرا نزدتان فرستاد...»

«من هم دیروز دنبالتان فرستادم. او دیروز در تزارسکوی بود. به دیدن من هم آمد. و حالا» (به ساعت خود نگاه کرد) «حالا که ساعت هفت است... به احتمال قوی خانه است.»

گفتم: «می‌بینم که همه‌چیز را می‌دانید. پس به من بگویید، بگویید.»

«خیلی چیزها می‌دانم. اما همه‌چیز را نمی‌دانم. البته دلیلی ندارد که از شما پنهان کنم...» با لبخند، و انگار به عمد، نگاه عجیبی به من کرد و ادامه داد: «دیروز صبح، در جواب نامه‌ی کاترینا نیکولایونا، رسماً از او تقاضای ازدواج کرد.»

با چشم‌های از حدقه درآمدہ گفتم: «کذب محض است.»

«نامه از طریق من ارسال شد. من خودم آن را به صورت در بسته، به کاترینا نیکولایونا تحویل دادم. این بار ورسیلوف "جوانمردانه" رفتار کرد و چیزی از من مخفی نگه نداشت.»

«آنا آندریونا! من سر در نمی‌آورم.»

«البته درکش دشوار است. اما این به قماربازی می‌ماند که آخرین سکه‌اش را به قمار می‌گذارد و در همان حال، تپانچه‌ای پر از گلوله و آماده‌ی شلیک در جیب دارد. پیشنهاد ازدواج او هم چنین چیزی است. ده درصد هم احتمال نمی‌رود که کاترینا نیکولایونا پیشنهاد او را بپذیرد. اما ورسیلوف روی همین ده درصد حساب می‌کند و باید بگویم که خیلی عجیب است. البته به نظر من، ممکن است قضیه‌ی جنون و شوریدگی باشد. همان "وجود دوم"، که شما این‌قدر خوب بیان کردید.»

«آن وقت شما می‌خندید؟ واقعاً باور کنم که نامه از طریق شما تحویل داده شد؟ آخر شما نامزد پدر او هستید! می‌بخشید آنا آندریونا.»

«از من تقاضا کرد آینده‌ام را به خاطر خوش‌بختی او قربانی کنم. البته عملاً تقاضا نکرد. همه‌چیز بیش‌تر در سکوت انجام شد. من همه‌اش را صرفاً در نگاهش خواندم. آه، خدای من، بعداً چه خواهد کرد! آخر، او به کونیگسبرگ رفته بود تا برای ازدواج با نادختری کاترینا نیکولایونا از مادرت اجازه بگیرد. دیروز هم انتخاب من، به عنوان میانجی و محرم راز خود، خیلی شبیه آن است.»

تا حدی رنگش پریده بود. اما آرامشش، فقط نوعی ریش‌خند اغراق‌آمیز بود. اوه، به خاطر آن، خیلی بعد، فقط وقتی به تدریج اوضاع دستگیرم شد، بخشیدمش. دقیقه‌ای اندیشیدم. او ساکت انتظار می‌کشید.

ناگهان خندیدم و گفتم: «می‌دانید، نامه را به این علت تحویل دادید که کوچک‌ترین خطری برای شما نداشت. زیرا هیچ احتمال ازدواج نمی‌رود. اما ورسیلوف چه؟ کاترینا نیکولایونا چه؟ البته به پیشنهاد او جواب منفی خواهد داد و آن وقت... آن وقت چه چیزها ممکن است اتفاق بیفتد؟ حالا او کجاست آنا آندریونا؟» این را با صدای بلند گفتم و ادامه دادم: «الآن هر دقیقه ارزش دارد. هر دقیقه ممکن است آستن مشکل و مسأله‌ای باشد!»

«خانه است. قبلاً که گفتم. در نامه‌اش به کاترینا نیکولایونا، همان نامه‌ای که من رساندم، از او خواسته بود در هر شرایطی، ساعت هفت امشب، در خانه‌اش به ملاقاتش بیاید. کاترینا نیکولایونا هم قبول کرده است.»

«به خانه‌ی او می‌رود؟ چه‌طور امکان دارد؟»

«چه اشکالی دارد؟ مستأجر آنجا دارا اونیسیموونا است. هر دو می‌توانند به عنوان میهمانان او، در آنجا با هم ملاقات کنند...»

«ولی کاترینا نیکولایونا از ورسیلوف می‌ترسد... ورسیلوف ممکن است او را بکشد.»

آنا آندریونا فقط لبخند زد.

«کاترینا نیکولایونا با وجود وحشتی که من خودم در او سراغ دارم، از همان ابتدا، همیشه نوعی احترام و تحسین نسبت به اصول والای آندری پتروویچ و تعالی فکری او در وجود خودش پرورش داده است. این بار هم به او اعتماد می‌کند تا به ماجرای خودش با او برای همیشه خاتمه بدهد. ورسیلوف در نامه‌ی خود به او قول جدی و مردانه داد که او نباید از چیزی بترسد... خلاصه، من تمام کلمات آن نامه را به یاد ندارم. اما کاترینا نیکولایونا اعتماد کرده است... یعنی برای آخرین بار... یعنی با همان احساسات قهرمانانه واکنش نشان داده است. شاید نوعی رقابت جوانمردانه در دو طرف وجود دارد.»

با لحنی شگفت‌زده گفتم: «اما آن وجود دوم، همان وجود دوم چه؟ وانگهی، او عفلش را هم از دست داده!»

«دبروز کاترینا نیکولایونا وقتی قول داد تا با او ملاقات کند، به احتمال زیاد متوجه این موضوع نبود.»

ناگهان برگشتم و خواستم بیرون بدم... به سوی او. البته به سوی آنها! اما از اتاق بعدی، برای لحظه‌ای برگشتم.

داد زدم: «ولی شاید درست همان‌طور که به نفع شماست، او را به قتل برساند!» و به سرعت از خانه خارج شدم.

سراپا می‌لرزیدم؛ انگار به حمله‌ی عصبی دچار شده باشم. اما با آرامش از در آشپزخانه وارد شدم و با صدای آهسته، خواستم دارا اونیسیموونا را ببینم. فوراً آمد و نگاه کنجکاوانه و خیره‌اش را به من دوخت.

«آقا... خانه نیستند.»

اما با پیچ سریعی، با صراحت و دقیق به او توضیح دادم که همه‌چیز را از آنا آندریونا فهمیده‌ام و همان موقع از نزد او آمده‌ام.

«دارا اونیسیموونا! آنها کجایند؟»

«در همان اتاقی که شما پریروز نشسته بودید، پشت میز.»

«دارا اونیسیموونا بگذار بیایم داخل!»

«نمی‌شود!»

«نه در آن اتاق، در اتاق بغلی داریا اونیسیموونا. آنا آندریونا به این کار راضی است. اگر راضی نبود، خودش به من نمی‌گفت. صدایم را نمی‌شنوند... خودش راضی است...»

داریا اونیسیموونا، در حالی که هنوز چشم‌هایش را به من دوخته بود، گفت:
«اگر راضی نباشد چه؟»

«داریا اونیسیموونا! من به یاد اولیا هستم. بگذار وارد بشوم.»

ناگهان لب‌ها و چانه‌اش به لرزش افتاد.

«دوست عزیز... به خاطر اولیا... به خاطر احساسات... آنا آندریونا را خانه‌خراب نکن. عزیز من! به او ضرر که نمی‌رسانی، هان؟ ضرر نمی‌رسانی که؟»
«نه، نمی‌رسانم!»

«قول مردانه بده که ناگهان جلوشان سبز نشوی و اگر مخفی‌ات کردم، سروصدا نکنی.»

«قول شرف می‌دهم داریا اونیسیموونا.»

گوشه‌ی کتم را گرفت و مرا به اتاق تاریکی هدایت کرد - اتاق مجاور اتاقی که آن‌ها در آن نشسته بودند - بی‌سروصدا مرا از روی فرش به کنار درگاه برد و مرا کنار پرده‌ای که در آنجا آویزان بود، ایستاند. ذره‌ای از پرده را کنار زد و هر دوی آن‌ها را به من نشان داد.

من ماندم و او رفت. البته که ماندم. می‌دانستم که کارم چیزی جز استراق سمع نیست و به جاسوسی در اسرار دیگران مشغولم. اما همان‌جا ماندم. چه‌طور با فکر آن «وجود دوم» که در سرم بود، می‌توانستم نمانم! آخر خودش جلوی چشم من، آن شمایل را شکسته بود!

۴

روبه‌روی یکدیگر، پشت میزی نشسته بودند که ما روز قبل، پشت آن، به سلامتی «رستاخیز» او نوشیده بودیم. قیافه‌شان را خوب می‌دیدم. کاترینا نیکولایونا جامه‌ی سیاه‌رنگ ساده‌ای به تن کرده بود و همان زیبایی و آرامش همیشگی را داشت. ورسیلوف داشت صحبت می‌کرد و او با دقت کامل گوش می‌داد. شاید نشانه‌هایی از حجب و حیا نیز در او وجود داشت. ورسیلوف سخت هیجان‌زده بود. من وسط گفت‌وگویشان رسیده بودم و لذا تا اندکی بعد، چیزی از صحبت‌هایشان نمی‌فهمیدم. یادم هست که کاترینا نیکولایونا یکبار سؤال کرد:

«و من باعثش بودم؟»

ورسیلوف جواب داد: «نه، من باعثش بودم. شما فقط معصومانه مقصر بودید. می‌دانید که مقصر معصوم هم وجود دارد. معمولاً غیر قابل بخشش‌ترین جنایتکارها، همین‌ها هستند و تقریباً همیشه به مکافات خود می‌رسند.» این را با خنده‌ی عجیبی گفت و افزود: «من واقعاً در یک لحظه فکر کردم که شما را فراموش کرده‌ام و به این دلیل، به سودای ابلهانه‌ام خندیدم... اما این را شما می‌دانید. او برای من چیست، منظورم آن مردی است که می‌خواهید با او ازدواج کنید؟ دیروز من به شما پیشنهادی کردم. بابت آن پوزش می‌خواهم. بیهوده بود. اما من چاره‌ای جز آن نداشتم... جز این کار بیهوده، چه می‌توانستم بکنم؟ نمی‌دانم...»

وقتی این را گفت، خنده‌ی نومیدانه‌ای کرد و ناگهان نگاهش را به طرف او بالا آورد. تا آن لحظه، به هنگام صحبت کردن به اطراف چشم می‌دوخت. من اگر به جای کاترینا نیکولایونا بودم، از آن خنده می‌ترسیدم. این را حس کردم. ناگاه از صندلی خود بلند شد.

ناگهان، انگار نکته‌ی اصلی را به یاد آورده باشد، پرسید: «بگوید ببینم، چه طور قبول کردید به این‌جا بیایید؟ دعوت من و سراسر نامه‌ی من، مزخرف بود... صبر کنید. به خوبی می‌توانم تصور کنم که چرا قبول کردید بیایید. ولی... چرا آمدید؟ مسأله این است. احتمالش هست که صرفاً از روی ترس آمده باشید؟»

کاترینا نیکولایونا نگاه احتیاط‌آمیزی به او کرد و گفت: «آدم شما را ببینم.» هر دو، حدود نیم‌دقیقه ساکت شدند. ورسیلوف دوباره در صندلی خود فرو رفت و با صدایی آرام، اما مرتعش و مملو از احساس ژرف، شروع به صحبت کرد:

«خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام کاترینا نیکولایونا، آن قدر که تقریباً محال می‌دانستم باز هم کنار هم بنشینیم، مثل حالا، و من به چهره‌ات نگاه کنم و صدایت را بشنوم... دو سال است همدیگر را ندیده‌ایم. دو سال است با هم حرفی نزده‌ایم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم باز هم با تو گفت‌وگو کنم. ولی چه می‌شود کرد، گذشته‌ها گذشته، و آینده نیز فردا مثل دود محو خواهد شد. چه می‌شود کرد... چه می‌شود کرد! بله، این را می‌گویم چون چاره‌ی دیگری نیست. اما نگذار آمدنت بیهوده باشد.» این را یکباره، و تقریباً پرسش‌گرانه اضافه کرد. بعد گفت: «چون این لطف را به من کرده‌ای و آمده‌ای، نگذار بیهوده باشد. سؤالی دارم!»

«چه سؤالی؟»

«می‌دانی که هیچ‌گاه دوباره همدیگر را نخواهیم دید. برای تو چه فرق می‌کند؟ یک بار هم که شده، حقیقت را به من بگو و به سؤال‌ی که آدم‌های

عاقل هیچ‌گاه نمی‌پرسند، جواب بده. آیا هیچ‌گاه دوستم داشته‌ای، یا این که من... من اشتباه می‌کردم؟»

رنگش به سرخی گرایید.

جواب داد: «بله، دوستت داشتم.»

انتظار چنین جوابی را از او داشتم. آه، همیشه راست می‌گوید. همیشه صداقت دارد. همیشه شریف است!

ورسیلوف ادامه داد: «و حالا چه؟»

«حالا دوستت ندارم.»

«می‌خندی؟»

«نه، تصادفاً خندیدم. زیرا می‌دانستم که می‌پرسی و "حالا چه؟" به این خندیدم. چون وقتی کسی درست حدس می‌زند، معمولاً لبخند به لبش می‌آید...»

به نظرم عجیب آمد. هیچ‌گاه کاترینا نیکولایونا را آنقدر در حالت مدافعه، و آنقدر هراسان و دستپاچه ندیده بودم.

نگاه ورسیلوف بر او سنگینی می‌کرد.

«می‌دانم که دوستم نداری... اما... اصلاً دوستم نداری؟»

«شاید اصلاً. من دوستت ندارم.» این را با لحن قاطع، و بی آن که لبخند بزند یا سرخ بشود، به زبان آورد و بعد اضافه کرد: «بله، دوستت داشتم، اما نه مدت درازی. خیلی زود از فکرم بیرونش کردم.»

«می‌دانم، فهمیدی که همان چیزی نیست که می‌خواهی. اما... اما تو چه می‌خواهی؟ این را یک بار دیگر بگو...»

«مگر قبلاً به تو گفته بودم؟ خب، چه می‌خواهم؟ بین، من زنی کاملاً عادی‌ام. آدم مسالمت‌جویی هستم. من... من از آدم‌های خوش‌رو خوشم می‌آید.»

«خوش‌رو؟»

«بین، من نمی‌دانم چه‌گونه با تو سخن بگویم. به نظرم، اگر کمتر دوستم می‌داشتی، آنوقت دوستت می‌داشتم.» و بار دیگر، تبسم محجوبانه‌ای بر لب‌هایش ظاهر شد. در پاسخی که داد، صداقت مطلق دیده می‌شد. مگر ممکن بود که درک نکند که این پاسخ، چکیده‌ی نهایی تمامی روابطشان است و

همه چیز را توضیح می‌دهد؟ آه، ورسیلوف چه خوب بایستی این را فهمیده باشد، اما ورسیلوف به او نگاه کرد و تبسم عجیبی کرد.

باز هم سؤال کرد: «بورینگ آدم خوش‌رویی است؟»

تا حدی با عجله جواب داد: «او نباید اصلاً باعث آزارت بشود. من صرفاً به این علت می‌خواهم با او ازدواج کنم که در کنارش، آزمایش بیش‌تری خواهم داشت. تمامی مکنونات قلبم برای خودم محفوظ می‌ماند.»

«می‌گویند به رفت‌وآمد در محافل علاقه‌مند شده‌ای. بار دیگر به محافل سطح بالا می‌روی، هان؟»

«علاقه‌مند که نشده‌ام. می‌دانم که در محافل سطح بالا هم به اندازه‌ی هر جای دیگری، آشفتگی وجود دارد. اما ظواهرش هنوز جذب‌کننده است. طوری که آدم اگر فقط برای وقت‌گذرانی زندگی کند، این جور محافل مناسب‌ترین جاست.»

«از قدیم، این لغت "آشفتگی" را زیاد شنیده‌ام. تو از آشفتگی من هم می‌ترسیدی... از زنجیر بستن‌ها، عقاید و سبک‌مغزی‌هایم!»

«نه، این‌ها نه...»

«پس چه؟ تو را به خدا رک و بی‌پرده، همه‌چیز را به من بگو.»

«باشد، رک و بی‌پرده می‌گویم. چون تو را مرد بسیار باهوشی می‌دانم... من همیشه حس می‌کردم که چیز مضحکی در تو هست.» وقتی این را گفت، یکباره رنگش قرمز شد. انگار می‌ترسید چیزی گفته باشد که بسیار گستاخانه بوده است.

ورسیلوف با حالت عجیبی گفت: «برای چیزی که گفته‌ای باید تو را ببخشم.»

کاترینا نیکولایونا، با شتاب و هم‌چنان شرمزده، گفت: «من حرفم را تمام نکرده‌ام. این منم که مضحک و مثل یک ابله با تو حرف می‌زنم.»

ورسیلوف با رنگ‌پریدگی گفت: «نه، تو مضحک نیستی. تو فقط زنی دنیاپرست و تباه‌شده‌ای. من هم وقتی پرسیدم چرا به این‌جا آمده‌ای، حرفم را تمام نکرده بودم. حالا دلت می‌خواهد حرفم را تمام کنم؟ خب، باشد. مدرکی، نامه‌ای وجود دارد که تو سخت از آن وحشت داری. زیرا اگر به دست پدرت بیافتد، ممکن است طردت کند و از ارث محرومیت کند. تو از این نامه می‌ترسی و به خاطر همین نامه به این‌جا آمده‌ای.» سرپایش می‌لرزید و حتی دندان‌هایش به هم می‌خورد. کاترینا نیکولایونا، با قیافه‌ای غم‌گین و دردآلود، به حرف‌هایش گوش سپرد.

با حالتی که انگار کلمات او را مهم نگرفته است، گفت: «می‌دانم که می‌توانی خیلی کارها بکنی و به من صدمه بزنی. اما من نیامده‌ام که از تو بخواهم دست از سرم برداری. بیش‌تر به این علت آمده‌ام که خودت را ببینم. مدت درازی است که خیلی دلم می‌خواست با تو دیدار کنم.» و بعد ناگهان، انگار تحت تأثیر یک فکر خاص آنی و حتی نوعی هیجان آنی و عجیب، اضافه کرد: «اما باز هم تو را مثل همیشه می‌یابم.»

«امیدوار بودی مرا طور دیگری می‌یافتی؟ بعد از آن نامه‌ای که درباره‌ی تباهی‌ات نوشتم؟ بگو ببینم، بدون هیچ ترس و واهمه‌ای به این‌جا آمدی؟»

«به این علت آمده‌ام که زمانی به تو عشق می‌ورزیدم. اما گوش کن. تقاضا می‌کنم، خواهش می‌کنم، با هیچ‌چیزی تهدیدم نکن. در این هنگام که با هم هستیم، مرا به یاد افکار و احساسات زشتم نینداز. اگر از چیز دیگری حرف بزنی، خیلی خوشحال می‌شود. تهدیدها را کنار بگذار برای بعد. این دم باید متفاوت باشد... من واقعاً برای این آمدم که دقیقه‌ای تو را ببینم و به حرف‌هایت گوش بدهم. اوه، اگر طاقت نداری، بیا مرا بکش. فقط تهدیدم نکن و خودت را در کنار من عذاب نده.» حرفش را زد و بعد، با حالت انتظار عجیبی به او نگریست. انگار می‌اندیشید که ورسیلوف ممکن است او را بکشد. ورسیلوف باز هم از صندلی برخاست و با نگاهی پرفروغ، با قاطعیت گفت:

«در مدتی که این‌جایی، کوچک‌ترین صدمه‌ای نمی‌بینی.»

با لبخند گفت: «اوه، بله، قول شرف دادی.»

«نه، نه فقط به این خاطر که در نامه‌ام قول شرف دادم. بل که به این خاطر که می‌خواهم سراسر شب به تو فکر کنم...»

«برای عذاب دادن خودت؟»

«هر وقت تنها هستم، تو را در ذهنم مجسم می‌کنم. کاری نمی‌کنم جز گفت‌وگو با تو. به دخمه‌ی کثیف و ناپاکی می‌روم و به عنوان نقطه‌ی مقابل آن، فوراً تو در نظرم نمایان می‌شوی. اما تو همیشه به من می‌خندی، درست مثل حالا...» این را طوری به زبان آورد که انگار از خود بی‌خود شده بود.

«من هرگز به تو نخندیده‌ام، هرگز!» کاترینا نیکولایونا این جمله را با لحنی سرشار از احساس و با حالتی حاکی از دلسوزی و غم‌خواری به زبان آورد و بعد ناگهان افزود: «من در آمدنم به این‌جا، نهایت سعی را کردم تا طوریشود که هیچ دلیلی برای آزدگی‌ات وجود نداشته باشد. آمدم تا بگویم که تقریباً دوستت دارم...» و با عجله اضافه کرد: «مرا ببخش. شاید از کلمات مناسبی استفاده نکردم.»

ورسیلوف خنده سر داد.

«چه‌گونه است که نمی‌توانی تظاهر کنی؟ چرا این‌قدر ساده‌ای؟ چرا تو مثل بقیه نیستی؟... آخر چه‌طور می‌توانی به مردی بگویی که این حرفت را پس می‌گیری که تقریباً دوستش داشته‌ای؟»

با عجله جواب داد: «فقط به این علت که نتوانستم خوب بیان کنم. از کلمات نامناسبی استفاده کردم. علتش این است که من از همان اولین بار که تو را دیدم، همیشه در گفت‌وگو با تو، احساس شرم و ناتوانی کرده‌ام. و اگر کلمات نامناسبی به کار بردم و گفتم که تقریباً دوستت دارم، به این علت بود که در فکرم تقریباً همین‌طور بود. به همین دلیل این را گفتم. هرچند که من تو را... بله، تو را با آن عشق کلی دوست دارم که هر کس، دیگری را با آن دوست دارد و احساس کردنش، اصلاً باعث شرم نیست...»

ورسیلوف با نگاه پرفروغش، ساکت گوش داد.

انگار از خود بی‌خود، گفت: «البته من تو را می‌رنجاندم. این باید واقعاً همان چیزی باشد که احساس پرشور نامیده می‌شود... من فقط می‌دانم که در حضورت دچارش هستم، در غیابت نیز همین‌طور. چه باشی و چه نباشی، یکسان است. چه باشی و چه نباشی، همیشه در کنار منی. این را هم می‌دانم که می‌توانم شدیداً از تو متنفر باشم؛ حتی بیش از آن که دوستت بدارم. ولی مدتی است از اندیشیدن به هر چیزی دست شسته‌ام. به هر حال، برای من یکسان است. من فقط متأسفم که باید زنی مثل تو را دوست داشته باشم.»

صدایش برید. نفسی تازه کرد و ادامه داد:

«چه ارتباطی به تو دارد؟ حتماً فکر می‌کنی بی‌نزاکتم که این‌طور حرفم را می‌زنم!» لبخند کمرنگی زد و اضافه کرد: «به نظرم اگر نظرت را جلب کند، من حاضرم سی سال مثل تیر چراغ، روی یک پا بایستم... می‌بینم که برایم متأسفی. قیافه‌ات می‌گوید "اگر می‌توانستم، دوستت می‌داشتم. اما نمی‌توانم...". درست است، هان؟ مهم نیست. من کسی نیستم. غروری ندارم. حاضرم مثل یک گدا، هر نوع احسانی را از تو گدایی کنم. می‌فهمی؟... هر نوع... گدا که کسی نیست، غرور ندارد.»

کاترینا نیکولایونا بلند شد و به طرف او رفت. دست بر شانه‌اش گذاشت و در حالی که احساس وصف‌ناپذیری در چهره‌اش موج می‌زد، به او گفت: «دوست عزیز، نمی‌توانم بینم این‌طور حرف می‌زنید! در سراسر عمرم تو را انسان بس ارجمند و گشاده‌دلی می‌دانستم که از همه‌ی چیزهایی که مورد احترام و عشق من است، مقدس‌تر است. آندری پتروویچ، بفهم که من چه می‌گویم. آخر، بی‌جهت نیست که به این‌جا آمده‌ام. دوست عزیز... عزیز برای من در آن زمان و

در این زمان: هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم که در اولین دیدارمان چه‌گونه ذهنم را به تلاطم واداشتی. بیا مثل دو دوست از هم جدا بشویم. تو صمیمی‌ترین و عزیزترین اندیشه‌ام در سراسر زندگی‌ام خواهی بود.»

ورسیلوف با چهره‌ای کاملاً رنگ‌باخته گفت: «بیا از هم جدا شویم و آن‌گاه من تو را دوست خواهم داشت. دوستت خواهم داشت. فقط بیا جدا شویم. گوش کن. لطف دیگری هم در حق من بکن. دوستم نداشته باش. با من زندگی نکن. بیا هیچ‌گاه یکدیگر را نبینیم. اگر احضارم کنی، هم‌چون غلامی به خدمتت خواهم آمد و اگر نخواهی مرا ببینی یا صدایم را بشنوی، فوراً از نظر پنهان خواهم شد. فقط... فقط با هیچ‌کس ازدواج نکن!»

با شنیدن این کلمات، سوزشی در قلبم حس کردم. این التماس، که آشکارا حقارت‌آمیز بود، برای چنین تقاضای رسوا و غیرممکنی، بسیار تأسفبار و دل‌خراش بود. بله، واقعاً گدایی احسان می‌کرد! واقعاً خیال می‌کرد که او رضایت می‌دهد؟ ولی آن‌قدر خودش را کوچک کرده بود که آزمایشش کند. التماس کردن از او را آزمایش کند! این عمق انحطاط فکری را نمی‌شد تماشا کرد. تمامی خطوط چهره‌ی کاترینا نیکولایونا یکباره از درد به هم رفت. اما پیش از آن که فرصت کند کلمه‌ای به زبان بیاورد، ورسیلوف ناگهان فهمید که چه کرده است.

یکباره با صدایی متفاوت و عجیب، که هیچ شباهتی با صدای خودش نداشت، گفت: «خفیات می‌کنم.»

اما کاترینا نیکولایونا هم به گونه‌ای عجیب، جوابش داد. او هم با صدای متفاوتی که با صدای خودش فرق داشت، لب به سخن گشود.

با قاطعیتی ناگهانی گفت: «اگر به تو لطف می‌کردم، بعداً به خاطرش مرا چنان مجازات می‌کردی که به مراتب بدتر از تهدید فعلی‌ات بود. زیرا هیچ‌گاه فراموش نمی‌کردی که مثل یک گدا، در برابرم ایستادی...» و بعد، در حالی که با خشم به ورسیلوف چشم دوخته بود، تقریباً با حالتی پرخاش‌گرانه، اضافه کرد: «دیگر به تهدیدهایت گوش نخواهم داد!»

ورسیلوف، به آرامی و لبخندزنان، گفت: «منظور از "تهدیدهایت"، تهدیدهای یک گداست. داشتم شوخی می‌کردم. به تو دست نمی‌زنم. نترس. برو... و من تمام کوشش را می‌کنم تا آن‌نامه را برایت بفرستم. فقط برو، برو. نامه‌ی احمقانه‌ای برایت نوشتم و تو لطف کردی و جواب نامه‌ی احمقانه‌ام را با آمدنت دادی. ما آتش‌بس داده‌ایم. حالا بفرمایید.» و به طرف در اشاره کرد. (کاترینا نیکولایونا، داشت به طرف اتاقی حرکت می‌کرد که من در آن، پشت پرده ایستاده بودم.)

در آستانه‌ی در ایستاد و گفت: «اگر ممکن است، مرا ببخش.»

ورسیلوف در حالی که چهره‌اش مثل چهره‌ی آدم‌های صرعی، سراپا به تشنج و لرزش افتاده بود، یکباره گفت: «اگر روزی کاملاً دوستانه با هم دیدار کنیم و این صحنه را با خنده به یاد بیاوریم، آن وقت چه؟»

کاترینا نیکولایونا، با آن که با حجب و هراس به چهره‌ی او نگاه می‌کرد و انگار می‌کوشید منظورش را حدس بزند، دست‌های خود را به هم زد و گفت: «اوه، خداوند راهنمای من باشد!»

«برو. ما خیلی عقل داریم؛ هر دومان. اما تو... اوه، تو یکی مثل منی! من نامه‌ی دیوانه‌واری برایت نوشتم و تو قبول کردی بیایی تا به من بگویی "تقریباً دوستم داری." بله، هر دوی ما، مبتلا به جنون واحدی هستیم! همیشه دیوانه باش. عوض نشو. ما مثل دو دوست، با هم دیدار خواهیم کرد... این را من پیش‌بینی می‌کنم. این را قسم می‌خورم!»

«آن وقت حتماً دوستت خواهم داشت. زیرا حتی همین الآن هم احساسش می‌کنم!» زنی که در وجودش بود، نتوانست در برابر ادای این آخرین کلمات در آستانه‌ی در، مقاومت کند.

بیرون رفت. من با عجله، اما بی‌سروصدا، به آشپزخانه رفتم و تقریباً بی آن که نگاهی به داریا اونیسیموونا بیاندازم که منتظرم بود، از پلکان پشتی پایین رفتم و از حیاط، قدم به خیابان گذاشتم. اما همین قدر فرصت کردم که بینم کاترینا نیکولایونا سوار کالسکه‌ای شده است که کنار پله‌ها منتظرش بود. به طرف پایین خیابان دویدم.

فصل یازدهم

۱

به سوی لامبر دویدم. اوه، چه قدر دلم می‌خواست که آن روز غروب و آن شب، به رفتارم ظاهر منطقی بدهم و نشانه‌ای از عقل سلیم در کارهایم پیدا کنم. اما حتی حالا که به آن موقع می‌اندیشم، اصلاً قادر نیستم رفتارم را به طور واضح و منطقی بازگو کنم. قضیه‌ی احساس بود، یا به‌تر بگویم، آشفته‌بازار کاملی از احساس‌ها بود که در گرماگرم آن، من بالطبع سرگشته و سرگردان می‌شدم. البته یک احساس مسلط هم وجود داشت که مرا کاملاً تحت نفوذ خود می‌گرفت و بر همه‌ی احساس‌های دیگر چیره می‌شد. اما... احتیاجی هست که به زبانش بیاورم؟ خصوصاً این که مطمئن نیستم...

به سوی لامبر دویدم؛ البته بی‌اختیار. در دقیقه‌ی اول، آشکارا باعث وحشت او و آلفونسین شدم. همیشه دقت کرده‌ام که حتی فاسدالاخلاق‌ترین و تباه‌ترین فرانسوی‌ها هم در زندگی داخلی خود، مقید به نوعی نظم و ترتیب بورژوازی‌اند؛ نوعی نظم و ترتیب تشریفاتی کسل‌کننده‌ی روزمره در زندگی، که به آن دست نمی‌زنند. لامبر به هر حال فهمید که اتفاقی افتاده و خوشحال شد که من سرانجام به نزدش رفته‌ام و در چنگ او قرار گرفته‌ام. شب و روز، به چیزی غیر از این فکر نمی‌کرد! اوه، چه قدر محتاج من بود! و اما حالا، وقتی تمام امیدها را از دست داده، یکباره خودم نزدش رفته‌ام؛ آن هم چنان غضب‌ناک و پریشان‌حواس، درست همان حالتی که موافق میل او بود.

فریاد کشیدم: «لامبر، شراب! بیا بنوشیم. بیا خوش بگذرانیم. آلفونسین، گیتارت کو؟»

به شرح صحنه نمی‌پردازم. چون لازم نیست. نوشیدیم و من همه‌اش را به او گفتم. همه‌چیز را. با اشتیاق گوش سپرد. از جانب خودم، علناً پیشنهاد توطئه‌ای را دادم، توطئه‌ای آتش‌افروز. اول می‌بایستی توسط نامه، از کاترینا نیکولایونا بخواهیم نزد ما بیاید...

لامبر، که کلمات مرا تقریباً می‌بلعید، با رضایت گفت: «عملی است.»

دوم، باید رونوشتی از آن «مدرک» را به طور کامل، برایش بفرستیم تا فوراً بفهمد که فریبش نمی‌دهیم.

لامبر، که مدام نگاه‌هایی با آلفونسین رد و بدل می‌کرد، در تأیید من گفت: «بله، درست است. درست همان کاری که باید بکنیم!»

سوم، لامبر باید از او بخواهد که بیاید و طوری بنویسد که انگار شخص ناشناسی است که تازه از مسکو آمده است، و من باید ورسیلوف را بیاورم.

لامبر در تأیید من گفت: «می‌شود ورسیلوف را هم آورد.»

داد زدم: «نگو می‌شود، بگو باید! لازم است! به خاطر اوست که همه‌ی این کارها انجام می‌گیرد!» هم‌چنان که توضیح می‌دادم، جرعه‌جرعه از گیلاس می‌نوشیدم. (هر سه مشغول نوشیدن بودیم. اما به نظرم کل بطری شامپاین را عملاً من خوردم. در حالی که آن دو، فقط تظاهر به نوشیدن می‌کردند.) «من و ورسیلوف در اتاق بغلی خواهیم نشست.» (لامبر می‌بایست اتاق بغلی را بگیرد!) «و یکباره، موقعی که کاترینا نیکولایونا با همه‌چیز موافقت کرد، پرداخت پول، و نیز بقیه‌ی تقاضاها (چون همه‌ی زنان موجودات فرومایه‌ای هستند)، بله، آنوقت من و ورسیلوف وارد خواهیم شد و او را به فرومایگی متهم خواهیم کرد و ورسیلوف وقتی ببیند او چه زن نفرت‌انگیزی است، فوراً عقلش سر جایش خواهد آمد و با دشنام و ناسزا طردش خواهد کرد. فقط باید بورینگ را هم به این‌جا بکشانیم تا ببیند که او به چه شرمساری و فضاحتی افتاده است.»

لامبر گفت: «نه، احتیاجی به بورینگ نداریم.»

باز داد کشیدم: «داریم، داریم، هیچی نمی‌دانی لامبر، چون احمقی! برعکس، بگذار در محافل سطح بالا، آبروریزی شود. از محافل سطح بالا، انتقاممان را می‌گیریم. از کاترینا نیکولایونا هم انتقام می‌گیریم. بگذار کیفر ببیند! لامبر، او به تو سفته‌ای خواهد داد... من پول نمی‌خواهم. برای پول ارزشی قائل نیستم. اما تو می‌توانی به پولت برسی و آن را توی جیبت بچپانی. با فحش و لعنت من توی جیبت بچپانی. اما من او را خرد خواهم کرد!»

لامبر تأیید کنان گفت: «بله، بله، حق با توست.»

و باز هم با آلفونسین نگاه‌هایی ردوبدل کرد.

گفتم: «لامبر، او احترام زیادی برای ورسیلوف قائل است. این را به وضوح دیده‌ام.»

«خیلی خوب کردی که نشستی و همه‌چیز را دیدی. من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چنین جاسوس خوبی باشی و این قدر هوش و فراست نشان بدهی!» این را در تعریف و تمجید من گفت.

«دروغ است فرانسوی! من جاسوس نیستم. اما خیلی باهوشم! می‌دانی لامبر، او ورسیلوف را دوست دارد. واقعاً دوست دارد!» به تلاش نومیدانه‌ام برای بیان مقصودم ادامه دادم. گفتم: «اما با او ازدواج نخواهد کرد. چون بورینگ، افسر گارد است. اما ورسیلوف فقط مردی است پاک‌دل و دوست‌دار بشریت. از نظر

آن‌ها، آدم مضحکی است و نه بیش‌تر! اوه، کاترینا نیکولایونا شور و هیجان او را درک می‌کند و به آن علاقه دارد، لاس می‌زند، با آن از خود بی‌خود می‌شود، اما با او ازدواج نخواهد کرد! او زن است، افعی است! هر زنی افعی است و افعی هم زن است! ورسیلوف باید هوشیار و متنبه شود. باید پرده از چشمش کنار بزنیم. بگذار ببیند چه‌گونه موجودی است و حذر کند. من او را به نزدت خواهم آورد لامبر.»

لامبر دائماً می‌گفت: «همین‌طور است.» و هر دقیقه، گیلاسم را لبالب می‌کرد.

از هیجان و نگرانی کاملاً می‌لرزید تا مبدا با من مخالفت کند، یا باعث رنجش شود. و مدام می‌کشید مرا به ادامه‌ی نوشیدن وادارد. روشش چنان بی‌لطافت و آشکار بود که من حتی در آن هنگام نیز نمی‌توانستم متوجه نشوم. اما هیچ‌چیز نمی‌توانست مرا باز دارد. هم‌چنان می‌نوشیدم و حرف می‌زدم و با اشتیاق توأم با درماندگی، سعی می‌کردم آن‌چه حس می‌کردم، به‌طور کامل توضیح دهم. وقتی لامبر بطری دیگری آورد، آلفونسین داشت نغمه‌ای اسپانیایی با گیتار می‌نواخت. در آستانه‌ی اشک ریختن بودم.

با لحنی پراحساس گفتم: «لامبر، همه‌چیز را می‌دانی؟ این مرد را باید نجات داد. چون افسون شده است... با جادوگری افسون شده است. اگر کاترینا نیکولایونا با او ازدواج می‌کرد، او همان فردای روز ازدواج، به او لگد می‌زد... گاهی چنین اتفاقی می‌افتد. چنین عشق لجام‌گسیخته‌ای شبیه حمله‌ی عصبی است. مثل تله‌ای است مرگ‌بار. مثل بیماری است و به محض آن که به انجام برسد، پرده فوراً از چشم فرو می‌افتد و نوبت به احساس متضاد می‌رسد. یعنی همان نفرت و کینه، میل به خفه کردن، خرد کردن. داستان حکیم پرنده را می‌دانی لامبر؟ خوانده‌ای؟»

لامبر زیر لب گفت: «نه، یادم نیست. رمان است؟»

«اوه، تو هیچ‌چیز نمی‌دانی لامبر. تو خیلی بی‌سوادی، خیلی... اما به درک. اهمیت‌ی ندارد. اوه، او مادرم را دوست دارد، عکسش را بوسید، صبح روز بعد لگدی به آن زن خواهد زد و با پای خودش به نزد مادرم برخواهد گشت. اما آن موقع، خیلی دیر خواهد بود. پس ما باید حالا نجاتش بدهیم...»

در پایان، به تلخی گریستم. اما باز هم به سخن گفتن ادامه دادم و مقدار زیادی شامپاین نوشیدم. چشم‌گیرترین نکته در رفتار لامبر، آن بود که سراسر آن شب، حتی یک بار هم از آن «مدرک» سؤال‌ی نکرد. نپرسید کجاست، نخواست نشانش بدهم، یا روی میز بگذارم. در حالی که نقشه می‌کشیدیم که چه‌گونه عمل کنیم، چه چیزی طبیعی‌تر از آن بود که سراغش را بگیرد؟ نکته‌ی دیگر این

که ما همه‌اش می‌گفتیم «چنین» کنیم و «چنان». اما از محل و زمان و نحوه‌ی کار، حتی کلمه‌ای هم نگفتیم! او فقط با هر چه من می‌گفتم، موافقت نشان می‌داد و دائماً به آلفونسین نگاه می‌کرد. همین! البته در آن هنگام قادر نبودم بدان بیاندیشم. اما خوب به یادم مانده است.

سرانجام، همان‌طور با لباس، روی کاناپه‌اش خوابم برد. مدت زیادی خوابیدم و خیلی دیر بیدار شدم. یادم هست که بعد از بیدار شدن، مدتی همان‌طور روی کاناپه دراز کشیدم. گیج و خرفت بودم. سعی کردم فکر کنم و به یاد بیاورم. و در عین حال، وانمود می‌کردم که هنوز خوابم. معلوم شد لامبر در اتاق نیست و رفته است. ساعت از نه گذشته بود. بخاری روشن بود و هیزرهاش، درست مثل اولین باری که خودم را بعد از آن شب در اتاق لامبر یافته بودم، می‌سوخت. آلفونسین از پشت پرده مراقبم بود. این را فوراً متوجه شدم. زیرا دو بار دزدکی به من نگاه کرد. اما من هر دو بار، چشم‌هایم را بستم و وانمود کردم که خوابیده‌ام. به این علت خودم را به خواب زدم که منقلب بودم و می‌خواستم به وضعیتم فکر کنم. بلاهت و کراهت اعترافم در برابر لامبر، و دسیسه‌چینی‌ام با او، و نیز اشتباهی را که با شتافتنم به نزد او مرتکب شده بودم، با وحشت احساس کردم! اما، آه، خدا را شکر، نامه هنوز در اختیار من بود. هنوز به جیب بغلم دوخته شده بود. با دستم احساسش کردم. سر جایش بود! پس کاری که می‌بایستی بکنم، این بود که بلند شوم و بگریزم. مهم نیست بعداً لامبر درباره‌ام چه فکری کند. لامبر ارزشش را نداشت.

اما از خودم خجل بودم! قاضی خودم بود و... خدای من، چه بود در قلبم! ولی نیازی نیست آن احساس دوزخی و تحمل‌ناپذیر، آن آگاهی بر پلیدی و فرومایگی را شرح دهم. اما دیگر باید به آن اعتراف کنم. زیرا احساس می‌کنم موقعش فرا رسیده است. باید در داستانم ثبت شود. پس بگذار همه بدانند که من خواستم او شرمزده شود و نقشه کشیدم که تقریباً شاهد تسلیم شدنش در برابر تقاضاهای لامبر باشم... اوه، چه رذالتی... نه به خاطر نجات ورسیلوف از دیوانگی‌اش و بازگرداندنش به مادر، بل که به خاطر این که... شاید به خاطر این که من خودم عاشقش بودم و حسادت می‌ورزیدم! حسادت به چه کسی؟ به بورینگ؟ به ورسیلوف؟ به هر کسی که او در یک مجلس رقص ممکن بود نگاهش کند و با او حرف بزند، در حالی که من در گوشه‌ای، شرمسار از خودم، می‌ایستم و تماشا می‌کنم... اوه، چه نفرت‌انگیز!

خلاصه این که نمی‌دانم به خاطر او به چه کسی حسادت می‌کردم. اما کل چیزی که شب قبل می‌دانستم و حس می‌کردم، این بود که درست با همان قاطعیتی که دو تا می‌شود چهار تا، او از دست من رفته بود و این که این زن به علت خطاکاری و بلاهتم به من لگد خواهد زد و خواهند خندید! او راست‌گو و

درست کار بود. اما من... من جاسوس بودم و برای تهدید کردنش از نامه و امثال آن بهره می‌گرفتم!

همه‌ی این را از آن هنگام تاکنون، در قلبم مخفی نگه داشتم. اما حالا موقعش رسیده و من شرحش می‌دهم. اما باز هم برای آخرین بار، شاید پنجاه درصد، یا حتی هفتاد و پنج درصد چیزی که می‌گویم، افتراپی است به خودم! آن شب با نوعی حالت هذیانی، از او متنفر بودم. و بعد از آن، مثل یک هیاهوگر مست، قبلاً گفتم که آشفته‌بازاری بود از احساس‌ها و حسیات، که خودم در آن چیزی را به درستی تشخیص نمی‌دادم. اما به هر حال، مجبور شده‌ام آن را به زبان بیاورم. زیرا با آن که که فقط بخش کوچکی بود از آنچه حس می‌کردم، اما به هر حال، قطعاً موجودیت داشت.

با نوعی حس بیزاری فراگیر، و با تصمیمی سخت به جبران همه‌ی چیزهایی که اتفاق افتاد، یکباره از کاناپه پریدم. اما تا پریدم، فوراً آلفونسین بیرون آمدم. کت و کلاه را برداشتم و به او گفتم که به لامبر بگوید که من شب قبل، پرتوپلا گفتم، به زنی تهمت زده‌ام، شوخی کرده‌ام، و لامبر هم حق ندارد بار دیگر به من نزدیک شود... همه‌اش را به طرزی پراشتباه گفتم. زیرا تند تند به زبان فرانسوی حرف زدم و البته معلوم بود که منظورم را روشن نتوانسته‌ام بگویم. اما با تعجب دیدم که آلفونسین همه‌ی حرف‌هایم را خوب فهمیده است! شگفت‌انگیزتر از همه این که به نظر می‌رسید انگار از بابت چیزی خیالش راحت شده است.

با لحن تأییدآمیزی گفت: «بله، بله، شرم‌آور است! یک خانم... اوه، شما چه قدر مهربانید! آرام باشید. برای لامبر توضیح خواهم داد...»

حتی در آن لحظه هم در توجیه تغییر لحن ناگهانی‌اش، سرگشته ماندم و متعاقب آن، از تغییر رفتار لامبر هم چیزی درک نکردم. به هر حال، رفتم و هیچ نگفتم. در درونم همه‌چیز مغشوش و پریشان بود و تقریباً قوه‌ی تعقلم را از دست داده بودم. اوه، البته بعداً توانستم همه‌اش را بفهمم و توضیح دهم. اما دیگر خیلی دیر شده بود! وه که چه توطئه‌ی خانمان‌براندازی! در این‌جا موضوع را قطع می‌کنم و پیشاپیش توضیحش می‌دهم. وگرنه برای خواننده درکش غیرممکن خواهد شد.

حقیقت این بود که در نخستین دیدارم با لامبر، وقتی در خانه‌اش مشغول هذیان‌گویی بودم، مثل احمق‌ها از دهانم خارج شد که آن نامه به جیم دوخته شده است. بعد که مدتی روی کاناپه در گوشه‌ای به خواب فرو رفته بودم، لامبر فوراً جیم را لمس کرده و فهمیده بود که واقعاً تکه‌کاغذی به آن دوخته شده است. بعدها چند بار امتحان کرد و دید که آن تکه‌کاغذ، همچنان در جیم محفوظ

است. مثلاً یادم هست که وقتی در رستوران «تاتار» غذا می‌خوردیم، او چند بار عمداً دستش را دور کمرم انداخت. وقتی فهمید آن نامه چه اهمیتی دارد، نقشه‌ای برای خودش طرح کرد که من هیچ اطلاعی از آن نداشتم. مثل یک ابله، در تمام این مدت خیال می‌کردم او به این علت با اصرار مرا به خانه‌اش دعوت می‌کند که بتواند مرا جزء دارودسته‌ی خودش بکند و من هم‌دستش بشوم. اما دریغ! او به قصد کاملاً متفاوتی دعوتم می‌کرد! می‌خواست کاملاً مستم کند تا موقعی که مست و مدهوش، صدای خرویف من بلند می‌شود، جیم را بشکافد و نامه را به چنگ آورد. او و آلفونسین، آن شب دقیقاً همین کار را کردند. آلفونسین جیم را شکافت و نامه را بیرون آورد؛ نامه‌ی او را، همان مدرکی را که من از مسکو آورده بودم. به جای آن، تکه روزنامه‌ای به همان اندازه توی جیم گذاشتند و دوختند، طوری که همه‌چیز مثل اولش شد و امکان نداشت من متوجه شوم. آلفونسین جیم را دوباره دوخته بود. من تا آخر کار، یعنی تا یک روز و نصف دیگر، همچنان فکر می‌کردم که راز بزرگ را در چنگ دارم و سرنوشت کاترینا نیکولایونا، هنوز در دست من است.

یک کلمه‌ی دیگر: دزد آن نامه، باعث همه‌ی چیزها و تمام مصیبت‌هایی بود که بعداً پیش آمد.

۲

آخرین بیست و چهار ساعت داستان من فرا رسیده و من در پایان داستان قرار گرفته‌ام.

به نظرم ساعت حدوداً نه و نیم بود که من، هیجان‌زده و تا جایی که به یادم مانده، با پریشان‌حواسی بسیار، اما با تصمیم محکم قلبی، خودم را به اتاقم رساندم. شتاب‌زده نبودم. می‌دانستم چه‌گونه دست به عمل بزنم. هنوز پام را به راهرو نگذاشته بودم که فوراً دریافتم فاجعه‌ی جدیدی روی داده و وضع بسیار بغرنجی پیش آمده. پرنس پیر را تازه از تزارسکوی‌سیلو آورده بودند و او در آپارتمان بود. آنا آندریونا نیز همراهش بود!

پرنس پیر را نه در اتاق من، بل که در دو اتاق مجاور اتاقم، که قبلاً محل سکونت صاحب‌خانه و همسرش بود، جای داده بودند. ظاهراً روز قبل، تغییرات و دست‌کاری‌هایی در اتاق‌ها کرده بودند، که البته خیلی ظاهری بود. صاحب‌خانه و همسرش به اتاق کوچک مستأجر عجیب‌وغریب آبله‌رو، که قبلاً شرحش را دادم، رفته بودند و او موقتاً به محل دیگری که نمی‌دانم کجا بود، رفته بود.

اولین کسی که دیدم، صاحب‌خانه‌ام بود که فوراً سروکله‌اش در اتاقم پیدا شد. نامطمئن‌تر از شب قبل می‌نمود. اما در اوج ماجرا، نوعی حالت هیجان‌زدگی غیرعادی داشت. چیزی به او نگفتم. بل که به گوشه‌ای رفتم و سرم را میان

دست‌هایم گرفتم و لحظه‌ای ایستادم. در لحظه‌ی اول فکر کرد که می‌خواهم «سر صحبت را باز کنم». اما بالأخره کاسه‌ی صبرش لبریز شد و نتوانست اضطراب و هراس خود را پنهان کند.

زیر لیبی گفت: «اشکالی هست؟» بعد که دید من جوابی نمی‌دهم، اضافه کرد: «منتظر بودم تا از شما بپرسم که آیا ترجیح نمی‌دهید این در باز باشد تا دسترسی مستقیم به اتاق‌های پرنس داشته باشید... و مجبور نشوید از راهرو بروید؟» به در بین دو اتاق اشاره کرد که همیشه قفل بود و به اتاق‌های صاحب‌خانه، که دیگر آپارتمان پرنس شده بود، باز می‌شد.

با حالتی جدی و عبوس به طرفش برگشتم و گفتم: «بین پیوتر ایپولیتوویچ، خواهش می‌کنم فوراً نزد آنا آندریونا برو و از او بخواه برای بررسی اوضاع و احوال، فوراً به این‌جا بیاید. راستی، خیلی وقت است این‌جا ایند؟»

«نزدیک یک ساعت است.»

«پس برو او را بیاور.»

رفت و با این جواب عجیب برگشت که: «آنا آندریونا و پرنس نیکولای ایوانوویچ بی‌صبرانه در اتاق بغلی، منتظر شما هستند.» پس آنا آندریونا نمی‌آمد. کتم را که با خواب شب قبل چروک خورده بود، صاف کردم. گرد و غبارش را پاک کردم و موهایم را خیس‌اندم و شانه زدم. همه‌ی این کارها را آگاهانه کردم. زیرا می‌فهمیدم که چه قدر احتیاط و دقت باید کرد. بعد نزد پرنس رفتم.

پرنس روی کاناپه‌ای کنار میز گردی نشسته بود و آنا آندریونا گوشه‌ی دیگری، پشت میزی نشسته بود که رومیزی داشت و سماور خانم صاحب‌خانه با ظاهر براق و تمیزی که بی‌سابقه بود، برای دم کردن چای، می‌جوشید. با همان قیافه‌ی جدی و گرفته، وارد اتاق شدم و پیرمرد فوراً متوجه شد و یکه خورد و لبخند چهره‌اش، جای خود را به نگاهی متوحش داد. اما من نتوانستم حالت جدی‌ام را حفظ کنم. فوراً خندیدم و دست‌هایم را به سویش گشودم. پیرمرد بی‌چاره، خودش را به میان بازوانم انداخت.

فوری موقعیت کسی را که با او مواجه شده بود، درک کردم. در درجه‌ی اول، به همان روشنی دو دوتا چهارتا، معلوم بود که در فاصله‌ی بعد از آخرین دیدارم با او، این پیرمرد را که هنوز تقریباً خوش‌بینی و تا حدی عاقل بود و از قدرت اراده نیز روی‌هم‌رفته بی‌بهره نبود، به نوعی بازیچه و کودک هراسان و بدگمان تبدیل کرده بودند. این را هم بگویم که کاملاً می‌دانست چرا او را به این‌جا آورده‌اند و همه‌چیز همان‌طوری شده بود که قبلاً شرح دادم. با شنیدن خبر خیانت دخترش و احتمال روانه شدن به آسایشگاه روانی، یکباره ضربه خورده و در هم ریخته بود. گذشته بود هر جا می‌خواهند، او را ببرند و چنان متوحش شده بود که خوب نمی‌فهمید

چه می‌کند. به او گفته بودند که کلید معما در دست من است و من مدرکی دارم که حقیقت را قطعاً معلوم می‌کند. همین جا بگویم که بله، درست همین مدرکی که حقیقت را معلوم می‌کرد، او را بیش از هر چیز دیگری در این عالم به هراس می‌افکند. منتظر بود با نوعی پیام مرگ در قیافه‌ام، و با مدرکی در دستم به نزدش بروم. از این رو وقتی دید می‌خندم و از چیزهای دیگر صحبت می‌کنم، بسیار خوشحال شد. وقتی یکدیگر را در آغوش گرفتیم، اشک از دیدگانش جاری شد. باید اعتراف کنم که من هم اشکی ریختم. ناگهان سخت برایش متأسف شدم. سگ دست‌آموز کوچک آلفونسین، پارسی سر داد که مثل صدای زنگ گوش‌خراش بود و از روی کاناپه به طرف من جست‌وخیز کرد. پرنس پیر، از لحظه‌ای که این سگ کوچولو را دیده بود، از آن جدا نشده بود و حتی با آن می‌خوابید.

خطاب به آنا آندریونا، به من اشاره کرد و گفت: «نگفتم که آدم خوش‌قلبی است؟!»

گفتم: «چه قدر قوی به نظر می‌رسید پرنس. چه قدر تندرست و بانشاط و قوی به نظر می‌رسید!» اما دریغ! درست برعکس بود. به مومیایی می‌مانست و من فقط برای خوش‌آیندش چنین تعریفی کردم!

با شادمانی گفت: «این‌طور نیست؟ این‌طور نیست؟ اوه، من خیلی خوب سلامتی‌ام را بازیافتم.»

«بفرمایید چایتان را بخورید. اگر فنجان‌ی بدهید، من هم اندکی می‌خورم.»

«باعث خوش‌وقتی است! بیایید از گیلای بنوشیم که نشاط می‌زاید... یا چیزی شبیه این که قسمتی از یک شعر است. آنا آندریونا، کمی چای به او بدهد. همیشه پراحساس است... کمی چای به من بده عزیزم.»

آنا آندریونا چای ریخت. اما یکبارہ رو به من کرد و باجدیت فراوان گفت:

«آرکادی ماکاروویچ، ما، یعنی ولی‌نعمتم پرنس نیکولای ایوانوویچ و من، هر دو به تو پناه آورده‌ایم. به نزد تو آمده‌ایم؛ فقط تو. و هر دو تقاضا می‌کنیم از ما محافظت کنی. یادت باشد که سرنوشت این مرد پرهیزکار، نجیب، و زخم‌دیده، در دست توست... ما منتظر تصمیم تو هستیم. روی قضاوت وجدانت تصمیم بگیر!»

اما نتوانست ادامه بدهد. زیرا پرنس پیر، هراسان و وحشت‌زده شد و از شدت بیم و نگرانی، به رعشه افتاد.

پیرمرد دست‌هایش را به روی او گشود و تکرار کرد: «بعداً، بعداً، دوستان عزیز.»

نمی‌توانم بگویم حرف زدن ناگهانی آنا آندریونا، چه تأثیر نامعقولی بر من گذاشت. جوابی ندادم. فقط خونسردانه و مغرورانه، سر فرود آوردم.. بعد پشت میز نشستیم و بدون پرده‌پوشی و تظاهر، شروع کردم از چیزهای دیگر حرف زدن؛ از موضوعات متفرقه و جزئی، خندیدم و شوخی کردم... پیرمرد، آشکارا از من سپاس‌گزار بود و با هیجان فراوان، خرسندی خود را بروز می‌داد. اما هیجانش با آن که شادمانه بود، از ته دل نبود و هر لحظه بیم آن می‌رفت که افسردگی کامل، جای آن را بگیرد. این از همان نگاه اول مشخص بود.

«فرزندم! شنیدم بیمار بودی... آه، معذرت می‌خواهم. شنیدم همه‌ی این مدت، سرت به احضار ارواح گرم بود.»

با لبخند گفتم: «من هیچ‌وقت به چنین چیزی فکر نکرده‌ام.»

«این‌طور نبود؟ پس چه کسی بود که قضیه‌ی احضار ارواح را به من گفت؟»

آنا آندریونا توضیح داد: «صاحب‌خانه‌ات، پیوتر ایپولیتوویچ گفت. مرد خوش‌مشربی است و حکایت‌ها و قصه‌های بسیار می‌داند. می‌خواهید بگویم بیاید؟»

«بله، بله، آدم جالبی است... قصه‌های فراوان بلد است. می‌فرستیم دنبالش تا برایمان داستان تعریف کند. اما بعداً. فکرش را بکن، الآن که داشتند میز را می‌گذاشتند، او گفت: "تاراحت نباشید. پرواز نخواهد کرد. ما احضار ارواح نمی‌کنیم." لابد در بین احضارکنندگان، میز به هوا می‌رود. نه؟»

«راستش، من نمی‌دانم. این‌طور می‌گویند. می‌گویند میز از زمین کنده می‌شود.»

با بیم و تشویش به من نگاه کرد و گفت: «اما چیزی که می‌گویی، وحشت‌ناک است.»

«اوه، آرام باش. این حرف‌ها مزخرف است.»

«نظر من هم همین است. ناستاسیا استپانوونا سالومیف... می‌شناسیش که... اوه، نه، نمی‌شناسیش... او واقعاً به احضار ارواح اعتقاد دارد.» بعد اشاره کرد به آنا آندریونا و ادامه داد: «فکرش را بکن عزیزم، من به او گفتم در وزارت دارایی میزهایی هست که هشت کارمند دستشان را روی آنها می‌گذارند و دائماً می‌نویسند. پس چرا در آنجا میزها به رقص در نمی‌آیند؟ بین اگر یکبار میزها به رقص در می‌آیند، چه می‌شد! انقلاب میزها در وزارت دارایی، یا آموزش عمومی... گذش در می‌آمد.»

گفتم: «چه چیزهای جالبی می‌گویند پرنس، درست مثل همیشه.» و سعی کردم با صداقت هر چه بیشتر، بخندم.

«همین‌طور است. زیاد حرف نمی‌زنم. اما خوب حرف می‌زنم.»

آنا آندریونا گفت: «می‌روم پیوتر ایپولیتوویچ را بیآورم.» و از جا بلند شد. در چهره‌اش برقی از رضایت دیده می‌شد. از این که می‌دید چه قدر من با پرنس پیر خودمانی‌ام، آسوده‌خاطر می‌شد. اما هنوز کاملاً خارج نشده بود که قیافه‌ی پرنس پیر فوراً تغییر کرد. با عجله به در نگاهی انداخت، دور و بر خود را پایید، از کاناپه به طرف من آمد و با لحنی هراسان، با صدای آهسته، به من گفت:

«عزیز من! آه، چه خوب می‌شد اگر هردوشان را این‌جا با هم می‌دیدم! اوه، فرزند عزیزم!»

«پرنس، خودت را ناراحت نکن...»

«بله، بله، اما... ما آشتی‌شان می‌دهیم. مگر نه؟ این یک مرافعه‌ی ابلهانه است بین دو زن بسیار فهمیده. مگر نه؟ تو تنها امید منی... ما این‌جا همه‌چیز را درست می‌کنیم. این‌جا هم خیلی غیرعادی است.» تقریباً با وحشت به اطراف خود نگاه کرد و ادامه داد: «و این صاحب‌خانه، می‌دانی... یک قیافه‌ای دارد... بگو ببینم، او خطرناک نیست؟»

«صاحب‌خانه؟ اوه، نه، چرا خطرناک باشد؟»

«پس این‌طور! چه بهتر. این آقا مثل یک حیوان است. فرزندم، تو را به خدا به آنا آندریونا نگو که من این‌جا از همه‌چیز می‌ترسم. من از لحظه‌ی اول، از همه‌چیز تعریف کردم. از صاحب‌خانه هم تعریف کردم. راستی، ماجرای را که بر سر فون زوهن آمد می‌دانی... یادت هست؟»

«بله، چه‌طور مگر؟»

«هیچ، هیچ... اما این‌جا خیلی راحت‌تر. مگر نه؟ به نظر تو این‌جا اتفاقی برای من نمی‌افتد... از همان نوع؟»

«خیالتان راحت باشد پرنس عزیز... قسم می‌خورم!»

یکباره گفت: «دوست من، عزیز من!» و بعد دست‌هایش را به هم فغل کرد و بی آن که ناراحتی خود را بپوشاند، ادامه داد: «اگر واقعاً چیزی داری.. سند و مدرک داری... در واقع... اگر چیزی برای گفتن به من داری، نگو! تو را به خدا اصلاً چیزی نگو... تا وقتی که می‌توانی، به تعویق بیاانداز...»

چیزی نمانده بود خود را به میان بازوانم بیاندازد. اشک بر گونه‌هایش روان بود. نمی‌توانم بگویم چه قدر قلبم به درد آمد. پیرمرد، به کودک وحشت‌زده‌ی ضعیفی می‌مانست که کولی‌ها او را دزدیده باشند و مجبور باشد با غریبه‌ها زندگی کند. ولی ما نتوانستیم یکدیگر را در آغوش بگیریم. در باز شد و آنا آندریونا به درون آمد؛

نه با صاحب‌خانه، بل که با برادر خود، همان کامریونکر. این شگفتی جدید باعث شد که یکه بخورم. برخاستم و خواستم از در خارج شوم.

آنا آندریونا با صدای بلند گفت: «آرکادی ماکاروویچ، اجازه بده معرفی‌ات کنم.» مجبور شدم بایستم.

گفتم: «برادرت را هم از قبل می‌شناسم.» و بر کلمه‌ی «هم» تأکید خاصی کردم.

مرد جوان، با لحنی مسالمت‌جویانه، گفت: «آه، اشتباه وحشت‌ناکی بود! من واقعاً متأسف... متأسفم، دوست عزیز، و... آرکادی ماکاروویچ.» با حالتی کاملاً فارغ‌بال به طرفم آمد و دستم را گرفت، طوری که من توانستم خودم را کنار بکشم. بعد گفت: «همه‌اش تقصیر استپان بود. آن‌قدر احمقانه ورودت را اعلام کرد که من تو را با شخص دیگری اشتباه گرفتم.» سپس رو به خواهرش توضیح داد: «در مسکو بود.» و افزود: «بعداً نهایت تلاشم را کردم تا پیدایت کنم و توضیح بدهم. اما بیمار شدم. از او بپرس. پرنس عزیز، ما بر اساس خانوادگی نیز با هم دوست بوده‌ایم.»

و آن جوان گستاخ به خودش اجازه داد که دستش را دور شانهام بیاندازد که نشانه‌ی اوج صمیمیت بود. من خودم را پس کشیدم. اما به دلیل دستپاچگی و شتاب‌زدگی، ترجیح دادم فوراً، حتی بی آن که کلمه‌ای بگویم، برگردم. وقتی به اتاقم رفتم، با حالتی نامطمئن و هیجان‌زده، روی تختم نشستم. از فضای توطئه و دسیسه، احساس خفگی می‌کردم. اما نمی‌توانستم چنین ضربه‌ی مستقیم و خردکننده‌ای بر آنا آندریونا وارد کنم. یکبارہ حس کردم که او هم برایم عزیز است و در موقعیت دهشت‌ناکی به سر می‌برد.

۲

همان‌طور که انتظار داشتم، آنا آندریونا خودش به اتاقم آمد و پرنس را با برادرش تنها گذاشت. او هم فوراً شروع کرد به تعریف ماجرای رسوا در محافل سطح بالا، که تازه از تنور درآمد بود و زود توجه پیرمرد تأثیرپذیر را منحرف کرد و او را به نشاط آورد. با نگاهی پرسش‌گرانه، با سکوت از بسترم برخاستم.

مستقیماً گفت: «همه‌چیز را به تو گفته‌ام آرکادی ماکاروویچ، سرنوشت ما در دست توست.»

«اما من قبلاً گفتم که نمی‌توانم... وظایف مهمی مانع از آن می‌شود که مطابق میلان عمل کنم...»

«همین؟ این است جواب تو؟ خب، بگذار من نابود بشوم. اما پرنس پیر چه؟ چه تصور می‌کنی؟ آخر، او تا شب عقلش را از دست می‌دهد.»

«خیر؛ او در صورتی عقلش را از دست می‌دهد که من نامه‌ای را نشانش بدهم که در آن، دخترش با یک وکیل درباره‌ی اعلام عدم کفایت او صلاح و مشورت می‌کند!» این را با حرارت و صدای بلند گفتم و ادامه دادم: «این است که برای او سنگین است. راستی، می‌دانی که او مطالب نامه را باور نمی‌کند؟ خودش همین حالا به من گفت.»

این که گفتم پرنس پیر خودش درباره‌ی نامه چنین حرفی زده است، البته دروغ بود. اما این دروغ، کارگر افتاد.

«خودش الان گفت؟ فکرش را می‌کردم! پس من از دست رفته‌ام. همین حالا داشت گریه می‌کرد و می‌گفت به خانه برویم.»

مصرانه پرسیدم: «بگو بینم، نقشه‌ات دقیقاً چیست؟» از فرط غرور خشم‌گینانه‌اش، رنگ به چهره‌اش دوید. اما خودش را کنترل کرد و گفت:

«با نامه‌ای که از دخترش در دست ماست، همه‌ی دنیا حق را به ما می‌دهد. من فوراً این نامه را برای پرنس و و باریس می‌خالووویچ پلیس‌چف، دوستان دوران کودکی‌ام، می‌فرستم. هر دوی این‌ها در محافل بالا سخت مورد احترام و صاحب نفوذند و من خبر دارم که آن‌ها چند سال پیش، از رفتار دختر طماع و بی‌رحم او خشم‌گین شده بودند. البته به تقاضای من، او را با دخترش آشتی خواهند داد. خودم اصرار خواهم کرد. اما اوضاع کلی فرق خواهد داشت. بستگان من، یعنی اعضای خانواده‌ی فاناریوتوف نیز به نظرم، تصمیم خواهند گرفت از حقوق من دفاع کنند. اما چیزی که بیش از هر چیز بر من سنگینی می‌کند، مسؤلیت خوش‌بخت کردن پرنس است. می‌خواهم بفهمد و تشخیص بدهد که چه کسی واقعاً یار و یاور اوست. البته من همیشه روی نفوذی که تو بر او داری، حساب می‌کردم آرکادی ماکارووویچ. تو خیلی به او علاقه داری... چه کسی جز من و تو دلش به حال او می‌سوزد؟ او در این چند روز، فقط از تو حرف می‌زد. تو را "دوست جوان" خود می‌خواند. لازم نیست بگویم که در بقیه‌ی عمرم، چه قدر سپاس‌گزار تو خواهم بود...»

عملاً به من وعده‌ی پاداش می‌داد. شاید منظورش پول بود.

به تندی حرفش را قطع کردم.

با حالتی حاکی از عزمی تغییرناپذیر گفتم: «هر چه بگویی، باز هم نمی‌توانم. فقط می‌توانم با همین صراحت جوابت را بدهم و تصمیم نهایی‌ام را بگویم. من در اولین فرصت ممکن، این نامه‌ی مرگ‌بار را در اختیار کاترینا نیکولایونا خواهم گذاشت؛ فقط به این شرط که هر آنچه اتفاق افتاده، به صورت یک رسوایی و آبروریزی درنیاید و این که او به من قول بدهد که مخل خوش‌بختی تو نشود. این است کل آن کاری که می‌توانم بکنم.»

از خشم قرمز شد و گفت: «امکان ندارد!» صرف این فکر که کاترینا نیکولایونا او را راحت بگذارد، باعث عصبانیتش شد.

«تصمیم من عوض نمی‌شود آنا آندریونا.»

«شاید عوض بشود.»

«به‌تر است به لامبر مراجعه کنی!»

با خشم فراوان گفت: «آرکادی ماکاروویچ، نمی‌دانی به خاطر لجباجتت چه مصیبتی پیش می‌آید.»

«مصیبت پیش می‌آید. درست است... مغزم دارد می‌ترک. به اندازه‌ی کافی به حرف‌هایت گوش داده‌ام. تصمیمم را گرفته‌ام... این آخر کار است. فقط از تو خواهش می‌کنم برادرت را این‌جا، نزد من نیاور.»

«ولی او بی‌صبرانه می‌خواهد جبران کند...»

«چیزی نیست که جبران‌ش کند! من نمی‌خواهم. من دلم نمی‌خواهد. دلم نمی‌خواهد!» این را گفتم و سرم را میان دست‌هایم گرفتم. (آه، شاید در آن هنگام، رفتارم با او بیش از حد توهین‌آمیز بود.) افزودم: «خب، حالا بگو ببینم. پرنس امشب کجا می‌خواهد؟ این‌جا که نمی‌خواهد. هان؟»

«امشب این‌جا، در خانه‌ی تو، و با تو می‌ماند.»

«من غروب به جای دیگری نقل مکان می‌کنم.»

و پس از گفتن این کلمات بی‌رحمانه، کلاهم را برداشتم و کتم را به تنم کردم. آنا آندریونا در سکوتی سنگین به من چشم دوخت. برایش احساس تأسف می‌کردم. اوه، برای این دختر مغرور احساس تأسف می‌کردم! اما بی آن که کلمه‌ی امیدوارکننده‌ای به او بگویم، از اتاق بیرون زدم.

۴

سعی می‌کنم خلاصه کنم. تصمیمم را به طور قطعی گرفته بودم. مستقیماً به سراغ تاتیانا پاولوونا رفتم. اما دریغ! اگر در خانه بود، شاید می‌شد از فاجعه‌ی بزرگی جلوگیری کرد. اما انگار سرنوشت مقدر کرده بود که سراسر آن روز، بدشانسی بیاورم. البته به خانه‌ی مادرم رفتم تا اولاً او را ببینم و ثانیاً، تاتیانا پاولوونا را آن‌جا پیدا کنم. اما تاتیانا پاولوونا آن‌جا هم نبود. کمی قبل از رسیدن من، رفته بود. مادر در بستر بیماری بود و لیزا با او تنها بود. لیزا از من خواهش کرد که وارد نشوم تا مادر بیدار نشود. «تمام شب بیدار بوده. خیلی نگران است. شکر خدا، بالأخره خوابید.» لیزا را در آغوش گرفتم و کمی با او حرف زدم و گفتم تصمیم مهم و حساسی گرفته‌ام و باید فوراً اجراش کنم. بدون تعجب، گوش

کرد. انگار برایش عادی بود. آه، همه‌شان دیگر به «تصمیم‌های نهایی» دائم و مکرر من، و لغو بزدلانه‌ی آن‌ها عادت کرده بودند. اما این بار، این بار فرق می‌کرد. به رستوران کنار کانال رفتم و آنجا مدتی منتظر نشستم. مطمئن بود که بعد از آن تاتیانا پاولوونا را پیدا می‌کنم. البته باید توضیح بدهم که چرا پیدا کردن این خانم آنقدر لازم بود. حقیقت این بود که می‌خواستم او را فوراً نزد کاترینا نیکولایونا بفرستم تا از او خواهش کند که همراهش برگردد. می‌خواستم در حضور تاتیانا پاولوونا، نامه را به او برگردانم و همه‌چیز را یک بار و برای همیشه، توضیح بدهم. خلاصه، هیچ‌چیز نمی‌خواستم، جز چیزی که مناسب و شایسته بود. می‌خواستم یک بار و برای همیشه خودم را به راه راست بیاندازم. در عین حال، تصمیم داشتم چند کلمه‌ای هم از جانب آنا آندریونا بیافم و در صورت امکان، کاترینا نیکولایونا را همراه با تاتیانا پاولوونا (به عنوان شاهد) با خودم نزد پرنس پیر ببرم و آنجا خانم‌ها متخاصم را آشتی بدهم و پرنس پیر را به زندگی برگردانم و... و... در واقع در آن جمع کوچک، به هر طریق همه را خوشحال کنم؛ همه را، همان جا، همان روز، طوری که هیچ آدم غم‌گینی باقی نماند، جز ورسیلوف و مادرم. در موفقیت خودم شکی نداشتم. کاترینا نیکولایونا در مقابل دریافت نامه‌ای که من، بی هیچ چشم‌داشتی به او واگذار می‌کردم، امکان نداشت تقاضایم را رد کند. اما دریغ! هنوز خیال می‌کردم صاحب آن مدرک، من هستم. آه که چه موقعیت ابلهانه و مفتضحانه‌ای داشتم، بی آن که اصولاً گمانی ببرم!

هوا داشت تاریک می‌شد. ساعت حدوداً چهار بود که بار دیگر به خانه‌ی تاتیانا پاولوونا رفتم. ماریا، با بداخلاقی، گفت که او هنوز برنگشته است. نگاه عجیبی که ماریا از زیر ابروانش به من انداخت، حالا خوب به یادم می‌آید. اما البته در آن لحظه، توجهم را جلب نکرد. ناگهان فکر دیگری به ذهنم راه یافت. همچنان که با آزدگی، و تا حدی با افسردگی، از پله‌های خانه‌ی تاتیانا پاولوونا پایین می‌آمدم، به پرنس پیر بی‌نوا می‌اندیشیدم که آن روز، دست یاری به سوی من دراز کرده بود. ناگهان خودم را به خاطر گریختن از نزد او، سخت ملامت کردم. شاید هم علتش، احساس اندوه شخصی‌ام بود.

با ناآرامی اندیشیدم که مبادا در غیاب من، اتفاق بدی افتاده باشد. با عجله به خانه رفتم. اما کل اتفاقاتی که در آنجا افتاده بود، از این قرار بود:

آن روز صبح، آنا آندریونا وقتی با خشم از اتاق من خارج شد، هنوز مایوس نشده بود. این را هم بگویم که او قبلاً، همان روز صبح، به دنبال لامبر فرستاده بود. سپس باز هم به دنبالش فرستاد و چون به نظر می‌رسید لامبر هنوز به خانه‌ی خودش برنگشته است، سرانجام برادرش را به جست‌وجوی او روانه کرد. دختر بی‌نوا پس از مواجهه با مخالفت من، آخرین امیدهای خود را به لامبر، و نفوذ لامبر روی من بسته بود. با بی‌صبری انتظار او را می‌کشید و فقط متحیر بود از

این که لامبر، که آن همه دور او پرسه می‌زد و تا آن روز اصلاً از کنارش دور نشده بود، چه‌گونه یکباره ترکش کرده و ناپدید شده است. دریغاً! هیچ فکر نمی‌کرد که لامبر با در اختیار داشتن آن مدرک، نقشه‌های کاملاً متفاوتی کشیده و در نتیجه، عمداً خود را از دیدرس او دور نگه می‌دارد و پنهان می‌کند.

از این رو، آنا آندریونا با آن نگرانی و تشویش و با آن بی‌قراری فزاینده، طبعاً نمی‌توانست پیرمرد را سرگرم کند. ناآرامی پرنس پیر، رفته‌رفته ابعاد خطرناکی می‌یافت. شروع کرد به پرسیدن سؤال‌های عجیب و ترس‌آلود. کم‌کم به آنا آندریونا با نگاه مشکوک نگریست. چند بار هم به گریه افتاد. ورسیلوف جوان، زیاد نماند. بعد از رفتنش، آنا آندریونا به پیوتر ایپولیتوویچ، که رویش حساب می‌کرد، متوسل شد. اما او اصلاً پرنس پیر را خرسند نکرد و حتی در او بی‌زاری پدید آورد. در واقع، پرنس پیر به علتی نامعلوم به پیوتر ایپولیتوویچ، با بی‌اعتمادی و سوءظن فزاینده‌ای نگاه می‌کرد. از بخت بد، آقای صاحب‌خانه، باز هم وارد بحث احضار ارواح شد و انواع شگردهایی را که ادعا می‌کرد خودش شاهد بوده است، برای پرنس پیر شرح داد. گفت که یک مدیوم در برابر چشم همه‌ی حاضران سر افراد را قطع کرده بود، طوری که خون جاری شد و همه دیدند. و بعد این سرها را مجدداً روی گردن افراد قرار داد که باز هم در مقابل چشم همه، به حال اول برگشتند. گفت که این اتفاق در سال هزار و هشتصد و پنجاه و نه افتاده بود. پرنس پیر، چنان وحشت کرد و در عین حال، به دلیلی نامشخص، چنان خشم‌گین شد که آنا آندریونا مجبور شد فوراً شر این قصه‌گو را از شرش کم کند. خوش‌بختانه، همین موقع ناهار آوردند. ناهار را شب قبل، از جای نزدیکی سفارش داده بودند (از طریق لامبر و آلفونسین) و دست‌پخت یک آشپز نسبتاً خوب فرانسوی بود که موقتاً بی‌کار بود و می‌خواست در خانواده‌ی یک نجیب‌زاده، یا در یک باشگاه، موقعیتی برای خود دست‌وپا کند. ناهار و شامپاین همراه آن، پرنس پیر را بسیار ذوق‌زده کرد. پیرمرد غذا زیاد خورد و شوخ و شاد شد. بعد از ناهار احساس سنگینی و رخوت کرد و چون عادت داشت بعد از ناهار، چرتی بزند، آنا آندریونا بستری برای او درست کرد. پیرمرد در حال خوابیدن، بوسه‌های فراوان به دست آنا آندریونا زد و او را بهشت خود، امید خود، حوری خود، و «گل زرین» خود خواند. در واقع به بی‌پرواترین توصیفات افتاد. سرانجام به خواب رفت. همین موقع بود که من برگشتم.

آنا آندریونا با عجله نزد من آمد. دست‌هایش را در برابر من قلاب کرد و گفت که نه به خاطر خودش، بل که به خاطر پرنس از من خواهش می‌کند که نرم؛ بل که به محض بیدار شدن پرنس، نزد او بروم. «بی تو از دست می‌رود. به حمله‌ی عصبی دچار می‌شود. می‌ترسم قبل از شب، از هم بپاشد...» بعد اضافه کرد که خودش مجبور است «احتمالاً یکی دو ساعت» بیرون برود و در

نتیجه، «پرنس پیر را به من می‌سپارد». به گرمی به او قول دادم که تا شب خواهم ماند و وقتی پرنس بیدار شود، تمام سعی خود را برای سرگرم کردن او خواهم کرد.

با قدرت گفت: «من، وظیفه‌ام را انجام خواهم داد!»

بعد خارج شد. برای آگاهی از رویدادهای بعدی، بد نیست این را اضافه کنم که خودش شخصاً به جست‌وجوی لامبر رفت. این آخرین امیدش بود. همچنین، به نزد برادر خود و به نزد بستگان خود، یعنی خانواده‌ی فاناریوتوف رفت. به راحتی می‌توان فهمید که وقتی برگشت، حالت ذهنی‌اش چه‌گونه بود.

نیم ساعت بعد از رفتن آنا آندریونا، پرنس پیر بیدار شد. صدای خمیازه‌اش را از آن‌طرف دیوار شنیدم و فوراً به نزدش شتافتم. دیدم با لباس خواب، روی لبه‌ی تخت نشسته است. اما همچنان از تنهایی خود، از نور چراغ، و از آن اتاق عجیب و غریب، می‌ترسید که وقتی من وارد شدم، یکه خورد و از جا پرید و جیغ کشید. به طرفش دویدم. وقتی مرا شناخت، با اشک شوق در آغوشم گرفت.

«به من گفته بودند به خانه‌ی دیگری کوچ کردی، یعنی فرار کردی.»

«چه کسی چنین حرفی به شما زده؟»

«چه کسی؟ یا خودم این‌طور فکر کردم، یا کس دیگری به من این‌طور گفت. راستی، خواب دیدم پیرمرد ریش‌داری، در حالی که شمایل در دست داشت، وارد شد. شمایلی که به دو نیم شده بود و ناگهان گفت: زندگی تو نیز به دو نیم خواهد شد!»

«خدای من! حتماً از کسی شنیده‌اید که ورسیلوف دیروز شمایل را به دو نیم کرد؛ مگر نه؟»

«عجب؟ شنیدم، بله، شنیدم! دیروز صبح از داربا اونیسیموونا شنیدم. اسباب و اثاثه و سگم را او به این‌جا آورد.»

«حالا هم خوابش را دیدید.»

«بله، به نظرم. و آن پیرمرد همه‌اش انگشتش را به طرف من تکان می‌داد. آنا آندریونا کجاست؟»

«زود برمی‌گردد.»

با دلسوزی گفت: «از کجا؟ او هم رفته است؟»

«نه، نه، زود برمی‌گردد. از من خواست نزد شما بمانم.»

«بله، پس آندری پتروویچ عقلش را از دست داده. "آن هم به سرعت و به طور غیر منتظره!" همیشه پیش‌بینی می‌کردم که کارش به این‌جا بکشد. راستی، عزیز من...»

ناگهان کتم را گرفت و مرا به طرف خود کشید.

زیر گوشم گفت: «صاحب‌خانه همین الان عکس‌هایی به این‌جا آورد؛ عکس‌های قبیحه‌ای از زنان، از زنان عربان در حالت‌های گستاخانه‌ی مختلف. با عدسی همه را به من نشان داد... البته من با این که دوست نداشتم، خوشم آمد. اما می‌دانی که این، درست شبیه نشان دادن صور قبیحه به آن مرد بی‌نواست؛ آن مرد، به این ترتیب، راحت‌تر مشروب می‌خورد...»

«آه، باز هم که از فون زوهن حرف زدید. بس است پرنس! این صاحب‌خانه فقط یک ابله است و نه بیشتر!»

«یک ابله و نه بیشتر! نظر من هم این است! عزیزم، اگر می‌توانی از این‌جا نجاتم بده!» و یکباره دست‌هایش را در برابر من به هم قلاب کرد.

«پرنس، من هر کاری بتوانم، می‌کنم! من کاملاً در خدمت شما هستم... پرنس عزیز، کمی صبر کن، شاید من همه‌چیز را درست کنم!»

«مگر نه؟ پا می‌شویم و می‌رویم و اسباب و اثاث‌ها را همین‌جا می‌گذاریم تا به نظر برسد که برمی‌گردیم.»

«به کجا بگریزیم؟ آنا آندریونا چه می‌شود؟»

«نه، نه، با آنا آندریونا می‌رویم... اوه، عزیز من، چه اغتشاشی در سر من درگرفته... صبر کن، آن‌جا سمت راست، توی کیفم، تصویر کاتیا قرار دارد. مخفیانه آن‌جا گذاشتم تا آنا آندریونا و از آن مهم‌تر، داریا اونیسیموونا متوجه نشوند. آن را بیرون بیاور. تو را به خدا زودتر، مواظب باش. حواست باشد که مچمان را نگیرند... نمی‌شود چفت در را بیاندازی؟»

همین کار را هم کردم. توی کیف، عکسی از کاترینا نیکولایونا، با قاب بیضوی پیدا کردم. آن را در میان دست‌هایش گرفت. زیر نور برد و ناگهان از گونه‌های رنگ‌پیده و لاغریش، قطرات اشک سرازیر شد.

گفت: «این فرشته‌ی من است، فرشته‌ی آسمانی من است! من هیچ‌وقت آن طور که باید و شاید، به او خوبی نکرده‌ام... و حالا، بین حالا چه شده! عزیزم، یک کلمه‌اش را هم باور نمی‌کنم. بله، حتی یک کلمه‌اش را! عزیز من، بگو ببینم، آیا می‌توان تصورش را کرد که آن‌ها می‌خواهند مرا به تیمارستان بیاندازند؟ چیزهای خوش‌مزه می‌گویم و همه می‌خندند. و یکباره، همچین مردی را به تیمارستان بیاندازند!»

گفتم: «اصلاً اتفاقی نیافتاده. اشتباهی پیش آمده. من از احساسات او خبر دارم.»

«تو هم از احساسات او خبر داری؟ چه خوب! عزیز من، تو به من حیات دوباره داده‌ای. چرا علیه تو این حرف‌ها را می‌زنند؟ عزیزم، کاتیا را بیاور اینجا، بگذار جلوی چشم من، هر دو یکدیگر را ببوسند. من هردوشان را به خانه خواهم برد و آنوقت، از دست این صاحب‌خانه خلاص خواهیم شد!»

از جا بلند شد. دست‌های خود را به هم فشرد و در مقابلم به زانو افتاد.

در حالی که از نوعی ترس احمقانه، مثل بید می‌لرزید، با نجوایی آهسته گفت: «عزیزم، دلبندم، حقیقت را به من بگو. بگو بعد از این، مرا به کجا می‌برند؟»

بلندش کردم و روی تخت نشاندمش و با صدای بلند گفتم: «خدی من! آخر چرا اصلاً حرف‌هایم را باور نمی‌کنید؟ خیال می‌کنید که من هم در توطئه دست دارم؟ من به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم حتی انگشتش را به شما بزند!»

با هر دو دست، آرنجم را محکم گرفت و در حالی که هنوز می‌لرزید، با لکنت گفت: «همین‌طور است، نگذار. نگذار کسی به من دست بزند! خودت هم در مورد هیچ‌چیزی به من دروغ نگو... راستش را بگو که مرا از این‌جا خواهند برد؟ بین، این صاحب‌خانه، ایپولیت، یا هر اسمی که دارد... پزشک نیست؟»

«پزشک؟»

«این‌جا... این‌جا تیمارستان نیست؟ این اتاق؟»

اما در این لحظه در باز شد و آنا آندریونا به اتاق آمد. احتمالاً پشت در حرف‌های ما را شنیده بود و طاقت نیاورده بود که این‌طور ناگهانی در را باز کرده بود. پرنس، که از هر صدایی وحشت‌زده می‌شد، جیغی کشید و چهره‌اش را روی بالش انداخت. بعد به نوعی لرزش افتاد و سپس هق‌هق سر داد.

به پیرمرد اشاره کردم و خطاب به آنا آندریونا گفتم: «می‌بینی؟ می‌بینی چه کار کردی؟»

صدایش را با خشونت بالا برد و گفت: «خیر، تقصیر جناب‌عالی است! برای آخرین بار از شما می‌خواهم آرکادی ماکاروویچ، که از وجود دسیسه‌ای شیطانی علیه این پیرمرد بی‌دفاع، پرده بردارید و "رؤیاهای جنون‌آسا و کودکانه‌ی عشقی‌تان" را فدا کنید و خواهر خودتان را نجات دهید.»

«همه‌تان را نجات خواهم داد. اما به طریقی که امروز صبح به شما گفتم! حالا بار دیگر می‌روم و ساعتی بعد، کاترینا نیکولایونا خودش این‌جا خواهد بود!»

من همه‌تان را آشتی می‌دهم و همه‌تان خوش‌بخت می‌شوید!» وقتی این را می‌گفتم، تقریباً نفس‌نفس می‌زدم.

پرنس، با سرآسیمگی گفت: «بیاورش این‌جا، بیاورش این‌جا.» بعد، دست‌هایش را بلند کرد و از تخت جهید و گفت: «مرا نزد او ببر! می‌خواهم کاتیا را ببینم و نوازشش کنم.»

به پرنس اشاره کردم و به آنا آندریونا گفتم: «می‌بینی؟ می‌بینی چه می‌گوید؟ دیگر در هیچ شرایطی، هیچ "مدرکی" به کارت نمی‌آید.»

«بله، می‌بینم، اما به من کمک می‌کند تا رفتارم را در انظار همگان توجیه کنم، آن هم در این هنگام که آبرویم رفته! بس است دیگر، وجدان من پاک است. همه رهایم کردند، حتی برادر خودم از ناکامی‌ام حرف می‌زند... اما من وظیفه‌ام را به جا خواهم آورد و در کنار این مرد بی‌نوا خواهم ماند تا از او مراقبت کنم و پرستارش باشم!»

اما دیگر مجال وقت کشتن نبود. از اتاق بیرون دویدم و در آستانه‌ی در فریاد زدم: «یک ساعت دیگر برمی‌گردم، و مطمئن باشید تنها نخواهم آمد.»

فصل دوازدهم

۱

بالآخره تاتیانا پاولوونا را در خانه‌اش یافتیم! فوراً همه‌چیز را برایش توضیح دادم؛ همه‌چیز را درباره‌ی "مدرک" و تمام جزئیات اتفاقاتی را که در خانه‌ام می‌گذشت. با آن که کاملاً اوضاع را درک می‌کرد و چه‌بسا همه‌چیز را با دو کلمه می‌فهمید، باز هم توضیحات، به نظرم حدوداً ده دقیقه وقت‌مان را گرفت. متکلم وحده شدم. هرگونه شرمی را کنار گذاشتم و تمامی حقیقت را به او گفتم. ساکت و بی‌حرکت در صندلی خود نشست. مثل میل کاموا خودش را راست نگه داشت، لب‌هایش را به هم فشرد، چشم‌هایش را به من دوخت و با اشتیاق فراوان به حرف‌هایم گوش سپرد. اما وقتی حرف‌هایم پایان گرفت، یکباره از صندلی‌اش بالا پرید. چنان به تندی از جا پرید که من هم بی‌اختیار از جا پریدم.

«آخ، جوانک! پس واقعاً آن نامه به جیب تو دوخته شده و کسی هم که آن را به جیب دوخته، ماریا ایوانوونای ابله است؟ آه، پست‌فطرت بی‌آزرم! پس آمده‌ای این‌جا تا قلوب را تسخیر کنی و در محافل شیک‌پوش و سطح بالا بلوا راه بیاندازی. خواستی انتقامت را بگیری، آن هم خدا می‌داند از چه کسی، فقط به این علت که فرزند نامشروعی، هان؟»

فریاد زدم: «تاتیانا پاولوونا، چرا هنوز ملامت می‌کنی؟ اصلاً شاید تو با آن ملامت‌هایت از آغاز، باعث انتقام‌جویی من در این‌جا شدی. بله، من فرزندی نامشروع و شاید تلاش کردم انتقام نامشروع بودنم را بگیرم، از چه کیس، فقط خدا می‌داند، اما خدا هم مشکل می‌توانست تعیین کند چه کسی مقصر است. اما بدان که من تمام روابطم را با آن پست‌فطرت‌ها قطع کرده‌ام و بر اشتیاق‌ها و هیجان‌هایم فایق آمده‌ام. مدرک را در سکوت در برابر او خواهم گذاشت و بی آن که منتظر بمانم تا کلمه‌ای بگوید، خواهم رفت. تو هم شاهد خواهی بود!»

«نامه را بده به من، نامه را بده، فوراً بگذار روی میز، نکند دروغ می‌گویی؟»

«به جیبم دوخته شده. ماریا ایوانوونا خودش دوخت. این‌جا وقتی کت جدیدی تهیه کردم، نامه را از کت کهنه‌ام درآوردم و به جیب کت جدیدم دوختم. این‌جاست. لمسش کن. دروغ نمی‌گویم!»

تاتیانا پاولوونا با پرخاش گفت: «بده به من، درش بیاور!»

«به‌هیچ‌وجه، تکرار می‌کنم که در حضور تو آن را در مقابلش می‌گذارم و بی آن که منتظر شنیدن کلمه‌ای بمانم، راهم را می‌گیرم و می‌روم. ولی او باید بداند

و با چشم‌های خودش ببیند که منم که این کار را می‌کنم و من به میل خودم نامه را به او می‌دهم، بدون هیچ‌گونه اجبار و چشم‌داشتی.»

«باز هم خودنمایی؟ عاشق شده‌ای جوانک، هان؟»

«هر قدر دوست داری سخنان زشت به من بگو. سزاوارش هستم. ناراحت نمی‌شوم. اوه، شاید من به نظر او پسرک حقیری باشم که دائماً چشمش به دنبال او بوده و علیه او توطئه می‌کرده. اما بگذار بفهمد که من اختیار خودم را به دست گرفته‌ام و خوش‌بختی او را از هر چیزی در این کره‌ی خاکی مهم‌تر می‌دانم! مهم نیست تاتیانا پاولوونا، مهم نیست! باز هم به خودم نهیب می‌زنم: شهامت و امید! این اولین گام من در زندگی است. اما به هر حال، سرانجامش خوب بوده. سرانجامش غرورآمیز بوده! چه عیبی دارد که به او عشق می‌ورزم.»

با چشم‌های شعله‌ور و با حالتی ملتهب ادامه داد: «از این شرمسار نیستم. مادرم فرشته‌ای آسمانی است. اما او ملکه‌ای زمینی است. ورسیلوف به سوی مادرم باز خواهد کشت و من دلیلی ندارم که از رویه‌رو شدن با او شرم داشته باشم. می‌دانی، من یک بار شنیدم که او و ورسیلوف به هم چه می‌گفتند. من پشت پرده ایستادم... اوه، هر سه‌ی ما طلسم‌شده‌ی یک جنون‌ایم. می‌دانی این عبارت «طلسم‌شده‌ی یک جنون» از کیست؟ از اوست، از آندری پتروویچ! اما می‌دانی، شاید غیر از ما سه نفر، عده‌ی دیگری هم طلسم‌شده‌ی این جنون باشند. حاضر شرط ببندم که تو نفر چهارمی هستی. طلسم‌شده‌ی همان جنون! بله، این را می‌گویم که... شرط می‌بندم که تو در سراسر عمر، عاشق آندری پتروویچ بوده‌ای و شاید هنوز هم عاشقش باشی...»

باز هم می‌گویم که در اثر هیجان و نوعی شادی، از خود بی‌خود شده بودم. اما نتوانستم حرفم را به پایان برسانم. زیرا او ناگهان با سرعتی خارق‌العاده موهام را گرفت و با تمام نیرو، دو بار مرا به عقب و جلو تکان داد... بعد یکبار ره‌ایم کرد و به گوشه‌ی اتاق برگشت و صورتش را در میان دستمالش پنهان کرد. گریه‌کنان گفت: «جوانک! دیگر به خودت جرأت نده که چنین چیزی به من بگویی!»

همه‌اش غیرمترقبه بود که من، مثل صاعقه‌زده‌ها، خشکم زده بود. ایستاده بودم و خیره به او می‌نگریستم و نمی‌دانستم چه کنم.

یکبار، خنده‌کنان و گریه‌کنان، گفت: «آه، ای ابله! بیا این‌جا و بوسه‌ای به من بده، هرچند که من ابله پیری بیش نیستم! یادت باشد، خوب یادت باشد که دیگر چنین چیزی را به زبان نیاوری... با این حال، دوستت دارم و همیشه دوستت داشته‌ام... تو ابله را.»

او را بوسیدم. به عنوان توضیح بگویم که از آنوقت به بعد، من و تاتیانا پاولوونا با هم دوست شدیم.

ناگهان به پیشانی خود زد و گفت: «ولی، آه! چه می‌کنم! تو چه گفتی؟
گفتی پرنس پیر در اتاق توست؟ راست می‌گویی؟»

«بله، آنجاست.»

«اوه، خدای من! آخ، حالم بد می‌شود!» و به این سو و آن سوی اتاق دوید و گفت: «در آنجا هر کاری دلشان بخواهد با او می‌کنند! آه، این احمق‌ها از هیچ چیز نمی‌ترسند! تازه، از صبح آنجاست! اوه، امان از آنآ آندریونا. اوه، امان از این راهبه! و او هم چیزی از این قضیه نمی‌داند، میلیتریسای را می‌گویم.»

«میلیتریسای؟»

«بله دیگر، ملکه‌ی زمینی تو، معبود تو! آه، حالا چه باید کرد؟»

به خود آمدم و گفتم: «تاتیانا پاولوونا، همه‌اش داریم چرندیات می‌گوییم و مسأله‌ی مهم را فراموش کرده‌ام. من از آنجا بیرون دویدم که کاترینا نیکولایونا را به آنجا ببرم. و همه‌شان آنجا منتظر من‌اند.»

و توضیح دادم که نامه را فقط در صورتی تحویل می‌دهم که "او" قول بدهد فوراً با آنآ آندریونا آشتی کند و حتی با ازدواج موافقت کند...

تاتیانا پاولوونا به میان حرفم دوید و گفت: «بله، همین‌طور است. من خودم همین موضوع را صد بار به او گفتم. آخر، پرنس پیر قبل از مراسم عروسی می‌میرد... به هر حال با او ازدواج نخواهد کرد و اگر در وصیت‌نامه‌ی خود پولی برای آنآ در نظر بگیرد، باز هم فرقی نمی‌کند. چون اسم هردوشان در وصیت‌نامه آمده و خواهد ماند.»

«شاید کاترینا نیکولایونا فقط به جنبه‌ی پولی فکر نکند؟»

«نه، او تمام مدت می‌ترسید که مبدا نامه دست آنآ باشد. راستش خود من هم از این موضوع می‌ترسیدم. این دختر نمی‌خواست به پدر پیرش ضربه‌ی روحی وارد شود. اما بورینگ آلمانی، بی‌تردید نگران پول بود.»

«با این حال، باز هم با بورینگ ازدواج می‌کند؟»

«آخر مگر آدم با یک احمق کوچک چه می‌کند؟ به قول معروف، احمق احمق است و همیشه هم احمق می‌ماند. بورینگ نوعی آرامش به او می‌دهد. خودش به من گفته "من که بالأخره باید با یک نفر ازدواج کنم. پس او با ازدواج می‌کنم. چون بیش از هر کس دیگری برایم مناسب است." این حرف خود اوست. اما بعداً

معلوم می‌شود که چه قدر مناسب اوست. شاید بعداً موهای خود را بکند. اما دیگر دیر خواهد بود.»

«پس تو چرا جلویش را نمی‌گیری؟ تو دوستش داری، مگر نه؟ آخر خودت رو در رو به او گفתי که دوستش داری.»

«بله، دوستش دارم. بیش از مجموع همه‌ی شماها دوستش دارم. اما روی هم‌رفته، ابله بی‌منطقی بیش نیست.»

«خب، بدو او را بیاور، ما همه‌چیز را حل‌وفصل می‌کنیم و خودمان او را نزد پدرش می‌بریم.»

«ولی نمی‌شود، نمی‌شود، عجب ابله‌ی هستی! واقعاً که ابله‌ی! آخ، حالا چه کنیم؟ او، حالم بد می‌شود.» با آن که شال خود را به دست گرفته بود، باز هم به این سو و آن سو دویدن افتاد. «آه، کاش فقط چهار ساعت زودتر آمده بودی. ولی الآن ساعت هشت است و او همین حالا، برای صرف شام، نزد خانواده‌ی پلیس‌چف رفته، و بعدش هم قرار بود با آنها به اپرا برود.»

«خدایا! نمی‌شود دنبالش به اپرا برویم... او، نه، نمی‌شود. حالا چه بر سر پیرمرد بی‌چاره می‌آید؟ ممکن است همین امشب بمیرد!»

«گوش کن، آنجا نرو. امشب را به خانه‌ی مادرت برو، و فردا صبح زود...»

«نه، من این پیرمرد را ناامید نمی‌کنیم. هر اتفاقی می‌خواهد بیافتد...»

«خوب، باشد، ناامیدش نکن. حق با توست. من دنبالش می‌گردم و یادداشتی برایش می‌گذارم... با لحن خودمان (که برایش قابل تشخیص است) می‌نویسم که مدرک این‌جاست و او رأس ساعت ده صبح فردا، خودش را به این‌جا برساند! نگران نباش. حتماً می‌آید. حرف مرا گوش می‌کند. بعدش ما همه‌چیز را درست می‌کنیم. تو برو به خانه‌ات و از تمام شگردهایت برای خوشحال کردن پرنس پیر استفاده کن. او را به بستر بفرست. تا فردا صبح احتمالاً دوام می‌آورد! آنا را هم نترسان. من او را هم دوست دارم. تو در مورد او منصف نیستی. زیرا نمی‌توانی درکش کنی. احساسش جریحه‌دار شده. آن هم از جانب یک کودک! آه، شماها همه‌تان باری روی دوش من بوده‌اید! او، یادت نرود، از جانب من به او بگو که من خودم مراقب این اوضاع و احوال هستم، آن هم با حسن‌نیت، و ضمناً بگو نگران نباشد، غرورش لطمه نخواهد دید... بین، مدت‌هاست ما کاری جز دعوا و نزاع نداشته‌ایم... همه‌اش با همدیگر اوقات تلخی و بگوومگو می‌کنیم! خب، حالا بدو... راستی، صبر کن، یک بار دیگر هم جیت را به من نشان بده... راست است؟ راست است؟ او، راست است؟ حالا امشب این نامه را نزد من بگذار، به چه کارت می‌آید؟ بگذارش این‌جا، من که

نمی‌خورمش. ممکن است شبانه از دستش بدهی... نظرت که عوض نمی‌شود، هان؟»

فریاد کشیدم: «به هیچ قیمتی! این‌جاست، لمسش کن، ببین، من به هیچ قیمتی از دستش نمی‌دهم!»

با انگشت‌هایش آن را لمس کرد و گفت: «بله، می‌بینم که کاغذ است، بسیار خوب، برو، من هم به دنبال او می‌گردم. شاید به تئاتر هم سری بزنم. این فکرت خوب بود! خب، بدو دیگر، زود باش ربو!»

«تاتیانا پاولوونا، کمی صبر کن. حال مادر چه‌طور است؟»

«زنده است.»

«آندری پتروویچ چه؟»

دستش را توی هوا تکان داد.

«به خودش خواهد آمد!»

دویدم. احساس خوشحالی می‌کردم. و هرچند که بر خلاف محاسبه‌ام، موفقیتی کسب نکرده بودم، اما امیدوارتر شده بودم. اما دریغ! سرنوشت‌طور دیگری رقم زده بود و چیزهای دیگری برای من در توشه داشت. شکی نیست که در هر چیزی، تقدیری نهفته است.

۲

از پلکان که بالا می‌رفتم، صدایی از اتاقم شنیدم و دیدم که در ورودی آپارتمان باز است. در کنار در، خدمتکاری با لباس خدمتکاران ایستاده بود که من او را نمی‌شناختم. پیوتر ایپولیتوویچ و همسرش نیز توی راهرو بودند و وحشت‌زده و منتظر به نظر می‌رسیدند. در اتاق پرنس باز بود و از داخل آن، صدایی شبیه غرش به گوشم رسید که فوراً صاحب آن را شناختم. صدای بورینگ بود. هنوز دو قدم جلو زفته بودم که پرنس پیر را لرزان و گریان دیدم. بورینگ و بارون ر، یعنی همان آقای که در مورد قضیه‌ی دوئل به سراغ ورسیلوف آمده بود، داشتند پرنس پیر را به راهرو هدایت می‌کردند. پرنس هق‌هق گریه سر داده بود و بورینگ را در آغوش گرفته بود و او را می‌بوسید. بورینگ بر سر آنا آندریونا، که به دنبال پرنس پیر به راهرو آمده بود، فریاد می‌کشید. حتی تهدیدش کرد و یادم هست که بددهنی هم کرد... در واقع روحیه‌ی نظامی بی‌نزاکت آلمانی‌اش، به‌رغم ترتیب اشرافی‌اش، کاملاً بروز کرده بود. بعداً معلوم شد که خیال می‌کرده گویا آنا آندریونا مرتکب جنایتی آشکار شده است و باید در محضر دادگاه، پاسخ‌گوی رفتار خود باشد. در نادانی خود، چنان شاخ‌وبرگی به موضوع می‌داد که معمولاً نادان‌ها می‌دهند، و لذا فکر می‌کرد که حق دارد هر قدر می‌خواهد، بی‌احترامی کند. او

هنوز به بطن قضا یا وارد نشده بود. فقط از طریق نامه‌ای از سوی یک شخص ناشناس (که بعداً به آن خواهم پرداخت)، به چیزهایی پی برده بود و دچار چنان خشمی شده بود که در آن حال، حتی هوشیارترین هموطنانش نیز گاه حاضر می‌شدند مثل یاغی‌ها و راهزن‌ها بجنگند. آنا آندریونا، با متانت کامل، با همه‌ی خشم‌ها و بی‌احترامی‌ها، روبه‌رو شده بود. اما من هنوز نرسیده بودم که ببینم. من وقتی رسیدم، فقط دیدم که بورینگ پس از به راهرو کشاندن پرنس پیر، او را به دست بارون ر. سپرد و بعد با برافروختگی، به طرف آنا آندریونا برگشت و احتمالاً در جواب یکی از حرف‌های او، با فریاد گفت:

«شما یک ماجراجوی دسیسه‌باز هستید. شما چشمتان به پول اوست! شما خودتان را در اجتماع بی‌آبرو کرده‌اید و باید در محکمه‌ی قانون جواب‌گو باشید...»

«شما دارید از یک بیمار بی‌نوا، سوءاستفاده می‌کنید و را به جنون می‌کشانید... و بر سر من داد می‌کشید، چون من زنم و کسی نیست که از من دفاع کند...»

بورینگ با نیش‌خندی غیظ‌آلود گفت: «آه، بله، شما نامزد اوید. نامزد خوب او.» پرنس، مویه‌کنان، دستش را به طرف آنا آندریونا دراز کرد و گفت: «بارون، بارون... فرزندم، من همه را دوست دارم.»

بورینگ فریاد کشید: «بریم پرنس، برویم، علیه شما توطئه کرده بودند و زندگی‌تان در خطر بود.»

«بله، بله، می‌فهمم. از همان اولش فهمیدم.»

آنا آندریونا صدای خود را بلند کرد و گفت: «پرنس، شما دارید تحقیرم می‌کنید و اجازه می‌دهید تحقیرم کنند!»

بورینگ ناگهان بر سرش داد زد: «برو پی کارت! گم شو!»

این دیگر خارج از حد تحمل من بود.

فریاد زدم: «ول‌گرد هرزه!» و گفتم: «آنا آندریونا، من این‌جایم و از تو دفاع می‌کنم!»

دقیقاً نمی‌توانم شرح بدهم که بعد چه شد، و قصدش را هم ندارم. صحنه‌ای که پیش آمد، وحشت‌ناک و خفت‌آور بود. انگار یکباره عقلم را از دست داده بودم. به نظرم پریدم و زدمش، یا حداقل تنه‌ی محکمی به او زدم. او با تمام قوت بر سرم کوفت، طوری که به زمین افتادم. وقتی به خود آمدم، به دنبالش از پله‌ها پایین دویدم. یادم هست که از بینی‌ام خون می‌آمد. جلوی ساختمان، کالسکه‌ای منتظرشان بود. وتی داشتند پرنس را سوار کالسکه می‌کردند، به تندی دویدم و

با وجودی که نوکرش مرا به عقب هل داد، باز هم به بورینگ یورش بردم. در این موقع، سروکله‌ی پلیس پیدا شد؛ نمی‌دانم از کجا. بورینگ یقه‌ام را گرفت و با لحن تهدیدکننده‌ای از پلیس خواست که مرا به پاسگاه ببرد. داد زدم که او هم باید با من بیاید تا از هر دوی ما بازجویی شود و گفتم که به چه مجوزی مرا از خانه‌ام می‌برند. اما چون همه‌ی این‌ها در خیابان اتفاق افتاده بود، نه در خانه‌ی من، و چون من مثل آدم‌های مست داد می‌کشیدم و دعوا می‌کردم، و چون بورینگ یونیفورم خود را به تن داشت، پلیس مرا برد. اما به علت عصبانیت شدیدم، انگار در این موقع پلیس را هم زدم. به یاد می‌آورم که بعد، دو پلیس از راه رسیدند و مرا بردند. تقریباً یادم هست که مرا به اتاقی بردند پر از دود سیگار، که انواع آدم‌ها را، ایستاده و نشسته، منتظر و در حال نوشتن، می‌شد دید. دی این‌جا هم داد و فریاد کردم و اصرار کردم که شکایت دارم. اما کار از این حرف‌ها گذشته بود و با خشونت و توهینم به پلیس، وضع بدتر از بد شده بود. وانگهی، کاملاً بی‌اعتبار به نظر می‌رسیدم. یک نفر هم با خشم بر سرم داد کشید. در همین حال، پلیسی که مرا به دعوا و ضرب و شتم متهم می‌کرد، داشت به سرهنگ توضیحاتی می‌داد...

یک نفر داد زد: «اسمت چیست؟»

با فریاد گفتم: «دالگوروکی.»

«پرنس دالگوروکی؟»

من که از خود بی‌خود بودم، با دشنام و ناسزای بسیار زشتی جوابش را دادم و بعد... بعد یادم هست که مرا به اتاق بسیار تاریکی کشیدند، که گویا مخصوص مست‌ها در نظر گرفته بودند. آه، شکوه و زاری نمی‌کنم. خوانندگان حتماً خیلی وقت‌ها در روزنامه‌ها خوانده‌اند که آقایان محترمی بوده‌اند که شب را بازداشت شدند، دست‌بند به دستشان زدند و در اتاق مخصوص مست‌ها حبسشان کردند و آن‌ها بعد از بیرون آمدن، شکایت کردند. اما به نظر من، آن‌ها کاملاً بی‌گناه بوده‌اند. حال آن که من، به هر حال، کاری کرده بودم. خودم را روی تخت‌خوابی که دو نفر دیگر هم مست و مدهوش بر آن خوابیده بودند، انداختم. سرم درد می‌کرد، شقیقه‌ام تیر می‌کشید، قلبم هم ضربان داشت. شاید بی‌هوش بودم. به نظر هذیان داشتم. فقط یادم هست که وسط شب بیدار شدم و روی تخت نشستم. همه‌چیز را فوراً به یاد آوردم و همه‌چیز را، با همه‌ی مصیبت‌هایش، درک کردم. و آرنج روی زانو نهادم، سرم را میان دست‌هایم گرفتم و در بحر اندیشه غرق شدم. اوه، نمی‌خواهم احساساتم را توصیف کنم. وقت این کار هم گذشته. اما فقط یک چیز را می‌گویم. شاید هیچ‌گاه به قدر آن لحظات پراندیشه در دل شب، در آن تخت‌خواب زندان، با روحم کلنجار نرفته باشم. ممکن است به نظر خواننده عجیب

بباید و شاید آن را به حساب لاف زدن و تمایل به اصالت بگذارد... اما واقعاً همان بود که گفتم. آن دقایق هم شاید یکی از آن دقایقی بود که برای هر کسی پیش می‌آید. اما فقط یک بار در زندگی پیش می‌آید. در چنین لحظه‌هایی، آدم درباره‌ی سرنوشت خودش تصمیم می‌گیرد، نظر خود را مشخص می‌کند و یک بار و برای همیشه، به خودش می‌گوید: «حقیقت این است و راه رسیدنش هم این است.»

بله، آن لحظه‌ها روشنی روح من بودند. من که از بورینگ متکبر تحقیر دیده بودم و انتظار داشتم که روز بعد، از آن خانم اشرافی هم تحقیر بینم، خوب می‌دانستم که قادرم از همه‌شان انتقام بگیرم. اما تصمیم گرفتم این کار را نکنم. به‌رغم تمام وسوسه‌ها، تصمیم گرفتم که نامه را فاش نکنم و به همه‌ی دنیا نشان ندهم (این فکر در ذهنم شناور بود). به خودم گفتم که روز بعد، نامه را در مقابلش خواهم گذاشت. و حتی اگر لازم باشد، به جای سپاس و تشکر، لبخند طعنه‌آمیزش را خواهم دید. اما در هر حال، کلمه‌ای نخواهم گفت. بل که برای همیشه از نزدش خواهم رفت... خوب، لازم نیست این‌قدر درباره‌اش بگویم. روز بعد در زندان چه می‌شد؟ چه‌گونه مرا جلوی مقامات خواهند برد و با من چه خواهند کرد؟ تقریباً یادم رفت به این چیزها باندیشم. با محبتی قلبی، به خودم صلیب کشیدم. روی تخت دراز کشیدم و به خواب کودکانه‌ی عمیقی فرو رفتم.

دیر بیدار شدم. آفتاب زده بود. خود را در اتاق، تنها یافتم. نشستم و در سکوت، انتظار کشیدم. یک ساعت انتظار کشیدم. به نظرم حدود ساعت ۹ بود که احضارم کردند. می‌توانم جزئیات را ذکر کنم. اما ارزشش را ندارد. چون حالا دیگر همه‌اش بی‌ربط است. فقط چیزهای مهم را بازگو می‌کنم. باید بگویم که با حیرت فراوان، دیدم که با احترام خاصی با من برخورد می‌کنند. سؤال‌هایی کردند و من جواب دادم. فوراً به من اجازه‌ی عزیمت دادند. با سکوت خارج شدم و با خرسندی در قیافه‌شان این شگفتی را تشخیص دادم که چه‌گونه می‌توانم حتی در چنین شرایطی، جلوی خشم و ناراحتی‌ام را بگیرم. اگر متوجه این نکته نشده بودم، یادآوری نمی‌کردم و نمی‌نوشتم. تاتیانا پاولوونا در جلوی در منتظرم بود. مختصراً توضیح می‌دهم که چرا به این سادگی رهایم کردند.

صبح زود، حدود ساعت هشت، تاتیانا پاولوونا به خانه‌ی من، یعنی به خانه‌ی پیوتر ایپولیتوویچ رفته بود، به این امید که هنوز پرنس پیر آن‌جاست. اما فوراً از تمام حوادث وحشت‌ناک روز قبل باخبر شد، و مهم‌تر از همه، این که فهمید من بازداشت شده‌ام. فوراً به نزد کاترینا نیکولایونا شتافت (که شب قبل، پس از بازگشت از تئاتر، با پدر بازیافته‌اش گفت‌وگویی هم کرده بود). تاتیانا پاولوونا بیدارش کرد، او را از ماجرا آگاه کرد و گفت که مرا باید فوراً آزاد کرد. نوشته‌ای از او گرفت و بعد، به سرعت نزد بورینگ رفت و از او هم نوشته‌ای گرفت خطاب به مقامات مربوطه، که در آن، شخص بورینگ تقاضای آزادی فوری مرا کرده بود و

دستگیری مرا ناشی از یک سوء تفاهم دانسته بود. تاتیانا پاولوونا با این نوشته به زندان آمد و تقاضایش، با احترام کامل اجابت شد.

۲

حالا می‌پردازم به ادامه‌ی ماجرا.

تاتیانا پاولوونا ملامتم کرد. مرا در کالسکه‌ای نشانند و با خود به خانه‌اش برد. فوراً گفت سماور بیاورند و خودش توی آشپزخانه، سر و صورتم را شست و مرتب کرد. در آشپزخانه با صدای بلند گفت که کاترینا نیکولایونا ساعت یازده و نیم می‌آید (آن روز قرارش را گذشته بودند) تا مرا ببیند. ماریا این را شنید. چند دقیقه بعد سماور آورد و دو دقیقه بعد از آن، وقتی تاتیانا پاولوونا صدایش زد، جوابی نداد. معلوم شد که برای کاری به بیرون رفته است. از خواننده می‌خواهم که به این نکته دقت کند. به نظرم ساعت یک ربع به ده بود. تاتیانا پاولوونا از این که او بی‌اجازه بیرون رفته بود، عصبانی شد. اما چون فکر می‌کرد او برای خرید بیرون رفته است، فوراً موضوع را به دست فراموشی سپرد. واقعاً هم موردی نداشت که ما به این موضوع فکر کنیم. بی‌وقفه به حرف زدنمان ادامه دادیم. چون خیلی حرف‌ها داشتیم که به هم بزنیم؛ طوری که لاقل من، به غیبت ماریا توجهی نکردم. از خواننده می‌خواهم که به این نکته توجه کند.

و اما من؛ من گرفتار نوعی هذیان و سرگشتگی بودم. احساساتم را بیرون می‌ریختم. مهم‌تر این که منتظر کاترینا نیکولایونا بودیم و فکر این که تا ساعتی دیگر، بالأخره او را خواهیم دید، آن هم در چنان چرخش‌گاهی در زندگی‌ام، مر به لرزه و رعشه می‌انداخت. سرانجام، بعد از آن که دو فنجان چای خوردم، تاتیانا پاولوونا ناگهان از جا بلند شد، یک قیچی از روی میز برداشت و گفت:

«بگذار حیبت را بشکافم. باید نامه را حالا بیرون بیاوریم. نمی‌توانیم موقعی که او این‌جاست، در بیاوریم.»

گفتم: «بله.» و دکمه‌های کتم را باز کردم.

«چه درهم و برهم اس! چه کسی این‌طور دوخته است؟»

«من، من، تاتیانا پاولوونا.»

«بله، معلوم است کار توست. بیا، این هم...»

بیرونش آوردیم... همان پاکت دقمی بود. اما داخل آن، تکه کاغذ سفیدی بیش‌تر نبود.

تاتیانا پاولوونا در حالی که تکانش می‌داد، گفت: «این دیگر چیست؟ تو را چه می‌شود؟»

من رنگ‌پریده و خاموش ایستاده بودم.. و ناگهان، با درماندگی روی صندلی افتادم. چیزی نمانده بود بی‌هوش شوم.

تاتیانا پاولوونا نالید: «یعنی چه؟ نامه‌ات کو؟»

یکباره از جا جهیدم و در حالی که غرق در اندیشه با دست به پیشانی‌ام می‌زدم، گفتم: «لامبر!»

تند و فوری برایش توضیح دادم - آن شب را که در خانه‌ی لامبر بودم و نقشه می‌کشیدیم. البته این که نقشه می‌کشیدیم، شب قبل نزد تاتیانا پاولوونا اعتراف کرده بودم.

پا بر زمین کوفتم و موهایم را چنگ زدم و نالیدم: «دزدیدند! دزدیدند!»

تاتیانا پاولوونا که فهمیده بود چه شده، نالید: «چه وحشت‌ناک!»

«ساعت چند است؟»

حدود یازده بود.

«آخ، ماریا هم نیست!... ماریا! ماریا!»

ماریا از آشپزخانه جواب داد: «چه شده خانم؟»

«این‌جایی؟ حالا چه کنیم! زود می‌روم نزد او... آه، اما از کالسکه‌ی کندرو،

کالسکه‌ی کندرو!»

داد زدم: «من هم نزد لامبر می‌روم و اگر لازم باشد، خفه‌اش می‌کنم.»

ماریا ناگهان از آشپزخانه سرک کشید و گفت: «خانم، یک نفر آمده و اصرار می‌کند شما را ببیند.»

اما قبل از آن که حرفش تمام شود، آن شخص، شیون‌کنان و ناله‌کنان، از آشپزخانه سروکله‌اش پیدا شد. کسی نبود جز آلفونسین. صحنه را جزءبه‌جزء شرح نمی‌دهم. همه‌اش صحنه‌سازی و حقه‌بازی بود. اما آلفونسین واقعاً نقش خود را خوب بازی کرد. با اشک‌های پشیمانی و اطوارهای تند و تیز، هق‌هق‌کنان گفت (البته به فرانسوی) که نامه را خودش درآورده بود. اما دیگر در دست لامبر است و لامبر هم‌راهِ آن «راه‌زن»، آن آدم جدید، می‌خواهد *مادم لا ژنرال* را فریب بدهد و به قتل برساند. آن هم ظرف یک ساعت دیگر... با همان شیوه گفت که همه‌ی این‌ها را از خودشان شنیده و یکباره ترسیده است. زیرا دیده که طپانچه دارند، *لو پیستول* دارند، و حالا به نزد ما گریخته تا شاید نجات دهیم، خبر دهیم... آن آدم جدید...»

در واقع همه‌اش محتمل به نظر می‌آمد و ابلهانه بودن حرف‌های آلفونسین هم بر صحت ظاهری قضیه می‌افزود. تاتیانا پاولوونا با صدای بلند گفت: «کدام آدم جدید؟»

«آخر، اسمش را فراموش کرده‌ام... مردی وحشت‌ناک... آهان، ورسیلوف.»

داد زد: «ورسیلوف؟ نه، ممکن نیست.»

تاتیانا پاولوونا با ناله گفت: «چرا، اتفاقاً ممکن هست! بیا این‌جا، زن خوب، بدون این که دور خودت بچرخ، موضوع را بگو. این قدر دست‌هایت را به این طرف و آن طرف تکان نده. بگو چه می‌خواهند؟ بگو زن خوب، من باور نمی‌کنم که بخواهند او را بکشند.»

«زن خوب» چنین شرح داد (باز هم به خواننده یادآوری می‌کنم که همه‌اش دروغ بود): قرار بود ورسیلوف کنار در بنشیند و وقتی او وارد می‌شود، لامبر آن نامه را به او نشان بدهد. بعد قرار بود ورسیلوف وارد شود و آن‌ها... اوه! انتقامشان را بگیرند! و آلفونسین رسید که مشکلی پیش بیاید. زیرا خودش هم به هر حال، در قضیه دستی داشت. آن خانم لا ژررال، مطمئناً می‌آمد، فوراً می‌آمد، چون نسخه‌ای از آن نامه را برایش فرستاده بودند. او فوراً می‌فهمید که آن‌ها واقعاً نامه را در اختیار دارند و حتماً به دیدنشان می‌رفت. اما فقط لامبر آن نامه را امضا کرده بود. در نتیجه، چیزی از ورسیلوف نمی‌دانست. لامبر هم خودش را غریبه‌ای معرفی کرده بود که از جانب خانمی از مسکو آمده است (یعنی ماری ایوانوونا!)

تاتیانا پاولوونا گفت: «آخ، حالم خوش نیست، حالم خوش نیست.»

آلفونسین نالید: «کمک کنید، نجات دهید!»

آه، البته در این داستان، حتی در نگاه اول هم چیزی تصنعی و نامربوط به چشم می‌خورد. اما فرصتی برای اندیشیدن به آن نبود. زیرا اصل قضیه محتمل به نظر می‌آمد. البته هنوز می‌شد فرض کرد، آن هم به احتمال قوی، که کاترینا نیکولایونا با دریافت پیغام لامبر، ابتدا نزد تاتیانا پاولوونا خواهد آمد تا درباره‌ی موضوع با ما صحبت کند. اما احتمالش هم بود که چنین نکند و مستقیماً به سراغ لامبر برود و آنوقت... از دست می‌رفت! باور کردنش مشکل بود که او با دریافت اولین پیغام، نزد غریبه‌ای مثل لامبر برود. اما به هر حال، بعد از مشاهده‌ی نسخه‌ای از نامه، و باور به این که آن‌ها واقعاً نامه را در اختیار دارند، امکان رفتنش منتفی نبود... بله، ممکن بود برود و فاجعه‌ای به بار آید! مهم‌تر از همه این که ما حتی وقت فکر کردن نداشتیم.

بلند گفتم: «ورسیلوف او را خواهد کشت! اگر آنقدر تنزل کرده که از لامبر استفاده کند، پس او را خواهد کشت! این همان وجود دوم اوست.»

تاتیانا پاولوونا دست‌هایش را به هم قلاب کرد و نالید: «آه، "وجود دوم!" و بعد مصممانه گفت: «خب، معطل نکن، کت و کلاهت را بردار و بیا زود برویم. ما را یکراست نزد آن‌ها ببر زن خوب. آخ، چه قدر طول می‌کشد. ماریا، ماریا، اگر کاترینا نیکولایونا آمد، بگو من زود برمی‌گردم. بگو بنشینند و منتظر بمانند. اگر نخواست منتظر بمانند، در را قفل کن و به زور نگهش دار. بگو من این‌طور می‌گویم. صد روبل می‌دهم ماریا، اگر کارت را خوب انجام بدهی.»

از پله‌ها پایین دویدیم. بی‌شک، چاره‌ی دیگری نبود. خطر اصلی در خانه‌ی لامبر بود. اگر هم کاترینا نیکولایونا ابتدا به خانه‌ی تاتیانا پاولوونا می‌آمد، ماریا می‌توانست نگهش دارد. اما تاتیانا پاولوونا، بعد از آن که کالسکه صدا کرد، تغییر عقیده داد.

مرا با آلفونسین تنها گذاشت و دستور داد: «همراه او برو و اگر لازم شد، زندگی‌ات را هم آن‌جا بده. فهمیدی؟ من یکراست به دنبالتان می‌آیم. اما اول دنبال او می‌گردم. شاید پیدایش کنم. چون نمی‌دانم چرا سوءظن دارم!»

بعد، نزد کاترینا نیکولایونا شتافت.

من و آلفونسین، به سوی خانه‌ی لامبر رفتیم. به راننده گفتم تندتر برو و آلفونسین را هم سؤال‌پیچ کردم. اما او فقط اظهار شگفتی و حیرت می‌کرد و بالأخره هم به گریه پناه برد. اما موقعی که همه‌چیز به مویی بند بود، خدا به فریاد ما رسید و هنوز یک چهارم راه را انرفته بودیم که یکباره شنیدم کسی صدایم می‌زند. کسی به اسم، مرا صدا می‌زد. به دوروبرم نگاه کردم. تریشاتوف، توی کالسکه‌ی دیگری، به دنبال ما می‌آمد.

با لحنی هشدارآمیز فریاد کشید: «کجا می‌روی؟ آن هم با او؟ با آلفونسین؟» داد زدم: «تریشاتوف! تو راست می‌گفتی. مشکل پیش آمده! دارم نزد لامبر پست‌فطرت می‌روم! تو هم بیا. هر چه پیش‌تر باشیم، به‌تر است!»

تریشاتوف داد کشید: «برگرد. فوراً برگرد. لامبر دارد فریبتان می‌دهد. آلفونسین هم فریبتان می‌دهد. مرا آن مرد آبله‌رو فرستاده. آن‌ها خانه نیستند. من خودم همین الآن ورسیلوف و لامبر را دیدم. داشتند به طرف خانه‌ی تاتیانا پاولوونا می‌رفتند... الآن آن‌جا بمانند...»

به کالسکه‌ران گفتم بایستد و پایین پریدم تا به کالسکه‌ی تریشاتوف سوار بشوم. تا امروز هم نمی‌دانم چه‌طور توانستم به آن سرعت تصمیم بگیرم. اما به هر حال، فوراً به او اعتماد کردم و تصمیمم را گرفتم. آلفونسین فریاد ترس‌ناکی

کشید. ولی ما به خاطر او، به خودمان زحمت ندادیم. و من نمی‌دانم که ما را تعقیب کرد، یا به خانه رفت. چون به هر حال، دیگر او را ندیدم.

در کالسکه، تریشاتوف نفس‌نفس‌زنان به من گفت که توطئه‌ای در شرف وقوع است. لامبر با مرد آبله‌رو توطئه کرده بود. اما مرد آبله‌رو در آخرین لحظه به لامبر خیانت کرده و تریشاتوف را به خانه‌ی تاتیانا پاولوونا فرستاده بود تا به او بگوید که به حرف‌های لامبر و آلفونسین اعتماد نکند. تریشاتوف گفت که بیش از این‌ها چیزی نمی‌داند و مرد آبله‌رو، حرف دیگری به او نزده است. چون خودش هم عجله داشته و همه‌چیز با شتاب حل‌وفصل شده است. تریشاتوف ادامه داد: «من دیدم که داری با کالسکه می‌روی و دنبالت آمدم.»

پیدا بود که این مرد آبله‌رو، تمام ماجرا را می‌داند. زیرا تریشاتوف را مستقیماً به نزد تاتیانا پاولوونا فرستاده بود. اما این، راز دیگری بود. برای اجتناب از سردرگمی، من قبل از شرح فاجعه، حقیقت را توضیح می‌دهم و برای آخرین بار، سیر حوادث را پیشاپیش می‌گویم.

۴

لامبر بعد از دزدیدن نامه، فوراً با ورسیلوف تماس گرفت. این که چه‌طور ورسیلوف راضی شد تا با لامبر هم‌دستی کند، فعلاً بحثی نمی‌کنم. بعداً معلوم می‌شود. علت اصلی، همان «وجود دوم!» بود. بعد از پیوستن ورسیلوف، لامبر هنوز می‌بایست با حيله‌گری هرچه بیش‌تر، کاترینا نیکولایونا را فریب بدهد. ورسیلوف فوراً به او اطمینان داد که کاترینا نیکولایونا نخواهد آمد. اما از پریروز که شب‌هنگام او را در خیابان دیدم و با او قطع رابطه کردم و گفتم که نامه را در خانه‌ی تاتیانا پاولوونا و در حضور او پس خواهیم داد، لامبر ترتیبی داده بود که خانه‌ی تاتیانا پاولوونا را زیر نظر بگیرد. ماریا برای جاسوسی تطمیع شد. ماریا بیست روبل گرفت و دزد نامه، یعنی لامبر، بعد از دیدار دوم با ماریا، قرار و مدار قطعی را با او گذاشت و وعده داد که به ازای خدماتش، دویست روبل پرداخت خواهد کرد.

به همین علت بود که ماریا، به محض آن که شنید قرار است کاترینا نیکولایونا در ساعت یازده و نیم به آن‌جا بیاید و من هم حضور خواهم داشت، فوراً از خانه بیرون دوید تا خبرها را به لامبر، که توی کالسکه‌اش نشسته بود، اطلاع دهد. این درست همان خبری بود که می‌بایست به لامبر بدهد. تصادفاً در همان لحظه، ورسیلوف هم با لامبر بود. در یک آن، ورسیلوف نقشه‌ی حيله‌گرانه‌ای را طرح کرد. می‌گویند دیوانه‌ها گاهی بسیار حيله‌گرند.

نقشه این بود که قبل از آن که کاترینا نیکولایونا برسد، هر دوی ما، یعنی من و تاتیانا پاولوونا را، به هر قیمتی، از خانه خارج کنند؛ حتی اگر یک ربع هم بیش‌تر

نباشد. بعد قصد داشتند در خیابان منتظر بمانند و به محض آن که من و تاتیانا پاولوونا خارج شویم، خودشان به خانه وارد شوند (قرار بود ماریا در را باز کند) و آنجا منتظر کاترینا نیکولایونا بمانند. آلفونسین می‌بایست به هر نحو و طریقه‌ای که می‌تواند، ما را از خانه بیرون بکشانند. کاترینا نیکولایونا، مطمئناً می‌آمد. قول داده بود ساعت یازده و نیم بیاید. پس خیلی قبل از آن که ما بتوانیم برگردیم، آنجا می‌بود. (بدیهی است که کاترینا نیکولایونا هیچ پیغامی از جانب لامبر دریافت نکرده بود. آلفونسین به ما دروغ گفته بود و ورسیلوف، داستانی با تمام جزئیات سرهمبندی کرده بود و آلفونسین فقط موقتاً نقش خائن ترسو را بازی کرده بود.) البته ریسک بود. اما احتمالاً استدلال کرده بودند که اگر موفق شوند همه چیز درست می‌شود و اگر نشوند، چیزی از دست نمی‌دهند. زیرا به هر حال، مدرک همچنان در اختیارشان بود. اما ریسک آنها موفقیت‌آمیز بود. زیرا ما، حتی با کمترین احتمال راست‌گویی آلفونسین، باز هم چاره‌ای نداشتیم جز این که با آلفونسین برویم. وقت فکر کردن نبود.

۵

من و تریشاتوف به درون آشپزخانه شناختیم و ماریا را هراسان یافتیم. ماریا وقتی ورسیلوف و لامبر را به درون راه داده بود، متوجه شده بود که لامبر تپانچه‌ای به دست دارد، و از این رو، سخت متوحش شده بود. با این که پول گرفته بود، اما فکر این که تپانچه‌ای در کار باشد، اصلاً به مغزش خطور نکرده بود. گیج و سرگشته بود و به محض این که مرا دید، به طرفم شتافت.

«خانم آمده و آنها تپانچه دارند!»

گفتم: «تریشاتوف! این‌جا در آشپزخانه بمان و به محض آن که فریاد کشیدم، هر چه تندتر به کمکم بیا.»

ماریا در رو به راهرو را باز کرد و من پنهانی به اتاق خواب تاتیانا پاولوونا رفتم؛ همان گنجی کوچک متصل به اتاق، که فقط به اندازه‌ی تختخواب تاتیانا پاولوونا گنجایش داشت و قبلاً از آنجا، تصادفاً استراق سمع کرده بودم. روی تخت نشستم و فوراً سوراخی در پرده برای دید زدن پیدا کردم.

از اتاق سروصدا می‌آمد و داشتند با صدای بلند گفت‌وگو می‌کردند. این را بگویم که کاترینا نیکولایونا درست یک دقیقه بعد از آنها وارد شده بود. من سروصدا و صحبتشان را از آشپزخانه شنیده بودم. لامبر داشت فریاد می‌کشید. کاترینا نیکولایونا روی کاناپه نشسته بود و او، مقابله‌ی ایستاده بود و مثل احمق‌ها داد می‌زد. حالا دیگر می‌دانم که چرا آنقدر ابلهانه عقلش را از دست داده بود. علتش این بود که عجله داشت و می‌ترسید پدایشان کنند. بعداً توضیح خواهم داد که از چه کسی می‌ترسید. نامه را در دستش گرفته بود. اما

ورسیلوف توی اتاق نبود. من آماده بودم که با مشاهده‌ی نخستین علامت خطر، یورش ببرم. در این‌جا فقط فقط اصل گفت‌وگوی آن‌ها را نقل می‌کنم. شاید بسیاری از آن را درست به خاطر نداشته باشم. اما آن‌قدر هیجان‌زده بودم که واقعاً نمی‌توانستم با دقت کامل همه‌اش را به خاطر بسپارم.

لامبر، سخت هیجان‌زده، با صدای بلندی گفت: «این نامه سی هزار روبل می‌ارزد و آن‌وقت تعجب می‌کنید! ارزش واقعی‌اش صد هزار روبل است و من فقط سی هزار روبل می‌خواهم!»

کاترینا نیکولایونا، آشکارا وحشت‌زده بود. اما با نوعی تعجب تحقیرآمیز به او نگاه کرد و گفت:

«می‌بینم که برایم دام پهن شده. من نمی‌فهمم. اما اگر فقط آن نامه را واقعاً در دست دارید...»

لامبر حرف او را قطع کرد و گفت: «این‌جاست، خودتان ببینید! این نیست؟ یک سفته‌ی سی هزار روبل، نه کم و نه بیش!»

«من پولی ندارم.»

«سفته‌ای بنویس. این هم کاغذ. بعداً برو و پول تهیه کن. من یک هفته صبر می‌کنم؛ نه بیش‌تر... پول را بده، بعد من سفته را پس می‌دهم و نامه را تحویل می‌دهم.»

«چه لحن عجیبی داری. اشتباه می‌کنید. آن نامه را از شما خواهند گرفت. کافی‌ست همین امروز بروم و شکایت کنم.»

«به چه کسی؟ ها ها ها؟ رسوایی‌اش چه؟ ما نامه را به پرنس نشان خواهیم داد! کجا پیدایش می‌کنند؟ من مدرک را در خانه‌ام نگه نمی‌دارم. آن را از طریق شخص ثالثی به پدرتان نشان خواهم داد. خست به خرج ندهید خانم. خدا را شکر کنید که بیش‌تر از این نمی‌خواهم. هر که بود، چیزهای دیگری هم می‌خواست... می‌دانید چه می‌گویم... خیلی زنان زیبا در چنین اوضاع و احوال سختی، قبول می‌کنند. منظورم همین است... ها ها ها! شما زیبایی؛ زیبا!»

کاترینا نیکولایونا به تندی از جا برخاست و در حالی که از فرط خشم خون به چهره‌اش دویده بود، به صورت لامبر تف انداخت. بعد به سرعت به طرف در برگشت. در این لحظه بود که لامبر ابله، تپانچه‌اش را درآورد.

مثل یک ابله تهی‌مغز، به تأثیر آن مدرک ایمان کورکورانه داشت. خطای اصلی‌اش در این بود که تشخیص نداده بود با چه نوع زنی روبه‌رو می‌شود. بل‌که خیال می‌کرد همه احساساتی به پستی خود او دارند. از همان کلمه‌ی اول، با

بی ادبی خودش او را خشم‌گین کرده بود، هرچند که کاترینا نیکولایونا در حالت‌های دیگر هم شاید به موضوع پول دادن، وقعی نمی‌گذاشت.

لامبر که از تف انداختن او سخت عصبانی شده بود، غرید: «بی‌حرکت!» و به شانهای او چنگ انداخت و تپانچه را به طرفش نشانه گرفت. البته صرفاً به قصد ترساندن. کاترینا نیکولایونا جیغی کشید و روی کاناپه افتاد. من به داخل اتاق پریدم. اما درست در همین لحظه، ورسیلوف نیز از در اتاق به درون دوید. (بیرون در منتظر ایستاده بود.) در یک چشم به هم زدن، تپانچه را از دست لامبر قاپید و با تمام قدرت بر سرش کوفت. لامبر تلوتلو خورد و نقش زمین شد. خون سرش روی قالی جاری شد.

کاترینا نیکولایونا وقتی ورسیلوف را دید، رنگ از رخسارش پرید. چند لحظه بی‌حرکت و با وحشتی وصف‌ناپذیر، به او خیره ماند و بعد غش کرد. ورسیلوف به سویش شتافت. اینک، موقع نوشتن، همه‌اش در برابر چشمانم برق می‌زند. یادم است که به چهره‌ی خون‌گرفته‌ی ورسیلوف و چشم‌های پرخونش با چه وحشتی می‌نگریستم. به نظرم مرا با آن که توی اتاق دید، نشناخت. کاترینا نیکولایونا را که بی‌هوش بود، گرفت و با سهولت عجیبی او را میان دست‌های خود بلند کرد؛ درست مثل پر گاه. و بی‌هدف، او را همچون طفلی در اتاق گرداند. اتاق کوچکی بود. اما او از این گوشه به آن گوشه می‌رفت و ظاهراً هیچ نمی‌فهمید چه می‌کند. در یک آن عقل خود را از دست داده بود. به او، به چهره‌ی او می‌نگریست. من در پی‌اش می‌دویدم. من بیش از هر چیز، از آن تپانچه می‌ترسیدم که انگار فراموش کرده بود در دست راست خودش گرفته است؛ چرا که آن را نزدیک سر کاترینا نیکولایونا نگه داشته بود. ورسیلوف مرا کنار می‌زد، گاه با آرنج و گاه با پای خود. خواستم فریاد بکشم و از تریشاتوف کمک بخواهم. اما ترسیدم که ورسیلوف دیوانه‌شده را تحریک کنم. سرانجام پرده را کنار زدم و چند بار از او خواستم کاترینا نیکولایونا را روی تخت بگذارد. به آن سو رفت و او را روی تخت گذاشت. بالای سرش ایستاد و به چهره‌اش چشم دوخت و ناگهان خم شد و دو بار بر لب‌های رنگ‌پریده‌اش بوسه زد. اوه، سرانجام فهمیدم که این مرد کلاً از خود بی‌خود شده است. یکباره تپانچه را بالای سر او حرکت داد. اما انگار متوجه شده باشد، تپانچه را گرداند و چهره‌ی او را نشانه گرفت. فوراً دستش را گرفتم. تریشاتوف را صدا زدم. به یاد دارم که هر دو با او در کشمکش بودیم. اما او توانست دستش را خلاص، و به خودش شلیک کند. البته قصدش این بود که اول کاترینا نیکولایونا، و بعد، خودش را بکشد. اما چون ما نگذاشتیم به او نزدیک شود، تپانچه را به سینه‌ی خودش فشرد. اما من توانستم دستش را بالا برانم و در نتیجه، گلوله به شانهای او رفت. در این لحظه، تاتیانا پاولوونا با جیغ و زاری به اتاق دوید. ورسیلوف، بی‌هوش، در کنار لامبر بر قالی افتاده بود.

فصل سیزدهم

پایان

۱

نزدیک به شش ماه از آن واقعه می‌گذرد. در این فاصله، خیلی اتفاق‌ها افتاده. خیلی چیزها کلاً تغییر کرده و زندگی تازه‌ای برای من شروع شده... اما باید چیزی را که در داستانم مبهم گذاشتم، روشن کنم.

دست‌کم برای من، اولین سؤال در آن موقع و تا مدت‌ها بعد، این بود: چه‌گونه ورسیلوف خودش را راضی کرد که با آدمی مثل لامبر هم‌دستی کند و هدفش چه بود؟ ذره‌ذره وارد نوعی شرح و تفصیل شده‌ام. به نظر من، در آن لحظات، یعنی در تمام مدت روز قبل از حادثه و روز ماقبل آن، ورسیلوف نمی‌توانست هدف روشنی داشته باشد و به عقیده‌ی من، اصلاً به موضوع فکر نکرد. بل‌که تحت تأثیر گردبادی از هیجانات و عواطف متضاد عمل کرد. نظریه‌ی دیوانگی را نمی‌توانم بپذیرم. مخصوصاً آن که در حال حاضر، به‌هیچ‌وجه دیوانه نیست. اما «وجود دوم» را بی‌چون‌وچرا قبول می‌کنم. وجود دوم دقیقاً چیست؟ مطابق نوشته‌ی تخصصی یک کتاب پزشکی، که من بعداً به عمد آن را مطالعه کردم، وجود دوم چیزی نیست جز نخستین مرحله‌ی به‌هم‌ریختگی حاد ذهنی، که ممکن است به جاهای باریک بیانجامد. در آن صحنه، در خانه‌ی مادرم، ورسیلوف خودش با صراحت عجیبی «دوگانگی» اراده و احساسات خود را شرح داده بود. اما من باز هم تکرار می‌کنم. با آن که آن صحنه در خانه‌ی مادرم و آن شمایل شکسته، بی‌تردید تا حدی ناشی از یک «وجود دوم» واقعی بود، باز هم من هنوز دچار این تصورم که در آن، عنصری از نوع سمبولیسم کینه‌توزانه، نوعی بی‌زاری از انتظارات آن زنان، نوعی عصیان خشم‌آلود علیه حقوق و انتقاد آن‌ها، وجود داشت. و از این رو، او دست در دست «وجود دوم» آن شمایل را شکست. انگار می‌خواست بگوید: «به همین گونه است که انتظارات شما هم در هم می‌شکند!» در واقع، با آن که «وجود دوم» نقش خود را بازی کرد، تا حدودی هم صرفاً یک تلون در کار بود... ولی همه‌ی این‌ها فقط نظریه‌ی من است. مشکل بتوان به آن، جنبه‌ی واقعی داد.

البته او، به‌رغم ستایش کاترینا نیکولایونا، به خصائص معنوی او بی‌اعتمادی کاملاً ریشه‌داری داشت. من واقعاً اعتقاد دارم که در آن حادثه، او پشت در ایستاده بود تا شاهد تحقیر کاترینا نیکولایونا در مقابل لامبر باشد. اما آیا با آن که

منتظر چنین چیزی بود، مایل به آن هم بود؟ باز هم تکرار می‌کنم. من واقعاً اعتقاد دارم که او هیچ مایل نبود. حتی قصد هم نداشت. فقط می‌خواست آن‌جا باشد، بعد به درون بدود، چیزی بگوید، شاید تحقیر کند، حتی شاید او را بکشد... هر چیزی ممکن بود پیش بیاید. اما وقتی با لامبر آمد، هیچ تصویری نداشت از این که چه خواهد شد. این را هم اضافه کنم که تپانچه متعلق به لامبر بود و ورسیلوف، مسلح به آن‌جا نیامده بود. با مشاهده‌ی وقار و غرور کاترینا نیکولایونا، و مهم‌تر از همه، خشم‌گین از رذالت لامبر در تهدید کردن او، وارد معرکه شد... و همین موقع بود که جنون گرفت. آیا قصدش در آن لحظه، کشتن کاترینا نیکولایونا بود؟ به نظر من، نمی‌دانست چه می‌کند. اما اگر ما دستش را کنار نمی‌زدیم، قطعاً او را می‌کشت.

زخمش کشنده نبود و بهبود یافت. اما تا مدت نسبتاً درازی، در بستر بیماری خفت؛ البته در خانه‌ی مادرم.

اینک که این سطور را می‌نویسم، اواسط ماه مه است. یک روز زیبای بهاری است و پنجره‌ها بازند. مادر کنار او نشسته است. او گونه‌ها و گیسوان مادرم را نوازش می‌کند و با عطوفتی مهرآمیز، به چهره‌اش چشم دوخته است. اوه، این فقط نیمی از آن ورسیلوف است. او حالا هیچ‌وقت از نزد مادر نمی‌رود و هیچ‌گاه بار دیگر ترکش نخواهد کرد. حتی آن «پاداش اشک‌ها» را گرفته که ماکار ایوانوویچ روان‌شاد، در داستان آن تاجر گفته بود. اما من تصور می‌کنم ورسیلوف زندگی درازی در پیش دارد. با ما کاملاً خوش‌اخلاق و مثل کودکان، رام است. هرچند که هیچ‌گاه ملاحظات و خویشتن‌داری را فراموش نمی‌کند و چندان آزادانه سخن نمی‌گوید. تمامی فکر و هوشش، و تمامی طبع معنوی‌اش، دست‌نخورده مانده است. اما جنبه‌ی آرمانی‌اش چشم‌گیرتر شده است. با صراحت می‌گویم که هیچ‌گاه او را به اندازه‌ی حالا دوست نداشتیم و افسوس می‌خورم که نه وقت دارم تا بیشتر از او بگویم و نه جا.

اما حکایتی درباره‌ی او می‌گویم که به این اواخر مربوط می‌شود (از این حکایت‌ها زیاد است). ورسیلوف که تا فرا رسیدن روزه‌ی بزرگ^۱ کاملاً بهبود یافته بود، در هفته‌ی ششم اعلام کرد که روزه خواهد گرفت و آیین مقدس را به جا خواهد آورد. به نظرم سی سال بود که آیین مقدس را به جا نیاورده بود. مادر خوشحال شد. شروع کردند به تهیه‌ی غذای مخصوص روزه، اما غذاهای نسبتاً گران‌قیمت و لذیذ. دوشنبه و سه‌شنبه از اتاق بغلی شنیدم که مشغول مناجات «ورود داماد» است. از اشعار و سرودهای مناجات لذت می‌برد. چند بار در آن

^۱ ایام روزه و توبه‌ی مسیحیان، به عنوان مقدمه‌ی عید فصح. در کلیسای کاتولیک از هفتمین چهارشنبه‌ی پیش از عید فصح (چهارشنبه‌ی خاکستر)؛ و در کلیسای ارتدوکس، از هشت هفته پیش از آن، آغاز می‌شود. در آیین ارتدوکس، در ایام روزه‌ی بزرگ، از خوردن گوشت پرهیز می‌شود. - م.

روزها دربارهی دین سخنان زیبایی گفت. اما روز چهارشنبه، ناگهان روزه را قطع کرد. چیزی یکباره ناراحتش کرد. خودش خنده‌کنان گفت: «تضادی سرگرم‌کننده» باعث آن شده بود. از چیزی در ظاهر کشیش و محیط اطراف، بدش آمد. علتش هرچه بود، برگشت و با تبسم مهربانانه‌ای گفت: «دوستان من، من خداوند را دوست دارم. اما مناسب این کار نیستم.» همان روز گوشت سرخ‌کرده سر میز غذا آوردند.

ولی می‌دانم که حتی حالا هم مادر اغلب کنارش می‌نشیند و با صدایی آهسته، با لبخندی مهرآمیز، شروع می‌کند به گفت‌وگو با او، دربارهی مجردترین موضوعات. حالا دیگر تا حدی رویش با او باز شده. اما چه‌گونه چنین شد، نمی‌دانم. کنارش می‌نشیند و معمولاً به نجوا با او صحبت می‌کند. او هم با لبخند به حرف‌هایش گوش می‌سپارد، موهایش را نوازش می‌کند و دست‌هایش را می‌بوسد و برق سعادت کامل در چشم‌هایش می‌درخشد. گاه به حمله‌هایی عصبی دچار می‌شود که تقریباً شبه‌تشنج است. سپس عکس او را به دست می‌گیرد؛ همان عکسی که آن شب بوسید. اشک‌ریزان به او خیره می‌شود، می‌بوسد، گذشته را به یاد می‌آورد، همه‌ی ما را دور خودش جمع می‌کند. اما در چنین لحظاتی، کم حرف می‌زند.

کاترینا نیکولایونا را انگار کلاً فراموش کرده است. حتی یک بار هم اسمش را نبرده است. اما از ازدواج با مادرم نیز حرفی به میان نیامد. فکر کردند که تابستان او را به خارج ببرند. اما تاتیانا پاولوونا سخت مخالفت کرد و خود ورسیلوف هم مایل نبود. تابستان را در ویلایی در یکی از بیلاق‌های اطراف پترزبورگ گذراند. ضمناً، همگی ما هنوز به خرج تاتیانا پاولوونا زندگی می‌کنیم. یک نکته‌ی دیگر هم بگویم. سخت متأسفم از این که در این داستان، چندین بار به خودم اجازه دادم که نظر غیر محترمانه و متکبران‌های نسبت به ورسیلوف داشته باشم. اما من موقع نوشتن، واقعاً خودم را در تک‌تک لحظه‌هایی که شرح داده‌ام، تصور کرده‌ام. اینک که داستانم را به پایان می‌رسانم و آخرین سطرها را روی کاغذ می‌آورم، ضمن همین یادآوری و نوشتن، یکباره احساس می‌کنم خودم را بازآموزی کرده‌ام. از خیلی چیزهایی که نوشته‌ام، پشیمانم؛ به‌ویژه از لحن بعضی از جمله‌ها و صفحه‌ها، پشیمانم. اما آن‌ها را حذف نمی‌کنم و کلمه‌ای را هم تغییر نمی‌دهم.

گفتم که ورسیلوف کلمه‌ای هم از کاترینا نیکولایونا نمی‌گوید. اما واقعاً معتقدم که ورسیلوف، کاملاً از سودای خود بهبود یافته است. من دربارهی کاترینا نیکولایونا، فقط گه‌گاهی با تاتیانا پاولوونا حرف می‌زنم، آن هم محترمانه. کاترینا نیکولایونا در حال حاضر به خارج رفته است. من او را قبل از عزیمتش دیدم و چند بار به دیدنش رفتم. از وقتی به خارج رفت، تا به حال دو نامه برای من نوشته که جواب هر دو را داده‌ام. اما از این که در نامه‌اش چه نوشته بود و ما دربارهی چه

چیزی بحث کردیم، چیزی نمی‌گویم. این خود داستانی دیگر است؛ داستانی کاملاً جدید، و شاید به آینده مربوط شود. در واقع چیزهایی هست که من درباره‌شان حتی به تاتیانا پاولوونا هم چیزی نمی‌گویم. اما بگذریم. فقط اضافه کنم که کاترینا نیکولایونا ازدواج نکرده است و همراه خانواده‌ی پلیس‌چف سفر می‌کند. پدرش از دنیا رفته و حالا او از هر بیوه‌ای ثروت‌مندتر است. در حال حاضر، در پاریس به سر می‌برد.

قطع رابطه‌اش با بورینگ، بسیار سریع اتفاق افتاد و خودبه‌خودی بود. یعنی کاملاً طبیعی صورت گرفت. اما من قضیه‌اش را شرح می‌دهم.

صبح آن روز وحشت‌ناک، مرد آبله‌روپی که تریشاتوف و دوست قدبلندش به او پیوسته بودند، توانست کاری کند که بورینگ از آن دسیسه‌چینی باخبر شود. جریان از این قرار بود که لامبر همچنان تلاش می‌کرد مرد آبله‌رو را به همکاری با خودش ترغیب کند و وقتی آن نامه را به چنگ آورد، تمام جزئیات ماجرا را تا آخرین لحظه، یعنی تا لحظه‌ای که ورسیلوف حقه‌ی دست‌به‌سر کردن تاتیانا پاولوونا را طرح کرد، به او گفت. اما مرد آبله‌رو، که بیش از بقیه عقل داشت و وقوع احتمالی یک جنایت جدی را پیش‌بینی می‌کرد، در آخرین لحظه تصمیم گرفت لامبر را لو بدهد. او روی لطف و کرم بورینگ، که از نقشه‌ی خیال‌پرورانه‌ی لامبر، این موجود تهی‌مغز و آتشی‌مزاج، و ورسیلوف، این دیوانه‌شده‌ی شهوت، مطمئن‌تر به نظر می‌رسید، حساب می‌کرد. همه‌ی این‌ها را بعداً از زبان تریشاتوف شنیدم. ضمناً از رابطه‌ی لامبر با مرد آبله‌رو هیچ نمی‌دانم و نمی‌توانم بفهمم که چرا لامبر نمی‌توانست بدون او عمل کند. مسأله‌ی مهم‌تر برای من، این است که چرا لامبر، بعد از به چنگ آوردن نامه، با آن که می‌توانست از ورسیلوف بی‌نیاز شود، باز هم به او احتیاج داشت. جواب این مسأله اکنون برایم روشن است. ورسیلوف به دلیل شناختی که از تمام اوضاع و احوال داشت، به کار او می‌آمد. وانگهی، اگر نقشه‌شان نافرجام می‌ماند، یا حادثه‌ای پیش می‌آمد، لامبر حساب کرده بود که تمام مسؤلیت را به گردن ورسیلوف بیاندازد. و چون ورسیلوف پولی هم نمی‌خواست، لامبر کمک او را مغتنم می‌پنداشت.

اما بورینگ به موقع سر نرسید. یک ساعت بعد از قضیه که به خانه‌ی تاتیانا پاولوونا رسید، آنجا شکل دیگری داشت. پنج دقیقه پس از آن که ورسیلوف، غرق در خون، نقش زمین شده بود، لامبر که همه فکر می‌کردیم مرده است، سرش را بلند کرد و از جا برخاست. با بهت و حیرت به دور و بر خود نگاه کرد. اما فوراً متوجه اوضاع شد. بعد، بی آن که کلمه‌ای بگوید، به آشپزخانه رفت، کتش را پوشید و برای همیشه غیبش زد. مدرک را روی میز جا گذاشت. شنیده‌ام که آسیب جدی ندیده بود. فقط صدمه‌ای جزئی به او وارد شده بود. ضربه‌ی تپانچه بی‌هوشش کرده و باعث خونریزی شده بود. اما آسیب بیش‌تر ندیده بود.

همان موقع تریشاتوف به دنبال پزشک رفته بود. اما قبل از ورود پزشک، ورسیلوف هم به هوش آمد. البته پیش از به هوش آمدن ورسیلوف، تاتیانا پاولوونا توانسته بود کاترینا نیکولایونا را به خودش بیاورد و به خانه‌اش ببرد. بدین ترتیب، بورینگ وقتی سر رسید، در خانه‌ی تاتیانا پاولوونا فقط من و پزشک و ورسیلوف و مادرم را دید. مادرم را تریشاتوف آورده بود و او با آن که هنوز بیمار بود، در حالی که از فرط نگرانی از خود بی‌خود شده بود، با شتاب به آنجا آمده بود. بورینگ با حیرت به ما خیره شد و به محض آن که فهمید کاترینا نیکولایونا به خانه رفته است، بی آن که حرف دیگری به ما بزند، از آنجا رفت تا او را ببیند.

آشفته‌حال و آزرده بود. به وضوح می‌دید که رسوایی و جنجال تقریباً اجتناب‌ناپذیر است. با وجود این، قضیه چندان سروصدا نکرد. بله، زخم گلوله را نمی‌شد کنمان کرد. اما اصل قضایا، تقریباً به جایی درز نکرد. کل موضوعی که در تحقیقات کشف شد، این بود که مردی به نام و، گرفتار سودای عشق، با آن که صاحب خانواده بود و پنجاه سال سن داشت، احساسات خود را به زبان آورد و به خانم جوانی که سزاوار بیش‌ترین احترام بود، اما احساس متقابلی نسبت به او نداشت، اظهار عشق کرد و با شنیدن پاسخ منفی، در یک حالت جنون‌آنی به خودش تیری شلیک کرد. چیزی بیش از این فاش نشد. البته قضیه به همین صورت، حتی در روزنامه‌ها هم منتشر شد. اما در روزنامه‌ها اسامی فقط با حروف اول نام‌خانوادگی چاپ شد. ضمناً می‌دانم که لامبر به هیچ مخمسه‌ای نیافتاد.

با این حال، بورینگ احساس خطر کرد. از بخت بد، تصادفاً از قضیه‌ی گفت‌وگوی کاترینا نیکولایونا و ورسیلوف، در دو روز قبل از آن فاجعه نیز باخبر شد. از کوره در رفت و با گستاخی و بی‌پروایی به کاترینا نیکولایونا گفت که بعد از این، جای تعجب نیست که چنین ماجراهای عجیب و غریبی برای او پیش بیاید. کاترینا نیکولایونا، همان موقع، بدون عصبانیت و در عین حال بدون لحظه‌ای تردید، او را از خود راند. تمامی تصوراتش درباره‌ی مصلحت ازدواج با چنین مردی، دود شد و به هوا رفت. احتمالاً این را مدت‌ها بود که فهمیده بود، و شاید هم ضربه‌ای که وارد شد بعضی از نظریات و احساساتش را تغییر داد. اما در این باره نیز چیزی نمی‌گویم. فقط اضافه می‌کنم که لامبر به مسکو گریخت و آن طور که شنیده‌ام، در آنجا به مخمسه افتاد. تریشاتوف را از آن روز به بعد، دیگر ندیدم. اما هنوز تلاش می‌کنم رد پای او بیابم. او بعد از آن که دوستش «تن‌لش» خودکشی کرد، غیبش زد.

۲

از مرگ پرنس پیر، نیکولای ایوانوویچ، سخن گفتم. این پیرمرد پاک‌طینت و مهربان، بعد از آن ماجرا مدت درازی زنده نماند. درست یک ماه بعد، یک شب در

بستر خود، بر اثر سکنه درگذشت. من بعد از آن دو روز که در آپارتمانم بود، دیگر او را ندیدم. شنیدم که طی این یک ماه، بسیار عاقل‌تر شده بود. حتی در رفتار خود با ملاحظه‌تر شده بود. دیگر بیم و هراس نشان نداده بود و دیگر مدام اشک نریخته بود و حتی کلمه‌ای هم درباره‌ی آنا آندریونا به زبان نیاورده بود. تمامی احساس و عاطفه‌اش، به دخترش معطوف شده بود. یک هفته قبل از مرگش، یک بار کاترینا نیکولایونا به او پیشنهاد کرد که مرا برای سرگرم کردن خودش دعوت کند. اما پرنس پیر تقریباً اخم کرد. این را فقط ذکر کرده‌ام بی آن که بخواهم توضیحی درباره‌اش بدهم. به هنگام مرگ پرنس پیر، حساب و کتاب دارایی و اموالش روشن بود. ثروت کلانی به ارث گذاشت. یک سوم این ثروت، طبق وصیت‌نامه‌اش، بین دخترخوانده‌های بی‌شمارش تقسیم شد. اما یک چیز برای همه عجیب بود و آن هم این که در وصیت‌نامه‌اش، اصلاً اسمی از آنا آندریونا نبرده بود. نامش را از قلم انداخته بود. اما من می‌دانم که پیرمرد، چند روز قبل از مرگ، دختر و دوستان خود، پلیس‌چف و پرنس و. را به بالین خواند و به کاترینا نیکولایونا توصیه کرد که چون مرگ خود را نزدیک می‌بیند، شصت هزار روبل از ثروت خود را برای آنا آندریونا کنار می‌گذارد. تقاضاهای خود را مختصر، واضح، و دقیق گفت و شرح و توضیح اضافی نداد. بعد از مرگ پرنس پیر، وقتی تشریفات به پایان رسید، کاترینا نیکولایونا از طریق وکیل خود به آنا آندریونا اطلاع داد که آن شصت هزار روبل در اختیار اوست. اما آنا آندریونا با خشکی، و بدون گفتن کلمات اضافی، این پول را رد کرد. به‌رغم اطمینان یافتن از این که تقاضای پرنس پیر چنین بوده، پول را نپذیرفت. هنوز این پول در انتظار اوست و کاترینا نیکولایونا هنوز امید دارد که نظر او را تغییر دهد. اما شدنی نیست. مطمئنم. زیرا من، در حال حاضر، یکی از نزدیک‌ترین و رازدارترین دوستان آنا آندریونا هستم. امتناعش تا حدی سروصدا به پا کرد و مردم درباره‌اش حرف‌ها زدند. خاله‌اش، مادام فاناریوتوف، که در ابتدا از ماجرای جنجالی او با پرنس پیر آزرده‌خاطر شده بود، ناگهان نظرش را تغییر داد و بعد از آن که آنا آندریونا پول را قبول نکرد، عزت و احترام فراوان برایش قائل شد. اما برادرش سرانجام در این قضیه با او مشاجره کرد. با آن که زیاد به دیدن آنا آندریونا می‌روم، با اطمینان نمی‌توانم بگویم که درباره‌ی چیزهای بسیار خصوصی و محرمانه گفت‌وگو می‌کنیم. هیچ‌گاه از گذشته یاد نمی‌کنیم. او از دیدن من خیلی خوشحال می‌شود. اما بیشتر راجع به موضوعات کلی با من سخن می‌گوید. یک بار گفت که تصمیم قطعی گرفته وارد صومعه بشود. چندی پیش بود که گفت. اما من باور نمی‌کنم و این حرف را فقط نوعی ابراز تلخ‌کامی‌اش می‌دانم.

اما غم‌انگیزتر از همه، چیزی است که باید درباره‌ی سرنوشت خواهرم لیزا بگویم. سرنوشتش با ناکامی قرین شده است. من در سرنوشت تلخش چه تقصیری داشتم؟ همه‌چیز با مرگ پرنس سرگی پتروویچ در بیمارستان، پیش از

محاكمه‌اش، شروع شد. پرنس سرگی زودتر از پرنس نیکولای ایوانوویچ از دنیا رفت. لیزا با کودکی که در شکم داشت، وسط عالم ماند. اشک نریخت و آرام ماند. سر به زیر و کناره‌گیر شد. تمام شعله‌های سرکش، انگار برای همیشه در او خاموش شد. با بردباری به مادر کمک می‌کرد، از آندری پتروویچ در مدت ناخوشی‌اش پرستاری می‌کرد، اما بسیار کم‌حرف شد. انگار توجهش به هیچ‌کس و هیچ‌چیز جلب نمی‌شد. گویی صرفاً از کنار همه‌چیز می‌گذشت. وقتی حال ورسیلوف به‌تر شد، لیزا رفته‌رفته پرخواب شد. من برایش کتاب می‌بردم. اما نمی‌خواند. بسیار نحیف شد. جرأت نمی‌کردم که سعی کنم به او آرامش بدهم. هرچند که غالباً با چنین قصدی به نزدش می‌رفتم. اما در حضورش نمی‌توانستم سر صحبت را باز کنم و کلمات مناسبی پیدا نمی‌کردم. وضع به همین منوال بود تا این که اتفاق وحشت‌ناکی افتاد. لیزا از پله‌ها سقوط کرد. فقط سه پله سقوط کرد. اما همین، باعث سقط جنین شد و او بقیه‌ی زمستان را در بیماری گذراند. در حال حاضر روی پاهای خودش ایستاده، اما سلامتی‌اش مختل شده و مدت درازی طول می‌کشد تا دوباره نیروی اولیه را بازیابد. هنوز رؤیازده و ساکت است. اما دیگر با مادر کمی حرف می‌زند. چند روز است که آفتاب بهاری درخشان و روشنی همه‌جا می‌تابد و من دائماً آن صبح آفتابی پاییز گذشته را به یاد می‌آورم که من و او در خیابان قدم می‌زدیم و هر دو سرشار از شادمانی و امید و عشق به یکدیگر بودیم. آه، از آن موقع تا به حال، چه اتفاق‌هایی افتاده! من شکایتی ندارم. برای من، زندگی تازه‌ای شروع شده است. اما برای او چه؟ آینده‌ی او سخت و دشوار است و من حتی حالا هم نمی‌توانم بدون احساس درد به او نگاه کنم.

با این حال، سه هفته‌ی قبل توانستم با خبرهایی درباره‌ی واسین توجهش را جلب کنم. واسین سرانجام تبرئه شد و حالا آزاد است این‌طور که من شنیده‌ام، این شخص فهمیده و عاقل، دقیق‌ترین توضیحات و جالب‌ترین مطالب را ارائه داد و همین باعث شد که شخصیت او، در نظر کسانی که سرنوشتش را به دست گرفته بودند، روشن شود. به‌علاوه، معلوم شد که دست‌نوشته‌ی ضبط‌شده‌اش، فقط ترجمه‌ای بود از زبان فرانسوی، که از روی آن می‌خواست مقاله‌ای برای مجله‌ای بنویسد. و این در حال حاضر، در ایالت خ. به سر می‌برد و پدرخوانده‌اش، استیلکوف، هنوز به همان اتهام، که می‌گویند با گذشت زمان بزرگ‌تر و پیچیده‌تر می‌شود، در زندان است. لیزا با شنیدن خبرهای مربوط به واسین، لبخند عجیبی زد و حتی گفت که در مورد واسین، باید هم چنین می‌شد. اما بی‌تردید از این موضوع بسیار خرسند شد که عمل پرنس سرگی زبانی به واسین نرسانده است. درباره‌ی درگاچف و دوستانش، فعلاً چیزی برای گفتن ندارم.

داستانم به پایان رسیده است. شاید خواننده‌ای بخواهد بداند که بر سر "اندیشه" ام چه آمده است و زندگی تازه‌ای که برایم شروع شده و من آنقدر اسرارآمیز به آن اشاره کرده‌ام، چیست؟ اما این زندگی تازه، هرچند که چنان شکل متفاوتی به خود گرفته است که تشخیص آن دشوار است، به هر حال، در این داستان نمی‌توانم وارد آن شوم. چیزی است کاملاً متفاوت. زندگی قبلی‌ام کلاً سپری شده و زندگی تازه‌ام دارد شروع می‌شود. اما یک موضوع مهم را اضافه کنم. تاتیانا پاولوونا، دوست صمیمی و عزیز من، تقریباً هر روز نصیحتم می‌کند که وارد دانشگاه شوم. می‌گوید: «وقتی مدرکت را گرفتی، آنوقت می‌توانی اوضاع را بسنجی. اما فعلاً باید تحصیلات را به پایان برسانی.» باید اعتراف کنم که به پیشنهادش فکر می‌کنم. اما نمی‌دانم چه تصمیمی خواهم گرفت. یکی از دلایل مخالفتم این بود که من حق ادامه‌ی تحصیلات ندارم. زیرا فعلاً وظیفه دارم از مادر و لیزا نگهداری کنم. اما تاتیانا پاولوونا می‌گوید که خودش این را به عهده می‌گیرد و آنقدر استطاعت دارد که بتواند در مدت تحصیل دانشگاهی من، مخارج آنها را متقبل شود. بالأخره تصمیم گرفتم نظر یک نفر را بپرسم. در اطراف خودک، با دقت و وسواس دنبال این یک نفر گشتم. نیکولای سمیونویچ، سرپرست سابقم در مسکو، و شوهر ماری ایوانوونا را انتخاب کردم. البته نه به این دلیل که در مسائل به مشورت و توصیه‌ی کسی احتیاج داشته باشم. بل که این میل مقاومت‌ناپذیر در وجودم هست که نظر این بیگانه از قضایا را، که مردی نسبتاً مغرور و خونسرد، اما بسیار باذکات است، جویا شوم. تمام دست‌نوشته‌ام را برایش فرستادم و خواهش کردم آن را از چشم همه، مخصوصاً تاتیانا پاولوونا دور نگه دارد. چرا که هنوز به کسی نشان نداده بودم. دو هفته‌ی بعد، دست‌نوشته‌ام به همراه یک نامه‌ی نسبتاً طولانی به دستم برگشت. از این نامه، قسمت‌هایی را می‌آورم. زیرا در آنها دیدگاهی کلی و نکته‌هایی می‌بینم که شاید روشن‌گر باشد. این شما و این هم قسمت‌هایی از نامه.

۲

«... آرکادی ماکاروویچ همیشه عزیز، امکان نداشت اوقات فراغت را به‌تر از این، یعنی با نوشتن شرح حال خودت، سپری کنی! از نخستین گام‌های طوفانی و مخاطره‌آمیزت در مسیر زندگی، شرحی مصممانه و مردانه ارائه داده‌ای. کاملاً باور می‌کنم که با نوشتن این شرح حال، به قول خودت، تا حدود زیادی خودت را "بازآموزی" کرده‌ای. البته من به خودم اجازه‌ی کوچک‌ترین انتقادی نمی‌دهم. هرچند که هر صفحه‌اش، آدم را به تأمل وامی‌دارد... مثلاً این که تو آن همه مدت با چنان مراقبت و وسواسی آن "مدرک" را حفظ کردی - واقعاً مثال‌زدنی است... اما این فقط یک اظهار نظر از میان صدها اظهار نظر است که به خودم اجازه‌ی مطرح کردنش را داده‌ام. ضمناً، بسیار سپاس‌گزارم که مرا محرم راز خودت

دانسته‌ای؛ آن هم یگانه محرم رازت، و به قول خودت "راز اندیشه‌ات" را با من در میان گذاشته‌ای. اما این که تقاضا کرده‌ای نظرم را درباره‌ی آن "اندیشه" بگویم، جداً متأسفم که نمی‌توانم بپذیرم. اولاً جایش در نامه نیست و ثانیاً آمادگی جواب دادن فی‌البداهه و بی‌مقدمه را ندارم. باید پیش‌تر به آن فکر کنم. فقط می‌گویم که "اندیشه" ات اصالت دارد؛ در حالی که جوانان نسل معاصر، عمدتاً خودشان را به آغوش اندیشه‌های حاضر و آماده‌ای می‌اندازند که سرچشمه‌ی خطرند و در موردشان باید کاملاً احتیاط کرد. مثلاً اندیشه‌ات، به هر حال، به طور موقت هم که شده، تو را از اندیشه‌های آقایان درگاچف و شرکا، که قطعاً آن اصالت اندیشه‌ی تو را نداشت، نجات داد. دیگر این که من کاملاً موافق نظر آن خانم محترم، یعنی تاتیانا پاولوونا هستم که البته شخصاً می‌شناسمش. اما تا به حال نتوانسته بودم به آن اندازه که شایسته است، به او ارج بگذارم. برنامه‌ی او در این مورد که تو وارد دانشگاه بشوی، بیش‌ترین فایده را برایت خواهد داشت. تحصیل و زندگی، بی‌تردید ظرف سه چهار سال افق اندیشه‌ها و آرمان‌هایت را گسترش خواهد داد و اگر بعد از دانشگاه، باز هم خواستی به "اندیشه" ات بازگردی، چیزی مانعت نخواهد بود.

حالا با اجازه‌ات، با آن که نخواستی بودی، می‌خواهم با صراحت فکرها و برداشت‌هایی را که هنگام مطالعه‌ی "شرح حال" صادفانه‌ات به ذهنم رسید، مطرح کنم. بله، با این نظر آندری پتروویچ موافقم که درباره‌ی تو و جوانی پرانزویت، به انسان احساس نگرانی دست می‌دهد. پسرهایی مثل تو کم نیستند و همیشه هم این خطر وجود دارد که استعدادهایشان هرز برود؛ یعنی یا به حساسیت پنهان بیانجامد، یا به بی‌میلی نهفته به قانون‌شکنی. اما این عطش قانون‌شکنی شاید در بیش‌تر موارد از اشتیاقی نهانی به نظم و قاعده و "شایستگی" (باز هم به قول خودت) شروع شود. جوان پاک است، درست به این علت که جوان است. شاید در تکانه‌های پیش‌رس دیوانگی، اشتیاق به نظم و قاعده و جست‌وجوی حقیقتی نهفته باشد و گناه کیست که بعضی جوانان امروزی، این حقیقت را و این نظم و قاعده را، در چنان چیزهای ابلهانه و مضحکی بازمی‌یابند که حتی تصورش هم مشکل است که بتوانند به آنها باور داشته باشند! ضمناً این را بگویم که در گذشته‌ی نزدیک، حداکثر یک نسل پیش، چنین جوان‌های جالبی چندان وضع اسفباری نداشتند. زیرا در آن روزگار، تقریباً کار همه‌شان به الحاق موفقیت‌آمیز به فرهیخته‌ترین طبقه‌ی ما و ممزوج شدن با آن می‌انجامید و اگر هم در این اثنا بی‌نظمی و ناپی‌گیری خود را، حتی فقدان نجابت و اشرافیت در محیط خانوادگی خود را، و عدم وجود سنت اجدادی و شکل‌های پرداخت‌یافته‌ی زندگی اجتماعی را تشخیص می‌دادند، همین تشخیص برای آنها دست‌آوردی بود. زیرا آگاهانه برای دست یافتن به همه‌ی این چیزها به تلاش می‌افتادند و از این طریق، می‌آموختند که این چیزها را عزیز و محترم بشمارند.

امروزه اوضاع کمی فرق می‌کند. زیرا به ندرت چیزی وجود دارد که جوانان بتوانند خودشان را به آن وصل کنند.

با مقایسه، یا اصطلاحاً با قیاس و تمثیل، مطلب را شرح می‌دهم. من اگر رمان‌نویس روس بودم و استعدادی داشتم، قطعاً قهرمانان خود را از میان نجیب‌زادگان قدیم انتخاب می‌کردم. زیرا فقط در این سنخ از فرهیختگان روس است که می‌توان دست‌کم آن جلوه‌ی نظم عالی و ذوق زیبایی‌شناسانه را سراغ کرد که برای تأثیرگذاری هنرمندانه بر خواننده، بسیار ضروری است. اصلاً شوخی نمی‌کنم که این را می‌گویم؛ هرچند که خودم نجیب‌زاده نیستم و تو خودت می‌دانی. پوشکین، موضوع رمان‌های آینده‌ی خود را از "سنت‌های خانواده‌ی روس" برگزید. و باور کن هر چیز زیبایی که تا به حال داشته‌ایم، باید در همین سنت‌ها سراغ گرفت. هر چیزی که به طریقی به نوعی کمال ره گشود، چنین بوده است. این را به این خاطر نمی‌گویم که بی‌چون‌وچرا حقانیت و حقیقت آن زیبایی را پذیرفته‌ام. اما دست‌کم شکل‌های کاملاً جاافتاده‌ای از افتخار و وظیفه وجود داشت که، ولو با ابتدایی‌ترین صورت خود، هیچ‌گاه در هیچ‌جای روسیه، مگر نزد نجیب‌زادگان، دیده نشده است. این را به عنوان آدم آرامی که در طلب آرامش است می‌گویم.

این که آن افتخار چیزی خوبی بود یا نه، و آن وظیفه از نوعی راستین بود یا نه، بحث دیگری است. چیزی که به نظر من مهم‌تر است، به نهایت رسیدن شکل‌ها و وجود نوعی نظم است؛ نه از آن‌گونه که از بالا تجویز شود، بل که از آن‌گونه که از درون بجوشد. به خدا سوگند، آنچه بیش از هر چیز دیگری برای ما اهمیت دارد، برخورداری از یک نوع نظم خاص خودمان است! تمام امیدها به آینده، و به اصطلاح آرامش نظرمان در این نکته نهفته است که به جای تخریب مداوم، به جای خس‌وخاشاک‌های پراکنده در همه‌سو، به جای بی‌نظمی و بلبشویی که دوپست سال است به جایی ختم نشده، چیزی داشته باشیم که بالأخره بنا شده باشد.

به اسلاودوستی متهم نکن. این را فقط از روی انسان‌گریزی می‌گویم. زیرا قلبم سنگین است! امروز، و از همین اواخر، اتفاقی در شرف وقوع است که درست عکس چیزی است که من در بالا تصویر کرده‌ام. این اتفاق نیست که بی‌ارزش‌ها خودشان را به بالاترین قشر اجتماع وصل می‌کنند، بل که این است که با شتابی فارغ‌بال، از آنچه نیکو و نجیبانه است، مدام افرادی کنده می‌شوند و با بی‌قانون‌ها و حسودها سر به یک جوال فرو می‌برند. در بسیاری موارد، پدران و رؤسای خانواده‌های بافرهنگ، به چیزی که شاید فرزندان‌شان می‌خواستند باور کنند، خندیده‌اند. به‌علاوه، خرسندی بی‌زاری‌آور خود را از کسب جواز بی‌شرافتی، که یکباره و یک‌جا به دستشان افتاده است، با اشتیاق به فرزندان خود بروز

می‌دهند. منظورم ترقی‌خواهان راستین نیست آرکادی ماکاروویچ عزیزم، منظورم آن گله‌ای است که پرشمار هم به نظر می‌رسد و درباره‌شان گفته‌اند "قبایش را پس بزن، تاتار می‌بینی" و باور کن تعداد آزاداندیشان و دوست‌داران حقیقی و شرافتمند انسانیت در میان ما، آن قدر هم که تصور می‌کنیم، نیست.

ولی این همه‌اش نظریه‌پردازی است. برگردیم به رمان‌نویس فرضی‌مان. موضع رمان‌نویس ما به این ترتیب، کاملاً مشخص است. او نمی‌تواند به هیچ شکلی جز شکل تاریخی، نویسندگی کند. زیرا هیچ سنخ نیکویی در زمانه‌ی ما یافت نمی‌شود، و اگر هم بقیایایی از آن مانده باشد، با توجه به اندیشه‌های مسلط زمانه، نمی‌توانند زیبایی خود را حفظ کرده باشند. اوه! اما در شکل تاریخی می‌توان بسیاری جزئیات کاملاً جذاب و تسلی‌بخش را به تصویر کشید! می‌توان خواننده را به این‌جا کشاند که تصویر تاریخی را محتمل و بالفعل بداند. چنین اثری اگر با استعدادی سرشار نوشته شود، نه فقط به ادبیات روسیه، بل که بیش از آن، به تاریخ روسیه تعلق خواهد داشت.

تصویری خواهد بود که به طرزی هنرمندانه از آرمان روسی فرارویدده است. آرمانی که تا وقتی گمان نمی‌رفت آرمان است، موجودیتی حقیقی داشت. نوهی آن قهرمانانی که در متن یک خانواده‌ی روس از طبقه‌ی فرهیخته‌ی متوسط فوقانی، در جریان سه نسل، در کنار تاریخ روسیه و در ارتباط با آن ترسیم شود - بله، این بازمانده‌ی نیاکان، در سنخ جدید خود، جز با سیمای منزوی و نسبتاً انسان‌گريزانه و مشخصاً مالیخولیایی‌اش، به تصویر نخواهد آمد. حتی ناگزیر است چهره‌ی نسبتاً غریبی از خود بروز دهد؛ طوری که شاید خواننده با همان نگاه اول، او را به عنوان کسی که از میدان عمل کنار می‌کشد، بشناسد و شاید متقاعد شود که هیچ میدان عملی برای او باقی مانده است. کمی پیش‌تر برویم. شاید حتی آن انسان‌گريز، آن نوهی قهرمانان، کلاً از نظر ناپدید شود. شخصیت‌های جدیدی که هنوز برای ما ناشناخته‌اند، و آرمان جدیدی ظاهر خواهد شد. اما چه نوع شخصیت‌هایی؟ اگر فاقد زیبایی باشند، در این صورت رمان روسی، آینده‌ای نخواهد داشت. اما دریغاً که فقط رمان نیست که بی‌آینده خواهد بود!

از ادامه‌ی این بحث می‌گذرم و برمی‌گردم به نوشته‌ی تو. برای نمونه، هر دو خانواده‌ی آقای ورسیلوف را در نظر بگیر (در این مورد، با اجازه‌ات کاملاً بی‌پرده خواهم بود). درباره‌ی شخص آندری پتروویچ وارد جزئیات نمی‌شوم. اما او به هر حال، از یک خانواده‌ی خوب و قدیمی است. نجیب‌زاده‌ای است از دودمانی قدیمی، و در عین حال، یک کمونار پارسی. شاعری حقیقی است، به روسیه عشق می‌ورزد، اما کاملاً آن را نفی می‌کند. بدون هیچ نوع دینی است، اما تقریباً آمادگی دارد که در راه چیزی نامتناهی، که خودش نمی‌تواند نامی روی آن بگذارد، جان بدهد. چیزی است که درست مثل عضوی از هواداران روسی تمدن

اروپایی در دوره‌ی پترزبورگ تاریخ روسیه، با تعصب به آن اعتقاد دارد. در خانواده‌ی مشروعش، درباره‌ی پسرش بحثی نمی‌کنم و اصولاً، این پسر لایق افتخار نیست. هر کسی که چشم داشته باشد، می‌داند که نورسیده‌هایی نظیر او، در روسیه به کجا می‌رسند و دیگران را به کجا می‌رسانند. اما دخترش، آنا آندریونا، مطمئناً دختری است با شخصیت نیرومند؟ چهره‌ای است هم‌راز مادر روحانی میتروفانیا. البته قصدم این نیست که جنایتی را پیش‌بینی کنم. چرا که توجیهی برایش ندارم.

اگر بتوانی به من اطمینان بدهی آرکادی ماکاروویچ، که این خانواده پدیده‌ای استثنایی است، قلبم آرام می‌گیرد. اما برعکس، آیا صحیح‌تر نیست که بگویم بسیاری از خانواده‌های صدرصد اشرافی روس دارند با نیرویی مقاومت‌ناپذیر و به صورتی انبوه، به خانواده‌هایی استثنایی تبدیل می‌شوند و با بی‌نظمی و هرج‌ومرج حاکمی عمومی درمی‌آمیزند؟ نمونه‌ی نوعی یک چنین خانواده‌ی استثنایی را تو در نوشته‌ات تصویر کرده‌ای. بله آرکادی ماکاروویچ، تو عضوی از خانواده‌ای استثنایی هستی و با سنخ‌های اشرافی که کودکی و جوانی بسیار متفاوتی با امثال تو دارند، در تمایز آشکار قرار داری.

باید بگویم که من خوش ندارم رمان‌نویسی باشم که قهرمانش، عضو خانواده‌ای استثنایی است.

توصیف چنین قهرمانی، کاری است بی‌اجر و مزد و نمی‌تواند شکل زیبا داشته باشد. به‌علاوه، این سنخ‌ها در هر حال، ناپایدارند. و لذا هیچ رمانی درباره‌ی آن‌ها نمی‌تواند پایان هنرمندانه داشته باشد. امکان خطاهای جدی، اغراق‌ها، و قضاوت‌های نادرست نیز وجود دارد. به هر حال، نویسندگی چنین رمانی مجبور است زیاد حدس بزند. پس تکلیف نویسندگی که نمی‌خواهد خود را به شکل تاریخی مقید کند و گرایش به زمان حال بر او غلبه دارد، چیست؟ حدس زدن... و اشتباه کردن.

اما شرح حال تو، شاید ماده‌ی خامی باشد برای یک اثر هنری در آینده، برای تصویری آتی از عصری بی‌قانون که سپری شده باشد. اوه، وقتی کشمکش خشم‌گینانه‌ی زمان سپری شود و آینده فرا رسید، آن‌گاه هنرمند آینده شکل‌های زیبا برای ترسیم هرج‌ومرج و بی‌قانونی گذشته کشف خواهد کرد. آن موقع، شرح حال‌هایی نظیر نوشته‌ی تو (اگر که صادقانه باشند)، به کار خواهند آمد و به‌رغم آشفتگی و اتفاقی بودنشان، به ماده‌ی خام تبدیل خواهند شد... چنین نوشته‌هایی به هر حال، نشانه‌های وفادارانه‌ای در خود دارند که از روی آن‌ها می‌توان حدس زد که در این زمانه‌ی دشوار، چه چیزهایی ممکن است در قلب یک جوان خام نهفته باشد. چنین شناختی اصلاً بی‌ارزش نیست. زیرا از جوان‌های خام است که نسل‌ها شکل می‌گیرند.



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز خطاهای تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبم.

طه کامکار
